

بهجة المباهج

فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحجج

[در فضایل و مناقب معصومین (ص)]

حسن بن حسین سعید سنواری (متوفی ۷۹۵ ق.)

تصحیح: فاطمه زمانی قورتانی

زیر نظر: دکتر یوسف یک یماپور



حسن بن حسین سعیدی سزوارری (متوفی ۷۹۵ ق.)

تصحیح: فاطمہ زمانی قورتمانی
زیر نظر: دکتر یوسف میکسلاوور

بہجۃ المباحج

فی تلخیص مباحج المہج فی مناہج الحجب



بنیاد
تشکر
و اخوان متون ایرانی و اسلامی



بِهَجَّة/المباهج، تألیف یکی از علمای معروف شیعی به نام ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری بیهقی، که بنا به قرآینی می‌توان گفت که وی تا سال ۷۷۳ق زنده بوده است. این کتاب تلخیص و بازنویسی اثر مفصل‌تری به نام *مباهج/المهج فی مناهج/الحجج* است و آن اثری است ارزنده از ابوالحسن محمد بن حسین بن تاج‌الدین حسن بن زین‌الدین محمد بن حسین بن ابی‌المحامد بیهقی نیشابوری، معروف به قطب‌الدین کیدری، از علمای شیعی که در قرن ششم هجری می‌زیسته است، و هر دو کتاب در زمینه معجزات پیامبر اسلام (ص) و مناقب امامان معصوم (ع) است.



- سرشناسه : شیعی سبزواری، حسن بن حسین، - ۷۹۵ق.
- عنوان و نام پدیدآور : بهجةالمباهج فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحجج، اثر: حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی ۷۹۵ق.)، تصحیح: فاطمه زمانی قورتانی، زیر نظر: دکتر یوسف بیگ باباپور
- مشخصات نشر : تهران، منشور سمیر، ۱۳۹۷. با همکاری بنیاد شکوهی.
- مشخصات ظاهری : ۹۶۰ص. وزیری
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا؛ شابک: ۷-۱۷۶-۴۶۷-۶۰۰-۹۷۸
- موضوع : ادبیات فارسی، آثار شیعی، تا قرن ۱۴ق.
- موضوع : نسخ خطی فارسی، متون مذهبی، قرن ۱۴ق.
- شناسه افزوده : زمانی قورتانی، فاطمه، ۱۳۶۵ - (مصحح)
- شناسه افزوده : بیگ باباپور، یوسف ۱۳۵۷ - (ناظر علمی)



بهجةالمباهج فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحجج

[در فضایل و مناقب معصومین (ص)]

اثر: حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی ۷۹۵ق.)

تصحیح: فاطمه زمانی قورتانی

زیر نظر: دکتر یوسف بیگ باباپور

اشر: منشور سمیر با همکاری بنیاد شکوهی

نوبت چاپ: اول - ۹۷

شمارگان: ۳۰۰ نسخه / بها: ۱/۲۰۰/۰۰۰ ریال

شابک: ۷-۱۷۶-۴۶۷-۶۰۰-۹۷۸

همه حقوق برای مؤلفین محفوظ است. هرگونه نسخه برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی و اقتباس در گیومه در مستندنویسی و مانند آن‌ها) بدون مجوز کتبی از مؤلف ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست مطالب

۱۱	مقدمه
۱۷	دیگر آثار حسن سبزواری شیعی
۳۸	فی ذکر نورالنبی ﷺ فی اصلاب الطاهرين و ولادته
۴۷	فصل در ذکر طرف آیاته و دلایله
۵۸	فصل فی ذکر تزویج خدیجه علیها السلام و طرف من دلایله ﷺ
۷۲	فصل فی ذکر تزویج فاطمه علیها السلام
۸۴	فصل چهارم فی ذکر طرف من حدیث بیت المقدسی و حدیث المعراج
	فصل پنجم فی ذکر نوم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و رسول الله ﷺ و ذکر هجرت و دلیل
۱۰۳	اللتی ظهرت فی الطریق
	فصل ششم در ذکر طرف من معجزات النبی ﷺ و دلایله وی ستون معجزه و دلایله
۱۱۱	معجزه الاولى و الثانية و الثالث و الرابعة و الخامسة فی کلام البهائم
	المعجزة السادسة والسابعة والثامنة فی اجتماع الشجرتین و نبوع الماء من بین اصابعه
۱۱۶	و خروج الحيوان والعظيمة من البحر
۱۷۰	فصل فی دلایله ﷺ فی غزوة بدر العظمی
۱۹۶	فصل هشتم در غزوه أحد
۲۱۱	فصل نهم فی غزوة ذات الرقاع

- ۲۱۸ فصل دهم فی غزوة الخندق
- ۲۳۵ فصل یازدهم در غزوة خیبر
- ۲۴۷ فصل دوازدهم فی غزوة ذات السلاسل
- ۲۵۰ فصل سیزدهم فی خطبة النبی ﷺ به غدیر خم
- فصل چهاردهم فی الحدیث العقبة من روایت الامام الزکی ابی محمدین
- ۲۷۲ حسن العسگری رحمته الله
- فصل پانزدهم فی ذکر طرف من نصّ النبی ﷺ علی امامة ائمه اثنا عشر بعده من عترته
- ۲۸۱ و ذریته عليهم السلام
- ۲۹۳ فصل فی ذکر ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رحمته الله
- فصل هفدهم فی بعضی از معجزات حضرت امیرالمؤمنین علی رحمته الله و هی اربعون
- ۲۹۹ معجزه
- ۳۶۶ فصل هجدهم فی بعضی از قضایای حضرت علی رحمته الله
- ۴۱۸ فصل نوزدهم فی ذکر طرف من فضایل و مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی رحمته الله
- ۴۳۱ فصل بیست و یکم فی خبر السقیفه و بیعت ابابکر و عمر و عثمان و ما یتعلق بها
- ذکر اتابک ابابکر - علیه اللعنة و العذاب - و انکار کردن و خلافت نشستن و تقدیم
- ۴۵۰ کردن علی رحمته الله
- ۴۶۶ فصل بیست و دو در ذکر فدک و منع های فاطمه رحمته الله
- ۴۷۲ فصل بیست و سه در ذکر شوری
- فصل بیست و چهار فی ذکر انکارالمسلمین علی عثمان به سبب احداثه و ذکر قتله و
- ۴۸۷ سبب ذلک

- فصل بیست و پنجم فی ذکر بیعت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و
مايتعلق بها ۵۲۲
- فصل بیست و ششم فی غزوة الجمل ۵۳۱
- فصل بیست و هفتم فی ذکر واقعه صفین ۵۵۹
- فصل فی واقعه صفین ۵۸۹
- الواقعه الاولى من وقایع صفین ۵۹۲
- فصل بیست و هشتم فی ذکر واقعة الثانية فی غزوة صفین ۵۹۷
- فصل بیست و نهم در واقعه ليلة الهریر ۶۳۱
- فی ذکر الحکمین ۶۴۱
- فصل سی ام فی ذکر الشراة من الخوارج و خروجهم علی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و
قتالهم ۶۵۲
- فصل سی و یکم در ذکر جمع آمدن خوارج به نهر وان ۶۵۷
- ابتدای جنگ ۶۶۹
- فصل سی و دوم فی ولادت السبطین مصطفی و قرۃ العین مرتضی الحسن و
الحسین علیهما السلام و طرفی من فضایلها و معجزاتهما الهی عمر و زندگانی و حیات نویسنده
و پدر و مادرش فدای نام دوسبطین یعنی امام حسن و امام حسین و مادر و پدر و
جدّ بزرگوار ایشان و اولاد طیبین و طاهرین باد ۶۷۲
- ذکر ولادت ابی عبدالله الحسین علیه السلام ۶۷۳
- فی فضایلهما علیهما السلام ۶۷۵
- ذکر معجزات احد السبطین ابی محمد الحسن علیه السلام ۶۸۰

- ٦٨٥ وفات حضرت امام حسن عليه السلام
- ٦٨٦ فصل في زيارته عليه السلام
- ٦٨٧ فصل في ذكر معجزات ابي عبدالله الحسين عليه السلام
- ٦٩٣ فصل في ششم في زيارت امام حسين عليه السلام
- ٦٩٤ في ذكر مقتله عليه السلام
- فصل في ولادت سيد العابدين ابي محمد بن علي ابن الحسين الملقب بسجاد عليه السلام و
 طرف من معجزاته و فضائله و كمالاته و وفاته و فضيلت زيارته عليه السلام
- ٦٩٥
- ٦٩٥ معجزاته فهذا معجزة الاولى
- ٧٠٧ فصل في فضائل و مناقب امام علي بن الحسين عليه السلام
- ٧٢٥ فصل في ولادت ابي جعفر محمد بن علي الباقر عليه السلام
- ٧٢٥ معجزة من معجزاته عليه السلام
- ٧٣٩ في فضائله عليه السلام
- فصل في ولادة ابي عبدالله جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابي
 طالب عليه السلام و طرف من معجزاته و فضائله و وفاته
- ٧٤٧
- ٧٤٧ معجزاته عليه السلام
- ٧٨٣ فضائله عليه السلام
- ٧٨٩ ذكر وفات حضرت امام عليه السلام
- فصل في ولادت عبدالصالح ابي ابراهيم موسى بن جعفر الكاظم عليه السلام و طرف في
 معجزاته و فضله و وفاته
- ٧٩٠
- ٧٩٠ معجزاته عليه السلام

- ۸۰۴ فضایل حضرت امام موسی کاظم علیه السلام
- ۸۰۶ سبب قتل امام موسی کاظم علیه السلام
- ۸۱۱ ذکر وفات امام موسی علیه السلام
- فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام و طرف فی معجزاته و فضایله
- ۸۱۳ و وفاته علیه السلام
- ۸۱۳ معجزاته علیه السلام
- ۸۳۰ ذکر فضایل امام رضا علیه السلام
- ۸۴۱ ذکر سبب قتل امام علیه السلام
- فصل فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الجواد علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته
- ۸۴۸
- ۸۴۸ معجزة من معجزات امام علی الجواد علیه السلام
- ۸۵۸ ذکر فضایل امام محمد التقی علیه السلام
- ۸۶۲ ذکر وفات امام علیه السلام
- فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن محمد التقی علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته
- ۸۶۳
- ۸۶۳ معجزاته علیه السلام
- ۸۷۸ ذکر فضایل امام علی التقی علیه السلام
- ۸۸۷ ذکر وفات امام علی التقی علیه السلام
- فصل فی ولادت ابی محمد الحسن بن علی الزکی علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته
- ۸۸۸

٨٨٨	ذكر معجزات حضرت امام حسن العسكري <small>عليه السلام</small>
٩٠٣	فضايله <small>عليه السلام</small>
٩٠٧	ذكر وفات امام حسن <small>عليه السلام</small>
	فصل في ولادة الامام الثاني العشر حجة الله في خلقه و كلمة الباقيّة لدينه و الموعود باستخلافه في ارضه و تمكينه اماً بعد خوفه القايم بقسط الله و الناطق بامر الله و المنتظر لحكم الله و الخلف بحجج الله القايم صاحب الزمان <small>عليه السلام</small> و طرف من اخباره و
٩٠٨	فضايله
	فصل في طرف فضايله و معجزاته <small>عليه السلام</small> كه جان نويسنده فداى امام آخر الزمان باد و
٩١٦	ديدار صاح الامر را نصيب ما گردانى به حق حضرت محمد مصطفى <small>عليه السلام</small>
٩٢٩	فصل في وقت خروجه و طرف من العلامات اللتى يظهر قبل خروجه <small>عليه السلام</small>
٩٣٣	فصل في ذكر طرف من صفاته و منازل و سيرته <small>عليه السلام</small>
٩٦٠	منابع

مقدمه^۱

بهبه المباح، تلخیص و بازنویسی کتابی است به نام مباح المہج که اسم کامل آن مباح المہج فی مباح الحجج است و آن اثری است ارزنده از ابوالحسن محمد بن حسین بن تاج الدین حسن بن زین الدین محمد بن حسین بن ابی المحامد بیهقی نیشابوری^۲، معروف به قطب الدین کیدری. از زندگی وی اطلاع دقیقی در دست نیست، جز اینکه می دانیم از ناحیه بیهق بوده و در قرن ششم هجری می زیسته است. «کیدر» که وی را بدانجا نسبت داده اند از قرای بیهق است.^۳ تاریخ درگذشت او نیز معلوم نیست و تا این حد می دانیم که تا سال ۶۱۰ ق زنده بوده است.^۴ شهرت وی

۱. در نگارش این مقدمه، از مقدمه آقای مهدی رحیم پور به کتاب کتیب معجزات که در سال ۱۳۹۳ از سوی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، با تصحیح نگارنده منتشر شده بود، بهره وافی برده شده است.

۲. البهادر، شیخ ابراہیم، مقدمه اصباح الشیعه بمصباح الشریعه، ص ۶.

۳. گویا «کیدر» یا «کیدر» نام دو قریه است. یکی قریه ای نزدیک سبزوار ناحیه بیهق و دیگری ناحیه ای در «سر ولایت»، که قریه ای است میان خوشان، بیهق، نیشابور و اسفراین. دانسته نیست قطب الدین دقیقاً به کدام یک از این دو قریه منسوب است. ر.ک: عطاردی، عزیزالله، مقدمه حقائق الحقائق، ص ۶۱ و جهانبخش، جویا، «قطب الدین کیدری و انوارالعقول»، مجله علوم حدیث، شماره ۱۲، تابستان ۱۳۷۸، ص ۱۶۰؛ استاد سبحانی در مقدمه اصباح الشیعه به تفصیل در خصوص نام و نسب و برخی اطلاعات مربوط به حواشی زندگانی قطب الدین کیدری بحث کرده است. ر.ک: صفحات ۷ و ۸ مقدمه کتاب مذکور.

۴. ر.ک: جهانبخش، جویا، «قطب الدین کیدری و انوارالعقول»، ص ۱۶۷ - ۱۶۸.

عمدتاً به خاطر تدوین اشعار منسوب به علی (ع) است که «انوارالعقول» نام دارد که چندین بار در ایران هند و یک بار نیز در سال ۱۷۴۵م با یادداشت‌هایی از کوی پرس (Kuypers) منتشر شده، ولی بهترین و در واقع انتقادی‌ترین چاپ آن توسط کامل سلمان جبوری صورت گرفته است.^۱

از دیگر آثار قطب‌الدین کیدری می‌توان به *إصباح الشیعه بمصباح الشریعه* اشاره کرد که کتابی است در فقه شیعه و در آن از «المبسوط» و «النهایه» خواجه نصیرالدین طوسی، «المراسم» سلار دیلمی و «الغنیة» ابن زهره حلبی و نیز از آرای چند عالم دیگر نقل کرده است. این کتاب که به زبان عربی نوشته شده، با تحقیق و مقدمه شیخ ابراهیم بهادری در سال ۱۴۱۶ق با سرمایه مؤسسه الامام الصادق (ع) در قم چاپ شده است.

کتاب مهم دیگر کیدری عبارت است از *حدائق الحقائق فى فسر دقائق الخلائق*، که شرح نهج البلاغه است که به پیروی از «معارج» علی بن زید بیهقی و «منهاج البراعه» قطب‌الدین راوندی، در سال ۵۷۶ق نوشته شده است. این کتاب نیز به عربی است و در سال ۱۴۱۶ق در قم در دو جلد چاپ شده است. سایر آثارى که در منابع به وی منسوب است عبارت است از: *البراهین الجلیه، فى ابطال الذوات الازلیه، بصائر الانس بحضائر القدس، تنبيه النام لرعايه حق الامام، الحدیقه الأنیقه، الدرر فى دقائق علم النحو، شرح الإیجاز فى النحو، شریعه الشریعه، کفایه البرایا فى معرفه الانبیاء و لبّ اللباب فى بعض مسائل الکلام.*

۱. این کتاب با این مشخصات چاپ شده است: انوارالعقول من اشعار وصی الرسول، قطب‌الدین محمد بن الحسین البیهقی الکیدری، درسه و تحقیق: کامل سلمان الجبوری، دارالمحججه البیضاء - دارالرسول الاکرم (ص)، بیروت ۱۴۱۹ق/ ۱۹۹۹م. در خصوص انوارالعقول و تصحیح سلمان الجبوری بنگرید به مقاله عالمانه جویا جهانبخش با عنوان «قطب‌الدین کیدری و انوارالعقول»، علوم حدیث، شماره ۱۲، صص ۱۶۸ - ۱۸۳.

اما مباحج المهج فی مناهج الحجج کتاب مورد بحث ماست که به دلیل دشوار بودن دسترسی به دست‌نویسی از آن اطلاعات ارائه شده در خصوص آن ضد و نقیض است. برخی خبر از نبود دست‌نویسی از آن می‌دهند و کسانی که از وجود دست‌نویسهایی از آن مطلع‌اند، در عربی یا فارسی بودن زبان اثر مرددند.

تا این که دو دست‌نویس از این کتاب توسط آقای مهدی رحیم پور در ضمن نگارش مقدمه کتیب معجزات شناسایی و به دست آمد. یکی از آن دست‌نویسها در کتابخانه مسجد اعظم قم به شماره ۱۹۴۰ نگهداری می‌شود و دیگری به شماره ۲۱۲۵ در کتابخانه آیت‌الله گلپایگانی قم.^۱ که ایشان موفق به تهیه تصویری از دست‌نویس موجود در کتابخانه مسجد اعظم قم شدند و اطلاعاتی که در ادامه در خصوص اثر مذکور خواهد آمد، بر اساس همین دست‌نویس است. این دست‌نویس از آغاز افتادگی دارد و بنابراین از محتوای دیباچه نیز اطلاع در دست نیست. مطابق ترقیمه، نسخه در غره یکشنبه ذی‌القعدة ۱۲۷۱ ق کتابت شده و دارای ۲۷۶ برگ است. کتاب همچنانکه سید عبدالعزیز طباطبایی نیز گفته، به فارسی است. دست‌نویس ما از ماجرای ازدواج حضرت علی با فاطمه (س) شروع می‌شود. قطب‌الدین کیدری در

۱. ر.ک: الطباطبایی، السید عبدالعزیز، «نهج البلاغه عبر القرون (۷)؛ شروحه حسب التسلسل الزمینی»، تراثا، ج ۳۹، ص ۳۱۶. غالب محققانی که در خصوص مباحج المهج اظهار نظری کرده‌اند و یا اطلاعی از دست‌نویسهای موجود آن داده‌اند، اطلاعاتشان بر اساس همین مقاله است. گفتنی است شماره‌ای که سید عبدالعزیز طباطبایی از دست‌نویس مذکور در کتابخانه مسجد اعظم قم داده متفاوت با شماره آن در فهرست کتابخانه مذکور است. چه، در مقاله مذکور شماره دست‌نویس ۲ است ولی در فهرست و حتی در خود کتابخانه، به شماره ۱۹۴۰ نگهداری می‌شود. (ر.ک: طیار مراغی، حسن‌زاده، به کوشش مصطفی درایتی، فهرست نسخ خطی کتابخانه مسجد اعظم قم، ج ۴، ص ۱۶۷۸). دست‌نویسی را که گفته شده در کتابخانه آیت‌الله گلپایگانی نگهداری می‌شود، در فهرست کتابخانه مذکور نیافتم و هنگامی که از مسئولین کتابخانه پیگیر شدم، گفتند دست‌نویس مباحج المهج از آن دسته از دست‌نویسهایی است که از کتابخانه خارج شده و اکنون دانسته نیست که دچار چه سرنوشتی شده است.

مباحج المهج منبع مستقیم روایت خود را نقل نکرده و تنها به عبارت «روایت کرده‌اند» بسنده کرده است. در مواردی نیز که اشاره به منبع روایت خود کرده، از ابن عباس، امام سجّاد (ع)، جابر انصاری، انس بن مالک، عروه بن زهر، نافع، سلمان فارسی و چند تن دیگر نام برده است. گویا کتاب دارای چند فصل است که آخرین فصل در نسخه مورد بحث فصل چهارم است. هر فصل نیز از چند روایت با عبارت «معجزه دیگر» آغاز می‌شود و سپس با جمله «روایت کرده‌اند» یا «روایت می‌کند فلان از فلان» روایت مورد نظر نقل می‌شود.

موضوع اصلی مباحج المهج سیره پیامبر و امامان یا به عبارت دیگر در معجزات و فضایل پیامبر (ص) و امامان (ع) است. اگر این گفته سید عبدالعزیز طباطبایی که به نقل از تعلیقات میرزا عبدالله افندی بر کتاب «امل آمل» گفته که مباحج المهج کتاب مفصّلی است و در ده جلد نوشته شده،^۱ صحیح باشد، بنابراین باید گفت دست‌نویسی که باقی مانده بخش اندکی از آن است. چه، تصویری که ما در اختیار داریم تنها ۲۷۶ برگ است. این در حالی است که در صفحات آخر روایت‌هایی را در خصوص سیره امام حسن عسکری (ع) و حتی امام زمان نقل می‌کند و اصلاً چنین تصویری را ایجاد نمی‌کند که احتمالاً کتاب ناقص است. دانسته نیست نسخه‌ای از این کتاب را که میرزا عبدالله افندی به خط «مولانا محمدحسین الاردبیلی» دیده، چگونه در ده جلد بوده است. آیا ممکن است دست‌نویس ما خلاصه‌ای از اصل مفصّل تر باشد که کاتبی به سلیقه خود بعد از چندین قرن اقدام به تلخیص آن کرده است؟ تا به دست نیامدن نسخه‌ای دیگر نمی‌توان نظر قطعی در این خصوص داد.

۱. طباطبایی، سید عبدالعزیز، «نهج البلاغه عبر القرون (۷)، ص ۳۱۶.

به هر حال آنچه مسلم است این است که *مباهج المهبج*، متنی است فارسی و یکی از متون معروف در خصوص مناقب و معجزات پیامبر و نیز روایت‌هایی در خصوص حضرت علی (ع) و سایر امامان شیعه (ع) است. اظهار نظر در خصوص صحت و سقم روایت‌های مندرج در این اثر از عهده و توان بنده خارج است و بایسته است کارشناسان و متخصصان علوم دینی در این باره تحقیق کرده و صحت و سقم روایات مربوطه را تأیید کنند.

و اما *بهجه المباهج*، که پیش روی عزیزان است، کتابی است مفصل در زمینه معجزات پیامبر و مناقب امامان (ع) که تلخیصی است از *مباهج المهبج* قطب‌الدین کیدری که ذکرش گذشت. *بهجه المباهج* تألیف یکی از علمای معروف شیعه به نام ابوسعید حسن بن حسین شیعی سبزواری بیهقی است. از زندگی او نیز اطلاع ناچیزی داریم. نه تاریخ ولادتش معلوم است، و نه تاریخ وفاتش. فقط بنا به قرائنی می‌توان حدود زندگی وی را معین کرد. افندی در *ریاض‌العلماء* وی را هم‌دوره یا نزدیک به دوره شهید اول (۷۳۴ - ۷۸۶ق) می‌داند.^۱ از طرفی برخی وی را شاگرد علامه حلی (۶۴۸ - ۷۲۶ق) و پسرش *فخرالمحققین* (۶۸۲ - ۷۷۱ق) می‌دانند.^۲ همچنین در سال

۱. ر.ک: *ریاض‌العلماء*، ج ۱، ص ۱۷۶

۲. ر.ک: عبدالعزیز طباطبایی، *مکتبه‌العلامه حلی*، ص ۳۵؛ مقدمهٔ *ایضاح‌الاشتباه*، علامه حلی، ص ۴۸؛ قس: جعفریان، رسول، تاریخ تشیع در ایران از آغاز تا طلوع دولت صفوی، ص ۷۵۲، که ایشان معتقدند «وی در حوزه درس علامه حلی و فرزندش *فخرالمحققین* بزرگ شده و ناشر افکار و نسخه‌هایی از آثار آنها در این منطقه [مناطق حکمرانی سرداران در خراسان] است». حتی ایشان به نقل از کتاب *الحقائق‌الراهنه* آقابزرگ طهرانی بیست نفر از شاگردان علامه حلی و فرزندش *فخرالمحققین* را در همان کتاب پیش‌گفته (صص ۷۲۳ - ۷۲۵) ذکر کرده‌اند که نامی از حسن سبزواری در میان آنها نیست. بنابراین پذیرفتن این مسئله که وی شاگرد مستقیم این پسر و پدر بوده می‌بایست با احتیاط باشد.

۷۱۸ق یکی از کتابهای علامه حلّی، ارشادالاذهان را استنساخ کرده است. بنابراین موارد شاید بتوان چنین حدس زد که وی اواخر قرن هفتم به دنیا آمده است. در خصوص تاریخ درگذشت وی نیز اطلاعی نداریم، ولی بر اساس سندی که در کتابخانه مرعشی نگهداری می‌شود، می‌توان گفت که وی تا سال ۷۷۳ق زنده بوده است. آن سند مربوط می‌شود به دست‌نویسی از تفسیر ابوالفتح رازی موسوم به روض الجنان و روح الجنان، مورخ ۱۲ صفر ۵۹۵ق که در حاشیه برگ پایانی آن یادداشتی است که نشان می‌دهد یکی از افراد خاندان فتحان قم به نام شمس‌الدین اسحاق بن عبدالملک بن فتحان الواعظ این نسخه را در سال ۷۷۳ق از تاج‌الدین حسن سبزواری شیعی خریده است. بنابراین معلوم می‌شود که حسن سبزواری بر خلاف برخی اظهارنظرها که معتقد بودند وی تا سال ۷۵۳ یا ۷۵۷ق زنده بوده، تا سال ۷۷۳قمری در قید حیات بوده است.^۱

۱. ظاهراً اولین بار آقای مدرسی طباطبایی متوجه این نکته شده است و آن را در کتاب خاندان فتحان، صص ۱۰ - ۱۱ بیان کرده است. ر.ک: مقاله دکتر جواد بشری با عنوان «چند نسخه به خط حسن شیعی سبزواری»، میراث شهاب، شماره ۴۹ - ۵۰، صص ۱۷۳ - ۱۷۴. در مورد نسخه مذکور که به شماره ۳۶۸ در کتابخانه مرعشی نگهداری می‌شود، ر.ک: حسینی‌اشکوری، سیداحمد، فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی، زیرنظر سید محمود مرعشی، ج ۱، صص ۳۸۸ - ۳۸۹. کاتب دست‌نویس از اهالی بیهق بوده به نام ابوسعید بن الحسین. بنابراین آنچه که در برخی منابع از جمله در الذریعه، ج ۴، ص ۱۳۰ و نیز أعیان الشیعه، ج ۵، ص ۵۱ بر اساس ترقیمه یکی از دست‌نویسهای راحه‌الارواح تاریخ زنده بودن حسن سبزواری را ۷۵۳ق ذکر کرده‌اند، یا برخی پژوهشگران (سپهری، مقدمه مصابیح القلوب، ص سیزده) بنا به قراینی دیگر سال ۷۵۷ق را از اواخر سالهای حیات وی دانسته‌اند، پذیرفتنی نیست. اینکه اسماعیل پاشا بغدادی در هدیه‌العارفین (ص ۲۸۹) درگذشت او را حدود ۹۰۰قمری ذکر کرده و عمری نزدیک به دویست سال برای وی قائل بوده، به هیچ عنوان صحت ندارد و احتمالاً با کس دیگری اشتباه گرفته است.

حسن شیعی سبزواری با بعضی از امرای سربداران از جمله نظام‌الدین یحیی کرابی (۷۵۳ - ۷۵۹ق) مراده داشت و *راحه‌الارواح و مونس‌الاشباح* را برای امیر مذکور نوشت.

دیگر آثار حسن سبزواری شیعی

راحه‌الروح و مونس‌الاشباح، کتابی است به فارسی که به نظام‌الدین یحیی کرابی اهدا شده و تاریخ نگارش آن ۷۵۷ق است.^۱ مطالب کتاب مشتمل بر «شرح موالید و برخی معجزات و ذکر اعمار و وفات» پیامبر و ائمه است که در ۱۵ باب و هر باب چند فصل به رشته تحریر درآمده است. این کتاب در سال ۱۳۷۵ به تصحیح محمد سپهری از طریق انتشارات میراث مکتوب به چاپ رسیده است.

مصباح‌القلوب، کتابی است به فارسی در موضوع مواعظ، نصایح و نوادر حکم نگاشته و در ۵۳ فصل به شرح و تفسیر ۵۳ حدیث از پیامبر پرداخته است. این کتاب از اقبال زیادی مواجه بوده و تکمله‌ای نیز بر آن نوشته شده است.^۲ نسخه‌های فراوانی از این کتاب در کتابخانه‌های مختلف ایران و دنیا نگهداری می‌شود که محمد سپهری با گردآوری برخی از آنها اقدام به تصحیح و چاپ آن از طریق انتشارات میراث مکتوب در سال ۱۳۸۳ کرده است.

غایه‌المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام، کتابی است به عربی در فضایل حضرت علی و اهل بیت با کمک روایات شیعه. گفته می‌شود منبع اصلی این رساله کتاب *مئه منقبه من مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و الأئمه من ولده* از فضل بن

۱. برخی معتقدند این کتاب در سال ۷۵۳ق تألیف شده و بنا به دلایلی که ذکر شد، این تاریخ اشتباه است.

۲. در سال ۱۲۶۶ مولا محمدحسین بن محمد قلی قراجه‌داغی چون کتاب سبزواری را مختصر یافت مطالبی به عنوان تکمله بر آن افزود و با همان *مصباح‌القلوب* آن را عرضه کرد. ر.ک: الطهرانی، آغانیزرگ، الذریعه، ج ۲۱، ص ۹۰.

شاذان بوده است.^۱ از این اثر تنها یک دست‌نویس تاکنون شناخته شده که در کتابخانه آستان قدس رضوی نگهداری می‌شود. علی‌رضا هزار در سال ۱۳۸۰ این رساله را بر اساس همان تک‌نسخه و با مقابله مئه متقه فضل بن شاذان تصحیح و در دفتر ششم مجموعه میراث حدیث شیعه در ۵۸ صفحه چاپ کرده است.

همچنین یکی از ترجمه‌های کشف‌الغمة عن معرفه أحوال الأئمة و أهل بیت العصمه، از علی بن عیسی اربلی، به وی منسوب است.^۲ دو اثر دیگر در برخی منابع به او منسوب است که تاکنون اثری از آنها یافت نشده است؛ یکی المصباح‌المنیر فی فضائل النبی و اهل بیت^۳، و دیگری دلائل‌العصمه.^۴ همچنین حسن سبزواری شیعی

۱. هزار، علی‌رضا، «مقدمه» غایه‌المرام، ص ۱۹.

۲. ر.ک: ریاض‌العلماء، ج ۱، ص ۱۷۷، که افندی گفته است نسخه‌ای از این ترجمه را در اصفهان نزد شیخ علی بن مریم بیگم دیده است. نیز ر.ک: جعفریان، رسول، علی بن عیسی اربلی و کشف‌الغمة، مقالات تاریخی، دفتر چهارم، صص ۲۴۲-۲۴۳. در هیچ کدام از دست‌نویسهای ترجمه کشف‌الغمة که در فهرست دست‌نویس‌ها به حسن سبزواری منسوب است، اشاره‌ای به نام مترجم نشده است. در کتابخانه مرعشی دست‌نویس شماره ۳۰۰۸/۲ و نیز کتابخانه مسجداعظم قم دست‌نویس شماره ۲۷۹ طبق گفته فهرست‌نگاران مشخصات دست‌نویسها با مشخصات دست‌نویس شماره ۴۶۶۴ کتابخانه مجلس که دست‌نویس مورد استفاده ماست، یکی است ولی در دیباچه دو دست‌نویس مذکور (کتابخانه مرعشی و مسجداعظم) ترجمه به نام شاه‌طهماسب (حک: ۹۳۰ - ۹۸۴) انجام شده است و طبق گفته فهرست‌نگاران کتابخانه مسجداعظم (ج ۱، ص ۴۲۹)، ترجمه کتاب در سال ۹۷۸ به اتمام رسیده است. از طرفی دست‌نویسی در کتابخانه مجلس به شماره ۵۵۳ نگهداری می‌شود که دقیقاً همان مشخصات نسخه ما را داراست، ولی در سال ۹۴۵ کاتب شده است. با این حال در خصوص صحت یا عدم صحت انتساب ترجمه‌ای از کشف‌الغمة به حسن سبزواری شیعی نیاز به تحقیقات بیشتری هست و تا ندیدن تمام دست‌نویسهای ترجمه نمی‌توان نظری قطعی داد. کاری که خارج از موضوع بحث ماست. گفتنی است دکتر محمود مرعشی، تولیت محترم کتابخانه بزرگ آیت الله مرعشی نجفی نیز در صحت انتساب این ترجمه به حسن سبزواری تردید کرده‌اند. (به نقل از: درایتی، مصطفی، فهرست‌گان

نسخه‌های خطی ایران «فتخا»، ج ۲۶، ص ۳۳۵.

۳. ر.ک: علامه امین، أعیان‌الشیعه، ج ۵، ص ۵۲.

۱. الطهرانی، آغابزرگ، الذریعه، ج ۸، ص ۲۵۱.

چند عنوان کتاب مهم شیعی استنساخ کرده که هم‌اکنون آن دست‌نویسها به خط او در برخی کتابخانه‌ها نگهداری می‌شود.^۱

با این وجود، موضوع بهجه‌المباهج، که حیرتی کتیب معجزات را از روی آن به نظم کشیده است، در بیان فضائل و معجزات پیامبر و امامان شیعه (ع) و برخلاف عقیده بسیاری از نویسندگان که گفته‌اند ترجمه‌ای است از مباهج‌المهج، باید گفت این کتاب تلخیصی است از آن کتاب و نه ترجمه. چه، همچنانکه در معرفی مباهج‌المهج گذشت، اصل کتاب به فارسی است نه عربی. خود حسن سبزواری شیعی نیز در مقدمه کتاب صراحتاً به خلاصه بودن کتابش اشاره می‌کند نه به ترجمه بودن آن:

«مدتی بود که در خاطر این ضعیف کم‌بضاعت
ابوسعید الحسن بن الحسین الشیعی السبزواری...
می‌گردید که در فضایل و معجزات سیدالانبیا و اهل
بیتش علیهم‌السلام و افضل‌الصلوات والتحیات کتابی
جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع می‌شد تا^۲ که
اتفاق افتاد که مطلع شد بر کتابی درین فن که مشتمل
بود بر غرر فواید و درر^۳ فواید که شیخ الانام

۲. در این باره نک: جعفریان، رسول، تاریخ تشیع در ایران از آغاز تا طلوع دولت صفوی، صص ۷۲۶، ۷۵۶، ۸۱۶ نیز بنگرید به: بشری، جواد، «چند نسخه به خط حسن شیعی سبزواری»، میراث شهاب، سال ۱۴، شماره ۳ و ۴، پاییز و زمستان ۱۳۸۶، صص ۱۶۸ - ۱۷۴. دکتر جعفریان دو دست‌نویس به خط حسن سبزواری معرفی کرده‌اند و دکتر جواد بشری چهار دست‌نویس.

۳. در دست‌نویس شماره ۱۴۷۰۴ که ما در این مقدمه از آن استفاده کردیم «تا» افتاده است که آن را از دست‌نویس ۵۶۵۶ به متن افزودیم.

۱. دست‌نویس ۱۴۷۰۴

علامه العلماء الکرام قطب الدین و الاسلام محمد بن
الحسین بن الحسن الکیدری^۱ ... تصنیف کرده بود و
آن را مباحج المهج نام کرده از خدای تعالی توفیق
خواست تا آنچه لب و خلاصه آن بود از آن جمله
مجال در وی محال بود اختیار کرد و از مکررات
اجتناب نمود...»^۲

البته گفتنی است حسن سبزواری مطالبی نیز از منابع و روایتهای مختلف به
روایتهای قطب الدین کیدری افزوده است و این گونه نیست که صرفاً خلاصه‌ای از آن
باشد. حتی با مقایسه ظاهری دست‌نویس‌ها به نظر می‌رسد دست‌نویس‌های
بهجة المباحج، حجم بیشتری نسبت به دست‌نویس مباحج المهج کتابخانه مسجد اعظم
قم که تصویر آن در اختیار ماست، دارد.

برخلاف قول برخی محققان در هیچ جای کتاب نامی از نظام الدین یحیی کرابی
نیست. بنابراین دانسته نیست چرا برخی گفته‌اند این کتاب به خواهش و حتی به نام او
تألیف شده است.^۳

۲. دست‌نویس ۱۴۷۰۴: الکندری

۳. بهجة المباحج، گ ۱

۴. البته روشن نیست چرا برخی محققان در شرایطی که دست‌نویس بهجة المباحج در دسترس است اظهارنظرهایی
کرده‌اند که با محتوای اثر سازگار نیست. راقم سطور برای یافتن نام نظام الدین یحیی کرابی در بهجة المباحج به بیش از
۱۰ دست‌نویس این اثر مراجعه کرد، ولی در هیچ کدام اثری از نام وی نیافت. این دست‌نویس‌ها عبارت‌اند از:
دست‌نویس شماره ۸۰۱۰ کتابخانه مجلس، ۱۲۲۰۸ و ۹۴۲۳ کتابخانه آیت الله مرعشی، ۱۴۹۱۱ و ۵۵۸ و ۵۶۵۶ و ۲۲۷۱
کتابخانه مجلس، ۹۶۸، ۷۱۷۷ و ۷۴۴۹ دانشگاه تهران، ۴۳۵ مدرسه مروی، ۱۳۹۵ کتابخانه ملک و عکس شماره ۸۶۲
مرکز احیاء. امروزه دسترسی به تصویر بسیاری از نسخه‌ها در کتابخانه‌ها کار چندان دشواری نیست، ولی باز هم با
اعتماد به منابع درجه سوم از ارائه اطلاعات صحیح باز می‌مانیم. به نظر می‌رسد تنها کتابی که نام امیر مذکور در آن
آمده، راحه الأرواح است.

این کتاب نیز به مانند مباهج المهج به چند فصل تقسیم شده^۱ و هر فصل نیز از چندین «روایت» و «معجزه» تشکیل یافته است. یعنی در ابتدای هر روایت عباراتی چون «روایت است که»، «روایتی دیگر از ...»، «روایت کرده اند ثقات»، «معجزه دیگر»، «معجزه الاخری»، «نشانه دیگر»، «راوی چنین گفت» و ... ذکر شده است.

اما کتیب معجزات منظومه‌ای است که عیناً از روی یک متن شیعی که به نثر است به نظم کشیده شده و به هیچ منبع دیگری مراجعه نکرده است. این متن شیعی عبارت است از بهجه المباهج فی تلخیص مباهج المهج فی مناهج الحجج اثر حسن بن حسین شیعی سبزواری (متوفی: ۷۹۵ق)، از علما و نویسندگان شیعی که آن هم همچنانکه از نامش پیداست، خلاصه‌ای است از مباهج المهج فی مناهج الحجج قطب الدین کیدری (زنده در ۶۱۰ق) عالم شیعی و شارح نهج البلاغه. برای شناخت هرچه بیشتر محتوای کتیب معجزات ضروری است قبلاً با دو کتاب مذکور آشنا شویم تا ببینیم حیرتی برای سرودن منظومه خود چه منبعی را در اختیار داشته است. از آنجایی که کتیب معجزات از روی بهجه المباهج به نظم کشیده شده و بهجه المباهج نیز تلخیصی است از مباهج المهج لذا ابتدا مباهج المهج را معرفی می‌کنیم، سپس بهجه المباهج را و در صورت لزوم مقایسه‌ای نیز بین هر سه متن پیش گفته انجام خواهیم داد.

با مقایسه صوری سرفصلهای کتیب معجزات حیرتی با سرفصلهای بهجه المباهج کاملاً مشخص است که بخش اعظمی از آنها مشترکند. همچنانکه در ادامه خواهیم دید کتیب معجزات به جز ابیات اندکی که حیرتی در ابتدای منظومه و نیز ابیاتی نیز

۱. تعداد فصول در نسخه‌ها متفاوت است در دست‌نویس مورد استفاده ما ۴۲ فصل است و در برخی ۳۹ و در برخی نیز

در انتهای آن سروده، باقی ابیات عیناً و بدون هیچ کم و کاستی نظم بهجة المباهج است. بد نیست در اینجا برای نمونه ابتدا به مواردی که حسن سبزواری در بهجة المباهج از مباهج المهج قطب الدین کیدری نقل کرده، اشاره کنیم، سپس به نحوه بهره گیری حیرتی از بهجة المباهج تا علاقه‌مندان با روش بهره گیری این سه متن از همدیگر آشنا شوند.

نمونه اول

(الف) مباهج المهج

«روایت کند اسماء بنت عمیس که من قابله فاطمه
(ع) بودم به امام حسن و امام حسین (ع) چون امام
حسین (ع) به زمین آمد پیغمبر (ص) گفت ای اسماء با
من ده پسر مرا. من امام حسین (ع) را به او دادم در
خرقه سید پیچیده «بانگ نماز» در گوش راست او
گفت و «قامت» در گوش چپ او و وی را در کنار
نهاد و بگریست. وی گوید من گفتم پدر و مادرم فدای
تو باد! چرا می‌گیری؟ گفت برین فرزند خود می‌گیریم.
من دگر گفتم چرا می‌گیری؟ گفت از آن می‌گیریم
که این پسر را بکشند لشکر یاغی پس از من که خدای
تعالی ایشان را شفاعت من روزی [اصل: روز] مکناد»
(گک ۶۵ - ۶۶ ر)

ب) بهجه المباهج

«روایت است از اسماء که چون حسین علیه السلام
بزمین آمد پیغمبر (ص) گفت یا اسماء فرا من ده پسر
مرا. فرا وی دادم حسین را در خرقة سفید پیچیده
«بانگ نماز» در گوش راست وی کرد و «قامت» در
گوش چپش و وی را در کنار نهاد و بگریست. گفتم
پدر و مادرم فدای تو باد! چرا می گویی؟ گفت بدین
فرزند خویش همی گریم. گفتم چرا بر وی می گویی و
وی این ساعت به وجود آمد؟ گفت از آن همی گریم
که وی را بکشند لشکر یاغی پس از وفات من که
خدای ایشان را شفاعت من روزی مکناد» (۳۰۵ ر -
۳۰۶ پ)

ج) کتیب معجزات

ز اسما این چنین نقل است واقع
که چون گردید آن خورشیدی طالع
چنین فرمود پیغمبر که اسما
بمن ده نور چشم روشنم را
چو بردم پیش آن سلطان ارشاد
گرفت و در کنار خویش بنهاد
اذان و قامت آن نوعی که می خواست
ادا فرمود او را در چپ و راست

چو پیغمبر به روی او نظر کرد
 ز آب دیده روی خویش تر کرد
 به او گفتم که ای فخر دو عالم
 طفیلت آدم و اولاد آدم
 بگو گریان و اشک افشان چرایی؟
 درین حالت چنین گریان چرایی؟
 دلم گفت از جفای خصم ریش است
 مرا این گریه بر فرزند خویش است
 که از تیغ جفا و جور دشمن
 بخواهد کشته گردیدن پس از من
 (گک ۱۹۸پ)

نمونه دوم

الف) مباحج المهج

«امام محمد باقر (ع) گفت سیصد و بیست و اند جای
 جراحت کرده بودند به نیزه و تیر و شمشیر و جمله در
 پیش تن مبارک امام حسین علیه السلام بود. آنکه سر
 امام حسین (ع) و اهل بیت آن حضرت را همه پیش
 پسر زیاد بردند و پسر زیاد کافر بی دین به یزید ملعون
 فرستاد و آن روز آفتاب بگرفت و سیاه شد و روز چون
 شب تاریک گشت از گرد و خاک، چنانکه آن ملعونان
 بر خود ترسیدند گفتند مگر عذاب خدای ایشان را

بگرفت و هیچ سنگ نبود در بیت المقدس که برداشتند
خون تازه در زیر وی نبود و به شام دوستان امام حسین
(ع) ماتم می داشتند و می گریستند. آنگه یزید ملعون
علی بن الحسین را به مدینه فرستاد و سی و دو سوار و
چهل پیاده بود. لشکر امام حسین (ع) جمله کشته
شدند، از آن جمله هجده تن از اهل بیتش بودند و
قومی از بنی عاضریه آمدند و بر امام حسین و اصحابش
نماز کردند و دفن کردند ایشان را در همان موضع که
معروف است به طف کربلا. و مقتل امام حسین (ع) را
شرح بسیارست اگر جمله گفته آید بتفصیل درخور این
مختصر نبود، این قدر اینجا کفایت کند» (۷۵ پ - ۷۶ ر)

(ب) بهجه المباهج

«باقر (ع) گفت حسین (ع) را بطف کربلا صدو
بیست و اند جراحت کرده بودند به نیزه و تیر و
شمشیر و جمله آن در پیش روی وی بود. و سر حسین
و اهل بیتش را جمله به نزدیک پسر زیاد بردند
(علیه اللعنه) و پسر زیاد به یزید علیه اللعنه فرستاد و آن
روز آفتاب سرخ گردید و هیچ سنگ اندر
بیت المقدس برنداشتند که نه خون تازه بود اندر زیر
آن سنگ و به شام دوستاران حسین اندر نهان ماتم
همی کردند و همی گریستند. آنگه یزید علی بن

الحسین را با زنان به مدینه فرستاد و سی و دو سوار و
چهل پیاده بود. از لشکر حسین (ع) جمله کشته
شدند، از آن جمله هژده کس از اهل بیتش بودند.
قومی از بنی اسد از عاضریه بیامدند و حسین را و
اصحابش را نماز کردند و دفن کردند ایشان را در آن
موضع که معروف است به طفّ کربلا. و مقتل حسین
را شرح بسیارست و در آن معنی کتابها ساخته اند»
(گک ۳۱۶-۱-۳۱۶پ)

(ج) کتیب معجزات

ز باقر کو امام اهل دین است
بر اهل روایت نقل این است
که چون سبط نبی از دست بیداد
بطفّ کربلا از پا در افتاد
برو بود از جفای دشمن دون
جراحت از صد و از بیست افزون
جراحتها که بر اندام او بود
ز سر تا پا همه از پیش رو بود
همان دم سرخ شد مهر جهانتاب
توان از دهر رفت و از جهان تاب
ز بیت المقدس آن بیت مقدّس
که باشد منزل ارواح اقدس

کسی گر از زمین برداشت سنگی
عیان گردید خون لاله رنگی
به او بود از سوار و از پیاده
ز هفتاد و دو نی کم نی زیاده
ز اهل بیت او هژده تن آن روز
بقتل آمد در آن صحرای جانسوز
در آن کرب و بلاشان کفن کردند
گروه عاضریه دفن کردند...
سخن در مقتل او بی حساب است
کتابت کرده در چندین کتاب است
(گک ۲۰۵ پ)

نمونه سوّم

(الف) مباحث المہج

«اسما بنت عمیس گفت من قابله فاطمه علیها السلام بودم
به حسن و حسین علیهما السلام، چون حسن علیه السلام به
زمین آمد پیغمبر صلی الله علیه و آله ... به امیرالمؤمنین علی
(ع) گفت این را چه نام کرده‌ای؟ گفت یا رسول الله بر شما
سبقت نگرفتم در نام او و لیکن به خاطر داشتم که او را
حرب نام کنم. پس رسول صلی الله علیه و آله گفت من نیز
در نام وی بر خدای تعالی سبقت نکنم. آنگاه جبرئیل
علیه السلام پیامد و گفت السلام علیک یا محمد. العلی العلا

ترا سلام می‌رساند و می‌گوید امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام
ترا به منزله هارون است از موسی، این پسر را به نام پسر
هارون نام کن. پیغمبر (ص) گفت نام پسر هارون چه بود؟
جبرئیل (ع) گفت شبر. پیغمبر گفت زبان [من] عربی است،
گفت حسن نام کن او را. پس رسول (ص) او را حسن نام
کرد...» (گک ۵۵ر)

ب) بهجة المباحج

«اسما بنت عمیس گفت من قابله فاطمه بودم به حسن و
حسین، چون حسن به زمین آمد پیغمبر ... فرا علی گفت
چه نام کرده‌ای وی را؟ گفت من سبقت نکرده‌ام در نام
کردن وی بر رسول خدای و همی‌خواستم که حرب نام
کنم وی را. رسول گفت که من نیز سبقت نکنم در نام
کردن وی بر خدای. آنکه جبرئیل علیه‌السلام فرود آمد و
گفت السلام علیک یا محمد. العلی العلاء ترا سلام می‌گوید
که علی ترا به منزلت هارون است از موسی، نام کن این
پسر ترا به نام پسر هارون. پیغمبر (ص) گفت نام پسر
هارون چه بود؟ گفت شبر. پیغمبر (ص) گفت زفان من
عربی است، گفت حسن نام کن وی را. [پس رسول (ص)
او را] حسن نام کرد...» (گک ۳۰۵ر)

ج) کتیب معجزات
ولی این گونه اسما نقل فرمود
چو سبطین نبی را دایه او بود
که چون آمد حسن از عالم غیب
تو کلد یلفت بی نقصان و بی عیب
اشارت کرد سوی من پیمبر
که فرزند مرا نزد من آور...
به گوش چپ ادای قامتش کرد
دگر رو سوی شاه صفدر آورد
بگفت ای دل به دیدار تو خرسند
چه کردی نام این فرخنده فرزند؟
بگفتا بر تو سبقت نیست کارم
که سر بر خط فرمان تو دارم
پیمبر گفت من هم در حقیقت
نخواهم بر خدای خویش سبقت
دران دم جبرئیل آمد ز بالا
سلام آورد از ایزد تعالا
بگفتا یا محمد بعد تسلیم
خدا می گویدت از راه تعظیم
که پای مرتضا فرق فلک ساست
پس از تو همچو هارون بعد موساست

بخوان او را به نام ابن هارون
ازو هر چند در قدرست افزون
نبی گفتا به جبریل ای برادر
بیان کن نام او را گفت شبر
دگر گفتا عرب شبر چه دانند
درین معنی همه حیران بمانند
حسن گردید نام او مقرر
که نبود جز حسن معنی شبر
(گک ۱۹۹ ر)

نمونه چهارم

الف) مباحج المهج

«[در یاد کردن مولد امام ابوالحسن موسی(ع)] مولد
او به ابوا بود، منزلی است میان مکه و مدینه، هفت شب
گذشته از ماه صفر سال صد و بیست و هشت از هجرت
و کنیت او ابوالحسن بود» (گک ۱۳۲ ر)

ب) بهجة المباحج

«ولادتش به ابوا بود، و آن منزلی است میان مکه و
مدینه، روز یکشنبه و گفته‌اند روز سه‌شنبه هفت شب
گذشته از صفر سنه ثمان و عشرين و مایه و گفته‌اند سنه
تسع و گفته‌اند که ولادتش به مدینه بود و وی را
ابوالحسن نیز کنیت بود» (گک ۳۶۶ پ)

ج) کتیب معجزات

میان یثرب و بطحاست جایی
مکان فیض بخش دلگشایی
که مردم بابوا^۱ خوانند او را
مقام خوش هوا دانند او را
در آنجا بود کاظم را ولادت
ولادت یافت آنجا با سعادت
به قولی یافت یکشنبه تولد
سه شنبه گفته هم صاحب تردد
گذشته از صفر یک هفته ای راست
به نور خویش عالم را بیاراست
ز هجرت بود «قاف» و «کاف» و «ز» هم
به جای «ز» رقم کردند «ح» هم^۲
چنین گفتند بعضی از احبا
که در یثرب ولادت بود او را
همه جا شهرتی در انجمن داشت
که موسی نام و کنیت بوالحسن داشت
(۲۳۴ پ)

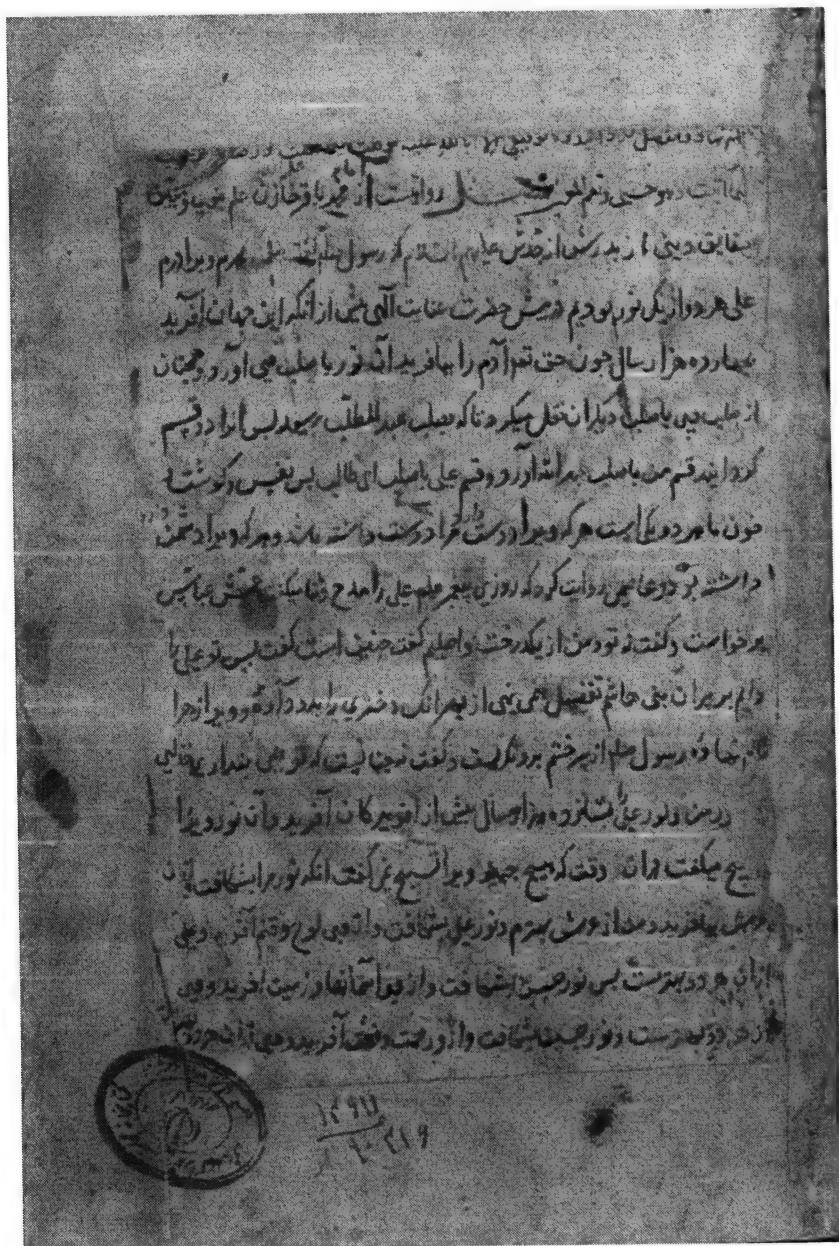
۱. اسم صحیح محل تولد امام موسی (ع) ابوا است، ظاهراً حیرتی به ابوار را که در نسخه مورد نظرش «بابوا» نوشته شده بوده، «بابوا» تلقی کرده، در حالی که اصلاً با وزن مصراع سازگار نیست.

۲. ق، ک، ز = ۱۲۷؛ ق، ک، ح = ۱۲۸؛ هم کیدری و هم حسن سیزواری شیعی گفته اند تاریخ ولادت امام موسی یا ۱۲۸ ق است و یا ۱۲۹. ظاهراً حیرتی «تسع» را «سبع» خوانده و برای همین یکی از تاریخهای مذکور را ۱۲۷ ق گفته است.

همچنانکه ملاحظه می‌شود حیرتی بدون هیچ کم و کاستی همان مطالب حسن شیعی را به نظم کشیده و حسن شیعی نیز همان مطالب قطب‌الدین کیدری را نقل کرده است. البته ما سعی کردیم در نقل مطالب حسن شیعی مطالبی را نقل کنیم که در مباحج‌المهج قطب‌الدین کیدری نیز وجود داشت. چرا که بعضاً روایتهایی را قطب‌الدین کیدری نقل کرده که حسن شیعی به بهانه خلاصه کردن کتاب قطب‌الدین از ذکر آنها صرف‌نظر کرده، در عین حال روایتهایی در بهجة‌المباحج حسن شیعی سبزواری نقل شده که در اثر قطب‌الدین کیدری نیست. مورد اخیر به این دلیل است که حسن شیعی به منابعی دسترسی داشت که یا در زمان قطب‌الدین شناخته شده نبودند و یا مورد توجه وی نبودند.

در تصحیح این اثر، از سه نسخه خطی استفاده شده که هر سه نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای اسلامی است به شماره‌های: مجلس سنا، ۵۶۳ (با رمز «س»); نسخه شماره ۵۶۵۶ (با رمز «م») و شماره ۱۴۹۱۱ (با رمز «خ»)، متن به صورت التقاطی - علمی تصحیح شد و تا جایی که در توان بود سعی شد یک متن درست از آن ارائه شود.





بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين ربّ يسّر و لا تعسّر ربّ سهّل فانّك الجواد الكريم.

حمد بی حد و ثنای بی عد آن خداوندی را که این ایوان معلّق و آسمان مطبّق و برداشته^۱ برافراشته حکمت اوست و این بسیط هامون و بساط نیلگون بازکشیده و آرمیده^۲ صنعت اوست. تاج هستی بر سر نیستی نهاده لطف اوست و ذرّ وجود بر سر موجود گشاده فضل اوست و هزاران درود و سلام و تحف اجلال و اعظام بر مرقد مقدّس اشرف کاینات و اکمل مخلوقات؛ محمّد مصطفی ﷺ باد و بر اهل بیت پاکش که محلّ عصمت و طهارت اند و مورد تشریف خلافت و امامت اند علیهم السلام.

اما بعد؛ بدان که مدّتی بود در خاطر این ضعیف کم بضاعت ابوسعید الحسن بن الحسین الشیعی السبزواری، «انا بالله ماتمناه و حشره مع بمن تولاه» می گردید که در فضایل و معجزات سید الانبیاء و اهل بیتش - علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات - کتابی جمع کند و کثرت عیال و اشتغال مانع می شد تا که اتفاق افتاد که مطلع شد بر کتابی درین فن که مشتمل بود بر غرر فواید و درر فواید که

۱. س: -

۲. س: -

شیخ الاسلام علامه علما کرام؛ قطب الدین محمد بن الحسین بن الحسن الکندری - روح الله روحه و ادام علیه فتوحه - تصنیف کرده بود و آن را مباحج المهيج نام کرده، از خدای تعالی توفیق خواست تا آنچه لب و خلاصه او بود از آن جمله مجال در وی محال بود اختیار کرد و از شبهه و مکررات اجتناب نمود الا آنچه غرض از تکرر وی ظاهر بود و اخباری که پیشوایان دین بر محک یقین زده بودند درو جمع کرد و این کتاب را بهجة المباحج نام نهاد و مفصل گردانید و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت فیما فعلت و رضاه فیما آیه و هو حسبی و نعم الوکیل.

فی ذکر نور النبی ﷺ و^۱ فی اصلاّب الطاهرین و ولادته^۲

روایت است از حضرت امام محمد باقر علیه السلام خازن علم نبوی و مبین حقایق دنیوی از پدرش و از جدش علیه السلام که رسول صلی الله علیه و آله فرمود: من که محمد و برادرش علی هردو از یک نور بودیم در حجاب حضرت عنایت الهی پیش از آن که این جهان^۳ را آفرید به چهارده هزار سال، چون حق تعالی آدم را بیافرید^۴ آن نور را از آن حجاب بیرون آورده به صلب آدم نهاد و همچنان از صلب وی به صلب دیگران نقل می کرد تا که به صلب عبدالمطلب رسید. پس آن را به دو قسم گردانید؛ قسم من به صلب عبدالله آورد و قسم علی علیه به صلب ابی طالب. پس نفس و گوشت و خون ما هردو یکی است و هرکه وی را دوست دارد؛ مرا دوست داشته باشد و هرکه وی را دشمن دارد؛ مرا دشمن داشته بود و عاصمی

^۱ خوانده نشد.

^۲ م: مقدمه؛ خ: فصل

^۳ س: آدم

^۴ م: - (از "بیافرید آن نور را" "فراگیرد عزیزترین خلقی را")

روایت کرد^۱ که روزی حضرت پیغمبر ﷺ علی ﷺ را مدح و ثنا می گفت، عمّش عباس برخاست^۲ و گفت: نه تو و من یک درخت و اصلیم؟ گفت: چنین است^۳. گفت: پس تو چرا علی را دایم^۴ بر پیران بنی هاشم تفضیل همی نهی و سبب^۵ آن- که دختر بدو داده ای و وی را^۶ زهرا نام نهاده ای. رسول ﷺ از سر خشم بدو نگریست و گفت: نه چنان است که تو همی پنداری. خدای تعالی نور من و نور علی را به شانزده هزار سال پیش از آفریدگان آفرید و آن نور تسبیح وی را می- گفت در آن وقت که هیچ چیز وی را تسبیح نمی گفت. آنگه نور مرا بشکافت و از آن عرش را بیافرید و من از آن عرش بهترم و نور علی را بشکافت و از آن لوح و قلم را بیافرید و علی از آن هردو بهتر است. پس نور^۷ حسن را بشکافت و از آن آسمان ها و زمین آفرید و وی از آن هردو بهتر است و نور حسین بشکافت و از او رحمت و نعمت آفرید و وی از آن هردو بهتر است. آنگه ابر سیاه پدید آمد و آسمان و زمین را تاریک گردانید، فرشتگان به خدای تعالی بنالیدند از آن ظلمت، پروردگار عالم^۸ به ایشان کلمه ای بگفت و نوری بیافرید، آسمان و زمین از آن نور ظاهر و روشن گشت و از آن نور فاطمه را بیافرید و از اینجاست که وی را زهرا لقب نهادند.

۱. س: - (و عاصمی روایت کرد)

۲. س: -

۳. س: - گفت: چنین است

۴. س: -

۵. خ: از بهر

۶. س: -

۷. س: - (از "نور" تا خط بعد "هردو بهتر است")

۸. خ: خدای تعالی

روایت است از ابن عباس که گفت^۱ از پدرم شنیدم که گفت: چون عبدالله را ولادت بود؛ نوری دیدم که از روی^۲ وی می تافت همچون نور آفتاب. پدرم گفت: این پسر را کاری عظیم پیش آید. من به خواب دیدم که مرغی سفید از بینی وی بیامد و پیرید تا که به مشرق و مغرب رسید و بازگردید و بر خانه کعبه نشست و قریش همه وی را سجده کردند، در این بود که همی^۳ ناگاه نوری گردید میان آسمان و زمین و شعله ها چون شاخه ها از او به مشرق و مغرب رسید. چون بیدار شدم از معبر پرسیدم؛ گفت: از صلب وی فرزندی پدید آید که اهل شرق و غرب تبع وی گشته شوند. تابع وی شدند. عباس گفت: چون آن خواب را دیدم عبدالله را در دل من رقتی پدید آمد و پیوسته منتظر می بودم تا که آمنه را بخواست و آمنه از نیکوترین زنان قریش بود. چون عبدالله را وفات رسید پیغمبر ﷺ را ولادت بود، من به نزدیک وی آمدم آن نور را دیدم که در میان دو چشم وی همی تافت او را برگرفتم و به فراست^۴ آن چه گفته بودند، در وی می دیدیم و بوی مُشک از فراز وی می دمید چنان که به من سرایت کرد و آمنه گفت: ^۵ چون ولادت وی نزدیک آمد آواز و خروشی شنیدم که از جنس آدمیان نبود و عَلمی از سندس دیدم بر قضیبی^۶ از یاقوت در میان آسمان و زمین و نوری از سرِ آن عَلم برمی آمد و به آسمان می رفت و کوشک های شام را دیدم

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

۵. خ: -

۶. س: -

می‌درفشید^۱ چون باره‌های^۲ آتش و گرد بر گرد وی مرغان دیدم برهیأت^۳ اسفره
 بال‌ها گسترانیده و شعیره^۴ الاسدیّه را دیدم که آن‌جا بگذشت و می‌گفت: چه
 می‌باید دید یا آمنه! کاهنان و اصنام از فرزندان تو و مردی جوان را دیدم بالابلد
 و صورت سفید و جامه^۵ نیکو، می‌پنداشتم که عبدالمطلب است، به نزدیک من آمد
 و این فرزند مرا از من فرابستد و آب دهن خود در دهن وی می‌کرد و گفت:
 سخن بگوی! با وی سخن می‌گفت و من ندانستم که با وی چه گفت الا آن‌که آن
 مرد^۶ گفت: در امان و حفظ خدای تعالی باشی و دل تو را از علم و ایمان و حلم
 و یقین و عقل و شجاعت پرگردانیدم و تو بهترین خلّقی. خُنک آن‌کس که تو را
 متابعت کند و وای بر آن‌کس که از تو باز ایستد و آن‌که از میان دیری سفید^۷ صُره
 بگرفت و بازگشاد و مُهری از آن‌جا بیرون گرفت^۸ و بر کتف وی نهاد و گفت:
 خدای تعالی مرا فرموده است که از روح قُدس به تو در دَمَم و وی را پیراهنی
 درپوشید و گفت: این امانی است تو را از آفت‌های دنیا. ای عَبّاس! این آن است
 که من به چشم خود دیدم^۹. عَبّاس گفت: چون^{۱۰} جامه از وی باز کردم، خاتم
 نبوت دیدم در میان دو کتف وی بسته^{۱۱} و همیشه حدیث وی پنهان می‌داشتم و

۱. س: می‌رفتند

۲. س: پاره

۳. س: منات

۴. س: و آن جوان

۵. س: -

۶. س: آورد

۷. س: دیده‌ام

۸. خ: من خواننده بودم (۹)

۹. خ: -

این جمله مرا فراموش شد و به یادم نیامد تا آن روزی که اسلام آوردم، پیغمبر ﷺ با یاد من داد^۱ و امام جعفر صادق علیه السلام گفت: آمنه بنت وهب مادر رسول گفت: چون ولادت پسر من نزدیک آمد؛ مرغی سفید^۲ دیدم که بال بر دل من می‌مالید و پیش از آن ترسی در دل من می‌آمد؛ ترسی از دل من بشد و مرا شربتی سفید آوردند^۳. پنداشتم شیر است و تشنگی بسیار بر من غالب بود آن بیاشامیدم^۴ تشنگی بر من زایل شد و نوری بلند بر من پیوست و زنان بلندبالا دیدم که با من حدیث همی^۵ کردند و مرا عجب می‌آمد و به هر وقتی آوازی همی شنیدم^۶ آنکه چیزی دیدم چون دیبای^۷ سفید که میان آسمان و زمین از آن پر شده بود. و یکی می‌گفت: فراگیرید عزیزترین خلقی را! آنکه جماعتی را دیدم در هوا ایستاده و ابریق‌ها در دست گرفته، آنکه حق تعالی حجاب از پیش چشم من برداشت و در آن ساعت تا مشارق و مغارب زمین را در آن ساعت بدیدم و سه علم دیدم زده؛ یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه. آنکه محمد صلی الله علیه و آله بر زمین آمد به بیخود شده، انگشت برداشته بر هیأت متضرعان و میغی سفید دیدم که از آسمان فرود آمد و وی را بپوشید و منادی ندا در داد^۸ که بگردانید محمد را در

۱. س: -

۲. س: سفید

۳. س: دادند

۴. س: چون آشامیدم

۵. س: می

۶. س: -

۷. س: -

۸. س: -

مشرق و مغرب زمین^۱ و دریاها تا وی را بشناسند به نام و صفت و صورت او را. آنگه آن میغ ناپدید شد. من وی را دیدم در جامه‌ای سفیدتر از شیر و در زیر وی حریری سفید و سه کلید از لؤلؤ تر اندر^۲ دست وی. یکی می‌گفت: فرا گرفت محمد کلید نصرت و کلید نبوت و کلید شفاعت. آنگه میغی دیگر پدید آمد، روشن‌تر از نخستین و منادی همی^۳ گفت که: بگردانید محمد را در مشرق و مغرب و عرضه کنید^۴ وی را بر روحانیان و جن و انس و سباع و بدهید وی را صفای آدم و رقت نوح و خلقت ابراهیم و زبان اسماعیل و کمال^۵ یوسف و بشری یعقوب و آواز داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی! آنگه آن میغ زایل شد و وی را دیدم که حریری سفید درنوردیده و آن را در دست گرفته و از آن حریر آب روان بیرون می‌آمد و قایلی می‌گفت: محمد ﷺ همه دنیا در قبض^۶ خویش گرفت و هیچ نماند الا که از قبضه وی درآمد^۷. آنگه سه تن پیامدند؛ گفتی آفتاب از روی ایشان همی تابد^۸. در دست یکی آب دانی^۹ سیمین؛ بویش چون بوی مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد سبز که آن را چهار جانب بود؛ از هر جانبی دو لؤلؤ سفید و این یکی می‌گفت: این دنیاست؛ شرق و غرب و بر و

۱. س: -

۲. م: در

۳. س: می

۴. م: گردانید

۵. م: جمال

۶. س: قبضه

۷. س: -

۸. می‌تابید

۹. خ: آب‌دستانی

بحر فراگیر یا حبیب الله! از هر جانبی که خواهی. آمنه گفت که: من بگردیدم تا بنگرم که وی از کجا طشت^۱ فراگرفت. به خدای کعبه که وی را دیدم، از کعبه فرا گرفته بود و خدای تعالی آن را قبله و مسکن مبارک وی گردانید و آن سیم شخص^۲ که حریری سفید در دست^۳ داشت، فرانور دیده، آن را باز کرد^۴ و مَهری سفید از آن جا بیرون آورد که چشم بینندگان بدان تحیر شود. آنگاه پسر^۵ را برگرفت^۶ و بدان آبِ ابریق بشت. آنگاه میان دو کتف وی مَهر نبوت بر نهاد^۷ و وی را در آن حریر بیچید^۸ و رشته‌ای از مشک او فر بر او پیچیده و او را در میان بال خویش گرفت ساعتی و این شوینده رضوان بود. آنگاه باز گردید و گفت: مزدگانی تو را به عزیزترین دنیا و آخرت.

روایت است از عبدالله بن مبارک از سفیان ثوری^۹ امام جعفر صادق علیه السلام از پدرش و از جدش و از پدرش علی بن ابی طالب علیه السلام که: خدای تعالی نور محمد صلی الله علیه و آله را بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و پیش از آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف^{۱۰} و موسی و عیسی و داود و سلیمان و هر پیغمبری

۱. س: آن طشت کجا

۲. م: شخص سیم

۳. س: -

۴. س: -

۵. م: بگرفت

۶. س: نهاد

۷. س: - (از "و رشته‌ای از مشک" "دنیا و آخرت")

۸. س: -

۹. س و خ: -

که خدای تعالی ذکر ایشان کرده است در قرآن^۱ که گفت: وَ هَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَ يَعْقُوبَ تَا آن جا که^۲ وَ هَدَيْنَاهُم إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ. و پیش از آن که انبیا را آفرید به چهار هزار سال^۳ و خدای تعالی با وی دوازده حجاب آفرید؛ حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب مَنّت و حجاب رحمت و حجاب سعادت و حجاب کرامت و حجاب منزلت و حجاب هدایت و نبوّت و حجاب رفعت و حجاب هیبت^۴ و حجاب شفاعت. پس نور محمّد را در حجاب قدرت دوازده هزار سال بازداشت و وی می گفت: سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَ بحمده و در حجاب^۵ عظمت یازده هزار سال و وی می گفت: سُبْحَانَ عَالَمِ السِّرِّ وَ الْخَفِيَّاتِ وَ در حجاب مَنّت ده هزار سال بازداشت^۶ و وی می گفت: سُبْحَانَ مَنْ هُوَ قَائِمٌ لَا يَلْهُو^۷ و در حجاب رحمت نه هزار سال و وی می گفت: سُبْحَانَ الرَّفِيعِ الْأَعْلَى وَ در حجاب سعادت هشت هزار سال و وی می گفت: سُبْحَانَ مَنْ هُوَ غَنِيٌّ لَا يَفْقِرُ وَ در حجاب منزلت شش هزار سال و وی می گفت: سُبْحَانَ الْعَلِيِّ الْكَرِيمِ^۸ و در حجاب هدایت پنج هزار سال و وی می گفت: سُبْحَانَ ذِي الْعَرْشِ الْعَظِيمِ وَ در حجاب نبوّت چهار هزار سال و وی می گفت: سُبْحَانَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ^۹ و در حجاب رفعت

۱. خ: در آن جا؛ م: -

۲. س: - تا آن جا که

۳. م و خ: - (از "و پیش" "چهار هزار سال")

۴. س: -

۵. س: -

۶. م و خ: -

۷. م: یلها

۸. س: سُبْحَانَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ

۹. س: - (از "و در حجاب هدایت" "یصفون")

سه هزار سال و وی می گفت: **سُبْحَانَ ذِي الْمُلْكِ وَالْمَلَكُوتِ** و در حجاب هیبت
دو هزار سال و وی می گفت: **سُبْحَانَ اللَّهِ وَبِحَمْدِهِ** و در حجاب شفاعت یک
هزار سال و وی می گفت: **سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ**. پس نور^۱ او بر لوح ظاهر
کرد و آن نور بر لوح بود چهار هزار سال، پس^۲ آن را بر عرش پیدا کرد، بر ساق
عرش بود هفت هزار سال تا که آن را بر صلب آدم نهاد و از صلب آدم بر صلب
نوح و همچنین از صلبی به صلبی^۳ تا که آن را بر صلب عبدالله بن عبدالمطلب
رسانید و او را شش لباس کرامت درپوشانید؛ پیراهن رضا و رداء هیبت و
سراویل معرفت و بند آن سراویل از محبت و نعلین خوف و عصای منزلت بدو داد.
پس وی را گفت: یا محمد! به نزدیک مردمان شو و بگوی ایشان را تا بگویند: **لا**
إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيًّا وَلِيَّ اللَّهِ^۴ و اصل این پیراهن از شش چیز بود؛
قامتش از یاقوت و آستین از مروارید و تیریز از بلور زردود و خشت زه از زبرجد
سبز و گریبان از مرجان سرخ و جیب آن از نور خدای تعالی و حق تعالی **جَلَّ جَلَلُهُ**
توبه آدم بدان پیراهن قبول کرد و خاتم سلیمان به سبب آن باز^۵ بدو داد و یوسف
را به یعقوب به واسطه آن رسانید و یونس را از شکم ماهی بدان^۶ نجات داد و
همچنین پیغمبران را از بلاها بدان نجات داد. آن جز پیراهن محمد **ﷺ** نبود.^۷

۱. س و خ: نام

۲. س: از آن هفت هزار سال بر عرش پیدا کرد و آن نام بر ساق عرش بود

۳. س: نقل می کرد

۴. م: - **لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيًّا وَلِيَّ اللَّهِ**

۵. س و خ: -

۶. س: به آن

۷. س: آن پیراهن محمد **ﷺ** بود

فصل در ذکر طرف آیاته و دلایله^۱

روایت است^۲ از آمنه بنت ابی سعد السّهمی منقول است^۳ که گفت: چون ابوطالب در نوبت نخستین که از شام باز آمد، پیش لات و هبل و عزری نمی‌رفت تا میان وی و قریش در آن معنی^۴ سخن بسیار شد. ابوطالب ایشان را گفت: ممکن نیست که من از این^۵ غلام یعنی محمد ﷺ مفارقت کنم و او البته پیش این بتان نیاید و ذکر آن نتواند شنید و کاره باشد که من نیز به نزدیک ایشان شوم. چون برفتم ایشان^۶ گفتند: ای ابوطالب! وی را با رای او مگذار و ادبش کن تا آن کند که تو^۷ فرمایی و به عبادت این بتان عادت کند. ابوطالب گفت: هیّهات! این محال است و هرگز نباشد. گفتند: چرا؟ گفتم: زیرا که من به شام از جمله راهبانان همی‌شنیدم که می‌گفتند که هلاک این بتان به دست این غلام خواهد بود. گفتند: این خود هرگز نباشد، مگر ما همه هلاک شویم^۸. گفتند: یا ابوطالب! جز این چیز دیگر دیدی؟ گفت: بلی! روزی ما در زیر درخت خشک فرود آمدیم، آن درخت سبز شد و از انواع میوه‌ها^۹ بارآورد و جماعتی شترسوار

۱. م. -

۲. م. روایت کرده‌اند ثقات

۳. س. و خ. -

۴. م. -

۵. س. -

۶. م. و خ. -

۷. م. و خ. -

۸. س. -

۹. س. گفتم

۱۰. س. -

۱۱. س. هر نوع میوه

بگذشتند، گفتند: ما این جا بزرگ شده ایم، هرگز این درخت را باردار نیافته ایم.^۱ چون از این جا رحلت کردیم، درخت در اهتزاز آمد و جمله میوه بر سر محمد نثار کرد و درخت در سخن آمد و گفت: ای پاک ترین خلقان^۲ به اصل و به فرع! هر دو دست مبارک خود بر من بسای تا سبز بمانم تا روز قیامت. حضرت دست در آن درخت بسود، نور حضرت اضعاف آن شد.^۳ گفت: چون از شام^۴ بازگردیدیم در زیر آن درخت فرود آمدیم، هر صنف مرغی که در روی زمین بود، آن جا آشیان ساخته بودند و بچه برآوردند و آن درخت را به عدد^۵ هر صنفی از اصناف مرغ شاخی بود، چون عظیم ترین درختی که بر روی زمین بود هیچ مرغی نماند، الا که پیش وی بازآمد و بال بر سر وی همی مالید^۶ و آوازی شنیدم از سر آن درخت^۷ که می گفت: النبیین والمرسلین! به برکت تو این درخت مأوای ما باشد.^۸ این است که من معاینه دیده ام. قریش خندیدند و گفتند که پنداری ابوطالب طمع همی دارد که برادرزاده وی پادشاه این زمانه شود.

روایت است از حکیم بن الخرام که گفت: شنیدم از پدرم که حکایت همی کرد از ابوطالب که گفت: چون از شام بازگردیدیم، آن جا رسیدیم که میان ما و مکه^۹ دیگر یک منزل راه مانده بود، میخی سفید دیدم که پدید آمد و بر بالای سر

^۱. س: بارور ندیدیم

^۲. س: مردمان

^۳. س: -

^۴. م و خ: -

^۵. س: -

^۶. س: چون درختی عظیم بود، هیچ مرغی که در پیش وی باز نمی آمد و بال بر سر وی نمی مالید

^۷. س: از آن درخت آوازی شنیدم

^۸. س: -

^۹. س: -

رسول ﷺ بایستاد و خیرها بر وی نثار همی کرد و نمی دانم که آن چه بود؛ زیرا که چندان که می افتاد، ناپدید می شد و ندانستیم که کجا همی شد و آن میغ از وی جدا نشد تا که به مکه فرود آمدیم و دو مرغ دیدم که با وی الفت گرفته بودند و از وی جدا نمی شدند و چون در مکه فرود آمدیم، از مرغان شنیدیم که می گفتند: ^۱ فرود آی در حفظ و کنف خدای تعالی! جهودان قصد کشتن تو داشتند ^۲ و اگر آن بکردندی ^۳ چشم هایشان کور کردمی و آنگاه ^۴ هر دو غایب شدند.

خبر به جیرای راهب ^۵. روایت کرده اند به اسناد از ابن عباس و از پدرش ابوطالب که گفت: خواستم که به شام شوم به تجارت ^۶ و گرمای عظیم بود و چون عزم رفتن کردم جماعتی از قوم من گفتند که: با محمد ^۷ چه خواهی کرد و وی را به که می گذاری ^۸؟ گفتم: وی را به هیچ کس نمی گذارم و با خود می برم. گفتند: کودکی خرد ^۹ است و در چنین گرما چگونه بری وی را؟ گفتم: به خدای که وی از من جدا نشود هرجا که من شوم ^{۱۰}. ساز وی بکردم ^{۱۱} و ما شترسواران بسیار بودیم، نهالی آکنده بساختیم و وی را بر شتر سوار کردیم ^{۱۲} و اشتر

^۱. س: -

^۲. س: دارند

^۳. س: نه آن بودی

^۴. س: فی الحال

^۵. م: نشانه دیگر؛ خ: فصل

^۶. س: به تجارت خواستم که به شام روم.

^۷. س: محمد را

^۸. م: می سپاری

^۹. س: -

^{۱۰}. س: به هرجا که روم

^{۱۱}. م: -

^{۱۲}. خ: -

محمد ﷺ در پیش من می رفتی و از من جدا نشدی و بر همه کاروان سبقت داشتی و چون گرمای سخت شدی، میغی سفید چون پاره برف بیامدی و بر وی سلام کردی و بر سر وی بایستادی و از وی جدا نشدی و بسیار بودی که آن میغ بر سر ما انواع میوه ها باریدی و در راه تنگی آب پدید آمد تا چنان شد که مشکی به دو دینار نمی یافتیم و ما هر جا که فرود می آمدیم آب بسیار پدید آمدی و حوض ها پر شدی^۱ و زمین به نبات سبز شدی و قوم ما در فراخی نعمت و خیر بودند و آن جماعتی که با ما بودند، شتر ایشان باز ماند چنان که بایستادند،^۲ رسول ﷺ دست بر پشت^۳ ایشان فرود آوردی، همه به تگ برفتند و چون به نزدیک بصره رسیدیم صومعه ای دیدیم که پیش آمد و می رفت چنان که چهارپا رود به شتاب تا که نزدیک ما رسید، بایستاد،^۴ در آن جا راهبی بود، به شتاب پیش ما آمد و بایستاد^۵ و آن میغ از رسول ﷺ یک ساعت جدا نمی شد و راهب با مردمان^۶ سخن نمی گفت و کاروان را نمی شناخت و چون به پیغمبر ﷺ نگریست وی را بشناخت^۷ و گفت: اگر کسی هست، آن کس تویی و درختی بزرگ بود نزدیک بدان راهب^۸ و شاخه های آن درخت اندک بود^۹ و هیچ بار

۱. س: - (از "تا چنان شد" دو سطر قبل ... "پر شدی")

۲. س: قدم بر نمی داشت

۳. م. و خ: -

۴. س: - (از "صومعه" سطر قبل "بایستاد")

۵. م. و خ: -

۶. س: -

۷. م. و خ: -

۸. س: نزدیک راهب درختی بود بزرگ

۹. س: فرع های اندک داشت

نداشت^۱ و کاروان در زیر آن درخت فرود آمدندی، مانیز در آن جا فرود آمدیم، چون پیغمبر ﷺ آن جا فرود آمد، درخت بجنید و شاخه ها بر وی آورد^۲ و سه نوع میوه بر وی پدید آمد، دونوع تابستانی و یک نوع زمستانی و مردمان از آن نعمت^۳ تعجب می کردند. چون نجرای راهب آن بدید، برفت و از برای رسول ﷺ طعامی بساخت، چندان^۴ که وی را کفایت بود، بیامد و گفت: کیست که تولای کار این غلام می کند؟ ابوطالب گفت: منم. راهب گفت: تو وی را که باشی؟ گفت: من عم وی ام. گفت: او را عَمَّان بسیارند، تو کدام عمی؟ گفت: من برادر، هم مادری و هم پدری ام با پدرش. گفت: گواهی دهم که او آن است و اگر نه من نجرا نیستم.^۵ ابوطالب گفت: ^۶ پس راهب مرا گفت: دستوری ده تا این طعام من نزدیک وی برم تا به کار برد. گفتم: چنان کن!^۷ گفت: پیغمبر ﷺ به من نگریست، گفتم: ای پسر! مردی همی خواهد تو را گرمی کند، تناول کن از طعام وی.^۸ راهب طعام یک مرده حاضر کرد و گفت به کار بر!^۹ رسول گفت: این طعام مراست دون اصحاب من؟ نجیرا گفت: آری! خاص تو راست^{۱۰}. پیغمبر ﷺ گفت: من بی اینان^{۱۱} چیزی

۱. س: نمی آورد

۲. س: بیالید؛ خ: افکند

۳. م و خ: -

۴. س: آن قدر

۵. س: -

۶. س: -

۷. س: روا باشد

۸. س: - (از "گفت: پیغمبر" سطر قبل.... "وی")

۹. م و خ: -

۱۰. س: -

۱۱. س: بی رفیقان

نخورم. نجیرا گفت: نزدیک من ازین زیادت نبود.^۱ رسول ﷺ گفت: دستوری ده تا ایشان درین طعام با من موافقت کنند.

گفت: آری! پیغمبر ﷺ گفت: بخورید به نام خدای و حضرت رسول ﷺ تناول کرد و ما نیز با وی رفاقت کردیم و همی خوردیم و به خدای که صد و هفتاد مرد بودیم همه سیر شدیم تا که طعام پری کردن گرفت و چشاپدید آمد^۲ و نجیرا بر سر وی ایستاده بود و مروحه در دست گرفته و وی را باد می زد^۳ و از طعام اندک و بسیاری مردم تعجب می نمود و هر ساعت بوسه بر سر و روی وی می داد و می گفت که: این اوست به خدای مسیح و مردمان فهم نمی کردند که وی چه می گوید و مردی از کاروانیان گفت: تو را کاری افتاده است^۴ که ما پیش پیش ازین این جا نزول می کردیم، هرگز اینچنین بر^۵ و احسان نمی کردی،^۶ نجیرا گفت: به خدای که مرا کار است و چگونه کاری^۷ و من همی بینم آنچه شما نمی بینید و من می دانم آنچه شما نمی دانید و در زیر این درخت علامتی است که اگر شما ببینید از وی آنچه من می دانم وی را بر دوش برید، به خدای که این

۱. س: زیاده ازین طعام حاضر نبود

۲. م و خ: -

۳. س: روا باشد

۴. س: - (از "تا که" "پدید آمد")

۵. م و خ: همی کرد

۶. س: کاروانیان گفتند

۷. س: این راهب را کاری افتاده است (خط بعد پس از فعل احسان نمی کردی آمده است).

۸. س: مردمی ؛ خ: مروّت

۹. س: نمی دیدیم

۱۰. س: کاری افتاده

بزرگداشت که در حق شما کردم چرا از برای وی نکردم^۱ و آن وقت که وی می-
آمد، در پیش وی نوری دیدم تا به آسمان تنق بسته بود^۲ و مردمان دیدم مروحه‌ها
از زیر جلد و یاقوت در دست گرفته و وی را باد می‌زدند^۳ و قومی دیگر میوه‌ها
بر وی نثار می‌کردند، پس آن میخ دیدم که از سر وی جدا نمی‌شد و صومعه خود
را دیدم که به نزدیک وی می‌رفت همچنان که جانوران روند و این درخت
همیشه خشک بود و شاخ هایش اندک بود و اکنون شاخ‌ها بسیار شد و حرکتی
بر وی پدید آمد^۴ و سه نوع میوه بار آورد؛ دو تابستانی و یک زمستانی و حوض-
هایی که آب وی بر زمین فرو شده است از آن عهد که اضطراب در بنی اسرائیل
پدید آمده بود. پس از حواریان تا که به نزدیک ایشان آمدند^۵ و ما در کتاب
شمعون الصفا چنان یافتیم که او بر ایشان سند خواند تا ایشان به زمین فرو شوند.
پس گفت: هرگاه که آب در این حوض‌ها پدید آمد، بدانید که آن از برای
پیغمبری بود که از زمین تهامه برون آید و به مدینه هجرت کند و نامش در میان
قوم او امین بود و در آسمان عزت^۶ و احمد و او از عترت اسماعیل بن ابراهیم
بود و به خدای که او پیغمبر^۷ است. پس نجیرا گفت: از سه چیز بپرسم تو را به
حق لات و عزّی که مرا بدان خبر دهی. رسول ﷺ چون نام لات و عزّی شنید در
خشم شد و گفت: نزدیک من وسیله‌ای مساز به لات و عزّی^۸ به خدای که هیچ

۱. س: - (از "اگر" خط قبل "نکردم")

۲. م. و خ: -

۳. م. و خ: همی کردند

۴. س: -

۵. س: -

۶. م. و خ: -

۷. م. و خ: -

۸. س: -

چیز را از ایشان^۱ دشمن تر ندارم و ایشان دو بت سنگین اند که قوم مرا هست، نجیرا گفت: این یکی است، پس گفت به خدای که مرا خبر دهی^۲ و از سر خشم^۳ گفت که: ای نجیرا بپرس هر چه می خواهی! گفت: چون وسیلت جستی به خدای من و خدای خود؛ آن خدایی که وی را شبه و مثل نیست؟ گفت: که مرا از خواب و بیداری خود خبر ده! وی را از خواب و از جمله کارهای خود که موافق آن بود خبر داد، که نجیرا را معلوم بود از صفت او^۴ نجیرا از روی در افتاد و بوسه بر پای او می داد و می گفت: ای پسر! چگونه پاک و خوشبوی^۵، تویی پیغمبری که اتباع تو از جمله پیغمبران بیشتر باشد و ای آن که زیبایی نور^۶ دنیا به نور توست و ای آن که به قوت او^۷ به ذکر تو مسجدها معمور دارند و گویی که در تو می نگرم در آن حال که سواران بر تو گردآمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب و عجم به طوع و کره متابِع تو شده باشند و گفت: به لات و عزّی می نگرم و تو هردو را شکسته باشی و بر خانه عتیق جز تو ملک نباشد و کلیدهای آن به کسی که خواهی دهی و چندین مردان کارزار قریش و عرب که تو^۸ بیفکنی. کلید بهشت و دوزخ تویی، که به متابعت تو به بهشت روند و به مخالفت تو به دوزخ، رنج اکبر با تو است که دشمنان و کافران را هلاک کنی و بتان را بشکنی و قیامت درنیاید تا که پادشاهان همه در دین تو آیند خوار و

۱. س: به جز لات و عزّی

۲. س: - (از "که قوم" "دهی")

۳. م و خ: -

۴. س: -

۵. س: -

۶. س و خ: حسن

۷. س و خ: -

۸. س: شجاع عرب و قریش در کارزار

حقیر^۱ و بوسه بر دست و پای وی می داد و می گفت: اگر روزگار تو دریابم و در پیش تو شمشیر زنم. تویی سید ولد آدم و تویی سید مرسلان و امام متقیان و خاتم پیغمبران. به خدای زمین بخندید آن روز که تو را ولادت بود^۲ و همچنان خندان خواهد بود تا روز قیامت، آن فرح که وی را پدید آمد از تو^۳ و به خدای که کلیساهای و بتان و^۴ شیاطین همه بگریستند و گریان خواهند بود^۵ تا روز قیامت. تویی دعوت ابراهیم و بشرای عیسی، تویی مقدس و مطهر و تویی معطر و منور از حسن جاهلیت^۶ و به ابوطالب نگریست و گفت: او تو را که باشد^۷ که از وی جدا نمی شوی؟ ابوطالب گفت: وی پسر من است. گفت: وی پسر تو نیست و نمی شاید که پدر و مادر وی زنده باشند. گفت: او برادرزاده من است و پدرش فرمان یافت آنگاه که مادرش حامله بود و مادرش فرمان یافت چون وی را دو سال رسید^۸. گفت: راست گفתי همچنین است، ولیکن من رای صواب آن می بینم که تو وی را به وطن و شهر وی ببری که هیچکس بنماند^۹ از جهودان و ترسان^{۱۰} و صاحب کتاب الّا که مولد این غلام بدانند و اگر وی را ببینند آنچه من از حال وی بدانستم، هر بدی که به جای وی توانند، بکنند و در آن معنی

^۱. س: دست تو خوار و حقیر گردند

^۲. س: پدید آمد

^۳. س: -

^۴. س: -

^۵. س: -

^۶. س: -

^۷. س: چیست

^۸. س: چون وی دو ساله شد پدرش فرمان یافت

^۹. س: نباشد

^{۱۰}. س: که در کار وی بدی کنند

هیچکس آن مبالغه نکند که جهودان.^۱ ابوطالب گفت: چرا؟ گفت: زیرا که این برادرزاده تو را هم نبوت خواهد بود و هم رسالت و بدو آید آن ناموس اکبر که به موسی و عیسی همی آمد. ابوطالب گفت: نه چنان باشد که ایشان را باید^۲ ان- شاءالله تعالی و خدای تعالی وی را ضایع نگذارد و ما از آنجا وی را به شام بُردیم و چون به نزدیک شام رسیدیم به خدای که کوشک های شام را دیدم که جمله در جنبش آمدند و نوری عظیم تر از نور آفتاب از آن جا برآمد و چون به میان شام رسیدیم، در بازار شام نتوانستم رفت از بسیاری زحمت^۳ مردمان که به نظاره رسول ﷺ می آمدند و خبر^۴ در همه شام منتشر شد و هیچ خبری^۵ و راهبی نماند الا که به نزدیک وی جمع نیامد، خبری عظیم آمد؛^۶ نامش مسطورا، در مقابل وی بنشست و در وی همی نگریست و سخن نمی گفت و سه روز پیایی این چنین می کرد و چون شب سیم شد، برخاست و در پس وی همی^۷ گردید چنان که گفتم چیزی همی جوید. گفتم: ای راهب! گویا چیزی همی طلبی؟^۸ گفت: آری! همی خواهم که معلوم کنم که نام وی چیست؟ گفتم: محمد بن عبدالله. به خدای که رنگش بگردید و گفت: صواب بینی که وی را بفرمایی تا پشت برهنه کند تا چیزی بنگرم و وی جامه از پشت باز کرد و چون مهر نبوت^۹ بدید به روی^{۱۰}

۱. س: - (از "و صاحب" سطر قبل "جهودان")

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: -

۶. س: و راهبی بود

۷. س: می

۸. س: می جویی

۹. م: -

۱۰. م: -

درافتاد و بوسه بر آن جا همی داد و همی گریست. پس گفت: این غلام را زودتر به موضعی رسان که در آن جا ولادت او بوده است و اگر بدانستی که او در زمین با چندین دشمن است، هرگز او را این جا نیاوردی و هر روز تعاهد وی همی کردی و طعام همی آوردی و چون بیرون^۱ خواستیم آمد، پیراهنی نزدیک وی^۲ آورد و فرا من داد^۳ و گفت: این پیراهن از من قبول کند و درپوشد تا مرا یاد کند^۴ قبول نکرد و وی را کاره آن یافتیم^۵ من پیراهن را فرا سَیدم تا دل راهب نرنجد و گفتم: من درپوشم و به تعجیل وی را به مکه آوردم و هیچ مرد و زن و پیر و جوان و خُرد و بزرگ در مکه نماند، الا که به استقبال آمدند از اشتیاقی که ایشان را بود، جز ابوجهل اخزاء الله تعالی که او سخت بی باک و ناپاک بودی، آن روز نیز مست بود لعنت الله.

۱. س: -

۲. س: من

۳. س: -

۴. س: از من یادگار باشد

۵. س: -

فصل فی ذکر تزویج خدیجه علیها السلام و طرف من دلایله ^۱

روایت است ^۲ به اسناد از حسن بن زید از عبدالله بن الحسین بن حسن از مادرش فاطمه بنت الحسین از عمّش زینب از عبدالله بن جعفر که گفت: ابوطالب پیغمبر صلی الله علیه و آله را به فرزندی ^۳ گرفته بود و ابوطالب درویش شد و مالش نماند. پیغمبر صلی الله علیه و آله را گفت: یا محمد! ^۴ خدیجه دختر خویله غلام خود میسر را به تجارت به شام همی فرستد، من با خدیجه بگویم تا تو نیز با وی بشوی. ^۵ گفت: چنان کن! ^۶ ابوطالب با محمد صلی الله علیه و آله به نزدیک خدیجه شدند و در آن معنی سخن گفتند و خدیجه هر مردی را شتری فرا دادی، به محمد نیز داد و با میسر همراه کرد، برفت و میسر در این نوبت دوچندان سود آورد که بارهای دیگر و دوستی محمد در دل میسر ثابت شد. چون به نزدیک مکه رسیدند میسر گفت: یا محمد! خدیجه هر مردی را شتری فرا می دهد تو از پیش ما برو و وی را بشارت ده که وی دو شتر فرا تو دهد. محمد صلی الله علیه و آله از پیش برفت و خدیجه را خبر داد که ایشان می آیند و خدیجه در خانه بالا بین دو غرفه نشسته بود با جماعتی زنان قریش و منتظر همی بودند که کی خواهند آمد، خدیجه باز نگریست شترسواری را دید که می آید و میغی بر سر وی سایه افکنده و آفتاب را از وی حجاب می کرد، چندان که وی می رفت او نیز می رفت. خدیجه گفت: شما می بینید آنچه

^۱ م: -

^۲ م: روایت کرده رواة سقاء

^۳ م: پسری

^۴ س: ای عم!

^۵ س: که من نیز با وی همراه باشم

^۶ س: کنم

^۷ م: - (از "پیغمبر را گفت" دو سطر قبل "با محمد")

من می‌بینم؟ گفتند: شترسواری می‌بینیم که می‌آید. گفت: بر بالا سر وی چه می‌بینید؟ گفتند: چیزی نمی‌بینیم. در دل خدیجه آمد که آن چیزی است که وی را بدان خاص گردانیده اند، چون نزدیک وی رسید^۱ به حقیقت معلومش شد. پس پیغمبر ﷺ فرود آمد و دستوری خواست و در نزدیک خدیجه رفت و وی را خبر داد به سود بسیار که کرده بودند. خدیجه گفت: ای محمد! من هر مردی را شتری می‌دادم و تو را دو شتر دادم تمام بار، برو اشتران با بار به منزل خود بر و به نزدیک من آی! پیغمبر ﷺ چنان کرد و به نزدیک وی آمد و میسره در رسیده بود، خدیجه وی را از احوال حضرت پیغمبر ﷺ پرسید. گفت: هرگز مثل وی ندیده‌ام در نیکویی و مصاحبت و بزرگی و برکت، هرچه طلب کردیم و خواستیم، آن بیافتیم. چیزی در دل خدیجه اثر کرد^۲. پس رسول ﷺ درآمد. خدیجه وی را گفت: یا محمد تو را به زن^۳ حاجت نیست؟ گفت: هست، ولیکن مال ندارم. گفت: رغبت کنی که مرا بخواهی؟^۴ گفت: تو زن من می‌شوی؟^۵ گفت: بلی! باشم، از عمّ دستوری خواهم،^۶ گفت: بخواه! رسول ﷺ به نزدیک عمّ آمد و حال با وی بگفت. گفت: یا محمد! خدیجه اُمّ قریش است و بیوه نشسته است که به هر شوهر راضی نشود و بیشترین قریش است به مال^۷ و تو یتیم قریشی و هیچ مال نداری، مگر آن سخن را خدیجه از سر بازی گفته باشد. رسول ﷺ گفت:

۱. س: -

۲. افتاد

۳. م و خ: زنان

۴. س: رغبت کن و مرا بخواه

۵. م و خ: می باشی

۶. س: بخواه

۷. س: -

۸. س: مالدار قریش

چنان‌که وی مرا گفت من با تو گفتم. گفت: شک نیست تو راست‌گویی. پس ابوطالب زنی را از اهل^۱ خود به نزدیک خدیجه فرستاد تا آن حال باز داند.^۲ زن باز آمد و گفت: یا ابوطالب! خدیجه را چنان یافتم که اگر عشرتی بود وی را، می‌گوید: لاشیقت یا محمد! و اگر از چیزی تعجب همی‌کند، می‌گوید: لاشیقت یا محمد؛ یعنی تو بدبخت مبادی یا محمد!^۳ پس ابوطالب با رسول^ﷺ برفت و ابوطالب و عباس و عَمَّان دیگر که حاضر بودند، نزدیک پدر خدیجه رفتند و دستوری خواستند، دستوری داد. چون درآمدند از جای خود فراتر شد و جای فرا ابوطالب داد. ابوطالب گفت: تو به مجلس خود اولی‌تری. گفت: من ننشینم مگر در پیش تو پدر خدیجه گفت: ^۴به چه مهم آمدی؟ گفت: از برای حاجتی که محمد راست. گفت: اگر محمد از من درخواست کند که^۵ خدیجه را بدو دهم به زنی چنان کنم که بر من هیچ‌کس عزیزتر از خدیجه نیست. ابوطالب گفت: ما خود از برای آن آمده‌ایم تا خواهندگی کنیم خدیجه را از برای محمد. گفت: بگوی سخنی که خواهی که محمد فحلی است که بینی وی نتوان گرفت؛ یعنی مردی است که وی را به هیچ عیب رد نتوان کرد. پس ابوطالب سخنی که داشت بگفت و خطبه‌ای برخواند که ترجمه خطبه این است؛

^۱ س: قبيلة

^۲ س: احوال معلوم کند

^۳ س: -

^۴ م و خ: -

^۵ س: محمد حاجتی که دارد بخواند

حمد و ستایش آن خدای را که ما را از تخم ابراهیم و نسل اسماعیل آفرید و ما را خانه^۱ آبادان و خرمی امن بداد که از اطراف آنچه بدان حاجت است از منافع و ثمرات به هر چیزی بدان جا می‌آرند و ما را درین شهر بر سر مردمان حاکم گردانید، پس این برادرزاده من محمد بن عبدالله را با هیچ مرد از قریش موازنه^۲ نکنند الا که افزون آید و به هیچ کسش قیاس نکنند الا که او بزرگ‌تر باشد، اگرچه مالش اندک است و او را در خدیجه رغبت است و خدیجه را درو رغبت است و کاوین آنچه شما درخواهید، عاجل و آجل از مال من است و محمد را خطری عظیم است و ذکری بزرگ که به شفاعت کسش حاجت نباشد. پس پدر خدیجه راضی شد و خدیجه را نکاح کردند و نخستین فرزندی که خدیجه را پدید آمد از رسول عبدالله بن محمد بود.

روایت کرده‌اند به اسناد از مفضل بن عمر که گفت: از صادق علیه السلام پرسیدم که ولادت فاطمه علیها السلام چگونه بوده است؟ گفت: چون خدیجه زن پیغمبر صلی الله علیه و آله بود، زنان مکه از وی بیریدند و نزدیک وی نمی‌شدند و بر وی سلام نمی‌گفتند و هیچ زن را نزدیک وی نمی‌گذاشتند. خدیجه را از آن وحشت آمد و غمش^۳ بود که نباید رنجی به دل رسول صلی الله علیه و آله رسد. چون خدیجه^۴ به فاطمه حامله گشت؛ فاطمه در شکمش با وی سخن می‌گفت و وی را به صبر می‌فرمود^۵ و خدیجه از رسول صلی الله علیه و آله پنهان می‌داشت. روزی رسول صلی الله علیه و آله از در درآمد، شنید که

۱. س: خاندان

۲. م: سوار

۳. س: غمین

۴. م: وخ -

۵. س: استمال می‌داد

فاطمه با خدیجه سخن می گفت. رسول گفت یا خدیجه! با که سخن می گویی؟ گفت: این بچه که در شکم دارم با من سخن می گوید و مرا انس می دهد. گفت: یا خدیجه! اینک جبرئیل مرا بشارت می دهد که دختری است که او نسل پاک و میمون است و خدای تعالی نسل من از او پدید خواهد آورد، از نسل او امامان خواهند بود و خدای تعالی ایشان را خلفای خود خواهد^۱ گردانید در زمین بعد از آن که مدّت وحی بگذرد و چون خدیجه را وقت ولادت نزدیک آمد به زنان قریش و به زنان بنی هاشم فرستاد که بیایید تا به کار من کفایت کند که وضع حمل من نزدیک آمد. کس فرستادند که تو ما را نافرمانی کردی و قول ما قبول نکردی و زن محمد شدی و وی یتیم ابوطالب بود و درویش که هیچ مال نداشت، پس ما نیز امروز نزدیک تو نمی آیم و تیمار کار تو نداریم. خدیجه از آن سخنان غمناک شد و در آن اندیشه بود که چهار زن درآمدند؛ گندم گون، درازبالا گفتی که از زنان بنی هاشم بودند، خدیجه چون ایشان را بدید،^۲ پرسید که شما کیست اید؟^۳ یکی از ایشان^۴ گفت: ای خدیجه! اندوهگین مباش که ما رسولان خداییم به نزدیک تو و ما خواهران توایم؛ من ساره ام و این آسیه است؛ دختر مزاحم رفیق تو در بهشت و این دیگر مریم است؛ بنت عمران و این دیگر کلثوم خواهر موسی عمران، خدای تعالی ما را فرستاد تا تو را یاری دهیم و کار تو بسازیم. یکی برخاست^۵ و بر جانب راست وی بنشست و یکی به جانب چپ

۱. س: -

۲. س: - (از "گندم گون" "بدید")

۳. م و خ: -

۴. س: آن زنان

۵. م و خ: -

وی بنشست و دیگری در پیش وی و دیگری از پس وی. فاطمه به زمین آمد؛ طاهره و مطهره، چون به زمین رسید^۱ چندان نور از وی پیدا گشت که به خانه-های مکه رسید^۲ در مشرق و مغرب^۳ و در شرق و غرب هیچ موضع نماند، الا که روشنی آن نور بدانجا رسید و ده تن از حور و عین درآمدند، با هر یکی از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت بود و در ابریق آبی از کوثر آن زن که پیش وی نشسته بود، فاطمه را برگرفت و به آب کوثر بشُست و دو خرقه سفیدتر از شیر^۴ و از مُشک و عنبر خوشبوی تر بیاوردند و یکی در وی پیچیده، دیگری بر سرش افکنده، پس از وی سخن پرسیدند، فاطمه علیها السلام کلمه شهادت بگفت که: **اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد علیاً ولی الله و محمد سید الانبیاء و ان بعلي سید الاوصیاء ولدی سادة الاسباط**. پس بر آن زنان سلام گفت و نام هریک بگفت و ایشان در روی وی می خندیدند و حور و عین را بشارت همی دادند و اهل آسمان یکدیگر را بشارت همی دادند به ولادت فاطمه علیها السلام و در آسمان نوری سخت روشن پدید آمد که فرشتگان پیش از آن ندیده بودند و آن زنان گفتند: یا خدیجه! فراگیر فاطمه را؛ طاهره مطهره زکوة میمونه برکت کننده در او و نسل او خدیجه وی را فرا گرفت^۵ و شادمان و خوش دل پستان در دهن وی نهاد و شیر بیاشامید و فاطمه علیها السلام در روزی چندان ببالیدی که کودکی دیگر در ماهی و چندان بیفزودی که دیگری سال.

۱. س: -

۲. س: ظاهر گشت

۳. م و خ: -

۴. س: سفید از شیر سفیدتر

۵. س: ستد

روایت کرده‌اند به اسناد متصل اخطب الخطبا از حسن بن علی العسگری رضی الله عنه از پدرانش محمد باقر رضی الله عنه از جابر بن عبدالله انصاری از پیغمبر صلی الله علیه و آله که گفت: چون حق تعالی آدم و حوا را بیافرید، ایشان در بهشت همی خرامیدند و گفتند: خدای تعالی خلقی آفرید نیکوتر از ما^۱، ایشان درین سخن^۲ بودند که صورت کنیزکی^۳ دیدند^۴ که هیچ چشم بیننده ازو نیکوتر ندیده بود. اورا نوری بود درخشان و تابان که همی خواست که نور چشم‌ها همی فرونشاند. بر سرش تاجی بود از یاقوت^۵ و برگوشش دو گوشواره بود از مروارید.^۶ گفتند: یارب! این کنیزک چه کس باشد؟ گفتند: این صورت فاطمه علیها السلام است؛ دختر محمد پیغمبر آخر الزمان؛^۷ سید فرزندان تو. گفتند: این تاج چیست بر سر وی؟ گفت: این شوهر اوست؛ علی بن ابی طالب. گفتند: این دو گوشواره چیست؟^۸ گفتند: دوپسر ایشان؛ حسن و حسین رضی الله عنهما آن از در غوامض علم من بوده^۹ است که پیش از آن که تو را آفریدم به دو هزار سال اورا.

روایت است به اسناد متصل از زید بن اسلم از عمر بن الخطاب^{۱۰} که رسول صلی الله علیه و آله گفت: فرزندی بود مرا از خدیجه چون وی را وفات نزدیک^{۱۱} رسید، خدای تعالی

۱. س: شما

۲. س: -

۳. س: حوری

۴. م: پیدا شد

۵. م و خ: -

۶. م و خ: -

۷. م و خ: -

۸. م و خ: -

۹. س: فرموده

۱۰. س: -

۱۱. م و خ: -

به من وحی فرستاد که از خدیجه بازایست و من خدیجه را سخت دوست می داشتم، از خدای تعالی درخواستم تا میان من و خدیجه جمع کند.^۱ جبرئیل به نزدیک من آمد در ماه رمضان شب آدینه بیست و چهارم و با وی طبقی بود از رطب بهشت، گفت: یا محمد از این رطب بخور و امشب مقاربت کن با خدیجه! چنان کردم، وی به فاطمه حامله گشت پس من بوسه ندادم فاطمه را الا که بوی آن رطب یافتم و آن در عترت فاطمه باقی باشد تا روز قیامت.

روایت کرد به اسناد متصل از ابن عباس که گفت: اعرابی از بنی سلیم در بیابان همی رفت سوسماری از پیش وی برمید اعرابی در پی وی بدوید تا که وی را بگرفت و در آستین نهاد و به نزدیک رسول آمد چون برابر وی بایستاد، ندا در داد که یا محمد یا محمد! و از اخلاق رسول چنان بودی که وی را گفتندی یا محمد، وی گفتی یا محمد و چون گفتندی یا احمد وی گفتی یا احمد و چون گفتندی یا ابوالقاسم وی گفتی یا ابوالقاسم و چون گفتندی یا رسول الله! وی گفتی لبیک و سعدیک و رویش گشاده شدی چون گفت اعرابی یا محمد! پیغمبر ﷺ گفت: یا محمد یا محمد! اعرابی گفت: تویی آن ساحر کذاب که آسمان سبزرنگ سایه نیفکنده است و زمین غبرا برنداشته، صاحب زبانی را دروغ زن تر از تویی که دعوی می کنی که تو را درین آسمان خدایی است که تو را به سیاه و سفید فرستاده است و به لات و عزّی که اگر نه آنستی که همی ترسم که قوم من مرا عجول و شتابزده نام نهند، بدین شمشیر تو را ضربتی زدمی که هلاک تو در آن بودی و بدان بر اولین و آخرین مهتر شدی،^۲ عمر بن خطاب برجست که وی را

۱. س: مفارقت نکند

۲. س: -

بگیرد، پیغمبر ﷺ گفت: بنشین یا اباحفض! به درستی که مرد حلیم نزدیک بود بدان که پیغمبر ﷺ به اعرابی نگریست و گفت: ای برادر! بنی سلیم عرب همچنین می کنند و در مجالس ما می آیند و ناخوشی و ترش دلی می کنند و سخن درشت در روی ما می گویند. ای اعرابی! بدان خدایی که مرا به حق به خلق^۱ پیغمبری فرستاد که هر که مرا در دار دنیا بزند فردا در آتش بود که زبانه می زند.^۲ ای اعرابی! بدان خدایی که مرا به حق به رسالت^۳ خلق فرستاد که اهل هفتم آسمان مرا احمد صادق خوانند. ای اعرابی! مسلمان شو تا از آتش دوزخ^۴ سلامت نجات^۵ یابی و تو را بود آنچه ما را بود^۶ و بر تو بود آنچه بر ما بود^۷ و برادر ما باشی در اسلام. اعرابی در خشم شد و گفت: به حق لات و عزّی که به تو ایمان نیارم، پس سوسمار را از آستین بینداخت، چون سوسمار به زمین افتاد؛ قصد گریز کرد، پیغمبر ﷺ وی را آواز داد که ای سوسمار! من کیستم؟^۸ و سوسمار به زبان فصیح گفت: تویی محمد بن عبدالله ابن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد المناف. پیغمبر ﷺ وی را آواز داد و گفت: ای سوسمار که را می پرستی؟ گفت: آن خدای را می پرستم که دانه را بشکافت و نبات از او برویانید و صورت آدمی

۱. م. و خ: -

۲. م. می کشد

۳. س: -

۴. س: -

۵. م. و خ: -

۶. س: آنچه مرا باشد بر تو باشد

۷. س: -

۸. س: - (از "جون سوسمار" "کیستم")

را بیافرید و ابراهیم را به دوستی گرفت و وی را خلیل خواند^۱ و تو را حبیب خود خواند. پس این بیت‌ها بگفت:

الا یا رسول الله اَنْکَ صَادِقٌ	فبورکت مهدياً و بورکت هادياً
شرعت لنا دين الخيفة بعدما	عبدنا كأمثال الحمير الطواغيا
فياخير مدعو يا خير مرسل	الى الجن و الانس ليک داعياً
و نحن اناس من سليم و اننا	اتيناک نرجوا أن ينال العواليا
اتيت ببرهان من الله واضح	فاصبحت فينا صادق القول زاكياً
فبورکت فى الاحوال حياً و ميتاً	و بورکت مولوداً و بورکت ناشياً

اعرابی چون این بدید و بشنید، گفت: واعجباً! سوسماری را از میان بیابان صید کردم و در آستین نهادم و این‌جا آوردم نه چیزی می‌دانست و نه چیزی می- توانست آموخت و نه عقلی داشت با محمد چنین سخن می‌گوید و از بهر وی گواهی دهد، من پس از وی اثری نطلبم^۲ دست بیرون کن که من گواهی می‌دهم بدان‌که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و گواهی می‌دهم که محمد بنده و رسول او است. اعرابی اسلام آورد و اسلامش نیکو بود. پس پیغمبر ﷺ روی به اصحاب کرد و گفت: سوره‌ای چند از قرآن به وی آموزید، چون درآموختند،^۳ پیغمبر ﷺ وی را گفت: از مال دنیا هیچ داری؟ گفت: بدان خدایی که تو را به حق به رسالت فرستاد که ما چهارهزار مردیم از بنی سلیم و در میان جماعت از من درویش‌تر کس نیست. پیغمبر ﷺ به اصحاب نگریست و گفت: در میان شما

^۱. س و خ: -

^۲. س: کمتر

^۳. س: - (از "اعرابی اسلام" دو سطر قبل..... "درآموختند")

کسی هست که اعرابی را شتری دهد و من ضمان کنم وی را به خدای تعالی به ناقه‌ای از ناقه‌های بهشت،^۱ عبدالرحمن بن عوف برجست و گفت: پدرم و مادرم فدای تو باد! من اشتری دارم سرخ‌موی، ده ماهه آبستن، آن شتر از آن اعرابی است.^۲ پیغمبر ﷺ گفت: فخر می‌کنی بر ما بدین ناقه خود، خواهی که صفت آن ناقه کنم که به تو خواهیم داد، بدل از ناقه اعرابی؟ گفت: بلی فداک ابی و امی! رسول گفت: ای عبدالرحمن! ناقه‌ای است از زر سرخ، دست و پایش از عنبر، پشمش از زعفران و دو چشمش از یاقوت سرخ، گردنش از زبرجد سبز، کوهانش از کافور اشهب، زنجش از دُر و مهارش از لؤلؤ تر و سر آن ناقه از زر سفید که از ظاهر و باطنش بتوان دید در بهشت، تو را همی براند.^۳ پس پیغمبر ﷺ به اصحاب نگریست و گفت: کیست که اعرابی را تاجی بر سر نهد تا من وی را تاج تقوی ضمان کنم؟ علی بن ابی طالب علیه السلام برجست و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! تاج تقوی چیست؟ صفت آن بگفت، علی علیه السلام عمامه از سر خود برگرفت و بر سر اعرابی نهاد. پس پیغمبر ﷺ به اصحاب^۴ دیگر باره باز نگریست و گفت: کیست که اعرابی را زاد و توشه‌ای دهد و من زاد و تقوی او را ضمان شوم در بهشت؟^۵ سلمان فارسی برجست و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! زاد تقوی چیست؟^۶ گفت: چون روز بازپسین بود از دنیا خدای تعالی تو را تلقین کند و فرا زبان دهد به گواهی دادن به یگانگی خدای تعالی و آنکه محمد رسول اوست،

^۱ س: ضمان شوم که وی را فردا در بهشت خدای تعالی ناقه‌ای از ناقه‌های بهشت به وی دهد

^۲ س: تعلق به اعرابی دارد

^۳ س: -

^۴ م و خ: -

^۵ م و خ: -

^۶ س: -

چون آن بگویی به من رسی و من به تو رسم و اگر نگویی به من نرسی و من به تو نرسم. سلمان به در خانه‌ای رفت از خانه‌های رسول هیچ نیافت، چون بازگردید به حجره فاطمه علیها السلام نگریست و گفت: اگر خیری بود از منزل فاطمه علیها السلام بود؛ دختر رسول صلی الله علیه و آله در کوفت، فاطمه علیها السلام از پس در جواب داد، گفت: کیست بر در؟ گفت: سلمان فارسی. گفت: یا سلمان چه می‌خواهی؟! سلمان قصه^۱ اعرابی و سوسمار که با پیغمبر صلی الله علیه و آله رفته بود، بگفت. فاطمه علیها السلام گفت: ای سلمان! بدان خدایی که محمد را به حق^۲ به پیغمبری به خلق^۳ فرستاد که سه روز است که ما طعام نخوردیم و حسن و حسین از شدت گرسنگی مضطرب شده بودند و عاقبت در خواب شدند؛ چون دو جوجه پر کنده.^۴ ای سلمان! پیراهن من فراگیر و آن را نزدیک شمعون یهودی بر و وی را بگوی که فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله می-گوید که صاعی خرما و صاعی جو فرا من ده به غرض^۵ تا باز دهم ان شاء الله تعالی.^۶ سلمان پیراهن پیش شمعون یهودی برد و گفت: این پیراهن فاطمه است؛ دختر محمد صلی الله علیه و آله و می‌گوید که صاعی خرما و صاعی جو به قرض فرا من ده تا باز دهم و پیراهن بستانم، ان شاء الله تعالی. شمعون پیراهن فرا ستد و در دست خود بگردانید و از چشم‌ها اشک همی بارید^۷ و همی گفت: ای سلمان! زهد در دنیا این است. این آن است که موسی عمران ما را از آن خبر داده است در

۱. س: قصه

۲. س: -

۳. س: به خلق به پیغمبری

۴. س: -

۵. س: -

۶. س: -

۷. م: روان گردانید

تورات. گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی نیست و محمد بنده و رسول او است و اسلام آورد؛ اسلامی نیکو^۱ پس صاعی خرما و صاعی جو به سلمان داد و سلمان به نزدیک فاطمه علیها السلام برد و فاطمه علیها السلام آن را به دست خود آس کرد و نان پخت و به نزدیک سلمان آورد و گفت: به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله بر! سلمان گفت: یا فاطمه قرصی از اینجا بگیر برای حسن و حسین! گفت: این چیزی است که از برای خدای تعالی بگذاریم از آن هیچ فرا نگیریم. سلمان آن را فرا ستد و به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورد و چون آن بدید، گفت: یا سلمان! از کجاست این؟ سلمان گفت: از نزدیک^۲ دختر توست؛ فاطمه علیها السلام پیغمبر صلی الله علیه و آله سه روز بود که طعام نخورده بود؛ برخاست و به حجره فاطمه علیها السلام آمد و در بزد و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله در حجره فاطمه علیها السلام بزدی جز فاطمه در نگشادی، چون^۳ فاطمه علیها السلام در بگشاد، پیغمبر صلی الله علیه و آله زردی روی وی بدید و تغییر چشم^۴ وی. گفت: یا بته! این زردی روی و تغییر چشم از چیست؟ گفت: ای پدر! سه روز است که طعام نخورده‌ام، حسن و حسین مضطرب و رنجور شدند از شدت گرسنگی عاقبت بختند چون جوجه پرکنده.^۵ پیغمبر صلی الله علیه و آله ایشان را از خواب بیدار کرد و یکی را به ران راست نشانید و یکی را به ران چپ و فاطمه علیها السلام را پیش خود بنشانید و دست در گردن حسن و حسین فراز کرد و علی بن ابی طالب درآمد و دست به گردن پیغمبر فراز کرد و پس

۱. س: محمد بنده و رسول خداست و گواهی می‌دهم که موسی عمران در تورات ما را خبر داده است که محمد

رسول خداست و در ساعت اسلام آورد.

۲. س: خانه

۳. س: - (از "و چون" "چون")

۴. س: باز کرد

۵. م: از حال

۶. س: -

۷. س: -

از وی پیغمبر به آسمان نگریست و گفت: الهی و سیدی و مولایی! اینان اهل بیت من اند خدایا رجس از ایشان دور گردان و ایشان را پاک و مطهر گردان. پس فاطمه علیها السلام برخاست و در خانه شد و دو رکعت نماز بگزارد و دست‌ها به آسمان برداشت و گفت: الهی و سیدی! اینک پیغمبر تو؛ محمد و اینک پسرعم پیغمبر تو و اینک حسن و حسین؛ دو نواده پیغمبر^۱ تو، خداوندا فرو فرست بر ما مایده‌ای چنان‌که بر بنی اسرائیل فرو فرستادی، ایشان بخوردند و بدان کافر شدند خدایا بر ما فرو فرست که بدان ایمان آورده‌ایم. ابن عباس گفت: به خداوندی خدا که این دعا هنوز تمام نگفته بود که باز پس نگریست کاسه‌ای دید بزرگ نهاده و بوی از وی می‌دمید؛ خوش‌تر از بوی مشک او فر. فاطمه علیها السلام آن کاسه را برگرفت و نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله و علی و حسن و حسین علیهم السلام آورد، چون علی آن بدید^۲ گفت: یا فاطمه! این از کجاست؟ و نزدیک وی هیچ ندیده بود.^۳ پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت: بخور یا ابالحسن و مپرس و بگو حمد و سپاس مر خدای را که مرا مرگ نداد تا فرزندی داد مثل مریم دختر عمران هرگاه ذکر یا نزدیک وی شدی در محراب^۴ روزی یافتی. گفتی: ای مریم از کجاست تو را این؟ گفتی: از نزدیک پروردگار و خدای تعالی روزی دهد آن را که خواهد بی حساب. گفت: پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از آن طعام بخوردند. پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد و اعرابی زاد برگرفت و بر اشتر نشست و به قبیله بنی سلیم رفت و ایشان آن روز^۵ چهار هزار مرد بودند، چون در میان ایشان بایستاد به آواز بلند ندا در داد که بگوئید:

۱. س: دو گوشواره عرش

۲. س: بدیدند

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: -

اشهد ان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله! چون این سخن بشنیدند، شمشیرها برکشیدند و گفتند: به دین محمد ساحر و کذاب میل کردی؟ اعرابی گفت: او ساحر و کذاب نیست. ای معاشر بنی سلیم! به درستی که خدای محمد بهترین خدایان است و محمد بهترین پیغمبران است. به نزدیک وی رفتم؛ گرسنه بودم مرا از طعام سیر گردانید. برهنه بودم مرا بپوشانید. پیاده بودم مرا سوار گردانید. پس قصه سوسمار بگفت و آن شعر گذشته را بر ایشان بخواند و گفت: ای بنی سلیم! مسلمان شوید تا سلامت یابید از آتش دوزخ و آن روز چهارهزار مرد مسلمان شدند و ایشان بودند اصحاب علم‌های سبز و گرد بر گرد پیغمبر ﷺ بودندی^۱ و به جنگ معاون بودند^۲.

فصل فی ذکر تزویج فاطمه علیها السلام

روایت است به اسناد متصل از امیرالمؤمنین علی علیه السلام که گفت: مدتی می‌اندیشیدم که فاطمه علیها السلام را خواهندگی کنم^۳ و آن دلیری نمی‌کردم که با پیغمبر ﷺ بگویم و آن معنی شب و روز در خاطر می‌آمد. روزی به نزدیک پیغمبر ﷺ شدم، مرا گفت: یا علی! گفتم: لبیک یا رسول الله! گفت: تو را در تزویج رغبت هست و تأمل می‌سازی؟^۴ گفتم: رسول خدا بهتر می‌داند و وی می‌خواست که بعضی از زنان قریش را به من دهد و من می‌ترسیدم که فاطمه از

^۱ س: که علمای سبز گرد بر گرد پیغمبر ﷺ زده بودند

^۲ م. و خ: -

^۳ س: بخواهم

^۴ س: می‌نمایی

دست بشود،^۱ درین بودم که یکی آمد که رسول ﷺ تو را می خواند، تعجیل کن که رسول را از این شادمان تر ندیدم. گفت: من به تعجیل پیش وی شدم و وی در حجره ام سلمه بود. مرا بدید، رویش گشاده شد و بگمارید^۲ چنان که دندان هایش بدیدم که همی درخشید و گفت: بشارت باد تو را ای علی که خدای تعالی مرا کفایت کرد آنچه مهم من بود از کار^۳ تزویج تو! گفتم: چگونه است یا رسول الله؟ گفت: جبرئیل نزدیک من آمد و از سنبل و قرنفل بهشت داشت فرا من داد، فرا ستدم و ببوسیدم و گفتم: سبب این چیست؟ گفت: خدای تعالی ساکنان بهشت را فرمود تا بهشت را بیاراستند؛ باغ ها را به انواع درختان و میوه ها و کوشک ها را و باده ها را فرمود تا انواع عطر و طیب^۴ بپراکنند^۵ و حور و عین را بفرمود تا سوره طه و طسین ها یس و حم عسق می خواندند و منادی از زیر^۶ عرش عظیم ندا در داد که امروز، روز ولیمه علی بن ابی طالب است، من که خداوندم گواه می کنم شما را که فاطمه دختر محمد را به زنی به علی بن ابی طالب دادم به رضای من ایشان هردو از یکدیگرند و از یک اصل گوهرند. پس خدای تعالی میغی سفید را فرستاد تا بر ایشان مروارید بارید^۷ و زبرجد و یاقوت و فرشتگان برخاستند و از سنبل و قرنفل بهشت نثار کردند و این بود نثار فرشتگان. پس خدای تعالی فرشته ای از فرشتگان بهشت را فرمود که نامش راحیل بود و در میان فرشتگان از

۱. س: برود

۲. س: تبسم کرد

۳. س: به جهت مهم

۴. م: عبیر

۵. س: معطر کند

۶. م: پای

۷. س: باریدن گرفت

وی بلیغ تر و فصیح تر نبود که خطبه بگوید،^۱ گفت: خطبه ای بگو یا راحیل^۲! وی خطبه ای بگفت که اهل آسمان و زمین مثل آن نشنیده بودند. پس منادی ندا در داد که ای فرشتگان من و ساکنان بهشت من، برکت کنید بر علی ابن ابی طالب حبیب محمد ﷺ و بر فاطمه دختر محمد ﷺ به درستی که من دوست ترین زنان را نزدیک من بدادم به دوست ترین مردان نزدیک من پس از مرسلان و پیغمبران. راحیل گفت: برکت تو در حق ایشان چه خواهد بود، بیشتر از آن که ما ایشان را بدیدیم در بهشت تو و در سرای کرامت تو؟ خدای تعالی فرمود که یا رحیل! برکت من بر ایشان آن است که ایشان را به دوستی خود جمع کنم و ایشان را حجتی گردانم بر خلق خود و به عزت جلال من که از ایشان خلقی بیافرینم و فرزندانی پدیدآرم و ایشان را خازنان علم خود گردانم در زمین و معاون دین خود کنم، دعوت کنندگان با دین من و بدیشان حجت آرم بر خلق، پس برانبیاء و مرسلین^۳ بشارت باد تو را یا علی! که خدای تعالی تو را گرامی گردانید با کرامتی که هیچ کس را از آن نداده است و من دختر خود فاطمه را به زنی به تو دادم چنان که خدای تعالی به تو داد و من فاطمه را پسندیدم، آنچه خدای تعالی وی را پسندید. اهل خود را فراگیر که تو بدو اولیتری از من! به درستی که مرا جبرئیل خبر داد که بهشت مشتاق شما هر دو است و اگر ندانستی که خدای تعالی تقدیر کرده است که از صلب و رحم شما فرزندان پدید آورد و ایشان را بر سر خلق حجت گرداند، حاجت بهشت و اهل بهشت از شما برآوردی و شما را زودتر بدان جا رسانیدی که نیکو برادری که تویی و نیکو دامادی که تویی و نیکو

۱. م.وخ: -

۲. س: -

۳. س: -

صاحبی که تویی و تو را خود خشنودی خدا کفایت است. علی علیه السلام گفت: یا رسول الله! قدر من بدین جا رسیده است که مرا در بهشت یاد کنند و خدای تعالی یا فرشتگان تزویج من کنند؟ رسول صلی الله علیه و آله گفت: خدای تعالی چون ولی خود را گرامی گرداند و دوست دارد وی را بزرگداشت کند^۱ به چیزی که هیچ چشم ندیده و هیچ گوش نشنیده زنده دارد، خدای تعالی فاطمه را از برای تو! پس علی علیه السلام گفت: یا رب مرا الهام ده که شکر گویم نعمتی را که تو در حق من کرده‌ای! رسول صلی الله علیه و آله گفت: آمین!

روایت است^۲ به اسناد از موسی بن جعفر صادق علیه السلام که گفت: روزی رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود؛ فرشته‌ای نزدیک وی آمد، بیست و چهار روی داشت، رسول صلی الله علیه و آله گفت: ای حبیب من؛ جبرئیل! هرگز تو را بدین صفت ندیده‌ام. فرشته گفت: من جبرئیل نیستم، من محمودم. خدای تعالی مرا فرستاد تا نور را به زنی به نور دهم و میان دو زناشوهری پدید کنم. گفت: ایشان که اند؟ گفت: فاطمه و علی. چون فرشته برگردید، میان دو کتف وی نوشته بود محمد رسول الله و علی وصیه و ولیّه^۳ و رسول صلی الله علیه و آله گفت: ای فرشته! از کی باز این نوشته اند؟^۴ گفت: پیش از آن که خدای تعالی آدم را بیافرید به بیست و دو هزار سال گذشته^۵.

۱. س: بزرگ کند

۲. س: کرد

۳. م و خ: -

۴. س: این را در چه وقت بر کتف تو نوشته اند؟

۵. م و خ: -

روایت است^۱ که چون پیغمبر ﷺ فاطمه را به علی داد و گفت: یا علی! برو درعت را بفروش تا درین کار صرف کنی. علی ﷺ گفت: من برخاستم و درع برگرفتم تا به بازار برم. در راه اعرابی پیش من آمد، گفت: یا علی! درع بهایی است و می فروشی؟^۲ گفتم: آری! گفت: به چند می فروشی؟ گفتم: به پانصد درهم. دست در آستین کرده و صرّهای برگرفت و پانصد درهم به من داد و من درع بدو دادم و درمها پیش^۳ رسول ﷺ آوردم. مرا گفت: چه کردی؟ گفتم: پانصد درهم فروختم. گفت: به که فروختی؟ گفتم: به اعرابی. گفت: وی را نشناختی؟ گفتم: نه. گفت: آن جبرئیل بود و پیش از آن که تو بیایی، او آمد و درع را باز آورد و به من داد. آنکه ابوبکر را بخواند و مشتی از آن درم^۴ برگرفت و بدو داد و گفت: به بازار رو از برای فاطمه چیزی بخر که به کار آید ایشان را و سلمان و بلال را با وی بفرستاد تا او را یاری کنند در حمل آن^۵ و مشتی از آن درم^۶ برگرفت و به اسماء بنت عمیس داد و گفت: برو برای فاطمه پاره طیب بخر! ابوبکر گفت: آن درمها که حضرت رسول ﷺ به من داد شصت و سه درهم بود؛ بدان درمها بستری خریدم و نطعی ادیم و مخدّۀ ادیم؛ لیف دراکنده و عبایی قطوانی و قرابه‌ای و کوزه‌ای چند و سبویی چند خریدم^۷ و مطهرّهای برای وضو و پرده‌ای پشمین. ابوبکر گفت: از آن متاع بعضی من گرفتم و بعضی سلمان و

^۱ .س: کرده‌اند

^۲ .م و خ: -

^۳ .س: به سرای

^۴ .س: چندی درهم

^۵ .س: و سلمان و بلال را گفت: همراه او به بازار روید و جهت فاطمه چیزی بخرید که به کار آید

^۶ .س: درهم چندی

^۷ .س: -

بعضی بلال و پیش رسول ﷺ آوردیم. رسول ﷺ در حجره ام سلمه بود و باقی درم‌ها را به ام سلمه داد و گفت: نگهدار تا به وقت حاجت طلب کنم.^۱ امیرالمؤمنین علیه السلام برفت از آنجا^۲ و یک ماه توقف کرد و همه دل مشتاق و متعلق بدان کار بودند ولیکن شرم می‌داشت^۳ و هر وقت که رسول ﷺ وی را دیدی او را به خلوت بردی و گفتی: یا علی! می‌دانی که من بهترین زنان جهان را به تو دادم؛ چه نیکوست جفت تو! چون یک ماه برین برآمد؛ عقیل گفت: ای برادر! چرا فاطمه را باز^۴ نمی‌خواهی تا چشم ما روشن شود به اجتماع^۵ شما؟ علی گفت: ای برادر! والله که مرا رغبت بیش از این است ولیکن حیا مانع است. گفت: بیا تا برویم و این حدیث را با رسول ﷺ بگوییم. پس هر دو برخاستند و برفتند. در راه ام ایمن را دیدند؛ مولا رسول ﷺ گفت: کجا می‌روید؟ گفتند پیش رسول خدای علیه السلام می‌رویم و بدین کار. گفت: شما به سلامت بازگردید که این حدیثی است که به زبان زنان راست آید تا ما بگوییم.^۶ آنکه برفت و به نزدیک ام سلمه رفت و این حدیث با وی بگفت. او کس فرستاد و زنان رسول را حاضر کرد و چون رسول ﷺ درآمد پرسید که برای چه جمع شده‌اید؟ گفتند: یا رسول-الله! جهت کاری که اگر خدیجه در حیات بود چشمش بدین کار روشن شدی. رسول ﷺ چون نام خدیجه بشنید بگریست و گفت: مانند خدیجه کجا باشد؟ تصدیق کرد مرا آنکه که مردمان مرا تکذیب کردند؛ انیس من بود آنگاه که

۱. م. و خ. -

۲. س. -

۳. س. -

۴. س. -

۵. س. -

۶. س. -

مردمان مرا مستوحش کردند. او قوت داد مرا به دین حق تعالی و مواسات و مساعدت کرد با من به نفس و مال و خان و مان و خدای تعالی مرا فرمود تا او را بشارت دهم به خانه‌ای در بهشت^۱ از زمرّد سبز. زنان گفتند: یا رسول الله! هرچه از خدیجه گویی بیش از این باشد، جز این نیست که او با رحمت خدای شد، خدای ما را با وی حشر کناد! یا رسول الله! برادر و پسر عمّ تو علی می-خواهد که فاطمه را بدو دهی. رسول ﷺ گفت: چرا وی نگفت این حدیث؟ گفتند: یا رسول الله! وی را حیا منع می‌کند. رسول گفت: ای امّ ایمن! وی را بخوان. او برفت. علی مترصد نشسته بود تا جواب چون آید، گفت: یا علی! رسول خدای تو را می‌خواند. علی برخاست و پیش رسول خدای رفت و بنشست؛ شرم‌زده و سر در پیش‌افکنده. رسول گفت: یا علی! می‌خواهی تا جفت تو را به تو دهم؟ گفت: بلی یا رسوالله! گفت: امشب یا فردا شب ان شاء الله، آنکه امّسلمه را گفت: آن درم‌های فاطمه تو را دادم بیار! بیاورد، از آنجا مشتی برگرفت و به علی داد و گفت: به این روغن گاو و خرما و زیتون بخر! برفت و بخرد و مشتی دیگر برداشت و عمر را داد و گفت: به این جامه‌ای بخر و طیب. برفت و بخرد و سعدمعاذ آمد و دو گوسفند آورد و گاوی و اشتری. سعدبن ربیع آمد و چهار گوسفند آورد و شتری و سعدبن خیشمه آمد و دو اشتر آورد و ابویوب انصاری آمد و گوسفندی و خرواری خرما آورد و خارجه بن زید شتری آورد و گاوی و چهار گوسفند و عبدالرحمن بن عوف پنج خروار خرما آورد و عثمان بن عفان پنج خروار خرما آورد و بیست گوسفند و مشکی روغن گاو و هریک از اصحاب آمدند و هدیه‌ای آوردند تا هدیه‌های بسیار جمع شد و رسول ﷺ هدیه پذیرفتی و عوض بدادی آن را. رسول ﷺ فرمود تا آنچه گندم

۱. س: در بهشت خانه‌ای

بود آن را تفرقه کردند و هرکسی را از اصحاب نصیبی دادند تا ببرند و آرد کردند و بیختند و علی را گفت: امشب مرا و تو را به آن مشغول باید بود تا گاوان و گوسفندان را بکشیم. امیرالمؤمنین علیه السلام می‌کشت و پوست می‌کشید و رسول صلی الله علیه و آله پاره می‌کرد و چون روز شد تمام تمام کرده بودند. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت که بر دست رسول هیچ اثر خونی ندیدم. چون روز شد، رسول صلی الله علیه و آله کس فرستاد و صحابه را بخواند و گفت: امروز خرمی و زفاف است؛ مرا یاری دهید به تن خود و موالیان خود تا ولیمه علی بن ابی طالب علیه السلام را بسازیم. اصحاب برهنه شدند و دیگ‌ها بر بار نهادند و آتش بر کردند و طعام‌ها را معد کردند. رسول صلی الله علیه و آله علی را گفت: برخیز و جمله مهاجر و انصار و اهل مدینه را حاضر کن و هیچکس را در مدینه رها مکن از مردان و کودکان و موالی و بندگان. علی علیه السلام گفت: چگونه کنم و این قوم پراکنده‌اند و بعضی در شهراند و بعضی در بیرون شهر. گفت: ای علی! تو بر بام خانه رو و آواز ده و بگو: یا ایها الناس! أجبوا رسول الله صلی الله علیه و آله ای مردمان اجابت کنید رسول خدای را و خدای تعالی آواز تو به گوش ایشان رساند و اگرچه بهری در مشرق باشند و بهری در مغرب از کرامت من بر خدای تعالی همچنانکه آواز ابراهیم که چون خلق را با حج دعوت کرد. علی علیه السلام بر بام رفت و آواز داد و آواز او به گوش آنان که در مدینه و خارج مدینه بودند، رسید تا همه جواب دادند؛ لبیک لبیک یا داعی النبوة! و مردم سر در راه نهادند و به شتاب می‌آمدند. رسول صلی الله علیه و آله بفرمود تا نطع‌ها بیفکنند و طعام‌ها بیاوردند و مردم را بار دادند تا در مدینه هیچکس نبود از مردان و زنان و کودکان و بردگان الا که از طعام بخوردند و سیر شدند و هرکه خواست که چیزی بردارد؛ برداشت و طعام بسیار بماند از برکت رسول صلی الله علیه و آله و مردم دگر روز بیامدند و باقی طعام بخوردند. روز سیم هیچ طعام بازماند جز گوسفندی

که ابویوب انصاری آورده بود^۱، ابویوب گفت: یا رسول الله! این گوسفند را چه افتاده است که برو خشم گرفته‌اند یا بر خداوندش برای آن که مستحق است یا گوشتش حرام است؟ والله^۲ که من جز این نداشتمی آلا که فدا کردم^۳. رسول ﷺ گفت: یا ابایوب علی رضی الله عنه خواست که او را بکشد جبرئیل گفت: او را آخر بکش که او را شائی^۴ و کاری خواهد بود. پس یزید بن خبیر انصاری را فرمود تا آن گوسفند را بکشت و پوست بکند و بپخت. رسول ﷺ گفت: این گوسفند را پاره کن و استخوان‌هاش مشکن! همچنان کرد آنکه بفرمود تا آن گوسفند را بنهادند^۵ و دیگر باره ندا کردند^۶ و جمله صحابه را باز خواندند. رسول ﷺ ایشان را گفت: بخورید این طعام به نام خدای تعالی و استخوان‌های او را هیچ مشکنید، همچنان کردند^۷. رسول ﷺ بفرمود تا همه استخوان‌ها را جمع کردند و در پوست نهادند و رسول ﷺ دعا کرد تا خدای تعالی او را زنده گردانید. در حال جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمد! خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید که اگر امروز از من بخواهی که همه دنیا از شرق و غرب و سهل و جبل و بحر و بر را زایل بکنم،^۸ بکنم و اگر خواهی تا هرچه گذشته است را بازآرم از بزرگی و بزرگواری

۱. س: - (از "جز این نیست" دو صفحه قبل..... "آورده بود").

۲. س: به خدایی

۳. س: -

۴. س: نشانی

۵. س: طعام کنند

۶. س: -

۷. س: یاران را بخواند

۸. س: -

۹. س: گردانم

این نام‌ها^۱ رسول ﷺ گفت: حالیا احیای این گوسفند را می‌خواهم تا به ابویوب دهم که درویش است. خدای تعالی آن را زنده گردانید و رسول ﷺ آن را به ابویوب داد و خدای تعالی ابویوب را از نسل او برکت بسیار داد و مسلمانان چون آن معجز^۲ بدیدند یقین ایشان زیاده شد. رسول ﷺ گفت: یا ابویوب! بنگر تا گوسفند همان است؟ ابویوب گفت: والله^۳ همان است و خدای تعالی شیر او را سبب شفای بیماران کرد؛ هر بیماری که از آن بخوردی تندرست شدی و آن گوسفند را مردمان مدینه مبعوثه خواندندی. چون مردم متفرق شدند رسول ﷺ ام‌سلمه را بخواند و ام‌ایمن را و سوده را و حفصه را و زنان مهاجر و انصار را بگفت که به کار فاطمه قیام کنید و او را بیارایید! عایشه و ام‌ایمن گفتند: چون نزدیک فاطمه شدیم تا او را بیارایم نوری دیدیم که از میان دو چشم او تابان چون نور آفتاب و جمالی و حسنی که مثل آن ندیده بودیم و امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: من نماز دیگر به نزدیک رسول رفتم؛ رسول استغفار و تسبیح می‌کرد؛ مرا گفت: ای علی! سازی که می‌باید کردن بکن که امشب اهل^۴ تو را به خانه تو خواهند آوردن. گفت: من به خانه رفتم و پاره‌ای ریگ نرم بیاوردم و بگستردم آنجا و چوبی فراگرفتم از این دیوار به آن دیوار نهادم که جامه برو افکنند و پوست گوسفندی بود بازافکندم و مخده‌ای از لیف خرما بود بنهادم و آنچه خریده بودند از جهاز فاطمه علیها السلام به خانه من نقل کردند. رسول ﷺ اسماء بنت عمیس را بفرستاد تا با دختران عبدالمطلب و زنان مهاجر و انصار را گفت:

۱. س: -

۲. م و خ: -

۳. م و خ: -

۴. س: عیال

ایشان را از من سلام برسان و بگو که رسول خدای می گوید که امشب فاطمه به خانه شوهر^۱ می رود و حاضر آید! آن زنان حاضر آمدند. رسول ﷺ ایشان را گفت: امشب در صحبت فاطمه روید و او را به خانه حضرت علی علیه السلام برید، خرمی کنید و رجز خوانید^۲ و فحش مگویید و تکبیر و تحمید خدای تعالی بگویید! ایشان فاطمه علیها السلام را بیاراستند و حلّی که او را بود^۳ از میراث خدیجه بر وی پوشیدند و چادری بر سر وی گرفتند و هفتاد حور از بهشت آمدند و گرداگرد او باستاندند و جبرئیل با هفتاد هزار فرشته و میکائیل با هفتاد هزار فرشته^۴ در صحبت ایشان بودند و زنان رسول ﷺ در پیش می رفتند و رجز می گفتند تا که فاطمه علیها السلام را به خانه علی علیه السلام بردند.

آورده اند که: رسول ﷺ بعد از آن یک روز در خانه فاطمه بود؛ کسی آمد و گفت: یا رسول الله! زنان قریش به تهنیت فاطمه علیها السلام می آیند با حلّه ها و حلّیه ها. رسول ﷺ اندیشه کرد و گفت: این ساعت زنان قریش درآیند آراسته به زیورها و حلّه ها و این دختر ایشان را ببیند بازماند و تشویش خورد. خداوند! حلّه ای فرست فاطمه را که ایشان مثل آن ندیده باشند تا شماتت نکنند در دم جبرئیل از نزد ملک خلیل نازل شد؛ حلّه ای آورد از حلّه های بهشت که قیمت آن هر چه در دنیا باشد برنیاید. فاطمه علیها السلام آن حلّه را درپوشید و نشست چون ایشان درآمدند و آن حلّه را در بر فاطمه دیدند متحیر بماندند،^۵ گفتند: یا فاطمه! این حلّه

۱. م. و خ. -

۲. س. -

۳. س. حلیتی بود

۴. س. -

۵. س. شدند

از کجاست که مانند این در دنیا نباشد و ما ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم؟ گفت: هذا من عند الله؛ این از نزدیک حق تعالی است. این بعضی است از قصه تزویج فاطمه علیها السلام و علی ابیها و علی بعلها^۱.

فصل چهارم^۱ فی ذکر طرف من حدیث بیت المقدسی و حدیث المعراج

روایت کرد خواجه ابوجعفر - رحمه الله علیه - از پدرش علی ابن ابراهیم از ابن امیر از ابان ابن عثمان از جعفر صادق علیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله گفت: من در ابطح خفته بودم جعفر از راست من بود و علی از چپ من و حمزه از پیش من، ناگاه آواز پر فرشتگان شنیدم و قایلی می گفت: مرا به کدام فرستادند از اینان؟ اشارت به من کرد و گفت: بدین یک^۲ که سید ولد آدم اوست و این یک عم اوست؛ سید شهادست و این دیگر پسر عم اوست و او را دو بال بود که چون فرشتگان می پرد و به هر جا که خواهد رود و این دیگر برادر اوست و وزیر اوست و خلیفه اوست در امت او؛ نام او علی و چشمش خفته باشد و گوشش می شنود و دلش یاد می گیرد. پس رسول صلی الله علیه و آله گفت: مرا به بیت المقدس بردند؛ جبرئیل مرا بر بُراق نشانند و به بیت المقدس آورد و محراب های پیغمبران بر من عرضه کرد و من آنجا نماز کردم و چون بازگردیدم بر کاروانی از آن قریش بگذشتم؛ جام آبی نهاده بودند و اشتری گم کرده بودند،^۳ می جستند چون وقت صبح بود رسول صلی الله علیه و آله قریش را گفت: خدای تعالی دوش مرا به بیت المقدس بُرد و آثار پیغمبران و منازل ایشان فرا من نمود. من به کاروانی از آن قریش گذر کردم و جام آبی نهاده بودند از آنجا آب بیاشامیدم و باقی بریختم. ابوجهل لعین گفت: فرصتی یافتید از وی^۴ پرسید که چند ستون است آنجا و چند قندیل است؟^۵

^۱. س. و خ. -^۲. س. -^۳. س. قریش را اشتری گم شده بود و در عقب^۴. س. حضرت^۵. م. و خ. -

گفتند: یا محمد! این جا کسی هست^۱ که به بیت المقدس رسیده باشد؟ گفت: منم. گفت: ^۲ صفت کن ما را که آن جا ستون و قنديل و محراب چند است؟ در حال جبرئیل آمد و صورت بیت المقدس در پیش وی بداشت و از هر چه ایشان می پرسیدند وی خبر می داد. چون ایشان را از آن جمله خبر داد گفتند: تا کاروان فرا رسد ایشان را بپرسم. رسول ﷺ گفت: چون آفتاب برآید کاروانیان فرا رسند و در پیش ایشان شتری می آید ازرق سیاه که اندکی سفیدی مایل است. چون بامداد شد بیامدند و به عقبه می نگریستند و می گفتند: اینک آفتاب برمی آید، در راه بودند که کاروان در رسید. چون آفتاب برآمد و اشتری ازرق در پیش می آمد چنان که وی گفته بود؛ پس ایشان را پرسیدند آن چه رسول ﷺ گفته بود. گفتند: حال چنین بود که ما را شتری گم شده بود در فلان موضع و جامی آب نهاده بودیم، چون وقت صبح بود آب ریخته دیدیم، این هم شنیدند و جز فتق و عناد زیادت نکردند.

روایت کرد به اسناد از کلبی از ابن صالح از ابن عباس که گفت: شنیدم از رسول ﷺ که گفت که خدای تعالی مرا پنج چیز داد و علی را پنج چیز؛ مرا جوامع سخن داد و علی را جوامع علم^۳ و مرا پیغمبری داد و علی را وصی و مرا کوثر داد و علی را سلسبیل و مرا وحی داد و علی را الهام و مرا به ملکوت خود بُرد به آسمان و درهای آسمان و حجابها گشاده گردانید از برای علی تا وی می نگریست بدان چه من می نگریستم. پس رسول ﷺ بگریست، گفتم: چرا

^۱ م: هیچ کس نیست

^۲ م و خ: -

^۳ س: -

می‌گیری پدر و مادر من فدای تو باد؟! گفت به ابن عباس اول چیزی که خدای تعالی به من گفت آن بود که گفت: ای محمد! به شیب فرو نگر! نگریستم حجاب‌ها دیدم منحرف شده و درهای آسمان بازگشاده تا به علی نگریستم او سر به آسمان برداشته بود با من سخن گفت و من با وی سخن گفتم. راوی گوید: گفتم یا رسول الله! مرا بگو تا با تو چه گفت؟ گفت: خدای تعالی گفت: یا محمد! من علی را وصی تو گردانیدم و وزیر تو و خلیفه تو از بعد تو؛ وی را اعلام کن.^۱ وی را اعلام کردم در آن حال که در حضرت الهیت بودم. وی گفت: قبول کردم. پس خدای تعالی فرشتگان را فرمود که بر وی سلام کردند؛ وی جواب سلام ایشان باز داد. فرشتگان را دیدم که به دیدن وی یکدیگر را بشارت می‌دادند بر هیچ فریق از ملایکه گذر نکردم الا که ایشان مرا تهنیت می‌کردند و می‌گفتند: یا محمد صلوات الله علیک! بدان خدایی که تو را به حق به خلق^۲ فرستاد که شادی بر جمله فرشتگان درآمد. جمله عرش را دیدم سر در پیش افکنده گفتم: یا جبرئیل! ایشان چرا سر در پیش افکندند؟ گفت: یا محمد! هیچ فرشته‌ای نیست که به علی نگریست جز جمله عرش، ایشان نیز این ساعت از خدای دستوری خواستند که به علی نگرند، ایشان را دستوری داد. من بدانستم که قدم بر هیچ موضع ننهادم الا که علی را از آن کشف کرده‌اند تا بدانجا نگریسته است او آن‌چه من دیده‌ام وی دیده است. ابن عباس گفت: گفتم یا رسول الله مرا وصیت کن! گفت: یابن عباس بر تو باد به دوستی علی! یا ابن عباس بدان خدایی که مرا به حق به خلق فرستاد که خدای تعالی از هیچ بنده حسنه قبول نکند تا که وی را

۱. م. -

۲. س. -

بپرسند از دوستی علی و خدای تعالی از آن عالم‌تر بود اگر اهل ولایت او بود قبول کند عمل وی هر آن‌چه باشد و اگر از اهل ولایت او نباشد از هیچ بپرسند وی را تا که به دوزخش فرمایند و به درستی که آتش به خشم سخت تر^۱ باشد بر دشمنان علی از آن‌که بر کسی که خدای را فرزند اثبات کرده بود. یابن عبّاس! اگر فرشتگان و پیغمبران مرسل جمله بر دشمنی وی جمع آمدندی خدای تعالی ایشان را در آتش عذاب کردی و ایشان خود هرگز آن نکنند. گفتم: یا رسول الله! چگونه دشمن دارند وی را؟ گفت: یابن عبّاس! قومی باشند که دعوی می‌کنند ایشان را که از امت من‌اند، خدای تعالی ایشان را در اسلام هیچ نصیب نکرده بود تفصیل می‌نهند بر وی غیر وی را. بدان خدایی که مرا به حق به خلق فرستاد که خدای تعالی هیچ پیغمبری نفرستاد که گرامی‌تر از من و وصی نفرستاد گرامی‌تر بر من از علی ابن ابی طالب. ابن عبّاس گفت: همیشه از برای علی چنان بودم که رسول ﷺ مرا فرمود و آن بزرگ‌ترین عمل من است. چون رسول را وفات نزدیک آمد او را گفتم که پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله! چه می‌فرمایی؟ گفت: یابن عبّاس! خلاف کن آن کس را که بر علی خلاف کند و یار و هم‌پشت ایشان مباش. گفتم: یا رسول الله! چرا مردمان را نفرمایی به ترک کردن مخالفت وی؟ رسول ﷺ بگریست تا که بیهوش شد، پس به هوش آمد و گفت: یابن عبّاس! سابق چنین رفته است در ایشان، علم خدای تعالی یکی را از دنیا بیرون نبرد آنان‌که با وی خلاف کرده باشند و در حق وی انکار کرده باشند تا که حق تعالی خلقت وی بگرداند. یابن عبّاس! چون خواهی که به خدا رسی و او از تو راضی باشد بر طریقت علی رو و به هر جا که وی میل می‌کند تو نیز با وی

میل کن و به امامت وی راضی باش^۱ و با دشمن وی دشمنی کن و با دوست وی دوستی کن و مبادا که درو شک و شبهه کنی که اندکی شک درو کفر بود.^۲

روایت کرد به اسناد از محمد بن عبدالله و ابی نصیر از ابوالحسن و بعضی از صادق علیه السلام روایت می کنند و ابوالحسن این جا کاظم تواند بود که گفت: چون رسول صلی الله علیه و آله را به معراج بردند، جبرئیل بُراق به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورد و او از استر^۳ خردتر و از خر بزرگتر؛ گوش می جنبانیدی و کامش چندان بودی که چشم نیفتادی^۴ و وی را دوبال بود از پس و وی را فرایش می داشتندی و موی گردنش از جانب راست بسیار بودی و زین بر نهاده بود از یاقوت و از همه لون ها درو بود و او را بر در سرای خدیجه بداشت و بُراق نشاط و خرمی می کرد و جبرئیل گفت: ساکن باش ای بُراق که بر تو می نشیند دوست ترین خلق خدای به خدای و گرامی ترین خلق خدای بر خدای،^۵ بُراق ساکن گشت و عرق از وی روان شد. جبرئیل نزدیک رسول شد و وی را بیرون آورد و بر بُراق نشاند^۶ به شب و روی به بیت المقدس نهاد و جبرئیل با وی همراه شد و وی را یاری می نمود^۷ و آیت ها و نشانه ها در میان آسمان و زمین گفت و من می رفتم ناگاه منادی ندا در داد از راست من^۸ یا محمد! جوابش ندادم و بدو التفات نکردم و بعد از آن زنی

۱. س: اقرار کن

۲. س: خود را در کفر افکنی

۳. س: شتر

۴. س: بر وی کارگر نبودی

۵. س: کسی بر تو سوار شد که دوست ترین حق تعالی است و گرامی ترین خلق

۶. س: سوار گردانید

۷. م و خ: -

۸. س: یکی از جانب راست ندا داد که

پیش من آمد؛ ساعد برهنه کرده و زینت های دنیا بر خود راست کرده، گفت: یا محمد! مرا منتظر^۱ باش تا با تو سخن گویم. با وی جواب نگفتم و بدو التفات نکردم و بُراق خواست که وی را به پای بسپرد،^۲ پس برفتم^۳ آوازی شنیدم از آنجا نیز بگذشتم. جبرئیل نزدیک من آمد، گفت: این جا نماز کن! نماز کردم. گفت: می دانی که نماز کجا کردی؟^۴ گفتم: نه. گفت: نماز کردی به طیبه یعنی به مدینه و هجرت تو اینجا خواهد بود. پس برنشستم و برفتم چندان که خدای تعالی خواست. پس مرا گفت: فرود آی و نماز کن! فرود آمدم و نماز کردم. جبرئیل گفت: می دانی که کجا نماز کردی؟ گفتم: نه. گفت: به طور سینا آن جا که خدای تعالی با موسی سخن گفت. پس برنشستم و برفتم آنجا که خدای تعالی خواست، پس گفت: فرود آی و نماز کن! فرود آمدم و نماز کردم. گفت: می دانی که کجا نماز کردی؟ گفتم: نه. گفت: بیت اللحم آن جا که عیسی مریم را ولادت بود. پس برنشستم و برفتم تا به بیت المقدس رسیدم، بُراق را بیستم در حلقه ای که پیغمبران آن جا بسته بودند.^۵ پس در مسجد شدم و جبرئیل با من بود و ابراهیم و موسی و عیسی را در پیش خود دیدم با جماعتی از پیغمبران از برای من جمع آمده بودند، چون وقت نماز شد من شک نکردم^۶ که جبرئیل فرمایش شود^۷ چون صف بایستادند، جبرئیل بازوی مرا بگرفت و مرا به پیش داشت و من ایشان را

۱. س: با من

۲. م: بزند

۳. س: پیشتر رفتم

۴. س: کجاست نماز کردی

۵. م: -

۶. س: ظن کردم

۷. س: امامت می کند

امامت کردم و این فخر من نیست بر برادرانم.^۱ پس خازن سه ظرف نزدیک من آورد؛^۲ یکی شیر بود و دیگر خمر بود و دیگری آب و از قایلی شنیدم که به او می گفت و او بر من عرضه می کرد اگر آب فرا گیرد غرق شود او با امتش و اگر خمر را فراگیرد بی راه شود او با امتش و اگر شیر را فراگیرد راه نمایند او را و امتش را. من شیر را گرفتم و ازو بیاشامیدم، پس جبرئیل مرا گفت: راه نمودند تو را و امت را^۳ پس مرا گفت: چه دیدی درین راه که می آمدی؟ گفتم: منادی از راست من ندا در داد که یا محمد! گفت: جواب دادی؟ گفتم: نه و بدو التفات نکردم. گفت: آن داعی از جهودان بود، اگر وی را جواب دادی امتت جهود شدند. گفت: دیگر چه دیدی؟ گفتم منادی از چپ به من آواز داد. گفت: اجابتش کردی؟ گفتم: نه و بدو التفات نکردم گفت: آن داعی ترسایان بود، اگر اجابت کردی امتت ترسا شدند. گفت: پس از آن چه بود؟^۴ گفتم: زنی پیش من آمد هر دو ساعد برهنه کرده، از جمله زینت های دنیا در بر خود راست کرده، گفت: یا محمد! منتظر من باش تا با تو سخن گویم. گفت: با وی سخن گفتم؟ گفتم: نه و جوابش ندادم.^۵ گفت: آن دنیا بود، اگر با وی سخن گفتمی امتت همه دنیا را اختیار کردند بر آخرت^۶ پس گفتند: دیگر چه دیدی؟ گفت: آوازی شنیدم که مرا بترسانید. گفت: آن شنیدی؟ گفتم: آری! گفت: آن آواز سنگی بود که خدای تعالی از کناره دوزخ انداخته بود قبل از هفتاد هزار سال اکنون قرار

^۱ س: پیغمبران

^۲ س: سرانزدیک من آمد و سه قلع در پیش من آورد

^۳ س: به شما و به امت شما

^۴ س: بعد از آن چه دیدی

^۵ س: -

^۶ س: و آخرت را گذاشتندی

گرفت.^۱ گفتند که رسول الله از آن شب که این خبر شنید باز بنخندید^۲ که دندان‌های خردش ظاهر شدی تا که از دنیا برفت. پس رسول ﷺ گفت: جبرئیل بالاتر شد و من نیز با وی برفتم تا که به آسمان دنیا رسیدیم و بدان‌جا فرشته‌ای بود نام وی اسماعیل و او صاحب خطفه بود که خدای تعالی می فرماید که: **الَّا مِنْ خُطْفِ الْخُطْفَةِ فَاتَّبِعْهُ شَهَابٌ ثاقِبٌ**. و لشکرش هفتاد هزار فرشته بود و هر یکی را از آن لشکر صد هزار بود.^۳ پس رسول ﷺ این آیت برخواند: **و ما یعلم الجنود ربک الَّا هو جبرئیل**. درخواست تا در باز کنند. گفتند: کیست با تو؟ گفت: محمد. گفتند: وی را به رسالت فرستاده‌اند؟ گفت: نعم. ایشان مرا دعای خیر گفتند و در باز کردند. پس من بر ایشان سلام گفتم و او نیز بر من سلام گفت،^۴ من وی را آمرزش خواستم او نیز مرا آمرزش خواست و گفت: **مرحبا بالنبی الصالح و فرشتگان پیش من باز آمدند و هیچ فرشته‌ای به من نرسید الَّا که چندان شادمان بودند که خدا داد،^۵ مرا به خیر دعا می‌گفت تا که فرشته‌ای به من رسید که در میان فرشتگان به خلق ازو عظیم‌تر ندیده‌ام و منظر کریه داشت و اثر خشم بر وی ظاهر شده همچنان مرا دعا گفت که فرشتگان دیگر گفتند الَّا آن‌که وی نخندید^۶ و در وی اثر شادمانی ندیدم چنان‌که در دیگران دیده بودم.^۷ گفتم: یا جبرئیل! این فرشته کیست که با من همان گفت که دیگران گفتند و من ازو**

^۱ .س: به ته دوزخ رسید

^۲ .س: چندان نخندید

^۳ .س: هفتاد فرشته تابع او باشند

^۴ .س: جواب سلام باز داد

^۵ .م و خ: -

^۶ .س: -

^۷ .م و خ: -

بترسیدم. جبرئیل گفت: عجب مدار اگر از وی بترسیدی که ما نیز از وی می‌ترسیم، این مالک است؛ خازن آتش دوزخ و هرگز تبسم نکرده است در آن وقت که خدای تعالی کار دوزخ بدو گذاشته است و هر روز غضب و سخط وی بر دشمنان خدا و اهل معصیت زیاد می‌شود و خدای تعالی بدو داد عاصیان را تا جزای ایشان بدهد و اگر در همه عمر در روی کسی خندیده بودی یا خواستی خندید در روی تو می‌خندید ولیکن او هرگز نخندد^۱ و من بر وی سلام گفتم او نیز بر من سلام گفت و مرا به بهشت بشارت داد. من جبرئیل را گفتم: وی را آن منزلت بود که حق تعالی بدان صفت کرده است که مطاع ثم آمین. یا جبرئیل! او را بگوی تا دوزخ را به من نماید. جبرئیل گفت: یا مالک آتش دوزخ به محمد بنمای! وی^۲ پوشش از روی آن^۳ باز کرد و دری از آن بازگشاد و زبانه از آن بیرون آمد و بدمید و آوازی چون آواز رعد در آسمان افتاد و بالا گرفت، پنداشتم که به من خواهد رسید، جبرئیل را گفتم: بگو تا عطا را برو نهد، جبرئیل با وی گفت. وی آتش را گفت: بازگرد! آتش به جای خود شد. پس برفتم، مردی دیدم گندمگون، گفتم: یا جبرئیل! این کیست؟ گفت: پدرت آدم و ارواح فرزندان او بر وی عرضه می‌داشتند و او می‌گفت: روحی پاک و ریحی پاک از تن پاک بر بالا آرید. پس رسول ﷺ این آیت برخواند که؛ **كَلَّا اَنْ كِتَابَ الْاَبْرَارِ لَفِیْ عَلَیْنِ وَ مَا اَدْرَاكُ مَا عَلَیْهِ كِتَابٌ مَّرْقُومٌ** شهیده المقربون. و روحی که خبیث بود می‌گفت: روحی خبیث و ریحی خبیث در تن خبیث به شیب فرو برید. پس رسول ﷺ این آیت برخواند؛ **كَلَّا اَنْ كِتَابَ الْفَجَّارِ لَفِیْ سَجْنٍ وَ مَا اَدْرَاكُ مَا سَجْنِ كِتَابٌ**

^۱ س: در همه عمر خود در روی کسی نخندد و نخواهد خندید

^۲ س: چون

^۳ س: دوزخ

مرفوّم. و رسول ﷺ گفت: بر پدم آدم سلام کردم و او به من سلام کرد و استغفار خواست مرا و من نیز آمرزش خواستم او را و گفت: مرحباً یا بن صالح و المبعوث فی الزمن الصالح! پس گذر کردم بر فرشته‌ای که بر جایی نشسته بود و جمله دنیا در میان دو زانوی وی بود و لوحی از نور در دست و کتابی از نور نوشته درو می‌نگریست و بر راست و چپ التفات نمی‌کرد، به کلی روی بدان آورده و بر هیأت اندوهگینان نشسته،^۱ گفتم: این کیست یا جبرئیل؟ گفت: ملک الموت است؛ به جد و شکوه در قبض کردن ارواح.^۲ گفتم: مرا به وی نزدیک گردان تا با وی سخن گویم. مرا نزدیک وی بُرد، سلام کردم. جبرئیل گفت: این پیغمبر رحمت است؛ محمد حبیب خداست که وی را به رسالت به خلق فرستاد وی نیز مرا مرحباً گفت و سلام کرد و گفت: بشارت باد تو را یا محمد که همه چیزها در امت تو می‌بینم! شکر و سپاس مر خدای را که مَنّت نهاد و نعمت‌ها کرامت کرد بر بندگان خویش؛ آن رحمت از پروردگار من است بر من و نعمت وی نزدیک من. پس جبرئیل گفت: عمل و کار هیچ فرشته‌ای ازو سخت‌تر و دشوارتر نیست. گفتم: یا جبرئیل! هر که مُرد و هرکه بعد ازین بمیرد همه را قبض روح او کند؟ گفت: آری! ملک‌الموت گفت: هرچه در دنیاست خدای تعالی برای من مسخّر گردانیده است همچون درمی که در دست مردی باشد آن را بگرداند چنان‌که خواهد و هیچ چیزی نبود به روی زمین که من درو ننگرم هر روز پنج بار و چون اهل مرده بگیرند گویم: نگرید برو که تا یکی از شما زنده ماند من به نزدیک شما خواهم آمد. پس رسول ﷺ گفت: از کارهای هولناک و صعب اگر جزا از مرگ نیست پسندیده است. جبرئیل گفت: آن‌چه پس از مرگ

^۱ س: -

^۲ س: حاکم قبض روح است

است هولناک تر و عظیم تر است از مرگ^۱ خدای تعالی بر امتان تو به آسانی بگذراند. رسول ﷺ گفت: ^۲ پس بگذشتم جماعتی را دیدم در پیش ایشان مایدها از گوشت پاک و پلید؛ پلید را می خوردند و پاک را می گذاشتند، گفتم: یا جبرئیل! اینان کیست اند؟ گفت: اینان از امت تواند که حرام می خوردند و حلال تر می کنند. پس فرشته ای دیدم که کار او عجیب تر بود، ^۳ نیمه بالاین^۴ او آتش بود و نیمه زیرین وی از برف نه آتش برف را می گذاخت و نه برف آتش را می کشت و ندا می کرد به آواز بلند که پاک آفریدگار من! آن که گرمی آتش را منع کرد از گداختن این برف و سردی این برف را منع کرد از کشتن این آتش. ای آن خدایی که ^۵ الفت داده ای میان برف و آتش الفت ده میان بندگان خود از مؤمن! گفتم: این کیست یا جبرئیل؟! گفت: این فرشته ای است که خدای تعالی وی را موکل کرده است به اکناف آسمانها و اطراف زمینها و او نصیحت کننده- ترین فرشتگان است و نیکوخواه ترین ایشان به اهل زمین و از بندگان و مؤمنان، ایشان را دعا می کند بدین که می شنوی از آنگاه باز که وی را آفریده اند.^۶ رسول ﷺ گفت: دو فرشته را دیدم در آسمان ندا می دادند؛ یکی می گفت: ای بار خدایا! آن کس که مال نفقه می کند خلف باز ده!^۷ و دیگری می گفت: بار خدایا! آن را که بخیل بود و مال نگاه می دارد تلفش کن. پس بگذشتم، جماعتی را دیدم

^۱ .س: - (از "از کارهای هولناک" "از مرگ")

^۲ .س: -

^۳ .س: -

^۴ .س: نصفه بالای تن

^۵ .س: - (از "پاک" سطر قبل "خدایی که")

^۶ .س: -

^۷ .س: در میان خلقان بازدار او را

لب هایشان چون لب‌های اشتران پاره‌ای از پهلوی ایشان می‌بریدند و در دهن هایشان می‌نهادند، گفتم: این‌ها کیست‌اند یا جبرئیل؟! گفت: ایشان غیبت‌گویان و غیبت‌جویان و سخن‌چینان‌اند. پس برفتم جماعتی مردمان را دیدم که چون سنگ‌پاره‌های آتش در شکم ایشان می‌انداختند و از زیر ایشان بیرون می‌شد، گفتم: یا جبرئیل! ایشان کیست‌اند؟ گفت: این جماعت‌اند که مال‌های یتیمان به ظلم می‌خورند؛ آتش می‌خورند و طعمه آتش خواهند بود.^۱ پس برفتم زنانی را دیدم به پستان‌ها آویخته بودند، گفتم: ایشان کیست‌اند یا جبرئیل؟! گفت: زنانی‌اند که مال شوهران به فرزندان دیگران می‌رسانیده‌اند.^۲ پس رسول ﷺ گفت که چگونه سخت است خشم خدای بر زنی که نسب قومی دارد کسی را از ایشان نبود، پس مطلع گرداند بر عورات ایشان و بخورد مال حرام ایشان،^۳ پس بگذشتم جماعتی را دیدم که هر یکی از ایشان می‌خواست که برخیزد نمی‌توانست خاست از بزرگی شکمشان، گفتم: ایشان کیست‌اند؟ جبرئیل گفت: جماعتی‌اند که در دنیا ربا می‌خوردند و برنخیزند مگر چنان‌که برخیزند آن-کس^۴ که شیطان ایشان را تباه و ناقص عقل گردانیده بود و حال ایشان همچون حال آل فرعون بود که بامداد و شبانگاه آتش بر ایشان عرضه می‌کنند و می‌گویند: خدایا کی قیامت خواهد بود؟ پس بر جماعتی فرشتگان گذر کردم؛ حق تعالی ایشان را بر وفق مشیت و عنایت^۵ خود آفریده بود چنان‌که خواست^۶ و هیچ

^۱ س: این آتش طعمه ایشان است

^۲ س: محرومان صرف می‌کنند

^۳ س: - (از "پس رسول ﷺ" سطر قبل..... "ایشان")

^۴ س: -

^۵ س: از عنایت

^۶ س: -

موضعی نبود از اجساد^۱ ایشان که خدای را تسبیح و تحمید می کردند از هر جانبی به آوازهای مختلف و آوازهای بلند^۲ به تحمید و گریستن^۳ از ترس خدای تعالی، جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم؛ گفت: ایشان را از برای این آفریده اند که می-بینی، فرشته ای از ایشان با پهلوی دیگری بود و هرگز با وی سخن نگفته بود و به زیر و زبر ننگریسته از ترس خدای و تواضع نمودن وی را^۴ فرارفتم^۵ و بر ایشان سلام گفتم، به اشارت سر مرا جواب دادند از خشوع و خضوع که ایشان را بود مر عظمتی خدای را به من ننگریستند. جبرئیل ایشان را گفت: این محمد نبی است که خدای تعالی وی را به بندگان فرستاد و به نبوت و رسالت و او خاتم پیغمبران است و سید خلقان است؛ شما با وی سخن نمی گوید؟ چون از جبرئیل این سخن شنیدند روی به من نهادند و بر من سلام گفتند و مرا گرمی داشتند و بشارت دادند به خیر.

پس به آسمان دوم شدیم، دو مرد را دیدم مشابه یکدیگر؛ گفتم: یا جبرئیل! ایشان کیست اند؟ گفت: این خاله زادگان یکدیگرند یحیی است و عیسی، بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام کردند و من آمرزش خواستم ایشان را و ایشان نیز گفتند: مرحباً بالنبی الصالح و آنجا فرشتگان با تواضع دیدم خدای تعالی وجوه های ایشان را وضع کرده بود آنجا که خواست^۶ و هیچ کس^۷ نبود از ایشان

۱. م و خ:-

۲. س:-

۳. س: تحمید کرده می گریستند

۴. س:- (از "فرشته ای" "وی را")

۵. م و خ:-

۶. س:-

۷. س: عضوی

که خدای تعالی را تسبیح نگویند از اطباق و اعضای تشش چنانکه وصف کردم از آنان که در آسمان نخستین بودند،^۱ پس جبرئیل ایشان را همان گفت که دیگران را که این محمد نبی است، خدای تعالی وی را به بندگان فرستاد به رسولی و او خاتم پیغمبران است و سید خلقان،^۲ با وی سخن نمی‌گویید؟ چون این شنیدند روی به من نهادند و مرا سلام کردند و بشارت دادند مرا و امت مرا به خیر.

پس به آسمان سیم شدیم. مردی را دیدم که چندان فضل داشت در نیکویی بر جمله مردمان که ماه شب چهارده بر همه ستارگان؛ گفتم: این کیست؟ گفت: این برادرت یوسف است بر وی سلام گفتم و وی بر من سلام گفت و گفت: مرحباً بالنبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان دیدم با تواضع همچنانکه در آسمان اول و دوم. جبرئیل در حق من همان گفت که با دیگران و ایشان همان کردند که دیگران کردند.

پس به آسمان چهارم شدیم مردی را دیدم، گفتم: این کیست؟ جبرئیل گفت: این ادریس است که خدای تعالی وی را برداشته است به مکان بلند، بر وی سلام کردم و وی نیز بر من سلام کرد و وی را آمرزش خواستم و وی نیز مرا آمرزش خواست^۳ و گفت: مرحباً بالنبی الصالح و الابن الصالح و همچنان فرشتگان با تواضع دیدم که در دیگر آسمانها^۴ و جبرئیل ایشان را همان گفت و ایشان بر من سلام گفتند و بشارت دادند به خیر مرا و امت مرا.

۱. س: -

۲. س: - (از "ترس خدای تعالی" اول صفحه "خلقان")

۳. س: -

۴. س: -

پس به آسمان پنجم شدیم مردی را دیدم که دو چشم بزرگ داشت که هرگز کهل ازو نیکوتر ندیدم و گرد بر گرد او جمعی بودند از امت وی که مرا بسیاری از ایشان به شگفت آورد و محاسنی داشت تا نزدیک ناف؛ نیمی سفید و نیمی سیاه. گفتم: این کیست؟ جبرئیل گفت: هارون بن عمران است، بر وی سلام کردم و وی نیز مرا سلام کرد و آمرزش خواستم وی را وی نیز مرا آمرزش خواست و گفت: مرحباً بالنبی الصالح و الاخ الصالح و فرشتگان با تواضع دیدم چنانکه گفته شد و جبرئیل ایشان را خبر داد به جلال من، پس بر من سلام کردند و بشارت به خیر دادند مرا و امت مرا.

پس به آسمان ششم شدیم مردی را دیدم گندمگون و دراز قامت، گفتمی که از مردان شنوه است^۱ و شنوه قبیله‌ای باشد از یمن و آن مرد چنان بود که اگر دو پیراهن پوشیده داشتی موی‌هایش از آنجا بیرون آمدی و از وی شنیدم که می‌گفت بنی اسرائیل دعوی می‌کنند که من گرامی‌ترین فرزندان آدمم بر خدای^۲ و این مرد گرامی‌تر است بر خدای^۳ از من. گفتم: این کیست؟ گفت برادرت موسی عمران. بر وی سلام کردم و وی بر من سلام کرد و مرا آمرزش خواست و من او را آمرزش خواستم و گفت: مرحباً بالنبی الصالح و الاخ الصالح و فرشتگان با تواضع دیدم هم بدان صفت که گذشت. جبرئیل ایشان را از کار من خبر داد پس بر من سلام کردند و بشارت دادند مرا و امت مرا به خیر، پس به آسمان هفتم شدیم به هیچ جوق از فرشتگان^۴ گذر نکردیم الا که گفتند یا محمد! حجامت کن

۱. س: گفتم: کیست؟ جبرئیل گفت: این شنوه است

۲. س: نزد خدای تعالی

۳. س: گرامی‌ترین فرزند و گرامی است نزد خدای تعالی

۴. س: فرشته

خود را^۱ و حجامت فرمای امت خود را^۲ مردی را دیدم اشمط که موی سر و رویش سیاه و سفید بود و بر کرسی نشسته بود بر در بیت المعمور و آن خانه‌ای که هر روز هفتاد هزار فرشته در آن جا شوند و دیگر در آن جا نشوند و نوبت به ایشان نرسد تا روز قیامت. گفتم: این کیست یا جبرئیل؟! گفت: پدرت ابراهیم و این موضع محلّ توست و محلّ متّقیان امت تو. پس رسول ﷺ این آیت برخواندند: **اِنَّ اُولٰٓئِی النَّاسِ بِاِبْرٰهٖمَ لِلدِّیْنِ اَتَّبِعُوْهُ وَ هٰذَا النَّبِیُّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَ اَللّٰهُ وِلٰی الْمُؤْمِنِیْنَ**. بر وی سلام کردم و وی بر من سلام کرد و مرا آمرزش خواست و گفت: **مرحباً بالنّبی الصّالح و ابن الصّالح المبعوث فی الزّمن الصّالح و فرشتگان** دیدم که خدای تعالی ایشان را بر وقف و عنایت و مشیّت خود آفریده بود؛ روی‌های ایشان آن‌جا که خواسته بود وضع کرده از اطباق و و اجساد ایشان هیچ نبود الا که خدای تعالی را تسبیح و تحمید می‌گفت، از هرجایی به آوازه‌ای مختلف و آوازه‌ای برداشته به حمد گفتن و تضرّع و گریستن از ترس خدای تعالی و جبرئیل را از حال ایشان پرسیدم، گفت: ایشان را از برای آن آفریدند که می‌بینی. هرگز یکی با دیگری سخن نگفته است و سر از پیش برنیاورده است به بالا و شیب ننگریسته باشند از ترس خدای تعالی و غایت تواضع را. بر ایشان سلام کردم؛ جواب دادند به اشارت سر از تواضع که داشتند به من نگریستند. جبرئیل ایشان را گفت: این محمّد نبی است که خدای تعالی وی را به رسالت به بندگان فرستاد و او خاتم انبیا است و سید خلقان است با وی سخن نمی‌گویید؟ چون این شنیدند بر من سلام کردند و بشارت دادند مرا و امت مرا به خیر و در آسمان هفتم دریاها دیدم که همی درخشید چنان‌که می‌خواست روشنی چشم را

^۱ س: -

^۲ س: امت خود را بگو حجامت کند

ببرد و دریا‌های تاریک نیز دیدم و دریاها از برف و آواز همچو رعد می‌آمد و هرگاه که چیزی هولناک پیشم آمدی یا مرا بترسانیدی^۱ از جبرئیل پرسیدم، گفتی: بشارت تو را ای محمد و کرامت خدای را مستعد و قابل باش و خدای را شکر گوی بر نعمت‌ها که با تو کرامت کرده است. رسول ﷺ گفت: مرا خدای تعالی ثابت گردانیده به قوت و عون خود تا که ذکر آن بسیار می‌کردم^۲ و مرا به شگفت می‌آورد.^۳ جبرئیل گفت: یا محمد! عظیم می‌شمی آن‌چه می‌بینی این آفریده است از خلق خدای تو، پس چگونه باشد عظمت آن خدایی که آفریدگار است آن چیزی را که ببیند و نبیند.^۴ رسول ﷺ گفت: از عجایب‌ها که دیدم از مخلوقات خدای تعالی؛ خروسی دیدم که پای‌هایش در قعر زمین هفتم و سرش نزدیک عرش و گردن واگردانیده و باز پس برده در زیر عرش و فرشته‌ای دیدم همچنان پای‌هایش در قعر زمین و سرش به عرش رسیده می‌گفت: **سُبْحَانَكَ أَيْنَ مَا كُنْتُ** و آن خروس چون بال‌ها بازگسترانیدی از مشرق و مغرب بگذشتی چون وقت سحر شود بال‌ها باز کند و بجناند و آواز بردارد و به این تسبیح که: **سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ الْكَبِيرِ الْمُتَعَالِ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ**. جبرئیل گفت:^۵ چون وی چنین کند^۶ خروسان زمین جمله چنین کنند و بال‌ها بجنانند و فریادکردن گیرند^۷ چون آن خروس ساکن شود خروسان زمین نیز ساکن شوند.

۱. س: -

۲. س: گویم

۳. س: -

۴. س: این همه را آفریده است خدای تعالی از برای خلائق و همه چیز می‌بیند و می‌داند و خلائق نمی‌بینند او را

۵. س: -

۶. س: چون آن خروس آواز بردارد

۷. س: آواز بردارند

چون بعضی از شب بگذرد، بال‌ها بگستراند و آواز بردارد و بگوید: سبحان الله العظیم القهار، سبحان الله ذی العرش الرّفع. چون آواز چنین گوید، خروسان زمین نیز چنین گویند و آن خروس را پری باشد به غایت سفید و زعیب بود و در زیر پرها به غایت سبز. پس رسول ﷺ گفت: برفتم تا سدرۃ المنتهی رسیدم و درختی دیدم که یک^۱ برگ او امتی را سایه می‌افکند^۲ و از آن درخت بود که خدای تعالی فرمود: فکان قاب قوسین أو أدنی. فرشتگان دیدم بر آن درخت موکل^۳ چون گل تاج‌ها و افسرها بر سر ایشان نهاده، گفتم: یا جبرئیل! ایشان کیست‌اند؟ گفت: آمرزش خواهندگان‌اند کسانی را که توّل کنند به برادر تو علی ابن ابی‌طالب، پس برفتیم تا به حجاب نور رسیدیم، جبرئیل باز ایستاد.^۴ گفتم: یا جبرئیل! در چنین موضعی از من مفارقت می‌کنی؟ گفت: یا محمد! این موضع درجه من است که خدای تعالی مرا این جا بداشته است، اگر از اینجا درگذرم بال‌های من بسوزد. من به بالا رفتم تا آنجا که حق تعالی خواست، آنکه ندا آمد که یا محمد! گفتم: لَبَّیک ربّی و سعیدیک و تبارکت و تعالیت. ندا آمد که من پروردگار توأم و تو بنده منی، تو را بیافریدم و هیچ نبود^۵، تو را بر جمله خلقان فضل نهادم، پس مرا پرست و از من یاری خواه و بر من توکل کن و به دین من دعوت کن خلقان را به حکمت و موعظی نیکو مجادله کن با بندگان من به وجهی که نیکوتر باشد، به درستی که من داناترم بدان که از دین من گم شود و آن‌که راه یابد. گفتم: یارب!

۱. س: هر

۲. س: افکندی

۳. س: -

۴. س: بایستاد

۵. س: -

آن راه تو چیست؟ گفت: ولایت برادرت و وصیت^۱ و پسر عمّت علی بن ابی طالب است، پس ندا آمد از افق اعلی از حجاب^۲ نور که یا محمد! از هیبت آن ندا اعضای من فرا لرزیدن آمد به سجود درافتادم و گفتم: سبحانک! سبحانک! ندا آمد که سر بردار که تو را گرامی گردانیدم و کرامتی کردم در حق تو که در حق هیچ پیغمبر و خلق نکرده‌ام و تو را در موقعی بداشتم که جز تو هیچ کس را آن‌جا نداشته‌ام. پس شکر کن نعمتی را که در حق تو کرده‌ام چون تو را فضل نهادم بر جمله انبیاء و رسل و ملائکه خود و از ایشان عبادت خواستم که توّلّا کنند به تو و برادر و وصی تو علی ابن ابی طالب، پس خدای تعالی کتاب خود را در من آموخت و مرا بر وحی قوی گردانید و سینه مرا گشاده گردانید و لباس عزّ و بها در من پوشانید و مرا بر سرّ خود مطلع گردانید و امین وحی خود ساخت و خاتم انبیاء کرد. پس هیچ وحی^۳ به تفضیل با من بر نیامد الا آن‌که من مجمل آن به تعلیم پروردگار خود دانستم^۴ و آن قول خداست که: الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ، خَلَقَ الْإِنْسَانَ، عَلَّمَهُ الْبَيَانَ. بدین قدر اختصار کردم تا کتاب مطوّل نگردد و الله اعلم^۵.

۱. س: وصی است

۲. س: جهت

۳. س: کس

۴. س: - (از "اَلَا" "دانستم")

۵. س: بالله توفیق

فصل پنجم فی ذکر نوم امیرالمؤمنین علی علیه السلام و رسول الله صلی الله علیه و آله و ذکر هجرت و دلیل الَّتِي ظَهَرَتْ فِي الطَّرِيقِ

روایت کرد ابو الفضل شیبانی به اسناد متصل از عمار یاسر و ابی رافع که گفتند: چون رسول صلی الله علیه و آله را به هجرت فرمودند علی علیه السلام را بخواند و گفت: یا علی! جبرئیل آمد این ساعت و این آیت آورد که؛ و اذا يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا الْاِنَّهٗ و مرا خبر داد که قریش اتفاق کردند که با من مکر کنند و مرا بکشند و امروز وحی خدای تعالی به من رسید که مرا از سرای قوم خود هجرت باید کرد و هم در شب با غار تور می باید شد و مرا حق تعالی فرمود که تو را به بستر خود بخوابانم تا بدان اثر من پوشیده بماند، تو چه گویی و چه خواهی کرد؟ علی علیه السلام گفت: یا رسول الله! چون من این جا بخسبم تو را سلامت یابم؟ گفت: آری! علی علیه السلام خوش بخندید و سجده شکر کرد خدای را بر خیر و سلامتی رسول و علی علیه السلام اول کسی بود که شکر خدای را سجده کرد و اولین کسی بود که روی بر زمین نهاد از این امت.^۱ پس رسول صلی الله علیه و آله سر او را از سجده برداشت و گفت: برو به کاری که تو را فرموده اند. علی علیه السلام فرمود که؛ سمعاً و بصرأً. دل و جانم فدای تو باد و مرا امر کن به هر چه خواهی تا آن جا باشم که رای و رضای تو باشد و بر قضیت مراد تو باشم و توفیق به جز از پیش خدای تعالی نیست.^۲ رسول صلی الله علیه و آله گفت: چون بر جای من بخسبی تو را بر شبیه من فرا ایشان نمایند. گفت: من راضی ام. گفت: بر بستر من بخسب و برد اخضری من بر خود گیر! بدان که خدای تعالی اولیاء خود را امتحان کند بر قدر ایمان و منزلت ایشان در دین و در میان

^۱ س: اول شکر باری تعالی به جای آورد و بعد از آن رو بر زمین نهاد و سجده ای کرد

^۲ س: من از جانب پروردگار من است

مردمان هیچ کس را بلا سخت تر از انبیاء نباشد، پس از ایشان^۱ هر که به منزلت بیشتر بود، امتحان وی سخت تر باشد و خدای تعالی تو را امتحان کرد و مرا نیز به تو امتحان کند چنان که اسماعیل را امتحان کرد و ابراهیم را نیز به ذبح وی امتحان کرد. پس صبر کن که رحمت خدای نزدیک است بر نیکوکاران. پس رسول ﷺ دست به گرد وی فراز کرد و بگریست از اندوه؛ علی ﷺ نیز بگریست از فراق رسول و رسول ﷺ ابوبکر بن ابی قحافه و هند بن ابی هاله را گفت: شما بروید در فلان موضع به راه غار بنشینید! ایشان برفتند و رسول با علی باستاد و وی را وصیت می کرد و به صبرش می فرمود و آن جا نماز شام و خفتن بگزارد، پس بیرون آمد و راه بانان از قریش گرد سرای او را گرفته بودند و منتظر بودند که نصف شب شود و مردمان بنخسند. پس رسول بیرون آمد و این آیت می خواند؛ **وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ** و مشتی خاک برگرفت و بر سر ایشان ریخت و ایشان را خبر نبود تا که از ایشان درگذشت و برفت تا که به هند و ابی بکر رسید؛ با وی برفتند تا که به غار رسیدند و هند به مکه شد به امر رسول ﷺ و رسول و ابوبکر در غار شدند. چون شب نیک بگذشت و اثرها منقطع شد، قوم روی بر علی آوردند و سنگ برو انداختند و شک نمی کردند که او رسول خدای است. چون صبح اثر کرد بترسیدند که صبح ایشان را فضیحت کند؛ ناگاه به سرای در شدند و سراهای مکه آنگاه در نداشتی.^۲ چون علی ﷺ ایشان را بدید که می آیند شمشیرها برکشیده و روی بر وی نهاده و خالد ابن الولید بن مغیره در پیش ایشان می آمد. علی ﷺ برجست و دست خالد را برگرفت

^۱ س: - (از "در دین" سطر قبل "ایشان")

^۲ س: -

و بیفشرد، خالد چون استر کره سگزیدن گرفت^۱ و فریاد می کرد، اصحابش متفرق شدند و ایشان در میان سرای بودند در پس خالد، علی علیه السلام شمشیر خالد بستد و بر ایشان حمله کرد و همچو شتر مرغ برمیدند و بنگریستند؛ او علی بود،^۲ گفتند: تویی علی؟ گفت: من علی ام. گفتند: ما تو را نمی طلیم. صاحبیت کجاست؟ گفت: نمی دانم. علی علیه السلام بدانست که خدای تعالی پیغمبر را نجات داد. پس قریش کسان را به طلب وی فرستادند به راهها، علی علیه السلام توقف کرد تا شب دیگر پس از نماز خفتن وی و هند ابی هاله به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله در غار رفتند. رسول صلی الله علیه و آله هند را فرمود که از برای وی دو شتر بخرد، ابوبکر گفت: یا نبی الله! من دو شتر مهیا کرده ام؛ یکی از برای خود و یکی از برای تو تا یثرب. رسول صلی الله علیه و آله گفت: جزیه بها فرا نگیرم، گفت: به بها فرا گیر! رسول صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را فرمود که بها فرا وی ده! پس رسول صلی الله علیه و آله علی را وصیت کرد به نگاه داشتن ذمت و گزاردن امانت وی و قریش در جاهلیت محمد را امین خواندندی و مال ها به ودیعت نزدیک وی نهادندی و همچنین کسانی که در موسمه ها به مکه آمدندی و در حال نبوت و رسالت همچنان بودی^۳. پس علی علیه السلام را فرمود تا منادی نصب کند با بطح بامداد و شبانگاه ندا می کند که هر که وی را نزدیک محمد امانتی یا ودیعتی است گو بیا و امانت خود را باز ستان و گفت: یا علی! بیش ازین هیچ مکروهی به تو نرسانند تا که به من رسی، پس امانت من پیش مردمان باز رسان به آشکارا و تو را خلیفه خود ساختم بر دخترم فاطمه و شما هردو را به خدای سپردم و خدای تعالی حافظ و ناصر شما باد! و گفت: اشتران بخر جهت من و جهت فاطمه و

^۱ س: کره استر می لرزید

^۲ س: امیر المؤمنین علی علیه السلام را دیدند

^۳ س: - (از "و همچنین" سطر قبل "بودی")

متّصلان من^۱ و کسانی که عزم هجرت دارند از بنی هاشم. عبدالله بن ابی ارفع گفت: پدر را پرسیدم که رسول ﷺ مالی داشت که چنین نفقه می کرد؟ گفت: مال خدیجه چه بود. رسول ﷺ گفت: هیچ از مال مرا آن نفع نبود که از مال خدیجه تاوان زده و اسیران را باز خریدی و آزاد کردی و مؤنت دیگران می کشیدی و در وقایع صرف می کردی و به درویشان اصحاب خود می دادی.^۲

روایت کرد به اسناد از ابی مصعب مکی که گفت: انس بن مالک و زید بن اسلم و مغیره بن شعبه را دریافتم و از ایشان شنیدم که می گفتند: چون رسول ﷺ در غار شد و بترسید^۳ خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش روی رسول برست و وی را بپوشید و عنکبوت را امر کرد تا در پیش وی بتنید و وی را بپوشید و دو کبوتر وحشی را فرمود تا به رهگذر غار وطن گرفتند^۴ و جوانان قریش از هر بطنی یکی^۵ بیامدند با عصاها و چوبدست ها و شمشیرها چندان که ایشان تا رسول مقدار چهل ذرع بود. یکی از ایشان به در غار شد، گفتند: چرا در غار نشدی؟ گفت: در رهگذر غار دو کبوتر را دیدم، دانستم که در آن جا کسی نیست. رسول ﷺ آن شنید، بدانست که خدای تعالی به واسطه آن کبوتران شرّ ایشان را دفع کرد و پیغمبر ایشان را دعا کرد و جزای قتل ایشان را واجب کرد^۶ و

۱. س: -

۲. س: - (از "و مؤنت" سطر قبل "می دادی")

۳. م و خ: -

۴. س: ساختند

۵. س: -

۶. س: حرام است قتل ایشان

ایشان را در حرم جای داد. پس چون قریش برفتند رسول ﷺ عزم رفتن کرد و روی به راه آورد.

روایت کرد خواجه ابوجعفر - رحمة الله علیه و آله - به استاد متصل از عاصم بن النّجود از عبدالله بن مسعود که گفت: گوسفندان عقبه بن ابی مغبط را به چرا می بردم رسول ﷺ و ابوبکر فرا من رسیدند؛ رسول گفت: ای غلام هیچ شیر هست؟ گفتم: هست، ولیکن امانت است. گفت: هیچ گوسفندی اسناع هست از آن کو که گشنش نداده باشند؟ گفتم: بلی. گفت: بیار! بیاوردم، دست مبارک بر پستان وی می سود، شیر روان شد، وی را بدوشید و شیر در انا کرد و بیاشامید و ابوبکر را نیز داد، پس پستان را گفت: باز پس رو! باز پس جست. پس از آن به نزدیک وی شدم و گفتم: یا رسول الله! از این سخن چیزی در من آموز! او دست بر سر من فرود آورد و گفت: - یرحمک الله انک علیم معلّم - . پس چون رسول ﷺ به مدینه رسید، به قُبا فرود آمد در قبیله عمر بن عوف، ابوبکر گفت: تا در مدینه شویم. گفت: من در مدینه نشوم تا که برادرم و دخترم در رسند؛ یعنی علی و فاطمه علیهما السلام گفت: رسول ﷺ فرمود که خدای تعالی وحی فرستاد به جبرئیل و میکائیل که من شما را با یکدیگر برادری دادم و عمر یکی از شما درازتر گردانیدم از عمر دیگر کدام است از شما که برادر خو در در حیات ایثار کند و زندگانی خود بدو بخشد؟ هردو مرگ را کاره بودند. خدای تعالی بدیشان وحی فرستاد که ای دو بنده من! چرا چون ولی نبودید که میان وی و محمد برادری دادم که وصی پیغمبر من است، وی محمد را در زندگانی ایثار کرد بر خود و بر بستر خفتید و جان خود را فدای وی کرد و اکنون شما هردو به زمین شوید وی را از دشمن وی نگاه دارید. ایشان به نزدیک وی آمدند و جبرئیل علیهما السلام بر بالین وی نشست و میکائیل علیهما السلام در پایین وی و جبرئیل می گفت: بخرخ مثل

تو کیست یابن ابی طالب! خدای تعالی به تو مباحات می کند با فرشتگان و خدای تعالی در حق علی و بر جای رسول خفتن وی این آیت فرستاد؛ و مِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ. پس رسول نامه نوشت به علی علیه السلام و وی را فرمود که به تعجیل بدین جانب بشتابد و درنگ کمتر نماید. چون نامه رسول بدو رسید، ساز رفتن کرد و هجرت را بساخت و ضعفای مکه که مؤمنان بودند ایشان را اعلام کرد و امر کرد تا پنهان فراهم آیند و رفتن را فرا سازند و در شب به ذی طوی شوند.^۱ و علی علیه السلام فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و مادر خود فاطمه بنت اسد و فاطمه بنت فرید بن عبد المطلب^۲ را بیرون آورد و گفته اند: نام این یک ضباعه بود از پس ایشان درآمد. ایمن بن امّ ایمن مولای رسول الله صلی الله علیه و آله و ابوواقد مولای رسول الله صلی الله علیه و آله و وی اشتران را به علف می راند. علی علیه السلام گفت: رفیقی کن با این زنان یا ابا واقد که ایشان ضعیفان اند، گفت: می ترسم که جویندگان تا به ما رسند، علی علیه السلام گفت: خاطر جمع باش که رسول صلی الله علیه و آله مرا گفته است که بعد از این مکروهی به من نرسانند، پس علی علیه السلام ایشان را به رفق^۳ می راند و این رجز می گفت: لیس الا الله فارفع ظنکا یکفیک ربّ الناس ها همکا. برفتند چون به وادی ضجنان رسیدند هفت سوار تمام سلاح از قریش که به طلب ایشان آمده بودند، بدیشان رسیدند و هشتم ایشان بود جناح مولای جرب بن امیه.^۴ علی علیه السلام ایمن و ابوواقد را گفت: اشتران را بخوابانید و زانوی ایشان را بربندید و علی علیه السلام زنان را فرود آورد و قوم نزدیک

^۱. س: حاضر شوند

^۲. س: زیربن ابی طالب

^۳. س: رفاقت

^۴. س: - (از و هشتم) "امیه"

^۵. م: وی

رسیدند. علی علیه السلام شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد،^۱ ایشان روی بدو آوردند و گفتند: ای علی!^۲ پنداشتی که تو با این زنان نجات می‌یابی؟ باز گردید به طرف مکه^۳ پدر مباد تو را! گفت: اگر بازنگردم؟ گفتند: برغمت بازگردانیم و جایی که موی برو بیشتر است از تو یعنی سرت بازپس بگرد و چون خوار بود هلاک کردن تو^۴ گفتند: بازنگردیم،^۵ سواران به نزدیک زنان و اشتران آمدند تا بازگردند، علی علیه السلام ایشان را منع کرد، جناح شمشیر بزد^۶ و حضرت آن را رد کرد کرد و علی علیه السلام ضربتی بدو زد میان دوش و گردنش چنانکه تا پشت است از هم باز نشاند و علی علیه السلام پیاده بر هیأت سوار می‌رفت^۷ و حمله می‌کرد و شمشیر شمشیر می‌زد و می‌گفت: **خَلَّوْ سَبِيلَ الْجَاهِدِ الْمُجَاهِدِ الْبَيْتِ لَا اَعْبُدُ غَيْرَ الْوَاحِدِ**. قوم پراکنده شدند و گفتند: یا علی ابن ابی طالب ترک ما کن و از ما درگذر! حضرت گفت: من به نزدیک پسر عم خود می‌روم، به نزدیک رسول خدای یثرب، هرکه را رغبت است که گوشتش پاره کنم و خونس بریزم گویی از پی من فراز آی! پس روی فرا^۸ ایمن و ابواقه کرد و گفت: اشتران بیایند و وی علیه السلام نیز برفت غالب و قاهر تا که به ضجنان فرود آمدند و آن روز و آن شب در آنجا درنگ کردند و جماعتی از مستضعفان و مؤمنان در رسیدند و ام ایمن در میان ایشان بود؛ مولا رسول الله صلی الله علیه و آله و آن زنان نیمه شب آنجا نماز می‌کردند و ذکر

^۱ م: رفت

^۲ م: وخ: غادر

^۳ م: وخ: -

^۴ س: - (از "پدر مباد" سطر قبل "هلاک کردن تو")

^۵ م: وخ: -

^۶ س: جناح شمشیری بر علی حمله کرد

^۷ س: (و علی علیه السلام چنان ضربتی بر میان دوش و گردنش زد که از پشت اسبش به زمین نشست و بر اسب او سوار

شد)

^۸ م: -

خدای تعالی می گفتند تا وقت صبح، پس نماز بامداد بگزاردند و برفتند و در هر منزلی همچنان خدای را عبادت می کردند تا که به مدینه رسیدند و پیش از رسیدن ایشان وحی فرود آمده بود در نعت و شرح حال ایشان این آیات؛ الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا ۖ تَا أَن جَا كَه فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِّنْكُمْ مِّنْ ذِكْرٍ أَوْ أُنْثَىٰ.

مرد علی است و زن فاطمه علیها السلام. بعضکم من بعض فاطمه از علی است و علی از فاطمه.^۱

الَّذِينَ هَاجَرُوا وَ اخْرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأَوْزُوا فِي سَبِيلِي وَ قَاتَلُوا وَ قُتِلُوا لَا كُفْرَانَ عَنْهُمْ سَيَاتِهِمْ وَلَا دُخْلَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ثَوَابًا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ.

رسول صلی الله علیه و آله این آیت بخواند؛ وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي نَفْسَهُ الْبِتَّغَاءِ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَ اللَّهُ رَثْوَفٌ بِالْعِبَادِ وَ گفت: یا علی! تویی نخستین کسی از امت که به خدا و رسول خدا^۲ ایمان آورد و نخستین کسی که با رسول هجرت کرد و بازپسینایشانی در آن که از خدا^۳ و رسول خدای جدا شوی و بدان خدایی که جان من به فرمان اوست که تورا دوست ندارد مگر مؤمنی که خدای تعالی دل وی را از برای ایمان امتحان کرده باشد و دشمن ندارد تورا مگر منافقی و گمراهی.^۴

۱. م: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. خ: - (از "ندارد" سطر قبل "گمراهی")

فصل ششم در ذکر طرف من معجزات النبی ﷺ^۱ و دلایله وی ستون معجزه و دلایله معجزه الاولی و الثانیة و الثالث و الرابعة و الخامسة فی کلام البهائم.

روایت کرده‌اند از ولید بن عباده الصّامه که گفت: جابر بن عبدالله انصاری در مسجد با قوم خود نماز می کرد، اعرابی از پیش وی^۲ برخاست و گفت: یا جابر! مرا خبر ده که در عهد رسول ﷺ در حال ظهور وی هیچ بهیمه سخن گفت؟ جابر گفت: در عهد رسول ﷺ بهایم و سباع سخن می گفتند و اول سبعی که سخن گفت در عهد رسول ﷺ آن بود که خبر داد مرا بدان ابوبکر گفت: رسول ﷺ بر عقبه بن ابی لهب سینه خواند، گفت: هلاک کناد تو را سگی از سگان خدای تعالی! پس رسول ﷺ روزی با جمعی از صحابه به بیرون آمد از مکه به کنار تره زاری فرود آمد، عقبه بن ابی لهب پنهان بیرون آمد و کاردی برگرفت به عزم آن که حضرت رسول ﷺ را بکشد و پنهان می آمد تا نزدیک اصحاب رسول ﷺ فرود آمد و ایشان را خبر نبود. چون شب درآمد شیری سخت بانگ زدن گرفت^۵ آنگاه میان رحل^۶ درآمد و عقبه بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد و آنگاه بانگی^۷ بکرد چنان که همه آن جماعت شنیدند و گفت: این عقبه بن ابی لهب است که پنهان از مکه بیرون آمد و دعوی کرد که محمد ﷺ را بکشد، پس شیر وی را پاره پاره کرد و بگذاشت و نخورد.

۱. س. و خ: -

۲. م: -

۳. س: -

۴. م: -

۵. س: بغرید

۶. س: و به تعجیل

۷. س: آواز

اعرابی گفت: دیگر بگو الله ابوک! گفت: نعم و در عهد رسول ﷺ گوساله‌ای از آن آل ذریح سخن گفت^۱ مرا عمر بن خطاب خبر داد و گفت: ^۲ایشان جماعتی به لهو و عیش و طرب مشغول بودند، گوساله‌ای بر سر بالایی^۳ شد و به زبان فصیحی می‌گفت: ای آل ذریح! فرمایند که متابعت و مطاوعت امر رسول^۴ سلاح و نجات است؛ می‌فرماید به زبان فصیح و^۵ به بطن مکّه شما را به کلمه طیّه "لا اله الا الله" دعوت می‌کند، وی را اجابت کنید! همه ترک لهو و لعب کردند و روی به مکّه نهادند و به رسول ایمان آوردند.

اعرابی گفت: دیگر بگوی الله ابوک! گفت: نعم به خدای که در عهد رسول ﷺ گرگ سخن گفت: گرگی به گله گوسفندی آمد تا یکی را بگیرد^۶ و راعی وی را منع کرد، گرگ^۷ باز بایستاد تا که گوسفندی بگرفت. راعی گفت: عجب^۸ از این گرگ که نرفت تا گوسفندی از آن من نبرد! گرگ باز نشست و^۹ روی فرا وی کرد و گفت: ای شخص عجب‌تر ازین آن است که محمد بن عبدالله القرشی^{۱۰} به بطن مکّه شما را دعوت می‌کند با کلمه "لا اله الا الله" گفتن^۱ تا شما را به بهشت

۱. م: -

۲. س: -

۳. س: تله‌ای

۴. م: وی

۵. س: -

۶. م: گرگی به گله‌ای آمد تا گوسفندی بگیرد

۷. م: -

۸. م: -

۹. س: -

۱۰. س: -

۱. س: -

ضمان کند و شما ابا می‌کنید، راعی گفت: این است هو الله العظیم^۱ که گرگ با من سخن گفت، راعی گفت: اکنون تو گوسفندان را نگاه دار تا من به نزدیک محمد روم و ایمان بیاورم.^۲ گرگ گفت: من بدو ایمان آورده‌ام^۳ من نگاه دارم، آنگاه گرگ چوپانی می‌کرد تا وی^۴ برفت و به رسول ﷺ ایمان آورد.

اعرابی گفت: دیگر بگوی الله ابوک! گفت: نعم! به درستی که در عهد رسول ﷺ اشتری سخن گفت. از آل نجاران اشتری رمیده بود^۵ و بسیار جهد و حیلت‌ها^۶ کردند وی را نتوانستند گرفت، پیغمبر ﷺ را از آن آگاه کردند، وی بیرون آمد و مهاجر و انصار بر وی سوگند می‌دادند که بیرون مرو و چون اشتر رسول ﷺ را بدید، سر^۷ به زمین نهاد و می‌آمد و لب بر زمین می‌کشید تا که در پیش رسول ﷺ بر زمین فرو خفت گریان با خضوع و خشوع، مهاجر و انصار گفتند: یا رسول الله مادران و پدران ما فدای تو باد!^۸ بهیمة تو را سجده می‌کند ما اولی‌تریم که تورا سجده کنیم. رسول ﷺ گفت: من بمیرم، شما سجده کسی را کنید که هرگز نمیرد و کسی را به سجده دیگری فرمودمی زن را فرمودمی به سجده شوهر از بهر سجده کردن که خدای تعالی نهاده است شوهر را به زن.^۱ آنگاه رسول سخن اشتر را اصفا فرمود، پس بگمارید و^۲ روی به بنی

^۱ م: اینت هویی و اینت عظیم کاری که

^۲ م: اکنون که گوید نگاه دارد تا من نزدیک محمد شوم و بدو ایمان آرم.

^۳ س: -

^۴ م: مرد

^۵ س: آورده بودند

^۶ س: -

^۷ س: دهن

^۸ س: -

^۱ س: اگر کسی را سجده فرمودمی؛ زن را فرمودمی که شوهر خود را سجده کردند.

^۲ س: -

نخار کرد و گفت: وی از شما شکایت می کند که علفش اندک می دهید و بارش گران می نهد، ایشان گفتند: یا رسول الله! بعد از این وی را عزیز داریم و رنجش ننماییم. رسول ﷺ اشتر را گفت: با اهل خود برو! جابر گفت: به درستی که آن اشتر را دیدم که در کوچه های مدینه می گردید، مردمان می گفتند که این آزاد کرده رسول خداست.

اعرابی گفت: الله ابوک! گفت: نعم! به درستی که در عهد رسول ﷺ آهو سخن گفت: به درستی که قوم از اصحاب رسول وی را صید کرده بودند و او را نزدیک رحیل خود فرو بسته بودند، رسول به کاری در آن جا بگذشت، آهو آواز کرد که: یا رسول الله ﷺ! نزدیک وی شد گفت: ایها الضبی! ^۱ چیست تورا؟ ^۲ گفت: یا رسول الله! پستان پرشیر دارم و دو بچه خرد در این کوه دارم، مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم و بازآیم، رسول ﷺ گفت: ترسم که باز نیایی، گفت: خدای تعالی مرا عذابی کند چنان که ترسایان را اگر باز نیایم، رسول ﷺ وی را بگشاد و رها کرد و به کاری که داشت برفت، چون باز آمد آهو را دید آن جا ایستاده منتظر وی، گفت: یا رسول الله! بیش از آن درنگ نکردم که بچه خود را شیر دادم و به نزدیک تو آمدم. رسول ﷺ باز وی را فرو بست، صاحبش را خبر شد وی با جمعی دیگر بیرون آمدند و گفتند: یا رسول الله! چگونه است که به منزل ما آمده ای در حق ما خیری فرود آمده است؟ گفت: نه! ^۱ آنگاه قصه آهو با ایشان بگفت، ایشان گفتند: آهو از آن توست، وی را رها کن! رسول وی را باز گشاد و رها کرد.

^۱ م: -

^۲ م: چه بوده است تورا

^۱ م: -

احمد بیهقی روایت کرده است که زیدارقم گفت: چون رسول ﷺ آهو را بازگشاد به خدای که آهو را دیدم که می گفت: لا اله الا الله ، محمد رسول الله ، علیاً ولی الله.^۱

المعجزة السادسة^١ والسابعة والثامنة في اجتماع الشجرتين ونبوع الماء من بين اصابعه و خروج الحيوان والعظيمة من البحر^٢.

صاحب كتاب دلائل آورده است به اسناد از عبادۀ^٣ بن وليد بن عبادۀ بن صامت از ابوالبشر صاحب،^٤ رسول ﷺ گفت: نزدیک جابر بن عبدالله بودم در مسجد وی،^٥ جابر گفت: روزی با رسول می رفتم تا که به وادی فراخ فرود آمدیم و رسول به قضای حاجت رفت جایی، من جامی^٦ آب از پس وی بردم، رسول ﷺ بنگریست چیزی ندید که بدان پوشیده شود، بر کنار وادی دو درخت بودند نزدیک درخت شد و شاخی از آن بگرفت و گفت: منقاد شو مرا به فرمان خدای تعالی! درخت منقاد وی گشت همچون اشتری که مهارش می کشند از پس وی می آمد آنگاه نزدیک درخت آمد و از آن درخت نیز شاخی بگرفت و گفت: منقاد شو مرا به فرمان حق تعالی همچنان از پس وی آمدن گرفت^٧ تا که هردو درخت را با هم جمع کرد و گفت: با هم بیوندید به فرمان خدای تعالی هردو با یکدیگر التیام پذیرفتند. جابر گفت: من نشستم و با خود حدیثی می گفتم چون باز بنگریستم رسول ﷺ می آمد و آن درختان از یکدیگر جدا شدند و حضرت اشارت هریکی به جای خود شدند و راست بایستادند پس بیامد و گفت: یا جابر! مقام من دیدی؟ گفتم: نعم یا رسول الله! گفت: برو از آن هر دو درخت شاخه ای

^١ .س: -

^٢ .س: حو

^٣ .س: عبدالله

^٤ .خ: - (از "ابتدای فصل ششم" سه صفحه قبل "صاحب")

^٥ .م: -

^٦ .س: -

^٧ .س: - (از "آنگاه نزدیک" سطر قبل "گرفت")

ببر و بیاور! چنان کردم، رسول ﷺ گفت: بر دو گور گذر کردم،^۱ اهل آن را عذاب می کردند، خواستم که به شفاعت من ایشان را آسایشی دهند ایشان از عذاب فارغ شدند تا که آن شاخه های تر در آن جا بود و ما برفتم چون به لشکر رسیدیم، رسول ﷺ گفت: یا جابر! آبی طلب کن تا وضو کنم. آب طلب کردم یک قطره نیافتم، مردی بود از انصار که از برای رسول آب جستی رسول ﷺ گفت: نزدیک وی شو و بین هیچ آب دارد؟ برفتم قطره آبی در بن مشک مانده بود^۲ که یک شربت بیش نبود با نزدیک رسول^۳ آمدم با وی گفتم که بیش از قطره ای نبود،^۴ گفت: آن قدر بیار! آوردم و وی سخنی گفت که من نمی دانستم که آن چیست^۵ و دست در ظرف کرد و آن فرا من داد و گفت: کاسه ای بخواه! کاسه ای بیاوردند و در پیش وی نهادند، رسول ﷺ دست بر کاسه نهاد و از هم باز کرد و^۶ گفت: یا جابر بسم الله بگوی و آن آب در کاسه ریز! چنان کردم آب دیدم که از میان انگشتان وی^۷ جوشیدن گرفت و آن کاسه بزرگ پر آب شد. پس گفت: یا جابر! ندا در ده که هر که را آب حاجت است بیاید و آب بردارد.^۸ همه بیامدند و سیراب شدند و آب برداشتند^۹ آنگاه رسول ﷺ دست از کاسه بیرون کرد همچنان پر آب بود.

۱. س: + (برو و در آن گور گذر کن)

۲. س: آب در مشک داشت

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: -

۶. س: -

۷. م و خ: -

۸. س: -

المعجزة الثامن^۱

آنگاه مردم باری از گرسنگی شکایت کردند، گفت: تواند که خدای تعالی شما را اطعام دهد. به کناره دریا رسیدیم، دریا موجی زد و جانوری بیرون انداخت، ما بر یک طرف وی آتش برافروختیم و یک طرف را بریان کردیم و از آن سیر بخوردیم، جابر گفت: من و چهار کس در خانه چشم آن حیوان شدیم کسی ما را ندید تا که بیرون آمدیم و یک استخوان پهلوی وی فرا گرفتیم و آن شکل کمان پنداشتیم و عظیم‌ترین مردی را از قوم و عظیم‌ترین اشتری و عظیم‌ترین رجلی طلب کردیم به زیر آن استخوان بیرون شد که سر نداشت.^۲ مسلم الحجاج این حدیث در صحیح آورده است از هارون بن معروف و محمد بن عباد.^۳

المعجزة التاسع^۴

روایت کرد از اسناد از ابی رافع از عمر بن خطاب^۵ که رسول الله ﷺ بر حجون نشسته بود اندوهگین که مشرکان وی را رنجانیده بودند، گفت: بار خدایا امروز آیتی به من نمای که من باک ندارم به هر که مرا تکذیب کند. پس وی را فرمودند تا درختی را آواز داد از قبل عقبه اهل مدینه، درخت می‌آمد و زمین را می‌برید تا که به نزدیک وی رسید، پس امر کرد تا به موضع خود رود، گفت: پس از این باک ندارم هر که مرا تکذیب کند از قوم من و غیره.

۱. م. و س. -

۲. س. - (از "یک استخوان" دوسطر قبل "نداشت")

۳. س. -

۴. س. -

۵. س. -

المعجزة العاشر^۱

روایت است از ابن عمر که گفت: ما در سفری با رسول ﷺ بودیم، اعرابی نزدیک وی آمد رسول ﷺ وی را گفت: کجا خواهی رفت؟ گفت: نزدیک اهل خود، گفت: در چیزی رغبت کن! گفت: آن چیست؟ گفت: گواهی دهی که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست^۲ و او را شریک و انباز نیست و محمد بنده و رسول اوست؟ اعرابی گفت: بر آن چه تو می‌گویی هیچ گواهی هست؟ گفت: این درخت گواه است و بر کنار وادی درختی بود؛ می‌آمد و زمین را می‌برید تا که پیش وی بایستاد و رسول ﷺ سه بار از آن درخت گواهی خواست، درخت چنان که وی گفت؛ گواهی داد و به موضع خود شد. اعرابی روی به قوم نهاد و گفت اگر متابعت من کنند ایشان را به نزدیک تو آورم و اگر نه من خود در خدمت حضرت تو باشم.

المعجزة الحادی عشر^۳

روایت است از ابن عباس که اعرابی پیش رسول ﷺ آمد و گفت: به چه دانم که تو رسول خدایی؟ گفت: اگر خوشه‌ای خرما را از آن درخت بخوانم، گواهی دهی که من رسول خدایم؟ گفت: نعم! رسول آن خوشه خرما را از آن درخت بخواند، خوشه از آن درخت فرود آمد و بر زمین افتاد و آهسته می‌آمد که نزدیک رسول ﷺ رسید، گفت: باز گرد! بازگردید و به جای خود شد. اعرابی گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی و ایمان آورد.

^۱ س: -

^۲ س: خدای تعالی یکی است

^۳ س: -

المعجزة انا عشر^۱

روایت کرد به اسناد از اسامة بن زید که گفت: ما با رسول الله ﷺ به حج رفته بودیم چون به بطن روحا رسیدیم، رسول الله ﷺ زنی را دید که روی بدو نهاده، می‌آید. راحله را بداشت چون نزدیک وی آمد گفت: یا رسول الله! این پسر من است و بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاده است که از روز ولادت تا امروز به هوش نیامده است. رسول ﷺ وی را فراستد و در پیش خود بنشاند و آب دهن خود بر دهن وی کرد آنگاه گفت: بیرون شو ای دشمن خدا که من رسول خدایم! آنگاه وی را به مادرش داد و گفت: وی را فرا گیر که هیچ باکی نیست.^۲ اسامه گفت: چون رسول خدا از حج فارغ شد و بازگردید و به بطن روحا رسید، فرودآمد، آن زن به نزدیک وی آمد و گوسفندی بریان کرده، آورد و گفت: یا رسول الله! من مادر آن کودکم که در وقت رفتن تو به نزدیک تو آوردم. گفت: وی چگونه است؟ گفت: بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاد که وی را هیچ نرنجانیدند. پس رسول ﷺ گفت: یا اُسیمه! اسامه را بدین لفظ خوانندی آن گوسفند از وی فراستان. آنگاه گفت: دست این بریان فرا من ده! دستی از آن فرا وی دادم، رسول ﷺ از بریان مقدم^۳ آن را دوست‌تر داشتی، پس گفت: یا اُسیمه! دستی دیگر^۴ از آن فرا من ده و دستی از آن فرا وی دادم. سیم بار گفت: یا اُسیمه! دستی از آن فرا من ده! گفت: یا رسول الله! دو دست بیش نبود فرا تو دادم، گفت: بدان خدایی که جان من به فرمان اوست اگر خاموش

^۱ س: -

^۲ س: - (از "آنگاه" "نیست")

^۳ س: -

^۴ س: -

بودی تا که من می‌گفتم ذراعی فرا من ده و تو ذراعی فرا من^۱ می‌دادی، آنگاه گفت: یا اُسیمه! بنگر تا هیچ درختی هست که بدان جا توان شد، گفتم: چنان جایی نیست.^۲ گفت: بنگر تا هیچ درختی خرما می‌بینی یا سنگی می‌بینی؟ گفتم: یا رسول الله! درختان خرما می‌بینم به یکدیگر نزدیک و سنگ‌های بزرگ می‌بینم. گفت: به نزدیک آن درخت شو و بگوی که رسول خدای شما را می‌فرماید که به یکدیگر نزدیک شوید و سنگ‌ها را همچنان بگوی! چنان گفتم. بدان خدای که وی را به حق به خلق فرستاد که^۳ درختان را دیدم که زمین می‌بریدند تا که جمع آمدند و سنگ‌ها دیدم که با هم می‌آمدند تا در پس درختان جمع شدند. پس با رسول ﷺ بگفتم: گفت مطهره بگیر و برو! چون قضای حاجت کرد و بازگردید و گفت: یا اُسیمه! نزدیک درختان شو و بگو که رسول خدا شما را می‌فرماید که به موضع خود شوید.

المعجزة الثالث عشر^۴

روایت است از اسناد از انس که گفت: ما در صفه‌ای بودیم به نزدیک رسول ﷺ زنی آمد و پسری داشت و با وی بود.^۵ رسول ﷺ زن را به میان زنان فرستاد و پسرش را به نزدیک ما فرستاد، از وبای مدینه پسر بیمار شد^۶ روزی چند آنگاه پسر را وفات رسید. رسول به تجهیز وی فرمود چون خواستیم که وی را بشوئیم، گفت: یا انس! برو و مادر پسر را اعلام کن! رفتم و مادرش را خبر

۱. س: -

۲. س: جای درخت نیست

۳. س: -

۴. س: -

۵. م و س: -

۶. م: رنجور شده

دادم، بیامد و در پایین سر وی بنشست و هر دو پای وی فرا گرفت و گفت: خدایا به طوع اسلام آوردم از برای تو از اوئان و اصنام به کلی^۱ انقطاع گزیدم^۲ و رغبت بگردانیدم و با نزدیک تو آمدم و^۳ با تو هجرت کردم، خدایا! مرا به کام بت پرستان مکن و ایشان را به سبب رنج من شادکام مگردان و چندان بار مصیبت بر من منه که طاقت حمل آن ندارم، به خدای که سخن او به آخر نرسیده بود که پسرش پای‌ها بجنبانید و جامه را از روی خود برداشت و بزیست تا بعد از وفات رسول ﷺ وفات مادرش رحمه الله علیه.^۴

المعجزة الرابعة عشر^۵

روایت کرد از معرض بن عبدالله بن معرض بن معیقیت الیمانی از پدرش و از جدش که گفت: در حجّ الوداع با رسول ﷺ بودم در مکه به سرایی درشدیم، رسول را دیدم رویش همچو قمر می‌درخشید. مردی را دیدم کودک یک روزه پیش وی آورد، رسول ﷺ کودک را گفت: من کیستم؟ گفت: تو رسول خدایی، برکت کناد خدایی بر تو و کودک بعد از آن سخن نگفت تا که بزرگ شد و ما وی را مبارک یمامه نام نهادیم.

۱. س: -

۲. س: کردم

۳. س: -

۴. م و خ: -

۵. س: -

المعجزة الخامسة عشر^۱

روایت است از عبدالله بن مسعود که گفت: ما با رسول ﷺ طعام می خوردیم و تسبیح طعام می شنیدیم و آنایی پیش رسول ﷺ آوردند و آب از میان انگشتان او روانه شد و وی ﷺ گفت: بشتابید به ظهور مبارک و ما همه از آنجا وضو ساختیم و بخاری در صحیح آورده است.

المعجزة السادسة عشر^۲

روایت است از ابوذر که گفت: در پیش رسول ﷺ هفت سنگ ریزه بود، رسول برگرفت و بر کف دست نهاد وی تسبیح می کرد و آواز از آن بیرون می آمد همچو آواز نحل انگبین و چون آن را بنهاد خاموش گشت.

السابعة عشر^۳

روایت کرد از جابر که رسول ﷺ روز آدینه چون خطبه گفتی چوبی نهاده، بدان جا رفتی و روایت دیگر ستونی بود و حضرت پشت بدان ستون باز نهادی،^۴ یکی از انصار گفت: یا رسول الله! منبر بسازیم از برای تو؟ گفت: چنان کنید! ایشان منبری بساختند. چون آدینه دیگر درآمد رسول ﷺ بر منبر رفت، آواز از آن چوب بیرون می آمد چون آواز کودک، رسول ﷺ از منبر فرود آمد و دست بر آن چوب فرا نهاد تا چنان که کودک گریان را خاموش کنند وی را خاموش کرد.

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: نهاد بود

الثامنة عشر^۱

روایت است از عایشه که گفت: چون رسول ﷺ به قضای حاجت شدی من از پس وی برفتمی هیچ ندیدمی الا آن که بوی خوش می شنیدم. روزی این معنی با حضرت بگفتم، گفت: یا عایشه! ندانی که تن هایی ما را ارواح اهل بهشت رسته باشد هرچه از تن ما زایل شود زمین آن را فرو برد.

التاسعة عشر^۲

روایت کرد عطا از ابن عباس که گفت: رسول ﷺ به شب تاریک همچنان می دید که به روز روشن.

العشرون^۳

روایت کرد به اسناد عکرمه از ابن عباس که گفت: روزی رسول ﷺ در زیر درختی فرود آمد و موزه بکشید چون خواست که موزه را درپوشد^۴ یک پای درپوشید^۵، مرغی بیامد و دیگر پای موزه را برگرفت و به هوا شد. ماری سیاه از آن موزه بیفتاد و رسول ﷺ گفت: این کرامتی است که حق تعالی مرا بدان گرامی گردانید. خدایا پناه می گیرم به تو از شرّ هرچه به دو پای می رود و از شرّ هرچه به چهار پای می رود و از شرّ هرچه بر شکم می رود.

^۱. س: -

^۲. س: -

^۳. س: -

^۴. س: -

^۵. س: و یک پای موزه را

الحادی والعشرون^۱

روایت است از ابی العالیه که گفت: رسول ﷺ را جمعی مردمان آمده بودند، کس به طلب طعامی به نُه حجره فرستاد هیچ نیافتند، گوسفندی در سرای بود که هرگز نتاجش نبوده بود. رسول ﷺ^۲ دست به پستان وی سود پستانش پر شیر شد، قدحی خواست و وی را بدوشید و قدح قدح به خانه‌ها فرستاد و آنکه بدوشید و وی و دیگران بیاشامیدند.

الثانیة والعشرون^۳

روایت کرد از اسناد ابویوب انصاری که گفت: طعامی ساختم از برای رسول ﷺ و از برای ابوبکر چندانی که ایشان هردو را کفایت بود،^۴ پیش آوردم رسول ﷺ گفت: برو سی کس از اشراف انصار را بخوان! آن بر من دشوار آمد. گفتم: من چیز دیگر ندارم که آن را زیادت کنم، مگر در رفتن^۵ تغافل نمودم. رسول ﷺ دیگر باره گفت: برو سی کس از اشراف انصار بخوان! من ایشان را بخواندم چون پیامدند، رسول ﷺ گفت: طعام حاضر کنید! حاضر کردم. پس ایشان همه از آن طعام خوردند تا که سیر شدند و گواهی دادند که او رسول خداست وی را بیعت کردند پیش از آن که بیرون شدند، آنکه گفت: شصت کس را بخوان! فی الجمله از آن طعام صد و هشتاد مرد بخوردند و جمله انصار بودند.

۱. س: -

۲. م و خ: -

۳. س: -

۴. م: بس باشد

۵. س: -

الثالثة والعشرون^۱

ابوسعید خرگوشی در کتاب شرف النبی آورده است که: ام سلمه روایت کرد که رسول ﷺ نیمروز وقت قیلوله در حجره بود سه کس به در حجره آمدند، گفتند: لابد ما را دستوری ده تا سخنی با تو بگوییم. رسول ﷺ ایشان را دستوری داد و پشت با ما کرد و روی بدیشان کرد و گفت: چه سخن دارید؟ یکی گفت: ای محمد! گفتمی که از ابراهیم فاضلترم؛ ابراهیم خلیل بود و تو خلیل نه‌ای، اکفر بعدالایمان لیکن من خلیل و صفی‌ام و صفی نزدیک‌تر از خلیل^۲ بود. دوم مرد گفت: یا محمد! گفتمی من از کلیم الله فاضلترم؛ موسی با حق تعالی سخن گفت و تو با حق تعالی بی‌واسطه سخن نگفتمی. گفت: موسی با حق تعالی در زمین سخن گفت، من وراء حجاب حق تعالی با من سخن گفت زیر سرادق عرش بی حجاب. دیگری بر پای خاست و گفت: ای محمد! گفتمی من از عیسی فاضلترم؛ عیسی مرده زنده می‌کرد و بر دست تو هرگز مرده زنده نگشت. رسول ﷺ را خشم گرفت و عرق از پیشانی وی روان شد لرزه ای بر وی افتاد و دست بر هم زد و گفت: یا علی یا علی یا علی! فی الحال علی از درسرا^۳ در آمد گلیمی بر خود پیچیده، گفت: لبیک لبیک یا رسول الله! گفت: از کجا آمدی؟ گفت: در خرماستان بودم و خرماستان را از چاه آب می‌دادم^۴ آواز دست تو به من رسید. گفت: نزدیک من آی که آواز مرا جبرئیل به گوش تو رسانید، علی ﷺ نزدیک رسول آمد سر وی در زیر پیراهن گرفت چنان‌که هردو را سر از یک گریبان

^۱. س: -

^۲. س: -

^۳. س: -

^۴. س: -

برآمد، سخنی در گوش وی گفت. امّ سلمه گفت: نشنیدم که چه گفت آنکه گفت: ای چشم و چراغ برادر برخیز و این پیراهن نبوت درپوش و بر سر گور یوسف بن کعب شو و او را آواز بده و زنده گردان تا علامت نبوت و کرامت امامت هردو بینند. ایشان چهار کس بودند که بیرون شدند. امّ سلمه گفت: من نیز از رسول ﷺ دستور خواستم و بر اثر ایشان برفتم تا به بقیع گورستان مدینه آمدند تا بر سر گور مدروس مطموس که کسی خداوند آن گور را شناخت. علی علیه السلام آنجا بایستاد و آواز داد که ای خداوند گور برخیز به درستی که خدای تعالی علامت راستی سخن و دعوی محمد را گور حالی در جنبش آمد^۱ و باری دیگر گفت: رسول ﷺ می‌فرماید که به دستوری که حق تعالی فرمود تو که خداوند گوری زنده گردی. گور بشکافت، دیگر باره این سخن گفت و سر پای^۲ بدان استخوان‌های پوسیده زد و گفت: قم به اذن الله تعالی! پیری برخاست و خاک از سر خویش می‌افشاند و دست به موی و محاسن خود فرو می‌آورد و رویی به آسمان کرد و گفت: یا ارحم الراحمین و پنداشت که قیامت است آنکه روی به آن سه کس کرد و گفت: اکفرتم بعد ایمانکم انا یوسف بن کعب صاحب الاصحاب الاخدود و سیصد و شصت سال است تا من در زیر خاکم آواز هاتفی شنیدم که ای یوسف برخیز که سید اولین و آخرین را تصدیق کن که او را باور نمی‌دارند؛ در محل منزلت و رتبه^۳ و جلالت و عظمت و نبوت^۴ او شک می‌آرند. آن جماعت در یکدیگر نگریستند و گفتند: مبدا که قریش این معجزه بینند و

۱. س: -

۲. م. و خ: قدمی

۳. س: -

۴. م. و خ: -

سنگ در ما اندازند که به سبب ما محمد را چنین معجزه‌ای ظاهر گشت. یا علی! بفرمای تا این شخص به جایگاه خویش باز رود. علی علیه السلام بفرمود تا به خاک باز شد و قبر بر وی راست کردند.

الرابعة والعشرون^۱

روایت کرد به اسناد از معمر^۲ ازهری از سعید بن مصیب که گفت: در عهد رسول صلی الله علیه و آله شبی اندک باران بارید چون بامداد شد رسول صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را گفت: بیا تا به عتیق شویم و در آن کوه‌های آب نظر کنیم. علی علیه السلام گفت: رسول صلی الله علیه و آله تکیه بر دست من کرد و برفتیم چون به عتیق رسیدیم آن کوه‌های آب دیدیم به غایت صافی و نیکو، گفتیم: یا رسول الله! اگر به شب مرا اعلام فرمودی سفره‌ای بساختمی که اینجا از آن طعامی تناول کردیمی.^۳ رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا علی آن کس که ما نزدیک وی آمدیم ما را ضایع نگذارد، ما ایستاده بودیم که ناگاه میخی بر سر ما سایه افکنده با رعد و برق چون به ما نزدیک آمد سفره‌ای در پیش رسول بانداخت؛^۴ برو نارهایی که چشم هیچ بیننده مثل آن ندیده باشد، بر هر ناری سه پوست بود؛ پوستی از لؤلؤ و^۵ پوستی از سیم و پوستی از زر. پس مرا گفت: نام خدای تعالی بر زبان جاری کن و تناول کن. یا علی! این از آن سفره‌ای که بخواستی آورد خوشبوی‌تر و پاک‌تر است. انار بشکستیم درو سه لون دانه بود؛ دانه‌ای چون یاقوت سرخ و دانه‌ای چون مروارید سفید و دانه‌ای چون زمرّد سبز،

^۱. س: -

^۲. س: محمد

^۳. س: تا درین کوه آب و طعام تناول می‌کردیم.

^۴. م: -

^۵. م: -

درو طعم همه مستلذات بود^۱ چون از آن بخوردیم مرا از حسن و حسین و فاطمه علیها السلام یاد آمد. سه نار برگرفتم و در آستین خود نهادم. سفره برداشتند، پس باز گردیدیم که به خانه آییم، ابوبکر و عمر فرا رسیدند، ابوبکر گفت: یا رسول الله! از کجا می‌آید؟ گفت: از عتیق. گفت: اگر دانستمی سفره‌ای از برای تو بساختمی، رسول صلی الله علیه و آله گفت: آن کس که ما به جهت او رفته بودیم ما را ضایع نگذاشت. پس عمر گفت: یا ابوالحسن! بوی خوش از شما می‌یابم،^۲ آن جا هیچ بود؟ من دست در آستین کردم تا اناری فرا ابوبکر و عمر دهم در آستین هیچ ندیدم از آن غمناک شدم. چون ما پراکنده شدیم و رسول صلی الله علیه و آله به منزل خود شد و من نیز به حجره خود آمدم آوازی از آستین خود شنیدم، بنگریستم نار در آستین خود دیدم، یک انار فرا فاطمه دادم و یکی فرا حسن و دیگری فرا حسین. پس بیرون آمدم تا به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله چون مرا بدید گفت: یا ابوالحسن! تو حدیث می‌کنی یا من حدیث کنم؟ گفتم تو حدیث کن یا رسول الله! که حدیث غلیل مرا شافی تربود. گفت: ابوبکر و عمر که پرسیدند تو را از آن بوی خوش که از آستین تو می‌آمد دست به آستین کردی تا ناری به تحفه به ایشان دهی هیچ ندیدی چون به خانه آمدی نارها در آستین یافتی؛ یکی را به فاطمه دادی و یکی را به حسن و یکی را به حسین. علی علیه السلام گفت: چنین بود یا رسول الله گویا که تو با من بودی! گفت: نعم یا ابوالحسن! جبرئیل آمد و مرا حدیث کرد که خدای تعالی به تو وحی فرستاد که انار بهشت نزدیک ما آورد به عتیق و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبر وی یا وصی وی یا دختر وی یا دو نواده پیغمبری^۳ چون تو

^۱. س: طعمی همه چون قند

^۲. س: می‌آید

^۳. س: -

خواستی که انار به عمر و ابابکر دهی جبرئیل انارها را از آستین تو بیرون برد چون به منزل خود رسیدی باز به آستین تو بنهاد، گوارنده باد تور را یا ابوالحسن و فرزندان و زن تو را.

الخامسة والعشرون^۱

روایت کرد به اسناد^۲ ابوالجارود از محمد باقر علیه السلام و از پدران علیهم السلام که: روزی رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب بیرون رفت تا به کوه حری بنشست^۳ آنگاه امیرالمؤمنین علیه السلام بیامد پیغمبر صلی الله علیه و آله وی را گفت: حق تعالی به من وحی فرستاد که مرا تحفه‌ای خواهد آمد من منتظر آمدن تو^۴ می‌بودم، ایشان درین بودند که بادی بجست و میغی بر سر ایشان بایستاد که آواز سخت از او بیرون می‌آمد و ما به روی درافتادیم و در میانه شنیدیم که علی علیه السلام می‌گفت: یا ربّ نبینا نبینا! پس پیغمبر صلی الله علیه و آله را دیدم که می‌آمد و ناری سبز در دست داشت، می‌خورد و علی را گفت: بخور و فاطمه و دو پسر را نیز نارد^۵ قوم دست‌ها دراز کردند و گفتند: یا رسول الله! ما را نیز از آن انار بده! رسول صلی الله علیه و آله گفت: این طعام از بهشت است و ازو نخورد مگر پیغمبری یا کسی که از فرزندان پیغمبری بود و قوم متغیر شدند چنان‌که گفתי خاکستر به روی‌های ایشان بیختند.

^۱. س: -

^۲. س: -

^۳. س: فرود آمد

^۴. م: آن

^۵. س: حسن و حسین را نیز بده

السادسة والعشرون^۱

روایت کرد به اسناد از جابر بن جعفری از محمد باقر علیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله در خانه خود جمع کرد حمزه و جعفر و علی و خدیجه علیها السلام را پس جبرئیل علیه السلام آمد و طبقی رطب هدیه آورد از خدای تعالی، گفت: یا محمد! حق تعالی تو را سلام می‌رساند و می‌گوید که این را به اهل بیت خورده و هر که از این خرما بخورد بگوی تا استه خرما نگه دارد،^۲ چون از خرما خوردن فارغ شدند ایشان را گفت: استه خرما به من دهید،^۳ مشت ها باز کردند هیچ استخوان نداشتند،^۴ علی علیه السلام مشت باز کرد و چندان که رطب خورده بود استخوان ها در دست وی بود. رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا علی! جواب راست کن اینک جبرئیل سلام خدای به من^۵ می‌رساند و خبر می‌دهد که این نشان آن است که میان موسی بن عمران و میان وصیش یوشع بن نون بود علیهما السلام.

السابعة والعشرون^۶

روایت کرد به اسناد از جعفر صادق علیه السلام از پدرش و از جدش از حسین بن علی علیه السلام که گفت: من و برادرم حسن علیهما السلام به نزدیک رسول خدای صلی الله علیه و آله شدیم و جبرئیل به نزدیک وی بود در صورت وحیه الکلبی و وحیه چون از شام باز آمدی نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمدی جهت من و برادرم خرتوت و انجیر آوردی، ما

۱. س: -

۲. س: استخوان او را نگاه دارد

۳. س: استخوان فرا من دهید

۴. م: -

۵. س: -

۶. س: -

پنداشتیم که او وحیه است، آستین وی را می جستیم. جبرئیل گفت: یا رسول الله! چه می خواهند؟ گفت: ایشان تو را به وحیه الکلبی تشبیه کرده اند و وی چون از شام بازآمدی جهت ایشان انجیر و خرتوت آوردی پس^۱ جبرئیل دست به فردوس اعلیٰ یازید^۲ و انجیر و به و نار فراگرفت و کنارهای ما از آن پر کرد، ما شادان و خندان بیرون آمدیم.^۳ پدر ما امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرارسید میوه ای دید که در دنیا مثل آن ندیده بود از هریکی یکی برگرفت و پیش رسول صلی الله علیه و آله رفت و آن می خورد،^۴ رسول صلی الله علیه و آله گفت: بخور و نصیبی نیز فرا من ده که این ساعت جبرئیل آورد.

الثامنة والعشرون^۵

روایت کرد خواجه ابوجعفر به اسناد متصل از سفیان بن عیینه ازهری از انس بن مالک که گفت: ما لشکری با رسول صلی الله علیه و آله بودیم در بعضی از غزوها وی را تشنگی سخت پدید آمد و ما پانصدسوار بودیم و با ما پانصد شتر همراه بود، در بیابان به سر چاهی رسیدیم که قعرش دور بود، رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا ابابکر برخیز و پیغمبر خود را ازین چاه شربتی آب سرد ده! گفت: یا رسول الله! من گوشت گران^۶ دارم و ازین چاه بر نفس خود می ترسم، حضرت گفت: یا عمر فرو شو^۷ و پیغمبر خدا را شربتی ازین آب ده! گفت: انّی رجل حمر ور طبیعت مره بر من

^۱ .س: گفت

^۲ .س: باز آورد

^۳ .س: بغل ایشان را پر کرد تا شادان و خندان بیرون آمدند

^۴ .س: آن میوه می خورد

^۵ .س: -

^۶ .س: بسیار

^۷ .س: تو برخیز

غالب است و ازین چاه بر^۱ جان خود می ترسم، پس رسول ﷺ گفت: یا علی! برین چاه فروشو و پیغمبر خدا را شربتی ازین آب سرد ده! علی ﷺ گفت: چنان کنم^۲ جان من و مادر و پدرم فدای تو باد! انس گفت: تنگ ها و افسارها و مهارها^۳ درهم بستیم و علی را به چاه فرو گذاشتیم چون به قعر چاه رسید، ندا داد یا رسول الله! در چاه آب نیست، گفت: آن نمی که هست جمع کن و بگوی بسم الله و علی ملّة رسول الله چون علی این بگفت آواز آب از چاه شنیدیم.^۴ پس حضرت رسول ﷺ بر سر چاه بایستاد و به آب خطاب کرد که ساکن باش که ساکن گرداند تو را آن خدایی که آسمان ها و زمین ها نگاه می دارد که^۵ دوست من و روشنی چشم من درین چاه است. انس گفت: پس ما آب بیاشامیدیم و اسبان را بیاوردند و هر اسبی که سیراب شدی سر به سوی آسمان کردی و گفتی: یا علی! حق تعالی امروز تو را ضایع مگذاراد و خط نسیان بر تو نگشاد^۶ و اشتران بیاوردند و هر اشتری که آب سیر بخوردی سر به آسمان کردی و گفتی: یا علی! خدای تعالی امروز سعی تو را^۷ مشکور گرداناد. پس رسول ﷺ گفت: علی را از چاه برکشید! وی را برکشیدیم تا که به وی به نیمه چاه رسید بادی سخت بجست.^۸ گفت: برکشید وی را برکشیدیم تا که ثلث از چاه مانده بود بادی بجست از

۱. س: - (از "آئی" سطر قبل "بر")

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: برآمد

۵. س: - (از "ساکن گرداند" سطر قبل "که")

۶. س: -

۷. س: به سعی تو

۸. م: -

پیشینه سخت تر گفت: توقّف کنید! آنکه گفت: برکشید! برکشیدیم تا که علی بر سر چاه آمد؛ رویش چون ماه شب چهارده. گفتم: یا رسول الله! این عجب حالی بود، گفت: آن باد اوّل جبرئیل بود با پانصد فرشته و آن باد دوم میکائیل بود با پانصد فرشته، به خدای تعالی تقرّب می جستند به دوستی علی علیه السلام.

التّاسعة والعشرون^۱

روایت کرد به اسناد از ابی امامه که گفت: مردی بود از بنی هاشم رکانه نام مردی قوی و^۲ قتال و مشرک بود و گوسفند داشتی در وادی که آن را ختم خوانند، شبی رسول صلی الله علیه و آله از خانه عایشه بیرون آمد و به جانب آن وادی^۳ برفت رکانه فرا وی رسید و رسول صلی الله علیه و آله تنها بود رکانه نزدیک وی آمد و گفت: یا محمد! تویی که خدایان ما لات و عزّی را دشنام می دهی و با خدای عزیز و حکیم خود دعوت می کنی اگر نه قرابتی بودی میان من و تو با تو سخن نگفتمی تا تو را بکشتمی، ولیکن خدای عزیز^۴ خود را بخوان تا تو را از من نجات دهد. اکنون بیا با من کشتی گیر و^۵ خدای عزیز و حکیم خود را بخوان تا تو را یاری دهد بر من و من لات و عزّی را بخوانم اگر تو مرا بیفگنی ده گوسفند نیکوتر از آن من تو را باشد. رسول صلی الله علیه و آله گفت: آری چنان کنیم اگر خواهی.^۶ پس رسول صلی الله علیه و آله از خدای خود نصرت خواست و رکانه لات و عزّی را بخواند و گفت: مرا بر محمد

^۱. س: -

^۲. س و م: -

^۳. س: کوه صنم

^۴. م: عزّ وجلّ

^۵. س: - (از "ازمن نجات" سطر قبل "کشتی گیر")

^۶. س: -

مست گردان که وی را بیفکنم، حضرت محمد ﷺ وی را بیفکند و بر سینه وی نشست، رکانه گفت: برخیز که تو مرا نیفکندی! این عزیز و حکیم تو کرد. لات و عزّی مرا فرو گذاشتند و هرگز هیچ کس پیش از تو پهلوی من به زمین نهاده بود، پس رکانه گفت: دیگر باره کشتی گیریم اگر مرا بیفکنی ده گوسفند دیگر تو را باشد چنان که اختیار کنی.^۱ پس دیگر باره هر یکی معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند دیگر باره رسول ﷺ وی را بیفکند و بر سینه وی نشست، رکانه گفت: برخیز که این تو نکردی، این خدای عزیز و حکیم تو کرد و لات و عزّی مرا فرو گذاشتند و پیش از تو هیچ کس پهلوی من به زمین نیاورده بود. بار سیم نیز با من کشتی گیر اگر مرا بیفکنی ده گوسفند دیگر تو را باشد، دیگر باره هر یکی معبود خود را خواندند، رسول ﷺ وی را بیفکند، رکانه گفت: این تو نکردی، آله عزیز و حکیم تو کرد و لات و عزّی مرا فرو گذاشتند، سی رأس گوسفند مرا اختیار کن و ببر! رسول ﷺ گفت: مرا گوسفند نمی باید ولیکن تو را به اسلام دعوت می کنم ای رکانه دریغ می آید که تو به دوزخ روی و به درستی که اگر مسلمان شوی^۲ سلامت یابی رکانه گفت: اسلام نیاورم مگر آیتی فرا نمایی. رسول ﷺ گفت: خدا بر تو گواه است که تو را با پروردگار خود دعوت کنم، آیتی فرا تو نمایم که مرا اجابت کنی. رکانه گفت: آری و به نزدیک وی درختی بود از ثمر و فرع و شاخ بسیار داشت رسول ﷺ بدان درخت اشارت کرد و گفت: فرا پیش آی! به فرمان خدای تعالی درخت شکافته شد و یک نیمه می آمد به فرمان خدای تعالی و زمین را می شکافت تا که میان رسول و میان رکانه بایستاد

۱. س: هر کدام که قبول کنی

۲. س و م: -

و ركانه گفت: آيتی عظيم است كه فرا من نمودی، اكنون بفرمای تا به جای خود رود، حضرت اشارت كرد، درخت همچنان با فرع و شاخ برفت و به نیمه خود پیوست. رسول ﷺ وی را^۱ گفت: اجابت كن! ركانه گفت: كراهیت می دارم كه زنان و كودكان مدینه گویند كه من از ترس اجابت كردم و زنان و كودكان مدینه دانسته اند كه هرگز كس پهلوی من بر زمین نهاده است و ترس در دل من نیامده است نه در شب و نه در روز لیكن^۲ برو ده گوسفند فراگیر! رسول ﷺ گفت: مرا به گوسفند تو هیچ حاجت نیست چون مسلمان نخواهی شد، پس رسول ﷺ بازگردید. ابوبكر و عمر وی را طلب داشتند و عایشه ایشان را گفته بود كه حضرت به وادی اضم رفت و ایشان دانستند كه وادی ركانه است و كس از ركانه خلاص نیابد و ایشان به طلب حضرت بیرون رفتند و می ترسیدند كه نباید كه ركانه به وی رسد و وی را بكشد^۳ و بر سر پشت ها و تله ها شدند و نگاه می كردند تا رسول را دیدند كه می آمد، گفتند: یا رسول الله! چگونه تنها درین وادی فروشدی و می دانی كه ركانه در آن جاست و او قاتل مردمان است و در تكذیب به غایت مبالغه نماید؟^۴ رسول ﷺ بخندید و گفت: آخر نه خدای تعالی می فرماید: **والله يعصمك من الناس**. خدای تعالی با من بود و كس را بر من دست نباشد آنگاه آن حكایت با ایشان بگفت، تعجب نمودند و گفتند: یا رسول الله! تو ركانه را بیفكندی؟ به حق آن خدایی كه تو را به راستی به خلق فرستاد كه کسی

۱. س: -

۲. س: - (از "وزنان و كودكان" سطر قبل "لیكن")

۳. س: - (از "می ترسیدند" سطر قبل "بكشد")

۴. س: -

هرگز پهلوی وی بر زمین نیاورده است، رسول ﷺ گفت: من پروردگار خود را بخواندم تا مرا برو نصرت داده است.

الثلاثون^۱

روایت کرده‌اند از حسن بن علی العسکری از پدرش و از پدرانش از حسین بن علی علیه السلام که: سلمان به قومی از جهودان بگذشت وی را گفتند: ساعتی به نزدیک ما بنشین و آنچه امروز از محمد شنیده‌ای به ما بگوی! سلمان به نزد ایشان بنشست از غایت حرصی که بود وی را بر اسلام گفت: از محمد صلی الله علیه و آله شنیدم که می‌گفت: خدای - عزّ و جلّ - می‌گوید: ای بندگان من به کسی را که به شما حاجت‌های بزرگ بود شما آن را روا بکنید، کسی را که شما دوست‌تر دارید پس بدانید که گرامی‌تر آن خلقان بر من و فاضل‌ترین ایشان نزدیک من محمد است و برادرش علی و بعد از ایشان امامانی که بدیشان وسیلت توانند جست به من پس اگر هر که را حاجتی پدیدآمده بود که قضاء آن می‌خواهد و نفع خود از آن می‌جوید تا بدو رسد یا داعیه و واقعه افتاده باشد که دفع ضرر آن می‌جوید گو وسیلت به محمد و آل افضل طیین طاهرین وی جوی^۲ تا حاجت وی به نیکوترین وجهی روا کند، ایشان بر سبیل استهزاء گفتند: یا عبدالله! پس چرا تو از خدای تعالی نخواهی و بدیشان وسیلت بجوی تا تو را توانگرترین اهل مدینه گرداند؟ سلمان گفت: من از خدای تعالی درخواستم و بدیشان وسیلت جستم مرا چیزی که نافع‌تر و فاضل‌تر است از همه ملک دنیا تا مرا از برای تحمید و ثنای خود زبان گویا بدهد و از برای نعمت‌های وی دلی شاکر و بر بلاهای عظیم وی صابر، خدای تعالی دعای من اجابت کرد و این مطلوب من بداد و این هزار بار از

^۱ س: -

^۲ س: - (از "به من" سه سطر قبل "جوی")

ملک دنیا و از همه خیرات آن فاضل تر است.^۱ ایشان استهزاء کردند و گفتند: یا سلمان! شیرین دعوی کردی لابد تو را امتحان باید کرد تو راست می‌گویی یا دروغ. اکنون ما جمله برخوایم خاست و بدین تازیانه تو را زدن گرفتن^۲ تو از خدای خود درخواه تا ما را از تو دفع کند و همه وی را زدن گرفتند^۳ و سلمان گفت: خدایا مرا بر بلا صبور گردان و ایشان^۴ همه تازیانه می‌زدند تا که بازماندند و سیر شدند و سلمان بیش ازین نمی‌گفت که بارخدایا مرا بر بلا صبور گردان چون از زدن بازماندند.^۵ گفتند: یا سلمان! هرگز در گمان ما نبود که با چندین عذاب جان در تن تو بماند، پس چرا از خدای خود نمی‌خواهی تا ما را از تو دفع کند؟ گفت: زیرا که این سؤال کردن من خلاف صبر خواهد بود، بلکه مسلم داشتم و تسلیم کردن آن که خدای تعالی شما را مهلت داده است^۶ و ازو صبر خواستم چون^۷ برآسودند دیگر باره تازیانه‌ها برگرفتند و بر سلمان می‌زدند و می‌گفتند: این نوبت اینقدر خوایم زد که تا روح از بدنت مفارقت کند یا به محمد ﷺ کافر شوی. گفت: هرگز^۸ آن نکنم و احتمال کردن من عذاب‌های شما را تا از زمره آن جماعت باشم که خدا ایشان را مدح گفته است بر من سخت سهل و آسان است دیگر باره^۹ وی را می‌زدند تا سیر شدند^{۱۰} و از کار ماندند،

۱. س: - (از "و این مطلوب" "است")

۲. س: جمله تو را بدین تازیانه‌ها خواهیم کشت

۳. س: جهودان وی را گرفتند، ایزا کردند

۴. س: جهودان

۵. س: - (از "سیر شدند" سطر قبل "بازماندند")

۶. س: -

۷. س: جهودان

۸. س: -

۹. س: - (از "احتمال کردن" سطر قبل "دیگر باره")

۱۰. س: -

بنشستند و گفتند: یا سلمان! اگر ایمان تو را به محمد ﷺ نزدیک خدا قدری بودی، دعای تو را اجابت کردی و ما را از تو دفع کردی. سلمان گفت: شما سخت جاهلید چگونه دعای مرا اجابت کرده بود چون خلاف مراد من کند و من ازو صبر می‌خواهم بر بلا و آنچه خواستم ازو اجابت کرد^۱ و مرا بر بلا صبور گردانید و من از وی نخواستم که شما را از من دفع کند، پس چگونه دعای من رد کرده باشد؟! سیم بار تازیانه برگرفتند و وی را می‌زدند و سلمان بیش ازین نمی‌گفت: بارخدایا! مرا بر بلا صابر گردان و صبر ده بر بلا و در دوستی صفی و خلیل و محمد ﷺ گفتند: ویحک یا سلمان! آخر نه محمد رخصت داده است که به زبان کلمه کفر بگویی نه به دل بر سبیل تقیه از دشمنان، پس چرا آنچه ما درخواست می‌کنیم بر سبیل تقیه نمی‌گویی؟ سلمان گفت: خدای تعالی در آن رخصت داده است و آن بر من واجب نگردانیده است بلکه آن اختیار کرده است که مراد شما بندهم و مکاره شما تحمل کنم و این فاضل‌تر است و من جز این اختیار نکنم.^۲ دیگر باره تازیانه برگرفتند و وی را می‌زدند و خون از اعضای وی می‌چکید، جهودان بر سبیل استهزاء گفتند که اگر از خدای خود درخواهی که ما را از تو دفع کند و مراد ما حاصل نمی‌کنی؛ دعا کن تا ما را هلاک کند اگر راست می‌گویی درین دعوی که خدای تعالی دعای تو را رد نکند به وسیله محمد و آل طیبین او. سلمان گفت: من کراهیت می‌دارم که از خدای تعالی هلاکت شما درخواهم از بهر آن‌که مبدا در میان شما کسی باشد که خدای تعالی داند که وی پس ازین ایمان خواهد آورد آنگاه من از خدای اقطاع و احترام وی خواسته باشم

۱. س: - (از "و من ازو" سطر قبل "اجابت کرد")

۲. س: (از "بلکه" سطر قبل "اختیار نکنم")

از ایمان.^۱ گفتند: چنین دعا کن که خدایا هر که تو را معلوم است که او به مرگ بر ترمرد و طغیان خود بخواهد ماند، وی را هلاک کن تا از آنچه می ترسی احتراز کرده باشی. گفت:^۲ در حال دیوار خانه از هم باز شد و رسول ﷺ را دیدم که می گفت: یا سلمان! از خدای تعالی هلاکت ایشان خواه که از ایشان هیچ کس با راه راست نخواهند آمد همچنانکه نوح قوم خود را سینه خواند چون دانست که کسی دیگر از ایشان ایمان نخواهد آورد، پس سلمان گفت: چگونه سینه کنم شما را؟ گفتند: از خدای درخواه تا هر تازیانه را از آن ما افعی گرداند به دو سر؛ به یک سر سری مرد گیرد و به دیگری سر دست راستش آنگه استخوان های ایشان را درهم شکستند، پس تیر دعای سلمان بر هدف اجابت رسید و تازیانه ایشان را افعی گردانید با دو سر به یک سر سر صاحبش را بگرفت و به دیگر سر دست راستش که تازیانه درو بود، پس آن جهودان را درهم شکست و بخورد. پس رسول ﷺ در آن مجلس که بود اصحاب را گفت که یا معاشر المؤمنین! خدای تعالی برادر شما سلمان را این ساعت نصرت داد بر بیست کس از جهودان و منافقان و تازیانه ایشان را افعی ها گردانید تا استخوان های ایشان را درهم شکست چون لقمه ایشان را فروبرد، برخیزید تا افعی ها را ببینیم! پس رسول و یارانش برخاستند و بدان سرای شدند و همسایگان که آواز ایشان شنیده بودند آن جا رفتند، و به نزدیک آن نمی توانستند شد و از ترس آن می گریختند، چون رسول ﷺ آن جا رسید افعی ها از خانه بیرون آمدند و به شارع مدینه شدند و شارعی تنگ بود خدای تعالی آن را فراخ گردانید چنانچه اضعاف آن شد که

۱. س: - (از " که وی " سطر قبل " ایمان ")

۲. س: - (از " تا از آنچه " سطر قبل " گفت ")

بود،^۱ پس ندا دردادند که: السَّلامَ علیک یا مُحَمَّدَ رسولَ اللهِ! یا سَيِّدَ الْاَوَّلِینِ وَالْاٰخِرِینَ، السَّلامَ علیک یا علی سَيِّدَ الْوَصِیَّینَ، السَّلامَ علیک علی ذَرِیَّتِکَ الطَّیِّبِینَ وَالطَّاهِرِینَ، الَّذِینَ جَعَلُوا عَلَی الْحَقِّ قَوَامِینَ! ما تازیانه‌های این مخالفانیم که خدای تعالی ما را افعی گردانیده به دعای این مؤمن مسلمان. رسول ﷺ گفت: شکر و سپاس مر خدای را که از اَمّت من کسی پدید کرد که در دعا مشابه نوح است آنگاه ماران ندا دردادند که یا رسول الله! خشم ما به غایت رسیده است بدین کافران و حکم تو حکم‌های وصیّ تو علی جایز و نافذ است در همه ممالک پروردگار عالمیان و ما از تو درخواست می‌کنیم که ما را افعی‌های دوزخ گرداند تا آن‌جا این جهودان را عذاب کنیم چنانکه اینجاشان به لقمه فرو بردیم.^۲ رسول ﷺ گفت: شما را در این امر اجابت کردیم، پس به طبقه زیرین شوید از دوزخ پس آنگه اجزای این کافران را از شکم خود بیرون اندازید چون در میان این جماعت مدفون باشند، مؤمنان که بر گورهای ایشان گذر کنند، عبرت می‌گیرند و می‌گویند: این ملعونان رسوا شوندگانند به دعای ولی محمد؛ سلمان، پس اجزای ایشان از دهن بینداختند و خویشان ایشان بیامدند و ایشان را دفن کردند و جمعی بسیار دیگر از کفّار مسلمان شدند و بسیار منافقان مخلص شدند و قومی را شقاوت غالب شده بود، بر کفر و نفاق بماندند و گفتند: این سحری پیدا است، لعنت بر ایشان باد! رسول ﷺ روی فرا سلمان کرد و گفت: یا ابا عبد الله! تو خاص از برادران مؤمن مایی و از دوستان فرشتگان مقربّی و تو در ملکوت آسمان‌ها^۳

۱. س: - (از "و شاعری تنگ" سطر قبل "بود")

۲. س: -

۳. م و خ: -

۴. س: اعلی

حجابها و کرسی و عرش تا ثری تا آسمان مشهورتری در فضل نزدیک ایشان چون شمس طالع روزی که میغی و غباری نباشد در هوا^۱ و تو از افاضل^۲ آن قومی که خدای تعالی ایشان را در این آیت مدح گفته که: **الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ**.

الحادی والثلاثون^۳

روایت است از حسن بن علی العسگری رضی الله عنه از پدرش و از پدرانش از علی بن ابی طالب رضی الله عنه که گفت که نزدیک رسول صلی الله علیه و آله ابوذر از خیار صحابه^۴ بود نزدیک وی آمد و گفت: یا رسول الله! گوسفندی چند دارم قدر شصت باشند^۵ و نمی‌خواهم که ایشان را به بیابان برم که از خدمت حضرت تو مفارقت کنم و نمی‌خواهم که به چوپانی دهم که نباید بر ایشان ظلم کند و ایشان را بردارد^۶ پس چگونه کنم؟ رسول صلی الله علیه و آله گفت: برو و ایشان را به صحرا بر! وی برفت، چون روز هفتم شد نزدیک رسول آمد، رسول صلی الله علیه و آله وی را گفت: حال گوسفندان به کجا رسیده است؟ گفت: یا رسول الله! گوسفندان را قصه عجب است. گفت: چگونه؟ گفت: من در نماز بودم گرگی درآمد و روی به گوسفندان نهاد و قصد ایشان کرد، گفتم: پروردگارا نماز می‌باید گزارد و گوسفند نگاه می‌باید داشت اکنون من نماز بر گوسفندان اختیار کردم، شیطان در خاطر من آورد که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد و تو در نماز باشی^۷ تمام را هلاک کند و تو را در دنیا وجه

۱. س: - (از "و حجابها" سطر قبل "در هوا")

۲. س: فاضل تر از

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: -

۶. س: -

۷. س: -

معاش نماند، من شیطان را گفتم: توحید خدا و ایمان به محمد رسول الله و دوستی برادرش سید خلقان پس ازو علی ابن ابی طالب علیه السلام^۱ و موالات ائمه الطاهرين و فرزندانش و دشمنی با دشمنان ایشان مرا بماند و پس از این هر چه از دنیا فوت شود؛ سهل و اندک بود و نماز می کردم، پس گرگ بیامد و بره‌ای برگرفت و ببرد و من می دیدم که ناگاه شیری درآمد و بر گرگ حمله آورد و گرگ را به دو نیمه کرد و بره ازو بازستد و به گله پس داد و مرا آواز داد که یا اباذر! نماز کن که خدای تعالی مرا موکل گوسفندان تو کرد تا تو از نماز فارغ شوی. من نماز می گزاردم و تعجب‌ها می دیدم چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و مرا گفت: به نزدیک محمد شو و وی را خبر ده که خدای تعالی گرامی گردانید صاحب تو را که شرع تو را نگاه می‌دارد و شیری را بر گوسفند وی موکل کرد تا آن را^۲ نگاه می‌دارد، ابوذر این بگفت به جماعتی که به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله بودند، تعجب نمودند. رسول صلی الله علیه و آله گفت: راست گفتی یا ابوذر! من و علی و فاطمه و حسن و حسین سخن تو را تصدیق کردیم. بعضی منافقان گفتند: این مواطات و موافقتی است که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده‌اند و می‌خواهند که ما را به غرور خود بفریبند و بیست مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند: ما به گوسفندان گله ابوذر شویم و بنگریم وی در نماز ایستاده و شیری که نگهبانی گوسفندان او می‌آید تا دروغ وی ظاهر شود.^۳ ایشان برفتند ابوذر را دیدند که نماز می‌کرد و شیر گرد گوسفندان طواف می‌کرد و می‌چرانید و اگر گوسفندی از گله بیرون شدی؛ شیر وی را میان گله آوردی تا که ابوذر از نماز فارغ شدی، شیر گفت: گوسفندان

۱. س: علی ولی الله

۲. س: موکل گوسفندان وی کرده

۳. م: راست می‌گوید یا نه

خود را فراگیر به عدد تمام. پس آن جماعت را آواز داد که؛ ای جماعت منافقان! کسی که ولی محمد و آل پاک ایشان است و بدیشان به خدای تعالی^۱ تمسک جویند، انکار کردید که خدای تعالی مرا از برای آن مسخر گردانید تا گوسفند وی نگاه می‌دارم، بدان که خدای تعالی محمد و آل پاک وی را گرامی گردانیده است^۲ و مرا فرمان‌بردار و منقاد ابوذر گردانیده است و اگر مرا فرماید که شما را هلاک کنم در حال بکنم و سوگند می‌خورم به کسی که بزرگتر ازو سوگند نخورند^۳ که اگر محمد و آل پاکش از خدا درخواست که آب دریاها را روغن یاسمین گرداند و کوه‌ها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخه‌های درختان را زمرّد و زبرجد گرداند خدای تعالی آن ازو باز ندارد بلکه مطلوبش بدهد و مرادش حاصل کند.^۴ چون ابوذر نزدیک رسول آمد، رسول گفت: به درستی که خدای را اطاعت نیکو داشتی و خدای تعالی از برای مسخر گردانید کسی را که مطیع تو بود در دفع ظالمان از تو از افاضل آن کسانی که خدای تعالی ایشان را به پای داشتن نماز^۵ مدح گفته است.

الثانية والثلاثون^۶

روایت کرد به اسناد از قیس بن ابی حازم از زید بن ارقم که گفت: رسول ﷺ شبی بیرون آمد و ماه می‌تافت و حسن و حسین علیهما السلام و ابوبکر و عمار با او

۱. س: -

۲. م و خ: - (از "خدای تعالی" سطر قبل "گردانیده است")

۳. س: - (از "به کسی" سطر قبل "نخورند")

۴. س: -

۵. س: -

۶. س: -

بودند دیری بنشست و با ایشان سخن می گفت، ناگاه هفت سنگ پاره^۱ از کنار برآورد روشن که می درخشید و آن را بر کف نهاد و سنگ ها بر دست وی تسبیح گفتند آنگاه بر دست دیگران نهاد^۲ در دست ایشان خاموش گشت و در دست علی و حسن و حسین تسبیح می گفتند. عمار گفت: یا رسول الله! این چگونه است که در دست بعضی تسبیح می گویند و در دست بعضی نمی گویند؟ رسول ﷺ گفت: این سبحة است که در بهشت جبرئیل عليه السلام فرا من داد و گفت: این تسبیح نگوید مگر در دست پیغمبری یا عترتی از پیغمبری.

الثالثة والثلاثون^۳

روایت کرد به اسناد از عمر بن علی بن ابی طالب که گفت: یک روز در حجره رسول ﷺ بودم و در منزل زاناش هیچ نبود، رسول ﷺ برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد، آنگاه گفت: یا عایشه! در خانه رو و آن کاسه بزرگ که نهاده است بیار! عایشه گفت: به خدایی که ما هیچ نپخته ایم و نزدیک ما هیچ نیست. گفت: بلکه آن کاسه در آن گوشه خانه نهاده است که بر جانب راست توست، عایشه در خانه شد و کاسه ای دید پر از ترید و^۴ گوشت برگرفت و پیش رسول نهاد. رسول ﷺ گفت: یا عایشه! برو و علی و فاطمه و حسن و حسین را بخوان! عایشه گفت: ایشان را بخواندم و بیامدم، شاهزادگان بیامدند و بنشستند و با رسول از آن بخوردند. عایشه گفت: یا رسول الله ما نیز با تو بخوریم؟ گفت: نه!

^۱ س: سنگریزه

^۲ س: -

^۳ س: -

^۴ س: -

این کاسه‌ای است که جبرئیل از بهشت آورده است از اینجا نخورد کسی جز من یا کسی که از من بود.^۱

الرابعة والثلاثون^۲

روایت کرد به اسناد از محمد بن اسحاق بن زید بن ابی حبيب که گفت: زنی نزدیک رسول ﷺ آمد و پسر دوماهه با خود داشت چون در مقابل رسول بایستاد و روی بر پیغمبر ﷺ ترش کرد، کودک از کنار وی آواز داد که السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا محمد بن عبدالله! مادرش از این سخن منکر آمد. رسول ﷺ گفت: ای غلام! تو چه دانی که من رسول خدایم و محمد بن عبدالله‌ام؟ گفت: رب العالمین و روح الامین جبرئیل این در من آموختند^۳ و اینک جبرئیل بالای سر تو ایستاده است و در من می‌نگرد. جبرئیل گفت: یا محمد! این تصدیق است تو را به نبوت و دلالت است تو را با بقیة قوم که به تو ایمان آرند، پس رسول ﷺ گفت: یا غلام! نام تو چیست؟ غلام گفت: مرا عبدالعزى نام نهاده‌اند و من به عزى کافرم، تو مرا نامی نه یا رسول الله! رسول ﷺ گفت: تو را عبدالله نام نهادم. غلام گفت: یا رسول الله! از خدا درخواه تا مرا از خدمتکاران تو گرداند در بهشت، جبرئیل ﷺ گفت: دعا کن تا خدای تعالی بدهد وی را آنچه خواهد، پس کودک گفت: نیکبخت آن کس باشد که به تو ایمان آورد و بدبخت کسی باشد که تو را تکذیب کند، پس آوازی از او برآمد و جان بداد، پس مادرش گفت: یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! من تو را تکذیب پنداشتم تا این

^۱. به غیر از من و فرزندان من کسی نخورد.

^۲.

^۳. س: روح الامین را فرستاد در من آموخت

آیت نبوت تو بدیدم؛ گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و تو رسول خدایی، واحسرتا بر آن عمر که ضایع کردم و در خدمت تو نبودم! رسول ﷺ گفت: بشارت باد تو را بدان خدایی که تو را الهام ایمان داد که من در حنوط و کفن تو می‌نگرم که با فرشتگان است از جای فراتر نشد و آوازی از وی برآمد و جان بداد، پس رسول ﷺ بر ایشان نماز کرد و هر دو را دفن کرد.

الخامسة والثلاثون^۱

روایت کرد به اسناد از موسی بن جعفر از پدرش از جدش ﷺ که گفت: روزی اصحاب رسول ﷺ نشسته بودند و فضل رسول با یکدیگر می‌گفتند و امیرالمؤمنین ﷺ و عبدالله عباس در میان ایشان بودند، جهودی پیش ایشان^۲ آمد و گفت: ای اُمّت محمد! شما انبیاء و مرسلین را هیچ درجه و فضیلت نگذاشتید الا که خود را پیغمبر خود را مثل آن اثبات کردید. علی ﷺ گفت: اگر شما دعوی می‌کنید که خدای تعالی را موسی عمران به طور سینا سخن گفت به درستی که خدای تعالی با محمد ﷺ در مقام فکان قاب قوسین او آدنی سخن گفت: و اگر ترسایان دعوی می‌کنند که عیسی ﷺ کوران را بینا گردانید و مردگان را زنده کرد به فرمان خدای تعالی رسول ﷺ مرده زنده کرد قریش ازو درخواستندی وی ﷺ مرا بخواند و ردای خود در من پوشانید و گفت: یا علی! با این جماعت به گورستان شو و از برای ایشان مرده زنده گردان به فرمان خدای تعالی آن پدران و مادران و اجداد و عشایر ایشان من با ایشان برفتم و نام مهین خدای تعالی بگفتم^۳

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ س: برفتم و دعا کردم

ایشان از گورها برخاستند و خاک از سرهای خود می افشاندند به فرمان خدای تعالی. آنگاه گفت: محمد از این بیشتر و بزرگ تر معجزه ظاهر گردانیده است، قتادة بن ربعی الانصاری در واقعة احد حاضر آمده بود طعنهای بر چشم وی آمد و حدقه وی بیرون افتاد، وی آن حدقه به دست گرفته نزدیک رسول آمد و گفت: یا رسول الله! زن من بعد از این مرا دشمن دارد نوعی فرمای که چشم من درست شود. رسول ﷺ آن از دست وی فراستد و در چشم وی نهاد، پس آن چشم را باز نتوانستی شناخت الا بدان که از دیگر چشم نیکوتر و روشن تر بود.^۱

السَّادَةُ وَالثَّلَاثُونَ^۲

روایت کرد عبدالله بن بریده که گفت: از پدرم شنیدم که گفت: رسول ﷺ آب دهن خود بر پای عمرو بن معاذ انداخت آنگاه که در حرب گاه پایش بریده بودند، درست شد به فرمان خدای تعالی.

السَّابِعَةُ وَالثَّلَاثُونَ^۳

روایت کرد به اسناد از ابی هدیة بن ابراهیم ابی هدیة البصری از انس بن مالک که گفت: ابوذر روزی در مسجد رسول ﷺ آمد و گفت: هرگز آن ندیدم که دوش دیدم، گفتند: چه دیدی؟ گفت: رسول ﷺ بیرون آمد و دست علی بن ابی طالب علیه السلام گرفت و روی به گورستان بقیع نهادند و من بر اثر ایشان می شدم تا که به گورستان مکه شدند به نزدیک گور پدر شد و دو رکعت نماز بگزارد؛ گور شکافته شد و عبدالله را نشسته دیدم که می گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان

^۱. س: آن چشم درست شد و از چشم دیگر نیکوتر و روشن تر بود.

^۲. س: -

^۳. س: -

محمد رسول الله و اشهد ان عليا ولي الله، وی را گفت: ولی تو کیست یا اَبَت؟!^۱ گفت: ولی چه باشد ای پسر؟! گفت: ولی این است؛ یعنی علی و آن علیا ولی الله، گفت: با روضه خود شو! پس به سر گور مادر شد و همچنان کرد که نزدیک گور پدر کرد، گور شافته شد و مادرش همی گفت: اشهد ان لا اله الا الله و انک نبی الله و رسوله، گفت: ای مادر ولی تو کیست؟ گفت: ولی چه باشد؟ گفت ولی علی است علیه السلام گفت: گواهی می دهم که علی ولی من است، گفت: به روضه خود شو! چون ابی ذر این برگفت آن جماعت وی را تکذیب کردند گریبانش گرفتند و پیش رسول صلی الله علیه و آله آوردند و گفتند: یا رسول الله! امروز بر تو دروغ گفتند، گفت: آن کیست؟ گفتند: جندب^۲ از تو چنین و چنین^۳ حکایت کرد، رسول صلی الله علیه و آله گفت: ما اضلّت الحضراء ولا افلّت الغبراء اصدق لهجه من ابی ذر. در آسمان سایه نیفکنده است و زمین بر نداشته است راست گوی تر از ابی ذر. عبدالسلام بن محمد بن هارون الهاشمی وی این حدیث گفت. این خبر بر محمد بن الاعلی عرضه داشتم، گفت: اما علمت انّ النبی صلی الله علیه و آله قال اتانی جبرئیل فقال انّ الله عزّو جلّ حرّم النار علی ظهر انزلک و بطن حملک و ثدی ارضعک و حجر کفلک. گفت: یا محمد! خدای تعالی آتش دوزخ حرام گردانیده است بر صلبی که تو را فرود آورده است و بر شکمی که تو را برداشته و بر پستانی که تو را شیر داده است و^۴ بر کناری که تو را تکفل کرده است.^۵

^۱. س: باب

^۲. س: این مرد

^۳. س: -

^۴. م: - (از "بر صلبی" سطر قبل "شیر داده است")

^۵. س: - (از "و زمین" صفحه قبل "کرده است")

الثامنة والثلاثون

روایت کرد به اسناد که در بعضی از فتوح درازگوشی سیاه در غنیمت نصیب رسول ﷺ افتاد با مال‌های دیگر، آن درازگوش با رسول ﷺ سخن گفت که: خدای تعالی از نسل جدّ من شصت و یک درازگوش بیرون آورده است که بر ایشان جز پیغمبران ننشسته‌اند و از نسل جدّ من جز من دیگری نمانده است و از پیغمبران جز تو دیگری نمانده است و من منتظر تو می‌بودم که راکب من باشی و پیش از تو از آن جهودان بودم و چون بر من نشستی به عمداً می‌شکریدمی و او مرا می‌زدی و مرا گرسنه می‌داشتی. رسول ﷺ گفت: من تو را یغفور نام نهادم، گفت: جفت ماده می‌خواهی؟ گفت: نه! چون رسول به جایی شدی، بر آن درازگوش نشستی و چون فرود آمدی وی را به در سرای کسی فرستادی، وی به سر در بکوفتی و چون صاحب سرای بیرون آمدی بدو اشارت کردی که رسول ﷺ تو را می‌خواند،^۱ چون رسول ﷺ را وفات رسید؛ چاهی بود ابوالهثم بن تیهان را یغفور در آن چاه افتاد از جزع بر رسول^۲ و آن چاه گور وی شد.

التاسعة والثلاثون^۳

روایت کرد به اسناد از سعد بن ظریف از اصبع بن نباته از علی بن ابی طالب علیه السلام که گفت: زنی بود از جهود عبده نام، جهودان به نزدیک وی آمدند و گفتند یا عبده تو می‌دانی که رسول ﷺ رکن بنی اسرائیل را شکسته و بنیاد جهودان را خراب کرده و جمعی از بنی اسرائیل این زهر آورده‌اند و تو را مال فراوان

^۱ س: می‌طلبید

^۲ س: جزعی که می‌کرد

^۳ س: -

می‌دهند که این زهر در گوسفندی کنی و به خورد او دهی.^۱ عبده گوسفندی بریان کرد و رؤسای یهود را در آن خانه جمع کرد و به پیش رسول ﷺ آمد و گفت: یا محمد! تو حق من می‌دانی و رؤسای یهود نزد من جمع آمدند، تو نیز اصحاب خود را حاضر کن و ما را به زیارت خود^۲ تشریف ده! پس رسول و شاه مردان و ابودجانه و ابویوب و سهل بن خیف و جماعتی از مهاجرین به خانه وی شدند و وی بریانی فرا پیش آورد و جهودان از پا ایستادند به عصاها تکیه کرده، رسول ایشان را گفت: بنشینید، گفتند: قاعده و رسم ما چنان بود که چون پیغمبری به زیارت ما آید هیچ‌کس از ما ننشیند و کراحت داریم که نفس ما بدو رسد که نباید که رنجی بدو رسد^۳ و دروغ گفتند جهودان - لعنهم الله - از ترس سوزه زهر گفتند. چون آن ملعونه بریان پیش رسول ﷺ بنهاد کتف گوسفند در سخن آمد و گفت: یا حضرت از من مخور که بر من زهر آلوده‌اند. رسول ﷺ آن زن را گفت: ای ملعونه تو را چه برین داشت؟ گفت: من با خود گفتم اگر او پیغمبر بود وی را زیان نرسد^۴ و اگر کذابی یا ساحری بود قوم خود را ازو برهانم، جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت: یا رسول الله خدای عز و جل تو را سلام می‌رساند و می‌گوید: بگو بسم الله الذی سمّیته کل مؤمن و بعزته کل مؤمن و بنور الذی اضاءت به السموات الارض و بقدرته الّتی خضع لها کل جبار عنید و ان تکس کل شیطان مزید من شرّ السم و السحر و اللّهم بسم العلی الملک الفرد

^۱ م. و خ. -

^۲ س: کلبه مرا به قدم شریف

^۳ س: - (از "و کراحت داریم" سطر قبل "رسد")

^۴ س: زهر بر وی کار نکند

الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ نُزِّلَ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ لَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا.

پس رسول ﷺ آن بگفت: و اصحاب را فرمود که بگفتند آنگاه گفت: بخورید! چون بخوردند آنگاه فرمود تا حجامت کردند. صدقه رسول الله.

الاربعون^۱

روایت است به اسناد از سلیمان مولى عبدالله بن الحسن که گفت: صادق عليه السلام به عمره می شد من و معقب با وی بودیم^۲ چون به مروه فرود آمدیم، خیمه زدیم و حضرت در آنجا بنشست و من و معقب بر در خیمه بنشستیم، غلامی بیامد بریانی بیاورد و پیش رسول ﷺ نهاد و گفت: ابو خالد فرستاده است پس ابو خالد بیامد، صادق عليه السلام گفت: چرا رنجه شدی در فرستادن این بریان؟ گفت: جانم فدای تو باد! خواستیم که مرا نزدیک رسول حقى بود. گفت: بنشین که تو را حدیثی بگویم از پدرم و از جدم ابو خالد بنشست، صادق عليه السلام گفت: حدیث کرد پدرم از جدم که روزی اصحاب رسول ﷺ نزدیک وی جمع شدند حدیث ادا کردند افتاد ایشان اتفاق کردند^۳ که که هیچ نان خورشی بهتر از گوشت نیست. رسول ﷺ گفت: چندین مدتی است که من گوشت نخوردم پس آن جماعت متفرق شدند یکی از انصاری حاضر بود به خانه شد و عیال خود را گفت: این غنیمتی نیک است که خدای تعالی به تو داده است، زن گفت: آن چیست؟ مرد ماجرا با وی بگفت: گوسفندی در خانه داشتند که می پروردند، مرد گفت: این گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و پیش رسول الله بریم. پس آن را بریان کردند و

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: و حکایت می کردند

در زنبیل نهادند و به پسر خود دادند که این را به نزدیک رسول ﷺ بر و بگو که پدرم فرستاده و آنجا باش تا ببینی که چه خواهد کرد. آن پسر گفت: من آن بریان را پیش رسول ﷺ بردم و حضرت در منزل امّ سلمه بود بر نطعی بستان بازخفته و پای راست به پای چپ نهاده^۱ در پیش وی بنهادم و گفتم: پدرم فرستاده است. رسول ﷺ بدان شاد شد و اثر مسرت در وی ظاهر گشت^۲ و گفت: یا غلام! علی علیه السلام را بخوان و بلال را گفت: جایی بیار، بیاورد و آنجا بنهاد و گفت: از مسلمانان کسی که در مسجد حاضراند همه را بخوان چون همه حاضر شدند رسول ﷺ گفت: بخورید به نام خدای و استخوانش را مشکیند، ایشان همه سیر بخوردند و برخاستند. پس پاره‌ای بر جای بنهاد و گفت: ای بلال این را به نزدیک فاطمه علیها السلام بر! آنکه گوشت در کاسه‌ها می‌نهاد و جهت زنان می‌فرستاد چون فارغ شد دست بر بیرون آن گوسفند بریان نهاد و گفت: برخیز! به فرمان خدای تعالی گوسفند بر پای خاست و روی به در خانه نهاد و آن غلام از پی او می‌شد و گوسفند می‌دوید پیش از غلام به خانه شد و در مربوط^۳ خود بایستاد و غلام از پس وی درشد، پدرش گفت: این آن گوسفند است که بکشتیم. زن گفت: می‌پندارم که از قبیله کسی است وی را نگاه داریم تا که طالبش بیاید،^۴ غلام^۵ گفت: به خدا که این گوسفند از هیچ‌کس نیست از اهل قبیله و از آن شماست^۶ که رسول ﷺ وی را چنین کرد. چون وقت نماز پیشین شد انصاری در

^۱. س: -

^۲. س: -

^۳. س: منزل

^۴. س: صاحبش درآید و بستاند

^۵. س: مرد

^۶. س: ماست

مسجد آمدند چون رسول نماز را سلام داد و باز پس نگریست و گفت: ای انصار! هدیه تو به ما رسید خدای تعالی به ثواب آن بهشت را به تو کرامت گرداناد.

الحادی والاربعون^۱

روایت کرده اند از^۲ واقدی گفت: حدیث کرد مرا ابن ابی سیره از موسی بن سعد از عریاض بن ساریه که گفت: من به درگاه رسول بودم در سفر و در حضر شبی به تبوک ما^۳ به کاری شدیم چون باز آمدیم رسول ﷺ در خیمه شد و ام سلمه زنش با وی بود چون من فرارسیدم، گفت: کجا بودی؟ آنگاه جعال بن سراقه و عبدالله بن مقعد المزنی فرارسیدند و ما هر سه گرسنه بودیم. رسول ﷺ در خیمه شد و چیزی می طلبید که به کار بریم هیچ نیافت، بیرون آمد و بلال را گفت: هیچ طعامی هست جهت این قوم؟ گفت: بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاد که انبان ها بیفشاندیم، گفت: تواند بود که چیزی یابی؟ وی انبان ها را یک یک برمی افشاند از هر یکی دو خرما فروافتاد تا که در دست وی هفت خرما دیدیم، پس کاسه خواست و آن خرما را در آن جا نهاد و نام خدای بر زبان راند و گفت: بخورید به نام خدای! ما از آن می خوردیم و استخوان های آن در دست نگاه می داشتیم تا که سیر خوردیم و هریک از ما پنجاه خرما خورده بودیم چون از خوردن فارغ شدیم، همان هفت خرما مانده بود، پس رسول ﷺ گفت: یا بلال! آن برگیر که هیچ کس از آن نخورد که سیر شود، آن شب گرد بر گرد وی بودیم و وی شب نماز می کرد چون طلوع فجر شد؛ دو رکعت نماز سنت بامداد بگزارد و بانگ نماز و قامت بگفت، پس رسول ﷺ فریضه بگزارد. پس به در خیمه آمد و

^۱ .س:-

^۲ .م و س:-

^۳ .س:-

بنشست و ما گرد بر گرد وی بنشستیم، گفت: هیچ طعام می‌خورید؟ عریاض گفت: ^۱ من با خود گفتم طعام از کجاست؟ رسول ﷺ بلال را گفت: خرما را بازآورد و در کاسه‌ای نهاد و گفت: بخورید به نام خدا! بدان خدایی که رسول را به راستی به خلق فرستاد ^۲ که از آن می‌خوردیم، تا که سیر شدیم و ما ده کس بودیم چون همه دست بازگرفتیم؛ خرما همچنان بود رسول ﷺ گفت: از پروردگار خود شرم می‌دارم اگر نه ازین خرما می‌خوردیم تا از مکه به مدینه رسیدم. پس غلامی فرازآمد رسول ﷺ خرما فرا وی داد غلام می‌رفت و آن می‌خورد.

الثانية والأربعون^۳

هم واقدی روایت کرد که: رسول ﷺ چون از سفر بازگردید و به میانه تبوک به وادی رسید که آن را وادی النّاقه گویند و آن‌جا آبی اندک می‌آمد چندان‌که دو کس یا سه کس را سیراب گرداند، رسول ﷺ گفت: هرکه پیش از ما بدان آب رسد باید که آب برندارد و نخورد، پس چهار کس از منافقان بدان سبقت گرفتند؛ معقب بن قیس و الحرث بن یزید الطایبی و ودیعة بن ثابت و ابوبدن اللّصب ^۴. رسول ﷺ گفت: آخر نه شما را نهی کردم! آنگاه فرودآمد و دست فرا آن آب داشت و انگشت‌ها بدان بسود و اندک از آن بر کف دست وی جمع آمد آن را به دست بمالید. پس دعایی بگفت آب قوت کرد و بیرون آمد و معاذبن حبل گفت: بدا خدایی که جان من به دست قدرت اوست که از آن آب که از سنگ

^۱ - م.

^۲ - م.

^۳ - س.

^۴ - م. - (از "معقب بن قیس" سطر قبل "اللّصب")

بیرون آمد سنگ شکافته شد و آوازی شنیدم چون آواز صاعقه و مردمان همه از آن آب بیاشامیدند و چندان که خواستند، براشتند. پس رسول ﷺ گفت: اگر من هم بمانم یا کسی از شما بماند، بیند که در نواحی این وادی حصیب و فراخ سالی پدیدآید و سلام بن وقش و ودیعة بن ثابت را گفت پس از آن که بدیدی چیزی دیگر بماند؟ گفت: پیش ازین مثل این بوده است.^۱

الثالثة والاربعون^۲

روایت کرد به اسناد از یعقوب بن جعفر بن ابراهیم الجعفری که گفت: از حضرت موسی کاظم علیه السلام شنیدم که گفت: رسول ﷺ چند روز گرسنه بود که جز آب هیچ نخورد و پشت بدان درخت خرما نهاد که در مسجد بود و گفت: رَبِّ اَنْتِ لِمَا اَنْزَلْتَ اَنْتِ مِنْ خَيْرِ فَقِيرٍ. آنگاه به منزل فاطمه شد علی علیه السلام را دید جامه‌ای به خود گرفته و خفته و فاطمه را نیز خفته یافت و امّ سلمه سر وی باز می‌جست.^۳ پس رسول ﷺ ایشان را بیدار گردانید و گفت: چون من دعا کنم شما آمین گوید! آنگاه گفت: اَللّٰهُمَّ اَنْتَ تَقْدِرُ وَ لَا تَقْدَرُ عَلٰی عِلْمِ نَبِيِّكَ وَ يَرِثُ وَ لَا نَرِثُ؛ اَللّٰهُمَّ اَنْزِلْ عَلَيْنَا رِزْقًا مِنْ عِنْدِكَ فَقَدْ عَلِمْتَ حَاجَتَنَا وَ قَدْ عَلِمْتَ اَنَا نَشْكُرَكَ وَ لَا نَكْفُرَكَ.

آنگاه فاطمه علیه السلام به خانه درشد و شادمان بیرون آمد چنان که شادی در روی وی ظاهر بود و هیچ نمی‌گفت رسول ﷺ گفت: چه دیدی؟ گفت: کاسه‌ای دیدم درو خرمای تر و انگور و انجیر و میوه دیگر که نمی‌شناسم، گفت: بیرون آر! آنگاه روی به امّ سلمه کرد و گفت: یا امّ سلمه! از طعام ما نخورد مگر کسی که از

۱. س: - (از "و سلام بن وقش" سطر قبل "است")

۲. س: -

۳. س: نیز حاضر بود

ما بود، پس اگر ازین طعام بخواهی خورد و با کسی نخواهی گفت و^۱ افشا نخواهی کرد اینجا می‌باش و اگر نه چنین خواهد بود به سلامت برو! امّ سلمه گفت: بدان خدایی که تو را به نبوّت گرامی گردانیده است و بر خلق اختیار کرده است و برادر تو را از اهل بیت^۲ تو وزیر تو گردانیده است و از او دو سبط این امت پدید آورده است و دختر تو سیّد زنان و برگزیده عالم گردانیده است که این سخن ظاهر نکنم و بازنگویم مگر که مرا به بلایی مبتلا گردانند که آن منتظر نباشد.^۳ پس وی را گفت: دست بشوی و نام خدای بگو و وی را حمد گوی و شما را نیز خدای تعالی حمد گوید بر آنچه شما را روزی کرد^۴ آنگاه از آن طعام خوردن گرفتند.^۵ پس رسول ﷺ فاطمه را گفت: به خانه رو و آنچه بینی، بیار! فاطمه علیها السلام در خانه شد قدحی از آبگینه سفیدتر از شیر^۶ بیرون آورد و پر شیر و مسکه^۷ ایشان ساعتی رطب و مسکه با هم می‌خوردند آنگاه شیر خوردن گرفتند.^۸ و رسول ﷺ خدای را حمد می‌گفت، ایشان در کاسه نگریستند در آنجا مرغ بریان دیدند سه گرده نان در زیر آن نهاده، یک گرده بر زیر آن^۹ نه گندمین و نه جوین و نه ارزقی. پس ساعتی از تناول می‌کردند و فاطمه علیها السلام خواست که پاره‌ای از آن بردارد و از برای پسران بگذارد، رسول ﷺ گفت: یا فاطمه! چه برمی‌گیری که این دایم بماند تا ذکر این فاش نگردانند، پس ایشان از آن طعام

۱. س: -

۲. س: اهلّیت

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: پس از آن طعام بخورید

۶. س: -

۷. س: -

۸. س: نانی بود

بیست و دو روز می خوردند و امّ سلمه بامداد و شبانگاه به نزدیک ایشان می آمد، پس روزی حسن علیه السلام نزدیک امّ سلمه آمد عایشه بنت ابی بکر را نزدیک وی دید که سر وی بازمی جست.^۱ گفت: ای مادر چه بود که امروز پیش ما نیامدی تا طعام بخوری؟ عایشه گفت: از چه طعام؟ گفت: نان و گوشت مرغ و میوه و ذکر شیر نکرد و کاسه پس میوه و رطب و هر چه در کاسه بود همه برفت و کاسه بماند خالی و قدح شیر و مسکه بماند زیرا که ذکر آن نرفته بود و تا امروز باقی مانده است و بنرود^۲ تا که قایم آل محمد از آن بخورد و بیاشامد او و اصحاب او همه و قایم را بدان بشناسند و هیچ روز بنگذرد الا که پنج کس از آن شیر بنوشند و بیاشامند و بعضی از ایشان مرا خبر داد که آن از شهد شیرین تر است و از یخ سردتر.^۳

الرابعة والاربعون^۴

روایت کرد به اسناد جابر بن عبدالله از عبدالرحمن بن عوف که گفت: معاذ بن عفان پیش رسول آمد یک دست خود در دست دیگر گرفته که ابوجهل آن را بریده بود رسول صلی الله علیه و آله آب دهن^۵ مبارک بدان جا افکند و موضع قطع به هم باز نهاد و به هم باز گرفت، درست شد چنان که اوّل بود.

^۱. س: -

^۲. س: - (از "و ذکر شیر" دوسطر قبل "بنرود")

^۳. س: - (از "او و اصحاب او" دوسطر قبل "سردتر")

^۴. س: -

^۵. خ: خذوینی

الخامسة والاربعون^۱

روایت کرد به اسناد از عمر بن الحکم الخزاعی که رسول را آب داد و به روایت دیگر است که شیر داد، رسول گفت: خداوندا وی را به جوانی^۲ برخوردار ده! پس هشتاد سال برسد و یک مویش سفید ندیدند.

السادسة والاربعون^۳

روایت است از عثمان بن خیف که گفت: نابینایی پیش رسول ﷺ آمد و با وی شکایت کرد از نابینایی^۴ رسول ﷺ فرمود که برو وضو بساز و دو رکعت نماز بگزار و بعد از آن بگو: اللَّهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ وَ اَتُوْجَّهْ اِلَیْکَ بِمُحَمَّدٍ نَبِیِّ الرَّحْمَةِ اِنِّیْ رَبِّکَ فَتَجَلِّیْ بَصْرِی. اللَّهُمَّ شَفِّعْهُ وَ شَفِّعْنِیْ فِیْ نَفْسِی. عثمان گفت: ^۵ ما متفرق نشدیم و بسیار سخن نگفتیم تا که مرد درآمد، پنداشتی که هرگز نابینا نبوده بود. صدق رسول الله.^۶

السابعة والاربعون^۷

روایت کرد به اسناد از انس بن مالک که گفت: در عهد رسول ﷺ قحط سالی پدید آمد، پس رسول ﷺ در روز آدینه خطبه می گفت اعرابی برخاست و گفت: یا رسول الله! مال ضایع شد و عیال گرسنه ماندند از برای ما دعا کن^۸ و از خدای-

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: که یا رسول الله! نابینایم

۵. س: -

۶. م و خ: -

۷. س: -

۸. س: -

تعالی اجابت خواه! ^۱ رسول ﷺ دست به دعا برداشت و دست فرو گذاشت تا که همچون کوه‌ها ^۲ میخی پدید آمد و حضرت از منبر فرود نیامد تا که قطره باران از محاسن وی چکیدن گرفت و باران همچنان پیایی می‌بارید تا آدینه دیگر آنگاه اعرابی برخاست با مردی دیگر گفت: یا رسول‌الله! بناها خراب شد و مال‌ها غرق گشت از برای ما دعا کن! پس رسول ﷺ دست برداشت و گفت: **اللهم حوالینا ولا علينا؛** خدایا گرد بر گرد حصار و خانه ما بار و بر ما مبارک‌بار ^۳ به هیچ جانب به دست اشارت نکردی الا که ^۴ میغ از آن جانب باز شد تا که مدینه خالی شد از میغ و گرد بر گرد مدینه همواره میغ بود و یک ماه رودخانه می‌رفت. ^۵ مردم از هر طرف می‌آمدند و خبر می‌دادند که همچنان ^۶ باران می‌بارید.

الثامنة الاربعون ^۷

روایت کرده به اسناد از عکرمه از آبان از ^۸ انس بن مالک که گفت: رسول ﷺ روزی با ما نشسته بود از آنجا برخاست بر سر بالایی ^۹ شد و دست کسی فراگرفت و سلام کرد و ما جواب سلام شنیدیم و هیچ‌کس را ندیدیم آنگاه به نزدیک ما آمد و نشست. گفتیم یا نبی‌الله! دست فرا پیش کردی چنانکه دست

^۱ .س: چیزی بخواه

^۲ .س:-

^۳ .س:-

^۴ .س: تا که

^۵ .س:- (از "از میغ" سطر قبل "می‌رفت")

^۶ .س: گرد بر گرد مدینه

^۷ .س:-

^۸ .س:-

^۹ .س: بالای ثلی

کسی فراگرفتی و جواب سلام می‌شنیدیم. رسول ﷺ گفت: آن فرشته باران بود که از حق تعالی درخواست بود تا مرا ببیند تا مرا حق تعالی به رسالت فرستاده بود و من ندیده بود. حق تعالی وی را دستوری داد تا بر من سلام کرد. آنجا که شما دیدی من وی را گفتم تا مالک القطر ما را باران فرست! گفت: ما را به فلان وسیله فرستاده‌اند تا ایشان را باران فرستیم و میعاد شما فلان روز است از فلان ماه. گفتیم: یا رسول الله! چون آن قبیله را باران آید سیلاب از آنجا به وادی ما رسد. پس ما حساب نگاه داشتیم سیلاب بر وفق عادت به وادی ما رسید چون آن روز درآمد که ما را وعده داده بود، ما نماز بامداد بگزاردیم هیچ اثر نشد و نماز پیشین بگزاردیم، باران نیامد چون از نماز دیگر فارغ شدیم میغ پدید آمد و چندان که ما می‌خواستیم بارید. پس رسول ﷺ بیامد و ما می‌خندیدیم. گفت: چرا می‌خندید؟ گفتیم: یا رسول الله! یاد آریم آن فرشته باران که تو را گفته بود.^۱ گفت: آری چنین است مثل این چیزها را یاد گیرید و نگاه دارید.^۲

التاسعة والاربعون^۳

روایت کرد به اسناد از عروة بن زبیر که گفت: نصر بن حارث رسول ﷺ را بسیار رنجانیدی و تعرض می‌رسانیدی،^۴ روزی رسول ﷺ به قضای حاجت بیرون رفتی^۵ بسیار دور شدی چون به پایین پشته حجون رسید نصر بن حارث وی را دید، گفت وی را هرگز خالی‌تر از این جا نیابم، بروم و وی را بکشم. پس می‌آمد

^۱. س: سخن فرشته باران در میان داریم که به شما وعده کرده بود

^۲. س: -

^۳. س: -

^۴. م: -

^۵. خ: شدی

تا که به نزدیک رسول رسید، آنگاه بازگردید ترسان و هراسان تا که به منزل خود رسید ابوجهل فرا رسید، گفت: این ساعت^۱ از کجا می آیی؟ گفت: از پی محمد فرا شدم تا وی را بکشم که تنها بود؛ مارهای سیاه دیدم که دنبالها بر سرهای خود می زدند و دهنها بازگشاده، از آن بترسیدم و بازگردیدم. ابوجهل لعین گفت: این بعضی است از سحر وی.

والخمسون^۲

روایت کرد به اسناد از ابی الهزیل از قاتل بن سلیمان که گفت در معنی قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ که^۳ عامر بن الطفیل بن صعصعه العامری نزدیک رسول ﷺ آمد و گفت: یا رسول الله! اگر من به دین تو درآیم هرکه با من است همه درآیند^۴ و اگر من درنیامم ایشان نیز در نیایند.^۵ رسول ﷺ گفت: چه میخواهی؟ من تو را متابعت کنم بدان شرط که اهل ویر مرا باشد و اهل مدر تو را رسول ﷺ گفت: در اسلام آوردن شرط نباشد. گفت: پس از خود خلافت مرا دهی و مرا به جای خود بنشانی، رسول ﷺ گفت: پس از من پیغمبری نباشد.^۶ گفت: پس مرا به اصحاب خود تفصیل نهی؟ گفت: نه، ولیکن تو برادر ایشان باشی چون سلامت نیکو بود. گفت: پس مرا برادر بلال و سلمان و خباب خواهی کرد؟ گفت: آری! وی در خشم شد و گفت: به خدای که بر تو جمع کنم هزار اسب اشقر که هزار مرد امرد نشسته باشد. رسول ﷺ برخاست و گفت: مرا می ترسانی؟ جبرئیل نزد حضرت رب العزة پیامد و پیغام بگذارد که من هر یکی از ایشان را هزار فرشته

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ س: -

^۴ س: متابعت تو کند

^۵ س: متابعت نکنند

^۶ س: - (از "پس از خود خلافت" سطر قبل "نباشد")

برگمارم که درازنای گردن هر یکی از ایشان یک ساله راه بود و سطبری آن یک ساله راه بود و ایشان همه را یک فرشته کفایت بود ولیکن خدای تعالی خواهد که بسیاری لشکر خود را به ایشان نماید.^۱ پس عامر بیرون آمد و از آنچه شنید تعجب می نمود^۲ ازید بن قیس السهمی فرا وی رسید و دوست وی بود، گفت: کجا بودی و چه بوده است تو را؟ حال و قصه با وی بگفت و گفت: این ساعت پیش ابی کبشه رفته بودم و از وی درخواستم که وبر مرا بود و مدر وی را، ابا کرد. گفتم: خلافت مرا بود پس از تو؟ ابا کرد. گفتم: مرا بر اصحاب خود تفضیل می نهی؟ ابا کرد و گفت تو برادر ایشان باشی چون اسلامت نیکو بود.^۳ گفت: چرا وی را نکشتی؟ گفت: نتوانستم. گفت: بازگرد تا نزدیک وی شویم و گردن وی بزنیم. پس به نزدیک رسول ﷺ شدند و عامر بر جانب راست وی بنشست و ازید بر جانب چپ وی، رسول ﷺ دانست که مراد ایشان چیست. فرشته ای آمد و شکم ازید بن قیس را بیفشارد و عامر روی به پیغمبر کرد و دست فرا دست پیغمبر نهاد و گفت: یا محمد! مرا تخویف کردی به کار عظیم و باقوام بسیار ایشان^۴ کیست اند؟ گفت: لشکر پروردگار من ایشان از این بیشتر باشند که من گفتم. گفت: مرا خبر ده که نام پروردگار تو چیست^۵ و خلیل او کیست و حلیت او چیست و چند است^۶ و حشمت او از چیست^۷ و از کدام حی است؛ یعنی قبیله و برادرش کیست و عرب در جاهلیت خلیلان و دوستان گرفتندی.^۸ پس خدای-

۱. س: - (از " که درازنای " دو سطر قبل " نماید ")

۲. س: -

۳. س: - (از " این ساعت " دو سطر قبل " بود ")

۴. س: این لشکر

۵. س: پروردگار تو کیست

۶. س: -

۷. م. و خ: -

۸. س: -

تعالی این سوره فرستاد که بگو ای محمد! قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ اوست خدای یکی و در خدایی. جواب آن را که گفته بود که نامش چیست و او چند است. اللهُ الصَّمَد. آن را که گفت: طعامش چیست؟ و صمد آن باشد که نه طعام خورد و نه شراب. لَمْ يَلِدْ؛ او را فرزندی نباشد. وَلَمْ يُولَدْ؛ پدر نبود او را. جواب آن را که گفت پسر کیست؟ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ؛ هیچ کس مثل و مانند و همتای وی نبود و جواب آن را که گفت خلیل او کیست؟ یعنی وی را شبیه و نظیر نیست.

پس عامر اشارت کرد به دست و چشم به اذیدبن قیس که برخیز تا برویم^۱ و او در رنج عظیم بود از آن که فرشته شکم او را می فشرد تا که نزدیک بود غایط از دهنش بیرون بود و با خود مشغول بود با دیگری نمی پرداخت و آنگاه هردو برخاستند و بیرون آمدند و عامر با وی^۲ گفت: ویحک! تو را چه بود؟ گفت: شکم عصری و دردی یافتم^۳ که نمی توانستم دست برآرم، پس اذیدبن قیس آن روز از مدینه بیرون آمد روزی میغ دار بود صاعقه در وی افتاد و وی را هلاک کرد.^۴ عامر بن طفیل را جبرئیل علیه السلام زخمی بر گردنش زد طاعونی از ویامد و در مدینه بیمار شد و هیچ کس وی را در خانه جای نمی دادند مگر زنی مجذوبه از بنی سلول وی بر سبیل جزع این کلمه بگفت: عِدَّةُ كَعْدَةِ الْبَعِيرِ و موت فی بیت سلولیه.^۵ پس خدای تعالی این آیه فرستاد؛ وَ هُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللهِ وَ هُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ.^۶

۱. س: -

۲. س: - (از "تا که نزدیک" سطر قبل "وی")

۳. س: در شکم دردی داشتم

۴. س: روی هوا ابر نداشت قضا را در راه صاعقه پدید آمد و او را هلاک کرد

۵. م و خ: -

۶. س: تا که به جهنم واصل شد

۷. س: -

والحادیة والخمسون^۱

روایت کرد به اسناد از سعید بن جبیر از ابن عباس که گفت: روزی ابوجهل لعین گفت: یا معشر المسلمین قریش! به خدا که آن چه بر ما بود، بکردیم و عذر آوردیم در کار این مرد از بنی عبدالمطلب به خدا که اگر وی همچنان نماز کند که می کرد من سنگی بگیرم و بر سر وی زنم تا ما از او باز رهیم، شما خواه منع کنید مرا و نگاه دارید و خواه فرو گذارید.^۲ گفتند: یا ابوحکم! ما تو را هرگز نگذاریم. بامداد رسول ﷺ باز در آن موضع شد و نماز کردی ابوجهل لعین سنگی برداشت و از پی وی دوان شد و قریش در اندیشه و انجمن خود نشسته، منتظر تا وی چه خواهد کرد. رسول ﷺ به سجود شد ابوجهل آن سنگ را برگرفت و نزدیک رسول ﷺ شد؛ ترسان و هراسان بازگردید رنگ ار روی وی شده^۳ و نزدیک بود که روح از بدن او مفارقت کند. جماعتی از قریش که آن سخن ازو شنیده بودند^۴ نزد وی آمدند و گفتند: یا ابوالحکم! تو را چه بود و چه حالت افتاد که تو در کاری که قصد آن کرده بودی آنگاه به بدترین حالتی بازگردیدی^۵ و ما نزدیک محمّد هیچ ندیدیم که وی را از تو منع کند و مگذارد؟ گفت: به خدایی که اشتر فحلی نزد وی ایستاده بود که هرگز هیچ اشتر را سری و دندانی بدان نوع ندیده بودم و اگر قصد وی خواستم کرد، آن شتر مرا بخواست خورد.

^۱ .س: -

^۲ .س: -

^۳ .س: -

^۴ .س: -

^۵ .س: - (از "که تو در کاری" سطر قبل "بازگردیدی")

الثانية والخمسون^۱

روایت کرد به اسناد از حکم بن ابی العاص که گفت: روزی به صحرا شدم آنجا نور عظیم دیدم و درختی دیدم که هرگز مثل آن ندیده بودم فرا نزدیکتر شدم محمد ﷺ را دیدم نشسته و مردی را دیدم پیش او نشسته بود که هرگز ازو نیکوتر مردی ندیده بودم. با وی سخن می گفت و من شجاعت ترین قوم خود بودم، با خود گفتم؛ چرا قریش را از این مرد نرهانم؟ قصد وی کردم شیری را دیدم که پیش من آمد که هرگز ازو به هیئت تر ندیده بودم و قصد من کرد چون وی را بدیدم از ترس به هزیمت بازگردیدم،^۲ پس شنیدم که می گفت: بدان خدایی که محمد ﷺ را به نبوت فرستاد که اگر بازنگردی که هرگز بر پای خود نرفتمی و^۳ ابن حکم می نشست و گوش به قراءت^۴ رسول داشتی و استماع میکردی^۵ وی را گفتند: چرا ایمان نمی آری؟ گفت: من اول کسی نباشم که سنه و عار بر قوم خود روا دارم. لعنت الله علیه.

الثالثة والخمسون^۶

روایت کرد به اسناد از انس که گفت: رسول ﷺ در مکه روزی در مسجد بود ابلیس آمد و خواست که پای بر گردن وی نهد جبرئیل علیہ السلام پای به گردن وی باز زد وی باز افتاد.

۱. س: -

۲. س: بگریختم

۳. س: گردن تو را بشکنم

۴. س: این می شنید و گوش فرا سخن

۵. س: -

۶. س: -

الرابعة والخمسون^۱

روایت کرد به اسناد از عبدالرحمن بن خبیس و وی را پرسیدند که: رسول ﷺ چگونه کرد آنگاه که شیطان از کوه‌ها و وادی‌ها پیامدند و قصد رسول ﷺ کردند و در میان ایشان شیطان بود مشعله آتش داشت، می‌خواست که رسول ﷺ را بسوزد چون رسول ﷺ ایشان را بدید، بترسید. جبرئیل نزدیک وی آمد و گفت: بگوی! گفت: چه گویم؟ گفت: بگوی؛ اعوذ بکلمات الله التامات اللّٰتی لا یحاوز من بر و لا فاجر من شرّ ما خلق و برّاء و ذراء و من شرّ ما ینزل من السماء و ما یرج منها و من شرّ کل طارق الا طارق یطرق بخیر یا رحمن.

الخامسة والخمسون^۲

روایت کرد به اسناد از محمد سیرین از ابی هریره که گفت: رسول ﷺ در غزا بود و ایشان را طعامی نمانده و احتیاجی پدید آمد، گفت: یا اباهریره نزدیک تو هیچ هست؟! گفتم: خرمایی چند مانده است. گفت: حاضر کن! بیاوردم. گفت: نطعی بیاور! بیاوردم و گسترانیدم وی دست در آن خرما کرد و خرماها بیرون آورد و^۳ خرما جمله بیست و یک بود وی یک یک خرما می نهاد و بسم الله می گفت تا همه را جمع کرد. پس بلال را گفت که اصحاب را بخوان! ایشان همه پیامدند و از آن خرما سیر بخوردند و بیرون شدند دیگر باره گفت: فلان کس را بخوان! بخواندم، ایشان نیز سیر بخوردند و بیرون شدند و خرما هنوز مانده بود. پس مرا گفت: بنشین! بنشستم وی از آن بخورد و من نیز بخوردم و یک خرما

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ س: - (از "نطعی بیاور" سطر قبل "بیرون آورد و")

بماند آن را در مزود نهاد و گفت: یا اباهریره! چون تو را چیزی باید دست در مزود کن و بیرون آر و سر آن را فراز مکن و نگونسار مکن تا بر تو نگونسار نکنند.^۱ پس گفت: هر گاه که خواستی دست در آن جا کردی تا که پنجاه وسق خرما از آن جا بیرون آوردم و در راه خدا و آن مزود در پس بار شتر آویخته بودم در روزگار عثمان بیفتاد و ضایع شد.

السَّادَةُ وَالْخَمْسُونَ^۲

روایت کرد به اسناد از نوفل بن الحرث بن عبدالمطلب که وی گفت: استعانت خواستم بر رسول ﷺ در تزویج زن، به وی داد. از رسول ﷺ چیزی خواست چیزی نبود، رسول ﷺ زره خود را فرا ابی رافع و ابی ایوب داد تا نزدیک جهودی رهن کردند به سی صاع جو رسول ﷺ آن به وی داد^۳ و گفت: تا نیمه سال از آن می خوریم. پس آن را پیمودیم؛ همان بود که درآورده بودیم.^۴ نوفل گفت: پس آن را فرا رسول بگفتم، رسول ﷺ گفت: اگر آن را کیل نمی کردی تا زنده بودی از آن می خوردی.^۵

السَّابِعَةُ وَالْخَمْسُونَ^۶

روایت کرد به اسناد از نافع که گفت: در سفری با رسول ﷺ بودیم و چهارصد مرد همراه رسول بودیم در موضعی فرود آمدیم که آن جا آب نبود. آن

^۱. س: -

^۲. س: -

^۳. س: -

^۴. س: اول بود

^۵. س: - (از "نوفل گفت "سطر قبل "می خوردی")

^۶. س: -

بر اصحاب رسول دشوار آمد، گفتند: رسول خدا عالم تراست، پس گوسفندکی بیامد با دو سر در پیش رسول بایستاد، رسول ﷺ وی را بدوشید و اصحابش همه شیر بخوردند. پس گفت: یا نافع! مالک وی باش از امشب دانم که نباشی. گفت: از برای وی میخی راست کردم و وی را به رسنی فروبستم و بخفتم چون بیدار شدم گوسفند ندیدم و رسن آنجا افکنده دیدم. نزدیک رسول ﷺ آمدم و وی را خبردار کردم، گفت: یا نافع! وی را آنکس برد که آورد.

الثامنة والخمسون^۱

روایت کرد به اسناد از ثابت وابن عمران الجوفی و هشام بن حسان که گفت: ام ایمن از مکه به مدینه هجرت کرد و هیچ زاد نداشت چون نزدیک روحا رسید آفتاب فروشد، سخت تشنه گشت، گفت: از بالای سر خود آوازی شنیدم سر برداشتم، دلوی دیدم فرو گذاشته از پوستی سفید آن را فرا گرفتم و آب بیاشامیدم تا که سیراب شدم و به درستی که پس از آن شربت در روزی به غایت گرم روزه می دارم و در آفتاب می گردم تا خود تشنه شوم و هرگز پس از آن تشنه نشوم.^۲

التاسعة والخمسون^۳

روایت کرد به اسناد از ابوامامه باهلی که گفت: رسول ﷺ مرا به قبیله باهله فرستاد چون نزدیک ایشان شدم ایشان بر طعمای جمع آمده بودند مرا مرحبا گفتند. من گفتم: بخورید و من شما را ازین طعام منع می کنم و من رسول خدایم به شما، ایشان مرا تکذیب کردند و زجر کردند من گرسنه و تشنه به موضعی

^۱ س: -

^۲ س: جمیع عمر از آن خوش مزه تر آب نخوردم و بعد از آن هرگز تشنه نشدم.

^۳ س: -

شدم و بخفتم در خواب شدم شربت شیر به نزد من آوردند از آن بیاشامیدم چنانکه شکم من از آن بزرگ شد. پس آن قوم با یکدیگر گفتند که مردی از اخیار و اشراف شما نزد شما آمد وی را رد کردید نزد وی شوید و وی را طعام و شراب دهید. پس طعام نزد من آوردند، گفتم: مرا به طعام و شراب شما حاجت نیست و خدای تعالی مرا طعام و شراب داد و بر حال من نگرید تا بدانید. پس به من ایمان بیاورید! فی الحال همه ایمان و اسلام آوردند و بدانچه از نزدیک رسول آورده بودم و در روایتی دیگر است که گفتم خدای تعالی مرا طعام و شراب داد و شکم فرا ایشان نمودم همه اسلام آوردند.^۱

المعجزة الستون^۲

روایت است از راویان اخبار و ناقلان آثار که کفار قریش گفتند که محمد ﷺ جادوگر است و هرچه ما می‌خواهیم و اقتراح می‌کنیم از کارهایی که در زمین است، می‌کند و به سحر پیش می‌برد. اکنون چیزی که به آسمان تعلق دارد از وی التماس کنیم. بیامدند و گفتند: ای محمد! آنچه التماس کردیم همه به جای آورده‌ای ما را یک التماس دیگر است ما را می‌باید که این ماه که ازین کوه برآید مانند سپر زرین و آن شب چهاردهم بود برای ما دو نیم کنی اگر توانی و دعوی می‌کنی که خدای من خداوند آسمان و زمین است. رسول ﷺ دستوری خواست از حضرت رب العزة و دست به دعا برداشت. خدای تعالی ماه را به دو نیم کرد چنانکه یک نیمه این جانب کوه بود یک نیمه آن جانب کوه، رسول ﷺ گفت:

^۱ س: - (از "بدانچه" سطر قبل "آوردند")؛ م: - (از "جمع آمده بودند" صفحه قبل، پاراگراف آخر، خط

دوم "آوردند")

^۲ س و م: -

اللهم اشهد؛ ای بار خدایا! گواه باش و حاضران را گفت: گواه باشید! انس بن مالک گفت: ماه به دو نیم شد یک نیمه برین جانب حرا بود و دیگر نیمه بدان جانب. عبدالله مسعود گفت: کافران از رسول درخواستند از برای ایشان ماه بشکافت چون ماه دو نیم شد، گفتند: سحرکم ابن ابی کبشه، محمد با شما سحر کرد و کافرن وی را ابو کبشه نام نهادند برای آن که مخالفت ایشان کرد.^۱

بدان که معجزات بیشتر از آن است که به مختصر و استیفاء آن مشغول توان بود. پس صواب چنان که بدین قدر اختصار کنیم تا از مقصود بازمانیم و از نمط و متن کتاب بیرون نشده باشیم.^۲ والله توفیق!

ذکر معاذی النبی ﷺ که معاذی رسول بسیار بوده است. این جا بر بعضی اختصار کردیم تا کتاب مطول نگردد.

۱. س: - (از "سحرکم" سطر قبل "کرد")

۲. س: -

فصل فی دلائله ﷺ فی غزوة بدر العظمی

روایت کرد از علی بن ابراهیم بن هاشم به اسناد مرفوع که چون از هجرت رسول ﷺ نوزده ماه برآمد خبر بدو رسید که کاروان قریش روی به شام نهاده است و ابوسفیان با صد مرد در میان ایشان است و در کاروان هزار اشتر است و قیمت بار پنجاه دینار، پس رسول الله ﷺ اصحاب را گفت: کاروان قریش روی به شام نهادند؛ ساز راه کنید تا از عقب ایشان برویم که حق تعالی ما را بر دو طایفه وعده داده است تا کاروان را بگیریم و مال ایشان را به دست آریم و از قریش ظفر یابیم. پس رسول ﷺ با سیصد و پنجاه مرد از مدینه بیرون آمد و چون به موضع بقیع رسید اصحاب را عرض خواست^۱ و آن را که دانست که سلاحی برن تواند برداشت وی را بازگردانید، چنین پنج کس را بازگردانید^۲ و دو مرد از انصار با وی بیرون آمده بودند^۳ که بر دین قوم خود بودند و اسلام نیاورده؛ حبیب بن یسار و قیس بن عامر. چون رسول ﷺ به روحا رسید^۴ حبیب را دید سلاح تمام پوشیده، سعد بن معاذ را گفت: این حبیب است؟ گفت: نعم یا رسول الله! پس حبیب پیش رسول ﷺ آمد، رسول ﷺ گفت: یا حبیب! اسلام آورده ای؟ گفت: نه بر دین قوم خودم و با تو بیرون آمدم تا جنگ کنم از برای غنیمت و از بهر آن که تو خواهر زاده مایی، رسول ﷺ گفت: با ما بیرون نیاید کسی که بر دین ما نباشد. حبیب گفت: به خدای که قوم من دانند که غنا و کفایت نمودن من در جنگ بسیار بود و من بر حرب و لقاء اعدا صبور باشم، بگذار تا بیرون آیم و جنگ کنم

۱. س: گفت

۲. س: آن کس که سلاح تواند برداشت بیاید و آن کس که نتواند برگردد

۳. س: -

۴. خ: -

و بر دین قوم خود می‌باشم.^۱ رسول ﷺ گفت: اول اسلام بیار و بعد از آن خروج کن! چون دیگر نوبت رسول بدو رسید، گفت: اسلام آوردی؟ گفت: یا رسول الله! آوردم. پس رسول ﷺ به نزدیک بدر رسید ابوسفیان از آنجا درگذشت و روی به شام آورده و خبر بدو رسیده بود که رسول ﷺ به طلب کاروان بیرون آمده بود؛ سخت بترسیده بود که رسول ضمیم خزاعی را به ده دینار فراگرفت و اشتري بدو داد و گفت: به نزدیک قریش شو و ایشان را خبر کن که محمد ﷺ و سپاه اهل یثرب بیرون آمده‌اند تا تعرض کاروان شما کنند. پس کاروان را دریابید که خزاین شما در میان ایشان است و وی را وصیت کرد که گوش ناقه ببرد تا خون ازو روان شود و جامه خویش از پیش و پس بشکافد و چون در مکه شود باشگونه در اشتر^۲ نشیند و ندا دردهد به آواز بلند که یا غالب اللطیمة اللطیمة العیرا العیرا درکوا! کاروان را دریابید و چنان پندارم که دریابید که محمد ﷺ و سپاهی از اهل یثرب بیرون آمده‌اند تا کاروان شما را بگیرند. پس آن را دریابید و بزرگان قوم را بگویید تا قمار در باقی کنند^۳ که من بسیاری از بزرگان و مشایخ خود را دیده‌ام که در مثل این واقعه ترک آن کرده‌اند، باید که همه بیرون آید و زیردستان را تقویت کنند و به هیچ چیز بازنمانید و توقف نکنید. پس ضمیم به تعجیل روی به مکه نهاد و پیش از رسیدن ضمیم عاتکه بن عبدالمطلب خوابی دیده بود که شترسواری به مکه آمد و ندا داد که یا آل غالب سوم روز بامداد شما به مضارع و قتلگاه خود رسید آنگاه با اشتر بر بام کعبه بایستاد و سه بار دیگر این ندا داد آنگاه بر کوه بوقبیس بایستاد و سه بار دیگر این بگفت آنگاه سنگی

^۱ س: من در جنگ بسیار صبورم

^۲ م: - (از "برطعامی" سه صفحه قبل "اشتر")

^۳ س: -

برگرفت از کوه بوقبیس در گردانید هیچ سرای نمان از سراهای مکبه آلا که از آن سنگریزه درو افتاد^۱ و گفتی در وادی^۲ مکه سیل خون می‌رفت، پس عاتکه از خواب بجست ترسان و عباس را از آن خواب خبر داد و عباس دوست عتبه بن ربيعة بود و خواب عاتکه با وی بگفت. عتبه گفت: این مصیبت است که در قریش حادث شود و ذکر آن خواب در میان قریش فاش شد و به ابوجهل رسید، وی گفت: این چیست که می‌گویید که عاتکه خوابی دیده است که پیغمبر دیگر پدید آمد در میان بنی المطلب، به حق لات و عزى که سه روز منتظر باشیم اگر آن‌چه عاتکه گفت راست شد و خود ظاهر شد خوب و اگر پس از سه روز ظاهر نشود،^۳ ما ذکری بنویسیم که هیچ اهل بیتی نیست دروغ‌زن‌تر از مرد و زن هاشمی. این خبر به عاتکه رسید در خشم شد. پس زنان بنی عبدالمطلب نزدیک عباس آمدند و گفتند: رضا دادی بدان‌که این فاسق چنین گوید و زبان طعن بر مردمان دراز کند؟ عباس گفت: به درستی که چنین حالتی رفت و کسی تعرض وی نکرد^۴ اگر بعد ازین سخنی گوید من جواب وی بگویم و مکافات وی بکنم.^۵ چون دو روز بگذشت ابوجهل هر روز گفتی اینک روزی بگذشت چون روز سیم بود عباس گفت: بیرون آمدم و می‌خواستم که تعرض وی کنم چون در مسجد شدم او را دیدم که برگشت و در دویدن آمد گفتم لعنت خدای بر تو باد به درستی که من مشامتة تو آمده‌ام پشت برگردانیدی و برفتی!^۶

^۱ . س: در سرای مکه هیچ نماند که از آن سنگریزه درنیفتاد

^۲ . س: دروازه‌های

^۳ . م: -

^۴ . س: -

^۵ . م: -

^۶ . س: -

درین بودیم که صمصم فرارسید در وادی و ندا درداد که یا غالب اللطیمه اللطیمه! کاروان را دریابید و چنان دانم که دریابید که محمد ﷺ و سپاه و اهل او از یثرب بیرون آمدند و تعرض کاروان شما می‌کنند و خزانه‌های شما در میان ایشان است، اضطراب در اهل مکه افتاد و فریاد برآوردند و ساز رفتن کردند و سهیل بن عمر و صفوان بن امیه و ابوالبختری بن هشام و زمعه بن الاسود و منیه و نبیه ابناء الحجاج^۱ و نوفل بن خویلد گفتند: یا معشرالقریش! به خدای که ازین عظیم‌تر مصیبت بر شما نیفتاد و به درستی که محمد تعرض کاروان شما می‌کند و خزاین شما در آن جاست و به خدای که هیچ مرد و زن قریش نیست الا که وی را درین کاروان چیزی هست از صد درم تا زیادت در آن و این ذل و خواری عظیم بود که محمد در مال شما طمع کند و آن را ببرد و تجارت شما باطل کند.^۲ پس هرکه برگی ندارد ما برگ او بسازیم و صفوان بن امیه پانصد دینار بیاورد و در آن وجه صرف کرد^۳ و همچنین سهیل بن عمرو مالی بیاورد و هیچکس نماند از بزرگان قریش و اهلی نجد الا که مالی بیاوردند و در آن صرف کردند و همه بیرون رفتند و هیچکس از قریش باز نایستاد مگر ابولهب و عاص بن هشام بن مغیره بدل وی می‌رفت و قریش نهصد و پنجاه مرد جنگی بودند و با ایشان دویست اسب بود و کنیزکان خنیاگر با خود بیردند تا دف می‌زدند و هجو مسلمانان می‌گفتند و بزرگان قریش تمامی برفتند الا عتبه بن ربیع که وی نرفت و مال در آن وجه صرف نکرد و گفت: هرکه قوت دارد گو برو و هرکه ندارد گو

^۱. س: -

^۲. س: - (از "خزاین شما" سه سطر قبل "کند")

^۳. س: - (از "و همچنین سهیل" دو سطر قبل "کردند")

مرو و قریش بدانستند که وی کارهٔ آن است^۱ و وی از خواب عاتکه می‌ترسید و دیگر آن غلامی ترسا داشت؛ عداس نام این غلام،^۲ وی را دید که سلاح راست می‌کرد، گفت: ای مولای! این سلاح از برای که راست می‌کنی؟ گفت: از برای آن مرد که تو وی را دیدی در بازار عکاظه که دعوی پیغمبری می‌کرد با جنگ وی خواهیم شد.^۳ غلام گفت: ای مولا! با او جنگ ممکن که پیغمبر است و به خدای که اگر وی با اهل زمین جنگ کند بر همه غالب شود. عتبه از قول غلام سخت بترسید و نخواست که بیرون رود^۴ و قریش را گفت: می‌دانید که میان شما و میان کنانه خون‌ها رفته است و کینه‌ها مانده و ما زنان ضعیفان را آن‌جا بگذاریم ایمن نباشیم که ایشان بیایند و تعرض ایشان رسانند، درین رای زنند. پس ابلیس به صورت سراقه بن جعشم المدلجی به نزدیک ایشان درآمد و گفت: من مخبر شما از کنانه و ضامنم که مکروهی از ایشان به شما نرسد. ابوجهل لعین گفت: مطلوب تو چیست؟ گفت: هیچ من نیز با شما می‌آیم. پس بیرون رفتند و عباس بن عبدالله المطلب و نوفل بن الحرث و عقیل بن ابی طالب با ایشان بودند و مطربان با خود بیرون آوردند و دف می‌زدند و خمر می‌خوردند. پس به مرالظهران فرود آمدند و ابوجهل بن هشام از برای ایشان ده اشتر بکشت و ابن ابی الصلت بن عبدالمطلب به خواب چنان دید که اشتری را بکشتند آن اشتر برخاست و هیچ خیمه‌ای از خیمه‌های^۵ قریش نگذاشت الا که پاره‌ای از خون وی بدو

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: خانه از خانه‌های

رسید^۱ و شنید که قایلی می‌گفت: بکشتند عتبه بن ربیعہ را و شیبہ بن ربیعہ را و ولید بن عقبہ و منیہ و نبیہ دو پسر حجاج را و عمر بن هشام یعنی ابوجهل را و اسیر گرفتند سهل بن عمرو و ابو البختری بن هشام و فلان و فلان را و آن خبر به ابوجهل رسید، گفت: این پیغمبر دیگر است از بنی عبدالمطلب و اگر ما به مکّه رسیم ایشان را از آنجا بیرون کنیم. رسول ﷺ بیرون آمد با سیصد و سیزده مرد، چون بدانجا رسید که میان وی و بدر یه شمه راه مانده بود و دو مرد را از اصحاب خود به جاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کند؛ یکی را نام نسیس بن عمر و دیگری را عدی بن ابی الرّعا و هردو جهنمی بودند، ایشان^۲ هردو به آب بدر برآمدند و اشتران خوابانیدند و آب برکشیدند و دو کنیزک دیدند که یکی دیگری را به درمی چند تقاضا می‌کرد. وی گفت: کاروان قریش در فلان موضع فرود آمده بود و فردا اینجا خواهند رسید، من از برای ایشان کاری کنم و حق تو بگذارم. نسیس و عدی شنیدند، نزدیک رسول ﷺ آمدند وی را خبر دادند، ابوسفیان به نزدیک بدر به کاروان رسید. ابوسفیان از پیش ایشان به آب بدر آمد؛ آنجا مردی را دید از مهنیه وی را گفت: از محمد و اصحابش هیچ^۳ خبر داری؟ آنچه می‌دانی بگوی و به لات و عزّی که اگر کار محمد از ما پوشیده داری همیشه قریش دشمن تو باشند که هیچکس نیست از قریش الا که وی را در میان این کاروان مالی است^۴ و اگر محمد برین کاروان^۵ دست یابد تمامی مال را ببرد.^۶

۱. س: بچکید

۲. س: -

۳. س: چه

۴. س: آنچه داری به لات و عزّی بگو که اگر نگویی همه قریش دشمن تو باشند

۵. س: کاروان را محمد

۶. م و خ: قریش همه دشمن تو شوند

پس خبر پنهان مدارا گفت: به خدا که^۱ مرا از محمد و اصحابش هیچ خبر نیست، فاما امروز دو شترسوار را دیدم که آمدند و این جا شتران را بخوابانیدند و آب بیاشامیدند و بازگردیدند و نمی دانم که ایشان که بودند؟

ابوسفیان بر آن موضع شد و بلوک شتران ایشان را فراگرفت و دست بمالید و در آنجا استه خرما دید^۲ و گفت این علف شتران یثرب است و این سواران جاسوس محمد بوده اند،^۳ فی الحال بازگردید و فرمود تا کاروان راه بگردانیدند و از سوی ساحل برفتند و آن خبر به رسول ﷺ رسید و وی در صفرا فرودآمده بود، درحال جبرئیل نازل شد و او را به جنگ فرمود و نصرت وعده داد و رسول ﷺ اصحاب را بدان خبر داد. ایشان سخت بترسیدند و قومی از مهاجران گفتند: ما بر هیأت و با عدت جنگ بیرون نیامده ایم،^۴ ما به طلب کاروان آمده ایم و رسول ﷺ گفت: رای زنید و هر کسی آنچه مصلحت می بیند، بازنماید. ابوبکر برخاست و گفت: یا رسول الله! این جماعت قریش اند و کبر و خیلاء ایشان معلوم است و از آنگاه باز که کافر بوده اند هرگز مؤمن نشده اند تا عزیز بوده اند ذلیل نگشته اند^۵ و ایشان کاروان خود را فرو نگذارند، رسول ﷺ وی را گفت: بنشین! پس عمر برخاست و همچنان گفت، رسول ﷺ وی را نیز گفت: بنشین! پس مقداد برخاست و گفت: یا رسول الله ما به تو ایمان آوردیم و تو را تصدیق کرده ایم و گواهی داده ایم که آنچه تو آورده ای حق است و از نزدیک خداست،

^۱. س: -

^۲. س: - (از "بلوک" سطر قبل "دید")

^۳. س: و گفت: سرگین شتران یثرب است و این شترسواران جاسوس محمد بودند.

^۴. س: -

^۵. س: - (از "و از آنگاه باز" سطر قبل "نگشته اند")

^۶. س: - (از "پس عمر برخاست" سطر قبل "بنشین")

به خدایی که اگر ما را فرمایی که خود را در آتش اندازیم و در میان تیر و شمشیر و نیزه دشمنان بیفکنیم و امر تو را انقیاد نماییم و خلاف نکنیم و چنان نگویم که بنی اسرائیل گفتند: **إِذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبِّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ**. بلکه متابع و منقاد توایم و قدم بر قدم تو داریم^۱ و آن چه فرمایی مطیع تو باشیم. پس رسول ﷺ وی را دعا گفت و بنشانند آنگاه گفت: اشارت کنید به رای که شما را صواب می نماید و با من بگویید.^۲ سعد بن معاذ گفت: یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد! همانا این خطاب با ما می رود؟ گفت: آری چنین است. سعد گفت: ^۳ من قایم - مقام همه انصارم به درستی که ما ایمان آورده ایم و تو را تصدیق کردیم و گواهی داده ایم که آنچه تو آورده ای حق است و از نزدیک خدای است. پس بفرمای بدانچه خواهی^۴ از مال ما فراگیر آنچه خواهی و بگذار از آنچه خواهی^۵ و آنچه از مال فراگیری دوست تر داریم از آنچه بگذاریم و اگر فرمایی که خود را در دریا افکنیم، چنان کنیم و در دریا خوض کنیم تا به برک العما در رسیم و آن جزیره ای باشد در دریا. رسول ﷺ وی را گفت: جزا که الله خیراً و پاداش نیکو داد و بنشست،^۶ پس برخاست و گفت: یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد! کن هرگز بدین راه نرسیده ام و حال آن نمی دانم^۷ و ما قومی را در مدینه بگذاشتیم که دوستی و هواخواهی ما تو را از آن زیاده نیست یعنی ایشان نیز چون ما تو را

^۱ س: -

^۲ س: - (از "و بنشانند" سطر قبل "بگویید")

^۳ س: -

^۴ س: -

^۵ س: -

^۶ س: -

^۷ س: - (از "یا رسول الله" سطر قبل "نمی دانم")

دوست می‌دارند^۱ و اگر ایشان دانستندی که جنگ خواهد شد باز پس نایستادندی و تخلف نکردندی^۲ اگر صواب می‌بینی ساز جنگ کنیم و از برای تو رواحل بسازیم و پیش دشمن رویم که بر ملاقات دشمن صبوریم و در جنگ بامردی و زوریم و از ضعف و جبن دوریم و چنان امید داریم که حق تعالی به واسطه ما چشم تو را روشن گرداند و دولت شاد گرداند اگر ظفر بود تو را فبها و نعم و اگر دون آن بود بر مرکب سوار شوی و به نزدیک قوم خود شوی.^۳ رسول ﷺ گفت: من منتظرم که خدای تعالی حالتی دیگر حادث گرداند و من در قتلگاه فلان می‌نگرم درین موضع و مصرع ابوجهل آنجا و مصرع و قتلگاه عتبه بن ربیع و شیه بن ربیع و ولید بن عقبه و فلان و فلان که خدای مرا بدان وعده داده است و از دو جماعت یکی و وعده خود خلاف نکند. پس جبرئیل به نزدیک رسول ﷺ آمد و این آیت آورد؛ **كَمَا أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنَ بَيْتِكَ بِالْحَقِّ** تا آن‌جا که **لِكَافِرُونَ**.

پس رسول ﷺ برخاست و لشکر تعبیه کرد و سوار شدند و روی به بدر نهادند تا که از عقبه درگذشت شترسواری را دید، گفت: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: از بنی ظفر. رسول ﷺ گفت: ظفر یافتیم ان شاء الله تعالی.^۴ پس گفت: نام تو چیست؟ گفت: سعد. گفت: سعادت یافتیم، پس گفت: چه خبر است؟ گفت: کدام خبر می‌خواهی؟ گفتم: خبر قریش. گفت: شنیدم که ایشان فلان روز از مکه بیرون شدند اگر آن خبر راست بوده باشد، می‌باید^۵ که ایشان در پس این پشته

^۱ س: و ایشان نیز دوست و هواخواه شمااند

^۲ س: اگر بدانستند که ما جنگ خواهیم کرد ایشان نیز در هواداری جان را فدا می‌کردند

^۳ س: - (از "و در جنگ" سه سطر قبل "شوی")

^۴ م: - (از "بنی ظفر" سطر قبل "ان شاء الله تعالی")

^۵ س: می‌نماید

ریگ باشند. گفت: از محمد چه خبر داری؟ گفت: شنیدم که ایشان فلان روز از یثرب بیرون آمدند اگر راست بود، ایشان آنجا اند. پس رسول ﷺ به اصحاب خود به آب بدر آمدند و بدر موسمی بود از موسم‌های عرب که در ماه ربیع‌الاول آنجا آمدندی و روزی چند آنجا بیع و شری کردند، رسول ﷺ در آن موضع فرودآمد نزدیک آب بدر که آن را ائیل گویند. حارث بن نعمان نزدیک وی آمد و گفت: یا رسول‌الله! این‌جا که فرود آمدی به امر خدا فرود آمدی؟ گفت: نه. گفت: یا رسول‌الله! پس رای نیست اینجا فرود آمدن^۱ من حال این موضع از کسان دیگر بهتر می‌دانم ما را به آب بدر فرود می‌باید آمدن و من آنجا چاهی می‌دانم که همیشه آب آن خوش بود آنجا فرودآییم و حوضی بسازیم و چاه‌های دیگر را بانباریم. جبرئیل به رسول ﷺ گفت: آنچه گفت صواب گفت و رای آن است، پس رسول ﷺ به رحیل فرمود و شبانگاه به آن موضع فرود آمدند و آن موضع عدوه شامی بود و بندگان را به آب می‌فرستادند و چاه‌هاشان نشان دادند^۲ و قریش بیامدند و در عدوه یمانی فرودآمدند و بندگان را به آب فرستادند و چاه‌هاشان نشان دادند و چون بدانجا رسیدند اصحاب رسول ﷺ ایشان را بگرفتند و گمان بردند که ایشان کاروانی‌اند، گفتند که شما کیست‌اید؟ گفتند: بندگان قریشیم. ایشان را بزدند و گفتند: کاروان کجاست؟ گفتند: نمی‌دانیم. رسول ﷺ نماز می‌کرد چون از نماز فارغ شد، گفت: بر طریق انکار^۳ اگر راست گویند ایشان را می‌زنید و اگر دروغ گویند رهاشان کنید. پس روی فرا ایشان کرد و گفت: کیست‌اید؟ گفتند: بندگان قریشیم. گفت: ایشان چند کس باشند؟ گفتند:

^۱ س: -

^۲ س: - (از "بندگان" سطر قبل "نشان دادند")

^۳ س: آشکار

ندانیم بسیارند. گفت: روزی چند شتر می‌کشند؟ گفت: نه یا ده. گفت: ایشان نهصد کس یا هزار. آنگاه گفت: از بنی هاشم در میان ایشان کیست‌اند؟ گفت: عباس بن عبدالمطلب و نوفل بن الحرث و عقیل بن ابی طالب. رسول ﷺ فرمود که ایشان را حبس کردند و خبر به قریش رسید سخت بترسیدند و برفتند، پشیمان شدند و ابوسفیان کس به قریش فرستاد که شما از برای کاروان بیرون آمده‌اید و خدای تعالی را نجات داد اکنون شما بازگردید و در جنگ نکوشید و محمد را با عرب گذارید و به آسان‌ترین وجهی که وی را دفع می‌توانید دفع کنید. این رسول به جحفه بدیشان رسید، عقبه خواست که بازگردد و ابوجهل و بنو مخزوم ابا کردند و بازنگردید و چون خبر به اصحاب رسول ﷺ رسید که قریش آمدند و سخت بترسیدند تا حدی که بگریستند، حق تعالی این آیت فرستاد؛ إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَبَ لَكُمْ أَنِّي مُّمَدِّدُكُمْ بِالْفِ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ.

چون شب درآمد حق تعالی خواب را بر اصحاب رسول ﷺ غالب گردانید تا همه بختند و باران فرستاد و رسول ﷺ در موضعی فرودآمده بود که ریگ بسیار بود و پای بر آنجا ثابت نمی‌بود و باران بر قریش سخت به نهیب و بسیار می‌بارید و بر اصحاب رسول ﷺ اندکی می‌بارید آنقدر که ریگ به هم می‌نشاند و زمین محکم می‌کرد^۱ و قریش سخت ترسان و هراسان پاس می‌داشتند از ترس شیخون و رسول ﷺ عمار بن یاسر و عبدالله بن مسعود را فرستاد و گفت: در پیش ایشان شوید و احوال ایشان معلوم کنید و ما را خبر دهید. ایشان برفتند و در لشکرگاه قریش می‌گردیدند و مردمان را همه ترسان و هراسان می‌دیدند. دیگر روز رسول ﷺ لشکر تعبیه کرد و در لشکر رسول ﷺ دو اسب بود؛ یکی از

آن زیر عوام و دیگری از آن مقدار و هفتاد اشتر بود و به نوبت برمی نشستند و رسول ﷺ و علی بن ابی طالب (ع) را مرید بن مرید العنوی به نوبت بر اشتري می- نشانده^۱ و در لشکر قریش چهارصد اسب بود و گفته اند که دویست اسب بود. آنگاه رسول ﷺ لشکر خود را تعبیه کرد و ساخته گردانید و ایشان را گفت: چشم خوابانیده دارید و ابتدا مکنید به جنگ و به هیچ کس سخن نگوئید و چون قریش بدیدند که اصحاب رسول الله اندک اند، ابوجهل گفت: اَلَا کَلَّةَ رَأْسِ اِیْشَانِ اَنْدَکْ اَنْدَکْ اگر ما بندگان خود را بفرستیم به دست ایشان را بگیرند و جماعتی از قریش مسلمان شده بودند و با قریش به بدر آمده بودند و ایشان بر شک بودند^۲ چون به بدر آمدند و بدیدند که اصحاب رسول ﷺ اندک اند، گفتند: این بیچارگان به دین خود مغرور شدند و این ساعت ایشان را بکشند و حق تعالی آن را حکایت کرد آنجا که فرمود: **اِذِ الْمُنَافِقِیْنَ وَ الَّذِیْنَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ غَرَّ هَوْلًا دِیْنَهُمْ**.

پس عتبه بن ابی ربیععه گفت: تواند بود که ایشان را کمینی یا مددی بود، پس عمر بن وهب الجمحی را فرستاد و او سوار شجاع بود تا به گرد لشکر رسول ﷺ برآید و در بالای وادی شد و آواز داد و آنگاه به نزدیک قریش آمد و گفت ایشان را هیچ کمین و مدد نیست، ولیکن اشتران آبکش است که از یثرب آورده اند و مرکب نافع ایشان را مرکب خود ساخته اند، نمی بینید که چگونه خاموش شده اند و البته سخن نمی گویند چون ماران افعی زبان گرد دهن برمی گردانند و هیچ ملجأ و پناهگاه نیست ایشان را جز شمشیرهای ایشان و چنان پندارم که برنگردند تا که ایشان را بکشند و ایشان را بند کشند چون تا آن که ایشان را به مقدار عدد خود

^۱ س: -

^۲ س: -

بکشند^۱ پس در این کار رای زنید و سخنی اندیشید. ابوجهل ملعون گفت: دروغ گفتمی و بددلی کردی. حق تعالی این آیت فرستاد: **وَإِنْ جُنَحُوا لِلْسَّلَامِ فَأَجْنَحْ لَهَا**. پس رسول ﷺ کس بدیشان فرستاد و گفت: یا معشر قریش من هیچ چیز را چنان کاره نیستم که ابتدا کردن به جنگ شما بازگردید و مرا با عرب گذارید، چون عتبه این بشنید، گفت: به خدای که هرگز هیچ کس این را رد نکرد، پس آنگاه فلاح یافت آنگاه براشتی برنشست و بر قبایل عرب می گردید و می گفت: یا معشر قریش! **اجتمعوا و اسمعوا!** پس خطبه ای بگفت و گفت: امروز همه مرا فرمان برید همه عمر در من عاصی شوید، به درستی که محمد را ابی و ذمتی است و او پسر عم شماست. وی را با عرب گذارید، اگر او راست گوی بود کار شما به او قوت گیرد و دست شما به واسطه او بالای دست دیگران باشد و اگر دروغ زن بود خود عرب کار وی و شما را کفایت کند. پس بازگردید به مکه شوید و تماشا کنید و خوش دل باشید و رای و امر مرا خلاف نکنید و شما محمد را به سبب کاروان مطلبید که به نخله ای که فرا گرفته است و خون خضرمی و او خلیفه من است و دینه او بر من است.^۲ چون ابوجهل این بشنید در خشم شد و گفت: عتبه مرد دراز^۳ زبان است و فصیح و اگر قریش به قول او بازگردند او پس از این همیشه سید قریش باشد. آنگاه گفت: ای عتبه! شمشیرهای عبدالمطلب بدیدی و بددلی آغاز کردی و سبالت باد درافتاد^۴ ابوجهل آواز داد که عتبه گرسنه است وی را شربتی از سویق دهید! عتبه از آن در خشم شد و موی ابوجهل را

۱. س: - (از "وایشان" سطر قبل "بکشند")

۲. س: -

۳. س: خوش

۴. س و م: -

بگرفت و وی را از اسب درکشید، مردم جمع آمدند و به خواهش ابوجهل را از دست وی گرفتند. پس عتبه به برادر خود شیهه درنگریست و وی را گفت: مرا فرا پیش رو و آنگاه زره درپوشید و از برای وی خودی طلب کرد که به سرش فرود آید، نیافتند از بزرگی که سرش بود.^۱ پس او و برادرش و پسرش فرا پیش شدند و گفتند: یا محمد! اکفا و اقران ما را از قریش بیرون فرست! سه کس بیرون آمدند از انصار؛ عود و معود و عوف پسران عفرا عتبه گفت: شما کیست اید؟ نسب بگوئید تا شما را بشناسم، گفتند: ما بنو عفرایم انصار خدای و انصار رسول خدای، گفتند: بازگردید که شما را نمی‌خواهیم، بلکه اکفای خود را می‌طلبیم از قریش و رسول نمی‌خواست که ابتدا جنگ به انصار بود ایشان را بازگردانید.^۲ پس رسول ﷺ به عبیده بن حارث بن عبدالمطلب نگریست و او را هفتاد سال رسیده بود، گفت: برخیز ای عبیده! وی شمشیر برگرفت و پیش وی بایستاد و آنگاه به حمزه نگریست گفت: ای عم برخیز! پس با امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نگریست و گفت برخیز یا علی و گفت: حقّی که خدای تعالی شما را نهاده است آن را طلب کنید که قریش آمده‌اند و لباس کبر و فخر پوشیده‌اند تا نور خدای تعالی فروشانند و خدای تعالی نخواهد الا آن‌که نور خود تمام گرداند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام از ایشان به زاد کمتر بود. پس رسول ﷺ عبیده را به جنگ عتبه فرمود و حمزه را به جنگ شیهه و علی را به جنگ ولید. پس ایشان هر سه به معرکه آمدند. عتبه گفت: نسب خود را بگوئید تا بشناسیم شما را! عبیده گفت: منم عبیده بن الحارث. گفت: کفویی کریم است این دو کس که با

^۱ س: - (از " و از برای " سطر قبل " بود ")

^۲ س: - (از " و رسول " سطر قبل " بازگردانید ")

تواند کیست‌اند؟ گفت: حمزة بن عبدالمطلب و علی بن ابی طالب علیه السلام گفت دو کفو کریم اند، لعنت خدای بر آن کس باد که ما را و شما را درین موقف بداشت! پس حمزه گفت: منم شیر خدا و شیر رسول خدای؛ حمزة بن عبدالمطلب. عتبه وی را گفت: فرا شیر خلقان رسیدی، بنگر تا حمله تو چگونه خواهد بود ای شیر خدا! پس عبیده بر عتبه حمله کرد و ضربتی بر سرش زد، سرش شکافت و عتبه ضربتی بر ساق عبیده زد هر دو پایش بیفکند و و شیهه بر حمزه حمله آورد و هریکی از ایشان ضربتی رد کردند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر ولید حمله کرد و شمشیر بر میان دوش و گردنش زد چنان‌که از زیر بغلش به درآمد. علی علیه السلام گفت: ضربت مردان دیدی؟ پس ولید به دست چپ دست راست خود را گرفته، چنان بر سر من زد که پنداشتم آسمان بر سر من افتاد و شیهه دست در گردن حمزه زده بود، مسلمانان گفتند: یا ابوالحسن! آن سگ را نمی‌بینی که رگ گردن عمت برگرفته ست. علی علیه السلام بر وی حمله آورد و گفت: ای عم سر فرود آر! حمزه از شیهه بلندتر بود سر فرا پیش سینه وی آورد، علی علیه السلام ضربتی بر فرق سرش زد که وی را به دو نیم کرد آنگاه به نزدیک عتبه آمد او را رمقی مانده بود وی را بکشت و حمزه و علی و عبیده را بگرفتند و به نزدیک رسول آوردند، رسول صلی الله علیه و آله بگریست. عبیده گفت: نه من شهیدم؟ گفت: بلی تو اول شهیدی از اهل البیت من آنگاه ابوجهل - علیه اللعنة - قریش را گفت: تعجیل کنید چنان‌که دو پسر ربیع کردند. بر آن باشید تا اهل یثرب را هلاک کنید و جماعتی که از قریش اند ایشان را گرفته، بیارید تا به مکه بریم و ضلالت ایشان را معلوم کنیم. ابلیس - لعنة الله - در صورت سراقه بن مالک بن جغشم به نزدیک ایشان آمد و گفت: رایت خود فرا من دهید و رایت قریش با بنو عبدالدار بود و جز عبدالدار

او را برنداشتی پس^۱ رایت خود را فرا وی دادند و ابلیس با شیاطین خود بیامد و اصحاب رسول ﷺ را بدیشان تهویل می‌کرد و مسلمانان را از آن کاری عظیم^۲ پیش آمد و سخت بترسیدند و قریش می‌آمدند و ابلیس علم در پیش ایشان افراشته، رسول ﷺ چون ایشان را بدید اصحاب را گفت: چشم خوابانیده دارید و دندان‌ها بر هم فشرده دارید و شمشیر برمکشید^۳ تا که من شما را اعلام کنم. پس دست به آسمان برداشت و گفت: پروردگارا! اگر این جماعت هلاک شوند تو را نپرستند وی بیهوش شد چون به هوش آمد عرق از پیشانی می‌سترد و می‌گفت: اینک جبرئیل با هزار فرشته که از پی وی می‌آیند، بازنگریستند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم که بر سر لشکر رسول ﷺ بایستاد و ما از هوا آواز سلاح شنیدیم و ابلیس جبرئیل را بدید، بگریخت و علم بینداخت. نبیه بن حجاج وی را بگرفت و گفت: وایک یا سراقه بازوی مردان را ضعیف خواهی کرد و ایشان را فرود خواهی گذاشت. وی پای به سینه وی زد و گفت: ائی اری ما لا ترون! من می-بینم آنچه شما نمی‌بینید و من از خدای تعالی می‌ترسم و عقاب و عذاب خدا سخت است و جماعتی از جوانان قریش که اسلام بر رسول ﷺ اظهار کرده بودند و شک در دل داشتند و می‌گفتند: ما بنگریم تا کار محمد به چه خواهد انجامید و آن بر قریش اظهار نمی‌کردند و با قریش به بدر آمدند، چون بدیدند که اصحاب اندک‌اند، گفتند: اینان بیچارگانند به دین خود مغرور شده‌اند، همین ساعت ایشان را بکشند و اسیرشان بکنند. پس حق تعالی این آیت فرستاد؛ اذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ

^۱. س: - (از "رایت خود" سطر قبل "پس")

^۲. س: سخط

^۳. س: برمکشیده

وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ غَرْ هَوْلَاءَ دِينَهُمْ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَإِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَلَوْ تَرَىٰ إِذْ يَتَوَفَّى الَّذِينَ كَفَرُوا الْمَلَائِكَةُ يَضْرِبُونَ وُجُوهَهُمْ وَأَدْبَارَهُمْ وَذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ ذَلِكَ بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيكُمْ.

جبرئیل بر ابلیس حمله کرد و بر اثر وی می شد تا به دریا فرو رفت و می گفت: خدایا مرا وعده داده ای به باقی گذاشتن تا به وقت معلوم^۱ بدان وعده وفا کن و در میان آن که به هزیمت می شد روی باز کرد و جبرئیل را گفت: این چیست؟ شما پشیمان شدید وعده ای که دادید ما را و صادق عليه السلام را پرسیدند که ابلیس می ترسید که جبرئیل وی را بکشد، گفت: نه ولیکن ضربتی می زد وی را که اثر آن بماندی تا روز قیامت^۲ پس ابلیس و شیاطین به هزیمت شدند و حق تعالی این آیت فرستاد: إِذْ يُوْحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلَائِكَةِ إِنِّي مَعَكُمْ فَبَتُّوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأَلْتَنِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرِّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ وَاضْرِبُوا كُلَّ بَنَانٍ. رسول ﷺ گفت: اهل مکه با تکبر و فخر خود بیرون آمدند تا مگر نور خدای تعالی را فرو نشانند و حق تعالی نور خود تمام گردانید و این آیت فرستاد: إِنَّ تَسْتَفْتَحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ وَإِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَإِنْ يَعُودُوا نَعْدُ وَلَنْ نُّغْنِيَ عَنْكُمْ فِتْنَتَكُمْ شَيْئاً وَلَوْ كَثُرَتْ وَإِنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُؤْمِنِينَ.

پس رسول ﷺ مشتی ریگ برداشت و بر روی قریش باز ریخت ایشان به هزیمت شدند، رسول ﷺ گفت: خدایا خلاصی مباد فرعون این امت^۳ ابوجهل بن هشام و هفتاد کس از قریش را بکشتند و هفتاد را اسیر گرفتند و عمرو بن معاذ

۱. س: -

۲. س: - (از "ودر میان" سه سطر قبل "قیامت")

۳. س: مده ایشان را که فرعون اند

بن الجموح فرا ابوجهل رسید و ضربتی بر ران ابوجهل زد و ابوجهل ضربتی بر دست وی زد چنانکه دستش جدا کرد از بازو چنانکه به پوستی بیاویخت، عمرو پای بر دست نهاد و برجست تا آن پوست گسسته شد و دست بینداخت و عبدالله بن مسعود گفت:^۱ من فرا ابوجهل رسیدم و وی در خون خود می غلطید، گفتم: حمد و سپاس مر خدای را که تو را رسوا گردانید، وی سر برداشت و گفت: خدای عبد بن عبد را رسوا گردانید، هزیمت کدام قوم را باشد؟ گفتم: هزیمت شما را و ظفر خدا و رسول خدای را و من تو را بکشم. پس پای بر گردن وی نهادم، گفت: لقد ارتقیت مرتقا صعبا. بر پایه‌ای بلند شدی^۲ آنگاه خود سرش برگرفتم و سرش بریدم و پیش رسول ﷺ آوردم و گفتم: یا رسول الله بشارت باد تو را اینک سر ابوجهل! رسول خدای را شکر کرد و ابوالبشر بن العمر الانصاری عباس و عقیل را اسیر گرفت و او مردی کوتاه قامت بود، چون ایشان را به نزدیک رسول ﷺ آورد، گفت: هیچ کس دیگر تو ا یاری داد بر گرفتن ایشان؟ گفت: آری! مردی مرا یاری داد که جامه‌ای سفید پوشیده بود، رسول ﷺ گفت: آن فرشته بود^۳ پس رسول ﷺ عباس را گفت: باز خر خود را و برادرزاده خود را! عباس گفت: یا رسول الله! من مسلمان بودم، ولیکن قوم مرا به اکراه بر آن داشتند. رسول ﷺ گفت که خدای تعالی بر آن عالم تر است به اسلام تو اگر راست گویی که مسلمان بودی خدای تعالی تو را بدان جزا دهد، ولیکن تو در ظاهر به خلاف ما بودی پس خود را باز خر و رسول ﷺ از حال عباس که با وی بود بیست اوقیه

۱. س: - (از "از بازو" دو سطر قبل "گفت")

۲. س: برجستم

۳. س: -

زر برگرفته بود^۱ و عباس گفت: آن را از حساب خدای من گیر. رسول ﷺ گفت: این چیزی است که خدای تعالی به ما ارزانی داشت، عباس گفت: من چیز دیگر ندارم. رسول ﷺ گفت: آن چیز کجاست که به ام الفضل دادی و گفתי که اگر مرا واقعه‌ای افتد شما بر خود قسمت کنید! عباس گفت: مرا چنان بخواهی کرد که دست سؤال فرا پیش مردمان باید داشت. حق تعالی این آیت فرستاد؛ یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الأسرى و ان یعلم الله فی قلوبکم خیراً یؤتکم خیراً مما أخذ منکم و یغفر لکم والله غفورٌ رحیمٌ و ان یرید خیانتک فقد خانوا الله من قبل فامکن منهم والله علیم حکیم.

پس رسول ﷺ عباس را گفت: شما با خدای خصومت کردی وی بر شما غالب شد و کشتگان در بدر هفتاد مرد بودند و شاه مردان علی بن ابی طالب بیست و هفت کس از ایشان کشته بود چون بازگردیدند رسول ﷺ فرمود تا کشتگان را در قلیب انداختند و بر سر ایشان بایستاد و گفت: یا معشر قریش! آنچه خدای تعالی ما را وعده داده بود حق و درست یافتیم و آنچه شما را وعده داده بود حق یافتید، اصحابش گفتند: یا رسول الله! با مردگان سخن می‌گویی؟ رسول ﷺ گفت: ایشان را دستوری دادند در سخن گفتن، جواب گفتندی^۲ بلی آنچه خدای تعالی ما را وعده کرد حق و درست یافتیم و این جنگ روز آدینه بود نوزده شب گذشته از ماه رمضان^۳ و چون اصحاب رسول ﷺ بازگردیدند از قتل و اسیر فارغ شدند، رسول ﷺ گفت: خبر دارید از حال نوفل بن خویلد؟ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب

۱. س: ده بدره زر برگرفت

۲. س: -

۳. س: این جنگ را از آدینه بود نوزدهم رمضان

برخاست و گفت: من وی را بکشتم. گفت: چگونه کشتی؟ گفت: وی را دیدم برپشته‌ای ایستاده بود مثل کف دریا در گوش‌ها و دهنش ظاهر شده، قصد وی کردم چون مرا بدید، گفت: نزدیک من آی! روی بدو نهادم و بخواستم بازگردیدم، گفت: کجا می‌گریزی یابن ابی طالب؟ گفتم: من نزدیک تو خواهم آمد. پس وی چون اشتر مست از بالا درآمد، ضربتی حواله من کرد من آن را به سپر رد کردم و ضربتی بر گردن وی زدم، فروخفت همچنان‌که اشتر مست فروخسبد زیر بغلش را شمشیر زدم و وی را بکشتم آنگاه اسیران را جمع کردند و ایشان را در رسن‌هاشان^۱ کشیدند و اسب و سلاح و اطعمه قریش را جمع کردند و رسول ﷺ از آن‌جا رحلت کرد و اسیران را پیاده می‌بردند؛ دست‌ها به هم بازبسته و پالهنک نهاده و ابوخذیفه بن عتبه مردی را اسیر کرده بود از قریش عمرالخطاب برو گذر کرد و آن اسیر را در دست او گرفته، بکشت. ابوخذیفه عمر را گفت: یابن ضحاک! اسیر مرا در دست من می‌کشی؟ امروز هیچ عرب از من ذلیل‌تر نیست. عمر به نزدیک رسول ﷺ آمد و گفت: یا رسول‌الله! ابوخذیفه تبدیل و تغییر کرد، کراهیت داشت کشتن برادر و عم و پدر خود را و گفت: هیچ عرب نیست امروز از من ذلیل‌تر! رسول ﷺ گفت: یا ابوخذیفه تغییر کردی و بگردیدی؟ گفت: یا رسول‌الله! پدر و مادرم فدای تو باد! تغییر و تبدیل نکرده‌ام و نفاق نورزیدم و گواهی می‌دهم که خدای تعالی یکی است و وی را شریک نیست و تو رسول خدایی آلا آن‌که پدرم یا رسول‌الله عاقل‌ترین و حلیم‌ترین قریش بود من امید داشتم که خدای تعالی وی را به تو راه نماید و توفیق هدایت دهد و از آتش دوزخ نجات دهد، پس برادر و پدر و عم را در یک مقام بکشتند

و همه به دوزخ شدند و من نمی دانم که ازین دو مصیبت کدام عظیم ترست بر من کشتن یا به دوزخ شدن ایشان بر سر آن؟!^۱ یا رسول الله! این شخص آمد و اسیر مرا در دست من گرفته، بکشت. رسول ﷺ گفت: لعن الله من قتل الاسیر اخیه؛ لعنت کناد خدای آن کس را که اسیر برادر خود را بکشت.

رسول ﷺ از بدر بازگرفت و به ائیل فرو درآمد نزدیک غروب آفتاب. عقبه بن ابی المغیط و نصر بن حارث بن کلدہ را دیدم که به هم بازیسته می آورند، پس نصر عقبه را گفت: ما هردو را بخواهند کشت؟ عقبه گفت: در میان قریش محمد در ما نگریست و نگریستنی که مرگ را در آن بدیدم. پس معصب بن عمره بدان جا بگذشت و او پسر عم نصر بود، گفت: مصعب مرا میبینی؟ گفت: آری می بینم حمد آن خدای را که ما را به تو دست داد.^۲ گفت: یا مصعب آخر خویشاوندی تو را امروز مرا فایده دهد از محمد درخواه تا مرا همچون مردان قریش نگاه دارد اگر ایشان را بکشد مرا نیز بکشد و اگر ایشان را بازفروشد مرا نیز بفروشد و اگر ایشان را رها کند مرا نیز رها کند. مصعب گفت: میان من و تو هیچ خوشاوندی نیست خدای تعالی آن قرابت را بریده گردانید به اسلام. نصر گفت: به لات و عزى که اگر تو به جای من بودی و من به جای تو بودمی تو را دست گرفتمی و نفع رسانیدمی.^۳ مصعب گفت: آری با من بر حمیت جاهلیت برفتی و خدای را زایل گردانیده است و اسلام آن را باطل کرده،^۴ به خدا که در میان قریش و خلفای قریش هیچ کس نبود که خدا و رسول را دشمن تر از تو و

۱. س: - (از "و من نمی دانم" سطر قبل "بر سر آن")

۲. س: -

۳. س: می رسانیدم

۴. س: - (از "آری" سطر قبل "کرده")

ایداکننده‌تر از تو پس رسول ﷺ را گفت: نصر را بیار و وی را برنجان! علی علیه السلام بیامد و موی وی را بگرفت و او مرد بزرگ هیکل بود و موی بسیار داشت، وی را می کشید تا به نزدیک رسول ﷺ آورد، پس نصر گفت: یا محمد! از تو می‌خواهم به حق رحمی که میان من و توس^۱ که مرا در حکم با قریش برابر نهی؛ اگر ایشان را بخشی مرا نیز بخش و اگر ایشان را بازفروشی مرا نیز بازفروش و اگر ایشان را آزاد کنی مرا نیز آزاد کن.^۲ رسول ﷺ گفت: میان من و تو هیچ قرابتی نیست حق تعالی آن رحم را قطع گردانید به اسلام. رسول ﷺ گفت: یا علی! وی را فرا پیش آر و گردنش بزن! علی علیه السلام وی را فرا پیش آورد و گردنش بزد.

روایت است از ابی رافع مولی رسول ﷺ که گفت: من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و مسلمان شده بودم و ام‌الفضل مسلمان شده بود و ابولهب به بدر نرفته بود و ابوالعاص بن هشام بن مغیره را بدل خود فرستاده بود و دیگران نیز همچنین کرده بودند، هیچ کس مقام نکرده بود الا که بدل خود دیگری را فرستاده بود^۳ و من مرد ضعیف بودم چون خبر بشارت شنیدم قوتی گرفتم و من در حجره‌ای بودم که نزدیک زمزم است و تیر می‌تراشیدم و ام‌الفضل نزدیک من بود ناگاه ابولهب فاسق لعین فرازآمد و بنشست ساعتی بود، مردمان گفتند: اینک ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلب بازآمد ابولهب گفت: بیا که خبر تحقیق تو را باشد ابوسفیان نزدیک وی بنشست و مردمان دیگر ایستاده بودند. ابولهب گفت: یابن‌الاح! کار مردمان چگونه بود؟ گفت: هیچ نبود الا آن‌که چون به ایشان

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ س: نبود که بدل خود کسی بفرستد

رسیدیم به هزیمت پشت گردانیدیم تا چندان که خواستند بکشتند و آن را که خواستند اسیر گرفتند و مردمان دیدم که بر اسبان ابلق سوار شده، میان آسمان و زمین هیچ چیز پیش ایشان نمی‌ایستاد.

ابورافع گفت: من طناب خیمه به خود برداشتم و گفتم: به خدایی که ایشان فرشتگان بودند، ابولهب دست برآورد و طپانچه به روی من باز زد و من با وی منازعه می‌کردم، مرا به زمین زد و من مردی ضعیف بودم، ام‌الفضل چوبی از چوب‌های خیمه برگرفت و بر سر وی زد چنان که جراحتی منکر بکرد^۱ و گفت: ای فاسق! وی را ضعیف گرفتی از آن که سید وی غیب بود؟! پس ابولهب خوار و ذلیل برخاست و برفت و به خدای که هفت روز دیگر بیشتر نزیست تا که به رنج مثل الطاعون که آن را عطسه خوانند و خدای وی را مبتلا کرد و هلاکش گردانید و پسرش دو شب یا سه شب وی را بگذاشت و دفن ناکرده تا که بگندید^۲ و قریش از عطسه پرهیز می‌کردند همچنان که از طاعون از ترس آن که مبادا که تعدی کند تا که^۳ مردی از قریش ایشان را گفت: آخر شرم ندارید که پدر شما در خانه بگندید و وی را دفن نمی‌کنید، گفتند: ما ترسیم که این رنج تعدی کند. گفت: من با شما بیایم تا وی را بشوید و از دور آب بر وی می‌ریختند و دست به وی نمی‌کردند آنکه وی را با علی به مکه بردند و در بن دیواری بنهادند^۴ و سنگ^۵ بر وی می‌انداختند تا که پنهان شد.

^۱. س: شد

^۲. س: عطسه خدای تعالی او را مبتلا کرد و پسرش وی را بگذاشت و دفن ناکرده که بگندید

^۳. س: -

^۴. س: -

^۵. س: بعد از آن سنگ و حصیر

چون رسول ﷺ نصر بن حارث و عقبه بن ابی معیط را بکشت انصار ترسیدند که همه اسیران را بکشند و حق تعالی چنان حکم کرده بود که ایشان را بکشند^۱ و مال‌های ایشان را به غنیمت گیرند، گفتند: یا رسول‌الله! ما هفتاد کس را بکشتیم و ایشان قوم و خویشان تواند اصل و نسب ایشان منقطع شود ایشان را به ما بیخش و فدا از ایشان فرا گیر! چون الحاح بسیار کردند جبرئیل علیه السلام آمد و رسول ﷺ را گفت: خدای تعالی می‌فرماید که من مباح کردم بر شما که فدا از ایشان فرا ستانید و ایشان را رها کنید به شرط آن‌که دیگر سال به عدد ایشان از شما شهید خواهد شد، گفتند: رضا دادیم یا رسول‌الله! فدا از ایشان فرا ستانیم و ما را از آن قوتی و مددی بود و سال دیگر هر که از ما شهید شود به بهشت رود. پس خدای تعالی ایشان را مباح گردانید.^۲ پس رسول ﷺ روی به مدینه نهاد و اسیران را با خود می‌برد.

آورده‌اند که رسول ﷺ در ائیل نماز دیگر بگذارد چون از نماز فارغ شد، بخندید وی را از آن تبسم پرسیدند، گفت: میکائیل آن‌جا گذر کرد و گردی بر روی او نشسته بود در روی من بخندید و گفت: در طلب قوم بوده‌ام و جبرئیل آمد بر اسبی نشسته، موی پیشانی آن اسب گره زده و غبار بر وی نشسته،^۳ گفت: یا محمد! پروردگار من مرا به نزدیک تو فرستاد و مرا فرمود که از تو مفارقت نکنم تا که راضی شوی، پیغمبر ﷺ گفت: راضی شدم و بالله التوفیق.

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: - (از "در طلب قومی" سطر قبل "نشسته")

فصل هشتم در غزوه اُحُد^۱

چون از واقعه بدر یک سال برآمد قریش لشکر و سلاح جمع کردند و از مکه بیرون آمدند موازی سه هزار سوار و دو هزار دیگر بر اشتر نشسته و زنان و کودکان را نیز با خود بیرون آوردند و ذکر کشتگان بدر می کردند و نوحه شان می کردند و مردمان را به جنگ تحریض می نمودند و ابوسفیان هند بنت عتبه را بیاوردند و عکرمه بن ابوجهل اهل خود را از امّ حکیم بنت حرث بن هشام را و عمره بنت علقمه الجارثیه با ایشان بیامد و هر مرد شریف که بود اهل خود را بیاوردند چون آن خبر به رسول ﷺ رسید مهاجر و انصار را جمع کرد و با ایشان گفت که خدای تعالی مرا خبر داد که قریش جمع شدند و قصد مدینه دارند، عبدالله بن ابی سلول برخاست و گفت: یا رسول الله! در مدینه مقام و مقیم می باش و از این جا بیرون مرو تا که به جنگ حاجت آید قوی و ضعیف و مرد و زن و آزاد و بنده همه جنگ کنند بر سر کوچه ها و بام ها هر که قصد ما کرده باشد بر ما ظفر نیافته باشد چون ما در خانه و خطّ خود بوده باشیم و هرگز بیرون نشده باشیم و پیش هیچ دشمن باشیم الا که ظفر ما را بوده باشد.^۲

پس سعد بن معاذ و و جمعی از اوس پس برخاستند و گفتند: یا رسول الله! به خدا که ما آنکه که مشرک بودیم و بت همی پرستیدیم^۳ هیچ کس را از عرب در ما طمع نیفتاد پس اکنون که تو با مایی و در میان مایی چه طمع شان بود نه چنین کنیم بلکه^۴ بیرون شویم و با ایشان جنگ کنیم و هر که از ما کشته شود شهید شده

^۱. س: -؛ خ: فی غزوه اُحُد

^۲. س: - (از "چون ما در خانه" سطر قبل "بوده باشد")

^۳. س: در آن محل که شریک آن قوم بودیم و بت می پرستیدیم

^۴. س: -

باشد و هر که نجات یابد در راه خدا جهاد کرده باشد. پس رسول ﷺ قول ایشان را قبول کرد و با جمعی از اصحاب بیرون آمدند و حرب‌گاه طلب می کردند چنان که حق تعالی فرمود؛ الْآیَةُ: وَ إِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تَبَوَّئِ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ الْقِتَالِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا وَاللَّهُ وَلِيَهُمَا وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ.

چون رسول ﷺ بیرون خواست رفت عبدالله بن ابی سلول بنشست و بیرون رفت و جماعتی از خزرج با وی موافقت نمودند و متابع رای شدند، وی گفت: من وجه جنگ ندارم وی و اصحابش نرفتند. رسول ﷺ روی به أحد نهاد و لشکرش از آن طرف که با راه عراق دارد^۱ برفتند زیرا که راه نرم تر بود و قریش ترک راه مدینه کردند و از ورای أحد برفتند چون از اُحُد درگذشتند به لشکر رسول ﷺ در رسیدند و^۲ رسول ﷺ لشکر تعبیه کرده بود؛ ایشان هفتصد مرد بودند و عبدالله بن جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر در شعبی که به أحد پیوسته بود، نگهداشت که نباید مشرکان آن جا کمین سازند و عبدالله جبیر را گفت: اگر ما ایشان را به هزیمت برم تا که به مکه ایشان را بدوانیم شما از این جا فراتر مشوید و اگر ایشان ما را به هزیمت برند تا که ما را در مدینه کنند شما از این جا فراتر مشوید^۳ و بر مرکز خود ثابت باشید و ابوسفیان رأس و رئیس آن قوم بود، خالد بن ولید را فرمود تا دویست مرد سوار جرّار کمین ساختند، گفت: چون جنگ به هم پیوندد و مردمان از طرفین درآیند تو کمین بگشای و از بین ایشان درآی! چون قریش پیش آمدند و صف ها برکشیدند، رسول ﷺ اصحاب خود را

^۱ س: از راه عراق

^۲ س: -

^۳ س: -

تعبیه کرد و رایت خود را به امیرالمؤمنین علی علیه السلام داد و انصار بر مشرکان قریش حمله آوردند و ایشان را هزیمت نمودند؛ هزیمت منکر و مسلمانان روی بدیشان نهادند و ایشان پشت به هزیمت دادند و خالد ولید با سواران کمین گشادند بر عبدالله بن جبیر و اصحابش تیرباران کردند و عبدالله جبیر چون دید که اصحاب رسول به غارت کردن مشغول اند قوم عبدالله و اصحاب گفتند: ما چرا این جا باشیم و اصحاب به غنیمت گرفتن و ما بی غنیمت بمانیم؟ عبدالله جبیر گفت: از خدای بترسید که رسول صلی الله علیه و آله را فرموده است که از این جا فراتر نشویم، ایشان قول عبدالله را قبول نکردند و یک یک می رفتند چندان که جای شعب خالی گذاشتن و عبدالله با جمعی اندک بماندند و رایت رسول صلی الله علیه و آله را آن روز حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام داشت و رایت مشرکان را طلحة بن ابی طلحة العبدری داشت و ابن طلحة آواز داد که یا محمد شما دعوی می کنید که ما شما را به شمشیرهای خود به دوزخ می فرستیم و ما به شمشیر خود شما را به بهشت می فرستیم، پس از شما کسی خواهد که به بهشت رود گو به جنگ آی! پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد و گفت: یا طلحة!

ان كنت كما تقول	لکم خیول و لنا فضول
فابزأ التنظر اينا المقتول	وانیـا اولی بما یقول
فقد اتاک الاسد القتل	یصارم لیس فلول بنصره المرسل و الرسول

طلحه گفت: تو کیستی یا مرد؟! گفت: منم علی بن ابی طالب؛ پسر عم محمد. گفت: دانستم ای شکننده خصم که بر من جز تو کسی دلیری نکند، پس امیرالمؤمنین برو حمله آورد و او را بکشت^۱ و رانش بر زمین افتاد و ابوسعید بن ابی طلحه آن را برداشت علی علیه السلام بر وی نیز حمله کرد و وی را بکشت رایت بر زمین افتاد^۲ و مسامع بن طلحه رایت برگرفت، علی علیه السلام وی را نیز بکشت و رایت بیفتاد، ارطاة بن شرحبیل رایت برگرفت و راست داشت، امیرالمؤمنین علی علیه السلام وی را نیز بکشت^۳ و مولی بود ایشان را صواب نام علم را برداشت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شمشیر بزد و دست راستش بینداخت و علم به دست چپ گرفت امیرالمؤمنین دست چپش را نیز بینداخت، رایت به سینه باز نهاد و گفت: یا بنی عبدالدار عذر درست آوردم و هیچ باقی نگذاشتم میان خود و شما پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و وی را بکشت و علم بر زمین افتاد،^۴ عمدة بنت العلقمه الجارثیه رایت برگرفت و برافراشت و ایشان همه گرد آن درگرفتند و پناه با زان دادند. خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل کمین بگشادند و به عبدالله بن جبیر و قومش فرودامدند و بیشتر اصحاب عبدالله رفته بودند و جمعی اندک مانده بودند، ایشان در شعب را بگشودند و شمشیر در مسلمانان نهادند، اصحاب به هزیمت شدند و به کوه‌ها شدند. چون رسول صلی الله علیه و آله دید که قومش منهزم شدند خود را بر سر تپه‌ای نگهداشت و گفت: به نزدیک من آیند؛ منم رسول خدای، کجا می‌گریزید و با رسول هیچ کس نمانده بود مگر ابودجانه

۱. س: به یک ضربت هلاک کرد و به دوزخ فرستاد

۲. س: - (از "ابو سعید" سطر قبل "افتاد")

۳. م: -

۴. س: -

سماک بن ضرمشینه و امیرالمؤمنین علیه السلام و هرگاه که به رسول صلی الله علیه و آله حمله آوردندی؛ امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیش ایشان رفتی و ایشان را دفع کردی تا که شمشیرش بشکست و نشیئه بن کعب الماریه با رسول صلی الله علیه و آله بود و وی در غزاها با رسول برفتی و مجروحان را مدارا کردی و پسرش نیز با وی بود، پسر خواست که منهزم شود؛ مادرش گفت: ای فاجر! کجا می‌گریزی از خدا و رسول خدا شرم نداری؟ پس ظالمان برین سیر حمله آوردند و وی را بکشتند، زن شمشیر پسر را برگرفت و بدان مرد حمله آورده و ضربتی بر ران وی زد و وی را بکشت. رسول صلی الله علیه و آله گفت: بارک الله علیک و این زن در پیش رسول می‌افتاد و سینه خود را سپر وی می‌ساخت تا که وی را جراحات‌های بسیار رسید و ابن قمیه علیه اللعنه - بر رسول صلی الله علیه و آله حمله آورد و ضربتی بر گردن رسول صلی الله علیه و آله زد و ندا در داد که محمد را بکشتم به حق لات و عزى و رسول صلی الله علیه و آله مردی را دید از مهاجر که سپر بر پشت انداخته بود و می‌گریخت و روی به هزیمت نهاده بود، رسول گفت: ای مرد سپر بینداز و آنگاه می‌گریز تا به دوزخ سپر بینداخت. ^۱ رسول گفت: یا شبیه این سپر را بگیر و چون امیرالمؤمنین را سپر شکست به نزدیک رسول آمد و گفت: یا رسول الله! مردی بی‌سلاح جنگ تواند کرد و شمشیر من منقطع شد. پس رسول صلی الله علیه و آله شمشیر خود ذوالفقار را به وی داد و گفت: بدین جنگ کن و هیچ کس بر رسول صلی الله علیه و آله حمله نکردی الا که امیرالمؤمنین پیش وی باز شدی ^۲ و چون وی را بدیدندی، بازگردیدندی. پس رسول صلی الله علیه و آله به نواحی اُحد شد و آنجا بایستاد و اصحاب رسول صلی الله علیه و آله به هزیمت رفته بودند، ابودجانه را گفت: نمی‌بینی قوم خود

^۱. س: -

^۲. س: رفتی

را؟ گفت: می بینم یا رسول الله! گفت: برو به نزدیک ایشان شو! گفت: من برین بیعت نکرده ام با خدا و رسول گفت: تو را بحل کردم، گفت: والله هرگز مبادا زنان قریش بدین حدیث کنند که من بگریختم و تو را فرو گذاشتم تا که به من رسد آنچه به تو می رسد.^۱

وهب بن قابوس الجمحی گوسفندی چند به مدینه آورده تا بفروشد و وی را گفتند رسول به احد است و جنگ می کند وی گوسفندان^۲ در مدینه بگذاشت و گفت: لا اطلب اثرا بعد عین و شمشیر و سپر برگرفت و پیش رسول خدا ﷺ آمد و با وی هیچ کس نبود مگر^۳ حضرت امیرالمؤمنین ﷺ و ابودجانه و از اصحاب رسول ﷺ هفتاد کس را کشته بودند از آنان که با وی ایستاده بودند^۴ و حمزه بن عبدالمطلب را نیز کشته بودند. چون وهب بن قابوس در رسید رسول ﷺ جماعتی را دید از مشرکان که روی به بدر آورده بودند، گفت: کیست که این جماعت را دفع کند؟ وهب گفت: من بدان قیام نمایم یا رسول الله! گفت: چنان کن! وهب بر ایشان حمله کرد و ایشان را رد کرد. جماعت دیگر حمله آوردند رسول گفت: کیست که این جماعت را دفع کند؟ وهب گفت: منم یا رسول الله تو را اقاتل نکنم و استقالت نخواهم آنگاه بدیشان حمله کرد و چندکس را بکشت^۵ و عاقبت گرد وی درآمدند و وی را شهید کردند. رسول ﷺ گفت: یا رب! برو رحمت کن و امیرالمؤمنین حیدر ﷺ بر طرف ایستاده بود و هر بار که

^۱ س: برو و ایشان را بگو که بیعت کنند با رسول خدا و من تو را بحل کنم. گفت: والله نروم که زنان قریش بر من

حدیث کنند که گریخته است و رسول را فرو گذاشته تا آنچه به تو رسد به من نیز برسد

^۲ س: - (از "به مدینه آورده" سطر قبل "گوسفندان")

^۳ س: سواى

^۴ س: -

^۵ م و خ: -

قومی به رسول حمله آوردندی وی پیش ایشان بازشدی و خلق بسیار را از قریش مقتول و مجروح کرد و دیگران از وی تحاشی می کردند و احتراز می نمودند و از آسمان آوازی می شنیدند که؛ لَا فِتَىٰ آلَ عَلِيٍّ لَا سَيْفَ آلِ ذُو الْقَفَارِ؛ یعنی مردی نیست آلا علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار.

جبرئیل علیه السلام آمد، گفت یا رسول الله! مواسات این است که علی می کند. رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا جبرئیل از بهر آن می کند که وی از من است و من از اویم. جبرئیل گفت: من نیز از شمایم.

و خواجه ابوجعفر - رحمة الله - روایت کرد به اسناد متصل از ابی وابل که گفت: که من با عمر الخطاب می رفتم در کوچه ای از کوچه های مدینه عمر باز پس نگرست و به شتاب رفتن آمد گفتم: چیست تو را که به تعجیل می روی؟ گفت: آخر نمی بینی آن شیر شیرزاده^۱ را که سر شجاعان او شکافد و ظالمان و طاغیان را فرو کوبد و به دو شمشیر جنگ کند در پس من می آید؟ من بازنگریستم علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدم، گفتم: او علی بن ابی طالب است، گفت: فرا نزدیک من آی تا از شجاعت و مردانگی وی تو را خبر دهم و بگویم؛ ما روز أحد با رسول بیعت کردیم بر آن که هیچ کس از ما نگریزد، پس آن روز بر ما حمله کرد صد مهتر و کهنتر از صناید قریش و مشرکان و ما را از مرکز و مقر خود دور گرداند چون شیر از پیش می آمدند و به شمشیر درق ها پاره می کرد و پس ما بگریختیم و این مرد را تنها در آن مقام گذاشتیم و بدان بال^۲ و بازوی به شمشیر می زد تا که ایشان را از پیش رسول صلی الله علیه و آله دور گردانید. پس ندا درداد که

۱. س: شرز

۲. س: زور

کجا می گریزید؟! اینک رسول خدا و جبرئیل و من که علی بن ابی طالبم هیچ کس از ما بازنگردید و می گفت: به خدای که شما به کشتن اولی تراید پس مشتی سنگریزه برگرفت و بر روی ما بازریخت و گفت: شامت الوجوه! به خدای که به روی هیچ کس از ما نرسید که رنگ رویش سیاه شد و به درستی که^۱ شمشیری در دست داشت که مرگ ازو می چکید و در چشمان او می نگریستم مانند دو چراغ بود پر مشعله یا دو قدح بود پر خون پس از میان اصحاب خود روی بدو نهادم و بدو می شتافتم و به آستین اشک از چشم می ستردم و می گفتم: الله الله یا ابوالحسن! ذلک ایشان عفو کن که همیشه عرب را کرّ و فر بوده است، اقاتلشان کن تا خدای تعالی اقاتل کند^۲ و از ایشان درگذر تا خدای از تو درگذرد^۳ و وی روی از من بگردانید و او رحیم بودی. پس بدان خدای که محمد را به نبوت به حق به خلق فرستاد که هرگز آن حال یاد نکنم الا که از پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام بروم از برای هیبت و جلال وی را و هند بن عتبه در میان لشکر خود می دویدی^۴ و هرگاه از قریش مردی را هزیمت کردی وی میل و سرمه دانی فرا وی دادی و گفتی: تو زنی و سرمه در چشم کش و حمزه بن عبدالمطلب بر قوم حمله کردی و چون وی را بدیدندی به هزیمت شدندی^۵ و هیچ کس در پیش ایشان نایستادی و هند با وحشی عهد بسته بود که اگر محمد یا علی یا حمزه را بکشی زرینه خود را فرا تو دهم و وحشی بنده جیبرین مطعم

۱. س: - (از "هیچ کس از ما" سه سطر قبل "به درستی که")

۲. س: - (از "که همیشه" سطر قبل "اقاتل کند")

۳. س: -

۴. س: - (از "و او رحیم بودی" سه سطر قبل "می دویدی")

۵. س: قریش به هزیمت افتادند

بود و حبشی بود،^۱ وحشی گفت: محمد را نتوانستم کشت و برو قادر نبودم. علی مرد حذرکننده بود و بسیار از جوانب بگریستی و گوش باز داشتی،^۲ تیر طمعم بوی نیفتاد، قصد حمزه کردم وی را دیدم که مردمان را درهم می‌شکست، انمار بن امّ انمار را دید و مادر انمار زنان را ختنه کردی^۳ و حمزه بر وی حمله آورد و گفت: یا ابن مقطعة البطور تو نیز بر ما یار دهی و جمع آیی؟ آنکه وی را ربود و بر سنگی زد و خرد و درهم شکست. وحشی گفت: پس آنگاه من بدو نگریستم هیبت او در من اثر کرد وی به سوی من نگریست و من در زیر درختی کمین ساخته بودم وی پای بر کنار چوب نهاد من حربه‌ای به سوی وی انداختم؛ بر تهی گاهش افتاد و از زیر نافش بیرون آمد و نیارستم که به نزدیک وی شوم تا که مردی برو گذر کرد و گفت: یا اباعمار! وی جواب بازنداد. پس من به نزدیک وی شدم و شکمش بشکافتم و جگرش را بیرون آوردم و به نزدیک هند بردم و گفتم: اینک جگر حمزه! وی آن را فراستد و در دهن نهاد تا بخاید.^۴ خدای تعالی آن را در دهن وی ذاغصّه‌ای کرد چون استخوان سر زانو از دهن بینداخت و خدای تعالی فرسته‌ای را بفرستاد تا آن را با تن وی رد کرد.

صادق علیه السلام گفت: حق تعالی نخواست که عضوی از تن حمزه به آتش دوزخ

رود آنکه هند بیامد و ذکر و دو گوش حمزه را ببرید و آن به گردن خود بست. شنیدی که ازو سه کس به پیمبر چه رسید؛ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست. مادر او جگر عمّ پیمبر بمکید. او به ناحق حق داماد پیمبر بگرفت. پسر

۱. س: -

۲. م: -

۳. س: -

۴. س: فروبرد

او سر فرزند پیمبر ببردید. بر چنین طایفه لعنت به کسی از سر صدق لعنة الله علی آل یزید!^۱

آنگاه مردمان بازگردیدند و قریش نیز بازگشتند و بر بالای کوه شدند. رسول ﷺ برخاست و بر جای خود ایستاد و امیرالمؤمنین علی ﷺ در پیش وی و بر روی و سینه و شکم و پای‌های وی هفتاد جراحت رسیده بود و ابوسفیان - علیه اللعنة - بر سر کوه یستاده بود، گفت: اعلی هبل بلند باد یا هبل و هبل نام بت مهین ایشان بود. رسول ﷺ علی ﷺ را گفت: بگوی وی را که الله اعلی و اجل! خدای تعالی بلندتر و بزرگوارتر است! ابوسفیان گفت: یا علی! از تو می ترسم به حق لات و عزّی که محمد را بکشتند، علی ﷺ گفت: لعنت خدای و نفرین رسول ﷺ بر تو باد و بر لات و عزّی تو باد! به خدای که محمد را نکشتند. ابوسفیان ملعون گفت: لعنت خدای بر ابن قمیّه باد که وی دعوی کرد که محمد را بکشتم و عکرمة بن ابی جهل و حرث بن هشام خواستند که بازگردند و مدینه را غارت کنند، صفوان بن امیه ایشان را از آن نهی کرد و گفت: ما بدین قوم ظفر یافتیم و کبش یعنی^۲ مهتر ایشان بکشتیم و بدن حمزه را خواست و جماعتی از اصحاب محمد با وی آمدند^۳ چون عبدالله بن ابی سلول و غیر او و ایمن نباشیم که ایشان را حمیت بجنبند و خشم بر ایشان غالب شود و از برای جماعتی که از ایشان کشته شده است و در کار سخت‌کوش شوند و ظفر ایشان را باشد. پس رای صواب آن است که بازگردیم و این خبر به مدینه رسید. زنان و کودکان بیرون آمدند و هزیمتی از اصحاب رسول به مدینه رسیدند و ابلیس در میان شب

۱. م و خ: - (از "شیدی" سه سطر قبل "یزید")

۲. س: -

۳. س: -

به مدینه^۱ آواز داد که محمد را بکشتند و هیچ کس از زنان مهاجر و انصار در مدینه نماندند و بیرون آمدند و فاطمه علیها السلام بیرون آمد و مردمان نیز روی به رسول نهادند از جراحت رسیدگان و کسانی که به او نزدیک بودند گرد بر گرد وی باستادند و صفیه بنت عبدالمطلب؛ مادر زیرین عوام پیامد و رسول صلی الله علیه و آله زیر را گفت: مادرت را کفایت کن از برای من.^۲ صفیه گفت: به خدای که باز نیستم تا که رسول خدا صلی الله علیه و آله را ببینم. پس رسول صلی الله علیه و آله گفت: که می داند حال عمم حمزه؟^۳ حرث بن ضمه گفت: من میدانم که وی کجاست. رسول صلی الله علیه و آله پیامد و حمزه را دید بدان عبرت که با وی کرده بودند. رسول صلی الله علیه و آله گفت: در هیچ مقام نایستاده‌ام بر من دشوارتر و مرا به خشم آورنده‌تر ازین مقام^۴ و اگر خدای تعالی مرا بر قریش دست دهد هفتاد کس از قریش را بکشم. پس خدای تعالی این آیت فرستاد: **وَ أَنْ عَاقِبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمَثَلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لِّلصَّابِرِينَ**؛ یعنی اگر مکافات کنید همچنان که با شما کرده‌اند و اگر صبر کنید صبر بهتر باشد صابران را. پس صبر کن و صبر تو توفیق و معونت خدای باشد. گفت: بلکه صبر کنم.^۵

پس رسول صلی الله علیه و آله برد خود بر حمزه انداخت و چون برد فرا پایش کشید سرش پیدا می‌شد. پس آن را بر سرش افکند و پاره‌ای گیاه آورد و پایش را بپوشید و زنان عبدالمطلب را اندوه و غم زیاده شد و اگر نه وی را بگذاشتی از برای مرغان

۱. س: نصفه شب در مدینه

۲. س: و صفیه را گفت: رفتن تو مصلحت نیست.

۳. س: حال عمم حمزه را می‌دانید که وی در کجاست

۴. س: و در خشم شد و گفت

۵. س: -

و سباع که تا روز قیامت خدای تعالی وی را در شکم ایشان حشر کردی و فاطمه بنت رسول الله ﷺ نزدیک وی نشسته بود چون فاطمه بگریستی رسول نیز بگریستی و چون وی ساکن شدی؛ رسول نیز ساکن شدی.^۱ پس رسول ﷺ گفت: که خبر دارد از سعد بن ربیع؟ یکی از اصحاب گفت: من وی را طلب کنم. رسول ﷺ گفت: و یرا بدان جا طلب کن که وی را آنجا دیدم؛ دوازده رمح بدو راست کرده بودند، مرد گفت: من بدان جا شدم وی را دیدم در میان کشتگان افتاده، دو بار گفتم: یا سعد! جواب نداد. سیم بار گفتم: یا سعد رسول خدا ﷺ احوال تو پرسید! وی سر برداشت و همچنانکه جوجه مرغ خود را بجنباند، بجنبید و گفت: رسول خدای زنده است؟ گفتم: آری به خدای که او زنده است! گفت: حمد خدای راست. گفت: خدای و رسول خدای^۲ به درستی که مرا دوازده نیزه زدند که همه زخم به اندرون رسید، سلام من به قوم من انصار برسان و ایشان را بگوی که شما را نزدیک خدا هیچ عذر نباشد، رسول خدای جنگ می کند و الم و رنج و جراحت می کشد و شما هنوز زنده باشید و چشم باز می کنید و او را می بینید، پس دمی برکشید و خون از وی بیرون آمد همچنان که از گردن اشتر بیرون آید و در درونش باز بسته شد آنگه جان بداد و به جوار رحمت ایزدی انتقال کرد - رحمه الله علیه -

من به نزدیک رسول ﷺ آمدم و وی را خبر دادم. گفت: رحمت خدای بر سعد باد! چون زنده بود ما را نصرت کرد و چون وفات رسید از برای ما وصیت کرد. چون قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند، بترسیدند و

۱. م: -

۲. س: -

بازگردیدند و ابوسفیان - علیه اللعنة - ندا درداد که موعد ما و شما سال دیگر است هم درین ماه به بدر جمع آییم و جنگ کنیم. رسول ﷺ علی ﷺ را گفت: بگو که آری و ایشان به سوی عقیق رفتند و اصحاب رسول ﷺ به نزدیک وی آمدند و به مصیبت و جراحت مبتلا شده و در وی عذر خواستند و خدای تعالی خواست که رسول ﷺ را معلوم گرداند که از ایشان راست‌گوی کیست و دروغ‌گوی کیست؟ پس خواب بر ایشان مسلط کرد در ایشان مؤمنانی که راست‌گوی بودند و جراحت‌ها بر ایشان رسیده بود؛ خوابشان گرفته بود چنان‌که بر زمین افتادند و منافقان دروغ‌زن قرار نمی‌گرفتند و عقل از ایشان زایل می‌شد و خدای تعالی این آیت به رسول ﷺ فرستاد: **ثُمَّ أُنْزِلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمْنَةٌ نَعَسًا آيَةً....**

خدای تعالی رسول را خبر داد آن‌چه در دل‌های ایشان بود و مؤمن صادق را از منافق کاذب تمیز کرد. رسول ﷺ را بدان شناسا گردانیده به نعاسی که از مؤمنان پیدا کرد و تخلیطی که در سخن منافقان ظاهر شد تا رسول ﷺ یک یک ایشان را بدانست و مردی بود از قبیله خزرج؛ نامش حنظله بن ابی عامر دختر عبدالله بن ابی را خواسته بود و آن شب زفاف کرده که دیگر روز بامداد جنگ اُحد بود و از رسول دستوری خواسته بود که پیش زن بایستد وی را دستوری داده بود^۱ و رسول ﷺ دیگر روز بیرون آمد و حنظله بامداد دیگر به قتال نهاد و جنب بود و هنوز غسل نکرده بود چون خواست که بیرون رود زنش بنگذاشت تا که چهار مرد از انصار گواه گرفت که با وی مقاربت کرده است. وی را پرسیدند که چرا چنین کردی؟ گفت: دوش به خواب دیدم که در آسمان گشاده شد و

حفظ را به آسمان بردند آنگاه آسمان فراهم آمد من دانستم که آن شهادت است، کراهیت داشتم که بر وی گواه نگیرم و آن زن از حفظه حامله شد و چون حفظه به قتال حاضر آمد ابوسفیان بن حرب را دید که در میان هر دو لشکر جولان می کرد، بر وی حمله کرد و شمشیری بر پای اسبش زد و بیفتاد. ابوسفیان - علیه اللعنة - از اسب درافتاده، فریاد برآورد که ای معشر قریش! منم ابوسفیان و این حفظه مرا بخواهد کشت، ابوسفیان ملعون برخاست و گریخت و حفظه بر اثر وی می شد، مردی از مشرکان فراز آمد و وی را طعنه زد و وی آن مشرک را ضربتی زد و بکشت و خود بیفتاد و در میان کشتگان مسلمانان حمزه و عمر بن الجموع و عبدالله بن خرام و جماعتی از انصار، پس پدرش ابو عامر راهب پیامد و او با قریش بود نزدیک پسر بایستاد و گفت: ای پسر! تو را از چنین حالتی می ترسانیدم و عذر می فرمودم آنگاه گفت: یا معشر قریش! با حفظه مثله مکنید پس قریش تعرض وی نکردند وی را مثله نکردند.^۱ آنگاه گفت: ای پسر! به خدا که با پدر و مادر نیکوکار بودی و خوش خوی بودی و قتل گاهت در میان بزرگان قومت بود و چون خدای تعالی قوم را جزای خیر دهد؛ امیدوارم که نصیب تو بیشتر و حظّ تو^۲ وافرتر باشد. پس رسول ﷺ گفت: فرشتگان را دیدم میان آسمان و زمین که حفظه را به آب میغ بشستند در صحیفه های سیمین و او را غسیل الملائکه نام نهادند.

پس رسول ﷺ بفرمود تا کشتگان را دفن کردند و روی به مدینه نهادند و زنان به استقبال آمدند و واویلا می زدند و می گریستند و جهنه بنت جحش خواهر عبدالله بن جحش فرا رسید، رسول ﷺ را گفت: یا جهنه! از خدا مزد و ثواب می -

^۱ س: با حفظه ملاحظه کنید! تعرض وی نکردند؛ خ: -

^۲ س: -

خواهی؟ گفت: از برای که؟ گفت: از برای مصیبت برادرت. گفت: اَنَا لله و اَنَا الیه راجعون. گوارنده باد وی را شهادت! آنکه گفت: یا جهنمه مزد و ثواب طمع داری؟ وی گفت: از برای که؟ گفت: از برای شوهرت؛ مصعب بن عمیر. وی گفت: واحزنا؛ ای اندوه‌ها! رسول ﷺ گفت: شوهر را نزدیک زن حادی است که هیچ‌کس را نباشد مثل آن جهنمه را گفتند: این چرا گفتی؟^۱ گفت: از برای یتیمی فرزندانم براندیشیدم.

روایت است از سهل بن سعد که وی را از جراحی رسول ﷺ پرسیدند؟ گفت: به روی رسول ﷺ جراحی کردند و دندان رباعیه وی بشکستند و خود بر سر وی شکستند و فاطمه علیها السلام خون را می‌شست و علی بن ابی طالب از سپر آب بدان جامی ریخت، چون فاطمه علیها السلام دید که هر ساعت خون زیاده^۲ می‌شد پاره‌ای حصیر فراگرفت و بسوخت و خاکستر آن را بر جراحی ریخت تا خون باز ایستاد و رسول ﷺ سینه خواند بر عتبه بن ابی وقاص روز اُحد چون دندان مبارک رباعیه رسول ﷺ را شکست و روی وی خون‌آلود کرد، گفت: خدایا! سال برو مباد.^۳ پس سال برو برنیامد^۴ که وی کافر بمرد و به دوزخ رفت و به لعنت خدا و رسول ﷺ گرفتار شد.^۵

۱. س: -

۲. س: روان

۳. س: را به سر نبرد

۴. س: به سر نیامد

۵. م و خ: -

فصل نهم فی غزوة ذات الرقاع

واقدی گفت: ذات الرقاع از بهر آن گفتند که آنجا کوهی بود به رنگهای مختلف؛ سرخ و سیاه و سفید و از ابوموسی الاشعری روایت است که گفت: در آن سفر پایهای ما خسته و سوده شده بود و خرقههایی بر پای می‌پیچیدیم. پس آن را از برای آن ذات الرقاع گفتندی.

روایت کرد خواجه ابوجعفر به اسناد متصل از عبدالحکیم ابن ابی سفیان بن ابی نمر که گفت: رسول ﷺ به غزوه ذات الرقاع شد، زنی پیش وی آمد و پسری داشت، گفت: یا رسول الله! رنج بر وی غالب شده است، رسول ﷺ فرمود که وی را به نزدیک من آرا! زن پسر را به نزدیک وی آورد پس رسول ﷺ دهن وی را باز کرد و لعاب دهن خود پاره‌ای در دهن وی کرد و گفت: اخس عدو الله انا رسول الله؛ دور شو ای دشمن خدا منم رسول خدای و این را سه بار بگفت. آنکه زن را گفت: پسرت را بگیر که هیچ باک نیست. پس رسول خدای ﷺ برفت و به منزلی فرود آمد و جابر بن عبدالله را گفت: جایی طلب کن که مرا بپوشد تا وضو سازم. جابر گفت: برفتم، هیچ جایی نیافتم مگر دو درخت جدا از یکدیگر، گفتم: یا رسول الله! هیچ چیز نیافت که تو را بپوشد مگر دو درخت متفرق و اگر هر دو جمع شوند تو را بپوشانند. گفت: نزدیک آن درختان شو و ایشان را بگوی که رسول خدای ﷺ شما را می‌فرماید که به هم جمع شوید. من این بگفتم درختان جمع شدند و رسول ﷺ به قضای حاجت آنجا شد چون از آنجا باز آمد مرا گفت: درختان را بگوی تا هر یکی به جای خود روند. پس بگفتم ایشان به جای خود شدند. پس رسول ﷺ از آنجا برفت، مردی پیش وی آمد از بنی محارب بن حصفه نامش عورث بن حرث و رسول ﷺ شمشیر قلاده کرده بود، گفت: یا

محمد! این شمشیر فرا من ده. رسول ﷺ فرا وی داد، گفت: یا محمد! تو را که از من نگاه دارد؟ گفت: خدای تعالی مرا نگاه دارد از تو. پس دستش بلرزیدن آمد و شمشیر از دستش بیفتاد و رسول ﷺ شمشیر برگرفت و گفت: یا عورت! تو را که نگاه دارد از من؟ گفت: هیچ کس پدر و مادرم فدای تو باد! رسول ﷺ گفت: خدایا کفایت کن از برای من عورت و قومش را! آنگاه رسول ﷺ بازگردید. یکی از اصحاب پیامد و آشیان مرغ می آورد و جوجه ای در آنجا بود پدر و مادر بر سر وی می آمدند و فریاد می کردند و مسلمانان از آمدن آن مرغان و فریاد کردن ایشان تعجب می نمودند. رسول ﷺ گفت: ازین دو مرغ تعجب می کنید که بچگان خود را خواهند، خدای تبارک و تعالی بر بندگان مؤمن خود رحیم تر است ازین مرغان بر بچگان خود و رسول ﷺ می آمد تا که به حره واقم رسید، آن زن که پسر را پیش وی آورده بودند، پیامد و گوسفندی و قدری خرما نزد وی آورد، گفت: حال پسرت چون است؟ گفت: هرگز دیگر وی را آن رنج نبود.^۱ و رسول ﷺ هم آنجا بود که^۲ اشتری پیامد و در پیش وی بایستاد و چیزی گفت. رسول ﷺ گفت: می دانید که این شتر چه گفت؟ گفتند: خدا و رسول خدا بهتر می داند. گفت: این شتر آمده است و از سید خود شکایت کرده است و از تعدی وی می نالد و می گوید که مدتی است که صاحب من بر من سوار می شود و مرا آب و علف نمی دهد و چندان بار بر پشت من گذاشته که پشت من ریش شده است و اکنون می خواهد که مرا بکشد. رسول ﷺ گفت: ای جابر! برو و صاحبش را بیار! جابر گفت: یا رسول الله! من چه دانم که صاحبش کیست؟ گفت: این شتر

^۱. س: به وی نیامد

^۲. س: -

دلالت کند تو را بر صاحبش. پس شتر به پویدن آمد^۱ و من در پی وی می‌شدم، می‌آمد تا که بنی حنظله رسید و در میان ایشان فروخفت. من گفتم: صاحب این شتر کیست؟ گفتند: فلان مرد است. گفتم: رسول ﷺ تو را می‌طلبد، اجابت کن! مرد پیش رسول ﷺ آمد، رسول ﷺ گفت: اشتر تو آمده است و از تو ظلامه می‌دارد^۲ و می‌گوید که مدتی وی را مرکب خود ساختی و بار کشیدی و امروز می‌خواهی که وی را بکشی؟ مرد گفت: بدان خدایی که تو را به حق به خلق فرستاد که راست می‌گوید. رسول ﷺ گفت: وی را به من فروش! گفت: بدان چه خواهی فراگیر! رسول ﷺ وی را بخريد و عثمان بن شیبه چراگاهی داشت، بدان-جا فرستاد و چرا می‌کرد تا که کوهانش درست شد و هرگاه که استر آب‌کش مهاجر و انصار از کار ماندی آن شتر را فرا وی دادی تا که از برای وی آب آوردی.

روایت کرد ابو جعفر - رحمه الله علیه - که: رسول ﷺ شب شنبه بیرون آمد دو شب گذشته از محرم بر سر چهل و هفت ماه از هجرت و به ضرار رسید روز یکشنبه پنج شب مانده از محرم و پانزده شب غایت بود و ضرار بر مسافت سه میل باشد تا به مدینه و قومی آمده بودند و برده به مدینه آمده بودند به بازار نبط ایشان را پرسیدند که از کجا آمده‌اید؟ گفتند: از بلاد ثمار و ثعلبه و ایشان لشکر جمع کرده‌اند و قصد جنگ شما دارند و شما از آن غافلید. پس رسول ﷺ با چهارصد بیرون آمد و هفتصد و هشتصد نیز گفته‌اند^۳ تا که به وادی الشعره رسید

^۱. س: برفت

^۲. س: شکایت کرده است

^۳. م: -

و آنجا بایستاد و لشکر فرستاد و ایشان در شب بازگردیدند و هیچ کس را ندیدند، ولیکن اثر نور دیدند. پس رسول ﷺ می‌رفت تا که به محل‌های ایشان رسید. آنجا کس را ندید و اعراب بر سر کوه‌ها گریخته بودند و بر پیغمبر ﷺ مطلع بودند و مردمان^۱ می‌ترسیدند و مشرکان بدیشان نزدیک بودند و مسلمانان از غارت ایشان محترز بودند و اعراب همی ترسیدند که رسول ﷺ نرود تا که ایشان را مستأصل کند^۲ و رسول ﷺ آنجا نماز خوف کرد و در آن محل‌ها مسلمانان جمعی زنان را گرفته بودند و زن نیکو در میان آن زنان بود و شوهرش سوگند خورده بود که در پی لشکر حضرت محمد برود و محمد را با یکی از قوم وی بکشد و زن خود را بازآرد. پس رسول ﷺ در زغاله فرود آمد و شب بود و باد سخت می‌جست، گفت: کدام مرد است که امشب ما را پاسبانی کند و ما را از دشمن نگاه دارد؟ عمار بن یاسر و عبّاد بن یسر برخاستند و گفتند: ما بدین مهم قیام نماییم یا رسول الله! البته باد ساکن نمی‌شد و ایشان هر دو بر راه‌گذار شعب بنشستند و یکدیگر را گفتند: کدام وقت دوست‌تر داری که بیدار باشی در اوّل شب یا در آخر شب؟ بر آن اتفاق کردند که عمار بن یاسر اوّل شب بخفت و عبّاد در نماز ایستاد و آن دشمن رسول خدا آمد و فرصتی می‌جست و می‌خواست که ایشان را غافل دریابد، باد ساکن شد^۳ چون نزدیک رسید جوانی دید که نماز ایستاده،^۴ گفت: این دیده‌بان قوم تواند بود،^۵ تیری بدو انداخت، درو

۱. س: -

۲. س: - (از " و اعراب " سطر قبل " مستأصل کند ")

۳. س: -

۴. م و خ: سواری بدید

۵. س: پیغمبرند

نشانند تیر بیرون کشید و بینداخت و باز تیر دیگر بینداخت درو نشست. آن تیر نیز برگرفت و دور انداخت، سوّمین برو نشانند^۱ چون خون بر وی غالب شد رکوع و سجود کرد و چون از نماز فارغ شد صاحب خود را بیدار کرد و گفت: خصم رسید. عمّار برخاست چون اعرابی وی را بدید، دانست که آگاه^۲ شدند، بگریخت. پس عمّار گفت: چرا اوّل بار که تیر بر تو آمد^۳ مرا بیدار نکردی؟ گفت: سورة الکهف می خواندم و نخواستم که آن را بریده گردانم تا که از آن فارغ شدم و اگر نه آن بودی^۴ که ترسیدم امر رسول ﷺ ضایع شود از نماز بازنگردیدمی و اگر چه جانم بشدی.^۵

جابر گفت: ما می رفتیم ناگاه رسول ﷺ به من رسید و اشترم ایستاده بود و فرو خفته بود،^۶ گفت: چیست تو را ای جابر؟ گفتم: اشترم بایستاد^۷ و مردمان برفتند و مرا بگذاشتند. گفت: آب داری و از اشتر فرو درآمد و من قدح پیش او بردم وی از آب دهن خود در آنجا انداخت، پس قدری از آن در دهن گرفت و بجنبناید و باز در قدح ریخت و آنگه آن را بر سر دوش و کوهان اشتر ریخت، گفت: عصا بیار! عصا بیاوردم سر عصا بر اشتر زد،^۸ اشتر برخاست و من برو نشستم و او با ناقه رسول ﷺ می رفت و از وی در نمی گذشت. رسول ﷺ گفت: یا

۱. س: -

۲. س: بیدار

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: برود

۶. س: از راه مانده بود

۷. س: مانده است

۸. م: -

جابر این اشتر به ما فروش! گفتم: از آن توسست یا رسول الله! پس در بهای شتر درم درم زیادت می کرد تا که به چهل درم رسید، گفتم: آن تو راست، گفت: پشتش تو راست تا که به مدینه رسی آنگه گفت: یا جابر! زن خواسته ای؟ گفتم: بلی یا رسول الله! گفت: بکر یا ثیب؟ گفتم: ثیب. گفت: چرا بکر نخواستی تا با یکدیگر ملاعبتی کنید؟ گفتم: یا رسول الله! در جنگ أحد پدرم را کشتند و نه دختر ازو بازماند زن خواستم تا پراکندگی ایشان را مجتمع دارد و بر ایشان شفقت نماید، گفت: آری! چون به مدینه رسیدیم، رسول الله ﷺ گفت: وام پدرت را چه کردی؟ گفتم: همچنان باقی است، گفت: عزیز کیست؟ گفتم: ابوالحشم یهودی. گفت: محلش کجا خواهد بود؟ گفتم: یا رسول الله! وقت خرما باز کردن. گفت: چون خرما بریدن گیری^۱ مرا اعلام کن! چون به مدینه رسیدیم من مهار شتر گرفتم و به در حجره رسول الله ﷺ آوردم، رسول الله ﷺ بیرون آمد و گفت: یا جابر! این چیست؟ گفتم: آن شتر است که از من خریدی. گفت: یا بلال چهل درم به وی ده! بلال به من داد آنگه گفت: یا جابر! اشتر نیز تو را باشد، من اشتر و درم را بستدم و از آن چیز بسیار مرا حاصل شد چون وقت خرما بریدن درآمد، مرا گفت: به هر نوعی از انواع خرما جدا کن و جداگانه بنه! چنان کردم. پس رسول الله ﷺ با جمعی از اصحاب پیامدند و دست مبارک خود به هر نوعی از آن خرما نهاد و گفت: عزیمت را حاضر کن! عزیمت حاضر آمد، به خدایی که از یک نوع خرما همه خلق به حق خود رسیدند و مبلغی از برای ما بماند و می ترسیدم که خرماستان را باید فروخت که ازین خرما دین او حاصل نشود و خرما چندان بماند که یک سال دیگر کفایت بود و مبلغی بفروختیم، آنگه گفت:

۱. س: محل خرما گرفتن شود

یا جابر! هیچ باقی مانده است؟ گفتم: نه یا رسول خدا! پس رسول ﷺ مرا آمرزش
خواست در شبی بیست پنج بار گفت: اللهم اغفر لجابر.

فصل دهم فی غزوة الخندق

روایت کرد خواجه ابوجعفر - رحمة الله عليه - کہ گفت: غزوة خندق در ذوالقعدة بود سنہ خمس و آن غزو احزاب بود، پانزده شب در بندان دادند و سبب غزوة خندق آن بود کہ حی بن اخطب یہودی بہ مکہ آمد و ابوسفیان را گفت: در یثرب از من ہفتصد مرد جنگی مانده اند چہارصد زرہ دار و سیصد بی- زرہ و ایشان در نصرت و معونت با شما اند، شما از بالا درآیید تا ایشان از شیب درآیند. محمد از میان این جمع بیرون نتواند شد، ابوسفیان گفت: حق است ہرچہ می گویی. گفت: آری! ایشان بدان شاد شدند و لشکر جمع کردند و ابوسفیان بہ غطفان و آل بدر رفت و عتیبہ ابن حصین القراری با دو ہزار مرد بیرون آمدند و عباس بن مرداس السلمی و الاقرع بن عباس و ثقیف با دو ہزار مرد بہ یاری ایشان آمدند جملہ دہ ہزار بودند. خبر بہ رسول ﷺ رسید، بیرون آمد و لشکر نزدیک مسجد فتح ہداشت، فرمود کہ تا خندق ہا بکنند تا جنگ از یک طرف بود از دو بایب تا رایح و ذباب و ذباب کوهی است مدینہ و خندق میان اصحاب قسمت کرد ہر صد گام بہ قومی داد از مہاجر و انصار و رسول ﷺ نزدیک ایشان می گردیدی و بسیار بودی کہ خود نیز می کنند و ایشان^۱ نیز می کنند تا کہ بہ موضعی رسیدند کہ کلنگ بر آن کار نمی کرد، جابر را گفتند: رسول ﷺ را اعلام کن! من نزدیک رسول ﷺ شدم وی بہ قفا بازخفتہ بود و سنگی بر شکم بستہ بود، گفتم: یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد! ما را زمین سخت پیش آمد وی ﷺ برخاست و بہ تعجیل بدان جا آمد و کلنگ برگرفت و بدان جا زد و قدری آب خواست و دور دهن گرفت و بجنباید و بر آن سنگ

^۱ .س: لشکریان

ریخت آن سنگ به قدرت پروردگار^۱ از هم فرو شد و نرم شد همچون ریگ^۲ و رسول ﷺ را دیدم که کلنگ می‌زد و می‌گفت: لا عیشَ الا عیشَ الآخرة.

خواجه ابوجعفر روایت کرد به اسناد از برارة بن غارب که گفت: چون رسول ﷺ فرمود که خندق می‌کنند، در میانه سنگ سخت پدید آمد کلنگ بر آن کار نمی‌کرد. رسول ﷺ جامه بنهاد و کلنگ برگرفت و گفت: بسم الله! و یک بار بزد ثلثی از آن سنگ بشکست، گفت: الله اکبر و گفت: کلیدهای شام به من دادند، به خدای که من کوشک‌های سرخ در شام می‌بینم این ساعت پس دیگر بار بزد و گفتک بسم الله! ثلثی دیگر بشکست و گفت: الله اکبر! کلیدهای فارس به من دادند به خدای که قصر سفید می‌بینم به مداین پس دیگر بار بزد بقیه سنگ بشکافت و گفت: الله اکبر! کلیدهای یمن به من دادند به خدای که در این جا درهای صنعان می‌بینم.

روایت کرده‌اند که سلمان گفت: رسول ﷺ خندق می‌کند، جابر گفت: من دانستم که آن روز رسول ﷺ گرسنه است. گفتم: یا رسول الله! هیچ رغبت کنی در طعامی؟ گفت: چه داری؟ گفتم: بزغاله و چهار من و نیم جو. رسول ﷺ گفت: برو و از آن طعام بساز! من به خانه شدم و اهل خانه را فرمودم تا آن جو آس کند و نان بپزد و من بزغاله را بکشتم و فرمودم تا خوردنی راست کند و به نزدیک رسول ﷺ شدم و گفتم: به تفضل حاضر آی خود و آن کس که بنخواهی، پس رسول ﷺ بر کنار خندق بایستاد و گفت: یا معشر المسلمین! جابر را اجابت

۱. م. و خ: -

۲. س. از هم فرو ریخت و خاکستر شد

کنید^۱ و هفتصد مرد که بر کنار خندق بودند همه بیرون آمدند و رسول ﷺ با قوم بیرون آمدند و بر هیچ قوم از انصار گذر نمی کرد الا که^۲ می گفت: جابر را اجابت کنید! آنکه مرا گفت: در پیش شو! من فرا پیش شدم و اهل خود را گفتم: رسول ﷺ قومی را آورد که تو تکفل ایشان نتوانی کرد و طاقت ضیافت ایشان نداری. گفت: تو وی را اعلام کرده ای که نزدیک ما چیست؟ گفت: بلی او بهتر داند. پس رسول ﷺ درآمد و به تنور نگریست، گفت: بر آرد چیزی بگذار! آنکه به دیگ فرونگریست و گفت: کفچه ای فرو کن و بر آر و چیزی بگذار، پس کاسه ای خواست و به دست خود ترید درشکست و گفت: ده کس را درآر! ده کس درآمدند و از آن به کار بردند، پس گفت: یا جابر! دست بزغاله بیار، بیاوردم. بخوردند تا که سیر شدند و در کاسه جز اثر دست هایشان ظاهر نبود، آنکه گفت: یا جابر! گوسفند بیار! بیاوردم. ده کس را درآر! درآوردم. طعام می خوردند تا که سیر شدند و جز اثر دست هایشان نمی توانست دید در کاسه، آنکه گفت: یا جابر! دست گوسفند بیار! گفتم: یا رسول الله! گوسفند را چند دست بود؟ گفت: دو. گفتم: بدان خدای که تو را به حق به خلق فرستاد که دو دست به نزدیک تو آوردم، گفت: اگر خاموش بودی همه مردمان از دست بزغاله خوردندی. پس گفت: من ده ده را می آوردم تا که مردمان از آن بخوردند و سیر شدند و چندان بماند که روزهای بسیار ما را کفایت بود و بدان می زیستم.

راوی چنین گوید که: پس قریش از احزاب و غطفان و غیر ایشان بیامدند و حی بن الخطب با ایشان به عقیق فرود آمدند و حی بن الخطب از پیش بیامد و

۱. س: -

۲. س: -

در میان شب به نزدیک بنی فریضه آمدند و در خانه کعب بن اسد بودند و ایشان در حصینی استوار بودند و کعب رئیس و مهتر بنی فریضه بود و صاحب عهد و عقد ایشان و خواهر حی در خانه وی بود و چون حی در بزد کعب بدانست زن را گفت: برادر توست و می خواهد که شومی در میان ما افکند چنان که در میان قوم خود افکند و می خواهد که عهدی که در میان ما و محمد است آن را نقض کند و محمد با ما وفا کرده است، حی گفت: در بگشا که عز همه عمر آوردم تو را. کعب گفت: بلکه ذل دهر آوردی، ما را هیچ حاجت نیست به آنچه تو آوردی، تو آمدی تا شومی در میان افکندی همچنان که در میان قوم خود افکندی،^۱ گفت: و یحک در بازگشای! گفت: نگشایم، بازگرد همچنان که آمدی، گفت: و یحک! در را از آن نمی گشایی؛ می ترسی که بزغاله ای که در تنور داری بر تو مشارکت کنم، لعنت خدای تو باد در باز کنی! در باز کردند چون درآمد، گفت: یا کعب! به نزدیک تو آمدم با عز روزگار، گفت: بلکه آمدی با میغی که آبش ریخته باشد،^۲ گفت: و یحک یا حی! به درستی که محمد آن پیغمبر مبعوث است و ما ترک متابعت وی از آن کردیم که نبوت از میان فرزندان اسحاق بیرون شد و محمد با ما وفا کرد، تو ما را به شومی موسوم^۳ نکن چنان که قوم خود را بدان موسوم کردی! حی گفت: غطفان نیز آمده اند و با احابیش و بزغاله فرود آمده اند و سلیم به حواشی خود فرود آمده و من دو هزار مرد آورده ام و عهدی که میان تو و محمد است آن را نقض کن که محمد از این جمع بجهد و خلاص نیاید و چون محمد را بکشند اصحاب او هر کس به قوم خود پیوندند و ما نیز

۱. م: -

۲. س: تا آنچه غرض روزگار است با هم مشورت کنیم

۳. س: رسوا

بر سر خانه و عزّ خود شویم و همه یک سخن و هم پشت شویم و هیچ کس را در ما چشم نباشد و در ما طمع نکنند و همچنین وی را همی فریفت و غرور می داد تا که اجابت کرد و گفت: این صحیفه که میان تو و محمد بوده است و عهدنامه ای که نوشته اید بیار، بیاورد و خدو در او انداخت و بدرید و به نزدیک ابوسفیان رفت و وی را خبر داد و آن خبر به رسول ﷺ رسید از آن غمناک شد و مسلمانان از آن سخت بترسیدند و هر کسی سخنی دیگر می گفتند و منافقان سر برافرازیدند. پس رسول ﷺ سعد بن معاذ را و اسعد بن حضیر را به نزدیک بنی فریضه شوید و ایشان را به عهد شکستن تخویف کنید و بگویید که خدای تعالی مرا نصرت و وعده داده است بر ایشان پس ایشان هر دو بیامدند و بنی فریضه خلفای اوس بودند چون سعد بر ایشان رسید ایشان ساز حرب می کردند و سلاح راست می کردند و کعب را آواز داد، کعب بن اسد حاضر شد.^۱ سعد گفت: یا کعب! عهدی که کرده با یاد تو میدهم هان تا بدین جمع مغرور نگردی، به خدای که قریش برگردند و به هزیمت شوند و عاقبت رسول خدای را بود بر ایشان و کعب وی را دشنام داد و سعد بن معاذ را لرزه بر اندام افتاد و گفت: میان ما و شما چیزی نیست از دشنام عظیم تر. تو روباهی در سوراخ گریخته و ما بر در آن سوراخ باشیم تا که تو را بیرون آریم به ذل و خواری تو را و هر که را که با تو باشد، بکشیم.^۲ کعب و جهودان دیگر سعد را و رسول را و اصحابش را دشنام دادند. سعد بازگردید و رسول ﷺ سعد را گفته بود که اگر حال بر آن جمله بود که خبر به ما رسیده است، آن با قوم من نگو و بر ایشان اظهار مکن، ولیکن این

^۱. س: به پیش سعد حاضر شد

^۲. س: -

بگوی عضل و القاده و این نام دو قبيله باشد و این نشانی بود که با وی نهد. سعد بازگردید و آن بگفت. رسول ﷺ آواز برداشت و گفت: مگر ما ایشان را بدان فرموده باشیم و جاسوسان قریش نزدیک رسول ﷺ بودند چون قریش به خندق رسیدند، گفتند: این مکر محمد است عرب این ندانند. یکی گفت: این کار آن مرد فارسی است که با وی می بود و رسول ﷺ خندق را درها پدید کرده بود و بر هر دری جماعتی به حراست و نگاهبانی نشانده بود تا جنگ می کردند، چون دیگر روز بامداد درآمد احزاب فرا رسیدند و جنگ در پیوستند و جنگ نمی توانستند کرد مگر در گذرهای خندق و چون شب درآمدی قریش با لشکرهای خود شدند و مسلمانان از جهودان سخت ترسان بودند. رسول ﷺ زنان و کودکان را در حصن ها فرستاد و حسان بن ثابت از بددل ترین مردمان بود و رسول ﷺ وی را در حصن فرستاد به نزدیک زنان. چون روز سیم بود ابوسفیان حی بن اخطب را گفت: اصحاب تو کجا اند؟ گفت: ایشان جنگ را ساخته اند. گفت: ایشان را بگوی تا بر محمد و اصحابش حمله آرند و خروج کنند و از اسفل ایشان درآیند و کعب بن اسد بنی فریضه را گفته بود که به تعجیل مکنید تا بدانیم که قریش با چندین جمع و عده چه خواهند کرد؟ چون سه روز برآمد و از جهودان هیچ کس بیرون نرفت ابوسفیان در تنگ افتاد و گفت: ویحک یا یهودی! ما را بفریفتی و دروغ گفتی و خدای تعالی ترسی در دل جهودان افکند و بر نقض عهد که کرده بودند، پشیمان شدند و در میان ایشان پیری نابینا شده بود نامش زیربن باطا گفت: یا کعب! به درستی که من نقض عهد را کاره بودم و من خایفم از آن که قریش بر محمد ظفر نیابند و بازگردند، نبینی که سه روز است که این جمع عظیم حاضرند و هیچ کار نکرده اند. پس حی بن اخطب بیامد و گفت:

یا معشر الیهود! شما را چه افتاد و چرا بیرون نمی‌روید و عهده‌ی که میان شما و محمد بود، نقض کرده‌اید و قصد دارند که بیرون شوند و بعد از آن سست رأی شدند^۱ و طمع داشتند که قریش ظفریابند و گفتند که اگر از حصن بیرون شویم ایمن نباشیم که محمد قومی را بفرستد تا حصن را بگیرد و در حصن جز زنان و ضعیفان کس نیست و خدای تعالی ترس در دل‌های ایشان افکند تا حصن را خالی نگذاشتند و بعد از آن قریش همه جمع شدند و عمر بن عبدود را رئیس خود کردند و او شجاع‌ترین عرب بود و وی به حرب احد حاضر نیامده بود؛ زیرا که روز بدر زخم خورده بود و بیماری داشت تا که به جنگ خندق حاضر آمد. گفتند: یا عمر! ما را اعتماد بر توست. پس عمر و هبیره بن وهب الجمحی و ضرار بن خطاب القهری بیرون آمدند و به کنار خندق آمدند و بر گذرگاهی که مردان ایستاده بودند آن را بگذاشتند و بانگ بر اسبان زدند تا تازیان سوی خندق دویدند. رسول ﷺ اصحاب را به صف سپاه نگاه داشت، چون ایشان وی را بدیدند^۲ که تازان سوی خندق آمدند، یک یک باز پس آمدند تا که در پس رسول ﷺ شدند و دو مرد از مهاجران در بر یکدیگر ایستاده بودند، یکی گفت: ویحک! این شیطان را نمی‌بینی هیچ کس ازو خلاص نیابد، بیا تا محمد را بگویم و به دست وی باز دهیم که مطلوب وی محمد است و ما به نزدیک قوم خود رویم و جبرئیل علیه السلام رسول ﷺ را بدان خبر داد، رسول ﷺ بدو نگریست، وی خود بر سر داشت و گفت: یا فلان! لیسَ الیوم علة؛ یعنی امروز بهانه‌ای نیست. گفت: می‌دانم که مرا نمی‌خواهی آن کس را می‌خواهی که شیطان از جنس وی

۱. س: -

۲. م: -

بگریزد؛ یعنی علی بن ابی طالب علیه السلام چون حق تعالی این آیت بر رسول صلی الله علیه و آله فرستاد؛ قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الْمَعْوِقِينَ مِنْكُمْ وَالْقَائِلِينَ لِإِخْوَانِهِ هَلَمْ إِلَيْنَا وَلَا يَأْتُونَ النَّاسَ إِلَّا قَلِيلًا تا آنجا که، اولئك لم يؤمنوا فاحْبِطْ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ و كان ذلكَ على الله يسيراً.

عمر و عبدود فرایش آمد و رجز گفت. رسول صلی الله علیه و آله گفت: کیست که این سگ را کفایت^۱ کند؟ امیر المؤمنین علی علیه السلام برخاست و گفت: من وی را کفایت کنم یا رسول الله. رسول صلی الله علیه و آله گفت: او عمرو بن عبدود است سوار عرب، حضرت گفت: من علی بن ابی طالبم،^۲ پس رسول صلی الله علیه و آله عمامه خود بر سر وی نهاد و شمشیر خود ذوالفقار فرا وی داد و گفت: اللَّهُمَّ احْفَظْ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ عَنْ يَمِينِهِ وَ عَنْ شِمَالِهِ وَ مِنْ فَوْقِهِ وَ مِنْ تَحْتِهِ.

پس زبیر را گفت: تو قصد هبیره بن وهب کن و عمر بن خطاب را گفت: تو قصد ضرار بن خطاب کن! پس امیر المؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد و رجز می گفت: عمرو بن عبدود گفت: تو کیستی ای جوان؟ گفت: من علی ابن ابی طالب پسر عم رسول خدا. عمرو عبدود گفت: پدرت دوست من بود و کشتن تو را کاره دارم، پسر عمّت به چه ایمنی تو را پیش فرستاد و نترسید که بدین نیزه تو را دریابم و نه زنده و نه مرده میان آسمان و زمین بدارم. علی علیه السلام گفت: پسر عمّم دانست که اگر تو مرا بکشی من در بهشت باشم و تو در دوزخ و اگر من تو را بکشم، تو در دوزخ باشی و من در بهشت. عمرو عبدود گفت: این هر دو تو

^۱. س: دفع

^۲. س: شاه مردان

^۳. س: شاه مردان و شیر یزدانم

راست یا علی! این قسمتی ناقص است. پس علی علیه السلام گفت: ای عمرو! من تو را دیدم که دست در آستانه کعبه زده بودی و می گفתי هیچ کس از عرب در حرب سه خصلت بر من عرضه ندارد تا یکی از آن اجابت کنم. من سه چیز بر تو عرضه می دارم، یکی از آن مرا اجابت کنی؟ گفت: بیار تا چه داری؟ گفت: یکی آن است که گواهی دهی که به جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و محمد رسول اوست و بهشت تو را بود، عمر گفت: این حدیث و این کار از من دور دار! دیگر آن که بازگردی و این لشکر از روی رسول خدا بازگردانی. عمر گفت: به خدایی که این باشد که زنان قریش حدیث کنند و شعرا این معنی نظم دهند که من بددلی کردم و قوم خود را فرو گذاشتم و ایشان مرا بر خود رییس کرده باشند و من از جنگ به هزیمت شوم. گفت: سیم خصلت آن است که از اسب فرود آیی که تو سواری و من پیاده. عمر از اسب فرو جست و گفت: هرگز در گمان من نبود که کسی از عرب مرا به این خوانده باشد، آنکه اسب را پی کرد و بر امیرالمؤمنین علی علیه السلام حمله آورد و امیرالمؤمنین درقه ای فرایش داشت، تیغ درقه را ببرید و ضربت به سرش رسید و تیغ بر سرش نشست، امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربتی بر ساقش زد و هر دو ساقش برید و گرد از میان ایشان برخاست. مسلمانان گفتند: انا لله که علی هلاک شد. چون گرد بنشست علی را دیدند بر سینه وی نشسته، سرش را ببرید و پیش رسول صلی الله علیه و آله آورد و می گفت: انا علی ابن عبدالمطلب الموت خیرالفتی من الحرب و زبیر بر هییره بن وهب حمله آورد و شمشیر بر سر وی زد سرش بشکافت و وی را بکشت و به دوزخ فرستاد و عمر بن خطاب تیری از ترکش برکشید تا در ضرار اندازد؛ ضرار گفت: یابن ضحاک! در حال مبارزت تیری می اندازی؟ به خدا که اگر تیر به من اندازی هیچ

عدوی را در مکه نگذارم. پس ضرار بر وی حمله آورد عمر به هزیمت کرد و رو به گریز نهاد وی نیزه بر سر عمر زد و گفت: ای پسر ضحاک! این حق من بدان و یاد آر که من سوگند خورده‌ام که تا تو انم هیچ قریش را نکشم. چون ولایت به عمر رسید جانب وی نگاه می‌داشت و آن حق می‌شناخت و ولایت بدو می‌داد. چون عمرو بن عبدود و هبیره بن وهب کشته شدند، قریش شکسته شدند و گفتند: ما را درین واقعه هیچ چیز باز نخواند^۱ و هیچ مراد و مقصود نبود و رسول صلی الله علیه و آله پنهان کس به نزدیک عینیه بن حصن فرستاده بود که اگر او و اصحاب او بازگردند یک نیمه از شمار مدینه بر ایشان دهد و عینیه را در آن طمع افتاده بود، کس فرستاد به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله و گفت: من در فلان وقت به نزدیک تو خواهم آمد، آنگاه بیامد و به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله بنشست، رسول صلی الله علیه و آله کس فرستاد به نزدیک مهتران و اکابران اوس و خزرج و ایشان را جمع کرد و سعد بن معاذ نزدیک آمد و عینیه بن حصن پای‌ها پیش رسول صلی الله علیه و آله دراز کرده، بنشسته بود. سعد وی را گفت: یا عین الهجرس! در پیش رسول خدا پاها دراز می‌کنی؟! به خدا که اگر نه مکان رسول خدای بودی ما با تو رجوع نکردمی^۲ و عینیه منفعل گشته،^۳ پای با خود گرفت، پس رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا معشر الانصار! من عرب را دیدم که یک بار روی به شما آوردند و تیر به شما انداختند و در محاربه با شما هم پشت شدند، خواستم که آن قوم را راضی گردانم بر بعضی از ثمرات شما بدیشان دهم تا بازگردند و ما را به قریش گذارند، سعد بن معاذ و سعد بن عباد و اسعد بن

^۱ س: -

^۲ س: چه کار کردمی

^۳ م و خ: -

حضیر گفتند که اگر این حکم خدا و رسول است لابد امضا باید کرد و بر آن قضیه باید رفت و اگر چیزی است که به طریق استصواب می‌خواهی که رنج از ما دفع کنی ما یک خرما مسامحت نکنیم که فرا ایشان داهیم و آنگاه که بت-پرست بودیم ایشان را از ما یک خرما طمع نبود الا که به بهای تمام بخیردندی اکنون که حق تعالی ما را به وجود تو گرامی^۱ گردانیده است چیزی بدیشان دهیم حقاً که ندهیم و لا کرامة لهم، بلکه شمشیر می‌زنیم تا که یک مرد از ما مانده باشد. عینیه بن حصن چون این سخن شنید، بترسید و برخاست و برفت و نعیم بن مسعود الاشجعی اسلام آورده بود اسلامی نیکو، در میان شب به نزدیک رسول ﷺ آمد و گفت: یا رسول الله! به درستی که به تو ایمان آوردم و تو را تصدیق کردم، اگر می‌فرمایی که خود بیایم و جنگ کنم، چنان کنم و اگر خواهی که میان جهود و قریش تخذیل کنم و مخالفت در میان ایشان افکنم، چنان کنم. رسول ﷺ گفت: بلکه تخذیل کن میان ایشان که نزدیک ما مفیدتر است. پس وی در شب به نزدیک بنی فریضه شد و وی دوست کعب بن اسد بود، گفت: یا کعب! من به نصیحتی پیش تو آمده‌ام از من بشنو و قبول کن که تو دانی که من دوست شما باشم. گفت: چنین است و حال تو مرا معلوم است. گفت: من به نزدیک ابوسفیان بودم وی با قریش می‌گفت که تا این جهودان را به جنگ محمد فرستیم اگر ظفر یابند ظفر خود ما بود و اگر دیگرگون بود ما باری خود را در معرض کشتن نیفکنده باشیم و ایشان به جنگ ابتدا کرده باشند و ما از آن مبرا باشیم و شما را معلوم است که به شجاعان و مبارزان ما چه رسیده است. صواب چنان دیدم که شما با قریش نپیوندید تا که رهنی از ایشان فرا ستانید و وثیقتی

محکم که اگر ایشان را بر محمد ظفر نباشد باز نگردند تا که آن عهد که میان شما و محمد بوده است تازه گردانند و احکام آن کنند؛ زیرا که اگر با ایشان خروج نکنید و موافقت نکنید و موافقت ننمایید و عهدی که با محمد بسته‌اند، نقض آن اظهار نکنند وی به عهد وفا کند و تن‌ها و مال‌ها و زنان شما به سلامت مانند^۱ و اگر به جنگ بیرون شوید و با محمد جنگ آغاز کنید و قریش را ظفر نبود که بازگردند، محمد با شما جنگ کند و مردان شما را بکشد و زنان و کودکان شما را اسیر کند و مال‌های شما را غارت برد و این نصیحت که کردم سرّی که با تو گفتم بر من پوشیده دارید! وی گفت: یا نعیم! هیچ دانی که اگر با محمد جنگ نپویندیم و مکاوحث وی اظهار نکنیم^۲ وی به عهد ما وفا کند. گفت: ای لعمری!^۳ پس شما بیرون مروید تا از اشراف و اکابر و بزرگان ایشان کسی را بفرستد که در حصن شما با شما باشد. کعب وی را بدان پاداش نیکو داد و گفت: نصیحت بلیغ کردی و تقصیر نکردی.^۴ هم در حال به نزدیک ابوسفیان و اصحابش رفت و گفت: آمدم تا شما را نصیحت کنم، قبول کنید! گفتند: نصیحتی نیک از مثل تو منتظر باشد، بیار تا چه داری! گفت: خبری به من رسید که محمد مواضعت نهاد و اتفاق کردند که وی را یاری کنند و خصم شما باشند و محمد ضمان کرد که چون ایشان وی را بر شما یاری دهند و از شما جماعتی را بکشند، رضای ایشان بجوید. پس من صواب جان می‌بینم که شما ایشان را بگذارید که در لشکرگاه شما آیند تا که ده مرد از اشراف و اکابر ایشان را به گرو بستانید و ایشان را به

^۱ .س:-

^۲ .س: مکاوبره نکنیم

^۳ .س:-

^۴ .س:-

مکه فرستید تا که غدر و مکر ایشان ایمن شوید، گفتند: احسن الله جزاک یا نعیم! نصیحت کردی و در نصیحت مبالغه نمودی. ابوسفیان حی بن اخطب را گفته بود که یا یهودی! ما از قوم خود و از قوم تو در غرور بوده ایم، او گفت: ایشان فردا بیرون خواهند آمد، پس دیگر روز حی بن اخطب به نزدیک بنی فریضه شد و گفت: وای بر شما! عهد را با قریش نقض کردید شما بر محمداید و نه بر سر عهد خود و نه با قریش اید، بیرون شوید^۱ که ابوسفیان را با شما شک پدید آید. گفتند ای حی! ما بیرون نرویم تا که قریش ده مرد به گرو به ما دهد که اگر قریش بر محمد ﷺ ظفر نیابند و ازینجا بنشوند و عهدهی که میان ما و محمد ﷺ بوده است با ما رد کنند^۲ که ما ایمن نیستیم که قریش بروند و ما اینجا نمانیم و محمد قصد ما کند و زنان و فرزندان ما را به غارت برد و مردان را بکشد و ما با این جماعت خروج نکنیم و تواند بود که محمد با ما به سر عهد باشد. حی گفت: این طمع خام است و بی فایده تو با محمد خلاف کردی و جنگ آغاز کردی نه با محمدی و نه با قریش. گفت: اثر شومی توست، تو مرغی که فردا با قریش پیری و ما را بگذاری. گفت: خدا گواه است بر من و عهد موسی است میان تو و من که اگر قریش بازگردند و بر محمد ظفر نیابند و من بازگردم و با تو در حصن تو آیم تا هرچه به من رسد به تو هم رسد. گفت: حال آن است که با تو گفتم اگر قریش رهینی فرا دهند که با ما باشد واگر نه ما از حصن خود بیرون نیایم، پس درین معنی بسیار گفتگو کردند، کعب وی را هیچ چیز از آن اجابت نکرد. وی به نزدیک قریش شد و ایشان را خبر داد و گفت:

۱. س: با محمد عهد تازه کردید و بر سر عهد که با قریش بستید بر سر آن عهد نیستید؟ باید که با قریش به جنگ

محمد روید.

۲. س: عهد شکسته شود

اینجا رهن می‌خواهند که اگر بر محمد ظفر نیایم، شما نروید تا کار ایشان را اصلاح کنید! ابوسفیان گفت راست گفت نعیم این^۱ نخستین عذر ایشان است. پس روزها بدین بمانندند^۲ چون مدت دربندان بر اصحاب رسول دراز کشید و کار بر ایشان سخت شد و هوا به غایت سرد بود و بی‌یرگی عظیم پدید آمد و گرسنگی غالب شد و خوف بی‌نهایت کشید و منافقان در گفتگوی آمدند و میان اصحاب رسول علیهم‌السلام نفاق پدید آمد مگر عددی اندک مؤمنان^۳ و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ایشان را خبر داده بود که عرب بسیار جمع شوند و حاضر آیند و رنج و بی‌یرگی و خوف بسیار به ما رسد و جهودان مکر کنند و عرب از بالا در آیند و جهودان از شیب در آیند، چون قریش و جهود جمع آمدند و احزاب ظاهر شد و آن رنج‌ها به محمد و مسلمانان برسید و منافقان گفتند: ما وَعَدْنَا اللَّهَ وَرَسُولَهُ اَلَّا غُرُورًا؛ هر چه ما را خدا و رسول وعده داده‌اند دروغ بوده است و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم اصحاب را فرموده بود که مدینه را به شب حراست کنند و امیرالمؤمنین علیه‌السلام را نامزد کرده بود که تنها نزدیک لشکر قریشمی‌باشد تا اگر یکی از ایشان بجنبد دفع وی بکند.^۴ پس علی علیه‌السلام از آن سوی خندق شدی در برابر لشکر چنان‌که سخن ایشان شنیدی و ایشان را دیدی و تنها همه شب تا صبح بر پای ایستاده بود و چون صبح شدی به مرکز خود آمدی. چون رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بدید که جزع بر اصحاب غالب شد از درازی مدت دربندان بر مسجد فتح شدند و آن کوهی است که امروز مسجد فتح بر آن‌جا نهاده است و خدای را بخواند و مناجات کرد و نصرتی که

^۱ س: -

^۲ س: چند روزی برین بگذشت

^۳ س: -

^۴ س: -

وى را وعده کرده بود، بخواست و این دعا گفت که: یا صَرِيخَ المَكْرُوبِينَ، یا
مَجِيبَ الْمُضْطَرِّينَ و یا کاشفَ الْکَرْبِ الْعَظِيمِ، أَنْتَ وَلِئِى و وَلِىَّ آبَائِى الْاَوَّلِينَ
و اکشف عَنَّا کربنا و غَمَّنَا و هَمَّنَا و اصْرَف عَنَّا شَرَّ هَوَلاءِ الْقَوْمِ بِحَوْلِكَ و
قُوَّتِكَ و قدرتِكَ یا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.

پس جبرئیل علیه السلام نازل شد و یا محمد! حق تعالی مقالات تو بشنید و دعای تو
را اجابت کرد و هول دشمن تو را کفایت کرد و فرشتگان را امر کرد تا قریش و
احزاب را به هزیمت برند و حى بن اخطب نزد جهودان شده بود و ایشان را
تخویف کرده و گفته بود که بیرون شوید! ایشان گفتند که فردا روز شنبه است، ما
بیرون نمی‌رویم، ولیکن روز یک شنبه بیرون رویم. در آن روز از جنگ بازایستاده
بودند و آن روز جمعه بود. ابوسفیان حى را گفت: چرا فردا بیرون نمی‌روید؟
حى گفت: فردا روز شنبه است و ایشان روز شنبه بیرون نروند. ابوسفیان گفت:
شنبه را چه حالت است؟ حى گفت: قومی از بنی اسرائیل در روز شنبه تعدی
کردند و از امر تجاوز نمودند همگی خوک و کپی گشتند، پس ایشان کراهیت
دارند که روز شنبه جنگ کنند. ابوسفیان گفت: شما برادران خوک و کیانید و ما
نیز از کیان و خوکان یاری نخواهیم و اسنعات نطلبیم،^۱ ما را بدیشان هیچ
حاجت نیست و خدای تعالی بادی بدیشان فرستاد تا ایشان را به هزیمت برد و
خیمه‌های ایشان را برکند و اشتران ایشان را برمانید و پراکندگی عظیم در میان
ایشان پدیدآمد. چون شب درآمد رسول صلی الله علیه و آله ابوبکر را گفت در میان این قوم شو و
از ایشان خبری بیار! گفت: یا رسول الله مرا ازین معاف دار! عمر را گفت: عمر
نیز همین گفت. گفت: یا خذیفه! او نیز جواب نداد. دیگر بار گفت: یا خذیفه!

جواب نداد. سیم بار آواز داد، گفت: لَبَّیک یا رسول الله! گفت: یا خذیفه تو را ندا همی دهم و مرا اجابت نمی کنی؟! گفت: یا رسول الله از ترس گرسنگی و سرما جواب ندادم. گفت برو و در میان قوم و از ایشان خبری بیار و هیچ کار مکن تا که نزدیک من آیی! خذیفه گفت: من برخاستم و از سرما می لرزیدم چون پا از آن سوی خندق نهادم گویی در گرما افتادم تا به لشکرگاه خویش آمدم و مردمان پراکنده شده بودند و هیچ کس یکدیگر را نمی دیدند و بادهای سخت می جست و ریگ به روی های ایشان می زدو از پس خود آواز رجز می شنیدند و کس نمی دیدند، خذیفه گفت: قصد خیمه ای کردند و در آنجا آتشی می افروختند، بنگریستم؛ ابوسفیان و عمر بن العاص و حرث بن الهشام و خالد بن ولید و جماعتی از قریش را دیدم بدان آتش گرم می شدند من نیز در میان ایشان شدم، ابوسفیان گفت: یا معشر قریش! اگر با اهل آسمان جنگ می کنیم به زعم محمد پس ما را با اهل آسمان طاقتی نباشد، اگر بر اهل زمین جنگ کنیم بر ایشان قادر باشیم. بازگردید تا بازگردیم. آنکه گفت: هر کسی در جلیس خود بنگرید، نباید که جاسوس محمد در میان ما باشد. خذیفه گفت: من سبقت گرفتم و آن را که بر جانب راست من بود، گفتم: تو کیستی؟ گفت: منم معاویه. آن کس که جانب چپ من بود، گفتم: تو کیستی؟ گفت: منم عمر بن عاص و آن را به جهت آن کردم که تا ایشان از من نپرسند. پس ابوسفیان - علیه اللّٰعنة والعذاب الشدید - برخاست و بر اشتر نشست و زانوی شتر بسته بود وی را برانگیخت و اگر نه آن بودی که رسول ﷺ مرا گفته بود که هیچ کار مکن تا که به نزدیک من آیی من توانستمی که وی را بکشتمی^۱ چون بند ناقه بگشاد خالد بن ولید را گفت: یا

۱. س: می توانستم که این لعین را بکشم

اباسلیمان! چاره‌ای نیست از آن‌که من و تو بایستیم از برای ضعیفان. گفت: بایستیم. پس بانگ بر لشکر زد، همه رحیل کردند و هیچ کس صاحب خود را نمی‌شناخت و ایشان سخت متفرق شدند از سختی باد و ترس که بر ایشان غالب بود. خذیفه گفت: پس من به نزدیک رسول ﷺ آمدم و وی را خبر دادم. چون بامداد شد رسول ﷺ مردی را به جای ایشان فرستاد و اصحاب را گفت: از جای خود فراتر مشوید و چون بدانستند که قریش برفتند مردمان یک یک از رسول ﷺ می‌گریختند تا که وی ﷺ با جمعی اندک بماندند. چون آفتاب برآمد رسول ﷺ را یقین حاصل شد که قوم برفتند وی نیز برگشت و به مدینه آمد.^۱

فصل یازدهم در^۱ غزوة خیبر

این غزوه در جمادی الاول بود و از آنجا رسول الله ﷺ به وادی القری شد در جمادی الآخر سنه سبع و گفت: خدای تعالی مرا وعده داد که خیبر ما را مسلم شود و آن را غنیمت گیریم. پس رسول الله ﷺ آن را فرا ساخت^۲ و مردمان را به جهاد دعوت می کرد و خلقی بسیار وی را اجابت کردند و خبر به جهودان رسید که رسول الله ﷺ خروج کرده است و ایشان جنگ را آماده ساختند و کس نزدیک خلفای خود فرستادند و از غطفان و غیر ایشان بیامدند و ایشان چهارهزار کس بودند در حصن های ایشان درآمدند و ایشان را حصن های استوار بود بر سر کوه ها ساخته بودند و خیبر حصیب ترین^۳ موضع بود از حجاز به طعام و گوشت و نعمت بسیار بود و ایشان خلق بسیار جمع کرده بودند و ایشان را چند حصن بود؛ قموص و سلالم و قلعه الزبیر والنطاة و البراز، زنان و فرزندان را در نطاة جمع کردند و عبدالله بن ابی^۴ بدیشان نامه ای نوشت و مردی جهود را به ده دینار فراگرفت و شرط کرد با وی که اگر به یک شبانه روز بدان جا روی تو را نعمت فراوان دهند.^۵ نامه ای نوشت به سلام بن مشکم و کنانه بن ابی الحقیق و مرحب با پسر و رؤسای یهود که محمد ﷺ لشکر جمع کرده و ساز رفتن دارد در بلاد شما و طمع کرد در املاک شما در حصن ها شوید که شما را سلاح و عدت^۶ و مردانگی و لشکر بسیار هست، بیرون آیند و هم عهدان خود را از غطفان مبلغ

^۱ .خ:-

^۲ .س: اسباب سفر مهیا کرد

^۳ .س: مستحکم ترین

^۴ .س:-

^۵ .م و خ:-

^۶ .س:-

چهار هزار مرد^۱ کس فرستید. چون ایشان بیایند به صحرا جمع شوید و به تریان لشکرگاه بسازید^۲ و مال و ضیاع و زنان و فرزندان را باز پس خود نگهدارید و جنگ را آماده باشید و لشکر را میمنه و میسره و قلب و جناح راست کنید و مردانه فراپیش آید که اگر شما در حصن‌ها شوید محمد بر شما ظفریابد هم‌چنان که بر نصیر و قیقاع ظفریافت که هر که در حصار شد، در زندان شد و چون مدت دربندان دراز بکشد، فریاد از شما برآید و جزع بر شما مستولی شود. پس نامه بر ایشان رسید و سلام بن مشکم پیش از آن با ایشان گفته بود که یا معشر یهود! شما می‌دانید که پیغمبر مبعوث است و ما متابعت وی نمی‌کنیم از برای حسد است که نبوت از خاندان اسحاق بشد و به فرزندان اسماعیل افتاد و ما بدین سبب حسد بردیم، بیایید تا متابعت وی کنیم و بر جان و زنان و فرزندان و مال‌های خود ایمن شویم که شرف ما جهودان به مال است و شما می‌دانید که آنچه علما و اخیار ما را بدان وصیت کرده‌اند، قبول کنید و رای مرا رد نکنید! ایشان از هر جایی بانگ برداشتند که ما تورات و عهد موسی را نگذاریم و تابع اعراب نشویم و ما چنین حصن‌های محکم داریم و چندان زاد در آن‌جا نهاده و ذخیره داریم که بسی سال ما را کفایت بود و ایشان از آنگاه باز که رسول ﷺ بر بنی قیقاع و بنی نصیر دست یافته بود و ایشان را از ولایت بیرون کرده بود، ایشان آمدند و رسول را منتظر بودند و از غزو وی^۳ بر حذر می‌بودند و خرمایی که ایشان را می‌بود و از طعام هاشان به سر می‌آمد،^۴ نمی‌فروختند و در حصن‌ها

^۱ . س: خبردار کنید از غطفان سواری چهار هزار مرد دارد

^۲ . س: -

^۳ . س: رسول الله

^۴ . س: که متضاعف بود

جمع می کردند. پس سلام بن مشکم گفت: یا معشر الیهود! آن حصن ها از برای مثل محمد و اصحابش بنا نکرده اند و از برای اعراب بنا کرده اند که یک روز بایستند و بازگردند^۱ و محمد چون به جنگ آید، بازنگردد تا که حصن گشاده گرداند. آخر نشنیدید که با نصیر و قیقاع چه کرد؟ مرحب گفت: حصن های ایشان روی زمین ساخته بودند و حصن های ما بر سر کوه ها ساخته اند، ما زنان و کودکان خود را در حصن ها بنشانیم و خود بیرون آییم و با وی قتال کنیم تا یکی از ما زنده بماند وی را بر ما دست نباشد. سلام گفت: تو چون جنگ کنی و چون تو را بکشند جهودان شکسته شوند و انقیاد نمایند و ایشان را دست دهند. فی الجمله حرف سلام را اجابت نکردند و او هشیارترین و عاقل ترین و فاضل ترین و نیکوترین^۲ ایشان بود، وی گفت: یا معشر الیهود! به خدای که من شما را نصیحت کردم ابن ابی نیز شما را نصیحت کرده و حرف او بر صواب و رشاد نبود در آن که گفت اکنون اگر به محمد ایمان نمی آورید و رأی مرا رد می کنید؛ چیز دیگر نخواهم گفت، باری قبول کنید و از حصن ها بیرون روید و مال و فرزند و حصن را پا پس پشت کنید و به تریان لشکرگاه بسازیم^۳ و کس به خلفای خود از غطفان فرستیم تا به مدد ما آیند و بیرون حصن جنگ کنیم که به خدای اگر شمشیر بر دست های ما را کشند نیکوتر بود از آن که ما را اسیر کنند و گردن بزنند، همه گفتند: درین اجابت کنیم و اتفاق کردند که بیرون روند و خدای تعالی ترسی در دل های ایشان افکند و اختلاف در میان ایشان افتاد و همه زندگانی دوست داشتند و جنگ را کاره بودند و چنان صواب دیدند که در

^۱. س: برای احتیاج باشد و در آن جا روند

^۲. س: -

^۳. س: -

حصن‌ها مقیم باشند و کثانۃ بن الحقیق با چهارده مرد از جهودان به نزدیک غطفان شدند و به منقاد بدیشان رسیدند عینیۃ بن حصن با چهارهزار مرد با ایشان بیامد و در حصن ایشان شد و رسول ﷺ بیامد با هزار و دویست مرد و در میان ایشان دویست اسب بود، چون بر خیبر مطلع شدند^۱ اصحاب را در صف بداشت و دست به دعا برداشت و دعا می‌کرد آنگه پای در آن ناحیه نهاد و مردی را از اصحاب طلب کرد و گفت که این جا ولایت شام باز پس ما بود و ما با ایشان جنگ کنیم اگر ایشان را مددی و لشکری از شام آید، ما را با لشکر شام حایلی باشد و فراهم‌شان نگذاریم و رسول ﷺ در ابتدای صبح صادق آنجا فرود آمدند و جهودان^۲ را خبر نبود و چون آفتاب برآمد و روز روشن شد،^۳ روستاییان و کارکنان به صحرا برون آمدند با بیل و تبر و زنبیل و چون لشکر محمد را بدیدند، بدویدند^۴ و فریاد برآوردند که محمد و اصحابش رسیدند و ایشان بر بام حصن‌ها شدند و سنگ و کلوخ و تیر می‌انداختند و هفت روز رسول ﷺ با ایشان جنگ می‌کرد و جماعتی از اصحاب رسول ﷺ را بکشتند و بعضی را مجروح ساختند. پس رسول ﷺ سعد بن عبادہ را بفرستاد، گفت: نزدیک حصن نظاۃ شو که غطفان و جماعت او در آن‌جا اند و با عینیۃ بن حصن بگو که: خدای تعالی مرا وعده داده است که خیبر برای من گشاده گرداند و تو قوم خود را برداشته و با بلاد خود شوید تا خرمایی که از خیبر حاصل شود. یک سال یک نیمه فرا تو دهم. سعد بن

^۱ س: جهودان خیبری مطلع شدند

^۲ م: آن قوم

^۳ م و خ: -

^۴ س: حضرت با لشکر روی به حصن نهاد؛ با بیل و تبر و زنبیل، چون جهودان نگر بستند، دیدند لشکر حضرت در

برابر فرود آمدند. جهودان چون بدیدند

عباده نزدیک حصن آمد و گفت: گوش به من دارید که سخنی با شما بگویم. پس عینیه بن حصن را آواز داد و گفت: رسول خدا ﷺ مرا به پیغامی نزد تو فرستاده است، بشنوید! عینیه گفت: وی را در حصن آرید! مرحب گفت: وی را در حصن می‌آرید که اگر خللی بود، ببینید ولیکن تو بیرون رو! عینیه گفت: مرا می‌بایست که وی درآید، پس عینیه به در حصن شد، سعد بن عباده وی را گفت: یا عینیه! رسول خدا ﷺ مرا به نزدیک تو فرستاد و گفت که خدای تعالی مرا وعده داده است که خبیر از برای من گشاده گرداند، پس تو و کسانی که با تواند بیرون آید و من یک ساله ارتفاع و خرماي خبیر را به تو دهم. عینیه گفت: من این نکنم و خلفا و مولی خود را فرونگذارم به چیزی از عرض دنیا.^۱ سعد بن عباده گفت: اگر تو این نکنی؛ تو را درین حصن دربندان دهیم و به ذل و خواری فرود آریم، وی هیچ جواب نداد و سعد به نزدیک رسول ﷺ شد و رسول ﷺ به جنگ کردن جهد نمود و آن روز در حصن جنگ کردند و مال و ذخیره بسیار و غنیمت بی‌شمار به دست آوردند. چون روز جنگ کرد، جهودی آواز داد که مرا امان دهید تا خلل‌گاهی به شما نمایم، رسول ﷺ گفت: وی را بگویند که امان دادیم، فرودآی! فرودآمد، وی را نزدیک رسول ﷺ آوردند، گفت: یا محمد! مرا و اهل مرا امان ده تا تو را به خلل‌گاه آگاه کنم، گفت: امان دادم، پس ایشان را دلالت کرد بر گذرگاهی که جهودان بریده بودند تا به حصن نطاة و گفت: یا محمد درین حصن طعام بسیار است و در آن‌جا خانه‌ای است و در آن خانه منجیق و سپرهای بزرگ است چون آن را بیرون آرید، مردان در پس سپرها روند و نقب گیرند فردا چون حصن گشاده شود من تو را بدان موضع دلالت و جز من

هیچ کس دیگر نمی‌داند. رسول ﷺ گفت: ان شاء الله تعالی! چون روز بامداد شد رسول ﷺ بر در حصن بایستاد و اصحاب رسول ﷺ را گرسنگی و بی‌برگی عظیم پدید آمد به حدی که چهارپایان و خران اهلی را می‌خوردند. به قدرت حق تعالی چون رسول ﷺ نزدیک حصن آمد یک دیوار آن حصن به زمین فرود آمد چنان‌که مردان رسول ﷺ در آنجا شدند و ذخیره بسیار آوردند از طعام و خرما و غیر آن^۱ و آن جهودان ایشان را دلالت بر منجنیق و سپرگاوها کردند و در آن خانه سلاح بسیار یافتند از زره و خود و نیزه و شمشیر و مسلمانان قوی شدند و کسانی که در این حصن‌های دیگر بودند به حصن نظاة گریختند و مردان جنگی در آنجا بودند. پس رسول ﷺ رایت خود به مردی داد از مهاجرین و بازگردید و اصحاب خود را به بددلی نسبت می‌کرد و ایشان وی را به بددلی نسبت می‌کردند. پس دوم باره رایت به مردی دیگر داد از مهاجرین وی نیز باز گردید و اصحاب خود را بددلی می‌خواند و ایشان نیز وی را بددل می‌خواندند، رسول ﷺ می‌گفت: حقاً که فردا رایت فرا مردی دهم که خدا و رسول وی را دوست دارد و وی خدا و رسول را دوست دارد و حمله‌آرنده بود که هرگز نگریزد و بازنگردد^۲ و هرگز پشت به دشمن نکند و بازنگردد تا که خدای تعالی به دست وی حصن گشاده گرداند و فتح ظاهر کند. اصحابش گفتند که از علی علیه السلام باری فارغیم^۳ که او را چشم درد می‌کند و هیچ نمی‌بیند، پس رسول ﷺ کس پیش حضرت علی علیه السلام فرستاد که وی را آورد و رسول ﷺ از آب دهن خود قدری در چشم وی انداخت، علی علیه السلام گفت: به خدای که از آن روز چشمم دیگر درد نکرد. پس

۱. س: -

۲. س: کسی برو حمله آورد، نگریزد

۳. س: فرا یافتیم

رسول ﷺ رایت خود به وی داد و اصحاب را به وی سپرد و با وی بفرستاد، علی علیه السلام با اصحاب برفتند، مرحب چون وی را بدید، بیرون آمد و مردمان تهدید می کرد و می گفت:

قد علمت خیرانی مرحب شاک السلاح بطل مجرب

اضرب احیاناً حیناً اضرب

پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام برو حمله کرد چون شمشیر می خواست که برو زند اصل درختی بود وی پس آن درخت شد. امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربت بزد درخت را ببرید و مرحب ضربتی بر امیرالمؤمنین حواله کرد. حضرت ضرب او را از سپر بگرفت و دیگر باره حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام ضربتی زد و مرحب را بکشت.

روایت کرده اند از جابر بن عبدالله که گفت:^۱ عامر بیرون آمد و مرد درازقامت و تمام جسم بود و رسول گفت: همانا پنج گز بود و مبارز طلب می کرد، علی علیه السلام بیرون آمد و چند ضربت برو حواله کرد کارگر نمی شد، عاقبت حضرت ضربتی بر هر دو ساق وی زد، بیفتاد و علی وی را بکشت.^۲ امیرالمؤمنین علی علیه السلام سر او را ببرید و در لشکرگاه جهودان انداخت.^۳ جهودان چون چنان دیدند روی به هزیمت نهادند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام در حصن را بگرفت و بکند و سپر ساخت و ابو زینب را بکشت و در حصن رفت و آن در چهل گز بود در پس پشت انداخت.

۱. م: -

۲. س: به لغت خدا و رسول گرفتار شد.

۳. م: و خ: -

شیخ محمد بن جریر الطبری در کتاب مسترشد آورده است که:^۱ در خیبر را چهار گز بالا بود و پنج گز پهنا و گران و سنگین بود، امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن را برداشت به سمت چپ خود و انگشت وی در آنجا اثر کرد و بی دست گاهی آن را سپر ساخت و با جهودان حرب می کرد و شمشیر می زد. چون به ایشان می رسید آن را چهل گز باز پس انداخت و چهل مرد آنجا جمع آمدند آن را نتوانستند از جای جنبانیدن، جابر گفت: علی علیه السلام در خیبر را برداشت و پل ساخت تا مسلمانان برفتند و شهر را گشادند و پس از آن چهل مرد را فرستادند تا آن در را بردارند، نتوانستند و هفتاد مرد جمع آمدند به غایت جهد و کوشش آن در را بازگردانیدند. چون مسلمانان برفتند و شهر را گشاده کردند و چون مسلمانان در حصن شدند صفیه دختر حی و دختر عم صفیه به دست حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام افتادند، حضرت عمار یاسر را گفت: ایشان را نزدیک رسول الله بر صفیه زن کنانه بن ابی الحقیق بود و او ملک خیبر بود. عمار ایشان را می برد و گذر ایشان بر کشتگان افتاد. چون صفیه و دختر کشتگان را بدیدند، قوم خود را کشته یافتند، بگریستند و فریاد برآوردند و عمار ایشان را به نزد رسول صلی الله علیه و آله آورد و رسول صلی الله علیه و آله گفت: ای عمار! چگونه سخت دلی تو دو^۲ زن جوان را بر سر چندین کشتگان گذر دهی؟ گفت: خواستم که ذلیل و خوار شوند. پس رسول صلی الله علیه و آله ایشان را به زن انصاری سپرد که او را ام المندر گفتندی و این زن در غزوه ها با رسول بودی و مجروحان را دارو همی کردی^۳ و کنانه بن ابی الحقیق با اهل بیت و اصحابش به حصن قموص شده بودند و آن حصن استوار بود و چون وی بدید

۱. م: -

۲. س: دل داد تو را که

۳. س: جراحی کردی

که حصن‌ها گشادند و عینیّه بن حصن وی را فرو گذاشت و اکثر جهودان که مانده بودند امان خواستند وی نیز آواز داد که مرا امان ده یا محمد! تا حصن و هرچه دروست به تو تسلیم کنم و هیچ چیز از تو نپوشم. رسول ﷺ وی را امان داد به شرطی که اگر چیزی پنهان کند از زر و سیم و غیره گردنش را بزنند، وی بدین قرار کرده، فرو درآمد و هرچه در آنجا بود تسلیم رسول ﷺ کرد. پس رسول ﷺ وی را گفت: گنج و مال ابی الحقیق کجاست؟ گفت: درین وقت گنج-های وی را خرج کردیم. رسول خدا ﷺ گفت: من آن را باز یافت می‌کنم هرچه بر آن اطلاع یابم و گر نه می‌فرمایم گردنت را بزنند. مردی از ایشان وی را گفت: یا کنانه! از خدای بترس و بر جان خود حذر کن و از محمد ﷺ گنج را پنهان مکن که خدای تعالی وی را بر آن اطلاع گرداند، کنانه بانگ بر وی زد که تو چیزی فرا من می‌آموزی؟! رسول ﷺ آن مرد را گفت: تو آن موضع گنج را می‌دانی؟ گفت: بلی دانم، ولیکن کنانه را دیدم که هر روز در خزینه گردیدی. رسول ﷺ امیرالمؤمنین علی ﷺ را فرستاده تا آن خزانه را طلب داشت، پوست اشتری یافت درو مال‌های بسیار و آوانی سیمین حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ آن را پیش رسول ﷺ آورد، رسول ﷺ فرمود تا کنانه را گردن بزدند. رسول ﷺ چون حصن-های خیبر گشاده گردانید و اهل کفر و طغیان را بکشت و چند روز آنجا مقام کرد و غنیمت که گرفته بود به لشکریان قسمت کرد و کسانی که از رعایای یهود مانده بودند و به دست خود کار می‌کردند، بخواند و زمین‌های خیبر را به ایشان داد تا عمارت و زراعت کنند و ارتقاعی که حاصل شود؛ یک نیمه از ایشان و یک نصفه از رسول ﷺ باشد و با ایشان شرط کرد که هیچ کس از مشرکان سلاح و اسب مدد نکنند و جاسوسی و دیده‌بانی نکنند. پس رسول ﷺ صفیه را بخواند و ام‌المندر را خبر داد که از حیض پاک شده است؟ گفت: بلی یا رسول‌الله!

پس رسول ﷺ وی را به اسلام دعوت کرد، صفیه مسلمان شد و ایمان آورد. پس رسول ﷺ ام‌المنذر را گفت: وی را اصلاح کن! ام‌المنذر خدمت کرد. رسول ﷺ وی را بخواست و آزادی وی کاوین وی کرد. چون رسول ﷺ از خیبر رحلت کرد بر مسافت شش میل از دور فرود آمد از برای وی خیمه بزدند خواست که با صفیه نزدیکی کند، صفیه امتناع کرد و گفت: یا رسول الله! مرا امشب مهلت ده! رسول ﷺ از آن سخن چیزی در دل گرفت و بعد از آن رحیل کرد و به صهبا فرود آمد، خیمه بزدند. پس رسول ﷺ نزد صفیه شد و گفت: سبب چه بود که دوش از من امتناع کردی؟ گفت: یا رسول الله! تو با جهودان جنگ کردی و مهتران و ملوکان ایشان را بکشتی، نخواستم که نزدیک ایشان تو به خلوت با من بنشینی که تو را غافل کنند و قصد کشتن تو کنند چون از ایشان دور افتادیم من از آن ایمن شدم. پس از آن سخن رسول ﷺ را با وی محبت زیادت شد و رسول ﷺ در یک چشم وی سبزی دید، گفت: در چشم تو این سبزی چیست؟ گفت: یا رسول الله! پیش از آن که تو به خیبر رسیدی، یک شبی به خواب دیدم که ماه شب چهارده از آسمان به زمین آمده، در کنار من قرار گرفت. چون صبح شد، برخاستم و این خواب را به شوهر خود گفتم، شوهر طپانچه به روی من زد و گفت: همانا که پادشاه یثرب را می‌خواهی؟ پس صفیه گفت: یا رسول الله! چون تو از یثرب آمدی، پدر و عمم نزدیک من آمدند و پدرم هیچ کس را از من دوست‌تر نداشتی و عمم نیز مرا از پدر دوست‌تر داشتی چون از نزد تو باز آمدند سخت غمناک و اندوهگین بودند و به من التفات نکردند و من نیز از آن غمناک شدم. پس شنیدم که عمم با پدرم می‌گفت: تا چه گویی؟ پدرم گفت: به حق تورات که محمد پیغمبر مبعوث است و صفت او در تورات دیدم. پس

پدرم وی را گفت: من همیشه دشمن وی خواهم بود و عمّم گفت: از خدای
 بترس! گفت: به حق آن تورات که خدا بر موسی عليه السلام فرستاد که هرگز وی را
 دوست ندارم و همیشه دشمن وی باشم. پس عمّم خاموش شد. صفیه گفت: یا
 رسول الله! از آن روز که عمّم این سخن بگفت دوستی تو در دل من ثابت شد.
 چون رسول ﷺ به مدینه آمد عایشه و حفصه بدانستند که رسول ﷺ صفیه دختر
 حی را بخواست، عایشه متکبروار نزدیک صفیه شد و رسول ﷺ نزد وی بود،
 عایشه صفیه را بدید و بازگشته، به منزل خود آمد. رسول ﷺ عایشه را گفت:
 صفیه را چگونه دیدی؟ گفت: زن جهود را دیدم و شنیدم که تو وی را دوست
 می داری؟ گفت: آری دوست می دارم که به خدا و رسول ایمان آورده است. پس
 زنان رسول ﷺ صفیه را می رنجانیدند و می گفتند: ای جهودزاده! وی گریستی و
 به رسول ﷺ شکایت کردی. رسول ﷺ وی را گفت: جواب ایشان بازده! گفت:
 چه جواب ایشان بازدهم؟ گفت: چنین بگو که پدرم هارون است به پیغمبر خدا
 و عمّم موسی است؛ کلیم خدا و شوهرم محمد است؛ رسول خدا. صفیه نیز این
 جواب با ایشان بگفت، زنان گفتند: این معنی رسول خدای ﷺ در تو آموخت و
 حق تعالی در آن معنی این آیت فرستاد: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا يَسْخَرُ قَوْمٌ مِّنْ**
قَوْمٍ عَسَىٰ أَن يَكُونَ خَيْرًا مِّنْهُمْ وَلَا نِسَاءٌ عَسَىٰ أَن يَكُونَ خَيْرًا مِّنْهُنَّ تِلْكَ
أُتُوهُنَّ لَمَّا كُنَّ فِي الدِّمَارِ غَائِبَةً لَّهُنَّ الْيَلَابِقُ (سوره احزاب، آیه ۵۷).
فَاُولَٰئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ.

روایت کرد به اسناد متصل از ابی الحسین زید بن علی بن الحسین و از پدرش
 علی بن الحسن از جدّش حسین بن علی بن ابی طالب عليه السلام که: رسول ﷺ مرا
 گفت: آن روز که خیبر گشاده گردانیدیم، گفت: یا علی! اگر نه آن بودی که
 طوایف از امت من در حق تو آن گویند که ترسایان در حق عیسی بن مریم

گفتندی، من امروز در حق تو سخنی گفتم که بر هیچ جمیع از مسلمانان گذر نکردی الا که از خاک نعل تو و فضل ظهور تو نور برگرفتندی و بر آن شفا طلبیدندی،^۱ ولیکن تو را آن بس که تو از من باشی و من از تو باشم و تو از من میراث یابی و من از تو میراث یابم و تو از من به منزلت هارونی از موسی الا آن- که پس از من پیغمبری نباشد و تو وام من بگذاری و بر سنت من قتال کنی^۲ و تو در آخرت نزدیکترین مردمان باشی با من و تو فردا بر حوض کوثر خلیفه باشی و منافقان را از آنجا دور داری و شیعه تو بر منبرهایی باشند از نور سفیدرویان گردند و من شفاعت ایشان کنم و ایشان در بهشت همسایگان من باشند و دشمنان تو فرو می آیند تشنه و گرسنه و سیاه روی و نشانه ای از آتش لعنت بر پیشانی ایشان نوشته و جهنم های ایشان باشد.^۳ یا علی! حرب تو حرب من است و صلاح تو صلاح من است و سرّ تو سرّ من است و علانیه تو علانیه من است و فرزند تو فرزند من است و گوشت تو گوشت من است و خون تو خون من است و حق تو حق من است و حق من با تو است و حق تو بر دل و زبان من است و در میان چشم های من است و ایمان تو با گوشت و خون من آمیخته است و خدای عزّ و جلّ مرا فرموده است که تو را بشارت دهم که دوست تو در بهشت باشد و دشمن تو در دوزخ. گفت: من به سجده درافتادم و خدای را شکر کردم و سپاس گفتم بر نعمتی که به من ارزانی داشت از اسلام و قرآن و مرا دوست گردانید به خاتم پیغمبران و سیّد مرسلان.

^۱ س:-

^۲ س:-

^۳ م و خ:-

فصل دوازدهم فی غزوة ذات السلاسل

و آن در وادی القری بود و میان او و مدینه ده روز راه بود و آن در جمادی الاول سنه ثمان بود از هجرت که از برای رسول ﷺ خبر آوردند که قومی از بلی و ملقین و عذره و قومی از قضاة جمع آمده‌اند و می‌خواهند که به اطراف ولایت رسول ﷺ درآیند، رسول ﷺ ساز جنگ کرد و سپاه جمع نموده، علمی از برای ابوبکر عقد کرد و مهاجر و انصار را با وی همراه نموده، بفرستاد. چون دو سه روز راه برفتند خبر بدو رسید که ایشان سپاه و لشکر بسیار آورده‌اند. ابوبکر بازگردید و به نزدیک رسول ﷺ آمد و گفت که ایشان سپاه بسیار آورده‌اند و ما را طاقت مقاومت ایشان نیست، رسول ﷺ رایت را به عمر داد او نیز برفت مسافتی کمتر از آن که ابوبکر رفته بود، بازگردید. رسول ﷺ عمرعاص را نصب کرده با فوجی از مهاجر و انصار را بفرستاد او نیز چون ابوبکر و عمر برفت تا که میان وی و میان منافقان ده روزه راه مانده بود، بازگردید و به نزدیک حضرت رسول ﷺ آمد و عمر در آن راه جنب شده بود و هوا سرد بود، وی جنب لشکر را پیش‌نماز کردی. رسول ﷺ را از آن خبر دادند، رسول ﷺ گفت: یا عمر! جنب قومی را امامی کردی؟ عمر گفت: یا رسول‌الله! سرمایی سخت بود از جان خود ترسیدم که اگر غسل کنم از زیادتی سرما هلاک شوم. چون ایشان بازآمدند، رسول ﷺ گفت: حقاً مردی را بفرستم که خدا و رسول را دوست دارد و رسول وی را دوست دارند و بازنگردد تا که خدای تعالی وی را فتح دهد، آنگاه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بخواند و رایت از برای وی عقد کرد و عمرعاص و ابوبکر و عمر را با قومی از مهاجر و انصار با وی بفرستاد، چون حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام از مدینه بیرون آمد و روانه شد و بدان راهی که ایشان رفته بودند، رفت و مشرکان بر سر کوه‌ها دیده‌بان‌ها نشانده بودند تا هر که

از مدینه بیرون آید ایشان را خبر دهد، چون حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن راه را بگذاشت و به راهی دیگر رفت، عمرعاص ندانست که وی را بر ایشان ظفر خواهد بود، ابوبکر و عمر را گفت: این مرد جوان است و احوال نمی‌داند و درین راه سباع گزنده بسیار است و از سباع رنجی به ما می‌رسد وی را بگویید تا بازگردد و از آن‌که ما رفته بودیم، برود. ابوبکر و عمر در پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و گفتند: یا ابوالحسن! این راه که تو در پیش گرفته‌ای موضع سباع و دد و دام است صواب آن است که بدان راه دیگر رویم. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: شما ملازم اهل خود باشید و از ما لا یغنی بازایستید که سباع گزنده مطیع من باشند و من می‌دانم که چه می‌باید کرد. ایشان چون این جواب شنیدند، به جای خود شدند. پس شاه مردان شب می‌رفت و روز پنهان می‌شد، چون میان وی و میان آن قوم یک شبانه‌روز راه مانده بود، گفت: اشتران را آب دهید و دهن‌های ایشان را ببندید تا نشخورنزنند. پس آن روز می‌رفتند، چون شب درآمد به نزدیک آن قوم رسیدند، فرودآمدند و اصحاب را گفت: فرود آید و بیاساید! چون وقت صبح شد، نقاره جنگ را فروکوفتند و شاه ولایت با لشکری جنگ پیوستند و در میان ایشان افتادند بعضی را بکشتند و بعضی را اسیر کردند و بعضی بگریختند و مال‌های ایشان را برگرفتند و اسیران را درهم بستند به رسن‌ها همچنانکه در سلاسل و زنجیر کشند و در آن بامداد سورة والعادیات بر رسول صلی الله علیه و آله فرودآمد و صبح اصحاب در خدمت رسول صلی الله علیه و آله حاضر شدند، رسول صلی الله علیه و آله سورة والعادیات را بر اصحاب خواند، اصحاب گفتند: یا رسول الله! این سوره‌ای است که ما ندانیم. حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که علی علیه السلام بر دشمنان خدا ظفر یافته است و ایشان را در زنجیر سلاسل می‌آرد و دوش جبرئیل مرا بدان بشارت داد. چون روزی چند برآمد، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد و اسیران و غنیمت‌ها را آورد.

روایت کرد واقدی به اسناد نافع مولای ابوبکر گفت: من با آن جماعت بودم که به غزو ذات السلاسل شدند چون بیرون رفتیم با خود گفتیم: به خدای که صاحبی را اختیار کنم که مرا ازو نفعی باشد. ابوبکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون برنشستی بر خود پیچیدی و چون فرود آمدی آن را بگسترانیدی و بر بالای آن نشستی. چون روی به راه نهادیم، گفتم: یا ابوبکر! چیزی در من آموز که خدای تعالی مرا بدان نفع رساند.^۱ گفت: هیچ چیز را با حق تعالی شریک مساز و نماز را به پای دار و زکات مال بده و روزه ماه رمضان بدار و حج خانه کعبه بکن و عمره کن و لا تنامر علی رجلین من المسلمین و بر دو مرد از مسلمندان امیر مباش!^۲ گفتم: آنچه فرمودی از نماز و روزه و زکات به جای آم، اما به درستی که من مردمان را چنان یافته‌ام که شرف توانگری و منزلت نزدیک خدا و رسول یابند، ابوبکر گفت: چون تو از من نصیحت خواستی آنچه نزد من بود، گفتم. پس خدای تعالی ایشان را زنهار داد از ظلم و ایشان اعداد و جیران خدایند و با خدای گردیدگان در جوار و امان خدای‌اند.^۳ پس هر که ایشان را حقیر دارد جیران خدای را حقیر گردانیده است. پس چون رسول ﷺ متوفا شد و مردمان ابوبکر را به خلافت بنشانند، به نزدیک وی آمدم و گفتم: آخر نه تو مرا نهی کردی از آن که بر مردمان امیر باشم؟ گفت: بلی و من بر آنم گفت: ممالک نامرت علی أمة محمد پس تو را چه افتاد که بر امت محمد امیر شدی؟ گفت: مردمان خلاف کردند و من از هلاکت ترسیدم و مرا یاران دعوت کردند از قبول آن هیچ چاره نیافتم.

^۱ .س: نجات دنیا و درجات آخرت من باشد و نفعی در آخرت به من رسد

^۲ .س: - (از "عمره کن" سطر قبل "مباش")

^۳ .س: -

فصل سیزدهم فی خطبة النبی ﷺ به غدیر خم

روایت کرد خواجه ابو جعفر محمد بن حسن الطوسی - قدس الله روحه - به اسناد متصل از علقمة بن محمد الخضرمی از ابی محمد بن علی علیه السلام که گفت: رسول ﷺ همه شرایع به قوم خود رسانید و ایشان را بدان معلوم و مفهوم گردانید، پس جبرئیل علیه السلام به نزدیک وی آمد و گفت: یا محمد! حق جبرئیل تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که من هیچ رسولی و پیغمبری را قبض روح نکردم الا بعد از آن که دین و حجت بزرگ خود کامل و تمام گردانیدند، اکنون دو فریضة ولایت و خلافت پس از تو که راست و من هرگز زمین را از حجتی خالی نگذاشته‌ام و حق تعالی تو را می‌فرماید که حج فریضة به قوم خود رسان و همه را معلوم گردان و خود به حج شوی و اصحاب خود را به حج بر آن کس که استطاعت داشته باشد از اهل حضر و اطراف و اعراب چنان که تفصیل نماز و روزه و زکات در ایشان آموختی و ایشان را بر آن واقف گردانیدی. پس منادی ندا در داد که حضرت رسول ﷺ می‌خواهد که به حج رود و ارکان و شرایط آن در شما آموزد. پس رسول ﷺ روانه خانه کعبه شد و اصحاب تمامی با وی بیرون رفتند از اطراف و اعراب هفتاد هزار آدمی و زیاده ازین جمع شدند بر عدد اصحاب موسی که هارون از ایشان بیعت گرفته بود و آن بیعت را نقض کردند و در پی عجل سامری شدند و همچنین رسول ﷺ از برای علی علیه السلام بیعت ستانده بود و ایشان آن را نکث و نقض کردند.

القصه آن هفتاد هزار کس همراه رسول برفتند از مدینه تا به مکه و لَبَّیک زنان می‌راندند و چون رسول ﷺ به موقف بایستاد، جبرئیل از حضرت رب العزة^۱ پیامد

۱. س: نزد ملک جلیل ؛ م: از حضرت رب العالمین

و گفت: یا محمد! خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید که اجل تو نزدیک آمد و مدت تو بگذشت^۱ و لابد نیست که از این دنیا گذر می‌باید کرد و هیچ گریزگاه نیست پس^۲ از عهده عهد خود بیرون آی و وصیت به جای آر و علمی که داری از ایمان و توحید و منزلت و میراث علوم انبیاء و هر چه داری از سلاح و آیات پیغمبران تسلیم کن به وصی و خلیفه خود که بعد از تو حجت بالغه است از من بر خلق من علی بن ابی طالب علیه السلام پس وی را نصب کن از برای مردمان و قایم مقام خودش گردان و عهد و میثاق و بیعت وی تازه گردان و به یاد او ده آن- چه از ما شنیده‌ای از بیعت و میثاق خود ایشان را فرموده‌ام در عهد خود از ولایت ولی من و مولی تو و مولای همه مؤمنان علی ابن ابی طالب علیه السلام را که من هرگز هیچ پیغمبری را قبض روح نکرده‌ام الا پس از آن توحید و دین خود کامل گردانیده‌ام و نعمت خود بر بندگان خود تمام کرده‌ام به متابعت ولی خود فرمودند و اطاعت وی کردند و من هرگز زمین خود را نگذارم بی‌وصی ای تا حجت من باشد بر خلق من. پس من امروز دین خود را از برای شما کامل گردانیدم و نعمت خود بر شما تمام کردم و اسلام و دین شما بستدم به ولی خود و مولای همه مؤمنان علی ابن ابی طالب بنده من و وصی پیغمبر من و خلیفه وی بعد وی و حجت بالغه که مراست بر خلقان من. اطاعت وی مقرون است به اطاعت محمد پیغمبر من و طاعت ایشان هردو مقرون است به طاعت من،^۳ هر که او را اطاعت کند مرا اطاعت کرده باشد و هر که در وی عاصی شود در من که خداوندم عاصی شده باشد و من وی را علمی و نشانی دادم میان خلقان خود

^۱ س: مدت اجل تو نزدیک رسیده است

^۲ س: -

^۳ س: -

و هر که وی را شناخت مؤمن است و هر که وی را انکار کرد و شناخت کافر است و هر که به بیعت وی شرک آورد مشرک است و هر که خواهد به من رسد بی ولایت وی به من نرسد و در بهشت نشود و هر که به من رسد به دشمنی وی به دوزخ شود. یا محمد! پس علی را نصب کن و وی را در دین همچون علمی افراشته گردان و بیعت وی از وی فراگیر و عهد و میثاق که تو با ایشان بسته‌ای نو و تازه گردان که تو را به جوار خود خواهم برد و از دار فنا به دار بقا رحلت خواهی کرد.

پس رسول ﷺ از قوم خود ترسان و هراسان بود از اهل نفاق و شقاق احتراز نمود که نباید که متفرق شوند و با حالت جاهلیت رجوع کنند از آن که دانست که چه عداوت و بغضاء از علی علیه السلام در دل‌های ایشان است و از جبرئیل علیه السلام درخواست تا از حق تعالی درخواست تا وی را از شرّ خلقان نگاه دارد و منتظر می‌بود که جبرئیل درآید و بشارت و حمایت و عصمت از خلقان بیارد و تبلیغ آن تأخیر نمود تا که به مسجد خیف رسد و جبرئیل از نزد ربّ جلیل فرود آمد و فرمود تا آن عهد را به جای آرد و علی را به امامت نصب کند و آن عصمت که از خلق خواسته بود نیاورد تا که به کراغ الغیم رسید میان مکه و مدینه. جبرئیل باز نازل شد و فرمود تا بدان امر قیام نمایی و عصمت را نیاورد، رسول ﷺ فرمود که یا جبرئیل! من از قوم خود می‌ترسم که مرا تکذیب کنند و قول من در حق علی قبول نکنند و از آنجا رحلت کرد چون به غدیر خم رسید پیش از جحفه به سه میل جبرئیل آمد پنج ساعت گذشته از روز و بشارت عصمت آورد و بگفت: یا محمد! خدای تعالی - جلّ جلاله - تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که ای رسول! برسان آن‌چه به تو فرستاده‌اند از نزدیک پروردگار به تو بر علی و آن را

اگر نرسانی خدای را اداء رسالت نکرده باشی و خدای تو را از خلق نگه دارد^۱ و ایشان که در پیش بودند نزدیک جحفه رسیده بودند، فرمود تا پیشینان مرا بازگردانیدند و متأخر آن را آنجا بداشتند تا علی علیه السلام را آنجا نصب کند از برای مردمان و پیغامی که خدای تعالی در حق وی فرموده بود بدیشان برساند و وی را خبر داد که خدای تعالی تو را از مشرکان نگاه دارد. رسول صلی الله علیه و آله چون بشارت عصمت بشنید، فرمود تا منادی ندا در داد که الصلوة جامعه چون مردمان همه جمع آمدند رسول صلی الله علیه و آله به جانب راست راه گروید که آنجا مسجد غدیر است. جبرئیل چنان فرموده بود و آنجا درختان بسیار بود.^۲ رسول صلی الله علیه و آله فرمود که تا زیر درختان را پاک کردند و سنگ‌ها بر هم نهادند بر هیأت منبر تا بر مردمان مطلع باشد آنکه بر سر منبر بایستاد و گفت: حمد و سپاس خدای را یکی است نه از طریق عدد و با آن وحدت از همه چیزی دور است و به همه چیزی نزدیک است، بزرگواری که نه مکانی و نه زمانی است. پس دوری و نزدیکی وی هم مکانی و زمانی نباشد، بلکه نزدیک بود به همه چیزی به قدرت و قهر و احاطت علم و دور بود از همه چیزی به جلالت، قدرت و علو شأن، دلایل عظمتش از خورشید پیداتر و ارکان جبروت و ملکوتش را بدایت و نهایت نه خطرات از کلّ معلومات از علم ذات وی خارج نه و وی دائماً بر صفت ذات پاک خود مستمر است که لمحهای از آن تحوّل و انتقال نه کلّ موجودات در قبضه قدرت او مقهور و اسیر گشته و در برهان وی مبهوت و حیران مانده و ستایش وی را سزد و سزد در ازل و لایزال و بزرگواری که مجد و نقش را زوال نباشد چندین صنایع و بدایع از کتم عدم وی پدید آورد و با نیستی برد و دیگرباره بیافریند و کمال صنع و

^۱ س: -

^۲ م: - (از "پس وی را نصب کن" دو صفحه قبل "بسیار بود")

حکمت خود ظاهر گرداند و مرجع همه چیزها به اوست. آسمانها بر مثال سقفها بداشته است و زمین را چون بساطها گسترانیده، حکمش بر همه نافذ است و دست قدرت بر همه قاهر و پاک است از همه عیب و نقصان و پرورنده جان و فرشتگان اوست. همه را بیافرید و بر همه فضل و کرم خود نثار کرد و هیچ چشم از علم وی غایب نباشد و چشم هیچ بیننده وی را دریابد، کرمش را نهایت نباشد و علمش را وصف نتوان کرد و رحمتش به همه چیز فرارسیده و نعمتش به همه کس رسید و در کینه خواستن از مردمان شتاب ننماید و در مؤاخذه‌شان تعجیل نکند از آن‌که داند که کس از قبضه قهر و قدرت وی فوت نتواند شد و خواهد که از معاصی باز گردند یا از مخاذی خلاصی یابند^۱ و دریابنده همه نهایت‌هاست و دانای همه رازهاست و هیچ نهانی بر وی پوشیده نمانده باشد و هیچ راز از وی نهفته نباشد. وی راست علم به همه چیز و غلبه در همه چیزی و قوت در همه چیزی و قدرت بر همه چیزی از ناچیز چیز آفریده و از کتم عدم باغ ارم پدید کرد و هستی است که گرد نیستی بر دامن کرم عمیم و مجد عظیم وی ننشیند، دادگری است که نهال ظلم چمن فضل و احسان وی نبیند جز او خدایی نیست. بی‌همتا و یار و محکم‌کار و درست‌کردار است، بزرگوارتر از آن‌که بینایی چشم‌های معطی‌نگر و حدوث وی را نبیند. خدای تعالی به علم و ذات منزّه از نقایص، صفات همه را ببیند و لطف کند با بندگان و آگاه بود از حال و کار ایشان و وصف او را معاینه در توان یافت و کس نداند که وی چون است الا بدان قدر که وی تعالی به خود راه داده است و عقل را به آثار صفت خود کم و کیف و اهریمنی را زهره نباشد که در میدان طلب او پویند یا از

ذات نامحسوس وی گویند و گواهی می‌دهم که وی تعالی آن خدایی است که روزگار هرچه دروست به مقدسی وی و منزهی از صفات نقض گواهی می‌دهد و نور عظمت و مهابت وی تا ابد تابنده باشد و به همه چیزی رسیده، هر چه خواهد کرده شود بی‌حاجت به رای و مشورت غیری، در تقدیرش شریک نه و در تدبیرش هیچ تفاوت و اختلاف نه موجودات را از کتم عدم پدیدآورده اوست، آن خدایی که جز او خدایی نیست. فعلش محکم و صفتش نیکو و عادل است که هرگز ظلم نکند، کریمی است که بازگشت همه چیزی با اوست و گواهی می‌دهم که وی آن خدایی است که همه چیزی بزرگواری او را گردن نهاده است و عزت وی را خوار و ذلیل گشته و همه چیز قدرت وی را منقاد شده و هیبت وی را فروتنی نموده، پادشاه پادشاهان است و پدیدآورنده ملکوت و آسمان است و مسخر گردانیده خورشید و ماه تابان است، هر یک از آن به وقت خویش و بر مرکز خود همی‌گردد و مسافت خود قطع می‌کند، روز و شب را بر یکدیگر درمی‌آرد هریکی در پی یکدیگر چون خصمی مستعجل که بر خصم منهزم حمله می‌برد، خدایی که شکننده هر گردن‌کش ستیزه‌کش اوست و هلاک‌کننده هر دیو ستیهنده اوست، هرگز وی را ضد و مثل نبود، یکی بود و هست که پناه همه با اوست و مرجع همه اوست نه زاده و نژادندش نه پدر بود و نه مادرش و نه فرزند و نه همتاش و نه مانند و یکی است در خدایی و پروردگاری است یگانه در بزرگواری، هر چه خواهد کند و هر چه تقدیر کند حکمش نافذ باشد، علمش بر همه چیزی محیط بود، مرگ و زندگی و درویشی و توانگری در خزانه قدرت اوست، و او بر همه چیز قادر است^۱ و آن را که خواهد اندوهناک دارد و آن را

که خواهد شادکام و آن را که خواهد بدهد و آن را که خواهد بستاند و مستحق ثنا و ستایش اوست و کلید خیرات در دست قدرت اوست و او بر همه چیز قادر است از شب در روز افزایش و از روز در شب^۱ و او قوی و بی‌همتاست و آمرزگار و پوشنده گناهان است و اجابت‌کننده دعا و بخشنده عطا و شمرنده نفس‌ها اوست که هیچ چیز از علم وی غایب نبود، پرورنده آدمی و پری اوست، هیچ چیز برو مشکل نیابد، فریاد فریادخواهندگان وی را تنگ‌دل نگرداند، الحاح سؤال‌کنندگان وی را ابرام نیارد، نگاهدارنده نیکوکاران و توفیق‌دهنده رستگاران اوست، مولای مؤمنان و پروردگار عالمیان اوست. اقرار می‌دهم به بندگی خود بر وی و گواهی می‌دهم وی را به خداوندی خود و می‌گذارم به خلقان آنچه به من فرستاده است از بیم آن‌که اگر فرمان وی را کمر انقیاد نبندم و در طاعت‌داری وی جد ننمایم از نتایج خشم وی بلایی به من رسد که هیچ آفریده دفع نتواند کرد و اگرچه حیلش عظیم بود ولیکن دوستیش با من صافی زیرا که وی تعالی^۲ فرمان چنان داد مرا بر خلقان که اگر نرسانم آنچه به من فرستاده است درین حادثه همچنان باشم که گویی هیچ پیغام وی نرسانیده باشم و خدای تعالی مرا که محمدم ضمان کرده است که نگاه دارد و وی خدایی است که کار همگنان را کفایت کند و همه را در سایه کرم خود بدارد و وحی فرستاد به من که ای رسول! برسان آنچه به تو فرستادم از رسولی و اگر درین تقصیر کنی همچنان بود که اداء رسالت را تقصیر کرده باشی و خدای تو را از شرّ مردم بد^۳ نگاه دارد.

۱. س و م: -

۲. س: - (از "از نتایج" دو سطر قبل "وی تعالی")

۳. س: ظالمان

ای مردمان! من تقصیر نکردم در رسانیدن آنچه به من فرستادند و شما را بیان کنم سبب این آیت، به درستی که جبرئیل علیه السلام سه نوبت به من آمد و هر باری مرا می‌فرمود از حق تعالی که درین مقام باشم و هر که را هست از سیاه و سفید و عرب و عجم آگاه کنم و خبر دهم که علی ابن ابی طالب برادر و وصی من است و خلیفه من است از بعد من و او از من به منزله هارون است از موسی الا آن که بعد از من پیغمبری باشد و او ولی شماسست بعد از خدای و رسولش و حق تعالی به من درین معنی این آیت فرستاد در کتاب مجید که گفت: اولی تر به شما ای مؤمنان و متولی کار شما خدا و رسول است و آنان که ایمان آورند و آنان که نماز به پای دارند و زکات دهند در آن حال که در رکوع باشند.

پس علی ابن ابی طالب آن است که نماز به پای داشت و زکات مال داد و در حال رکوع انگشتی به سایل داد و وی آنچه کرد برای رضای خدا کرد و من از جبرئیل درخواستم تا از خدای تعالی مرا استغفار خواهد در رسانیدن این پیغام به شما از بهر آن که دانستم که متقیان اندک‌اند و منافقان بسیار و گناهکاران کینه‌ها در دل داشتند و کمین‌های فتنه می‌ساختند و کسانی که لباس اسلام در خود پوشیده بودند و از آن عاری بود و فریب‌ها می‌آوردند و فسادهای پنهانی می‌انگیختند و خدای تعالی در کتاب‌های خود ایشان را وصف کرده است بدان که ایشان به زبان چیزی می‌گویند که در دل ندارند و آن را آسان می‌پندارند و آن نزد خدای تعالی عظیم است و دیگر از بسیار رنجانیدن ایشان مرا تا بدان حد که مرا گوش نام نهادند و گفتند: او گوش‌ی است و از بس که در تَلَطُّف با ایشان ملازمت می‌نمودم و گوش به سخن ایشان می‌داشتم تا که خدای تعالی در آن باب آیت فرستاد و گفت: آنان که پیغمبر را می‌رنجانند و می‌گویند که وی گوش‌ی

است؛ یعنی همه کس را تواضع می‌نماید و سخن همه کس می‌شنود، بگوی ای محمد! این چنین گویی بودن شما را بهتر آید و با وی خود گوش خیر است شما را به خدای ایمان دارد و مؤمنان را ایمن دارد تا آخر آیه^۱ و اگر من خواستم نام آن جماعت بگفتم و به شخصی از ایشان اشارت کردم و خلقان را بر ایشان دلالت کردم، ولیکن حلم ورزیدم و از آن جمله اعراض گزیدم و خدای تعالی از من بیسندد.

دیگر آن که برسانم آنچه به من فرستاده است. آنگه آیت برخواند، گفتند: ای پیغمبر! برسان آنچه به تو فرستادند از خدای تعالی در شأن علی علیه السلام و اگر این امر به جای نیاری همچنان باشد که هیچ پیغام نرسانیده باشی و خدای تو را از مردمان نگاه دارد و حق وی بدانید که خدای وی را ولی و امام شما گردانیده و اطاعت بر شما فریضه کرده بر مهاجرین و انصار و تابعین و بر بیابانی و شهری و عرب و عجم و آزاد و بنده و بر خُرد و بزرگ و بر سفید و بر سیاه و بر هر که به وحدانیت خدای تعالی اعتراف آورده باشد حکمش روان است و امرش نافذ است. هر که با وی خلاف کند در دریای نفرین غرقه باشد و هر که پیروی وی کند و وی را باور کند و باور دارد به رحمت حق معمور باشد و هر که بشنود و اطاعت کند وی را آمرزیده خدا باشد.

ای مردمان! این بازپسین مقامی است که من ایستاده‌ام، بشنوید و اطاعت کنید و امر خدا را گردن نهید که پروردگار شما و معبود شما و اولی‌تر به کار شما^۲ اوست. آنگه رسول‌الله وی را طلب کرد و گفت: وی را طاعت دارید که اینجا

۱. س: -

۲. س: -

ایستاده است و با شما سخن می‌گوید، پس از من علی امام و ولی شماست به قول و امر پروردگار عالمیان و بدانید که امامت فرزندان مرا باشد از نسل وی تا آن روز که به خدا و رسول برسید. حلال نیست مگر آن‌چه خدای تعالی حلال گردانیده است و حرام نیست مگر آن‌چه وی حرام گردانیده است و خدای تعالی مرا به حلال و حرام شناسا گردانیده است و من آن را به شما رسانیده‌ام و بیان آن کرده‌ام.

ای مردمان! هیچ علم نیست که خدای تعالی در من نیاموخته باشد و من آن را به امامی ظاهر و پیداکننده رسانیدم.^۱

ای مردمان! از وی گمراه مشوید و از وی مگریزید و از ولایت وی ننگ مدارید که به حق راهبری می‌کند شما را و باطل را نیست گرداند و از آن نهی کند و در طاعت خدا کوشد و از ملامت هیچ‌کس نیندیشد و اول کسی است که به خدای و رسول خدای ایمان آورده است و هیچ‌کس با رسول خدای را نمی‌پرستید جز او و اول کسی که نماز گزارد با من او بود^۲ و اول کسی که خدای را پرستید با من او بود و به فرمان خدای و فرمان من بر بستم بخفت و جان خود فدای من کرد. وی را تفضیل نهید که خدای تعالی وی را تفضیل نهاده است و وی را قبول کنید که خدای تعالی وی را نصب کرده است و مرتبه وی را بلند گردانیده است.

ای مردمان! او امام شماست به امر خدای تعالی و حق تعالی توبه کسی را قبول نکند که ولایت وی را منکر باشد و بر خدای واجب بود که آن کس را

^۱ س: -

^۲ م: -

نیامرزد و هر که وی را انکار کند و با وی دشمنی کند خدای تعالی وی را عذاب عظیم کند که هرگز آن را انقطاع نباشد. از مخالفت وی حذر کنید که گرفتار شوید به آتشی که هیزم آن مردم و سنگ باشند و آن را از برای کافران خدای تعالی آفرید.

ای مردمان! به خدای که پیغمبران پیشین به من که محمّد بشارت داده‌اند و من خاتم پیغمبرانم و حجّت خدای کریمم بر خلقان اهل زمین و آسمان و هر که درین شک کند کفرش چون کفر کافران و جاهلان پیشین باشد^۱ و هر که در این سخن من شک کند در دوزخ باشد^۲ و در آنچه خدای تعالی به من فرستاده است شک کرده باشد و هر که در یکی از امامان شک کند در همه‌شان شک کرده بود^۳ و هر که در ما شک کند در دوزخ باشد.

ای مردمان! خدای تعالی مرا این فضیلت داد و بر من نعمت و منت نهاده و خدای تعالی یکتای بی‌همتاست که جز ازو خدایی نیست، حمد و ستایش او راست بر همه حال‌ها.

ای مردمان! فضل نهید علی را که او فاضل‌ترین مردمان است از مرد و زن. به واسطه ما خدای تعالی بندگان را روزی می‌رساند و خلق باقی ماند^۴ و هر که قول مرا خلاف کند و موافقت نکند جبرئیل مرا خبر داد از خدای تعالی که او به لعنت گرفتار شود و از رحمت رانده باشد و هر که با علی دشمنی کند و وی را دوست ندارد آتش خشم و غضب او را بسوزد و در دریای لعنت غرقه شود.

^۱. س: کافر باشد

^۲. س: -

^۳. س: -

^۴. س: -

ای مردمان! در قرآن تأمل کنید و آیات آن را فهم کنید و در محکم آن نظر کنید و از پی متشابهش مشوید که به خدای که آن را بیان نکند و تفسیرش پیدا نگرداند مگر آن کس که دستش در دست من است و وی را برداشته‌ام و بازوی وی را برافراشته‌ام و همی گویم که^۱ هر که من به کار وی اولی‌ترم و او هم اولی‌تر است به کار او و او علی ابن ابی طالب است؛ برادرم و وصی من و این حکم خدای تعالی کرده است و پیغام به من فرستاده.

ای مردمان! به درستی که علی و فرزندان پاک من از نسل وی ثقل کهین‌اند و قرآن ثقل مهین اوست و ثقل آن بود که به حلم و وقار و کثرت و آثار خیر به وزن^۲ و مقدار گرانی زمین و آسمان باشد و هریک ازین دو مبنی است از کمال دیگر یک و مبین است آن را و موافق اوست که از یکدیگر جدا نشوند تا که بر لب حوض کوثر به من رسند.^۳ ایشان امینان خدایند بر خلق و حاکمان وی‌اند اندر زمین، آنچه بر من بود، گفتم و پیغام حق رسانیدم و از قول خدای تعالی می‌گویم؛ هیچ کس مهتری و پیشوایی مؤمنان را نشاید جز برادر من و هیچ کس را حلال نباشد که نام امیرالمؤمنین بر خود نهد و آنکه بازوی علی علیه السلام را گرفت و علی به پایه‌ای فروتر بود از وی، رسول صلی الله علیه و آله وی را برداشت چنان که پای وی به زانوی رسول صلی الله علیه و آله رسید، آنکه گفت: من اولی‌ترم به شما از تن‌های شما؟ گفتند: همچنین است یا رسول الله! گفت: هر که من بدو اولی‌ترم؛ علی علیه السلام بدو اولی‌تر است.

^۱ س: - (از "و در محکم آن" دو سطر قبل "همی گویم")

^۲ س: -

^۳ س: -

ای بار خدایا! دوستی کن هر که به وی دوستی کند و دشمنی کن هر که به وی دشمنی کند و یاری کن آن را که به وی یاری کند و فروگذار آن را که وی را فروگذارد.

ای مردمان! این علی برادر و وصی من است و یاددارنده علم من است و خلیفه من است در امت من و بر تفسیر کتاب دعوت کننده است و کارکننده است بدانچه رضای خدای در آن است و حرب کننده است با دشمنان خدا و دوستی کننده است بر طاعت خدا و نهی کننده است از معصیت و اوّل کسی که به من ایمان آورد و قرآن را به خلق رسانید و تأویل و تفسیرش پس از من بر اوست،^۱ اوست خلیفه رسول خدای و امیرمؤمنان و امام راه نماینده خلّقان است و اوست کشنده ناکثین و قاسطین و مارقین. آنچه خدای فرمود جز چنان نباشد و در بدل نیفتد.^۲

ای بار خدایا! دوستی کن با دوستان وی و دشمنی کن با دشمنان وی و لعنت کن منکران وی را و خشم گیر بر کسانی که وی را انکار کنند و خدای تعالی به من وحی فرستادی که امامت علی راست است که ولیّ توست آنجا که بیان فرمودی وی را نصب کردی و نعمت خود بر ایشان تمام کردی و اسلام را دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هرکس جز اسلام دینی جوید از وی قبول نکند و او در آخرت زیانکار باشد. خداوند! گواه می گیرم فرشتگان را که پیغام تو رسانیدم.

ای جمیع مردمان! به درستی که خدای تعالی دین شما تمام گردانید به امامت وی، هر که بدو اقتدا نکند و به فرزندان وی که قایم مقام وی باشند از صلب وی

۱. س: -

۲. س: -

تا روز قیامت از آن جماعت باشد که عملشان باطل شده باشد و محل قبول نیافته باشد و جاوید در دوزخ باشند که هرگز عذاب ایشان کم نگرداند و با ایشان یاری نکنند.

ای مردمان! این علی یاری کننده ترین شماس است مرا و سزاوارترین شماس است به من و نزدیک ترین شماس است به من و عزیزترین شماس است به من و خدای تعالی ازو راضی است و من که محمدم ازو راضی ام و هیچ آیت رضا در قرآن نیاید الا که در حق وی آمد و هیچ جا در قرآن با مؤمنان خطاب نکرد الا بدو ابتدا کرد و کسی را به بهشت گواهی نداد در سوره هل اتی جز وی را و و جز در حق وی نفرستاد و جز وی را بدان مدح نگفت.^۱

ای مردمان! اوست گذارنده وام من و اوست متقی و پرهیزگار بر حقیقت اوست. پاک از همه عیب و اوست راهنماینده و راه یابنده و پیغمبر شما بهترین پیغمبران است و وصی پیغمبر شما بهترین اولیاست و فرزندان وی بهترین اسباطاند.

ای جماعت! به درستی که ابلیس لعین آدم را به حسد از بهشت بیرون کرد، در وی حسد مبرید که آنگاه عمل شما باطل شود و پای هایتان بلغزد.

ای مردمان! از خدای تعالی بترسید و جهد کنید تا جز بر اسلام نمیرید و ایمان آرید به خدای و رسول خدای و به فرشتگان و به کتاب که به وی فرستاده اند پیش از آن که صورتها مسخ کنند و رویها بازپس گردانند و به لعنت کنند ایشان را چنان که اصحاب بت را لعنت کردند. به خدای که بدین آیت نخواستند الا قومی معین را از اصحاب من،^۲ مرا فرموده اند که از ایشان درگذارم و در دنیا

^۱ س: خدای تعالی در حق وی مدح گفت

^۲ م - (از "ایشان امینان خداوند" دو صفحه قبل "اصحاب من")

فضیحتشان نگردانم پس هر کس آن چه از خود می یابد در دوستی و دشمنی علی گو بر آن باش و در آن می کوش.^۱

ای مردمان! نور عصمت در من است و پس از من در علی و پس از علی در نسل وی تا قایم مهدی. آنگه حق خدای و حق ما که بر تقصیر کنندگان لازم است و در ذمت ایشان ثابت است، بستاند و همچنین بر ستیهندگان و مخالفان و خیانت کنندگان و گناهکاران و ستمکاران و غضب کنندگان از جمله عالمیان.^۲

ای مردمان! خبر می دهم شما را که من رسول خدایم و پیش از من رسولان بوده اند اگر این رسول بمیرد یا بکشند وی را شما مرتد شوید و از راه حق برگردید و هر که برگردد خدای را هیچ زیان نتواند رسانیدن^۳ و خدای تعالی جزای خیر دهد هر کس را که شکر نعمت وی گویند، به درستی که علی است موصوف است به صبر و شکر و از پس وی فرزندان من از صلب وی امامانند که به راه حق راهبری کنند و بدان عدل برزند.^۴

ای مردمان! منت منهد بر خدای تعالی در آنچه به شما نمی دهد و ازو نخواهید آن را و با اسلام خود برو منت منهد که مبدا بر شما خشم گیرد و به تازیانه عذاب خود شما را ادب فرماید که خدای تعالی به علم و قدرت خود و قهر خود بر همه چیزی غالب است و به زور همه چیز است و همه کس را را بر راه است.^۵

^۱ . س - (از " به خدای " دو سطر قبل " می کوش ")

^۲ . س - (از " آنگه حق خدای " دو سطر قبل " عالمیان ")

^۳ . س - :

^۴ . س - :

^۵ . س - :

ای مردمان! زود بود که پس از من امامان باشند که مردمان را به آتش دوزخ خوانند و روز قیامت کسی ایشان را یاری نتواند کرد و خدای تعالی و من که پیغمبرم از ایشان بیزار باشم. پس روان ایشان در درکهٔ اسفل باشد از دوزخ آن متکبران و گردن‌کشان را^۱ و به درستی که ایشان اصحاب صحیفه‌اند که هر یکی در صحیفهٔ خود نگرند و من این کار که امامت است میراث گذاشتم و در عقب خود تا روز قیامت و برسانیدم آن‌چه به من رسانیدند تا حجت بود بر همه کس از حاضر و غایب و باید که حاضران به غایبان برسانند و پدران به فرزندان تا روز قیامت و زود بود که امامت را پس از من پادشاهی سازند و از یکدیگر با تعصب و غضب میگیرند ای لعنت خدای بر غضب‌کنندگان باد انجا خدای تعالی فارغ بود از برای شما^۲ ای قوم پری و آدمی یعنی افعال و احوال شما از علم وی غایب نباشند و هر یکی را جزای تمام فرماید و عذاب دوزخ را بر شما مسلط گرداند و شما آن را از خود دفع نتوانید کرد.^۳

ای مردمان! خدای تعالی شما را بدان‌چه هستید، بنگذارد تا که پلید را از پاک جدا نکند و پاک را از پلید.

ای مردمان! من این صراط مستقیم که خدای تعالی شما را به متابعت آن فرموده است و به توفیق هدایت خواستن از او و باز آن^۴ و پس از من صراط مستقیم علی علیه السلام است آنکه فرزندان من از صلب وی امامان باشند که به حق راهبری کنند و به حق عدل و داد کنند و چیزها به حق راست دارند و آنکه سورهٔ

^۱ .س: -

^۲ .س: لعنت خدای بر غضب‌کنندگان باد

^۳ .س: - (از "ای قوم" دو سطر قبل "توانید کرد")

^۴ .س: -

الحمد برخواند تا به آخر و گفت: این سوره در حق من و در حق ایشان فرود آمد و عام و خاص ایشان راست^۱ و ایشان اولیای خدایند که هرگز ایشان را ترس نباشد و اندوهگین نباشند و پیروزی و رستگاری مردان خدای را باشد و دشمنان خدای بی خردان و گمراهان و برادران دیوان باشند، برخی از ایشان سخنی آراسته به دیگری رساند و وی را بفریبد، به درستی که دوستان ایشان آنان باشند که خدای در کتاب خود فرموده است آنجا که فرمود: **لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ** الآیة و نیابی قومی را که به خدای و روز قیامت ایمان دارند دوستی نکنند با کسی که خدای و رسول را خلاف کرده باشد و به درستی که دوستان ایشان مؤمنان باشند که خدای ایشان را صفت کرد و فرموده که همچون آنان که ایمان آورده باشند و ایمان خود به ظلم و بیدادی آمیخته نکرده باشند ایشان در همه حال‌ها ایمن باشند و به شک نبوده باشند^۲ و به درستی که دوستان ایشان بی حساب در بهشت روند و فرشتگان بر ایشان سلام کنند و گویند که جاوید باشید در بهشت و دشمنان ایشان به آتش دوزخ سوخته شوند و از آتش دوزخ آوازهایی پرهول شنوند و هر قومی که در آنجا آیند قومی دیگر را لعنت کنند که سبب ضلالت ایشان بوده باشند و هر گاه قومی از دشمنان ایشان را در دوزخ اندازند خزنة دوزخ ایشان را پرسند که آخر بیم کننده به شما نرسید؟ گویند: بلی نذیر به ما آمد و ما وی را تکذیب کردیم و گفتیم که خدای تعالی هیچ چیز نفرستاد و شما این دعوت که می‌کنید در ضلالتی عظیم و گمراهی بزرگ‌اید، آنکه گویند اگر ما می‌شنیدیم و به عقل کار می‌فرمودیم در دوزخ نمی‌شدیم. پس به گناه خود اعتراف آوردند. دور باد اهل دوزخ از رحمت خدای تعالی!

^۱. س: -

^۲. س: - (از "و پیروزی و رستگاری" هفت سطر قبل..... "باشد")

ای مردمان! منم بیم‌کننده و علی است بشارت دهنده و منم آگاه‌کننده و علی است راه نماینده، منم پیغمبر و علی است وصی من، منم رسول و علی است امام، پس از وی امام نباشد الا هم از وی و به درستی که امامان از فرزندان وی باشند و فرزندان من باشند و من جد ایشانم و ایشان از صلب علی باشند و قایم امامان که مهدی باشد و بر جمله دین‌ها غالب گردد و داد از ظالمان بستاند و حصن‌ها گشاده گرداند و خراب کند و اهل شرک را بکشد و هزیمت کند و کین دوستان خدای بازخواهد،^۱ نصرت دین خدای کند و در دریای بی‌قعر ضلالت و فتنه دستگیر^۲ و راهنمای همه وی باشد و فضل فاضل و جهل جاهل به حقیقت بشناسد و هر یک را با قدر و پایه خود دارد^۳ و برگزیده خدای او باشد و وارث همه علمی و محیط بدان و خبر دهنده از خدای و راه‌یابنده بود به خدای و بر راه ثابت^۴ و کار شریعت بدو موقوف بود و حجت باقی او بود و بعد ازو حجّتی نباشد و جز با او حقّی نباشد. بر خصم غلبه کند و کس را برو غلبه نباشد. ولیّ خدای بود در زمین و حاکم بود بر خلق و او امین بر نهان و آشکارا^۵ و به درستی که من شما را بیان کردم و مفهوم گردانیدم و پس از من علی علیه السلام شما را بیان کند و چون از این خطبه فارغ شوم شما را بخوانم تا دست بر دست من زنید و از برای وی بیعت بستانم و مرا بیعت کنید و به فضل و امامت وی مقرر شوید.^۱ به درستی که من خدای را بیعت کرده‌ام و علی مرا بیعت کرد و من بیعت وی

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: - (از "وارث" سطر قبل "ثابت")

۵. س: -

۱. س: -

فراستانم از شما به امر خدا و خدای تعالی به من فرستاده است که یا محمد! آنان که تو را بیعت می‌کنند به حقیقت خدای را بیعت می‌کنند دست قدرت خدای تعالی بالا دست ایشان است، هر که عهد بشکند وبال آن با وی گردد و هر که به عهد خود وفا کند از خدا ثواب عظیم یابد.

ای مردمان! حج کنید که هیچ قوم این خانه را زیارت نکردند الا که برکت در مال و نفس ایشان پیدا گشت و هیچ کس از آن باز نایستاد الا در زیانکاری و درویشی افتاد و هیچ مؤمن به موقف بنایستاد الا که هر گناه که کرده بود بیامرزیدند و چون فارغ شد دیوان عملش از سر گرفتند.^۱

ای مردمان! خدای تعالی حاجیان را نصرت دهد و خدای تعالی مزد نیکوکاران را ضایع نکند.

ای مردمان! شما بیشتر از آنید که به یک دست در یک وقت مرا بیعت کنید و خدای تعالی فرموده است که اقرار شما بیشتر فراگیرم بدان که عقد بستم علی را به امیری مؤمنان و امامان را که از بعد وی باشند از فرزندان از نسل وی، پس به همه بگویند که بشنیدیم و طاعت داریم و راضی شدیم و فرمانبرداریم آن را که به ما رسانیدی از خدای تعالی در حق امامان، ما تو را بیعت کردیم به دل و جان و دست و زبان و بر آن زی‌ایم و بر آن می‌ری و بر آن حشرمان کنند، تغییر و تبدیل نکنیم و در شک نیفتیم و انکار نکنیم و از این عهد و میثاق که با تو کردیم، باز نگردیم و من شما را معلوم نگردانیدم محل و منزلت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و حسن و حسین در دل من و به نزدیک خدای تعالی و به درستی که حسن و حسین سیدان و جوانان اهل بهشت‌اند و امامان ایشانند بعد از پدرانشان و علی و من پدر مهین ایشانم. همه بگویند که با خدای تعالی و با تو که پیغمبری

۱. س: - (از "هیچ کس" دو سطر قبل "گرفتند")

و با علی و حسن و حسین عهد کردیم و میثاق ببستیم به دل و جان و زبان برین که فرمودی و بیان کردی برنگردیم و بر آن بددلی نجویم و خدای را بدان گواه گرفتیم و تو را که رسول خدایی و همه فرشتگان و بندگان خدای را و خدای از همه چیز بزرگوارتر است.

ای جماعت! اکنون چه میگویید که خدای تعالی همه چیز داند و بر سر دل‌ها مطلع باشد و هر که به راستی جاده حق رود سود وی را بود و هر که آن راه نرود وبال آن وی را بود و هر که این‌جا بیعت کند خدای را بیعت کرده باشد و دست قدرت خدای بالای همه دست‌هاست.^۱

ای مردمان! از خدای تعالی بترسید و بیعت کنید علی علیه السلام را که امیرمؤمنان است و حسن و حسین و امامان دیگر را که کلمه باقیه ایشانند و هلاک کند خدای آن را عذر آرد^۲ و رحمت کند بر آن کس که بدان بیعت وفا کند و هر که عهد بشکند زیان با خود کرده باشد.

ای مردمان! بگویید آنچه شما را تلقین کردم و سلام کنید بر علی علیه السلام و تهنیت کنید وی را بر امیری و بگویید که شنیدیم و قبول کردیم و طاعت داشتیم. خدایا! ما را بیامرز و شکر و سپاس مر خدای را که ما را بدین راه نمود و اگر نه توفیق وی بودی ما راه نیافتمی.

ای جمع! به درستی که فضایل علی علیه السلام بسیار است و آنچه علی علیه السلام گوید تمام حق است و از خدا گوید^۱ و آنچه حق تعالی وی را خاص گردانیده است در کتاب مجید خود بیش از آن است که آن را در یک مقام بیان توانم کرد. پس

۱. س: -

۲. س: -

۱. م و خ: -

هر که شما را بدان خبر دهد، باور دارید و هر که خدا و رسول و اولوالامر را اطاعت دارد پیروزی عظیم یابد. سابقان آنان باشند که به بیعت و دوستی سبقت گرفته باشند و کار وی را مسلّم داشته باشند و به امیری مؤمنان بر وی سلام گفته باشند و ایشان مقربان باشند در بهشت نعیم، بگوئید آنچه خدای را از شما راضی گرداند و شما و هر که در زمین است اگر کافر شوید خدای را هیچ زیان نرسد. آنکه مردمان به بیعت وی شتافتند و گفتند: شنیدیم و طاعت داشتیم امر خدا و رسول را به دل جان و زبان و همه ارکان، پس روی به پیغمبر ﷺ و علی بن ابی طالب رضی الله عنهما نهادند و دست‌هایشان می‌بوسیدند و اوّل کسی که به بیعت دست رسول فراگرفت و بیعت کرد ابوبکر بود و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و آنکه باقی مهاجرین و انصاریان بر قدر طبقات و منازل و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن با هم بگزارند از آن سبب که به بیعت مشغول بودند.

روایت کرده‌اند از صادق بن ابی طالب از پدرانش که چون پیغمبر ﷺ و علی بن ابی طالب را نصب کرد روز غدیر خم و گفت: هر که من بدو اولی‌ترم علی بن ابی طالب بدو اولی‌تر است و این سخن در شهر فاش گشت. نعمان بن حرث الفهری نزدیک پیغمبر ﷺ آمد و گفت: ما را فرمودی به اعتراف آوردن به وحدانیت خدا و به رسالت تو و حج و جهاد و نماز و روزه و زکات این همه قبول کردیم اکنون هم بدین پسند بکردی و این غلام را بیاوردی و گفتی: هر که من بدو اولی‌ترم علی بن ابی طالب بدو اولی‌تر است، این سخن را از خود می‌گویی یا از خدای تعالی؟ رسول ﷺ گفت: بدان خدایی که جز وی خدای دیگر نیست که این سخن از خدا گویم. نعمان باز گردید و گفت: خدایا اگر این سخن راست گفت تو سنگ‌باران از آسمان بر

سر ما فرست. پس حق تعالی سنگی از آسمان فرستاد تا بر سرش آمد و هلاک شد، آنکه این آیت فرستاد که: **سَأَلَ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ لِلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ.** و در کتاب احتجاج آورده است^۱ و روایت است از صادق عليه السلام که چون رسول صلی الله علیه و آله ازین خطبه فارغ شد در میان مردمان مردی را دید؛ صاحب جمال و نیکو منظر و خوش محاوره به وی گفت: به خدای که هرگز مثل این ندیده‌ام و چگونه تأکید و متابعت می‌کند از برای پسر عم خود و به درستی که این عقد است که می‌بندد که آن را بازنگشاید مگر کسی که به خدای اکبر و رسولش کافر بود. وای بر آن کسانی که این عقد را بازگشایند! عمر چون این سخن بشنید بر آن مرد نگریست هیأت و صورت او عمر را به شگفت آورد، پس بر رسول صلی الله علیه و آله نگریست و گفت: شنیدی که این مرد چه گفت؟ گفت: نه! گفت: چنین و چنین گفت. رسول صلی الله علیه و آله گفت: می‌دانی که آن مرد کیست؟ گفت: نه! گفت: روح الامین جبرئیل است پرهیز از آن که آن عقد را بازگشایی که آنگاه خدا و رسول و فرشتگان و مؤمنان از تو بیزار باشند.

فصل چهاردهم فی الحديث العقبة من رواية الامام الزکی ابی محمد بن -

حسن العسکری علیه السلام

روایت است از امام ابی محمد علیه السلام که گفت: فاجران و کافران قصد کردند که شب عقبه رسول صلی الله علیه و آله را بکشند و جماعت دیگر منافقان قصد کردند که علی بن ابی طالب علیه السلام را بکشند و حسد ایشان را بر آن داشت چون دیدند که رسول صلی الله علیه و آله را چه تعظیم می کرد و چه تفضیل می نهاد و ایشان مشورت نمودند که چون رسول صلی الله علیه و آله از مدینه بیاید و جای خود به علی علیه السلام دهد ما او را بکشیم. رسول صلی الله علیه و آله گفت: جبرئیل آمد و پیغام ربّ جلیل آورد و گفت: یا محمد! حق تعالی تو را سلام می رساند و می فرماید که یا محمد! یا تو برو و علی این جا مقیم باشد و یا علی برود و تو مقیم باشی، ازین دو کس یکی را اجازت نیست که این جا باشد که من علی را تغییر کرده ام برای یکی ازین دو کار که جز من کسی نداند بزرگی و بزرگواری او را و ثواب آن کس که مرا در آن کارها طاعت دارد. پس چون رسول صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را در مدینه به جای خود بگذاشت و جانشین خود کرد منافقان را سخت آمد و گفتند که محمد را از وی ملالت بگرفت و مصاحبت وی نمی خواهد. پس علی علیه السلام از پی رسول صلی الله علیه و آله برفت و از آن سخن منافقان رنجیده بود، پس رسول صلی الله علیه و آله وی را بدید، گفت: چه چیز تو را برین داشت و مضطرب گردانید که از مرکز و مقرّ خود بجنبانید؟ گفت: مردمان چنین و چنین می گفتند. رسول صلی الله علیه و آله گفت: رضا نمی دهی که تو از من به منزله هارون باشی از موسی علیه السلام الا آن که بعد از من پیغمبری نباشد، پس علی علیه السلام باز گردید و روی به مدینه نهاد و آن منافقان تدبیر ساختند تا وی را بکشند و به راهگذار چاهی بکنند و نی و خاشاک بر سر آن چاه نهادند و چندان خاک بر آن جا ریختند که نی پنهان شد و

تنگنایی بود که لابد در آن جا گذر می‌بایست کرد و گرد بر گرد آن چاه سنگ بسیار جمع کردند و قرار دادند که علی علیه السلام درین رهگذر آیند او با اسبش در چاه افتد و ایشان آن چاه را به سنگ درانبازند، پس علی علیه السلام بر آن جا رسید اسبش سر برداشت؛ حق تعالی گردن اسب را دراز گردانید تا لبش به گوش علی علیه السلام رسید، گفت: یا علی! اینجا چاهی کنده‌اند و حيله‌ای ساخته‌اند تا تو را بکشند اکنون تو بهتر دانی بر اینجا گذر مکن! علی علیه السلام گفت: خدای تعالی تو را جزای خیر دهداد بر من نصیحت که کردی و خدای تعالی تو را فرونگذارد و به صنع جمیل خود نگه دارد و اسب می‌رفت تا که بر سر چاه رسید و بایستاد، علی علیه السلام گفت: برو به فرمان خدای - عزّ و جلّ - به سلامت تا کاری عجیب و غریب از تو ظاهر گردد، پس اسب به سر چاه فرارفت حق تعالی آن موضع را درست و وصلت گردانید تا اسب علی علیه السلام بدان جا بگذشت آنکه اسب سر برداشت و لب به گوش علی علیه السلام باز نهاد و گفت: چون عزیز و گرامی‌تری بر خلقان نزد خدای عالمیان که بر چنین جای تو را بگذرانید. علی علیه السلام گفت: بدان نصیحت که کردی خدای تعالی تو را جزای خیر داد بدین سلامت،^۱ آنکه اسب را برگردانید و قومی که با وی بودند بعضی در پیش و بعضی در پس ایشان را فرمود که خاک ازین موضع فراز کنید! خاک را از آنجا بازکردند چاهی عظیم دیدند قوم از آن بترسیدند و تعجب‌ها نمودند. پس علی علیه السلام ایشان را گفت: می‌دانید که این مکر که کرد؟ گفتند: یا علی نمیدانیم. گفت: این اسب من می‌داند، ای اسب! چگونه بود این و این مکر که کرد؟ اسب گفت: یا امیرالمؤمنین! خدای تعالی ابرام کند چیزی را که جهان نقص آن خواهد یا نقص خواهند چیزی را که جهان ابرام آن خواهند بی-

شک غالب خدای بود و مغلوب خلق. یا امیرالمؤمنین! این مکر و حيله فلان کس فلان کس ساختند تا ده کس را برشمرد به اتفاق آن بیست و چهار کس که در راه با رسول ﷺ بودند، آنکه آن جماعت نیز حيله ساختند تا بر عقبه رسول ﷺ را بکشند و خدای تعالی حافظ و یار او بود؛ هم رسول خود را و هم ولی خود را و کافران بر او غالب نتوانند شد، آنکه بعضی از اصحاب امیرالمؤمنین علی ﷺ گفتند: اگر صواب بینی چیزی نویس و به تعجیل تمام نزد رسول ﷺ فرستی تا وی را از کید منافقان خبر دهد، امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: بیک و نامه خدای تعالی زودتر به رسولش رسد شما دل از آن فارغ دارید.^۱ چون رسول ﷺ به برابر عقبه رسید که فضایح منافقان و کافران آنجا پیدا شد رسول ﷺ فرودآمد و ایشان را جمع کرد و گفت: اینک جبرئیل مرا خبر داد که با علی چنین مکر و حيله ای ساختند و خدای تعالی آن حيله را از وی دفع کرد به کمال لطف خود و اظهار معجزه وی زمین را در زیر سم اسب و در زیر قدم اقدام اصحابش صلب گردانید و آنکه علی ﷺ بازگردید و فرمود که: تا خاک از سر چاه بازکردند و مردمان آن را بدیدند، آنکه خدای تعالی آن را درهم پیوست و راست گردانید کرامت علی ﷺ و معجز وی را اصحاب گفتند: این حال را به رسول ﷺ بنویس! علی ﷺ گفت: بیک حق تعالی نامه به وی زودتر رساند، آنگاه رسول ﷺ ایشان را خبر داد بدان چه علی ﷺ بر در مدینه گفت که آن جماعت که با رسول ﷺ همراهند با وی کید و مکر می سازند و خدای تعالی آن را از وی دفع کند، چون آن بیست و چهار کس از اصحاب این سخن از رسول ﷺ شنیدند با یکدیگر گفتند محمد در کار حیل سخت استاد است، مگر بیک از مدینه به تعجیل آمد و

۱. م: - (از "آنکه آن جماعت" چهار سطر قبل ... "فارغ دارید")

یا کسی از اهل البیت در مدینه کبوتری رها کرد تا وی را معلوم شد که اصحاب ما اتفاق بودند با ما مواضعت نهاده که علی را بر فلان حیلت بکشند، آن کار اکنون تمام کرده اند اکنون چون خبر بدو رسید آن را بپوشید و چندان ظاهر کرد تا لشکر را دل ساکن گرداند و در شور نیایند و بر او بیرون نیایند و آنچه وی می گوید خود محال است. علی را اجل در مدینه نگه داشت و محمد را اجل اینجا آورد و علی علیه السلام را آنجا هلاک کردند و محمد اینجا به دست ما هلاک خواهد شد لامحاله، ولیکن بیایید تا نزدیک وی شویم و شادکامی نماییم از کار علی علیه السلام تا وی را سکینه دل و اطمینان حاصل شود و تا آنکه کار خود تمام کنیم.^۱ پس پیامدند و رسول تهنیت گفتند بر آن که علی از آن ورطه و کید دشمنان خلاصی یافت، آنکه گفتند: یا رسول الله! ما را خبر ده که علی علیه السلام فاضل تر است یا فرشتگان مقرب؟ گفت: فرشتگان خود شرف جز به دوستی محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام نیافتند و ولایت را ایشان قبول کرده اند و به درستی که هیچ کس نباشد از دوستان علی که دل خود را از نجاست غل و غش و خیانت گناه پاک گردانیده باشد الا که^۲ وی پاک تر و فاضل تر از فرشتگان باشد و فرشتگان را که به سجده آدم فرموده اند از برای آن بود که ایشان بر خود تصوّر کرده بودند که در دنیا هیچ مخلوق نباشد که ایشان از وی فاضل تر باشند در دین و عالم تر به دین خدای باشند، پس خدای تعالی خواست که فرا ایشان بماند که ایشان را در آن ظن و اعتقاد خطا افتاده است، پس آدم را بیافرید و همه نامها و حقایق درو آموخت و آن چیزها را بر فرشتگان عرضه داشت ایشان از معرفت آن عاجز آمدند، پس آدم

۱. م: - (از "مگر یک" هفت سطر قبل "تمام کنیم")

۲. س: - (از "و به درستی که" سطر قبل "الا که")

را فرمود که تا ایشان را بدان خبر داد و فضل او در علم بر ایشان معلوم گردانید و از صلب آدم فرزندان پدید آورد انبیا و رسل و صالحان که افضل ایشان محمد است و علی و آل ایشان و از بهینان فاضلان بود اصحاب محمد و خیار امتش^۱ و ملائکه را معلوم گردانید که ایشان از ملائکه فاضل ترند چون احتمال تکالیفی کنند و مقاسات و سواس شیطان و مجاهده نفس کنند و بار تکالیف و رنج عیال کشند و در طلب حلال جهد کنند و مقاسات شداید و خطر راه و ترس ظالمان و دزدان و غیر آن تحمل کنند در طلب قوت خود و عیال خود پس حق تعالی فرشتگان را معلوم گردانید که اخیار مؤمنان چندین بلاها تحمل کنند و خود را در ورطه آن بیرون آرند و با شیطان و شیاطین جنگ می کنند و به هزیمتشان می برند^۲ و با نفس خود جهاد می کنند و نفس را از شهوات منع می کنند و بر آن غالب می شوند که در ایشان ترکیب کرده اند از شهوت بطن و فرج و حب لباس و غرور و ریاست و فخر و تکبر و مقاسات رنج و بلای ابلیس و عفاریت و سواس ایشان و تلخی صبر و تجرع کردن از طعن شمنان خدای در دین و ستم ایشان اولیای خدا را.

پس خدای تعالی گفت: ای فرشتگان من! شما ازین همه دورید نه شهوت مردی شما را مضطرب می دارد و نه ترس دشمنان در دین و دنیا دلهای شما را مشغول می دارد و نه ابلیس را در ملکوت آسمان و زمین دستی و ولایتی است بر فرشتگان که ایشان را به عصمت معمور گردانیده اند.

۱. س: -

۲. س: -

ای فرشتگان من! هر که از ایشان مرا اطاعت دارد و دین خود را از میان آفات و بلیات به سلامت بیرون آرد وی را در راه دوستی ما آن تحمّل کرده باشد که شما نکرده باشید و از تقرّب جستن به من آن کسب کرده باشد که شما نکرده باشید،^۱ پس چون خدای تعالی فرشتگان را معلوم گردانید فضل امت محمد ﷺ و شیعه علی بن ابی طالب علیه السلام و خلفای وی در میان ایشان و تحمّل کردن در دوستی خدای تعالی آن چه فرشتگان تحمّل آن نکنند و فضیلت ایشان در آن بر فرشتگان ایشان را سجود آدم فرمود چون آدم به نورهای آن فاضلان مشتمل بود و سجده ایشان آدم را نبود بلکه آدم قبله ایشان بود و سجده ایشان از برای خدا بود و هیچ کس را نباید که جز خدای کسی را سجده کند و تعظیم کند تعظیمی که از برای خدای باید کرد^۲ و اگر کسی را رخصت و اجازت بودی که غیر پروردگار را سجده کردی ضعیفای شیعه و مکلفان شیعه را بودی که سجده کردند کسی را که واسط بود در بیان کردن علوم وصی رسول خدا ﷺ و با علی بن ابی طالب دوستی خالص دارد که بهترین خلق خداست بعد از محمد ﷺ و تحمّل مکروهها و بلاها کرده باشد در اظهار حقوق خدای. آنکه رسول ﷺ گفت: ابلیس در خدای عاصی شد هلاک شد چون معصیتش از روی تکبر بود بر آدم و آدم عصیان کرد خدای را بدان که از درختی تناول کرد و سلامت یافت و هلاک نشد چون باز آن معصیت تکبر نکرد بر محمد و آلش و آنچنان بود که^۳ حق تعالی گفت: ای آدم! ابلیس به سبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبر کرد و هلاک شد، اگر تو را به امر من تواضع کردی و عزّ و جلال مرا تعظیم نمودی فلاح یافتی و تو مرا عصیان

۱. س: -

۲. س: - (از "سجده ایشان" دو سطر قبل "باید کرد")

۳. س: -

کردی در تناول درخت گندم و با تواضع به محمد و آلش فلاح یافتی، اکنون مرا بخوان و دعا گوی و وسیلت جوی به محمد و آل پاکش. پس دعا گفت و وسیلت جست، فلاح یافت و چون تمسک عروه و عترت پاک رسول^۱ کرد، نجات یافت.

القصة چون نیمه‌ای از شب درگذشت رسول منادی را فرمود تا ندا در داد که هیچ کس پیش از رسول خدا به عقبه نرود و بر آنجا نگذرد، آنکه خذیفه را فرمود که در پایین عقبه بنشیند و گوش دارد تا که در آنجا می‌گذرد رسول^۲ را خبر دهد و رسول^۳ فرمود که چنان بنشیند که با سنگی مشته شود تا کسی وی را نبیند.^۴

خذیفه گفت: یا رسول‌الله! من اثر شر در روی مهتران لشکر می‌بینم و می‌ترسم که در پایین عقبه بنشینم و یکی از ایشان در پیش من بیاید و مکاری و کیدی و حيله‌ای که در دل دارد، تفحص کند و مرا بشناسد و نصحت و شفقت من در حق تو داند،^۳ مرا بکشد. رسول^۴ گفت: چون پایین عقبه رسی نزدیک سنگی بزرگ شو و آن حجر را بگویی که رسول خدا تو را می‌فرماید که از هم بازشوی تا من در میان تو آیم و آنکه چنان فراهم آیی که سوراخی بماند که از آنجا می‌نگرم و گذرندگان را میبینم و پناه من باش تا هلاک نشوم.^۴ خذیفه برفت و رسالت بدان سنگ رسانید و در اندرون سنگ شد به فرمان خدای - عز و جل -

^۱. س: و اهلیت وی

^۲. م: -

^۳. م: -

^۴. م: سوراخی فرا گذاری تا هر که بر آنجا بگذرد من بینم و هر که خواهم از میان تو بیرون آیم.

پس آن بیست و چهار کس بیامدند شترسواران و پیادگان در پیش ایشان و با یکدیگر می‌گفتند که هرکه را ببینید، بکشید تا با محمدؐ نگویند که ما را اینجا دیده‌اند تا بازنگردد و تدبیر ما را باطل نکند. خذیفه آن می‌شنید و ایشان در طلب استقصا می‌بودند و هیچ کس را نمی‌یافتند و خدای تعالی خذیفه را در میان آن سنگ پنهان کرد و ایشان پراکنده شدند و بعضی بر سر کوه شدند و بعضی در پایین کوه بایستادند از راست چپ راه و می‌گفتند که اکنون ببینید که محمدؐ چگونه هلاک می‌شود و چون تنها آید و اصحاب را منع کند که اینجا نیایند تا که وی تنها بیاید و حق تعالی سخن‌های ایشان از دور و نزدیک به گوش خذیفه می‌رسانید و چون ایشان رفتند سنگ با خذیفه در سخن آمد و گفت: اکنون به نزدیک رسولؐ شو و آن چه دیدی و شنیدی با وی بگو! خذیفه گفت: چگونه از میان تو بیرون روم، اگر ایشان مرا ببینند در حال بکشند. سنگ گفت: آن کس که تو را در شکم من جای داد هم او تو را به رسولؐ رساند. پس سنگ شکافته شد و خذیفه از میان او بیرون آمد خدای تعالی وی را مرغی گردانید و پیرید و پیش رسولؐ فرونشست آنگه حق تعالی وی را به صورت اول کرد و رسولؐ را خبر داد بر آن چه دیده و شنیده بود. رسولؐ گفت: ایشان را شناختی و روی‌های ایشان را دیدی؟ گفت: یا رسول‌الله! ایشان لثام بربسته بودند و اکثر ایشان را با شتران بازشناختم و چون طلب کردند و آنجا هیچ کس را نیافتند روی‌بند از روی‌ها بازکردند من روی‌های^۱ ایشان را دیدم و همه را بشناختم آنگه نام‌های ایشان را یک یک برشمرد تا که بیست و چهار کس را یاد کرد.

پس رسولؐ گفت: یا خذیفه! چون خدای تعالی محمدؐ را ثابت دارد این قوم و ملک همه خلق وی را زایل نتوانند گردانید و خدای تعالی کار محمدؐ را

۱. س: - (از "ایشان لثام" دو سطر قبل "روی‌های")

به نظام رسانید اگرچه کافران کاره آن باشند. آنکه محمد ﷺ گفت: یا خذیفه! تو و سلمان و عمار برخیزید و توکل بر خدای کنید و بیایید تا ما چون بر بالای عقبه رسیم شما مردمان را اعلام کنید تا در پی ما درآیند. پس رسول ﷺ بر ناقه نشست و براند و خذیفه و سلمان مهار ناقه در دست گرفته و دیگری ناقه را می راند و عمار بر رکاب وی می رفت و دیگران سوار و پیاده متفرق شدند و آنان که بر عقبه شده بودند و سنگ ها تهیه کرده بودند که بپندازند و ناقه رسول ﷺ را بر مانند تا وی از آن عقبه عظیم دریافتد، چون آن دب ها بپنداختند و به ناقه نزدیک رسید و دب ها به بالا شد و از ناقه درگذشت به فرمان خدای تعالی چنانکه گفتی ناقه او آواز دب ها هیچ نشنید^۱ آنکه رسول عمار را گفت بر سر عقبه شو و عصا بر سر اشتران ایشان زن! عمار چنان کرد اشتران بر میدند و ایشان را انداختند برخی را دست و برخی را پای و برخی را پهلوی و برخی را سر شکست و سخت رنجور شدند. چون جراحت های ایشان بهتر شد اثر شکستگی بر ایشان باقی بود تا که بمردند و به لعنت خدا رفتند که لعنت بر دشمنان خدا و رسول او و اولاد طیبین و طاهرین باد^۲ و از آنجا بود که رسول ﷺ در حق خذیفه و امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: ایشان عالم ترین مردمانند به منافقان از برای آنکه خذیفه در پایین عقبه بنشست و آن منافقان را بدید و خدای تعالی رسول ﷺ را کار ایشان را کفایت کرد و وی علیه السلام به سلامت به مدینه رسیدند و دشمنان وی را^۳ و دشمنان علی و اولاد وی را حق تعالی خوار و ذلیل گردانید و لباس عار و خزی در آن جماعت پوشانید. لعنت الله علیه.

۱. م: خدای تعالی فرمان داد تا آن دب ها بر سنگ ها آواز ندادند و بایستادند و نزدیک ناقه رسول نرسیدند

۲. م و خ: -

۳. س: - (از " و از آنجا بود " سه سطر قبل "وی را")

فصل پانزدهم فی ذکر طرف من نصّ النبی ﷺ علی امامة ائمه اثنا عشر بعده من عترته و ذریّته - علیهم الصلوة و السلام -

روایت کرد امام ابو محمد الحسن بن احمد سمرقندی به اسناد متصل از ابی خالد الوالی که گفت: شنیدم از جابر بن سمره که گفت: شنیدم از رسول خدا ﷺ که می گفت که این دین را ضرر نرساند و آن کس که به آن عداوت کند تا که دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند یعنی بعد از ایشان ضرر تواند رسانید چون امان اهل زمین باقی نباشند.

روایت کرد به اسناد متصل از عبدالله بن عمر عاص که گفت: شنیدم از رسول ﷺ که می گفت: پس از من دوازده خلیفه باشند.

روایت کرد سید الاجل الحمد المتقی شهاب الدین محمد بن السید الامام الاجل تاج الدین الکبکی از خواجه امام رشید الدین عبد الجلیل به اسناد متصل از محمد بن سنان از مفصل بن عمر از ابی حنیفه نعمان^۱ از عبدالله بن اوفی از رسول ﷺ که گفت: چون خدای ابراهیم را بیافرید از بصر وی کشف کرد به جانب عرش نگریست نوری دید، گفت: الهی و سیدی! این نور چیست؟ ندا آمد که یا ابراهیم! آن نور محمد است؛ صفوت برگزیده من. گفت: الهی و سیدی! از جانب آن نور، نور دیگری می بینم، گفت: آن نور علی است. گفت: الهی و سیدی! از جانب آن نور، نور دیگری می بینم نزدیک بدان دو نور، ندا آمد که یا ابراهیم! آن نور فاطمه است که نزدیک پدر و شوهر دوستان خود را از آتش جدا کند چنانکه مادر

۱. م: - (از "سید الاجل" دو سطر قبل "نعمان")

فرزند را از شیر جدا کند و آن را فطم گویند. گفت: الهی و سیدی! دو نور دیگر می بینم نزدیک آن سه نور، گفت: یا ابراهیم! آن دو نور حسن و حسین است که به پدر و مادر و جد نزدیک اند. گفت: الهی و سیدی! نه نور دیگر می بینم گرد آن پنج نور درگرفته، گفت: ای ابراهیم! اینان امامان اند از فرزندان ایشان. گفت: الهی و سیدی! ایشان را چه خوانند و به چه معروف باشند؟ ندا آمد که یا ابراهیم! اول ایشان علی ابن حسین است و محمد بن علی و و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن ابن علی و المهدی من ولدهم.

گفت: الهی و سیدی! نورهای بسیار می بینم که عدد آن برنتوان شمرد، ندا آمد که یا ابراهیم! ایشان شیعه آن جماعت اند و دوست داران ایشان، گفت: الهی و سیدی! شیعه و محبان ایشان را به چه چیز بشناسند؟ گفت: به پنجاه و یک رکعت نماز و انگشتی در انگشت راست داشتن و بسم الله الرحمن الرحيم به آواز بلند خواندن و قنوت خواندن پیش از رکوع و سجده شکر کردند. گفت: الهی مرا از شیعه و محبان ایشان گردان! پس حق تعالی در قرآن مجید فرستاد و نص صریح این است؛ و ان من شيعته لـابراهيم اذا جاء ربه بقلب سليم.

صاحب کتاب كفاية الفصوص روایت کرد به اسناد متصل از هشام بن زید از انس بن مالک که گفت: من و ابوذر و سلمان و زید بن ثابت و زید بن ارقم نزدیک رسول ﷺ بودیم حسن و حسین علیهما السلام درآمدند رسول ﷺ ایشان را بوسه داد و ابوذر برخاست و بوسه بر دست ایشان داد و به نزدیک ما آمد و بنشست من در سر بادی بگفتم هرگز دیدی که مردی پیر از اصحاب رسول ﷺ برخیزد و

پیش دو کودک هاشمی به روی درافتد و بوسه بر دست ایشان دهد؟ گفت: الهی اگر شما شنیده بودید در حق ایشان آنچه من از رسول ﷺ شنیده‌ام شما زیاده از آن کردید. ما گفتیم: تو چه شنیدی در حق ایشان از رسول ﷺ یا اباذر؟! گفت: شنیدم که با علی علیه السلام و با ایشان می‌گفت: به خدای که اگر مردی نماز کند و روزه دارد تا که همچون مشکی کهنه شود و نماز و روزه‌های وی را سود ندارد مگر به دوستی شما و سیلت جوید به خدای تعالی بر خدای واجب بود که وی را رد نکند. یا علی هر که شما را دوست دارد و تمسک به شما کند؛ تمسک به عروه وثقی کرده بود. آنکه ابوذر برخاست و بیرون رفت و ما فرا نزدیک رسول ﷺ شدیم و گفتیم: یا رسول الله! ابوذر از تو چنین روایت کرد، گفت: ابوذر راست گفت و به خدای که آسمان سایه نیفکند و زمین برنداشت صاحب زبانی را راستگوتر از ابوذر. آنکه رسول ﷺ گفت: مرا و اهل بیت مرا از یک نور آفرید پیش از آن که آدم را بیافرینند به هفت هزار سال، آنکه ما را از صلب وی در اصلاّب پاکان و ارحام پاکان نقل می‌کرد، گفتم یا رسول الله! شما کجا بودید و بر چه مثالی بودید؟ گفت: ما شخص‌ها بودیم از نور در زیر عرش خدای را تسبیح و تقدیس می‌کردیم آنکه چون مرا به آسمان بردند و به سدرۃ المتهی رسیدم جبرئیل مرا وداع کرد، گفتم: در چنین مقام از من مفارقت میکنی؟ گفت: یا محمد! من ازین مقام درنتوانم گذشت و اگر پیش نهم بال و پر می‌سوزد. آنکه مرا در میان نور می‌بردند چندان که خدای خواست، آنکه خدای تعالی به من وحی فرستاد که یا محمد! زمین را اطلاع کردم و تو را از آن اختیار کردم و تو را پیغمبر گردانیدم. پس دیگر باره اطلاعی کردم و علی علیه السلام را از آن اختیار کردم و وی را وصیّ وی گردانیدم و وارث علم تو و امام بعد از تو و از صلب شما

فرزندان پاک و امامان معصوم برون آرم که خازنان علم من باشند و اگر شما نبودید نه دنیا و نه آخرت را نیافریدمی و نه بهشت و نه دوزخ را و می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری یا رب! ندا آمد که یا محمد! سر بردار! سر برداشتم نورها دیدم از آن علی و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسن بن علی و الحجة و حجة در میان ایشان می‌درخشید همچون ستاره دری، گفتم: یا رب! ایشان کیست‌اند و این یکی کیست؟ گفتم: یا محمد! ایشان امامان اند مطهر و معصوم بعد از تو از صلب تو و این یک آن حجت توست که زمین را پر عدل و داد کند و دل مؤمنان را شفا دهد؛ گفتم: پدران و مادران ما فدای تو باد یا رسول‌الله! سخت عجب گفتمی! گفتم: عجب‌تر ازین آن است که جماعتی از من این می‌شنیدند آنگه برمی‌گردیدند بعد از آن‌که خدای تعالی ایشان را هدایت کرده است و راه نموده و مرا می‌رنجانید و اهل بیت مرا می‌آزارید، زنهار آزار مکنید که خدای ایشان را نصیب مکناد از شفاعت من.

روایت کرد به اسناد از زید بن هارون که گفت: مشایخ ما و علماء ما را حدیث کردند که مردمان چون از جنگ جمل فارغ شدند ابویوب خالد بن زید الانصاری در بصره آمد و در سرایی از سرهای هاشمیان فرود آمد و با سی کس از شیوخ بصره نزدیک وی شدیم و بر وی سلام کردیم و گفتیم: تو روز بدر و احد با رسول ﷺ بودی و با مشرکان جنگ کردی اکنون آمده‌ای و با مسلمانان جنگ می‌کنی؟ گفتم: به خدایی که از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: تو قتال با قاسطین و مارقین و ناکثین و با علی باهم باشی. گفتیم به خدای بر تو که این از

رسول خدای شنیدی؟^۱ گفتم: به خدای که این از رسول شنیدم، گفتند: ما را حدیث کن به چیزی که از رسول خدا شنیدی در حق علی علیه السلام. گفت: شنیده‌ام از رسول خدا صلی الله علیه و آله که گفت: علی با حق است و حق با اوست و امام و خلیفه است بعد از من و به تأویل قرآن قتال کند چنان که من بر تنزیل قتال کردم و دو پسرش حسن و حسین علیهما السلام دو سبط این امت‌اند، امامان‌اند اگر بدان قیام کرده باشند و اگر نکرده باشند و پدر ایشان بهتر است از ایشان و امامان بعد از حسین باشند از صلب وی و از ایشان بود آن قایم که در آخر الزمان قیام کند چنان که من در اوّل آن قیام کردم، حصن‌های ضلالت گشاده گرداند. گفتیم: این نه که باشند؟ گفت: امامان باشند بعد از حسین یکی به جای دیگری می‌نشینند. گفتیم رسول چند امام تعیین کرده است که بعد از وی خواهند بود؟ گفت: دوازده.^۲ گفتیم: نام ایشان به تو گفته است؟ گفت: آری رسول خدای صلی الله علیه و آله گفت: چون مرا به آسمان بردند به ساق عرش نگرستم برو نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله ائده و نصرته. یازده نام دیدم به نور نوشته بر ساق عرش بعد از علی ازین جمله بود: حسن و حسین و سه علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن و حجة. گفتم: الهی و سیدی! اینان کیست‌اند که ایشان را گرامی گردانیده‌ای و نام‌های ایشان را نام خود قرین کرده‌ای؟ ندا آمد که یا محمد! ایشان اوصیاء و امامان‌اند پس از تو خنک دوستان ایشان را و ویل دشمنان ایشان را! گفتم: بنی هاشم چیست؟ گفت: از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که ایشان را می‌گفت: شما مستضعفان باشد بعد از من، گفتم: قاسطان و مارقان و ناکثان کیان‌اند؟ گفت:

^۱ س: -

^۲ س: - (از "گفتیم این نه" دو سطر قبل "دوازده")

ناکثان آنان‌اند که با ایشان قتال کردیم و زود بود که با قاسطان قتال کنیم و اما به خدای که مارقان را نمی‌شناسم الا آن‌که از رسول خدا ﷺ شنیده‌ام که می‌گفت: قتال کنی با ایشان و راه‌ها به نهروان، گفتم: حدیث کن از نیکوترین چیزی که شنیدی، گفتم: از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: مثل مؤمن نزدیک خدای تعالی چون مثل فرشته مقرب است و مؤمن نزدیک خدا از آن نزدیک‌تر است و عظیم‌تر است و هیچ چیز نزدیک خدای - عز و جل - دوست‌تر از مؤمن تائب یا مؤمنه تائیه نیست. گفتم: زیادت کن که رحمت خدای بر تو باد! گفتم: از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: ایمان تمام نشود مگر به ولایت و دوستی اهل بیت، گفتم: بیفزای از برای ما. گفتم: رحمت خدای بر تو باد! گفتم: شنیدم که رسول ﷺ می‌گفت: هر که به اخلاص بگوید که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله، بهشت برو واجب شود، گفتم: زیادت کن! گفتم: شنیدم که می‌گفت: هر که مسلمان بود باید که مکر و فریب نیارد که من از جبرئیل شنیدم که می‌گفت: مکر و فریب در آتش دوزخ بود، گفتم: خدای تو را جزای خیر دهد! والسلام.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی - رحمه الله علیه - به اسناد متصل از سعید بن المسیب از عبدالرحمن بن سمره که گفت: رسول ﷺ را گفتم: یا رسول الله! مرا راه‌نمایی به راه نجات، گفت: یابن سمره! چون هواهای مختلف گردد و راه‌ها متفرق شود بر تو باد که تمسک به علی بن ابی طالب (علیه السلام) کنی که او امام امت من است و خلیفه من است بر ایشان بعد از من و او فاروق است که میان حق و باطل تمیز کند، هر که از وی سؤال کند، جوابش دهد و هر که از وی راه راست طلبد، راهش نماید و هر که حق نزدیک وی طلبد، بیابد و هر که هدی نزدیک

وی جوید، یابد و هر که پناه به وی دهد، ایمنش گرداند و هر که اقتدا بدو کند، راهش نماید.

یابن سمره! سلامت یافت هر که حکم وی را گردن نهاد و تسلیم شد و با وی دوستی کرد و هلاک شد هر که وی را رد کرد و با وی دشمنی کرد.

یابن سمره! به درستی که علی از من است و روح او روح من است و طینت او طینت من است و او برادر من است و من برادر اویم و او شوهر دختر من است سیده زنان عالم از اولین و آخرین و ازوست دو امام امت من دو سید و جوانان اهل بهشت حسن و حسین و نه دیگر از فرزندان حسین که نهم ایشان قایم امت من باشد و زمین را پر عدل و داد گرداند چنانکه پر جور و ظلم گردانیده باشند.

روایت کرد به اسناد ابی عبده بن محمد بن عمار از پدرش و از جدش عمار که می گفت: من در بعضی از مغازی با رسول ﷺ بودم و علی علیه السلام اصحاب الویه را بکشت و جمیع ایشان را متفرق گردانید و عمر بن عبدالله المجعی و سیبه بن نافع را بکشت. من پیش رسول ﷺ شدم و گفتم: یا رسول الله! به درستی که علی علیه السلام در راه خدای جهاد کرد و حق جهاد کردن و داد آن بداد. گفت: یا عمار! به درستی که او از من است و من از اویم و او وارث علم من است و گذارنده وام من است و خلیفه است بعد از من و اگر او نبودی مؤمن خالص را ندانستندی بعد از من، حرب او حرب من است و حرب من حرب خدای و صلح او صلح من است و صلح من صلح خدای و به درستی که پدر دو سبط من است و پدر امامان بعد از من و از صلب او بیرون آرد خدای تعالی امامان

راشدین را و از ایشان بود مهدی این امت. گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله! این مهدی کیست؟ گفت: ای عمار! به درستی که خدای تعالی چنین فرموده است و با من گفته که از صلب حسین^ع امام بیرون آمد و نهمین فرزندان از ایشان غایب شود و آن قول خداست: **قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاءُكُمْ عَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيَكُم بِمَاءٍ مَّعِينٍ**.

او را غیبتی دراز بود که قومی ازو بازگردند و قومی ثابت می باشند و وی در آخر الزمان بیرون آید و زمین را پر عدل و داد گرداند و بر تأویل قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم و قتال کند^۱ و او هم نام من باشد و شبیه ترین مردمان به من. ای عمار! زود بود که بعد از من فتنه ها ظاهر شود و تو متابعت کن علی^ع را و حرب وی را که او با حق بود و حق با او باشد. ای عمار! زود بود که تو بعد از من در صحبت علی با دو صف قتال کنی با قاسطین ناکثین آنگه فتنه باغیه تو را بکشند، گفتم: یا رسول الله! این به رضای خدا تعالی و رضای تو؟ ، گفت: به رضای خدا و به رضای من باشد و آخر زاد تو شربتی از شیر بود که بیاشامی. چون روز صفین بود عمار یاسر پیش امیرالمؤمنین^ع آمد و گفت: ای برادر! رسول^ص خدا مرا دستوری ده تا جنگ کنم! گفت: درنگ کن رحمت خدای بر تو باد! چون ساعتی برآمد عمار همان سخن بگفت، وی همان جواب داد، وی دیگر باره به امیرالمؤمنین^ع اعادت کرد. امیرالمؤمنین^ع بگریست. عمار بدو نگریست و گفت: یا امیرالمؤمنین! این آن روز است که رسول خدای^ص مرا وصف کرده است آنگه حضرت امیر از اشتر فرود آمد دست در گردن عمار کرده، گفت: یا ابالبقیطان! جزا دهاد خدای تو را از پیغمبران و از من به خیر که نیکو

برادر بودی و نیکو یار. آنکه حضرت بگریست و عمار نیز بگریست، آنکه گفت: یا امیرالمؤمنین! من تو را متابعت نکردم الا از سر بصیرت به درستی که من از رسول خدای ﷺ شنیدم که می گفت: روز خیر ای عمار! زود بود که بعد از من فتنه ای بود و چون آن ظاهر شود پیروی علی و حرب او کن که او حق باشد و حق با او بود و زود بود که بعد از من تو قتال کنی با قاسطین و ناکثین. پس خدای تعالی تو را جزای خیر دهد! یا امیرالمؤمنین از اسلام فاضل ترین جزایی که آنچه بر تو بود بگذاردی و برسانیدی و نصیحت کردی،^۱ آنکه حضرت امیرالمؤمنین ﷺ برنشست و با عمار به جنگ شد آنکه شربتی آب خواست، گفتند: ما آب نداریم. مردی از انصار شربتی شیر به وی داد وی بیاشامید و گفت: رسول ﷺ همچنین فرموده است که آخر زاد من شربتی از شیر بود آنکه بر قوم حمله کرد و هجده مرد از آن حرامزادگان را بکشت. آنکه دو مرد از اهل شام بیرون آمدند و هر یکی نیزه ای به وی زدند و وی را شهید کردند - رحمة الله علیه - و چون شب درآمد امیرالمؤمنین علی ﷺ بر کشتگان طواف می کرد و در میان ایشان می گردید تا که عمار را یافت. آنکه سرش بر ران خود نهاد و می گریست و این بیت ها بگفت:

الا ایها الموت الذی لیس تارکی رویدک قد افنیت کل خلیل
اراک بصیر بالمدین احبهم کآنک یمضی نحوهم بذلیل

روایت کرد به اسناد از ابی ذر غفاری - رحمة الله علیه - که گفت: نزدیک رسول ﷺ شدم در حال مرضی که از آن وفاتش بود، گفت: با اباذر! دخترم فاطمه

را حاضر کن! من به نزدیک فاطمه شدم و گفتم: یا سَیِّدَةُ النِّسَاءِ پدر را اجابت کن. فاطمه علیها السلام موزه درپوشید^۱ و چادر برافکند و نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد چون رسول صلی الله علیه و آله را بدید در پیش وی افتاد و بگریست و رسول صلی الله علیه و آله را نیز از گریه وی در گریه آمد و وی را به خود درکشید و گفت: ای فاطمه! گریه مکن که پدرت فدای تو باد و اوّل کسی که به من رسد تو باشی و بر تو ظلم کرده و حق تو به غضب برده^۲ و زود بود که بعد از من کینه و نفاق ظاهر شود و جامه دین کهنه شود و تو آن کسی که در اوّل حوض کوثر به من رسی و من شیعه و دوستان تو را آب می‌دهم و دشمنان و مقبضان تو را می‌رانم. فاطمه علیها السلام گفت: اگر در سر حوض تو را نبینم کجا جویم؟ گفت: در پیش میزان مرا بینی و من می‌گویم سلامت ده سلامت ده شیعه علی علیه السلام را. ابوذر گفت: پس فاطمه علیها السلام خاموش گشت آنکه رسول صلی الله علیه و آله به من نگریست و گفت: یا اباذر! فاطمه پاره‌ای است از من هر که وی را رنجاند مرا رنجانیده باشد و به درستی که او سَیِّدِ زنان عالم است و شوهرش سَیِّدِ اوصیاست و دو پسرش حسن و حسین دو سَیِّد و جوانان اهل بهشت‌اند و ایشان هر دو امام‌اند و پدر ایشان از ایشان بهتر است و زود بود که از صلب حسین علیه السلام نه امام در وجود آید امینان و معصومان و به حق قیام‌کنندگان باشند و از ما بود مهدی اَمّت. گفتم: یا رسول الله! امامان چند باشند بعد از تو؟ گفت: به عدد نقبای بنی اسرائیل.

۱. س: -

۲. س: -

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی به اسناد متصل از جابر بن یزید الجعفی از جابر بن عبدالله انصاری که گفت: چون این آیت آمد که: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اطِيعُوا اللَّهَ وَاطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ**.

گفتم: یا رسول الله! ما خدا و رسول را بشناختیم اکنون اولی الامر که خدای تعالی طاعت ایشان به طاعت خود و به طاعت رسول خود باز بسته است، کیست- اند؟ گفت: ایشان خلفای من اند و امامان مسلمانان اند بعد از من؛ اول ایشان علی بن ابی طالب است، پس حسن و حسین و بعد ازو علی بن الحسین و بعد از او محمد بن علی که معروف است در توریة^۱ به باقر و زود بود که تو وی را دریابی یا جابر و چون بدو رسی سلام من بدو رسان! پس صادق و جعفر بن محمد آنکه موسی بن جعفر آنکه علی ابن موسی آنکه حسن بن علی آنکه هم نام من و هم کنیت من حجة خدای در زمین و بقیة او در میان بندگانیش ابن الحسن بن علی آنکه بر دست وی مشارق و مغارب را گشاده گرداند آنکه از شیعة اولیای خود غایب شود غیبتی که در آن غیبت بنماند بر اعتراف به امامت وی الا آن کس که خدای تعالی امتحان کرده بود دل وی را از ایمان. گفتم: یا رسول الله! شیعة وی را در حال غیبت وی بدو هیچ نفع بود؟ گفت: آری یا جابر! بدان خدای که مرا به نبوت فرستاد که ایشان به نور وی روشن می شوند در غیبت وی به ولایت وی نفع می گیرند^۲ همچنان که مردمان به آفتاب نفع می گیرند اگرچه میغ آن را پوشیده گرداند. ای جابر! این از مکنون سرّ خدای و مخزون علم اوست. آن را پوشیده دارد الا از کسی که اهل آن باشد، جابر بن یزید گفت: آنکه جابر بن عبدالله انصاری نزدیک علی بن الحسین علیه السلام شد^۳ و وی سخن می گفت که ناگاه

^۱. س: تورات

^۲. س: -

^۳. س: نشسته بود

محمد بن الباقر علیه السلام از حجره زنان^۱ بیرون آمد و او غلام بود و ذوابه داشت و رداء در برافکنده چون جابر بن یزید وی را بدید به لرزیدن آمد و موی هایش برخاست و زمان دیر درو می‌نگریست آنکه وی را گفت: ای غلام روی به من کن! روی به وی کردم، پشت خود به من گردانید، جابر گفت: به حق خدای کعبه که شمایل رسول خدای صلی الله علیه و آله داشت، جابر گفت: نام تو چیست؟ گفت: محمد. گفتم: پسر کیستی؟ گفت: پسر علی بن الحسین. جابر گفت: ای پسر تن و جانم فدای تو باد! پس گفت: تو جابری؟ به من رسان آن‌چه رسول خدا صلی الله علیه و آله به تو گفته است. جابر گفت: ای مولای من! به درستی که رسول خدا صلی الله علیه و آله مرا بشارت داد به آن‌که من باقی مانم تا که تو را ببینم و مرا گفت چون وی را ببینی سلام من بدو رسان! ای مولای من سلام رسول خدای صلی الله علیه و آله بر تو باد! باقر علیه السلام گفت: بر رسول خدای باد سلام^۲ تا که آسمان‌ها و زمین باشد و جابر بعد از آن نزدیک وی آمد و از وی چیزهایی آموخت. روزی باقر علیه السلام چیزهایی از وی می‌پرسید، جابر گفت: به خدای که چیزی خوض نکنم که رسول خدا صلی الله علیه و آله مرا از آن نهی کرده است و به درستی که وی مرا چیزی خبر داده است که شما امامان و راهنمایندگانید از اهل بیت وی بعد وی و ما حکیم‌ترین مردمان باشید در حالت خردی و عالم‌ترین ایشان باشید در بزرگی و ما را فرموده‌اند که از ایشان آموزید و فرا ایشان می‌آموزید که ایشان از شما عالم‌تر باشند.^۳ باقر علیه السلام گفت: جدّم رسول خدای راست گفت من عالم‌ترم از تو بدان‌چه از تو پرسیدم و در حال کودکی مرا حکمت داده‌اند و آن از فضل و رحمت خداست بر ما و بر اهل بیت ما.

۱. س: عصمت و طهارت

۲. س: سلام خدای بر تو باد

۳. س: -

فصل فی ذکر ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رحمه الله علیه - به اسناد متصل از جابر بن عبدالله انصاری که گفت: سؤال کردم از رسول صلی الله علیه و آله از مولود حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گفت: آه آه! پرسیدی مرا از بهترین مولودی که وی را ولادت بوده است پس از من سنت مسیح عیسی بن مریم علیه السلام به درستی که خدای تعالی مرا و علی را از یک نور آفرینش از آدم به پانصد هزار سال و ما خدای را تسبیح و تهلیل می گفتیم و چون خدای تعالی آدم را بیافرید ما را در صلب وی نهاد و من از جانب راست قرار گرفتم و علی از جانب چپ آنگه مرا در صلب وی نقل کرد به صلب پاکان و رحم پاکان و دایم همچنان می - آمدم تا که خدای تعالی از پشت پاک بیرون آورد و آن عبدالله بن عبدالمطلب بود و آن را به ودیعت در رحم بهترین رحمی نهاد و آن آمنه بود. آنگه خدای تعالی علی را از پشت پاک بیرون آورد و ابوطالب بود و به ودیعت در بهترین رحمی نهاد و آن فاطمه بنت اسد بود. آنگه گفت: یا جابر! پیش از آن که علی در رحم مادر رسید در آن عهد مردی عابد راهب بود؛ او را مثرم بن رعیب بن الشیقنام گفتندی و او به عبادت مذکور بود و صد و نود سال خدای را عبادت می کرد و ازو هیچ حاجت نخواست، پس از خدای تعالی درخواست تا ولی ای را از اولیای خود^۱ فرا وی نماید، خدای تعالی ابوطالب را نزدیک وی فرستاد چون مثرم وی را بدید، برخاست و بوسه بر سرش داد و پیش خودش بنشاند و گفت: کیستی خدای بر تو رحمت کناد؟! گفت: مردی ام از تهامه. گفت: از کدام تهامه؟ از مکه. گفت: از کدام قبیله ای؟ گفت: از عبد مناف. گفت: از کدام عبد مناف؟

گفت: از بنی هاشم. راهب برجست و دیگر باره بوسه بر سرش داد و گفت: حمد و سپاس مر خدای را که مطلوب من بداد و مرا مرگ نداد تا که ولی را از آن خود به من نمود. آنگه گفت: بشارت باد تو را که علی اعلیٰ مرا الهام داده که در آن بشارت به تو است، ابوطالب گفت: آن چیست؟ گفت: فرزندی از صلب تو آید که او ولیّ خداست و امام متقیان و وصیّ رسول ربّ العالمین بود و اگر تو آن فرزند را دریابی سلام من بدو رسان و وی را بگو که مثرم تو را سلام می‌رساند و وی گواهی می‌دهد که جز خدای تعالیٰ خدایی نیست و او یکی است و در خدایی شریک ندارد و محمد ﷺ بنده و رسول اوست و تو وصیّ اوئی به حق و به محمد نبوت تمام شود. پس ابوطالب بگریست و گفت: نام این مولود چه باشد؟ گفت: نامش علی باشد. ابوطالب گفت: آن چه تو گویی و گفתי حقیقت آن ندانم مگر به برهانی ظاهر و دلیلی واضح، مثرم گفت: اکنون چه می‌خواهی تا از خدای تعالیٰ بخواهم هم در اینجا بدهد، ابوطالب گفت: می‌خواهم از طعام‌های بهشت هم در این وقت، راهب دعا کرد هنوز تمام نگفته بود که طبقی از آسمان فرود آمد از میوه‌های بهشت از خرما انگور و نار. ابوطالب یک نار از آن برگرفت و شادان برخاست و در ساعت روی به منزل خود نهاد و آن نار را بخورد آبی شد در صلب وی و با فاطمه بنت اسد جمع آمد و وی حامله گشت. زمین در جنبش آمد و چند روز زلزله شد تا حدی که قریش بترسیدند و گفتند که: خدایان را یعنی بتان را بگیرید و بر سر کوه ابوقبیس شوید تا از ایشان بخواهیم تا این بلا را ساکن گردانند، چون ایشان بر کوه شدند کوه چندان بجنبید که از هم گسیخته شد و بارهای عظیم از دور گردید و بتان نگونسار درافتادند، چون آن بدیدند، گفتند: ما را بدین بلا طاقت نیست. پس ابوطالب بر سر کوه شد

کوه هیچ مبالات نمی‌کرد. ابوطالب گفت: ایّها النَّاس! به درستی که حق تعالی درین شب خلقی بیافرید که اگر وی را طاعت نداری و به ولایت وی مقرر نشوید و به امامت وی گواهی ندهید این اضطراب ساکن نشود و دیگر تهامه مسکن شما نبود، گفتند: یا ابوطالب! آن‌چه تو گویی و بفرمایی ما آن کنیم و بر منهاج و اشارت تو رویم. پس ابوطالب بگریست به تضرّع و ابتهال برداشت و با خدای تبارک و تعالی مناجات کرد و گفت: **الهی و سیدی و أسألك بالمحمدیة المحمودة و العلوۃ العالیة و بالفاطمة الّا تفضلت علی تهامة بالرافة و الرّحمة و** بدان خدای که خانه بشکافت و خلق آفرید که عرب این کلمات می‌نوشتند و در شداید و وقایع بدان دعا می‌گفتند در عهد جاهلیت و آن نمی‌دانستند و حقیقت آن نمی‌شناختند. چون شب ولادت امیرالمؤمنین بود آسمان روشن شد و نور ستارگان اضعاف شد و قریش عجایب‌ها دیدند و تعجب‌ها نمودند و شورشی در ایشان افتاد و گفتند: در آسمان چیزی حادث شده است و ابوطالب بیرون آمد و در کوچه‌ها و بازارها می‌گردید و می‌گفت: ایّها النَّاس! حجّت خدای تمام شد و مردمان می‌آمدند و وی را از علّت آن می‌پرسیدند که روشنی آسمان چیست و سبب تضعیف نور ستارگان چیست؟ وی گفت: بشارت باد شما را که درین شب ولی‌ای از اولیای خدای تعالی ظاهر شد که خدای تعالی درو خصال خیر جمع کند و اوصیاء را بدو ختم کند و او امام متّقیان است و امیر مؤمنان است و ناصر دین است و قاطع مشرکین است. خشم منافقان است و آرایش عابدان است و وصی رسول ربّ العالمین است، امام هدی و نجم علی و مصباح وحی، منبع جود و سخا و از کفر و شرک و شبهت دور و همچنین این کلمات و الفاظ می‌گفت تا که صبح برآمد و چون بامداد شد وی چهل روز از قوم خود غایب شد.

جابر گفت: گفتم: یا رسول الله! کجا شد؟ گفت: برفت و مثرم را می جست و او در کوه لکام متوفی شده بود. این راز پنهان دار یا جابر که از اسرار مکتوم و علم مخزون خدای تعالی است مگر مؤمنی که دل او از نفاق بری بود. به درستی که مثرم ابوطالب را در غاری نشان داده بود در کوه لکام و گفته بود که تو مرا آنجا یابی زنده یا مرده. چون ابوطالب برفت و در آن غار شد، مثرم را مرده یافت در لحافی پیچیده و روی فرا قبله کرده و دو ماری؛ یکی سفید و یکی سیاه وی را نگاه می داشتند تا چیزی تعرض به او نرسانند. چون ابوطالب را بدیدند، در غار شدند و ابوطالب نزدیک وی شد و گفت: السّلام علیک یا ولیّ الله و رحمة الله و برکاته. حق تعالی به کمال قدرت خود مثرم را زنده گردانید، پس برخاست و دست به وی فرود آورد و گفت: اشهدان لا اله الا الله وحده لا شریک له و انّ محمّد عبده و رسوله و انّ علیا ولی الله و وصیّه و الامام بعد نبی الله.

ابوطالب گفت: بشارت باد تو را که علی علیه السلام به زمین آمد! مثرم گفت: شب آمدنش را چه نشان بود؟ ابوطالب گفت: چون از شب ثلثی گذشت فاطمه را آن پدید آمد که زنان را بود نزدیک ولادت. گفتم: چیست تو را یا سیّدة النّساء؟ گفت: اثر رنجی می یابم، من برخواندم آن نامی که درو نجات بود و وی ساکن شد. گفتم: بروم و جماعتی زنان بیارم تا تو را یاری دهند؟ گفت: چنان کن! چون برخاستم که بروم هاتفی از گوشه خانه آواز داد که ساکن باش که ولی خدای را بنساید دست نجس،^۱ آنکه چهار زن را دیدم که نزدیک وی آمدند جامه های حریر پوشیده، بوی ایشان خوش تر از بوی مشک او فر. وی را گفتند: السّلام علیک یا ولی الله! وی جواب سلام ایشان داد. آنکه در پیش وی بنشستند مجمری

۱. س: بایست! ایستادم

از سیم با ایشان بود وی را انس دادند تا که امیرالمؤمنین علی علیه السلام متولد شد. نزدیک وی شدم چون شمس طالع بود به سجده درافتاد و روی بر زمین نهاد و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان وصی محمد رسول الله بمحمد یختم الله النبوة ولی یتیم الوصیة و انا امیرالمؤمنین.

پس وی را از زمین برگرفتم و در کنار مادرش یعنی قابله و آن حوا بود،^۱ نهادم. علی علیه السلام در روی مادر نگریست به زبان فصیح گفت: السلام علیک یا امّاه! مادر گفت: علیکم السلام یا بنی! گفت: از پدر چه خبر داری؟ گفت: در نعمت خدای می‌گردد چون بشنیدم صبر نتوانستم کرد و گفتم: ای پسر! من پدر تو نیستم؟^۲ گفت: بلی، ولیکن من و تو از صلب آدمیم و این مادر من خواست، چون این شنیدم رداء در سر گرفتم و خود را از شرم حوا در گوشه خانه انداختم،^۳ آنکه زنی دیگر به نزدیک وی آمد و بوی‌دانی با وی بود،^۴ علی علیه السلام را برگرفت چون علی علیه السلام در وی نگریست گفت: السلام علیک یا اختی! گفت: علیکم السلام یا اختی! گفت: چه خبر داری از عمّم؟ گفت: به خیر است و تو را سلام می‌گوید. من گفتم؟ ای پسر! این کدام خواهر است و کدام عم؟ گفت: این مریم است بنت عمران و عمّم عیسی بن مریم است. پس وی را خوشبوی کرد به بویی که داشت.^۵ آنکه زنی دیگر وی را برگرفت و جامه‌ای داشت وی را در آن جامه پوشانید، ابوطالب گفت: گفتم اگر وی را تطهیر دادمی آسان‌تر بودی و عرب کودکان را تطهیر دادندی، آن زن گفت: یا ابوطالب! وی را طاهر و مطهر و

^۱ س. و م. -

^۲ س. -

^۳ س. نشتم

^۴ س. -

^۵ س. و م. -

تطهیر و ختنه داده‌اند و وی را تابش آهن نچشانم مگر بر دست کسی که آن کس را دشمن دارد خدا و رسول خدا و فرشتگان آسمان و زمین و کوه‌ها و دریاها و دوزخ مشتاق آن شقی بود، گفتم: آن مرد که باشد؟ گفت: ابن ملجم المرادی - لعنة الله - وی را بکشد در کوفه سال سی برسی از وفات حضرت محمد مصطفی ﷺ. آنکه زنان غایب شدند و دیگر ایشان را ندیدم با خود گفتم اگر آن دو زن دیگر را بدانستی، پس خدای تعالی علی علیه السلام را الهام داد، گفت: ای پدر! آن زن نخستین حوا^۱ بود و آن که مرا برگرفت مریم بود بنت عمران و آن که مرا در جامه پیچید آسیه بود بنت مزاحم و آن که بوی دان داشت مادر موسی بن عمران، اکنون برو به نزدیک مثرم و سلام من بدو رسان^۱ و وی را بشارت ده و خبر ده وی را از آن چه دیدی که او در فلان غار است در فلان موضع. من اینجا آمدم تا تو را بشارت دهم هر آن چه دیده‌ام و مشاهده کرده‌ام از پسرم علی علیه السلام. مثرم بگریست و سجده کرد و خدای را شکر گفت و آنکه گفت لحافی در من پوش! چنان کردم. وی وفات یافت. پس سه روز آنجا مقام کردم و سخن می‌گفتم، جواب نمی‌شنیدم و بعد از آن دلتنگ شدم و باز گردیدم و به مکه شدم. جابر گفت: گفتم یا رسول الله! بیشتر مردمان می‌گویند که ابوطالب کافر بود، گفت: یا جابر! پروردگار عالم‌تر است از غیب به درستی که آن شب که مرا به معراج برده بودند چون به عرش رسیدم چهار نور دیدم؛ گفتم: الهی! این نورها چیست؟ گفت: یا محمد! این عبدالمطلب است و این عمّت ابوطالب و این پدرت عبدالله و این برادرت طالب، گفتم: الهی و سیدی! به چه چیز این درجه یافته‌اند؟ گفت: ایمان را پنهان داشتند و کفر اظهار می‌کردند و بر آن صبر می‌نمودند تا که وفات رسید - رضوان الله علیهم اجمعین -

فصل هفدهم فی بعضی از معجزات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و هی اربعون

معجزه

المعجزة الاولى: روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رضوان الله علیه - به اسناد متصل از اصبع بن بتانه که گفت: پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نشسته بودم در مسجد کوفه و او به حکم قضا نشسته بود و قومی پیش وی آمدند و سیاهی با ایشان همراه بود دست‌ها باز پس بسته، گفت: این را چیست؟ گفتند: دزد است. گفت: ای اسود! دزدی کردی؟ گفت: بلی یا امیرالمؤمنین! گفت: آنچه دزدیدی قیمت آن به دانه و نیم رسد؟ گفت: زیاده بود یا امیرالمؤمنین! گفت: یک بار دیگر از تو بپرسم اگر اقرار کنی حد بر تو روانم دست راست تو ببرم، آنکه وی را گفت: نام تو چیست؟ گفت: عمرو بن کریر. گفت: از کدام قبیله؟ گفت: از بنی ثعلبه. گفت: دزدی کردی؟ گفت: آری! پس بفرمود تا دست راستش ببریدند، آن سیاه دست راست بریده در دست چپ گرفته، بیرون آمد و خون از دستش بچکید. عبدالله بن الکوا پیش وی آمد، گفت: یا اسود! دست تو که برید؟ گفت: امیرمؤمنان و پیشرو سفیدرویان و سفید دست و پایان و او اولی‌ترین مردمان و پیغمبران و صفدر میدان و شیر یزدان و شوهر فاطمه و پدر حسن و حسین و مؤید جبرئیل و منصور میکائیل و مولای من و مولای همه مؤمنان بعد از رسول رب العالمین؛ علی ابن ابی طالب علیه السلام. عبدالله الکوا گفت: دست تو بریده و تو در حق او این همه ثنا می‌گویی؟! گفت: چرا نگویم که دوستی وی با خون و گوشت من آمیخته است و دستم نبرید جز به حق که بر من واجب شده بود. پس عبدالله بن الکوا نزدیک حضرت شاه مردان آمد و گفت: چیزی عجیب دیدم، مردی پیش من آمد؛ دست بریده و خون از وی می‌چکید و آنچه شنیده بود، بازگفت.

امیرالمؤمنین علیه السلام بگریست و گفت: در میان دشمنان ما کسی بود که اگر غسل به گلویشان فرو کنیم جز دشمنی نیفزاید و در میان دوستان ما کس بود که اگر وی را پاره پاره کنیم جز دوستی ما زیادت نکند.^۱ آنگه حسن علیه السلام را فرمود که آن سیاه بیار و حسن علیه السلام وی را باز آورد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: یا اسود! من دست تو را بریدم و تو این همه ثنا می گویی؟! اسود گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! چون ثنای تو نگویم که دوستی تو با خون و گوشت من آمیخته است و دستم به حق بریدی، خدای تو را نجات دهد چنانکه مرا نجات دادی از عذاب آخرت. شاه مردان گفت: دست به من ده! آن دست بریده را به وی داد. حضرت دست بریده را به موضع نهاد و ردای مبارک خود را در آنجا افکنده و برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و دعا می گفت و مردمان ندانستند که چه گفت الا آنکه ما در میان آسمان و زمین آواز بلند شنیدیم که آمین می گفتند و هیچ کس را نمی دیدیم. چون فارغ شد، گفت: رداء بردارید! رداء را برداشتند دستش همچنان درست شده بود که گویی هرگز نبریدند.

الثانی^۲

روایت کرد به اسناد از علی تمّار به اسناد مرفوع که روزی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با بعضی از اصحاب خود در مسجد کوفه نشسته بود، مردی گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! من تعجب می کنم ازین دنیا که در دست این قوم است و به نزد شما نیست! حضرت گفت: ای مرد! تو می پنداری که ما دنیا را می خواهیم و به ما نمی دهند، آنگه مثنی ریگ برگرفت در دست وی همه

۱. س: -

۲. س و م: -

گوهر شد، گفت: این چیست؟ گفتند: از نیکوترین جواهر. گفت: اگر خواستی چنان بودی، ولیکن نمی‌خواهم آنگه از دست بینداخت همان ریگ شد که بود.

الثالث^۱

روایت کرد به اسناد از حرث اعود که گفت: ما روزی با حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون شدیم تا که به عاقول رسیدیم، درختی بود آنجا چوب خشک شد و پوست ریخته، وی علیه السلام دست بر آن درخت زد و گفت: به فرمان حق تعالی سبز و میوه‌دار شو! در حال شاخه‌های آن درخت در اهتزاز آمد و سبز شد و امروز آورد و ما از آن امروز باز کردیم و بخوردیم و دیگر روز آنجا آمدیم درخت همچنان سبز و میوه‌دار بود.

الرابع^۲

ابومنصور طاهر بن علی المردقانی آورده است به اسناد متصل از محمد بن ابی بکر که گفت: حسن بن علی علیه السلام رنجور بود از امیرالمؤمنین علیه السلام انار خواست، امیرالمؤمنین علیه السلام دست بر ستون مسجد زد و دعا گفت، شاخی از آن ستون بیرون آمد و چهار نار آورد؛ دو را به حسن علیه السلام داد دو را به حسین علیه السلام داد و گفت: این از میوه‌های بهشت است، گفتم: یا امیرالمؤمنین! تو به آن قادری؟ گفت: نه آخر منم قسیم بهشت و دوزخ میان امت محمد صلی الله علیه و آله.

الخامس^۳

روایت کرده‌اند که مردی و زنی به خصومت و دعوی پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمدند و مرد آواز بلند گردانید و او خارجی بود، امیرالمؤمنان علیه السلام گفت:

۱. س. و. م. -

۲. س. و. م. -

۳. س. و. م. -

اها! در حال سر آن مرد همچون سر سگ شد. یکی گفت: یا امیرالمؤمنین! بانگ برین مرد زدی او سگ شد. پس مانع چیست تو را از معاویه و دفع وی؟ گفت: ویحک! اگر خواستی چنان کردی، ولیکن ما خازنان خداییم نه به زر و نه سیم، ولیکن بر اسرار تدبیر و بدانچه در آن سرّی بود اعتراض و اعتراج نکنیم چنانکه حق تعالی فرموده است: **بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهٖ يَعْلَمُونَ** و اینان را دعا گوئیم تا حجت بر ایشان ثابت شود و کمال امتحان حاصل آید و اگر دستوری دادندی ما را بر معاویه سنه خواندن در آن تأخیر نرفتی.

المعجزة سادسة^۱

روایت کرده اند از باقر علیه السلام که گفت: روزی علی علیه السلام در کوچه های کوفه می رفت مردی را دید مارماهی می آورد و علی علیه السلام گفت: وی را ببینید اسرائیلی را برگرفته است. آن مرد انکار کرد، گفت: مارماهی کی اسرائیلی بود و امیرالمؤمنان علیه السلام گفت: چون پنجم روز شود دودی از سر و صدع این مرد برآید و بر جای خود بمیرد. پنجم روز چنان که علی علیه السلام فرموده بود چنان شد و آن مرد بمرد چون دفنش کردند علی علیه السلام با جماعتی به سرگور وی آمدند دعا کرد و خدای را بخواند. آنکه به پای مبارک بر گورش زد، مرد بر پای خاست و گفت: هر که بر علی رد کند همچنان باشد که به خدا و رسولش صلی الله علیه و آله رد کرده بود. پس علی علیه السلام گفت: در گور شو! در گور شد و گور فراهم آمد.

السابع^۱

روایت کرد علی ابن حمزه از علی ابن الحسین از پدرش علی علیه السلام که: بعد از فوت حضرت محمد صلی الله علیه و آله منادی فرمود که هر که وی را نزدیک رسول خدا صلی الله علیه و آله وعده‌ای است یا ذمّتی بر وی است گویند نزدیک من آید، پس هر که نزدیک وی آمد و وعده و وامی طلب می‌داشت وی علیه السلام در زیر مصلی دست می‌کرد و آن چیز می‌یافت و به وی می‌داد، پس عمر ابوبکر را گفت: اگر تو نیز همچنین ندا در دهی که وی در می‌دهد تو نیز همچنان یابی که وی می‌یابد زیرا که این از آن است که وی وام رسول صلی الله علیه و آله می‌گذارد. پس ابوبکر ندا درداد، علی علیه السلام حال بدانست، گفت: زود بود که آن‌چه کرده است، پشیمان شود و چون روز دیگر بامداد شد ابوبکر با جماعتی مهاجرین و انصار نشسته بود، اعرابی درآمد و گفت کدام است از شما که وصی رسول خداست اشارت به ابی‌بکر کردند، اعرابی گفت: تو وصی و ولی رسول خدایی؟ گفت: آری! گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: بیار آن هشتاد اشتر که رسول خدا صلی الله علیه و آله از من ضمان کرده است! گفت: چیست این اشتران؟ گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله از برای هشتاد شتر سرخ‌موی سیاه‌چشم ضمان کرده است، ابوبکر عمر را گفت: اکنون چه جواب می‌دهیم؟ گفت: اعرابیان جاهلانند از وی گواه طلب کن! ابوبکر گواه طلبید، اعرابی گفت: از مثل من گواه خواهند رسول خدای صلی الله علیه و آله را بر چیزی که ضمان کرده باشد، به خدای که تو وصی و خلیفه پیغمبر نیستی. پس سلمان برخاست و گفت: ای اعرابی در عقب من بیا تو را دلالت کنم بر وصی رسول خدا! اعرابی از عقب سلمان روان شد که تا به نزدیک علی علیه السلام رسیدند، اعرابی گفت: وصی رسول خدایی؟ گفت: آری

چه می خواهی؟ گفت: رسول خدا مرا ضمان کرده است به هشتاد اشتر سرخ موی سیاه چشم بیار آن را. علی علیه السلام گفت: اسلام آورده ای تو و اهل بیت تو؟ اعرابی گفت: گواهی می دهم که تویی وصی و خلیفه رسول خدا صلی الله علیه و آله و این شرط بوده است میان من و میان وی و ما همه مسلمان شدیم. علی علیه السلام گفت: یا حسن! تو و سلمان با این اعرابی به فلان وادی شوید و تو ندا در ده که یا صالح! یا صالح! چون تو را جواب دهد وی را بگویی که امیرالمؤمنین تو را سلام می رساند و می گوید که آن هشتاد اشتر که رسول صلی الله علیه و آله از برای این مرد ضمان کرده است، بیار! سلمان گفت: ما بدان وادی شدیم، حسن علیه السلام آواز داد، جواب آمد که لَبَّیک یا رسول الله! حسن علیه السلام پیغام پدر برساند، گفت: سمعاً و طاعتاً! پس درنگ نشد که مهار اشتر از زمین بیرون آمد، حسن علیه السلام مهار شتر به دست گرفت و به دست اعرابی داد و گفت: مهار بکش و ناقه ها می آمدند تا که هشتاد شتر تمام شد بدان صفت که اعرابی گفته بود.

الثامن^۱

روایت است از رضا علیه السلام و از پدرانش علیهم السلام که: جهودی نزدیک ابوبکر آمد در عهد خلافتش و گفت: السَّلام علیک یا ابابکر! مردمان وی را سیلی زدند و گفتند: چرا به اسم خلافت بر او سلام نکردی؟ آنکه ابوبکر گفت: تو را چه حاجت است؟ گفت: پدرم متوفی شد و گنج و مال بسیار بگذاشت و دفینه کرده است اگر تو آن را پدید آری و ظاهر گردانی من به دست تو مسلمان شوم و مولای من تو باشی و ثلثی از آن مال تو را باشد و ثلثی فرا مهاجر و انصار دهی و ثلثی مرا

باشد، ابوبکر گفت: یا خبیث! غیب که داند به جز خدای تعالی. ابوبکر برخاست و جهود به نزد عمر آمد و گفت: ای پسر خطاب! نزد پسر قحافه رفتم تا مسئله بپرسم مرا سخت بزدند اکنون از تو بخواهم پرسید، گفت: بگو جهود! همان گفت، عمر گفت: غیب خدا داند. پس جهود نزدیک شاه مردان آمد و او در مسجد نشسته بود، برو سلام کرد و گفت: یا حلال مشکلات! به جهت مسئله‌ای نزد ابوبکر و عمر رفتم مرا رنجانیدند، حضرت امیر علیه السلام گفت: حاجت تو چیست؟ گفت: پدری داشتم یهودی فرمان یافت و گنج‌ها و مال بسیار بگذاشت و مرا بدان مطلع نگردانید اگر تو آن را ظاهر کنی من بر دست تو مسلمان شوم. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: بدان چه گفתי وفا کنی؟ گفت: آری! خدا و رسول و فرشتگان را گواه گرفت. پس امیرالمؤمنین علیه السلام پاره ورق سفید خواست و نامه‌ای بدانجا نوشت و وی را گفت: توانی نوشت؟ گفت: آری! گفت: لوح‌ها بگیر و به بلاد یمن شو به وادی برهوت به حضرت ما نشان خواه چون به کناره وادی رسی نزدیک فرودشدن آفتاب آنجا بنشین که جماعتی مرغان سیاه‌منقار به نزدیک تو آیند و بانگ کنند و چون ایشان بانگ کنند تو نام پدرت بگویی و بگویی یا فلان! من رسول وصی پیغمبرم با من سخن گوی! پدرت با تو سخن گوید و وی را از آن گنج‌ها بپرس و هر جواب که تو را گوید در آن لوح‌ها بنویس و چون به بلاد خود رسی آنچه در آن لوح‌ها نوشته باشی بر آن کار کن! جهود برفت تا که به بلاد یمن رسید و آنجا بنشست چنان‌که علی علیه السلام فرموده بود، آن کلاغان سیاه‌منقار را دید که می‌آمدند و بانگ می‌کردند. جهود آواز داد، پدرش جواب داد و گفت: ویلک! چرا درین وقت اینجا آمدی و این مواطن اهل

دوزخ است؟ گفت: آمدم تا تو را از آن گنج‌ها پرسم، گفت: در فلان سرای است در فلان موضع در فلان دیوار، جهود آن بنوشت آنکه گفت: ای ویلک! از پی دین محمد شو و مرغان بازگردیدند و جهود با بلاد خود شد و غلامان و مزدوران و اشتران همراه خود ببرد و آن گنج را برگرفت با اناهای سیمین و زرین و کاروان را پربار کرد و به نزد حضرت امیرالمؤمنین آمد و گفت: یا شاه مردان! گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست و محمد ﷺ رسول اوست و تو وصی و برادر محمدی و امیر مؤمنانی به حق چنانکه نامت نهاده‌اند اینک شتر با بارهای زر و سیم است و آنچه خدا و رسول خدا ﷺ فرموده، صرف کن. پس مردان جمع آمدند و علی ﷺ را گفتند: تو این چگونه دانستی؟ گفت: از رسول ﷺ شنیده بودم و اگر خواهید شما را صعب‌تر از این شما را خبر دهم. گفتند: آن چیست؟ گفت: روزی با رسول ﷺ نشسته بودم؛ شصت و سه فرشته بشمردم و صفت و نام‌های ایشان همه بدانم.

التاسع^۱

روایت است از ابی جعفر و از پدرانش از حسین بن علی ﷺ که گفت: روزی ما نزدیک امیرالمؤمنین علی ﷺ نشسته بودیم در آنجا درخت خشک بود از درخت انار جماعتی از دشمنان وی درآمدند و نزدیک قومی از دوستان او بودند، سلام گفتند، فرمود تا بنشستند پس علی ﷺ گفت: من امروز آیتی فرا شما نمایم که در میان شما همچون سوره‌ای مانده باشد در میان بنی اسرائیل آنجا که خدای تعالی گفت: ان منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبہ عذابا لا عذبہ احداً من العالمین.

آنکه گفت: بدین درخت نگرید! درخت خشک بود، بازنگریستند آب در آن درخت رفتن آمد و سبز گشت و برگ بیرون آورد و میوه دار شد و آویخته گشت، پس ما بسم الله بگفتیم و از آن بخوردیم هرگز از آن خوشبو تر میوه نخورده بودیم، آنکه آن جماعت را که که دشمنان وی بودند، گفتند: دست دراز کنید و تناول نمایید چون ایشان دست دراز کردند شاخ درخت به بالا رفتی و هر گاه که از ایشان یکی دست با ناری می یازید بر بالا می شد^۱ و هیچ از آن فرا نتوانستند گرفت، گفتند: یا امیرالمؤمنین! چگونه است که برادران ما ازین نار می خورند و دست ما بدانجا نمی رسد؟ گفت: بهشت همچنین بود و آن را درنیابد مگر اولیاء و دوستان ما و از آنجا دور نیفتد مگر دشمنان ما چون از آنجا بیرون آمدند، گفتند: این سحر است، سلمان گفت: چه می گوید افسحر هذا ام انتم لا تبصرون؛ این سحر است یا شما کوراید؟

العاشر^۲

روایت است از ابی اسحق شیعوی که گفت: در مسجد مهین شدم پیری را دیدم موی سر و ریش سفید شده و من وی را نمی شناختم و پشت ستون باز نهاده، می گریست و اشک بر رخانش می رفت، گفتم: یا شیخ! چرا می گری؟ گفت: صد و نود سال عمر من است و درین چند سال عدلی به حق و علمی ظاهر ندیدم الا یک ساعتی از شبی و یک ساعت از روزی، گریه من ازین شب است که عمر رفت. گفتم: آن کدام ساعت بود که در آن عدل دیدی؟ گفت: من مردی بودم جهود و صنعتی داشتم در ناحیه شورا و آنجا همسایه ای داشتم از اهل کوفه وی

^۱ س: -

^۲ س و م: -

را حارث ہمدانی گفتندی و چشمش بہ خلل بود و دوست من بود و با من اختلالی داشت^۱ و من روزی چند خرواری اطعمہ بہ کوفہ بردم تا بفروشم در راہ دراز گوش می‌راندیم بہ شورستان کوفہ رسیدیم و آن بعد از نماز خفتن بود، بازنگریستم خران و یار را ندیدم تو گویی مگر بہ زمین فروشدند یا بہ آسمان بر شدند ہر چند طلب کردم، ہیچ نیافتم در ساعت بہ سرای حارث ہمدانی شدم و حال با وی بگفتم. گفت: بیا تا بہ نزدیک امیر المؤمنین علیہ السلام شویم و وی را ازین حال خبر دہیم، پیش شاہ مردان شدیم و احوال را اعلام کردیم، پس شاہ مردان برخاست و بدان موضع شد کہ خران گم شدہ بودند، آنجا روی بہ قبلہ کرد و سخنی کہ من فہم نکردم و دست بر آسمان برداشت و آنگہ سجده دراز کرد، پس از وی شنیدم کہ می‌گفت: بہ خدای کہ با من عہد و بیعت کردید ای جماعت جنیان! بہ خدا کہ اگر خران و بار این جہود بہ وی ندهید من عہد شما بشکنم و با شما جہاد کنم حق جہاد کردن، بہ خدای کہ وی از این سخن فارغ نشدہ بود کہ چہارپایان با بار گرد بر گرد خود دیدم آنگہ امیر المؤمنین^۲ گفت: یا یہودی! یکی از دو کار اختیار کن! من این چہار پایان می‌رانم تو ایشان را می‌افزولی و یا تو می‌رانی و من می‌افزولم، گفتم: بلکہ من می‌افزولم و تو می‌- رانی کہ من بر حث آن قادرتر باشم،^۳ تو در پیش رو! پس وی علیہ السلام در پیش می‌رفت و من ایشان را می‌راندیم تا کہ بر جبہ ای رسیدیم گفت: یا یہودی! شب پارہای ماندہ است بار فروگیر تا کہ صبح برآید و از دو کار یکی اختیار کن یا من چہارپایان و طعام نگہ می‌دارم تا صبح برآید و تو بار بیفگنی یا من بیفگم و تو

۱. س: - (از "ہمسایہ ای" سطر قبل "داشت")

۲. س: شاہ مردان

۳. س: - (از "بلکہ من" سطر قبل "باشم")

نگاه‌بانی کنی تا وقت صبح.^۱ گفتم: یا امیرالمومنین تو در حفظ آن قادرتر باشی تو نگاه‌بانی کن! گفت: تو بار بیفگن و بخفت و از آن پس هیچ باک مدار^۲ و چون صبح برآمد مرا بیدار کرد، گفت: چهار پایان و طعام نگاهدار و هیچ کار دیگر مکن تا من به نزدیک تو آیم ان‌شاءالله تعالی آنگه برفت و پیش نمازی کرد با جماعت در نماز بامداد چون آفتاب برآمد نزدیک من آمد و گفت: باربگشای بر برکت خدای و نرخ طعام بکن. من چنان کردم، گفت: از دوکار یکی اختیار کن! من بیع می‌کنم تو بها ستان یا تو بیع کن من بها می‌ستانم یا تو می‌فروشی من کیل می‌کنم پس می‌فروختم و می‌پیمودم و وی بها می‌ستد چون فارغ شدیم بها به من داد تمام و گفت: هیچ حاجت داری؟ گفتم: آری یا امیرالمومنین! می‌خواهم که به بازار روم و حوایجی که مرا بدان احتیاج باشد بخرم وی با من بیامد تا آن چه بایست بود بخریدم آنگه مرا وداع کرد چون فارغ شدم گفتم: گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و محمد رسول خداست، گواهی می‌دهم که عالم امتی و خلیفه‌ی خدایی بر زمین و بر جن و انس، خدای تعالی تو را جزای خیر دهد از اهل اسلام و اهل ذمه آنگه با ضیعت^۳ خود شدم و یک ماهی آنجا مقیم بودم، پس مشتاق شدم به دیدار حضرت امیرالمومنین علیه السلام به کوفه آمدم و از وی احوال پرسیدم، گفتند: وی را بکشتند انالله و درود و صلوات بی‌شمار برو فرستادم و گفتم: عدل به کلی رفت پس اول عدل آن بوده و آخر این بود که دیدم.

۱. س: بار بیفگندم، گفت: تو نگاه‌بانی کن تا وقت صبح

۲. س: تو به من گذار و بخفت تا که صبح برآید بر تو هیچ باکی نیست

۳. س: وطن

الحادی العشر^۱

روایت است از علی بن حسان از عبدالرحمن بن کثیر از صادق علیه السلام که گفت: چون امیرالمؤمنین به صفین می‌شد چون فرات عبور کرد و به کوه نزدیک رسید وقت نماز دیگر درآمد وی علیه السلام وضو ساخت و بانگ نماز بگفت چون از بانگ نماز فارغ شد کوه شکافته شد سری سپید از میان آن بیرون آمد، روی و محاسنی سفید داشت و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین و رحمة الله و برکاته مرحباً بوصیّ خاتم النّبیین و قاید الغرا المجلین و سیّد الوصیّین! علی علیه السلام گفت: علیک السّلام یا اخی شمعون بن حمون الصفا وصیّ روح القدس عیسی بن مریم حالت چون است؟ گفت: به خیر و خدای بر تو رحمت کند من منتظر روح القدس که فرود آید پس صبر کن ای برادر بر رنجی که به تو رسد تا که به دوست خود رسی! من هیچ کس را نمی‌بینم به کفایت نمودن^۲ و رنج کشیدن در راه خدا نیکوتر از شما و ثواب عظیم‌تر از شما و به درجه بلندتر از شما و تو می‌دانی که بنی اسرائیل پیش ازین چه رنج کشیده‌اند ایشان را به دستره از هم می‌بردند و بردارشان می‌کردند^۳ و اگر آن بی‌دینان که از تو مفارقت کرده‌اند، بدانند آن‌چه خدای تعالی ایشان را ساخته است از عذاب دوزخ و خشم و نکال از آن بازایستادندی و اگر این نیک مردان که با تو ماند بدانند که ایشان را چه ثواب است در طاعت‌داری تو دوست‌داشتندی به ناخن به راه‌ها می‌بردندی^۴ و سلام و رحمت و برکات بر تو باد یا امیرالمؤمنین! کوه درهم پیوست و آن سر پنهان شد

^۱ .س و م :-

^۲ .س :-

^۳ .س :-

^۴ .س :-

و امیرالمؤمنین روی به جنگ نهاد، پس عمار بن یاسر و مالک بن اشتر و هاشم بن عقبه بن ابی وقاص و ابویوب انصاری و قیش بن سعد الانصاری و عمر بن الحکم الخزاعی و عباده بن صامت وی را از آن مرد پرسیدند، گفت: اوشمعون بن حمون الصفا بود وصی عیسی علیه السلام و ایشان سخن وی شنیدند و بصیرت ایشان در جهاد کردن زیادت شد و عباده بن صامت گفت: یا حضرت! پدران و مادران ما فدای تو باد! به خدای که تو را نصرت کنیم چنان که برادر تو رسول خدای صلی الله علیه و آله را نصرت کردیم و به خدای که از تو باز نایستد مگر بدبختی از مهاجرین و انصار که شیطان او را از راه برده باشد، پس علی علیه السلام ایشان را دعای خیر گفت.^۱

الثانی عشر^۲

روایت کرده اند که: خالد بن ولید در خلافت ابوبکر لشکر کشیده به جایی می برد و سلاح پوشیده داشت و جمعی شجاعان گرد برگرد وی می شدند^۳ بیرون مدینه، علی علیه السلام بدیشان رسید تنها از ضیعتی می آمد و هیچ سلاح نداشت چون خالد نزدیکها وی رسید عمود آهنین در دست داشت برآورد تا بر سر حضرت فرود آورد و حضرت علی علیه السلام را پیش از آن با وی ماجرای رفته بود علی علیه السلام آن عمود را از دست وی بستند و برگردن پلیدش تاب داد تا همچو قلابه- ای شد، بازگردید و به نزدیک ابابکر لعین شد و بسیار حيله کردند تا آن عمود را بشکنند، نتوانستند پس جمیع آهنگران را حاضر کرد، گفتند: تا آن را به آتش نپزی بیرون نتوان آورد و اگر چنان کنی وی هلاک گردد و چون دانستند که حال

^۱ م: -

^۲ س و م: -

^۳ س: قرار گرفته بودند از

وی چگونه است،^۱ گفتند: جز علی کسی دیگر وی را خلاصی نتواند داد همچنانکه وی در گردنش کرد هم او بیرون تواند کرد^۲ و خدای تعالی از برای وی آهن را نرم گردانیده است همچنان که از برای داود پیغمبر ﷺ پس ابوبکر فرا علی ﷺ خواهش کرد^۳ و علی ﷺ آن عمود را به دو انگشت بگرفت و تاب او باز پس داد. صدق یا ولی الله.

المعجزة الثالث عشر^۴

روایت کرد خواجه خلیل ابوعلی الحسن بن الشیخ ابی جعفر الطوسی از پدرانش از حسین بن عبدالله العضایری از ابی محمد بن هارون بن موسی از محمد بن احمد محزوم المقری مولای بنی هاشم از عبدالله بن عبدالرحمن العامری از محمد بن علی القرشی از محمد بن یسار الجعفی از ابی حمزة التمثالی از سعید بن مسیب المحزومی از جابر بن عبدالله انصاری و عبدالله عباس که ایشان گفتند: ما پیش ابوبکر نشسته بودیم در عهد ولایت وی^۵ وقت چاشتگاه بود خالد بن ولید فرا رسید بالشکری و لنگر^۶ آسیایی در گردن وی تاب داده، از اسب فرود آمد و مردم همه بر وی می نگریستند و گفت: ای پسر قحافه! این عدالت است از حق تعالی که تو را بدین جای نشاند که لایق آن نیستی و رفعت و سرآمدن تو اینجا نیست الا همچون ماهی که بر سراب آید که علو و بر سر

۱. س: -

۲. س و م: -

۳. س. به علی ﷺ الحاج کرد

۴. س و م: -

۵. م: -

۶. م و خ: بشت!

آمدنش آنگاه بود که درو هیچ حرکت نمانده بود^۱ و تو را با لشکر کشی و سرداری چه کار و درین مقام که تو نیستی از دناءت حسب توسل و نقصان نسبت و بی قوتی و قلت تحصیل نه حرمت نگاه می داری و نه آتشی بر می انگیزی، خدای جزای خیر مدهاد^۲ پسر ضحاک و برادر ثقیف نحس تو را که در مجلس بداشتند که اهل آن نیستی، ابوبکر گفت: چه شده است تو را؟

گفت: من از طایف می آمدم که به طلب مرتدان رفته بودم، پسر ابوطالب را دیدم که با جمعی مردمان که گوشه چشم هایشان از حسد تو کژ شده بود و از کینه تو چشم هایشان بیرون آمده،^۳ چون پسر یاسر و مقداد بن اسود و ابن جناده و و اخو الغفار و ابن العوام و دو غلام یکی را به روی می شناسم^۴ و دیگری اسمش حبشی، پس پسر عقیل علی را آواز داد و اثر حسد از چشم های ایشان ظاهر گشت و وی زره رسول را وشاح کرده بود و ردای وی پوشیده و محاسن خود درست گرفته و موحش و از سر در پیش افکنده،^۵ من سلام بر وی سیقت گرفتم از برای دفع شر وی را و احتراز از از وحشت خود در منزل فراخنایی نیافتم چنانکه بود هم آنجا فرود آمدم^۶ تا مکر از وی احتراز نمایم. پسر یاسر به الفاظ زشت ابتدا کرد و مرا سرزنش کردن گرفت بدان چه مرا فرموده بودی از برای خود پس از آن مرد اصلح به من نگریست و سخن در حلق وی زخمه می کرد همچون همهمه شیر و یا آواز رعد و از سرخشم مرا گفت: آن نخواستی کرد

۱. س: - (از "اَلَا" سطر قبل "بود")

۲. س: خدا تو را نیست گرداناد

۳. س: -

۴. س: دو غلام دیگر را نمی شناسم

۵. س: -

۶. س: -

یا باسلیمان، گفت: به خدای که اگر وی را بدان رای ثابت بودی که بر آن موضع زدمی که چشم‌ها در آنجاست، پس بدانستم که عقل ازو دور شد و چشم‌های وی بیرون آمد^۱ و طبیعتی که وی را بود در حالت خشم معروف پیدا گشت و گفت: با بن اللحاء! ای پسر زنک شمعند! کرا حد آن بود که بر همچو منی اقدام نماید و بر آن دلیری کند و نام من بر زبان آرد که هرگز آن دهن کلمه ای نگفته باشد و مجال آن نیافته باشد،^۲ ای ویلک! من از کشتگان تو و از کشتگان صاحب تو نباشم و من از قتل و مقتل خود عالم تر باشم از آن که تو به نفس خود، آنکه خبر کردن من بگرفت و مرا نگونسار از اسب درکشید و می‌برد تا به آسیای حرث بن کلد و آهنی قوی درو بود، آن را برکشید و در گردن من کرد و به هر دو دست تاب برداد و آهن قوی در دست^۳ وی همچون علک گرم بود و اصحاب من آن جا ایستاده بودند و شر او از من دفع نکردند و خدای ایشان را جزای خیر مدهاد که چون چشم‌های وی و اثر خشم درو بدیدند از ترس وی گویی اعضای ایشان جدا شد و عرق از پیشانی ایشان روان گشت و روح‌هاشان فرو مرد یا گویی که در ملک الموت می‌نگریستند^۴ و بدان خدایی که آسمان را برداشته است که صد مرد زیادت تر از اقوای عرب جمع آمدند آن را بیرون نتوانستند کرد و تاب او را نتوانستند باز کرد و از عجز ایشان مرا معلوم گشت که آن سحر است یا قوت فرشتگان است که درو ترکیب کرده‌اند، اکنون این گره از من بگشای و حق من از وی بستان و اگر نتوانی من به سرای عزت و مقرر خود

۱. س: - (از "به خدای که" دو سطر قبل "آمد")

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

شوم که پسر ابوطالب لباسی در من پوشاند از عار که بدان ضحکۀ اهل روزگار شدم.^۱ ابوبکر به عمر ملعون نگریست و گفت: نبینی که ازین مرد چه ظاهر می شود گویی که ولایت من بارگران است بر دوش وی و غصّه است در سینه وی، عمر گفت: به خدای که درو مزاجی است که ترک آن نکند تا که او را به آبخوری آری که از آن وی را بازنگردانی و درو جهل و جدی است که در پوست او مستحکم شده است و در مجری خون او رفته است که ترک آن نکند تا که منزلتش خوار شود و در ورطۀ هلاک افتد،^۲ پس ابوبکر گفت: قیس بن عباده انصاری را بخوانید که این آهن را جز او کسی دیگر نتواند گشاد و بالای قیس سیزده وجه بود و پنج وجه پهنا و در آن عهد پس از امیرالمؤمنین هیچ مرد از وی قوی تر نبود، چون قیس حاضر آمد ابوبکر وی را گفت: تو را از قوّت و شدّت و مردانگی کمی نیست، هر چه هست اکنون این است که این آهن را از گردن برادر خود خالد بیرون کن! قیس گفت: چرا خالد این را خود از گردن خود بیرون نکند؟ گفت: نمی تواند، گفت: چیزی که ابوسلیمان بر آن قادر نباشد و او ستاره لشکر است و شمشیر شماسست بر دشمنان، من چگونه قادر باشم؟ عمر گفت: دست ازین هزل بدار و کاری که از برای آن آمده ای بساز! گفت: مرا برای آن حاضر کردید تا از من درخواستی کنید یا به اکراه و اجبار مرا بر آن دارید؟ عمر گفت: اگر به طوع نکنی به اکراه تو را بدان داریم، قیس گفت: یابن ضحاک! خدای خذلان گذارد آن را که مثل تو وی را به اکراه برکاری دارد، به درستی که شکمت عظیم است و گوشی^۳ بزرگ داری اگر تو چنان کاری کنی از تو عجب

^۱ س: -

^۲ س: - (از "آبخوری" دو سطر قبل "افتد")

^۳ م: کرسی

نباشد عمر از سخن وی خجل شد و انگشت تحریر به دندان گرفت، ابوبکر گفت: دست از عمر بدار و آن کن که از تو می خواهند، قیس گفت: به خدای که از دست من بر نمی آید آهنگران مدینه را حاضر کنید که ایشان بدان قادرتر باشند، پس آهنگران را حاضر کردند، گفتند: این به آتش گشاده شود، پس ابوبکر از سر خشم به قیس نگریست و گفت: به خدای که تو از گشادن این عاجز نیستی، ولیکن کاری نکنی که امام تو ابوالحسن با تو آن عتاب کند^۱ و این از آن عجب تر نیست که پدرت خلافت طلب کرد تا بدان کسری در اسلام آرد، پس خدای تعالی خار وی بریده گردانید و نخوت و کبر وی ببرد و اسلام را به ولی خود عزیز کرد و دین را با اهل طاعت خود راست داشت و تو اکنون در کید و مخالفتی، قیس از آن سخن سخت غمناک شد و گفت: نزدیک من جوابها بسیار است به زبان فصیح و دلی دلیر اگر نه بیعت بودی خدایا اگر دستم تو را بیعت کرد، دل و زبانم نکرد و مرا در کار علی هیچ حجت نماند پس از روز غدیر بیعت من تو را نبود الا مثل آن زن که ریسمان رشته بود و بر هم تافته از هم باز کرد و یک یک تاب کرد می گویم و از تو نمی ترسم و اگر این سخن پیش ازین می شنیدم تو را از من مرادی حاصل نشدی و اگر پدرم خلافت طلب کرد اهلیت آن داشت؛ زیرا که او مردی بود که به آواز مشک کهنه نترسی و سست رای و نرم جانب نبودی،^۲ هم مردی داشت و هم مهتری، شرف موروث و مکتسب وی را حاصل بود به خلاف قیس آنکه که نه عرضی ضمیم دارد و نه حسبی کریم به خدای که اگر بعد این سخن پدرم گویی که از جواب مسکت لگامی بر سرت

۱. س: ولیکن امام و دوست تو ابوالحسن است و در آن باب با تو عتاب کند

۲. س: -

کنم که دهنتم از آن خوان اندازد، اما آن چه گفتمی که علی امام من است به خدای که من امامت او را انکار نکنم و از ولایت او عدول ننمایم و چگونه آن را نقض کنم و به خدا و رسول در آن عهد بسته‌ام و اگر خدای تعالی مرا نقض بیعت تو پرسد، چه گویم و دوست‌تر دارم از آن‌که با وی رسم به نقض عهد وی و رسول وی و عهد وصی وی و تو نیستی مگر امیر قوم خود اگر خواهند تو را ترک کنند و اگر خواهند تو را مغرول کنند، پس توبه کن از آن‌چه بدان دلیری نمودی و باز ایست از آن‌چه ارتکاب آن کرده‌ای و حق به مستحق گذار که تا بازنگری این میغ دنیا از سر تو باز شده باشد و بدانی که مقامی بدتر و ناپسندیده‌تر تو را باشد،^۱ آنکه دامن فشانند و برفت و ابوبکر از آن سخن پشیمان شد و خالد چند روزی می‌گردید و آن آهن در گردن او گرانی می‌کرد، پس روزی پیش ابوبکر آمد و گفت: علی این ساعت باز آمد پیشانی عرق کرده و روی سرخ شده ابوبکر قرع بن سراقه الباهلی و اسوش بن اشجع الثقفی را به نزدیک وی فرستاد تا از وی درخواست کنند که پیش وی آید به مسجد رسول ﷺ هر دو به نزدیک وی شدند و گفتند: یا ابوالحسن! ابوبکر تو را می‌خواند از برای مهمی و درخواست می‌کند که به مسجد رسول ﷺ آی، وی جواب باز نداد، گفتند: یا ابوالحسن! چرا جواب نمی‌دهی ابوبکر را درین که ما رافرستاده است؟ گفت که شما سخت بی ادبانه حرف می‌زنید کسی که از سفر باز آید بر وی واجب نباشد که به کار مردمان برخیزد مگر بعد از آن‌که به خانه خود آید و اگر شما را کاری باشد به خانه من آید تا آن مهم شما را کفایت کنم اگر ممکن بود، ایشان هر دو به نزدیک ابوبکر شدند و پیغام را گذاردند، ابوبکر گفت: برخیزید تا پیش وی شویم، برفتند به در

سرای علی علیه السلام حسین علیه السلام را دیدند که شمشری در دست داشت و می خواست که بخرد ابوبکر وی را گفت: یا ابا عبدالله! اگر صواب بینی ما را از پدر دستوری طلبی تا نزدیک وی شویم، حسین علیه السلام دستوری خواست، ایشان درآمدند و خالد با ایشان بود و جمعی سلام گفتند و درآمدند شاه مردان به خالد نگریست و گفت: نیکو قلاده ای است قلاده تو! خالد گفت: یا علی! نجات نیابی اگر اجل مرا مساعدت کند، امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: اف از تو ای دیسمه! به خدای که تو نزدیک من خوار و حقیرتری و جان تو در دست من چون جان مگسی است که در خوردی کرم^۲ افتاده باشد و در آنجا مرده باشد، از نفس خود کفایت کن و ما را به حلم ما گذار و اگر نه تو را به کسی رسانم و تو به کشتن اولی تری از وی، آنچه گذشته است، رها کن و چیزی که باقی است آن را باش و مرگ تو را مشاهده کرده ام و روح من در بهشت است و روح تو در دوزخ، پس جمعی در میان آمدند و درخواست نمودند تا سخن منقطع شد. ابوبکر گفت: یا علی! ما جهت این نیامدیم تا شما با اباسلیمان خصومت کنی از برای کار دیگر آمدیم، یا ابوالحسن! تو بر مخالفت من مقیم شده ای و ما ترک تو کرده ایم، تو نیز ترک ما کن نیز و نمی خواهیم که تو از ما چیزی موخش بینی که بدان مخالفت و مفارقت زیادت شود. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: به درستی که خدای تعالی مرا مستوحش گرانید از تو و از جمیع تو و انس داد به من مستوحشی را نیز^۳ و پسر ولید که اینجا نشسته است من حال وی با تو بگویم،^۴ چون خود را در میان لشکر انبوه

۱. س: شاه مردان

۲. س: تار عنکبوت

۳. س: - (از "و نمی خواهیم" دو سطر پیش "نیز")

۴. س: ای پسر ضحاک من خبر این قلاده به تو بگویم

دید کبر و نخوت دامن گیر وی شد و خواست که منزلت و قدر من در پیش جماعت کم کند و مرا پیش ایشان بی حرمتی دهد تا وی را در پیش جاهلان رفعتی پدید آید و وی مرا به حق المعرفه داند چون آن در خاطر وی آمد مقام پایه وی فرا وی نمودم بر وجهی که خدای بر آن راضی بود، ابوبکر گفت: ما نیز می دانیم که تو نشسته‌ای و ترک نصرت اسلام کرده‌ای و از جهاد رغبت نمی‌کنی و نمیدانیم که خدا و رسول تو را بدین فرموده‌اند یا از خود می‌کنی؟! علی علیه السلام گفت: ای ابوبکر! جاهلان را علم فقه باید آموخت به درستی که رسول صلی الله علیه و آله بیعت من بر شما لازم گردانید و مرا در میان شما چون خانه خدا نهاد که حرام است بدانجا آید و او به جای خود است و مرا فرمود: که یا علی! زود بود که بعد از من امتان من با تو عذر کنند و چیزها از تو ظاهر شود و تو چون خدایی که هر که در آنجا درآید ایمن شود و هر که از آنجا رو بگرداند کافر شود. قال الله تعالی و تبارک: و اذ جعلنا البيت مثابة للناس وأمناً.

من و تو برابریم الا در نبوت و مرا اعلام کرد رسول خدا که شمشیر برنکشم بعد از وفات وی الا در سه موضع و گفت تو فتال نکنی پس از من الا با ناکثین و قاسطین و مارقین و هنوز وقت آن نزدیک نیامده است، گفتم: پس من چه کنم یا رسول الله؟! گفت: صبر کن تا که به من رسی و خصم را گردن بزنی، گفتم: بر من می‌ترسی که مرا بکشند؟ گفت: به خدای که از کشتن تو نمی‌ترسم و پروردگار من مرا بدان خبر داده است، ولیکن می‌ترسم که به شمشیر خود ایشان را نیست گردانی و دین باطل شود و این قریب عهد است^۱ و قومی از توحید بازگردند و اگر نه آن بودی و آن چه معلوم بوده است که بخواهد بود در آن چه تو

دانی کارها بودی و شمشیرها سیراب شدی که تشنه شده است و چون صحیفه خود برخوانی آنچه از روزها تحمّل کرده‌ای بدانی و خصمانی نیکاند محمد و آلش و قاضی خدای تعالی.^۱ ابوبکر گفت: یا ابوالحسن! این مراد ما نبود و بدین نیامدیم اکنون این آهَن از گردن خالد بیرون کن که گرانی آن وی را خشمگین گردانیده و در گردن وی اثر کرد و تپش دل خود را از او شفا دادی.^۲ حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت: اگر می‌خواستم که دل خود را از تپش شفا دادمی شمشیر در او شافی تر بودی و فَنای وی نزدیک تر بودی و به خدای که اگر وی را بکشتمی به به قصاص یک مرد نبود که روز فتح مکه کشته شده است و مرا در آن هیچ شکّی نیست که دل خالد به مقدار پر پشهای از ایمان محتوی و منظوی نشده است و این آهَن که در گردن اوست من برگشادن آن قادر نیستم، گو خالد از گردن خود بیرون کن که او بدان اولی تر است.^۳ بریده اسلمی و طارق اسجع همدانی برخاستند و گفتند: یا ابوالحسن! به خدای که که از گردن وی بیرون نکند مگر آن کسی که به یک دست در از خیر برکند و همچو یلی بر دست داشت تا مردمان بدان بگذشتند و آنگاه بر پس پشت انداخت و عمار و جماعت دیگر در آن باب سخن گفتند،^۴ حضرت هیچ جواب نداد تا بار دیگر ابوبکر گفت: به حق برادرت محمد رسول الله و منزلتی که وی راست نزدیک تو که بر خالد رحمت کن و این آهَن از گردن وی بیرون آر! حضرت چون حق محمد شنید از محمد شرم داشت و کثرت حیا که صفت لازمش بود،^۵ دست دراز کرد و خالد را

۱. س: - (از "و اگر نه آن بودی" سه سطر قبل "خدای تعالی")

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

۵. س: -

نزدیک خود کشید و سرآهن را گرفت و چون علک گرم تاب داد تا از هم باز شد و مردمان تکبیر می گفتند و تعجب می نمودند، پس علی علیه السلام گفت : باشد که خدای تعالی جمعیت شما را متفرق گرداند و حق من از شما بستاند.

الرابع العشر^۱

روایت کرده اند که: در عهد علی علیه السلام قصابی گوشت به کنیزکی می فروخت و برو حیفی می کرد، کنیزک بگریست و برفت در پیش حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و از قصاب شکایت کرد، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با کنیزک در نزد قصاب شد و گفت: انصاف این جاریه بده و وی را نصیحت کرد و گفت: باید که با ضعیف و قوی یکسان کنی و بدین کنیزک ظلم مکن! قصاب علی علیه السلام را شناخت دست بجنبانید و گفت : ای مرد برو! علی علیه السلام باز گردید و هیچ نگفت، پس قصاب را گفتند: این علی بن ابی طالب است، قصاب کارد بر نهاد و آن دست خود را برید و به دیگر دست گرفت و پیش علی علیه السلام آورد و عذرخواهی کرد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام دست او را گرفته، به جایی که قطع کرده بود گذاشت و دعا کرد، حق تعالی در حال آن دست را درست گردانید چنانکه بود.

الخامس عشر^۲

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رحمه الله علیه - از پدرش و از سعد بن عبدالله از احمد بن محمد بن عیسی از حسین بن سعید از عبدالرحمن بن نجران از عاصم بن حمید از فضل بن الرشان از ابی جعفر علیه السلام که گفت: صحابه در خدمت حضرت امیرالمؤمنین نشسته بودند، گفتند: یا حضرت! معجزی به ما نما که دل ما بدان مطمئن شود از آنچه رسول خدای به تو آنها کرده است، حضرت

^۱ س و م :-

^۲ س و م :-

گفت: شما عجیبه‌ای از عجایب من ببینید کافر شوید و گوید که ساحر و کذاب و کاهن است! ایشان گفتند: ما همه می دانیم که از رسول خدا میراث علم به تو رسیده است. حضرت ﷺ گفت: علم عالم در من است و تحمل آن نکند مگر مؤمنی که خدای تعالی دل وی را برای ایمان امتحان کرده باشد بر وحی از نزدیک خود، آنکه گفت: بعضی از عجایب به شما فرا نمایم و آن علمی که خدای مرا داده است، چون نماز خفتن بگزارم از پی من بیایید، چون از نماز فارغ شد به صحرای کوفه بیرون رفت و هفتاد مرد از پی وی بیرون شدند که خود را از اخیار شیعه وی می دانستند، علی ﷺ ایشان را گفت: من چیزی به شما نمایم تا که نخست عهد و میثاق خدای از شما فرا گیرم که به من کافر نشوید و مرا در کارهای عظیم نیندازید که به خدای که من فرا شما نمایم آن چه رسول خدای ﷺ به من آموخته است و عهد و میثاق از ایشان بستد و سخت ترین عهد و میثاق که خدای تعالی از رسول خود ﷺ فراستد، آنکه گفت: روی از من بگردانید تا دعایی کنم، روی بدان طرف کردند و حضرت دعا می کرد و اما نمی دانستند که چه می گوید، پس آنکه گفت: روی به این طرف کنید چون روی به این طرف کردند بوستان ها دیدند و جوی های آب روان و کوشک ها از یک جانب و از جانب دیگر آتش دیدند که زبانه می زد تا حدی که ایشان را هیچ شک نماند که آن بهشت و دوزخ است و بهترین سخن های ایشان این بود که این سحر عظیم است و همه کافر شدند مگر دو مرد و امیر المؤمنین ﷺ با آن دو مرد باز گردیدند و با ایشان گفت: سخن این جماعت شنیدید و عهد و میثاق که من از ایشان فراستدم و اکنون کافر شدند به من، به خدای که آن حجّت من است فردا نزدیک خدای تعالی و حق تعالی می داند که ساحر و کاهن نیستم و ما و پدران ما بدین

معروف نبودند و این علم خداست و علم رسول خداست که به وی آموخته است و رسولش به من آموخته است و من به شما رسانیدم و چون بر من رد کنید بر خدای رد کرده باشید، آنگه می‌رفت تا به مسجد کوفه رسید و دعا می‌کرد و آن دو مرد می‌شنیدند، باز نگریستند ریگ آن مسجد همه در و یاقوت شده بود حضرت ایشان را گفت: چه می‌بینید؟ گفتند: درو یاقوت، حضرت گفت: راست گفتید اگر سوگند بر خدای دهم سوگند در آن‌چه عظیم‌تر است^۱ سوگند من راست کند، پس از آن دو مرد یکی کافر شد و دیگری ثابت بماند. علی علیه السلام گفت: اگر ازین چیزی برگیری پشیمان شوی حرص وی را بگذاشت و یک دری برگرفت و در آستین خود نهاد چون بامداد بنگرید در آب‌دار بود که کس مثلش ندیده بود، مرد گفت: یا امیرالمؤمنین! از آن درها یکی برگرفتم، گفت: چرا برگرفتی؟ گفت: خواستم که بدانم که آن حق است یا باطل. گفت: خدای تعالی تو را از آن در بهشت عوض دهد و اگر به آنجا نبری آتش تو را عوض دهد مرد آن در را به مسجد برد خدای تعالی آن را ریگ گردانید همچنان که بود و گفته‌اند که مرد میثم تمّار بود و گفته‌اند که عمرو بن الحمق الخزاعی بود.^۲

السادس عشر^۳

روایت کرد خواجه مفید از ابو عبدالله و محمد بن احمد از ابی قسیم جعفر بن محمد قولویه از پدرش علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس الهمدانی از عطا از سلمان فارسی - رحمه الله علیه - و هم روایت کرده علی بن حسین الزجاج از ابی الحسین علی بن یعقوب الزیات از سعید بن

۱. س: -

۲. س: -

۳. س و م: -

عمرو از معاویه بن عمرو از عمش از متهال بن عمرو از دادان از هم^۱ از سلمان فارسی که گفت: زنی بود از انصار ام فروه نام بر بیعت حضرت علی علیه السلام تحریش می کرد و بر بیعت ابابکر سرزنش می کرد و به نقض آن می فرمود، خبر به ابوبکر رسید وی را حاضر کرد، وی را گفت: آن چه گفته بازگرد و توبه کن! زن ابا نمود و بازنگردید، ابوبکر گفت: ای دشمن خدای! مردمان را تحریش می کنی بر پراکندگی و خلافت جماعت مسلمانان چه گویی در امامت من؟ گفت: خود را امام می گویی؟ امام مگویی و این نام^۲ بر خود منه! گفت: پس من چیستم؟ گفت: امیر قوم خودی و تو را اختیار کردند و والی خود گردانیدند اگر کاره باشند معزولت کنند و امامی که مفترض الطاعة بود آن باشد که خدا و رسول او را نص کرده باشند و وی را خاص گردانیده به علم ظاهر و باطن و آنچه در مغرب و مشرق حادث شود از خیر و شر و چون در ماه و آفتاب بایستد او را سایه نباشد و امامت را شاید کسی که بت پرستیده باشد یا اسلامش پس از کفر بوده باشد^۳ و بگوی مرا تو از کدام امامانی؟ گفت: من از آنانم که خدای تعالی ایشان را از بندگان خود اختیار کرده است، زن گفت: افترا کردی بر خدای اگر خدای تو را اختیار کرده بودی در کتاب خود تو را یاد کردی چنان که غیر تو را یاد کرد که: و

جعلناهم ائمة يهدون بأمرنا لما صبروا و كانوا باياتنا يوقنون.

و اگر تو امامی نامهای هفت آسمان بگوی! ابوبکر گفت: نامهای آن خدا می داند که آن را آفریده است، زن گفت: اگر شایستی که زنان به مردان آموختندی

۱. س: -

۲. س: تهمت

۳. س: -

من این نام‌ها به تو آموختمی! ابوبکر گفت: ای دشمن خدا نام آن یک یک آسمان بگوی و اگر نه تو را بکشم! زن گفت: ای ملعون! مرا از کشتن می‌ترسانی؟ به خدای که از کشتن باک ندارم که مرا چون تویی بکشد، ولیکن بگویم آنگه یک یک نام‌ها را بگفت آن جماعت متحیر بماندند، ابوبکر گفت در حق حضرت علی چه می‌گویی؟ گفت: چه توانم گفت در حق امام امامان و وصی اوصیاء آن‌که آسمان و زمین به نور او روشن شد و آن‌که توحید تمام نباشد مگر به حقیقت معرفت او. ابوبکر بفرمود تا وی را کشتند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام صنعتی داشت به وادی الغری و آنجا بود چون بازآمد خبر قتل ام فروه شنید به سرگور وی آمد آنجا چهار مرغ سفید دید با منقارهای سرخ و در منقار هر یکی دانه نارسرخ و شاخه‌های مورد بود چون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را بدیدند بانگ کردن آغاز کردند و پیش آمدند حضرت نیز سختی با ایشان بگفت شبیه سخت ایشان و حضرت گفت: ان شاء الله تعالی و بر سرگور وی بایستاد و دست به آسمان برداشت و گفت: اللهم بحق الاسماء المكتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات احی لی ام فزوة و اجعلها عبرة لمن عصاک.

هاتفی آواز داد: امض لامرک فامرک طاعة؛ بفرمای که فرمان تو به اطاعت مقرون است، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: بیرون آی ای مومنه به فرمان خدای تعالی! آن زن از گور بیرون آمد؛ چادر سبز در پیچیده از استبرق و می‌گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین یا مولای من! پسر ابوقحافه خواست که نور تو را فرو کشد و حق تعالی خواست که نور تو روشن شود و به حالت خود شد و گور فراهم آمد، آنگه علی علیه السلام بازگردید و به خانه شد و آن مرغان برفتند

وناپديد شدند و خبر به ابوبكر رسيد، سلمان را از آن پرسيد، گفت: بخداي كه حضرت اميرالمؤمنين علي عليه السلام سوگند بر خداي دهد كه جمله امتان پيش رازنده گرداند خداي تعالي چنان كند كه او خواهد و بعد از آن حضرت اميرالمؤمنين علي عليه السلام به زيارت آن گور آمد و شد داشت تا كه خلافت بدو رسيد و آن گور قبه‌اي فرمود زدند و آن را گور شهيده خواندند و امام قطب الدين راوندي در كتاب معجزات چنين آورده است كه: آن زنده بماند و اميرالمؤمنين وي را به شوهر داد و از وي دو پسر آمد و آن زن بعد از وفات حضرت شش ماه بزيست - رحمة الله عليه -

السابع عشر^۱

روايت كرده‌اند جماعتي از عماربن ياسر - قدس الله روحه - كه گفت: اميرالمؤمنين علي بن ابي طالب عليه السلام به بابل بود مشغول گشت به عذري كه آنجا بود^۲ تا كه نماز ديگر از وي در گذشت و نزديك فروشدن آفتاب بود،^۳ مردى پيش وي آمد و گفت: يا اميرالمؤمنين! به درستي كه من عيال و اولاد همه از گرسنگي هلاك شديم، گفت: چرا؟ جواب گفت كه: ضيعتي داشتم كه قوت من و عيال و اولادم هر سال از آن حاصل شدى، سه سال است كه شيري در آنجا وطن كرده است و هر برزگر كه در آنجا مى‌باشد وي را مى‌كشد و مى‌خورد و مردمان همه ازو بترسيدند و هيچ برزگر در آنجا مقيم و مقام نمى‌كنند و زراعت نمى‌توانند كردن از بيم، حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام گفت: آن صحرا كجاست؟ گفت: در اينجا نزديك است و مسافتي اندك، حضرت گفت: يا عمار با اين مرد

^۱. س و م: -

^۲. س: شاه مردان به بابل بود و به كارى مشغول بود

^۳. س: -

رو چون شیر را به تو نماید. در پیش شیر شو و این انگشتی من به وی بنمای و بگوی ای شیر! حیدر صفدر تو را فرموده است که دیگر درین صحرا مقام مساز! عمار گفت: من متحیر بماندم و از آن شیر می ترسیدم؛ زیرا که صفت او را شنیده بودم که شیری عظیم است و از ملامت امیرالمؤمنین علیه السلام نیز می ترسیدم^۱ و نمی توانستم که مخالفت امر وی کنم، پس بر نامرادی انگشتی از امیرالمؤمنین فراسدم^۲ و با آن مرد بردم چون بدان موضع نزدیک رسیدیم، مرد گفت: این شیر در پس این تله است و من از اینجا فراتر نیایم و کوشکی خراب بود مرد بدان کوشک شد و مرا گفت: تو برو که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام تو را فرموده است، عمار گفت: من ترسان و هراسان می رفتم چون بر آن پشته رسیدم، شیری دیدم فرو خفته مثل گاو میشی سخت بترسیدم و مضطرب شدم چون او مرا بدید بجنید و دنبال بر زمین زد و روی به من نهاد؛ با خود گفتم که همین ساعت مرا هلاک کند انگشتی حیدر به خاطر آمد به وی نمودن و پیغام را گزاردم، عمار گفت: من آن سخن تمام نگفته بودم که آن شیر که در بزرگی چون گاو میشی بود همچون سگی گشت^۳ و به من نگریست و خود را بر زمین افکند و روی به خاک مالید و برگردید و چون مرغ بیرید و من جز گرد وی ندیدم و از آن تعجب نمودم، پس چیزی در خاطر بگردید که از آن استغفار خواستم^۴ و به نزدیک حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شدم و نزدیک به غروب آفتاب حضرت برخاست و دست به آسمان برداشت و لب بجنابانید و به آفتاب اشارت کرد، آفتاب به آن

۱. س: -

۲. س: -

۳. م: ضعیف شد؛ س: همچو گربه شد

۴. س: -

برج آمد که وقت نماز دیگر^۱ باشد، پس حضرت علی علیه السلام مردمان را امامت کرد و نماز دیگر را بگزارد، چون سلام بداد و دعا بگفت و به من نگریست و گفت: یا عمّار! اگر کار شیر سحر است،^۲ این هم سحر است؟ گفتم یا مولای من یا علی! صلوات خدا بر تو باد چیزی به خاطر من آمد بر دست تو توبه کردم که دیگر باره آن را به خاطر درنیارم، علی علیه السلام گفت: إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ الْأَمَّارَحَمَ رَبِّي.

الثامن عشر^۳

روایت کرد جویره بن قادم که گفت: با مولای خود امیرالمؤمنین علی علیه السلام به کوفه بیرون رفتیم، وی بر اشتر رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود و پای مبارک برگردن اشترگردانیده و پیراهنی پوشیده داشت از صوف و سر برهنه کرده بود و طیلسان برافکنده و شکمش بر زین کوه افتاده بود و گرد برگرد وی پسران ایشان حسن و حسین دو دستنبویه^۴ رسول الله صلی الله علیه و آله بر راست و چپ وی بودند و محمد حنیفه در پیش وی و مالک اشتر در میان ایشان و جماعت با وی می رفتند ناگاه لشکر پراکنده شدند و اضطرابی در ایشان افتاد و به هزیمت شدند، امیرالمؤمنین علیه السلام ندا داد که کجا می گریزید ای برگشته دلان و بازپس ماندگان یثرب، کجا ای بلوک شتر چینان، کجا ای آب دزدان، کجا می شوید و هزیمت تا کجا می برید^۵ منم علی ابن ابی طالب؟! ایشان گفتند: یا امیرالمؤمنین! درین راه شیری عظیم پیش ما آمد که اسبان و شتران در پیش وی نایستادند و بر میدند و روی به گریز نهادند،

۱. س: عصر

۲. س: -

۳. س و م: -

۴. س: دو دوست و نبیره

۵. س: - (از "کجا ای شتر" سطر قبل "می برید")

گفت: دور شوید که شیر منم و دفع شیر من کنم، آنگه نزدیک آمد شیر را دید در میان راه خفته، آواز داد که از راه دور شو که من نه امثال آنم که دیدی و مشاهده کردی، منم خشم خدای در زمین، منم گوش یادگیرنده، منم دست آویز محکم و استوار، منم راه راست خدای تعالی، منم امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب، منم شیر یزدان. شیر بر زمین نشست و به زبان فصیح هویدا به نظمی راست^۱ گفت: **عَدْلًا مَخْلَصًا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَأَنَّكَ وَلِيُّهُ يَا مَوْلَايَ!**

به درستی که منم پدر وحش چنانکه آدم ابوالبشر است و به درستی که عهد از فرزندان من ستندند چنانکه حق تعالی از فرزندان آدم فرا گرفته است که هیچ کس را نخورند از فرزندان تو و نه از فرزندان شیعه تو و من از خدای تعالی درخواستم تا میان ما جمع کند و دیدار تو را ببینم امروز میسر شد، پس امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: تو را بر من چه حاجت است؟ گفت: می خواهم که از حق تعالی درخواستی تا مرا بیامرزد، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می گفت و حسن و حسین علیهما السلام آمین گفتند، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: برو که خدای تعالی دعای من در حق تو اجابت کرد، شیر گفت: یا مولای من! نشان اجابت چیست؟ گفت: بدان یا ابالوحش که در دل من عمودی بود از نور که آن ثابت بود در دل من و سرش در زیر عرش بود و چون من دعا گویم در زمین خدای تعالی آن را اجابت کند آن عمود در دل من اهتزاز و جنبش آید پس معلوم می شود که خدای تعالی دعای مرا اجابت کرد. شیر گفت: یا مولای من! دیگر بعد از این زندگانی نمی خواهم از خدای تعالی درخواست تا امروز در مرگ من تعجیل کند، امیرالمؤمنین علیه السلام

دوم بار دعا کرد و گفت: برو که آخر وقت نماز دیگر تو را وفات رسد، آنکه روی به من کرد و گفت: یا جویره! از پی برادر خود شو و وی را دفن کن و امیرالمؤمنین علیه السلام برفت و مرا با آن شیر بگذاشت و مرا ازو ترس در دل می آمد و من بر سر پشته بنشستم و شیر بر پشته دیگر نشست تا که وقت نماز دیگر بود ناگاه شیر از جای برجست و فریادی کرد و بیفتاد و بمرد چون نگاه کردم گفتمی صد ساله مرده است، من برخاستم و شمشیر برکشیدم و قصد آن کردم که گوری جهت وی بکنم، آوازی از هاتفی شنیدم و هیچ کس را نمی دیدم که می گفت: یا جویره! ما تو را کفایت کردیم، بازنگریستم گوری دیدم با لحد شیر را در آن جا دفن کردم و چیزی به خاطرمد آمد که اعتقادی به آن نیوست^۱ و گفتم پنداری که علی ابن ابی طالب علیه السلام این شیر را سحر کرده است، آنکه برفتم تا پیش مولای خود رسیدم شبانگاه درآمده بود یکی از اصحاب را پرسیدم که مولای من نماز را بگزارد؟ گفت: نه! نماز دیگر را کرد و نه نماز شام و گفت: این زمین است که برگردانیده است درو نماز نشاید کرد! من به پیش مولای خود شدم اثر خشم در وی دیدم که همچون مروارید عرق از وی می چکید. گفتم: یا مولای من! شیر را دفن کردم، وی روی مبارک از من بگردانید، دیگر باره گفتم: مولای من شیر را دفن کردم، سر در پیش افکند تا سیم بار هیچ جواب نداد،^۲ پس نیارستم که چهارم بار اعاده کنم. آنکه برفت و من نیز با وی رفتم تا که به فرات رسیدیم، وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم و آنجا از برای حضرت خیمه ای بزدیم و من آوازی عظیم شنیدم از آسمان مانند آواز رعد سر برداشتم آفتاب را دیدم

۱. س: -

۲. س: باز اعاده کردم همان کرد

بازگردانیده بودند که حضرت نماز دیگر را بگزارد آنکه آفتاب فرو شد و ستارگان برآمدند، پس نماز شام با ما بگزارد و آنکه به محراب به من نگریست و گفت: یا جویره! اگر شیر را سحر کردم آفتاب را نیز سحر کرده‌ام! اگر نه آنستی که کراهیت دارم جماعتی در حق گویند از آن‌چه در حق برادریم عیسی بن مریم می‌گفتند من شما را خبر دادمی از آن‌چه می‌خورید و می‌آشامید و در خانه ذخیره می‌نهد و زنانی را از خانه مردانی بیرون آوردمی که از ایشان فرزند دارند و ایشان را شوهران ایشان رد کردمی به علمی که رسول خدای در من آموخته است.^۱ گفتم: یا مولای من! بر دست تو توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نیارم.

التاسع عشر^۲

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمه الله از محمد بن علی ماحیلویه از علی بن ابراهیم از ابراهیم بن هاشم از ابی الصلب عبدالسلم بن صالح از محمد بن یوسف از سفین از اوراعی از یحیی بن ابی الکثیر از حبیب بن الجهم که گفت: چون با شاه مردان علی علیه السلام به صفین می‌شدیم، وی علیه السلام به دهی فرود آمد که آن را صندود گویند، آنکه ما را فرمود تا از آنجا بگذشتیم و در آخر شب ما را در صحرائی حالی فرود آورد، پس مالک اشتر بن حرث پیش وی آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! اینجا نزول می‌فرمایی و هیچ آب درین جا نیست، گفت: ای مالک! به درستی که خدای تعالی ما را اینجا آب دهد خوش‌تر از شهد و نرم‌تر از مسکه و سردتر از برف و صافی‌تر از یاقوت، ما از آن تعجب نمودیم و عجب نبود از

^۱ س: - (از " و زنانی را " دو سطر قبل " است ")

^۲ س و م: -

قول حضرت و امیرالمؤمنین علی برخاست و رداء از پشت می کشید و شمشیر در دست تا که به زمین هموار رسید، بایستاد و گفت: یا مالک! تو با اصحاب این زمین را بکنید! مالک گفت: ما آن زمین را بکنیم سنگی سیاه عظیم پدید آمد و حلقه ای در آنجا همچون سیم می درخشید ما را گفت: آن سنگ بردارید و ما صد مرد بودیم و هر چند جهد کردیم سنگ را از جای نتوانستیم برداشت، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیامد و دست به دعا برداشت و گفت: طاب طاب حرباً عالم طیوثابوئه شمیاً کوه یا حانوئانودیثا برحوئا آمین یا رب العالمین، رب موسی و هارون. قوت کرد و سنگ را برداشت و چهل گز بینداخت مالک بن حرث گفت: آبی از زیر سنگ پدید آمد خوش تر از شهد و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت و ما از آن بیاشامیدیم و چهار پایان را آب دادیم، آنکه سنگ را بر آنجا نهاد و ما را فرمود تا خاک فروریختیم و از آنجا رحلت کردیم چون اندک مسافت قطع نمودیم گفت: کیست از شما که موضع آن چشمه بشناسد؟ گفتیم: ما همه میدانیم پس بازگردیم و آن موضع را طلب کردیم چنان بر ما پوشیده شد که هیچ نتوانستیم پیدا کرد و پنداشتیم که امیرالمؤمنین علیه السلام را تشنه است به هر سوی می نگرستیم تا که صومعه راهبی دیدیم آنجا شدیم، پیری دیدیم نشسته و ابروهایش بالای چشم افتاده بود و وی را گفتیم: هیچ آب داری که صاحب ما را از آن شربتی دهی؟ گفت: آب شیرین دارم که از دو روز باز نهاده‌ام،^۱ پس آبی بیاورد تلخ و ناخوش وی را گفتیم: تو این آب را شیرین و خوشگوار می گفتی اگر آن آب بدیدی که صاحب ما دیروز به ما چشانده بود ذوق آن هرگز تو را فراموش نگشتی، گفت: صاحب شما پیغمبر است؟ گفتیم: نه، ولیکن وصی

پیغمبر است، زاهد از صومعه بیرون آمد و گفت: مرا نزدیک صاحب خود برید و وی را به پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آوردیم چون حضرت وی را بدید، گفت: شمعون است؟ گفت: بلی، شمعونم این نامی است که مادر و پدر مرا خواندندی و جز حق تعالی کسی بدان مطلع نیست تو این را چگونه شناختی آن را تمام کن تا من نیز تمام کنم از برای تو، حضرت گفت: یا شمعون! چه می خواهی؟ گفت: احوال این چشمه و نام آن را بیان کن! حضرت گفت: این چشمه را نام خوماست و از بهشت است و سیصد و سیزده پیامبر با وصی از این چشمه آب خوردند و من آخر اوصیام. راهب گفت: همچنین در تورات یافتم و در انجیل خوانده ام و گواهی می دهم که جز خدای تعالی دیگر نیست و محمد رسول اوست و تو وصی پیغمبری و حضرت از آنجا برفت و راهب را نیز همراه برد تا که به صفین فرود آمد^۱ و چون صف جنگ راست شد اول کسی که شهادت یافت راهب بود، پس امیرالمؤمنین فرود آمد و اشک از چشمش روان شده بود و می گفت: **المرمِعُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ**؛ راهب با ما بود در روز قیامت و رفیق ما بود در بهشت.

العشرون^۲

روایت کرد و خبر داد ما را سید امام اجل افضل علاء الدین شهاب الاسلام افتخار العترة سیدالاشراف و العلماء الحسین بن علی الحسین بن مهدی الحسینی دام شرفه و سیادته و مجده گفت: حدیث کرد ما را شیخ الاجل العالم کافی الدین ابوالحسن علی بن محمد بن ابی نزار الشریفه الواسطی به مدینه الموصل فی

^۱ س: -

^۲ س و م: -

السَّابِع عشر من شوال سنة ثلاث و تسعين و خمسمائه گفت: خبر داد مرا^۱ فقیه سدید الدین ابوالفضل شادان بن جبرئیل بن اسماعیل القمى از محمد بن ابی مسلم الفوارس الرازی از سید ابی محمد بن ابراهیم بن علی بن محمد العلوی الحسینی الموسوی از شیخ العارف شهریار بن تاج الفارسی از قاضی بن ابی القسم احمد بن طاهر التنوری از امام ابی المختار الحسین بن عبد الوهاب از ابی النجف علی بن محمد بن ابراهیم المصری از اشعث بن محمد بن مره از طنیت قواصری از عبدالله بن سلمه المفتحی از شقان بن الاصید البغدادی العطّار از عبدالنعمین بن طیب العدوری از علاء بن وهب از ابی الفتح المغازلی از ابی جعفر میثم تمّار که گفت: من پیش مولای خود امیرالعلی^{علیه السلام} نشسته بودم به بکوفه و جماعتی از اصحاب رسول^{صلی الله علیه و آله} گرد وی فرا گرفته بودند و مردی از در درآمد؛ دراز بالا قبایی خز پوشیده و عمامه‌ای زرد در سر بسته، دوشمشیر قلاده کرده،^۲ گفت: کیست از شما که در مجلس الشجاعت جلوه ساخته است و عمامه براعت و کمال فصاحت در بسته است و درع قناعت پوشیده^۳ و کدام است از شما که ولادتش در حرم بوده است و در اخلاق پسندیده و به محل اعلا رسیده و کرم صفت لازم وی شده است؟ کدام است از شما آن اصلع سری که اصلش پاک است و بنیادش محکم و آن شجاع نیزه زن که نفس مردان فرو بندد و کینه از خصمان بخواهد؟ کدام است از شما شجاع تر از درخت ابوطالب آن شجاع با هیبت و آن- که تیر او خطا نشود و کدام است از شما آن که محمد را در عهد وی نصرت کرد و سلطنتش بدو عزیز شد و کارش بدو عظیم گشت؟ کدام است از شما که عمر عبدود را اسیر کرد؟ حضرت علی^{علیه السلام} گفت: منم یا سعد بن الفضل الرّبیع بن

۱. م. -

۲. س: در بر

۳. م. -

مدرکه بن نجیه بن الصلة بن الحرث بن الاشعث بن ابی السّممع الدوسی! بپرس از هرچه خواهی که منم پناهگاه اندوهناکان، منم موصوف به معروف، منم که بلاهای عظیم به من رسد و تحمل و مقاسات آن کنم و صفت من در همه کتاب-ها کرده اند، منم کوه بلند معالی اسباب خداوند و طریق، منم ق و القرآن المجید؛ منم بناء^۱ عظیم، منم صراط مستقیم، منم مرد باقوت و مردانگی، منم که کمانهای گران می کشم و مردان مرد را من می کشم و صید ایشان من کنم و برشداید و بلاها صبور من باشم و صاحب کر و فرّ و نبوت و سطوت منم و دانا و محکم کار منم نگاه دارنده و بردارنده منم، به فضل من ناطق است همه کتابها و به علم من گواهاند همه عاقلان، منم علی برادر رسول خدای ﷺ و شوهر دخترش سیده النساء العالمین. اعرابی گفت: به ما رسیده است که تو معجزه پیغمبر خدایی به حق و امام اولیایی و حکم زمین تو را باشد و کس با تو منازعت نتواند کرد، چنین است که به ما رسیده است یا نه؟ گفت: بگوی هر چه خواهی! اعرابی گفت: من رسولم به نزدیک تو از نزدیک شصت هزار مرد که ایشان را عقمه خوانند در خدمت تو فرستاده اند با یک مرده و مدتی است که فوت شده^۲ و در سبب مرگ وی خلاف واقع شده است و اینک بر در مسجد است، اگر تو وی را زنده گردانی بدانم که تو صادق و نجیب اصلی^۳ و ما را محقق شود که تو حجت خدایی در زمین و اگر بر آن قادر نباشی بدانم که تو در آن دعوی صواب نیستی و از خود چیزی ظاهر می کنی که بر آن قادر نیستی، علی ﷺ گفت: یا میثم! اشتر بر نشین و در محله ها و کوچه های کوفه بگرد و آواز در ده که هر که می خواهد که ببیند آن-

^۱. س: پناه

^۲. س: - (از "چنین است" سطر قبل "خواهی")

^۳. م: چهل روز است تا وی را کشته اند

^۴. س: وصی پیغمبری

چه خدای تعالی به برادر رسول علی علیه السلام داده است و بداند که برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله است و پسر فاطمه بنت اسد و شوهر فاطمه زهرا از فضل و علم که رسول خدا صلی الله علیه و آله به وی داده است که فردا به نجف حاضر شوید! چون میثم باز آمد امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: یا ابا جعفر! اعرابی را با مرده^۱ او به هم^۱ به ضیافت به خانه بر که فردا حق تعالی فرج پدید آرد ان شاء الله. میثم گفت: من اعرابی و مرده را به خانه بردم و اهل خود را به خدمت وی فرمودم چون حضرت با مؤمنان نماز بامداد بگزارد و بیرون آمد و هر که در کوفه بود از بر و فاجر^۲ بیرون آمدند و به نجف حاضر شدند، علی علیه السلام گفت: یا ابا جعفر! اعرابی و آن مرده را حاضر کن! چنان کردم، علی علیه السلام گفت: کوفیان در حق ما آن گویند که بینند و آن روایت کنند که از ما شوند آنکه تابوت حاضر کردند و دیبایی سبز بیرون آوردند و آن را باز گشادند شخصی در میان آن تابوت رنگش چون رنگ مروارید جوانی نو خط، پس علی علیه السلام از اعرابی پرسید چند روز است که مرده است؟ گفت: چهل و یک روز و اهل قتل می خواهند که او را زنده گردانی تا بدانند که وی را که کشت؛ زیرا که وی شبانگاه زنده بود و با مداد او را ذبح کردند از گوش تا گوش. حضرت علیه السلام گفت: طلب خون وی که می کند؟ گفت پنجاه مرد از قوم او قصد یکدیگر می کنند اکنون تو شک از میان بردار ای برادر رسول خدای! حضرت علی علیه السلام گفت: عمش وی را کشت حریث بن حسان؛^۳ زیرا که دختری به وی داده بود و وی دختر عم را رها کرده، زنی دیگر نکاح کرده بود پس عم از کینه و خشم آن وی را بکشت، اعرابی گفت: من بدین سخن راضی نشوم چنان می-خواهم که جوان به نفس خود نزدیک اهل قبیله خود رفته، گواهی دهد که

۱. س و خ:-

۲. س: همه

۳. س و خ:-

شمشیر فتنه در میان ایشان برخیزد پس علی علیه السلام برخاست و خدای را حمد و ثنا بگفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد آنگاه گفت: یا اهل کوفه! بقره بنی اسرائیل در نزد حق تعالی بزرگتر نیست از علی برادر رسول خدای صلی الله علیه و آله و آن بقره مرده زنده گردانید بعد از هفت روز، آنگه نزدیک مرده آمد و گفت: به درستی که پاره‌ای از بقره بنی اسرائیل بر مرده زدند آن مرده زنده شد و من بعضی از خود برین مرده می‌زنم؛ زیرا که بعضی از من نزدیک حق تعالی بهتر است از بقره آنگه پای راست بروی زند و گفت: برخیز به فرمان خدای تعالی یا مدرک بن حنظله بن حسان بن یحیی بن فهر بن سلامه بن الطیب بن الاشعث که خدای تعالی تو را زنده گردانید. ابوجعفر میثم گفت: غلام برخاست نیکوتر از ماه و آفتاب^۱ و گفت: لَیِّکَ لَیِّکَ یا حَجةَ الله فی الانام والمنفرد بالفضل والانعام! علی ابن ابی طالب علیه السلام گفت: کشنده تو کیست؟ گفت: عمم حرith بن حسان، حضرت گفت: برو نزدیک اهل قبیله و قوم خود شو! جوان گفت: مرا در آن قوم هیچ حاجت نیست، امیرالمومنین علیه السلام گفت: چرا پیش ایشان نمی‌روی! گفت: ترسم که دیگر باره مرا بکشند و تو نباشی که مرا زنده گردانی! پس حضرت علی علیه السلام اعرابی را گفت: تو برو به نزدیک اهل قبیله و قوم خود و ایشان را خبر ده! اعرابی گفت: با تو می‌باشم تا که اجلم برسد. لعنت خدا بر آن شخص باد که حق روی به وی نماید و بر وی ظاهر شود و وی میان حق و میان خود پرده‌ای فروگذارد که حجابی باشد.^۲ آنگه ایشان هر دو با علی علیه السلام بودند تا که در جنگ صفین شهید شدند، پس اهل کوفه هر یک به منزل خود شدند و در حق علی علیه السلام سخن‌های مختلف می‌گفتند.

^۱. س: مرده برخاست

^۲. م: -

الحادى والعشرون^۱

روایت کرد باسناد المقدّم عن الشيخ الاجل العالم ابن عبدالله محمد بن ابى مسلم الفوارس الرازى عن العدل ابى الفوارس احمد بن حمزه النىلى عن الشيخ الاجل ابى القسم بن الكاتب عن الامام القلانسى و محمد بن يلمش المقرى عن المبارك احمد بن محمد بن الحسن بن على بن حمزه بن عبدالله على ابن بكر محمد بن احمد بن يعقوب عن عبدالله بن ناحيه عن عمار بن خالد عن اسحاق الارزق عن عبدالملك بن ابى سليمان گفت: در دفین باخیره زمزاری پوستی یافتند برو نوشته بود: تاریخش هزار و هفتصد سال به خط سریانی و آن را تفسیر کردند به عربی که چون مشاجره و مخالفت افتاد میان موسی بن عمران و حضرت خضر علیهما السلام و دیوار و موسی علیهما السلام به نزدیک برادر خود شد، هارون علیهما السلام وی را پرسید از چیزی که از خضر فراموخت، گفت: علمی بود که زیان ندارد و کسی را که آن نداند، ولیکن از آن عجب تر بود، گفت: آن چه بود؟ موسی گفت که ما بربل دریا ایستاده بودیم ناگاه مرغی بیامد برشکن بالوایه و مرغی بزرگ آواز داد و از دریا منقاری آب برگرفت و به سوی مشرق انداخت و منقاری دیگر برگرفت و به سوی مغرب انداخت و سیّم بار برگرفت و یه سوی آسمان انداخت و چهارم برگرفت و به سوی زمین انداخت و پنجم برگرفت و به دریا انداخت و پیرید و برفت و ما همه مبهوت ماندیم و ندانستیم که مرغ بدان چه مقصد داشت! ما در تفکر بودیم که حق تعالی فرشته ای را به صورت آدمی فرستاد که چرا مبهوت مانده اید؟ گفتیم: از کار این مرغ. گفت: آن نمی دانید؟ گفتیم که خدای تعالی بهتر داند آن مرغ گفت: بدان خدای تعالی که مشرق را

مشرق گردانید و مغرب را مغرب و آسمان را برداشت و زمین را بگسترانید که خدای تعالی در آخر الزمان پیغمبری خواهد فرستاد که نامش محمد ﷺ است و او را وصی‌ای بود که نامش علی ﷺ است که علم شما هر دو در جنب علم وی همچون قطره‌ای بود در جنب این دریا.

الثانی والعشرون^۱

بالاسناد المتقدم عن الشيخ ابي عبدالله محمود بن محمد عن شيخ عبدالله بن يوسف الشيرازی عن اسماعيل بن احمد بن محمد الكوهاوزی عن اسحاق بن محمد بن ابراهيم الزار عن ابن تميم بن خالد عن الحسن بن عرفة عن المبارك سعيد^۲ ابي سفیان الثوری عن الاعمش عن سالم بن ابي الجعد که گفت: در مجلس انس بن مالک حاضر بودم به بصره و وی حدیث می‌کرد، فردی برخاست و گفت: یا صاحب رسول خدا این نشان چیست که بر تو می‌بینم که بدان خدایی که محمد را به حق به خلق فرستاد که حدیث کرد مرا پدرم از رسول ﷺ که گفت: به درستی که خدای را دو کلب^۳ است جذام و برص که هیچ مؤمن را بدان مبتلا نگردانند، انس بن مالک زمانی سر در پیش افکند و اشک از چشم هایش روان شد آنکه سر برداشت و گفت: این سنه علی بن ابي طالب ﷺ است که به من رسیده است، مردمان همه برخاستند و گفتند: من ما را آن حدیث بگوی! گفت: روزی رسول خدای ﷺ را بساطی به مدینه آوردند از بزوشم دیهی از دیهی‌های مشرق که آن را باهندف خوانند، پس رسول ﷺ مرا فرستاد تا ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبدالرحمن بن عوف هر هفت را حاضر گردانم

^۱. س و م: -

^۲. م: - (از "بالاسناد" دو سطر قبل "سعید")

^۳. س: عُلَّتْ

و علی ابن طالب علیه السلام نزدیک وی بود، گفت: یا انس! این بساط بگستران و تو نیز با ایشان بنشین و مرا خبرده آنچه از ایشان بینی آنکه علی علیه السلام را فرمود که یا علی! باد را بگوی تا شما را بردارد و علی علیه السلام گفت: ای باد ما را بردار! پس باد ایشان را برداشت و ما در هوا بودیم و برفتم چندان که حق تعالی خواست، آنکه گفت: ای باد ما را بنه! باد ما را به زمین نهاد، پس گفت: می دانید که شما در کجایید؟ گفتند: نه! گفت: اینان اصحاب کهف و رقیم اند که از آیات خدای تعجیبی بودند، آنگاه گفت: برخیزید و بر قوم سلام کنید! ایشان برخاستند و سلام کردند کس جواب ایشان نداد و علی علیه السلام برخاست و سلام کرد جواب سلام وی باز دادند حضرت گفت: چرا این قوم را جواب سلام باز ندادید؟ گفتند: ما را دستوری نیست که جواب سلام باز دهیم مگر پیغمبر را یا وصی او را آنکه گفت: هریک به جای خود شوید! حضرت گفت: ای باد ما را بردار! باد ما را برداشت و ما در هوا شدیم و برفتم چندان که خدای تعالی خواست آنکه گفت: ای باد ما را بنه! باد ما را به زمین نهاد و آن حضرت پای بر زمین زد چشمه ای ظاهر شد از آن آب وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم، آنکه گفت: شما نماز با رسول صلی الله علیه و آله دریابید، پس گفت: ای باد ما را بردار! باد ما را برداشت اندکی برفتم، گفت: ما را بنه! باد ما را بنهاد بر در مسجد رسول صلی الله علیه و آله وی یک رکعت نماز بامداد را ادا کرده بود و در رکعت دوم ما نیز با وی گزاردیم و حضرت رسول صلی الله علیه و آله به من نگریست و گفت: یا انس! من تو را حدیث کنم یا تو را حدیث کنی؟ گفتم: یا رسول الله! از لفظ دربار تو نیکوتر بود، ما را حدیث کرد چنان که گویی در آنجا حاضر بود، آنکه گفت: یا انس! بدین گواهی ده آنچه از علی دیده ای، پس علی علیه السلام از من گواهی خواست و گفت: به خدای بر تو که گواهی دهی مرا به فضیلت روز

بساط و روز مرغ، گفتم: یا علی مرا آن فراموش شده است به سبب ضعف پیری، گفت: اگر آن را بپوشی و مدهنه کردی پس از آن که رسول خدا ﷺ تو را بدان وصیت کرد خدای تعالی تو را مبتلا گرداناد به سپیدی درتنت و آتشی در درونت و دو چشم تو را کور گرداناد، پس من از جای فراتر نشدم تا که بر من پیسی پدید آمد و چشمم کور شد و انس در ماه رمضان روزه نتوانستی نگه داشت و هر روز چند مسکین را طعام می دادی و پس از آن در بصره بمرد.

الثالث والعشرون^۱

فضل بن شاذان روایت می کند در کتاب نقص بر این کدام آورده است که: روایت کرد عثمان بن عفان سجزی از محمد بن عباد البصری صاحب عبادان و رئیس غزاة که گفت: یا سجزی! تو را حدیث کنم به عجب ترین حدیثی که شنیده ام، گفتم: بفرمایید! گفت: در همسایگی من مردی صالح بود شبی به خواب دیدم که گویی وی مرده است و از برای من حساب وی را به حشر آوردند و به صراطش نزدیک بردند، گفت: از صراط بگذشتم پیغمبر ﷺ را دیدم بربل حوض کوثر حسن و حسین نزدیک وی و کاسه ای در دست رسول ﷺ بود و امت را آب می دادند و من به نزدیک حسن شدم و گفتم: مرا آب ده! نداد و نزدیک حسین شدم و آب خواستم، نداد آنگه به نزدیک رسول ﷺ شدم و گفتم: یا رسول الله! حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند، گفت: آب ندهید او را! گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد من ایمان آوردم به خدای و تو و خلاف نیز نکرده ام، چرا مرا آب نمی دهند؟ حسن و حسین را بفرمای تا مرا آب دهند! گفت: آب ندهید وی را گفتم چرا یا رسول الله؟! گفت: زیرا که در جوار تو

مردی است که علی را لعنت می کند و تو وی را منع نمی کنی، گفتم: یا رسول الله از وی می ترسم و نمی توانم و حضرت کاردی از نیام برکشید و به من داد و گفت برو و آن مرد را سر ببر! من در خواب رفتم و سر آن مرد را بریدم، پس وی علیه السلام گفت: یا حسین وی را آب بده! حسین علیه السلام مرا آب داد و جام به دست من داد، نمی دانم آشامیدم یا نه ولیکن از خواب بیدار شدم سخت بترسیدم، برخاستم به تحدید وضو کردم و در نماز ایستادم و نماز می کردم و می گریستم تا که صبح برآمد فریاد و اوایلا به گوش من رسید، گفتم: این از کجاست؟ گفتند: فلان کسی را در بستر سر بریده اند و سرهنگان و پاسبانان و عوانان همسایگان و بی گناهان را گرفتند و من گفتم: سبحان الله! این خبری است که من در خواب دیدم و خدای تعالی مرا محقق گردانید، پس به نزدیک امیرالمؤمنین علی علیه السلام رفتم و گفتم: یا حضرت! این را من کردم این ها بی گناهند، گفت: و یحک! چه می گویی؟ گفتم: ایها الامیر! من در خواب چنین دیده ام و خدای تعالی آن را محقق گردانید پس اینان را هیچ گناه نیست و خواب با وی بگفتم، حضرت امیرمومنان گفت: برو تو را خدای جزای خیر دهد! تو بی گناهی و قوم بی گناهند. عثمان بن عفان سجزی گفت: مهم ترین حدیثی است که در عمر خود شنیده ام.

الرابع والعشرون^۱

محمد بن عمیر روایت کند از جناب بن سدید از صادق علیه السلام که گفت: چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز پیشین بگرارد به زمین بابک^۲ بازنگریست کاسه سری دید آنجا افکنده با وی سخن گفت: ایها الججمه تو کسیتی؟ گفت: منم فلان بن فلان بن فلان پادشاه فلان شهر امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: قصه خود با من بگوی و

^۱ س و م: -

^۲ س: بابل

آنچه در عمر تو رفته است آن کاسه سرحال و قصه خود بازگفت و از آنچه دیده بود از خیر و شر و چنین گویند که مسجد جمعه در زمین بابک^۱ معروف است و مسجد در آن موضع بنا کرده‌اند که آن استخوان سخن گفت و هنوز باقی است و مردمان آن را زیارت می‌کنند.^۲

الخامس والعشرون^۳

روایت است از محمد بن عمر الواقدی که گفت: هارون الرشید هر روز عرفة بنشستی با علماء روزی نشسته بود و شافعی حاضر بود و او هاشمی بود در بر وی نشستی و محمد بن اسحاق و محمد بن یوسف نیز حاضر بودند که هر یکی صلاحیت آن داشتند که امام ناحیتی بودند،^۴ واقدی گفت: من آخر مردمان در شدم، رشید گفت: چرا دیر آمدی؟ گفتم: تاخیر از تقصیر و ضایع گذاشتن حق نبود ولیکن شغلی ما را مانع آمد، پس مرا در پیش خود بنشاند و مردمان از هر نوع از علم خوض کردند،^۵ پس رشید شافعی را گفت: با این علم چند فضیلت از آن علی ابن ابی طالب روایت است؟ گفت: چهارصد حدیث یا زیادت؟ گفت: بگوی و مترس! گفت به پانصد رسد یا زیادت، پس محمد بن اسحاق را گفت: تو چندی روایت می‌کنی در فضایل علی علیه السلام گفت: نزدیک به هزار یا زیادت، پس محمد بن یوسف را گفت: تو چند روایت می‌کنی یا گویی مرا خبرده و مترس؟ او گفت: یا امیراگر نه خوب بودی روایت ما در فضل و فضایل وی زیاده از آن

^۱ س: بابل

^۲ م: - (از "محمد بن عمر" پنج سطر قبل "می‌کنند")

^۳ س و م: -

^۴ س: -

^۵ م: سخن گفتند

است که برشمرند، گفت: از که می ترسی؟ گفت: از تو و از عمال و اصحاب تو. گفت: تو ایمنی، بگوی و مرا خبرده که چند فضیلت در حق وی روایت می کنی؟ گفت: پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل. واقدی گفت: پس روی به من کرد و گفت: در آن معنی چه می گویی؟ من همان گفتم که محمد بن یوسف گفت، پس رشید گفت: من وی را فضیلتی می شناسم که به چشم خود معاینه دیده ام و به گوش خود شنیده ام بزرگوارتر از هر فضیلت که شما روایت می کنید و من توبه کردم و به خدای گرویدم از آن چه از من صادر می شد در کار طالبیان، پس ما همه گفتیم که خدای تعالی امیر را توفیق دهد اگر صواب می بینی ما را بدان حدیث اعلام فرمای! گفت: آری، من عامل خود یوسف بن الحجاج را ولایت دمشق دادم وی را به عدل ورزیدن فرمودم با رعیت و انصاف داشتن در قضیه چنان کرد که فرمودم و مردم وی را دعاها کردند،^۱ پس بدو آنها کردند که خطیبی در دمشق خطبه می گوید و علی ابن ابی طالب علیه السلام را هر روز دشنام م دهد و نقض می کند. وی را حاضر کردم و از آن حال پرسیدم، اقرار آورد، گفتم: چه چیز تو را بدان داشت؟ گفت: وی پدران ما را بکشت و فرزندان ما را اسیر کرد و برده گردانید،^۲ پس آن کینه در دل مانده است و هرگز ترک آن نکنم. پس وی را بند و غل بر نهادم و محبوس کردم و حال وی مرا باز نمود، فرمودم که وی را در بند پیش من فرست، چون نزدیک من رسید^۳ وی را زجر کردم و بانگ برو زدم و گفتم که تویی که علی ابن ابی طالب علیه السلام را دشنام می دهی؟ گفت: آری، گفتم: وای! کسی را که او کشت و سبی کرد به فرمان

^۱ م. و خ: -

^۲ س: برگرفت

^۳ س: - (از "حال وی" سطر قبل "رسید")

خدای و رسول خدای ﷺ کرد. گفت: من ترک آن نکنم و دلم بدان ترک کردن خوش نباشد، پس بفرمودم تازیانه و عقابین و جلّاد را حاضر کردند و در پیش من صد تازیانه بزدند وی را و وی بسیار فریاد برداشت و بولش فرو شد و بفرمودم تا وی را در آن خانه کردند و در را قفل کردم و آن شب در تفکر بودم تا وی را چگونه بکشم و به چه گونه عذابش بکشم؛ وقتی می گفتم گردنش بزنم یا میانش به دو نیم کنم و ساعتی می گفتم غرقش کنم و وقتی می گفتم به تازیانه بکشم^۱ تا در آخر به خواب رفتم و چنان دیدم که در آسمان گشاده شدم و رسول ﷺ فرود آمد و پنج حله پوشیده، پس علی ﷺ درآمد سه حله پوشیده، پس حسن ﷺ فرود آمد با دوحله پوشیده و حسین ﷺ فرود آمد با دوحله، پس جبرئیل فرود آمد با یک حله و او از نیکوترین خلق بود در نهایت و صفت و او جامی داشت و درو آبی بود از صافی ترین و نیکوترین آبها پس رسول ﷺ گفت : آن جام به من ده! به وی دادم به آواز بلند ندا در داد که ای شیعه محمد و آل محمد! پس وی را اجابت کردم از خدم و غلامان و اهل سرای من چهل کس را می شناختم و در سرای زیاد از پنج هزار آدمی بودند ایشان همه را آب داد و بازگردانید آنگه گفت: آن دمشقی کجاست؟ پس گویی در زندان باز کردند و وی را بیرون آوردند چون علی ﷺ وی را بدید گریبان وی را گرفت و گفت: یا رسول الله! او بر من ظلم می کند و مرا دشنام می دهد، رسول ﷺ گفت: وی را رها کن یا ابوالحسن! آنگه رسول ﷺ دستش گرفت و گفت: تو علی ابن طالب را دشنام می دهی؟ گفت: آری! رسول ﷺ گفت: خدایا او را مسخ گردان و کم و کاستش کن و داد من از وی بستان، پس وی سگ شد وی را در خانه کردند رسول صلی

الله علیه وآله با جماعت او به آسمان رفتند و من ترسان و هراسان از خواب درآمدم و غلام را بخواندم و فرمودم تا وی را از آن خانه بیرون آورد، اوسگی شده بود وی را گفتم: چگونه دیدی عقوبت خدای را؟ وی به سرشارت می کرد همچنان که کسی معذرت خواهد، پس بفرمودم تا دیگرباره وی را در آن خانه کردند و اینک در آن خانه است آنکه فرمود تا وی را بیرون آوردند غلام گوش وی را گرفته می آورد، هردو گوشش چون گوش آدمی بود و صورتش چون صورت سگ بود در پیش ما بایستاد و زبان می خایید و لب می جنبانید همچو معذرت خواهنده ای، پس شافعی رشید را گفت که این مسخ است و من ایمن نیستم زود بود که عقوبتی بدو رسد بفرمای تا وی را از پیش ما دورتر برند. فرمود تا وی را در همان خانه کردند هم در ساعت آوازی شنیدند؛ صاعقه ای بود که بر بام خانه افتاده بود و خانه و سگ را سوخته و خاکستر شد و حق تعالی روح او را به دوزخ فرستاد. واقدی گفت: رشید را گفتم این معجزه است و موعظتی که تو را بدان پند داد پس از خدای ترس و درحق فرزندان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بد مکن! رشید گفت: من توبه کردم و به خدای تعالی گرویدم از آن چه می کردم. والحمد لله رب العالمین.^۱

السادس والعشرون^۲

جعفر بن محمد الدوریستی گفت: به بغداد بودم در سنه احدى و اربعمائیه در مجلس مفید ابی عبدالله علوی به نزدیک وی آمد و وی را از تعبیر خواب پرسید که دیده بود، جوابش داد. گفتم: بقاء سید ما در آن باد! گفتم: علم تعبیر خواب خوانده ای؟ گفت: من درین علم رنج برده ام و مرا در آن کتب بسیار

۱. س و خ: -

۲. س و م: -

است، آنگه گفت: کاغذ بگیر و بنویس آنچه بر تو اعلام کنم، گفت: در بغداد مردی بود عالم از اصحاب شافعی و کتب بسیار داشت، فرزند نداشت چون وفاتش نزدیک آمد مردی را بخواند نامش جعفر دقاق و وی را وصی خود کرد و گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتاب‌های مرا به بازار عروس بر و بفروش و بهای آن در وجوه مصالح خرج کن که تفصیل آن نوشته‌ام و تفصیل به وی داد و آنگه در شهر ندا در داد که هر که کتاب خواهد خرید گو به فلان جای آی که در آنجا کتب فلان کس بخواهند فروخت، من نیز برفتم تا که کتابی چند بخرم آنجا خلق بسیار جمع آمده بودند و هر که کتابی می‌خرید جعفر دقاق که وصی او بود بها بر آن می‌نوشت و من ازو چهار کتاب بخریدم در علم تعبیر و بهای آن نوشتم و هر که کتابی می‌خرید با وی شرط می‌کرد که در هفته بها بدهد چون خواستم که برخیزم جعفر قاق مرا گفت: ای شیخ! جا نگاهدار که بردست من کاری رفته است تا با تو بگویم که نصرت مذهب توس و گفت: من رفیقی داشتم و با من چیزی می‌آموخت و در محله باب‌البصره مردی بود احادیث روایت می‌کرد و مردمان از وی استماع می‌کردند و او را عبدالله المجدر گفتندی، من و رفیقم مدتی پیش وی می‌رفتیم و نزدیک وی احادیث می‌نوشتیم و وی هربار که در فضایل اهل بیت علیهم‌السلام حدیثی املاء کردی بر رویان طعن زدی تا روزی از رزوها در فضایل علی علیه‌السلام و فاطمه علیها‌السلام نیز طعنی زد و برایشان کلماتی منکر گفت: جعفر گفت: پس رفیق خود را گفتم ما را شاید نزدیک این مرد آمدن که وی دیانتی ندارد و دایم زبان طعن بر علی علیه‌السلام و فاطمه علیها‌السلام دراز می‌کند و این مذهب مسلمانان نیست، رفیقم گفت: راست می‌گویی ما را پیش کسی دیگر باید رفت که این مرد گمراه است، پس عزم کردیم که دیگر نزدیک وی نرویم^۱ و من

آن شب به خواب رفتم؛ دیدم که به مسجد جامع می شدم بازنگریستم ابو عبدالله المجدر را دیدم در راه و امیر المؤمنین علی علیه السلام را دیدم بر خر مصری نشسته، به مسجد جامع می شد. با خود گفتم و اوایل می ترسم که به شمشیرگردنش را بزند چون حضرت نزدیک رسید قضیی در دست داشت بر چشم راست وی زد و گفت: ای ملعون! چرا مرا و فاطمه را دشنام می دهی؟ مرد دست به چشم نهاد و گفت: وای مرا کور کردی! جعفر گفت: من از خواب بیدار شدم و قصد کردم که نزد رفیق خود روم و آن خواب بر وی عرض کنم او را دیدم که خود به نزد من آمد رنگ رویش متغیر شده، گفتم: چرا رنگ روی تو تغییر یافته است؟ گفت: نمی گویی که چه افتاد مرا؟ گفتم: بگوی! گفت: خوابی دیدم در حق ابی عبدالله المجدر و به عینه همچنان که من دیده بودم، بگفت هیچ زیادت و نقصان نه! گفتم: من نیز همچنین به خواب دیدم و قصد کردم که نزدیک تو آییم و با تو بگویم اکنون بیا تا ما هر دو با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که این خواب دیدیم و این مواطاتی نیست که را با یکدیگر نهاده ایم و وی را نصیحت کنیم تا از این اعتقاد فاسد رجوع کند. پس به در سرای وی شدیم و در بزدیم کنیزک در آمد و گفت: وی را اکنون نتوان دید، کنیزک بازگردید ما دیگر باره در بزدیم کنیزک آمد و همان گفت، گفتیم: وی را چه افتاده است؟ گفت: او دست به چشم نهاده است و از نیمه شب فریاد می کند و می گوید که علی ابن ابی طالب مرا کور کرد و از درد چشم استعانت می کند، کنیزک را گفتم در باز کن که ما برای این آمده ایم، در باز کرد ما اندران رفتیم وی را بر زشت ترین هیأتی یافتیم، فریاد می کرد و می گفت: مرا با علی چه کار و من با وی چه کردم که دوش قضیب بر چشم من زد و مرا کور کرد؟ جعفر گفت: آن خواب که دیده بودیم با وی گفتیم و گفتیم ازین اعتقاد باز گرد و زبان بر علی و اولاد او دراز مکن!

مجدر گفت: شما را خدای خیرمدهاد و اگر علی بن ابی طالب دیگر چشمم را کور کند من وی را بر فلان و فلان تقدیم نمی‌کنم، پس ما برخاستیم و گفتیم: درین مرد هیچ خیر نیست.

بعد از سه روز دیگر نزد وی شدیم تا حال وی پرسیم، دیدیم آن چشم دیگرش کور شده بود وی را گفتیم: آخر عبرت نمی‌گیری؟ گفت: نه به خدای ازین اعتقاد برنگردم و علی ابن ابی طالب را بگو هرچه خواهی بکن! ما بیرون آمدیم و بعد از هفته‌ای آنجا شدیم تا حال آن بدبخت بدانیم گفتند وی مرد، دفن کردند و به مالک دوزخ سپردند و پسرش مرتد گشت و به روم شد از خشم علی ابن ابی طالب، پس ما باز گردیدیم و آیه **فَقَطَعَ دَابِرَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ** برخواندیم.

السابع والعشرون^۱

عیسی بن عبدالله روایت کرده از شیخی از قریش و نامش نگفت که گفت: به شام مردی را دیدم که نیمه رویش سیاه شده بود وی را از سبب آن پرسیدم؟ گفت: آری از خدا قبول کرده‌ام که هیچ کس مرا از آن نپرسد الا با تو بگویم که من در علی طعن بسیار می‌زدم و به مکروهی وی را یاد می‌کردم،^۲ شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت: تویی که علی را طعن می‌کنی؟ سیلی به روی من زد، روی من چنین سیاه شد که می‌بینی.^۳

۱. س: -

۲. س: -

۳. م: - (از "السابع والعشرون" "می‌بینی")

الثامن والعشرون^۱

روایت کرد عبدالکریم بن عمر الخثعمی از حبابة الوالیة که گفت: امیرالمؤمنین علی علیه السلام را دیدم در ع در پشت داشت و کسانی را می زد که انواع ماهی می فروختندی و جری و مار ماهی و زمار نیز و ایشان را می گفت: ای فروشندگان مسوخ بنی اسرائیل و لشکر بنی مردان پس فرات بن الاحنف برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین لشکر بنی مردان چیست؟ گفت: قومی باشند که ریش و بروت خلق می کنند و هیچ سخنگو ندیدم نیکو سخن تر از تو! آنکه من پس وی فرا شدم تا که در رجه مسجد نشست، گفتم: یا علی! دلیل امامت چیست؟ وی اشارت به سنگ پاره ای کرد و گفت: به من ده! من به وی دادم انگشتی خود بدانجا نهاد و نقش انگشتی پدید آمد، آنکه مرا گفت یا حبابه! چون کسی دعوی امامت کند و تواند که همچنین مهر برنهد تو بدان که او مفترض الطاعة است که از امام دور نباشد و برو متعذر نباشد هرچه خواهد کند، حبابه گفت: من باز گردیدم و برفتم که تا حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام متونی شد، پس از وی نزدیک حسن علیه السلام آمدم و وی به جای پدرنشسته بود و مردم ازو سوال ها می کردند مرا گفت تو حبابه والیه ای؟ گفتم: نعم یا مولای من! گفت: آن چه با توست به من ده! سنگ پاره ای به وی دادم وی مهر برنهاد و نقش پدید آمد چنان که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام کرده بود. پس نزدیک حسین علیه السلام آمدم و او در مسجد رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود مرا به خود نزدیک گردانید و مرحبا گفت، آنکه گفت: دلیل امامت می خواهی؟ گفت: آری! گفت: بیار آن چه داری! سنگ پاره ای بود دادم مهر بنهاد و صورت مهر پدید آمد، پس از مدتی دراز به نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام آمدم و سخت پیرشده

بودم و آن روز عمر خود را سیصد و سیزده سال می‌شمردم وی را در رکوع و سجود یافتم پس از دلالت نومید شدم پس وی به انگشت سبابه اشارت به من کرد و جوانی پیش من آمد، گفتم: یا سیدی چند گذشت از دنیا و چند باقی است؟ گفت: آن‌چه گذشت آری و آن‌چه باقی است نه؛ یعنی از گذشته خبر دهم و اما از نا آمده اجازت نیست، بیار آن‌چه داری سنگ پاره به وی دادم مهر بنهاد نقش مهر پدید آمد، پس آنکه به نزدیک ابوجعفر باقر علیه السلام شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد و آنکه نزدیک صادق علیه السلام شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد نقش پدید کرد آنکه به نزدیک ابوالحسن موسی علیه السلام شدم وی مهر بر نهاد و نقش پدید کرد، آنکه به نزدیک رضا علیه السلام شدم وی نیز مهر بر آنجا نهاد^۱ و حبابه بعد از آن نه ما بزبست چنانکه محمد بن هشام گفت.

التاسع والعشرون^۲

روایت کرد اصبح بن نباهه که گفت: با امیرالمؤمنین علی علیه السلام به گورستان گذر کردیم و درگورها نظر کرد و مرا گفت: می‌خواهی که آیتی فرا تو نمایم به فرمان خدای تعالی؟ گفتم: نعم یا مولای! وی اشارت به گوری کرد و گفت: برخیز ای مرد! پیری برخاست و گفت: السّلام علیک یا امیرالمؤمنین و وصی و خلیفه رسول ربّ العالمین! علی گفت: ای شیخ تو کستی؟ گفت: منم عمر بن دینار الهمدانی و مرا در واقعه انبار بکشتند اصحاب معاویه با امراء انبار. گفت: برو به نزدیک اولاد خود و با ایشان بگوی آن‌چه دیدی و بگوی که علی ابن طالب مرا زنده گردانید و به نزد شما فرستاد.

^۱ س: -

^۲ س و م: -

الثلاثون^۱

حارث اعور گفت که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر منبر کوفه خطبه می خواند و در میان آن خطبه به گوشه ای از گوشه های مسجد نگریست قنبر را گفت: آن جا شو! قنبر چون بدان موضع شد ماری دید در آنجا حلقه زده، بترسید و خواست که وی را بگیرد از دستش بجست و روی به امیرالمؤمنین کرد و او بر منبر بود و مار دهن به گوش وی باز نهاد و با وی سخنی بگفت و باز گردید و در میان خلقان می شد تا که بدان موضع رسید که آمده بود، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ساعتی تفکر کرد و گفت: تعجب می کنید؟ گفتند: چگونه تعجب نکنیم، گفت: این مار را که می بینید رسول خدای را بیعت کرده است بر آن که مرا سامع و مطیع باشد و من وصی رسول خدایم شما را فرمود به سمع و طاعت من پس بعضی سامع و مطیع می باشید و بعضی نمی باشید.

الحادی والثلاثون^۲

و هم حارث اعور روایت کرد: امیرالمؤمنین علی علیه السلام روز آدینه بر منبر خطبه می گفت: افعی از باب الفیل درآمد سرش بزرگتر از سراشتر بود می آمد به سوی منبر مردمان راه باز می دادند تا که به منبر شد و حضرت گوش فرا وی داشت و یک ساعت با وی سری بگفت و برفت و چون به باب الفیل رسید اثرش منقطع شد و هیچ مؤمن بنماند الا که گفت: این از اعجاز حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است و هیچ منافق نبود الا که گوید این سحر است، حضرت گفت: ای مردمان! دیدید وصی محمد است از جنیان و من وصی محمدم بر آدمیان و در میان ایشان خصوصتی افتاده است که خون در آن هدر شده است و وی نمی داند که حکم آن

۱. س. و. م. -

۲. س. و. م. -

چیست، پس به سبب آن به نزدیک من آمد برین مثال و درین صورت تا فرا شمت نماید فضل من بر شما و او عالم‌تر است به فضل من به شما از شما.^۱

الثانی و الثلاثون

رویات کرد احمد بن عماره از عبدالله الجبار که گفت: حدیث کرد مرا مولای من الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام که گفت: من با پدر بودم برکنار فرات وی پیراهن بکشید و درآب شد موجی برآمد و پیراهن را ببرد امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد، هاتفی آواز داد که یا امیرالمؤمنین فراگیر آنچه از راست توست چون بدو نگرستم، دیدم ایزار رویی بود و پیراهن درو پیچیده، پیراهن بگرفت و درپوشید، رقعهای از گریبانش بیفتاد برآنجا نوشته بود؛ بسم الله الرحمن الرحيم هدية من الله العزيز الحكيم الى علي ابن ابی طالب هذا قيمص هارون بن عمران كذلك و اورثنا ها قوماً آخرین؛ این هدیه‌ای است از خدای تعالی تعالی که قوی و محکم داشت علی ابن ابی طالب را و این پیراهن هارون بن عمران است و همچنین به قوم دیگر رسانیدم.

الثالث و الثلاثون^۲

حسین بن عبدالرحمن التمار گفت: در مجلس بعضی از فقها می‌آمدم برسلیمان شاد کوفی گذر کردم،^۳ گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از مجلس فلان عالم، گفت: چه حدیث رفت؟ گفتم: بعضی از مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی

^۱ س: بدانید که این مار قاضی جنیان بود و مسئله بروی مشکل شده بود بروی حل کردم، دعا کرد و برفت

^۲ س و م: -

^۳ م: شنیدم از سلیمان شاد کوفی گفت

بن ابن طالب عليه السلام ابن شاد گفت: به خدای که تو را حدیثی کنم^۱ که شنیده‌ام آن را از قرشی که در گورستان بقیع زلزله‌ای پدید آمد در عهد عمر خطاب و خلافت وی اهل مدینه از آن مضطرب شدند و فریاد از ایشان برآمد،^۲ پس عمر و اهل مدینه به نمازگاه شدند و دعا می‌گفتند و از حق تعالی دفع آن می‌خواستند و هر روزی زیادت می‌شد تا که به دیوارهای مدینه رسید پس اهل مدینه عزم کردند که از آنجا به در روند، پس عمر گفت: بیاید تا به نزدیک ابوالحسن علی ابن ابی طالب عليه السلام رویم و برفتند چون عمر وی را بدید گفت: یا ابوالحسن! نمی‌بینی که این گورها و زلزله آن به حدی است که به دیوار مدینه رسید و اهل مدینه عزم کردند که از مدینه بیرون روند، امیرمؤمنان عليه السلام گفت: صد مرد از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله حاضر کنید! عمر حاضر کرد پس وی از آن صد کس ده کس را اختیار کرد و آن ده مرد را درس خود کرد^۳ و آن نود دیگر را درس آن ده کس؛ سلمان و ابوذر و مقداد و عمار را بخواند و ایشان را در پیش خود نگه داشت و در مدینه زنان و دختران هیچ نمانده بودند الا که تمامی به بقیع آمده بودند چون امیرالمؤمنین عليه السلام به بقیع رسید پای بر زمین زد و سه بار گفت: مالک چه بود تو را ای زمین؟! در حال زلزله بایستاد امیرالمؤمنین فرمود که حبیب من رسول خدا صلی الله علیه و آله به درستی که مرا خبر داده است بدین روز که جمع آیند مردمان.

۱. م. - (از "از کجا می‌آیی" سطر قبل "کنم")

۲. س. -

۳. س. همراه خود برداشت

الرَّابِعُ وَالثَّلَاثُونَ^۱

حسن بصری فرمود که: حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام روزی به نزدیک من آمد و من آن روز غلامی بودم پس در منزل خود فروشد و بیرون آمد و روان شد، مردم از پس وی می‌رفتند چون به صحرا رسید فرود آمد مردمان گرد وی فروگرفتند وی به تازیانه خود خطی رسید درکشید به زمین و دیناری بیرون کرد پس خطی دیگر کشید و دیناری دیگر بیرون آورد تا همچنین سه دینار بیرون آورد و آن را بردست بگردانید تا مردمان بدیدند، پس آنگه آن را به زمین نهاد و به انگشت سترگ آن را به زمین فرو برد و گفت: تو را بعد از من نیک‌خواه نیکوکار گیرد نه بدخواه بدکار و بر شتر رسول صلی الله علیه و آله سوار شد و به منزل خود رفت، ما پس از آن آنجا رفتیم و طلب آن کردیم هیچ نیافتیم پس حسن را گفتیم: یا اباسعید! تو آن را چون می‌دانی؟ گفت: من چنان می‌بینم که گنج‌های زمین روان نگردانند مگر مثل وی را.^۲

الخامس والثلاثون^۳

و حدیث رشید هجری معروف است و خلاصه آن این است که: حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام با جماعتی یاران در کوفه می‌رفتند تا به خرماستان رسیدند حضرت در زیر درخت خرما بنشست و فرمود تا از آن درخت قدری خرما باز کردند و خوردند، رشید رسید و گفت با حضرت خرما خوش است؟ امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: یا رشید تو را بدین درخت خرما بردار کنند! رشید گفت: بعد از آن هر روز بامداد و شبانگاه نزدیک آن درخت می‌شدم و آن را آب

^۱. س و م: -

^۲. م: - (از "الرَّابِعُ وَالثَّلَاثُونَ" "وی را")

^۳. س: -

می‌دادم تا بعد از وفات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام روزی آنجا شدم، دیدم شاخه‌های درخت پژمرده شده بود، با خود گفتم: اجلم نزدیک شد، روزی دیگر آنجا شدم، دیدم یک نصف آن درخت را بریده‌اند و ستون چرخ چاهی کردند آنکه سرهنگی بیامد و گفت: امیر تو را می‌خواند یعنی عیدالله زیاد — علیه اللعنة — چون به در کوشک رسیدم یک نیمه چوب را دیدم آنجا افتاده و نیمه دیگر را ستون چرخ کرده، من پای بر آن ستون زدم و گفتم مرا از بهر تو آورده‌اند، پس آنکه مرا در پیش پسر زیاد — علیه اللعنة — بردند مرا گفت: بیار از آن دروغ‌های صاحبت چیزی بگویی و بدان امیرالمؤمنین علیه السلام را خواست. گفتم: به خدای که وی دروغ نگفت و من دروغ نمی‌گویم و مرا خبرداد که تو دست و پای و زبان مرا ببری، پسر زیاد — علیه اللعنة — گفت: ما وی را دروغ‌زن گردانیم، دست و پایش ببرید و وی را رها کرد و او بعد ازین حدیث‌های عظیم روایت می‌کرد.

در حق اهل البیت و می‌گفت: بپرسید از من که این قوم مرا رها نکنند و مرا بکشند تا آن چه می‌دانم روایت کرده باشم، پس مردی به نزدیک پسر زیاد — علیه اللعنة و العذاب — آمد و گفت: این چه بود که کردی رشید را زنده گذاشتی تا حدیث‌های عظیم روایت کند آنکه بفرمود تا زبانش را بریدند و بر دار کردند بر آن چوب که حضرت شاه مردان علیه السلام گفته بود — رحمة الله علیه —^۱

السادس والثلاثون^۲

همچنین حدیث میثم تمار شایع و مستفیض است در میان طایفه آن چنان بود که روزی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام وی را خبرداد که دست و پا و زبان تو

^۱ م. - (از الخامس و الثلاثون رحمة الله علیه)

^۲ س و م. -

را ببرند و درختی است خرما یکتا تنه آن را ببرند و به چهار پاره کنند و تو را به یک پاره آن بردار کنند و حجر بن عدی را بر یک پاره آن و محمد بن اکثم رت بر یک پاره و خالد بن مسعود را بر یک پاره، گفتم: یا امیرالمؤمنین چنین خواهد بود؟ گفت: آری به خدای کعبه که رسول الله ﷺ مرا خبر داده است! گفتم: که کند؟ گفت: آن درخت خوی حرام زاده عبیدالله زیاد - علیه اللعنة - تو را بگیرد و میثم با امیرالمؤمنین به صحرا شدی و بدان درخت گذر کردی امیرالمؤمنین گفتی این درخت تو راست و تو را با وی کاری خواهد بود،^۱ چون ولایت کوفه به پسر زیاد - علیه اللعنة - افتاد، بفرمود تا آن درخت را به چهار پاره فرود آورند. میثم گفت: من پسر خود صالح را گفتم میخی آهنین بفرمای و نام من و نام پدرم بر آنجا نقش کن و بر پاره‌ای از آن درخت زن.^۲ بعد از آن مردم بازار مرا گفتند: بیا تا پیش امیر از عامل بازار گله کنیم تا وی را معزول کند، برفتم و سخن قوم من گفتم وی را سخن من خوش آمد. عمرو بن حرith گفت: وی را می‌دانی میثم تمّار است دروغ زن مولای دروغ زن علی ابن علی ابی طالب (علیه السلام) پسر زیاد علیه اللعنة - راست بنشست و گفت: چه می‌گویی؟ گفتم: وی دروغ می‌گوید بلکه من راست می‌گویم و مولای راست گویم امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب (علیه السلام) به حق.

ابن زیاد - علیه اللعنة - گفت: علی را تبرا کن و مساوی وی بگویی و تو را به عثمان کن و محاسن وی یاد کن و گرنه بفرمایم تا دست و پای و زبانت ببرند و بر دارت کنند، من بگریستم، گفت: از گفتن می‌گیری کردن را چه خواهی کرد؟ گفتم: به خدای که از گفتن و کردن نمی‌گیرم از آن می‌گیرم که مولای من

۱. م. - (از "و میثم" سطر قبل..... "بود")

۲. م. - (از "میثم گفت" سطر قبل..... "زن")

حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) مرا بدین خبر داده بود، شکی در دلم آمد. گفت: وی تو را چه گفت؟ حال با وی بگفتم، درخشم شد و گفت: به خدای که دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم تا تو را و مولای تو را دروغ زن گردانیده باشم، پس بفرمود تا دست و پایش ببریدند و زبانش را بگذاشتند و بر سر دارش کردند وی بر دار ندا درداد که هرکه خواهد حدیث صحیح از فضایل حضرت علی ابن ابی طالب (علیه السلام) بشنود، بیایند مردان روی بدو نهادهند وی احادیث عجیب روایت می‌کرد، عمرو بن حرث بر آنجا گذر کرد بدید، باز گردید و به نزدیک پسر زیاد - علیه اللعنة - شد و گفت: کس بفرست و زبانش را ببر که مبادا مردمان کوفه از زبان وسخن وی بر تو بیرون آیند و تو را هلاک کنند، کس فرستاد تا زبانش ببرد مرد به نزدیک وی شد و گفت: زبان بیرون کن که پسر زیاد فرموده است که زبانت ببرم، میثم گفت: نه دعوی کرده بود آن پسر کنیزک جماع زاده بی سامان که مرا و مولای مرا دروغ زن گرداند، بگیر زبان من ای ملعون حرام زاده! آن سگ ملعون زبان وی ببرید و ساعتی در میان خون غلطید و جان به حق تسلیم کرد که - رحمة الله علیه - پسرش صالح گفت: بعد از آن بنگریستم وی را بر آن چوب بر دار کرده بودند که میخ برو زده بودیم.

السابع والثلاثون^۱

روایت کرد به اسناد از ابراهیم بن سعید^۲ از جابر بن عبدالله که گفت: عباس نزدیک امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمد و او را مطالبه می‌کرد به میراث رسول (صلی الله علیه و آله) امیرالمؤمنین (علیه السلام) وی را گفت: رسول (صلی الله علیه و آله) را چیزی نبود که از وی میراث یابند جز اشتر شهباء و شمشیر ذوالفقار و عمامه سحاب و من محل تو از آن بزرگ‌تر دانم

^۱. س و م: -

^۲. م: -

که به چیزی مطالبه کنی که از آن تو نباشد، عباس گفت: ازین چاره‌ای نیست.^۱ امیرالمؤمنین (علیه السلام) برخاست و عباس با مسجد شدند امیرالمؤمنین فرمود تا آن زره و عمامه و شمشیر و اشتر را حاضر کردند، علی (علیه السلام) عباس را گفت: یا عم اگر یک چیز ازین چیزها برداری همه از آن تو باشد و اگر هیچ از آن نمی‌توانی برداشت تو را در آن هیچ حقی نباشد، عباس گفت: آری چنین باشد آنگه حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) زره در وی پوشانید و عمامه و شمشیر برکتف وی نهاد و گفت: برخیز! وی نتوانست خاست، زره ازو فرا ستد و گفت: برخیز! برنتوانست خاست^۲ و متحیر بماند، پس امیرالمؤمنین (علیه السلام) وی را گفت: یا عم! اینک اشتر رسول (صلی الله علیه و آله) بر در مسجد ایستاده است اگر بر وی توانی نشست بر وی بنشین! عباس بیرون آمد و عمر با وی بود و گفت: ای عم رسول خدای! علی در آن چیزها تو را بفریفت باری باید که بر اشتر تو را نفریبد چون پای در رکاب آری خدای را یاد کن و این آیت برخوان: ان الله يمسك السموات والارض أن

تزولا.

پس چون اشتر عباس و کسانی که با وی بودند بدید برمید و بانگی بکرد که هرگز از وی آن چنان بانگی نشنیده بودند عباس بیفتاد و بیهوش شد و مردمان جمع آمدند تا اشتر را بدارند، نتوانستند. پس امیرالمؤمنین (علیه السلام) زره درپوشید و عمامه در سر بست و شمشیر برگرفت و بیرون آمد و در میان مردمان می‌خرامید و مردمان در وی نظاره می‌کردند و اشتر را آواز داد به نامی که هرگز نشنیده بودند، اشتر پیش وی آمد خاضع و ذلیل وی (علیه السلام) پای در رکاب آورد و برنشست

۱. س: - ("از" و من محل "سطر قبل " نیست")

۲. س: -

و براند عباس را گفتند: بگوی که وی از برای حسن و حسین بنایستد و قرار نگیرد، پس امیرالمؤمنین علیه السلام فرود آمد و اشتر را رها کرد و زره را در حسن علیه السلام پوشانید و شمشیر و عمامه بدو داد و فرمود برخیز! برخاست و خرامیدن آمد، پس آنکه در حسن علیه السلام پوشانید وی نیز برخاست و می خرامید حسن علیه السلام اشتر را آواز داد پیش وی آمد پای مبارک در رکاب آورد و راست بنشست آنکه فرود آمد و حسن علیه السلام نیز همچنان کرد بس عمر - علیه اللعنة - گفت: وی رام گردانیده اند از برای تو اگر عباس بر وی نشیند از آن وی باشد، علی علیه السلام گفت: آری. عباس دیگر باره قصد کرد برنشیند نتوانست و اشتر سخت تراز اول بار بر مید آنکه علی علیه السلام دیگر باره آن سلاح درپوشید و براشتر نشست و به منزل خود شد و گفت: هذا من فضل ربی لیبلونی او شکر ام کفر.

الثامن والثلاثون^۱

از صاحب مقتضب روایت کرد از طریق عامر به اسناد از ابی عبیده بن عمر السلیمانی از عبدالله بن حباب بن الارث از طریق خاصه به اسناد از ابی حمزه الثمالی از رزین جیش الاسدی از سلمان فارسی و از برآء عازب که ایشان هردو گفتند: ام سلیم گفت من زنی بودم تورات و انجیل و زبور را خوانده بودم و اوصیای پیغمبران را شناخته، خواستم که وصی محمد صلی الله علیه و آله را بشناسم. من با اصحاب خود به مدینه آمدم و رسول صلی الله علیه و آله را گفتم: هیچ پیغمبری نبود الا که وی را دو خلیفه نباشد؛ خلیفه ای که پیش از وی متوفی شود و خلیفه ای که بعد از وی بماند و خلیفه موسی علیه السلام در حال حیاتش هارون بود و پیش از موسی علیه السلام متوفی شد و صییش بعد از وفاتش یوشع بن نون بود. وصی عیسی علیه السلام در حال حیاتش

کالب بن یوحنا بود وی در حال حیات عیسی علیه السلام متوفی شد و وصیش بعد از وفات شمعون بن حمون الصفا بود پسرعم مریم و کتب پیشین مطالعه کردم تو را بیش یک وصی نیافته‌ام در حال حیات تو و بعد از وفات تو پس مرا بیان کن تنم فدای تو باد یا رسول الله تا وصی تو کیست؟! مرا یک وصی است در حال حیات و بعد از وفات، گفتم: او کیست؟ گفت: سنگ پاره‌ای به من ده! از زمین برگرفتم و به وی دادم آن را برکف دست بمالید تا همچو آرد شد آنکه آن را بسرشت چون خمیر شد آن را یاقوتی سرخ گردانید و انگشتی بدو نهاد و نقش نگین او ظاهر شد به من داد و گفت: یا ام سلیم! هرکه مثل این تواند کرد او وصی من باشد، آنکه گفت: ای ام سلیم! وصی من آن کس باشد که به نقش خو مستغنی باشد در همه حال‌ها چنانکه من مستغنی‌ام، پس بدو نگرستم وی علیه السلام دست راست را به سقف خانه زد و دست چپ بر زمین نهاد و همچنان بر پای ایستاد در یک حال که نه خود را بیازید و نه پشت را خم داد، پس از پیشتش بیرون آمدم سلمان را دیدم برگرد سرعلی علیه السلام می‌گردیدی و پناه به وی آوردی خاص از میان خویشان محمد و اصحابش باز آن‌که وی جوان بود؛^۱ باخود گفتم: سلمان کتب مقدمین خوانده است پیش از من با اوصیا صحبت داشته است و نزدیک او علم‌ها هست که به من نرسیده است می‌تواند بود که این مرد صاحب من باشد که من وی را می‌طلبم پس پیش علی علیه السلام شدم و گفتم: تو وصی محمدی؟ گفت: آری چه می‌خواهی؟ گفتم: نشان اوصیاء چیست؟ گفت: سنگ پاره‌ای بیار! سنگ پاره‌ای از زمین برگرفتم و به وی دادم وی آن را برکف دست نهاد و بمالید و آرد کرد و بسرشت و از آن یاقوتی سرخ ساخت و مهر بدان نهاد و نقش درو

پدید آمد آنکه روی به خانه نهاد و من از پس وی برفتم تا آن معجزه از وی طلب کنم او به من نگریست و چنان کرد که رسول کرده بود، گفتم: وصی تو کیست یا ابوالحسن؟ گفت: آن که همچنین کند که من کردم. آنکه حسن علیه السلام را دیدم؛ گفتم: وصی پدرت تویی و مرا تعجب می‌آمد از آن که وی کودک بود و من از سؤال کردم از آن که من دانسته بودم که ایشان دوازده امام‌اند و پدر ایشان سید و افضل ایشان باشد و آن را در کتب پیشین یافته بودم، گفت: آری وصی پدر منم! گفتم: دلیلی و نشانی بیار! گفت: سنگ پاره به من ده! به وی دادم وی آن را در میان کف دست نهاد و بمالید تا آرد شد آنکه آن را خمیر کرد و از وی یاقوتی سرخ ساخت مهر بر نهاد و نقش پدید آمد به من داد، گفتم: وصی تو کیست؟ گفت: آن کس که همچنین کند و دست دراز کرد چنانکه از بام‌های مدینه بگذشت و او بر پای ایستاده بود و دست چپ بر زمین زد بی آن که پشت خم کند، من با خود گفتم: وصی این مرد را ببینم و پیش وی بیرون شدم حسین علیه السلام را دیدم و صفت وی شنیده بودم از کتاب‌های پیشین و صفت نه فرزندان او که اوصیاء باشند و وی طفل بود وی را نشناختم نزدیک وی شدم وی بر یک سوی رحبه مسجد بود، گفتم: تو کیستی؟ گفت: آنم که تو می‌طلبی یا ام سلیم! منم وصی اوصیاء پدر آن نه امام راه نماینده؛ وصی برادر من حسن و وصی پدرم علی و وصی جدّم رسول الله صلی الله علیه و آله از قول او سخت تعجب نمودم و گفتم: نشان امامت چیست؟ گفت: سنگ ریزه‌ای به من ده! سنگ ریزه از زمین برگرفتم و به وی دادم آن را بر کف دست آرد کرد؛ بسرشت و یاقوتی سرخ گردانید و مهر بر نهاد و نقش پدید آمد و به من داد و گفت: بنگر یا ام سلیم تا درو هیچ بینی؟! نظر کردم بر آنجا نقش بود رسول الله و علی و حسن و حسین و نه امام که

اوصیاء‌اند از فرزندان حسین و نام‌های ایشان همه موافق و متواطی بود الا دو نام؛ یکی جعفر و یکی موسی^۱ و همچنین که در انجیل خوانده بودم از آن تعجب نمودم و گفتم: خدای تعالی مرا دلیل‌ها بداد که پیش از من کسی نداده بود، پس گفتم: یا سیدی علامتی دیگر به من نمای! وی تبسم کرد و نشسته بود و برخاست و دست راست بیازید به خدای که گویی عمودی بود از نور در هوا نگه‌داشته چنانکه از چشم من غایب شد بیهوش شدم و بیهوش شدم و با هوش نیامدم الا آن که وی شاخ مورد فرا بینی من داشت با خود آمدم، گفتم: بعد از این با وی چه بگویم، برخاستم و به خدای که هنوز آن بوی مورد می‌شنوم^۲ و آن شاخ مورد هنوز من دارم و خشک نشده و نه پژمرده و بویش کم نشده، اهل خود را وصیت کرده‌ام که آن مورد در کفن من نهند، آنکه گفتم: یا سیدی! وصی تو کیست؟ گفت: آن کس که همچنین کند که من کردم و من بزیستم تا که به امام علی بن الحسین علیه السلام و جماعتی از تابعین مرا حدیث کردند که تمامت این حدیث از ام سلیم شنیده بود که گفت: من نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام شدم و در سرای خود ایستاده بود و نماز می‌کرد و وی نماز بسیار می‌کرد و شبانه‌روزی هزار رکعت نماز می‌کرد و زمانی بنشستم وی از نماز فارغ نشد قصد کردم که برخیزم بازنگریستم انگشتی دیدم در انگشت وی نگیلی خطی در آنجا نوشته دیدم خود را پای دار ام‌سلیم که آوردم آنچه می‌طلبی آنکه نماز را بگذارد و چون سلام بداد، گفت: یا ام‌سلیم! سنگ پاره بیار بی آن‌که از وی پیرسم سنگی از زمین برگرفتم و به وی دادم آن را در میان کف دست نهاد و آرد کرد همچنان که

^۱. س: -

^۲. س: دماغ خود می‌یابم

پدرش کرده، یاقوت سرخ پیدا کرد و نقش پدید آورد و به من داد در آن نقش نظر کردم همان نام‌ها دیدم که حسین علیه السلام مرا نموده بود، گفتم: وصی تو کیست پدر و مادرم فدای تو باد؟! گفت: آن که همچنین کند که من کردم و تو پس از من مثل مرا نیابی! ام‌سلیم گفت: مرا فراموش شد که معجزه دیگر از وی طلب کنم چون از خانه بیرون آمدم و پاره‌ای راه برفتم، آواز داد مرا که یا ام‌سلیم! گفتم: لبیک! گفت: بازگرد! بازگردیدم وی در میان سرا ایستاده بود بازگردید و در خانه شد و چیزی می‌گمارید و گفت: یا ام‌سلیم بنشین! بنشستم وی دست راست بیازید از سر دیوارها و کوچه‌های مدینه در گذشت چندان که از چشم من غایب شد، آنکه گفت: چشم به من دار در آنجا نگریستم دینارها و گوشواره‌های زرین و نگین‌هایی که مرا بود و من آن را در حقه نهاده در سرای خود پنهان کرده بودم، گفتم: یاسیدی! حقه را می‌شناسم و می‌دانم که در میان او چیست، گفت: فراگیر و برو! حقه را فراگرفتم و برفتم و به سرای خود شدم و آن حقه که در سرای خود نهاده بودم، نیافتم چون حقه حقه من بود. از آن روز من او را شناختم و به حق معرفت و بصیرت و هدایت و حمد خدای را که پروردگار عالمیان است.

التاسع والثلاثون

عبدالله بن اسد گفت: از علی علیه السلام شنیدم که در رجبه می‌گفت: منم بنده خدای و برادر رسولش این نگوید پس از من آلا دروغ زن مردی از غطفان برخاست و گفت: من می‌گویم همچنان که وی گفت منم بنده خدای و برادر رسولش در همان جا گلوی وی گرفته شد و بمرد.^۱

^۱ -خ: - (از "التاسع والثلاثون" "بمرد")

اربعون

حارث اعور گفت: ما با امیرالمؤمنین علی علیه السلام در صحرای بنی اسد ایستاده بودیم که شیری در آمد و روی به حضرت نهاد ما از ترس او مضطرب و شکسته بودیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام ما را زجر کرد و از آن نهی کرد^۱ و دست در میان گوش وی نهاد و گفت: بازگرد به فرمان خدای تعالی و بعد ازین درین صحرا میای و این سخن به سباع دیگر برسان!^۲ شیر باز گردید و برفت و دیگر کس وی را ندید.^۳

۱. س: -

۲. س: -

۳. خ: - (از "الاربعون" "ندید")

فصل هجدهم فی بعضی از قضایای حضرت علی علیه السلام

و آن چهل^۱ قضیه و حکم که حضرت شاه مردان و شیریزدان علی ابن طالب علیه السلام در حال حیات رسول صلی الله علیه و آله کرده است و رسول صلی الله علیه و آله آن را امضا کرد وی را در آن به صواب نسبت کرده است و بر آن دعای خیر گفته و فضل وی بر دیگران پیدا کرده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله می خواست که او را به قضای به من بفرستد گفت: یا رسول الله مرا به قضای می فرمایی و من جوانم و علم قضا ندانم، گفت: نزدیک من آی! نزد وی شدم رسول صلی الله علیه و آله دست بر سینه من مالید و گفت: خداوند دلش را هدایت کن و زبانش را ثابت دار! امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: بعد از آن مرا در هیچ حکم قضا شک نیفتاد.

قضیه اولی^۲

چون حضرت به یمن رسید دو مرد را پیش وی آوردند که هر دو کنیزک به مشترک داشتند بسویت میان ایشان و هر دو در یک جای با وی مقاربت کرده بودند و پنداشتند که آن روا است؛ زیرا که قریب عهد بودند با اسلام و به شریعت معرفت نداشتند و کنیزک حامله شد و پسری آورد هر دو سر آن پسر خصومت و منازعت می کردند علی علیه السلام به نام ایشان هر دو قرعه زد و قرعه به نام یکی از ایشان برآمد فرزند را بدو الحاق کرد و دیگری را الزام داد و گفت که نیمی از قیمت فرزند بدان تقدیر که اگر بنده بودی فرا شریکش دهد و گفت اگر دانستی که شما آن حرکت بعد از آن کردید که حرمت آن شما را معلوم شد، شما را عقوبت کردمی بلیغ^۳ و خبر این قضیه به رسول صلی الله علیه و آله رسید آن را امضاء کرد

۱. س: و هی اربعون

۲. س: -

۳. س: - (از " و گفت اگر " سطر قبل " بلیغ ")

و بر اسلام حکم نهاد و گفت: شکر آن خدای را که در میان اهل بیت ما کسی نصب کرد که حکم می‌کند بر سنت و طریقت داود علیه السلام یعنی در قضا کردن به الهام که در معنی وحی نزول نص بود.

قضیه ثانی^۱

و از حکم‌های وی علیه السلام که در یمن کرد آن بود که: گویی از برای شکار شیر کنده بودند و شیری در آنجا افتاد و مردمان بر آن نظاره می‌کردند، مردی پایش بلغزید دست بر دیگری زد و دوم دست بر سیمی زد و سیم دست در چهارم زد و همه در آنجا افتادند شیر همه را هلاک کرد و مردمان به دعوی پیش حضرت آمدند و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام حکم کرد که اولین فریضه و طعمه شیر بود و برو بود ثلث دیت دوم و بر دوم بود ثلث دیت سیم و بر سیم بود دیت چهارم تمام. این خبر به رسول صلی الله علیه و آله رسید، گفت: به درستی که ابوالحسن حکم کرده در میان ایشان به حکم خدای بر روز عرش.

الثالثة^۲

و از حکم‌های وی علیه السلام آن بود که: دختری دختر دیگری را بر دوش گرفته بود به بازی دختر دیگر آن دختر بردارنده را چنگلی گرفت وی از جای بجست آن دختر از دوش وی بیفتاد و پشت بشکست و هلاک شد، علی علیه السلام حکم کرد آن که چنگل گرفت یک ثلث دیه برو بود، آن که از جای بجست یک ثلث برو بود و یک ثلث بیفتد به سبب آن که یکی به بازی بر دوش وی نشسته بود. خبر به رسول صلی الله علیه و آله رسید آن را امضا کرد و به صحت آن گواهی داد.

^۱ س: -

^۲ س: -

الرابعة^۱

زنی آزاد و دیگری بنده در زیردیواری آمده بودند و در آنجا مرده واز هر یکی از طفل مانده و طفل زن آزاد از حرّی و طفل کنیزک از مملوکی و دو طفل آزاد و بنده را از یکدیگر نشناختند و حضرت امیرالمومنین علیه السلام میان ایشان قرعه زد آن را که سهم حرّیتی بر وی افتاد به حرّیتی وی حکم کرد و آن را که سهم بندگی بر وی افتاد به بندگی حکم کرد و رسول صلی الله علیه و آله آن را امضا کرد.

الخامسة^۲

روایت کرده اند که: دو مرد به دعوی پیش رسول صلی الله علیه و آله آمدند که گاوی خری را کشته بود، یکی گفت: یا رسول الله! گاو این مرد خری از این بکشت، رسول صلی الله علیه و آله گفت: نزد ابوبکر روید و وی را از آن پرسید، برفتند و با وی بگفتند، گفت: چرا رسول خدا را گذاشتید و نزدیک من آمدید؟ گفتند: او ما را بدین فرمود، گفت: بهیمة است جرم بر خداوندش هیچ نباشد بعد از آن به نزد رسول صلی الله علیه و آله آمدند و آن بگفتند، گفت: نزدیک عمر روید و قصه با وی بگویید چنان کردند، گفت: چرا رسول خدا را گذاشتید و پیش من آمدید؟ گفتند: ما را چنین فرمود، گفت: چرا شما را پیش ابوبکر نفرستاد؟ گفتند: فرستاد، گفت: وی چه گفت؟ گفتند: چنین و چنین گفت، گفت: رای من نیز رای ابی بکر است ایشان پیش رسول صلی الله علیه و آله آمدند و حال گذشته شرح دادند رسول صلی الله علیه و آله گفت: نزدیک علی ابن ابی طالب روید تا میان شما حکم کند، پیش وی شدند و حال بگفتند حضرت فرمود اگر گاو در خانه خر شده باشد بر خداوند گاو بود قیمت خر و اگر خر در جای گاو شده باشد که

۱. س. -

۲. س. -

موضع امنش بود گاو وی را کشته باشد برصاحب گاو هیچ غرامت نباشد. ایشان به نزد رسول ﷺ آمدند و وی را بدان حکم خبردادند، گفت: به درستی که علی ابن طالب حکم کرد میان شما حکم خدای عزوجل آنکه گفت: حمد آن خدای را که در میان اهل بیت ما کسی پدید کرد که قضا می کند بر سنت داود علیہ السلام و بعضی از عامه گفتند که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب این حکم هم در یمن کرده است.^۱

السادسة^۲

فی اماره ابی بکر^۳ روایت کرده اند از طریق عام و خاص که: مردی را به نزدیک ابی بکر آوردند که خمر خورده بود، خواست که او را حد زند مرد گفت: من ندانستم که آن حرام است؛ زیرا که در میان قومی بزرگ شده ام که ایشان آن را حلال داشته اند و من تاکنون ندانستم که آن حرام است ابوبکر^۴ در آن فروماند وجه حکم آن ندانست یکی از حاضران مجلس گفت: از حضرت علی بن ابی طالب باید پرسید، ابی بکر کس فرستاد تا از حضرت پرسیدند امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب فرمود که دو مرد مسلمان معتمد را بفرمایید تا وی را برمجالس مهاجر و انصار بگردانند و سوگند بر ایشان دهند که هیچ کس آیت تحریم خمر برو خوانده باشد تا وی را بدان خبر داده باشد از رسول ﷺ اگر دو مرد از ایشان بدان گواهی دهد وی را حد بزن و اگر هیچ کس از مهاجرین و انصار گواهی ندهد که آیت تحریم برخوانده است تا وی را بدان خبر داده است از رسول ﷺ وی را به توبه فرمای و رها کن.

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ م و خ: -

^۴ خ: - (از "فصل هجدهم فی بعضی از قضایای حضرت علی بن ابی طالب" سه صفحه قبل "ابوبکر")

ابی بکر چنان کرد و هیچ کس بدان گواهی نداد وی را به توبه فرمود و رها کرد و در آن قضیه قضا را به علی علیه السلام تسلیم کرد و برفت.

السابعة^۱

روایت کرد ابن عباس که: در عهد خلافت ابی بکر در مدینه مردی بود خداوند مال و جاه و زنش وفات کرد وی زن دیگر بخواست از انصار و این زن پسری خرد داشت و مرد در سفری وفات کرد و پسری داشت که در سفر و در حضر ازو جدا نشدی چون خبر مرگ مرد برسید پسر زن همه مال وی بر گرفت و چون پسر مرد باز آمد و مال طلب داشت پسر زن گفت: مال از آن من است و میراث پدر من است و میان ایشان منازعت و مخاصمت افتاد، پس به مسجد رسول صلی الله علیه و آله آمدند ابوبکر و عمر حاضر بودند با جماعت بسیار و ایشان دعوی می کردند که این مرد که وفات کرد پدر من است و میراث از آن من است ابوبکر و عمر در آن متفکر و متحیر فرومانده بودند، عمار یاسر برخاست و گفت اگر جواب نمی دانید ایشان را نزدیک کسی برم که میان ایشان حکم کند به حق و به عدل، عمر گفت: که حکم کند؟ عمار گفت: شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام آن که در قضا عدل کند و میان خلقان حکم کند، ایشان درین سخن بودند که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در رسید احوال با وی بگفتند و مهاجر و انصار روی به وی نهادند پس حضرت در مسجد درآمد ابوبکر و عمر از پیش برخاستند و مردمان به یکبار آواز برآوردند که خدای تعالی این غم و پوشیدگی از شما ببرد! پس ابوبکر وی را گفت: یا حضرت درین قضیه نظری کن! گفت: ساکن

باش که بحق این تربت^۱ رسول خدا ﷺ حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند آنگه پسران را بخواند و از ایشان پرسید هریکی می گفت مال از من است و آن متوفی پدر من است و میراث مرا می رسد، پس علی علیه السلام سلمان را گفت: فصّاد مدینه را حاضر کن و قنبر را گفت: برو و به گور آن مرد شو و پاره ای از استخوان وی بیار! قنبر چنان کرد پس فصّاد را بفرمود تا یک پسر را فصد کرد و قنبر تا از آن پاره استخوان در آن خون انداخت و خون بدان استخوان باز نگرفت، پس قنبر را گفت: بریز و طشت پاک بشوی! قنبر چنان کرد پس بفرمود تا آن پسر دیگر را فصد کردند و قنبر را گفت: استخوان در آن خون انداز! چنان کرد استخوان از آن خون باخود گرفت و همچو پاره خون بسته شد و سفیدی استخوان به سرخی مبدّل شد، پس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن پسر دوم را گفت: مال از آن توست و میراث تو راست و تو فرزند اوئی به حق، عبّاس گفت: مردمان به یکبار نعره برآوردند و بر رسول ﷺ صلوات فرستادند و ابوبکر تکبیر گفت و بوسه بر میان دو چشم علی علیه السلام داد و عمر نیز همچنین کرد و گفتند: کیست مثل تو یابن عمّ رسول الله^۲ و تویی که غم و اندوه از روی رسول ﷺ باز می داشتی و از روی ما باز می داری.

الْثَامَةُ^۳

روایت کرد عبدالرحمن از ابن عبّاس که گفت: چهار برادر و خواهری را به نزد ابوبکر آوردند و گفتند ما این خواهر را از باد نگاه می داشتیم که برو نجهد اکنون زنا کرده حامله شد و ما را در میان مردمان خجل و شرمسار گردانید،

^۱ .س: فرقان

^۲ .س: یا وصی رسول

^۳ .س: -

ابوبکر فرمود تا گوری بکنند و زن را رجم کنند درین بودند که امیرالمؤمنان علیه السلام در رسید و ابوبکر برخاست و تعظیم تمام به جای آورد و وی را به جای خود بنشاند و حال آن زن با حضرت بگفت، پس امیرالمؤمنین علیه السلام برادر زن را طلبید و گفت: حال خواهر با من بگوئید همچنان بیان کردند و گفتند: توعم زاده رسول خدایی و امام و مقتدایی حکم حکم توسست پس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام زن را طلبید و احوال از وی پرسید، زن گفت: به خدای که هیچ مرد با من نزدیکی نکرد و بزرگی شکم و تغییر لونم از این نیست و من پناه به حق می دهم و با تو یا علی! حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام زن را گفت: برخیز! برخاست، گفت: پشت با من کن! پشت با وی کرد^۱ گفت: روی به این طرف کن! روی به وی کرد، حضرت گفت: بدان خدایی که دانه را شکافت و خلایق آفرید که هیچ مرد با این زن مقاربت نکرده است، پس آنکه گفت: ایسه قابله را بخوانید، بخوانند و پاره یخ بیارید! قابله را گفت: وی را بدانجا نشان! چون سر آن بنشست بر خود پیچید و گرمی بسیار سیاه بریخت همچون پاره خون، حضرت علی علیه السلام برادران زن را گفت: بزرگی شکم و تغییر لون این زن از این علت بوده است، پس قوم تکبیر گفتند و ابوبکر تکبیر گفت و گفتند: حمد و ثنای آن خدایی را که به واسطه تو ما را از کشتن این زن نجات داد. پس ابوبکر بوسه بر میان دو چشم علی داد و گفت: همیشه غم و اندوه از روی رسول صلی الله علیه و آله باز می بردی و از ما نیز می بری.^۲

۱. س. -

۲. س. -

التَّاسِعَةُ^۱

فی امارۃ عمر^۲ روایت کرد ابن عباس که چون خلافت به عمر رسید وی در مسجد رسول ﷺ نشسته بود و وجوه مهاجر و انصار گرد وی و مردی پیش وی آمد و گفت: یا عمر! من فتنه دوست می دارم و حق را دشمن می دارم و گواهی می دهم آن چه ندیده ام، عمر گفت: تو را در اسلام نصیب نمانده است گردنش را بزنی مرد را بردند تا گردنش بزنند، مردمان جمع آمدند و سیاف دو بار دستوری خواست و گفت این حکم توسست درین بودند که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام در رسید و در مسجد شد و عمر را گفت: درکارها چنین تعجیل مکن! عمر گفت: وی چنین گفت که فتنه را دوست دارم و حق را دشمن دارم و گواهی می دهم آن چه ندیده ام، امیرمؤمنان گفت: دست از این مرد بدارید و او را رها کنید که آن چه گفت راست گفت، عمر گفت: این چگونه راست گفت؟ حضرت فرمود که فتنه زن و فرزند باشند و مال که آن را دوست می دارد و حق مرگ است که آن را دشمن می دارد و گواهی دادن بدان چه که ندیده است آن است که گواهی می دهد خدای یکی است^۳ و به رسالت حضرت محمد ﷺ و او خدای و محمد را ندیده است. عمر شرمند شد و گفت: دست از وی بدارید که اگر علی نبودی عمر هلاک می شدی.

۱. س: -

۲. م: -

۳. س و خ: -

العاشره^۱

ابن عباس روایت کرد که در زمان ولایت عمر خطاب زنی را پیش وی آوردند و به زنا گواهی دادند و آن زن دختری یتیم بود و نزدیک مردی و آن مرد سفر بسیار کردی چون دختر به حد بلوغ رسید صاحب حسن و جمال شد زن آن مسافر حسد بود که مبادا شوهرم از سفر باز آید و این دختر را بخواهد^۲ زن فکر کرد و خمر به خورد دختر داد و زنان همسایه را بخواند تا وی را نگاه داشتند و به انگشت بکارت دختر را ببرد، چون شوهرش از سفر باز آمد آن دختر را به زنا متهم کرد و زنان همسایه بدان گواهی دادند، پس آنکه به داوری پیش عمر آمدند و ندانست که چه حکم کند آن مرد گفت: تو بر این حکومت واقف نیستی ما را به نزدیک پسر عمر رسول خدای ﷺ بر! عمر برخاست با حاضران و خصمان و گواهان به درسرای حضرت امیرالمؤمنین ﷺ رفتند. امیرالمؤمنین علی ﷺ وی را ترحیب کرد و بر جای خود بنشانند پس آنکه قصه را عرض کردند، حضرت زن را فرمود: بینه‌ای داری بدین دعوی؟ گفت: این زنان همسایه برآن گواه می‌دهند، پس حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ شمشیر برکشید و بفرمود تا هریک زن را در یک خانه کردند، اول زن آن مرد را بخواند و با وی بسیار مدارا کرد و از سر دعوی نگذشت او را به خانه فرستاد و درش را قایم کرد و یک گواه را طلبید و به زانو درآمد و گفت: مرا می‌شناسی؟ منم علی ابن ابی طالب و زن این مرد بگفت آن‌چه حق بود وی را امان دادم و تو اگر راست نگویی این شمشیر را بر تو حواله می‌کنم، راست بگو! گفت: یا حضرت! راستی را به نزد شما بیان می‌کنم

^۱ س: -

^۲ س: به نکاح خود آورد

چنین است که این دختر حسن و جمال داشت و زن این مرد ترسید که شوهرش از سفر بیاید و با این دختر رغبت نماید و به نکاح خود درآورد دختر را خمر داد و ما را بخواند تا وی را نگاه داشتیم و وی به انگشت بکارت وی را ببرد، شاه مردان و شیریزدان گفت: الله اکبر! الله اکبر! اول کسی که در میان گواهان را جدا کرد پس از دانیال پیغمبر منم و کاوین آن دختر را بر زن آن مرد الزام کرد و فرمود تا آن زن را از شهر بیرون کردند و شوهرش الزام کرد تا وی را طلاق داد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین از بیت المال بداد و به روایتی دیگر آن است که زن را حد بزد و زنان دیگر را که به وی یاری کرده بودند بر بکارت بردن مهر الزام کرد چهارصد درم و میان زن و شوهر و زن را بر شوهر جدا کرد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کاوین از خود بداد.

پس عمر گفت: یا حضرت حدیث دانیال پیغمبر را جهت ما بیان کن! حضرت فرمود که دانیال پیغمبر یتیمی بود بی پدر و مادر و زنی از بنی اسرائیل وی را برگرفته بود و می پرورد و در آن شهر دو قاضی بودند و این قاضیان دوستی داشتند درین شهر مردی صالح و پرهیزگار بود و این مرد زنی داشت نیکوسیرت و پاکیزه سریرت و این مرد پیش پادشاه آمد و شد می کرد و محدثی می کرد، روزی پادشاه خواست که مردی را به مهمی به جایی بفرستد، قاضیان گفتند: این شخص اهلّیت آن دارد که ملک وی را فرستاد و مرد صالح زن خود را به قاضیان سپرد و از خیرایشان را سفارش نمود و وصیت کرد ایشان را قبول نمودند و بعد از آن به در سرای آن مرد آمد و شد می کردند و از احوال آن زن و امیر پرسیدند و یک روز در سر دروازه روی آن زن مرد صالح را قاضی دید یک دل و صد دل عاشق زن شدند و زن را با خود خواندند، قبول نکرد و سر به ایشان در نیاورد

و ابا کرد، قاضیان گفتند: اگر فرمان ما نبری و مراد ما بر نیاری ما پیش ملک گواهی می دهیم بر تو تهمت زنا و تو را رجم کنیم، زن گفت: هرچه خواهید بکنید! پس قاضیان نزد ملک شدند و بر آن زن صالح به زنا گواهی دادند و آن زن در صلاح و عفت آوازه داشت و ملک را از آن خبر ناخوش آمد و سخت غمناک شد و قاضیان را گفت: سخن شما مقبول نیست سه روز مرا مهلت دهید و بعد از آن زن را رجم کنید! ملک فرمود در شهر ندا دردادند که تمامی در شهر حاضر شوید که فلان زن عابده زنا کرده است و قاضیان بدان گواهی می دهند و مردمان در گفتگو آمدند و سخن بسیار شد، ملک وزیر خود را فرمود که آخر درباره این فکر می اندیش! وزیر پریشان خاطر در آخر روز سیّم بیرون آمد در سر گذر دید که جماعتی کودکان بازی می کردند دانیال با ایشان بود و دانیال کودکان را گفت: بیاید تا من ملک باشم و تو زن فلان عابده باشی و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی می دهند و خاک پاره ای فراهم آورد و شمشیری از نی بساخت آنگه کودکان را گفت: این یکی را دستش بگیرید و به جایی برید و دیگری را بردارید به فلان خانه برید، اول یکی از ایشان را طلب نمود و گفت: راست بگوی اگر راست نگفتی تو را بکشم و چه گواهی می دهی بر این زن عابد؟ وزیر ایستاده بود و این همه شنید و نظاره می کرد، کودک گفت: گواهی می دهم که این زن زنا کرده است، دانیال گفت: کجا! گفت: فلان روز در فلان موضع، گفت: با که؟ گفت: با فلان کس.^۱ دانیال گفت: وی را با جای خود برید و دیگر را بیارید! وی را گفت: به چه گواهی می دهی برین زن؟ گفت: گواهی می دهم که این زن زنا کرد، گفت: با که؟ گفت: با فلان کس، گفت: در کدام جای؟ گفت: در فلان جای،

^۱ - خ: - (از "بینه ای داری بر این دعوی" صفحه قبل..... "فلان کس")

گفت: در کدام روز؟ گفت: در فلان روز.^۱ پس همه سخن ایشان مخالف یکدیگر افتاد، دانیال گفت: الله اکبر! گواهی به دروغ دادند، آنگه روی به کودکان کرد و گفت: آواز دهید که قاضیان گواهی به دروغ دادند بر فلان زن عابده حاضرآید که قاضیان را بخواهند کشت! پس وزیر نزد ملک شد وی را خبر داد ملک کس به قاضیان فرستاد و ایشان را طلب کرد و هر کدام جدا گواهی طلبید همچنان که دانیال کرده بود سخن ایشان مختلف افتاد، پس ملک ندا فرمود تا مردمان جمع شدند و بفرمود تا قاضیان را بکشتند.

الحادی العشرة^۲

روایت کرد ابن عباس که در ولایت عمر جوانی آمد و گفت: یا عمر! حکم کن میان من و مادرم، عمر از حال وی پرسید آن مرد گفت: مادر مرا برانده است و می گوید که من تو را نمی شناسم و تو از من نیستی، عمر قنبر را فرمود تا مادر او را حاضر کرد زن بیامد با چهار برادرش و چهارکس از همسایگان و گواهی دادند که این زن از این پسر مبرا است و این زن شوهر نکرده است و این پسر می خواهد تا وی را رسوا کند، عمر فرمود تا پسر را به زندان حبس کنند؛ پسر را به زندان می بردند شاه مردان علی علیه السلام در راه به ایشان رسید چون جوان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را بدید، گفت: پناه به خدای می دهم و به تو یا امیرالمؤمنین که من مظلوم و عمر خطاب کذاب فرمود تا به ظلم مرا به زندان حبس کنند و قصه خود با حضرت بیان کرد، علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که وی را به مسجد برید، چنان کردند. عمر گفت: چرا وی را باز آوردید؟ گفتند: بارها از تو شنیدیم که حضرت علی علیه السلام را نافرمانی نکنید! درین سخن بودند که

^۱ . س: - (از "دانیال گفت" سه سطر قبل "فلان روز")

^۲ . س: -

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام درآمد، عمر برخاست و وی را برجای خود بنشاند
 آنگاه حضرت فرمود که دستور من است تا از میان ایشان حکم کنم، عمر گفت:
 سبحان الله! چگونه دستوری ندهم که من از رسول صلی الله علیه و آله بارها شنیدم که می گفت:
 من شهرستان علمم و علی در آن شهر است و می گفت بهترین شما علی است،
 آنگاه حضرت امیرمؤمنان از زن پرسید همچنان انکار کرد که در اوّل کرده بود و
 فرزند را نگاه نکرد و این چهار همسایه و چهار برادرانش گواهی دادند، شاه
 مردان گفت: امر من بر تو نافذ است و همچنین با برادرانش گفت: حکم من بر
 خواهر شما نافذ است، همه گفتند: حکم حکم توسّ جماعتی حاضران را فرمود
 که گواه باشید! آنگاه گفت: من شما را و خدای را و همه مسلمانان را گواه
 میگیرم که این زن را بدین پسردادم به چهارصد درهم سیاه کاوین و کاوین
 خاص از من است ای قنبر برو زر بیار! قنبر برفت و کیسه ای بیاورد و چهارصد
 درهم از آنجا به پسر داد و گفت به زن خود ده و دستش گیر و به خانه خود بر و
 نزدیک من نیایی مگر که^۱ اثر غسل بر تو ظاهر باشد، پسر برخاست و درم در
 کنار زن ریخت و دستش را گرفت و گفت: برخیز! چون زن آن بدید فریاد
 برآورد که ای پسر عم رسول خدای! می خواهی که مرا به فرزند من شوهر دهی
 به خدای که او فرزند من است و روشنی چشم من است و میوه دل من است و
 این برادران من مرا به پدر او دادند و چون وی را ولادت بود تربیتش کردم و
 چون بزرگ شد و بد و نیک بدانست برادران فرمودند مرا که وی را برانم و نفی
 کنم و به خدای که او فرزند من است به حق.^۲ امیرالمؤمنین علیه السلام زن را و

^۱ س: باید که زود نزدیک من آیی

^۲ س: -

برادرانش را و گواهان را حد فرمود،^۱ پس جماعت حاضرین به رسول ﷺ و آلش درود فرستادند و عمر به حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت که: شما اهل بیت حقایق و معدن علم و کرامت‌اید، صدق یا امیرالمؤمنین!

الثانية العشرة

روایت کرد ابن عباس که در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله جوانی از فرزندان انصار او را ثابت بن عمرو گفتندی شیوه و حسن نیکو داشت و زندگانی خوب میکرد در زهد و عبادت و همچنین بود تا عهد ولایت عمر بن الخطاب چون وقت آن شد که مردمان به حج می‌رفتند این بنده صالح پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و گفت: یا بن عم رسول الله! تو داناترین مردمانی بدان چه رسول خدا صلی الله علیه و آله در حال حیات با من می‌کرد از عنایت و لطف و شفقت و رعایت جانب این کمینه، از جانب تو نیز همان توقع است^۲ و اکنون به حج می‌روم و می‌خواهم که حاجیان را وصیت کنی تا در راه مرا مرعات کنند. چون عزم رحیل کرد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و عمر بن الخطاب هر دو بیرون آمدند و او را آورده به میرحاج تسلیم نمودند و گفتند که این مرد ودیعت ماست به نزد شما و وصیت ما این است که وی را در راه گرمی دارید و از احوال او با خبر باشید^۳، گفتند: شنیدیم و فرمان‌برداریم خدای را و شما را^۴ پس قافله برفتند.^۵ آن جوان را خدای تعالی جمال نیکو داده بود و زنی درین قافله بود و نگریست عاشق او شد و او را دوست داشتی و این جوان از قافله دورتر فرود آمدی پس شبی آن زن نزدیک

۱. س: چون شاه مردان از زن این بشنید بفرمود گواهان و برادرانش را حد بزنند

۲. خ و م: -

۳. خ و م: -

۴. س: سمعاً و طاعاً

۵. م: -

وی آمد، وی در نماز بود و زن نیز در جمال نظیری نداشت و بی مثل بود جوان را گفت: من تو را دوست دارم اکنون با من جمع شو و آتش اشتیاق مرا بنشان؟ جوان گفت: ای زن دور شو واگر نه فریاد برآرم تا اهل قافله بشنوند و تو را بکشند، زن شرمنده شد و بازگردید تا در منزل دوم همچنین کرد جوان وی را زجر کرد، زن بازگردید. به منزل سیم زن صد و یک دینار زر و گردن بند خود را که پنجاه و یک دانه قیمتی داشت و در میان آن یاقوت سرخ و دو انگشتری نگین از زمرد سبز و نام شوهرش بدان نگین ها نقش کرده، همه را بردستارچه ای بست و در نصفه شب برخاست و دستارچه را باز کرد و در میان رخت جوان انداخت جوان در نماز بود چون نماز را تمام کرد به چپ و راست نگریست کسی را ندید آن زن صره زر و گردن بند قیمتی را در آنجا انداخت و به جای خود آمد، چون وقت صبح شد و آواز رحیل در دادند آن زن دست بر سر زنان فریاد برآورد مردمان نزدیک وی آمدند واحوال پرسیدند، گفت: ای قوم! نفقه داشیم که دلم بدان خوش بود امشب دزد برد و مقدم قافله را خبر شد، بفرمود قافله را که بار بکنند و در میان قافله جست وجو کردند هیچ نیافتند و مقدم قافله به زن گفت: هیچ کس نماند در میان قافله الا آن مرد صالح که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و عمر بن الخطاب وی را به ما سپرده اند آنگاه مهتر قافله با جماعتی نزدیک آن بنده صالح شدند و آن مهتر قافله بر سیل هزل و بازی گفت: چیزی از آن این زن در میان قافله دزد برده است و می خواهم که در میان رخت های شما تفتیش آن بکنند؛ اول ابتدا به توکنیم آنگاه در میان رخت و قماش وی جستن گرفتند و سرسجاده بگشادند صره زر در آن بود زن گفت این است زرمن به حق گور و اعضای رسول خدا صلی الله علیه و آله مهتر قافله از زن نشان خواست صفت آن بگفت، نگاه کردند، دیدند نشان درست است چنان که زن گفت، زر را تسلیم کردند و فریاد

برآوردند که دزد این مرد صالح بود، آنگاه وی را سخت بزدند^۱ و قصد کشتن کردند یکی گفت: این روا نباشد که پسر عم رسول خدا ﷺ و عمر خطاب وی را به شما سپرده اند، وی را دربند کشید و چون از حج با زگردیم او را بر ایشان تسلیم کنیم و بگوییم که دزدی کرده است آن چه خدای فرموده است با وی بکنید^۲ آنگاه دست و پای او را بستند و براشتر سوار کردند چون به مکه رسیدند وی را در بن کوهی انداختند و مردمان به حج مشغول شدند و گرمای آفتاب بر وی اثر کرد و عرق از او روان شد، آن زن نزدیک وی آمد و گفت: امر مرا مطیع باش و حاجت مرا برآر تا تو را از این بند رها کنم و تو را آب دهم، مرد گفت: برو که فریاد می کنم تا مردمان بیایند و تو را بکشند، زن بازگردید و در میان گورهای مکه پنهان شد و بنده سیاه از آن مغیره پیش وی آمد و با وی مقاربت کرد و نطفه در رحم وی قرار گرفت در ساعت و چون ایام حج بگذشت زن بدانست که حامله شده است چون مردم قافله خواستند که رحیل کنند زن دست بر سر زدن گرفت و گفت: ای مردمان! من بار حمل دارم از این مرد دزد گفتند: دراول چرا به ما نگفتی؟ زن گفت: نخواستم که خود را در میان جمعی رسوا کنم و از ترس اهل خود تا نگویند که تو به حج رفتی یا زنا کردن و می خواهم که شما گواه باشید! قافله رحیل کردند چون نزدیک مدینه رسیدند حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین علیه السلام از مدینه بیرون آمد دست در دست عمر و از مقدم قافله پرسیدند که آن جوان صالح را چه کردی؟ میرحاج گفت: یا حضرت! بنده صالح نگویند که او دزدی است عیار پیشه اینک در آخر قافله است، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام چون به آخر قافله رسید جوان را دید بند بر پای نهاده و براشتر

۱. س: زجر سخت کردند

۲. س: -

افکنده حضرت به دست مبارک شتر را می راند تا که به در مسجد رسول ﷺ رسید اشتر را فرو خوابانید و جوان را بند برداشته به مسجد آورد و بعد از آن حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام را فرمود که به سقیفه بنی النجار روید آنجا دروازه بزرگ ببینید، در بنید و هیچ مگویید زن بیرون آید صاحب جمال و شما را گوید: مرحبا بکم یا سبطا رسول الله! چه بوده است شمارا؟ گوید قاضی نشسته است و می خواهد که حکم کند میان تو و خصم تو، گوید که قاضی کیست؟ بگویید که پدر ما علی ابن ابی طالب است. ایشان برفتند و حال بر آن جمله گذشت که حضرت گفته بود، زن چون ذکر حضرت علیهما السلام بشنید برجای خود خشک گشت و گفت: وافیحتنا! آنکه گفت: به حق جد شما که چندان از من فراتر شوید که لباس خود بگردانم که من میدانم که آخر عمر من است، پس از در خانه فراتر شد و پیراهن صوف در پوشید و گلیمی از صوف بر سر افکند و بیرون آمد و با ایشان همراه شد تا رسید به مسجد رسول ﷺ حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت: چه می گویی در کار این مرد؟ گفت: یا بن عم رسول الله! چه بگویم در حق دزد که مال مرا بدزدید و با من نزدیکی کرد و من از وی بار حمل دارم و اهل قافله همه بر آن گواه اند، حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام سلمان را گفت: به خانه رسول الله شو و فاطمه را بگوی تا چوب دستی رسول خدای صلی الله علیه و آله را فرا تو دهد و حقّه ای که فلان موضع نهاده است، سلمان روان شد و آن ها را حاضر کرد، پس امیر المؤمنین علی علیه السلام قضیب رسول خدای را فراستد و زن را گفت: بر جانب راست خفت، آن زن چنان کرد حضرت امیر المؤمنین ردای خود بر وی افکند و چوب دستی رسول خدای صلی الله علیه و آله بر پهلوی راست آن زن نهاد و گفت: به نام خدای و به برکت رسول خدای صلی الله علیه و آله سلام بر تو باد ای کودک! در ساعت حق تعالی زبان آن طفل را در ظلمات رحم گویا

گردانید تا گفت: السّلام علیک یا بن عمّ رسول الله! امیرالمومنین گفت و علیک السّلام یا عبدالله! اکنون مرا خبر ده که پدرت کیست، آزاد است یا بنده، سیاه است یا سفید، از حلال در وجود آمده‌ای یا حرام؟ این مرد پدر توست یا نیست؟^۱ کودک در شکم مادر گفت: من گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و پسر عمّ تو محمد رسول خداست و من بنده خدایم و پدرم بنده سیاه است از آن مغیره و میان من و میان حاکم خدای است تا چرا مرا به حرام نهاده و به حلال نهاده، شاه مردان گفت: به شهوت مادرت بود یا به شهوت پدرت؟ طفل گفت: هردو، مردمان فریاد برآوردند و صلوات به پیغمبر و آلش فرستادند و گفتند: یا علی! از خدای آمرزش می‌خواهیم از خطایی که کردیم، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: ساکن باشید که کار دیگر مانده، آنگه گفت: یا بلال! آن حقه را بیار! حقه را آورد مهر بر نهاده، آن مهر بشکست و قضیّی خشک با دو خصیه از آنجا بیرون آورد،^۲ گفتند: یا بن عمّ رسول الله این چیست؟! گفت: ذکر این جوان است و من حال وی به شما بگویم، رسول صلی الله علیه و آله روز جمعه بر منبر بود و خطبه بلیغ می‌گفت و این آیت برخواند؛ **وَالزَّانِيَةُ لَا يَنْكِحَهَا إِلَّا زَانٍ**.

این بنده مؤمن چون از رسول خدا صلی الله علیه و آله این شنید به خانه شد و خود را معیوب ساخت و آلت خود را ببرید، پس جبرئیل علیه السلام رسول را خبر داد، رسول صلی الله علیه و آله از مسجد برخاست و به نزدیک وی آمد، دید که آلت شهوه با دو خصیه در پیش وی نهاده و خون از وی می‌رفت، حضرت گفت: ای ثابت! این چرا کردی؟ گفت: یا حضرت از تو شنیدم که این آیت می‌خواندی در حق زنا کننده از آتش دوزخ بترسیدیم و آلت خود را ببریدم، پس رسول صلی الله علیه و آله دست مبارک خود بر وی

۱. م: ۱

۲. س: ۲

مالید جراحتش در ساعت خوب و نیکو شد و فرمود که آلت را در این حقه نهادند و گفت: یا علی زود بود که این بنده را بعد از وفات من به چنین کاری متهم کنند پس چنین کن و آنچه در حقه بود فرا مردمان نمای تا مردمان را صورت حال معلوم شود. پس عمر در خشم شد و گفت: این زن را سنگسار کنید که زنا کرده است! امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت: شاید اکنون وی را رجم کردن و بر وی رجم واجب نیست امروز، رجم یکی را می کنی یا دو را! رها باید کرد تا کودک به زمین آید و شیرش دهد تمام آنکه بفرمود تا گوری بکنند و وی را در آنجا رجم کردند تا بمرد. عبدالله بن عباس گفت: عمر بوسه در میان دو چشم علی علیه السلام داد و^۱ گفت: اگر علی نبودی علی هلاک می شدی.

الثالث العشرة^۲

روایت کرد ابن عباس که عمر روزی در مسجد رسول صلی الله علیه و آله نشسته بود در عهد خلافت جماعتی آمدند^۳ و دو شخص همراه خود آوردند که هم آلت مردان داشتند و هم فرج زنان از عمر پرسیدند که در حق ایشان چه گویی اینها مردان یا زن؟ عمر متحیر بماند و هیچ جواب نداد و همه منتظر جواب بودند و وی خاموش بود، مردمان گفتند: آخر ما را جوابی نیست؟ عبدالله بن عباس گفت: این را کسی نداند غیر از پسر عم علی ابن ابی طالب علیه السلام ایشان در این بودند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرارسید دست حضرت امام حسن علیه السلام در دست گرفته، به زیارت تربت رسول صلی الله علیه و آله می رفت، ابن عباس گفت: یابن عم رسول الله!

۱. م. -

۲. س. -

۳. م. -

عمر^۱ را دریاب که او منتظر حضور توست از برای مشکلی که وی را افتاده است! امیرالمؤمنین علیه السلام به مسجد درآمد عمر و جماعت بر پای خاستند و شاه مردان آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله نشستی بنشست و عمر حال با وی بگفت، شاه مردان از آن دو شخص یکی را فرمود تا جامه او را باز پس کردند بدید و قنبر را گفت: وی را بیر و فرمای تا بول کند و بین از کدام عضو بول می کند، قنبر معلوم کرد و وی از مخرج مردان بول می کرد چنان که زمین را سوراخ کرد، گفت: مزین^۲ را حاضر کن! حضرت مزین را فرمود تا موی وی بسترده و عمامه در سرش بستند، آنگاه قنبر را بفرمود تا دیگری را همچنان کرد و باز آورد، قنبر گفت: این از هر دو موضع بول می کند و زمین را سوراخ نمی کند.

علی علیه السلام بفرمود وی را تا فروخفت و استخوان پهلوی وی را بشمردند از یک جانب هفت بود و از یک جانب هشت مزین را فرمود موی وی را بسترده و عمامه بر سرش نهادند، عمر گفت: حکم اول معلوم شد و حکم دوم چگونه است؟ حضرت فرمود که چون پدر ما آدم را حق تعالی بیافرید مدت چند سال در بهشت بماند و چون حق تعالی خواست که حوّا را بیافریند خواب را بر آدم غالب گردانید و استخوان از پهلوی وی برگرفت و حوّا را بیافرید، پس استخوان پهلوی مرد یکی کم است و از آن زن تمام و از آنجا حکم کردم که وی مرد است، رسول صلی الله علیه و آله مرا بدان خبر داده است. عمر برجست و بوسه بر میان دو چشم وی داد^۳ و گفت: عمر بی توزنده مماندا!

^۱ س: ابن خطاب

^۲ س: دلاک

^۳ م: -؛ س: و ران و رکاب حضرت را بوسه داد

الرابع العشرة^۱

و هم ابن عباس روایت کرد که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام پس از فعل اهل سقیفه و وصیت ابوبکر که عمر را کرده، حضرت سوگند خورده بود که در مسجد رسول صلی الله علیه و آله نیاید مگر به زیارت تربت رسول صلی الله علیه و آله یا از برای حادثه‌ای که مسلمانان را مشکل می‌شد و ایشان را در آن بعد از خدای تعالی مخیر و زنهار دهنده‌ای نباشد جز وی،^۲ عمر روزی با جماعتی در مسجد نشسته بود زنی از در آمد و سلام کرد و گفت: من شوهری دارم و با یکدیگر عزیز و گرامی‌ایم و چون در بستر شویم و قصد یکدیگر کنیم من در خون غرق شوم و به یکدیگر نزدیک نتوانیم شد اکنون نزدیک تو آمدم تا وجه این بگویی و این اشکال حل کنی، عمر متفکر بماند و هیچ جواب نگفت، ابن عباس گفت: ای عمر! این خاموشی از چیست و در این بودند که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به زیارت قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد عمر برجست و دامن حضرت را بگرفت و حال زن با وی بگفت علی علیه السلام از زن پرسید، همان گفت آنگاه امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند، آنگه زن را گفت تو راست امان خدای و امان رسول به شناخت این گور و امان من و امان این مرد یعنی عمر راست بگویی!^۳ زن گفت: بگویم یا امیر! حضرت گفت: هرگز زنا کردی و آبستن شدی و طفل بر سر راه نهادی و بخوابانیدی؟ گفت: چنین بود که فرمودی یا حضرت و من بر دست تو توبه می‌کنم تا که به خدای رسم، حضرت گفت: آن کودک که در راه بخوابانیدی این شوهر توست که امروز با توست ازو جدا شو

^۱ س: -^۲ س: -^۳ س: به حق آن که تو را خلق کرده است و این مرد که این جانشسته است راست بگو

که فرزند توست، مردمان بانگ برآوردند به صلوات بر پیغمبر ﷺ و عمر وی را به سینه خود باز نهاد و بوسه بر میان دو چشم وی نهاد و گفت: مبدا روزی که تو را نینیم.^۱ پس احنف بن قیس برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین تو علم غیب می‌دانی؟ گفت: معاذالله! این علمی است که رسول خدا ﷺ بر من آموخته است.

الخامس العشرة^۲

روایت کرد هشام بن الکلبی از محمد بن عبیده الزبیری که در عهد ولایت عمر مردی را پیش وی آوردند؛ دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار پای و چهار دست و دو قبل و دو دبر و یک تن و گفتند در میراث این چه گویی؟ عمر متحیر ماند و گفت: هرگز این ندیده‌ام و در کتاب خدای او را حقّی نمی‌یابم آنکه گفت: این کار هیچ کس نیست مگر کار علی بن ابی طالب علیه السلام وی را طلب کنید که غم‌ها را او کشف کند. حسین علیه السلام به طلب وی شد، وی را در خرماستانی یافت از آن وی بیل می‌زد. گفت: ای پدر عمر را مشکل افتاده است و به طلب تو فرستاد و قصّه با وی بگفت، گفت: ای پسر و این چه مشکل است به خدای که پدر تو در آن قضاهاست آنکه وضو ساخت و جامه درپوشید و به مجلس عمر آمد و جماعتی برخاستند و عمر گفت: یا ابالحسن درین معضله نظری فرمای و قصّه بگفت، گفت: این هیچ معضله نیست آنکه گفت: مرا درین قضیه‌هاست؛ اول این که فرمود که او را بخوابانید اگر یک بار چشم‌ها بخوابد و یک بار باز کند یکی باشد و اگر یک چشم باز کند و یکی در خواب باشد دو تن باشند. دوم این که فرمود که ایشان را طعام و شراب دهید و اگر از هر دو دهن

^۱ س: - (از "و عمر" سطر قبل "نینم")

^۲ س: -

یک بار خوردند یکی باشند و چون به قضای حاجت بنشانند اگر بول نخست از یک مخرج بیرون آید و باز ایستد دوتن باشند و چون از هر دو مخرج بیرون آید در یک وقت منقطع شود یکی باشند، آنکه ایشان را طعام و شراب دادند و به بولشان فرمودند بول از یک مخرج بیرون آمد و پس از آن از دیگر مخرج بیرون آمد حضرت فرمود که این دو تن است پس مسلمانان حمد و تکبیر گفتند که در بالای مدینه آن شنیدند و عمر برخاست و دست علی علیه السلام را بیوسید و گفت: مبادا زنده در میان قومی که تو در میان ایشان نباشی آنکه بعد آن روزها ایشان را پیش عمر آوردند و ازو نکاح خواستند، عمر گفت: این از حالت اول عظیم تر است و مشکل تر به خدای که نمی دانم که چه گویم، آنکه گفت: امیرالمؤمنین علی بت ابی طالب کجاست؟ کس به طلب وی فرستادند، بیامد و مسجد خاص بود به مردم عمر وی را گفت: این معضله از پیشین عظیم تر است و حال بگفت، امیرالمؤمنین علیه السلام ایشان را گفت: شما را نکاح نباشد؛ زیرا که شاید که فرجی به فرجی رسد و چشم نامحرم درو نگردد. مسلمانان تکبیر بگفتند از پیشین عظیم تر، امیرالمؤمنین گفت: چون شهوت در ایشان پدید آمد اندکی دیگر بزیید و یکی از ایشان پیش از دیگر یک میرد به ساعتی بعد از سه روز بیامدند و کفن طلب کردند یکی نماز دیگر وفات یافت و دیگری پس از فرو شدن آفتاب، پس مسلمانان تکبیر گفتند و صلوات فرستادند بر پیغمبر و آل او چنان که مدینه در جنبش آمد و عمر گفت: مبادا وقتی که تو نباشی.^۱ صدق یا امیرالمؤمنین!

السادسة العشرة^۱

روایت است از ابن عباس که: پنج مرد و زنی را پیش عمر آوردند و گفتند که این مردان با این زن زنا کردند بفرمود تا هر شش^۲ را حد بزنند، ایشان را چون برهنه کردند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در رسید و گفت: ایشان را به مسجد رسول صلی الله علیه و آله برید! چنان کردند، عمر گفت: چرا باز آمدید؟ گفتند: علی علیه السلام ما را فرمود، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام از در درآمد عمر برجست و دست وی بگیرف و به جای خود بنشاند و گفت: یا امیرالمؤمنین این ها زنا کرده اند و حد برایشان واجب شده است به قول خدای تعالی که: **الزَّانِيَةُ وَالزَّانِي فَاجْلِدُوا كُلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِائَةَ جَلْدَةٍ** و اکنون تو حاضر آمدی و من از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که گفت: **اقضائكم علی**، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: به خدای که بر ایشان حکم کنم چنان که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند. حضرت گفت: اولین را باید کشت و دوم را جلد باید کرد و سیم را رجم باید کرد و چهارم را حد باید زد و پنجم را سه سلی باید زد و رها باید کرد، مسلمانان آواز برآوردند و صلوات بر رسول صلی الله علیه و آله و آتش فرستادند و عمر سر در پیش افکنده از این حکم متحیر بماند، آنکه روی به امیرالمؤمنین کرد و گفت: این قضیه عجیب است و می خواهم که برهان آن بدانم، حضرت گفت: بیان کنم بدان که اولین مرد جهود بود در دین خود فساد کرد بر وی قتل واجب گردانیدم و دومین زنا کرد و حد برو واجب کردم، سیمین محصن بود رجم برو واجب کردم، چهارم دیوانه بود نیم حد زدم، پنجم مجنون

^۱ . س: -

^۲ . س: ایشان

بود چیزی برو لازم نشد ادبش کردم به فصیح و رها کردم. عمر گفتم: اگر علی نبودی عمر هلاک شدی.

السابعة والعشرة^۱

روایت است از انس بن مالک که: در خلافت عمر مردی بود درویش و حالی و مالی نداشت مگر یک رأس گوسفند داشت که شیر او را می‌خوردی و از پشم او لباس می‌ساختی روزی این گوسفند بر بام شد از بام بیفتاد نزدیک بود که بمیرد مرد برجست و وی را ذبح کرد و پوست او را نتوانست به در آورد به تعجیل بیرون آمد و کارد در دست که کسی را طلب کند که آن پوست را باز کند کسی نیافت، متحیر بماند بول مرد غالب شد به خرابه‌ای رفت تا بول کند مردی را دید سر بازبریده خون تازه از وی می‌رفت مرد آنجا بایستاده، متحیر می‌نگریست و کارد خون آلوده در دست داشت که دو کس از قضای حاجت درآمدند آن مرد را دیدند دستار در گردنش کردند وی را می‌کشیدند تا که در مسجد رسول ﷺ بردند و کشته را حاضر کردند و قصه با عمر بگفتند، عمر آن مرد را گفت: در این چه گویی؟ گفت: چنان است که ایشان می‌گویند عمر فرمود تا کشته را تطهیر و تفکین کردند آنکه فرمود تا این مرد را گردن بزنند وی را از مسجد بیرون بردند و سیاف شمشیر برآورد تا گردنش را بزنند جوانی خود را در میان حلقه انداخت و دست سیاف بگرفت و گفت: وی را نکش که به خدای قسم که این مرد وی را نکشت و وی بر کشتن این شخص نه ناکه بود و نه صالح و نه جمل^۲ به حق صاحب این گور و اعضای رسول خدا ﷺ که در آنجاست که من وی را کشتم،

۱. س: -

۲. س: خبر ندارد و عالم نیست

عمر را بدان خبر دادند، فرمود تا پیشین را رها کنند و دومین را بکشند، سیاف شمشیر برکشید تا وی را بکشند شاه مردان علی علیه السلام رسید، حال با وی بگفتند، حضرت گفت: دست از وی بدارید که کشتن بر وی واجب نیست. خبر به عمر رسید، گفت: سبحان الله! مردی خون کرد و به خون کردن اقرار آورد به چه وجه علی وی را رها کرد؟ علی علیه السلام به مسجد درآمد عمر بر پای خاست احترام وی را^۱ و مردمان بر پا می‌خاستند، انس گفت: آمدن علی را تشبیه نکردم مگر به آمدن رسول صلی الله علیه و آله^۲ عمر دست به گردن وی فرا کرد و وی را در بر خود نشانید و گفت: یا علی به چه وجه این مرد را رها کردی وی خون کرده است و بدان اعتراف آورده است؟! حضرت گفت: قول خدا را نشنیده‌ای که: من احياءها فکأنما أحياء الناس جميعاً؛ هر که نفسی را زنده گرداند همچنان بود که همه مردمان را زنده گردانیده باشد. پس برو قتل واجب نباشد. پس مسلمانان آواز برآوردند و صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و آلش فرستادند، آنکه عمر گفت: رسول خدای راست گفت که من مدینه علمم و علی در آن شهر است و هر که خواهد که در شهر آید گو قصد در آن شهر کن.^۳ مبادمان روزی که تو نباشی.^۴

الثامنة العشرة^۵

روایت کرد عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالله مسعود و عبدالله بن عباس که در خلافت عمر شبی عمر به مسجد آمد چون صبح ظاهر شد در پیشان

^۱ س: -

^۲ س: آمدن وی را تشبیه کردم مانند رسول صلی الله علیه و آله بود

^۳ س: -

^۴ س: و این شهر هرگز بی تو مباد

^۵ س: -

محراب شخصی خفته بود و وی دید مولای خود اوفی را گفت: این شخص را برانگیزان تا نماز کند وی را بجنباند، بنجنید ازاری دید بر سراو کشیده پنداشت که زن است بترسید و زنی انصاری را بخواند تا وی را مشاهده کند مردی بود برصورت زن؛ دست‌ها حنا بسته و جامه زنان پوشیده و ریش سترده و موی سر بریده، عمر اوفی را گفت: وی را به گوشه مسجد بر تا نماز بگزاریم و چون نماز بگزارد امیرالمؤمنین علیه السلام را گفت: درین چه می‌بینی که رسول خدا به مشورت فرموده است؟ امیرالمؤمنین علیه السلام علی علیه السلام بگمارید و گفت: اول وی را تجهیز و تکفین کنند زود بود که خبر وی معلوم شود به طفلی که در محراب بخوابانند، گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: حبیب و برادر من رسول خدای صلی الله علیه و آله مرا بدان خبر داده است، انس گفت: چون نه ماه برآمد عمر به نماز بامداد به مسجد آمد آواز طفل شنید از محراب گفت: راست گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله و پسرعم او علی بن ابی طالب علیه السلام آنکه مولای خود را فرمود تا وی را برگرفت چون از نماز فارغ شدند امیرالمؤمنین علیه السلام از در درآمد طفل را پیش آوردند، امیرالمؤمنین اوفی را گفت: برو و دایه طلب کن! وی درکوچه‌های مدینه می‌گردید زنی از انصار پیش آمد و گفت: من به دایگی بیایم و فرزندی از من فرمان یافته است و شیر بسیار دارم چون بیاید امیرالمؤمنین طفل را بدو داد و گفت: وی را تربیت کن و نیکو محافظت کن و از بیت المال هرماهی ده درم فرا تو می‌دهم و ولادت این طفل در ماه محرم بوده، چون شب عید فطر درآمد طفل را نه ماه تمام شده بود در آن شب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام علی علیه السلام اوفی را فرمود که آن دایه را بخواند چون دایه بیامد حضرت فرمود که بامداد این کودک را بیارای و این جامه درو پوش و وی را بر دوش گیر و به نمازگاه برو، بنگر هر زنی که وی را از تو بستاند و

بوسه دهد و گوید ای مظلوم پسرزن مظلوم! ای پسر مرد ظالم! آن زن را رها نکنی تا که پیش من آری! زن گفت: چنین کنم یابن عم رسول خدا! چون بامداد شد دایه چنان کرد که فرموده بود. زنی وی را آواز داد که ای زن بایست به حق محمد رسول خدای صلی الله علیه و آله زن بایستاد چون نزدیک وی رسید نقاب از روی برداشت زنی دید که در جمال نظیری نداشت کودک را از وی بستد و بوسه داد و می گفت: ای مظلوم یابن المظلومه یابن ظالم! چه مانده‌ای از فرزند من که در آن وقت‌ها مرده است و می گریست آنگه وی را به دایه داد و خواست که باز گردد دایه چادر وی بگرفت و گفت: بیا که تو را حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می خواهد، آن زن سخت مضطرب شد و دایه را گفت: از خدای بترس و دست از من بدار که اگر مرا نزدیک وی بری میان جمع رسوا کند و در مدینه مرا سمری کند و من خصم تو باشم نزدیک خدای،^۱ دایه گفت: نتوانم، زن گفت: چون مرا پیش حضرت علی علیه السلام بری تو را عطایی نبخشد و تحفه‌ای ندهد با من بیا تا تو را هدیه و هدیه بزرگ دهم که بدان شاد شوی^۲ و تو را آن بهتر باشد؛ سه دست جامه عراقی و دو برد یمانی و حله صنعانی و سیصد درم هجری این همه را بستان و جهت خود صرف کن و این احوال به هیچ کس مگوی و چنان انگار که مرا ندیدی و چون عید اضحی بود خدای بر من گواه است که مثل این هدیه به تو رسانم چون این کودک را به سلامت فرا من نمایی،^۳ دایه با وی برفت و آن چه وی را وعده داده بود به وی داد و به خانه شد. چون مردمان از عیدگاه بازگردیدند امیرالمؤمنین علیه السلام دایه را بخواند و گفت: ای دشمن خدای و رسول چه

^۱ س: -

^۲ س: که از آن غنی شوی

^۳ س: -

کردی وصیت مرا؟ گفت: یابن عم رسول الله این کودک را همه نمازگاه بگردانیدم هیچ کس وی را از من طلب نکرد، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: دروغ می‌گویی به حق تربت رسول صلی الله علیه و آله و به درستی که زنی پیش تو آمد و این کودک را بستد و بوسه داد و بگریست آنکه وی را به تو داد و تو دامن وی را بگرفتی و او رشوه به تو داد و زیادت از آن نیز وعده داد، انس گفت: ^۱ اصحاب رسول صلی الله علیه و آله از سخن وی تعجب نمودند و آن زن همچون شاخ بید می‌لرزید و با خود گفت: راست گفت امیرالمؤمنین و اگر وی را بدان مطلع گردانم مرا هلاک کند و خدای تعالی مرا به نفس من مطالبه کند ^۲ و از سر تعجب روی به شاه مردان کرد و گفت: یا ابن عم رسول خدا گویا تو علم غیب میدانی؟!

حضرت گفت: معاذالله غیب را کسی به غیر از پروردگار عالم نداند، دایه گفت: پس از کجا می‌گویی و تو را از این حال که خبرداد که میان من و آن زن رفت؟ گفت: حبیب من رسول الله بدان علم مرا مطلع گردانید. دایه گفت: راستی گفتی یا حضرت به خدای که همچنین بود که تو می‌گویی خدای و رسول راست گفتند و من پیش تو ایستاده‌ام ^۳ هر حکم کخ خواهی بفرمای و اگر فرمایی به خانه آن زن شوم که من خانه آن زن دانسته‌ام، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: آن ساعت که آن تحفه را به تو داد از آن سرای به سرای دیگر شد و اکنون آنچه کردی خدای بر تو عفو کند و آن طفل نیکو محافظت کن و نفقه را فراستان و چون عید اضحی درآید و آن زن را ببینی نزدیک من آرا! گفت: منت به جان دارم و انقیاد نمایم، این بگفت و برفت و چون عیدالضحی درآمد دایه هم بدان هیأت

^۱ - خ و م: -

^۲ - س: یا حضرت همچنین بود که تو فرمودی

^۳ - س: در خدمت هستم

کودک را ببرد آن زن به وی رسید، گفت: به خانه من آی تا وعده را وفا کنم، دایه گفت: مرا به هدیه تو حاجت نیست و امکان ندارد که از تو جدا شوم تا که تو را به حضرت ابن عم رسول الله برم آنگاه چادرش را محکم بگرفت زن چون آن بدید روی به آسمان کرد و گف: یا غیاث المستغین و یا جبار المستجیرین! و با دایه به مسجد رسول ﷺ آمد چون حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) وی را بدید گفت: کدام دوست تر داری؛ توقصه این کودک راست بگویی یا من بگویم از اول تا آخر که چیست؟ پیغمبر ﷺ مرا بدان خبر داده است، زن گفت: اگر من قصه را بیان کنم مرا امان دهی و از عقوبت خدا ایمن گردانی بگویم؟ شاه مردان گفت: چنان کنم اگر برهان و حجتی بود، زن گفت: من دختری ام از دختران انصار و پدرم را در پیش رسول ﷺ بکشتند در غزو ذات اباطل و او را عامر بن سعد الخرزجی گفتندی و مادرم در خلافت ابی بکر وفات کرد و من تنها بماندم و نه محرم داشتم و غمخوار که در نزد من آید و مرا زنان همسایگان بودند که با ایشان نشستی و دوک رشتمی و مرا برایشان انسی بودی و مزاح و بازی دوست داشتمی و روزی بر در حجره خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر و انصار با من بودند، پیرزنی فرارسید و سخت فرتوت شده و سبجه ای در دست و بر عصا تکیه کرده، بر ما سلام کرد، جواب دادیم و نام هریک از ما پرسید و آنگاه نزدیک تر آمد و گفت: ای دختر نام تو چیست؟ جمله بنت عامر بن الانصاری، گفت: پدرم مادر و برادر و شوهر داری؟ گفتم: نه! گفت: پس چگونه م باشی بدین حالت و توزن صاحب جمالی و بر من شفقتی نمود و مهربانی کرد و آنگه گفت: رغبت می کنی بر زنی که با تو بود و انیس تو باشد و بر همه کارها بر تو شفقت نماید؟ گفتم: مرا چنین کس از کجا باشد؟ گفت: من تو را به منزلت مادر باشم، گفتم: هرگاه رغبت کنی

خانه از آن توست و مرا از آن شادی عظیم باشد، پس وی با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد و من اسباب طعام حاضر کردم و طعام بساختم چون از نماز فارغ شد؛ گفتم: حمد و سپاس خدای را که تو را از برای من میسر گردانید و برضعف و بیچارگی من رحمت کرد و اطعام پیش وی بنهادم و آن نان بود و شیر و ماست و خرما وی ساعتی بنگریست و گفت: ای دختر این طعام من نیست! گفتم: ای مادر چه طعام تو را معهود بود؟ گفت: نان جوین و نمک من آن طبق از پیش وی برداشتم و نان جو و نمک پیش وی بنهادم، بنگریست و گفت: ای دختر وقت طعام خوردن من نیست، ولیکن چون از نماز خفتن فارغ شوم آن را حاضر کن تا روزه بگشایم! من برخاستم وی در نماز بایستاد و هم برین حال می بود چون از نماز فارغ شد آن نان جوین پیش وی بنهادم، بنگریست و گفت: پاره ای خاکستر بیار! بیاوردم از آن قدری با نمک بیامیخت و قرصی جوین برگرفت و سه لقمه از آن با نمک و^۱ خاکستر بخورد آنگاه نماز می کرد تا وقت صبح دعاها می خواند که از آن خوش تر و نیکوتر نشنیده بودم، من بوسه ای در میان دو چشم وی دادم و گفتم: خنک آن که تو دایم پیش وی باشی^۲ و بحق محمد رسول الله ﷺ که مرا دعا گوئی و آموزش خواهی که بی شک دعای تو مستجاب باشد، آنگاه گفت: تو زن نیکو و صاحب جمالی و من از تنهایی تو مترسم و مرا در پی مهمی بیرون باید رفت و تو را لابد دختری باید که یار و انیس تو باشد، گفتم: چنین کس از کجا جویم؟ گفت: من دختری دارم از تو کهنتر و به آرام و ساکن و خاموش و متعبد وی را به نزدیک تو آرَم،

۱. س: - (از "پاره ای خاکستر" سطر قبل "نمک")

۲. س: ای مادر تو باید که دایم نزدیک من باشی

گفتم: چنان باشد، پیرزن رفت و ساعتی باز آمد تنها من برنجیدم و گفتم: کو آن خواهرم که مرا وعده کرده بودی؟ گفت: آن دختر وحشی باشد از مردمان و انیس وی خدای بود و تو زن مزاح کن و هزل دوست و بازی کنی و زنان مهاجر و انصار بسیار پیش تو می آیند ترسم که چون او بیاید ایشان حاضر شوند و بسیار گفت و شنود کنند و این دختر از عبادت باز ماند و تو را بگذارد و برود و تو تنها مانی من سوگند خوردم که تا دختر تو نزدیک من باشد زنان پیش خود راه ندهم، گفت: شرط چنان است که چون وی نزدیک تو باشد هیچ کس پیش تو نیاید و در باز نکنی اگر کسی را با تو سخنی باشد تو بیرون حجره آی و سخن گوی! گفتم: چنین باشد وی برفت و ساعتی باز آمد وی با او همراه بود تمام بالا و چادرسفید درسرگرفته چنان که جز چشمهایش پیدا نبود چون پیرزن در حجره رسید ما را در حجره کرد ما را بگذاشت و بازگشت، گفتم: ای مادر! چرا در نیایی؟ گفت: از شادی آن که مراد تو حاصل شد و من در حجره خود را نبستم، ترسم که کسی در شود و چیزی ببرد تو در دربند تا باز آیم و هیچ کس را در باز مگشای! من در را بستم و با آن زن مزاح کردن گرفتم و سخن می گفتم و الحاح می کردم تا چادر باز کند، باز نمی کرد و هیچ نمی گفت عاقبت من چادر و معجز از سر وی کشیدم و او مردی بود ریش سترده و ابرو بر کرده و فرق و طره راست کرده و دست ها و پاها حنا بسته بر شبیه زنان من دست از وی باز کشیدم و مبهوت شدم ساعتی در تفکر بودم، پس وی را گفتم: تو را چه چیز برین داشت؟ مرا و خود را رسوا کردی و اگر عمر خطاب بداند با تو نکال کند برخیز و همچنین پوشیده بیرون رو و از پیش وی برخاستم وی در من آویخت و مرا بگرفت و ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم و همسایگان و خویشان خبردار شوند وی

دست درگردن من کرد و مرا بیفکند و من در زیر وی همچو جوجه‌ای بودم در دست گربه با من مقاربت کرد و بکارتم ببرد و پرده ناموسم بدرید و مرا رسوا کرد و چون خواست که از من دور شود، نتوانست از غایت مستی برگردید و بیفتاد و هیچ حرکت دور نماند چون بنگریستم کاردی بر میان داشت، برکشیدم و سرش را بریدم و روی به آسمان کردم و گفتم: پروردگارا تو می‌دانی که وی مرا رسوا کرد و پرده ناموس من بدرید و من بر تو توکل کردم و آن خداوندی که چون بنده بر تو توکل کند کفایت کرده باشد یا جمیل السترا! و چون روح از بدنش مفارقت کرد و شب درآمد وقت سحر وی را برگرفتم و به مسجد رسول ﷺ بردم و در محراب بخوابانیدم و بازگشتم و به خانه آمدم و چون وقت حیض درآمد حیض ندیدم غم و همم زیادت شد، فکر کردم، گفتم! دارویی بخورم و این حمل را بیندازم و ساعتی گفتم، صبرکنم القصه صبرکنم تا ولادتش برسد وی را بکشم و آن را از همسایگان و خویشان پنهان داشتم تا که نه ماه برآمد وضع حمل شد فرزند را آوردم پسر بود کس نداست، گفتم: طفل است و بی‌گناه چرا بکشم؟ وی را در گوشه‌ای بیندازم مگر مسلمانی تکفل وی کند آنگه وی را در قماط پیچیدم و در محراب رسول ﷺ بنهادم.

این است قصه و حالم یابن عم رسول خدا! راستی را در خدمت عرض کردم و هیچ چیز پنهان نکردم، پس عمر گفت: گواهی می‌دهم که از رسول ﷺ بارها شنیدم که می‌گفت: منم مدینه علم و علی ﷺ در آن است و برادرم علی به زبان من سخن گوید.^۱ اکنون که این حکم کند به جز حضرت امیرالمؤمنین ﷺ پس حضرت گفت: دیه این کشته بر هیچ کس نیست و کسی نیست که خون وی را

طلب کند؛ زیرا که وی تو را حرام اقدام کرد و پرده حرمت تو را بدرید و به جهل کاری عظیم ارتکاب کرد^۱ و برین زن حد واجب نیست؛ زیرا که مرد درخانه وی شد بی‌خواست و علم وی و نفس بر وی غلبه کرد و شهوت چون زن بدو دست یافت حق خود ازو بستد؛ زیرا که اگر زن در منع وی بیشتر کوشیدی زن را بکشتی چون کارد داشت آنگه حضرت آن دختر را گفت: به همه حال آن پیرزن را حاضر باید کرد و تا حق تو ازو بستانم و حد که خدای تعالی فرمود برو برانم د رطلب وی تقصیر نکن تا سخن تو نزدیک مسلمانان درست شود، زن گفت: یا حضرت! تقصیر نمی‌کنم ولیکن سه روز مهلتم ده! حضرت گفت: دادم و دایه را فرمود تا پسر را به وی داد وگفت: وی را مظلوم نامه نه و وای بر پدرش از آن روزی که حق تعالی جزای بدکرداران دهد! آنگه زن به خانه شد وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و دعای خیرگفت و از حق تعالی درخواست تا وی را بر پیرزن مطلع گرداند پس آنگه از خانه بیرون آمد پیرزن را دید در میان بازار در پیش وی آمد زن وی را بگرفت و به مسجد رسول ﷺ آورد. چون امیرالمؤمنین ﷺ وی را بدید، گفت: ای دشمن خدا ندانستی که من علی بن ابی طالبم؟ علم من از علم رسول خداست، راست بگویی آن چه از تو پرسم، حال این مرد بگوی که نزدیک این زن بردی، گفت: این زن را نمی‌شناسم و هرگز وی را ندیده‌ام و این مرد که او می‌گوید من ندیده‌ام و من هرگز این چنین کار نکرده‌ام، حضرت امیرالمؤمنین ﷺ گفت: سوگند خوری؟ گفت: آری! گفت: دست راست بر تربت حضرت رسول ﷺ نه و سوگند خور که تو این زن را نمی‌شناسی و هرگز وی را ندیده‌ای وی درین دعوی دروغ می‌گوید! پیرزن دست

بر تربت نهاد و سوگند بخورد در ساعت بلایی به وی فرود آمد^۱ وی نمی دانست پس حضرت فرمود تا آینه‌ای بیاوردند و به پیرزن داد، گفت: درو نگرا! نگاه کرد، دید در حال رویش سیاه است و مردمان فریاد برآوردند و بر پیغمبر صلوات فرستادند، پیرزن می‌گریست زار زار و می‌گفت ای پسر عم رسول خدا توبه کردم و باز گردیدم، شاه مردان گفت: خداوندا تو عالمی به ضمایر و سرایر اگر راست می‌گویدی که توبه کردم تو وی را به حالت خودش آور! حضرت دید که رنگ رویش برقرار نشد و سیاهی زایل نگشت پس شاه مردان بدانست که وی از دل توبه نکرد و به حقیقت از آن باز نگردید، آنکه اصحاب را گفت تا وی را به صحرا بردند و گوری کنند تا میانش و سنگ باران کردند تا که بمرد و به دوزخ شد و سبب کشتن او آن بود که مرد را به کشتن داد و پرده آن زن را درید و نطفه حرام در رحم آن زن قرار گرفت. عمر را فرمود تا چنان کرد حضرت آن کودک را به زن داد و وی را به خانه فرستاد و چون خلافت به علی علیه السلام رسید آن کودک بزرگ شده بود و در جنگ صفین در خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شهید شد.

التاسعة العشرة^۲

روایت کرد ابوالفضل شیبانی به اسناد متصل از ابی صالح الحنفی از عبدالله عباس که گفت: از بصره حکمی آوردند به پیش عمر بن الخطاب از آن مضطرب شد و اصحاب رسول صلی الله علیه و آله را جمع کرد و گفت: درین اشارت مشورتی کنید! گفتند: مفزع تویی و مرجع با قول توست. گفت: از خدای بترسید و راست بگویید! گفت: به خدای که من میدانم که پناه به که باید داد و این علم از که باید

^۱ م: در حال رویش سیاه شد

^۲ س: -

طلحید، ابی بن کعب گفت: مگر علی علیه السلام را می خواهی؟ گفت: آری به خدای که اوست حلال مشکلات و حادثات را برخیزید که تا به نزدیک وی شویم، عمرو بن عاص - علیه اللّٰعنة - گفت: کسی بدو فرست! گفت: چنین مگوی مردی را که خدای تعالی علمی داده باشد و رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه علم گفته باشد^۱ پیش وی باید شد و شرط آن بود که به خانه حاکم شوند^۲ پس عمر برخاست و مردمان با وی برفتند، شاه مردان در حایطی بود و بیلی در دست داشت و کار می کرد و این آیه می خواند که: **أَيَحْسَبُ الْإِنْسَانُ أَنْ يُتْرَكَ سُدًى** و آن را مکرر می گفت و می گریست و آوازش گویی آواز مزامیر بود و گفت: چرا آمدید؟ گفتند: ما را حادثه افتاده است آنکه ابوموسی اشعری را گفتند: از برای آنچه آمده ای اباالحسن را تقریرکن! ابوموسی اشعری والی بصره بود، گفت: یا حضرت! حق تعالی بر تو بر خورداری دهاد من از بصره به غزو بیرون شدم و دو زن داشتم هر دو قباله بودند یکی کاوین دارد و دیگری مادر فرزند و هر دو آبستن بودند نزدیک به وضع چون باز آمدم یکی پسری آورد و یکی دختری و هر یکی دعوی می کردند که پسر از آن من است از برای میراث، علی علیه السلام گفت: نه تو در بصره قضا می کنی؟ گفت: آری! گفت: اکنون درین حادثه چه حکم کردی؟ گفت: اگر حکم آن دانستمی از عراق به مدینه نیامدی، حضرت گفت: زنان کجاند؟ گفت: آورده ام، گفت: زنان را حاضر کن که قضا در میان ایشان آسان تر است که از این پاره نی که اینجا افتاده است چون زنان را حاضر کردند حضرت فرمود تا قدمی بیاوردند و یکی را فرمود تا شیر خود را بدان قدح دوشید و قدح را پر کرد بفرمود تا بسنجیدند و آن را بریختند و دیگری را فرمود تا شیر خود را در آن ظرف

۱. م. و خ: -

۲. س: -

دوشید به وزن درآورد وزن هر دو معلوم شد، یکی را گفت: پسر از توسست پسر خود را بگیر و دیگری را گفت: دختر خود را بگیر! عمر گفت: یا حضرت! از کجا گفتی؟ گفت: نمی دانی که دیه زن نیم دیه مرد بود و میراث زن نیمه میراث مرد بود و شیر دختر به وزن کمتر بود از شیر پسر. عمر بخندید گفت: یا ابوالحسن خدای مرا زنده ندارد در شهری که تو در آنجا نباشی.

العشرون^۱

روایت کرده اند که: در عهد عمر خطاب دو مرد بنده ای را دیدند و بند بر نهاده یک مرد گفت: اگر این بند به وزن چندین نباشد زنش سه طلاق است دیگر مرد گفت: اگر چندان بود که تو گفتی زن من بر سه طلاقه باشد، پس هر دو به نزدیک خواجه بنده شدند و گفتند: ما چنین سوگند خورده ایم اکنون بند از پای این غلام بگیر تا او را بسنجیم، خواجه غلام گفت: زنش مطلقه است اگر آن بند بگیرد پس ایشان پیش عمر شدند و حال بگفتند: گفت: خواجه غلام بدو اولی تراست، گفتند: نزد علی ابن ابی طالب علیه السلام شویم، رفتند و حال شرح دادند علی علیه السلام گفت: سخت آسان است فرمود تا ریسمان در آن بند بستند و کاسه بزرگ آوردند و غلام پای در آنجا نهاد و آب در آن ظرف کردند تا که انا پر شد آنگه فرمود تا بند از جای برداشتند چنانکه از آب برآمد و آب فروتر افتاد، پس فرمود تا پاره های آهن در آنجا می نهادند تا که آب بر آنجا رسید که بند در آنجا رسید که بند در آن بود آنگه فرمود تا آهن پاره ها را بسنجند و بند همچنان باشد، گفت: آهن از برای آن کردم که وزن بند معلوم شود و طلاق مشروط نباشد به هیچ حال از برای تقیه.^۱

۱. س: -

۱. س: -

احدی عشرون^۱

روایت کردند که: دو مرد ودیعتی پیش زنی بنهادند و وی را گفتند: این چیز را به ما هیچ کدام مده تا که هر دو به هم بیاییم، هر دو برفتند و بعد از آن یکی به نزدیک زن شد و گفت ودیعت من بازده که صاحب من فرمان یافت، زن باز نداد مدتی نزدیک وی می شد تا عاقبت فرا وی داد بعد از آن دیگر مرد آمد وی را گفت: ودیعه من باز ده! گفت: صاحبت ببرد و تو وفات کردی، پس به داوری پیش عمر شدند، عمر زن را گفت: غرامت بر توست و تو ضامنی به نزدیک حضرت شد و گفت: یا حضرت! حکم کن میان من و عمر! حضرت امیر گفت: ودیعت نزدیک این زن است و شما هر دو وی را فرموده اید تا هیچکدام از شما ندهد تا که با هم پیش وی آید و تو تنها آمده ای صاحب را حاضر کن! غرامت بر زن لازم نگردد و گفت: ایشان خواستند که مال این زن ببرند.

فانی عشرون^۲

روایت کرد اصبح بن نباته که: در عهد عمر مردی پیری زن جوان خواسته بود چون با وی مقاربت کرد در حال جان بداد و زن فرزندى تولد کرد و پسران مرد دعوی کردند که این زن زنا کرده است و این پسر از آن پدر ما نیست و بدان جماعتی گواهی دادند، عمر فرمود تا زن را رجم کنند چون وی را می بردند علی علیه السلام فرارسید زن گفت: یا بن عم رسول الله! مظلومم و اینک حجت من و کاغذی به وی داد برخواند و گفت: این شما را اعلام می کند که در فلان روز تزویج بوده است و در فلان روز شوهر به وی مقاربت کرد و کیفیت مقاربت را شرح می دهد وی را باز گردانید و جمعی همزادان این کودک را حاضر کنید!

^۱ . س: -

^۲ . س: -

حاضر کردند و این کودک نیز در میان ایشان بود، شاه مردان گفت: بازی کنید و چون به بازی مشغول شدند ایشان را آواز داد همه برخاستند و پسران زن دست‌ها بر زمین نهاد آنگه برخاست پس امیرالمؤمنین علیه السلام وی را از پدرش میراث داد و برادرانش را حد مختصری بزد. عمر گفت: یا حضرت چگونه حکم کردی؟! گفت: ضعف این پیر بدانستم در تکیه کردن بردست‌ها.

ثالث عشرون^۱

روایت است از طریق عام و خاص که قدامة بن مطعون خمر خورده بود خواست که وی را حد بزند، گفت: بر من حد واجب نیست؛ زیرا که حق تعالی می‌فرماید: **و لیسَ علی الذین آمنوا و عملوا الصالحات جنّاح فیما طعموا اذا ما تقوا و آمنوا**، پس عمر حد از وی دفع کرد خبر به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید نزدیک عمر شد، گفت وی از اهل این آیت نیست و کسی که مثل وی بود در ارتکاب محرمات قدامه را بخوان و به توبه فرمای از آنچه گفت اگر از آن سخن توبه کند حدش بزنید و اگر توبه نکند وی را بکش که از ملت بیرون شده است، پس عمر متنبه شد خبر به قدامة رسید توبه اظهار کرد و عمر کشتن از وی دفع کرد، ندانست که چگونه حد زند. از شاه مردان پرسید، گفت: وی را هشتاد تازیانه بزن که مرد چون خمر خورد مست شود و چون مست شود بیهوده گوید و چون بیهوده گوید افترا کند، پس عمر هشتاد تازیانه بزد و به قول علی علیه السلام برفت و دعای خیر گفت.

رابع عشرون^۱

روایت کرده‌اند که: در عهد عمر مردی با زن دیوانه زنا کرده بود و بنیه برو قایم شد، عمر فرمود تا زن دیوانه را حد زنند دیوانه را می بردند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرا رسید و از وی حال پرسید گفتند: فلان مرد با وی زنا کرد و بگریخت و بنیه برو قایم شد و عمر حدش فرمود، حضرت گفت: وی را به نزدیک عمر برید و بگویید آخر نمی دانی که او دیوانه است و پیغمبر صلی الله فرموده است که قلم از دیوانه برداشته اند به درستی که نفس بر عقل وی غلبه کرده، پس وی را به نزدیک عمر بردند و سخن حضرت با وی بگفتند، گفت: خدای تعالی همه غم‌ها ازو دور گرداند! نزدیک بود که من هلاک شدمی به سنگ‌سار این زن و حد از وی بازداشت.^۲

خامس عشرون^۳

روایت کرده اند که: زن حامله را پیش عمر آوردند که زنا کرد، فرمود تا وی را رجم کنند، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: اگر حد برین زن واجب است به بچه که در شکم اوست چه گناه دارد و خدای تعالی می‌فرماید که: **وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى**؛ هیچ کس بار دیگر نکشد و وی را به گناه دیگری نگیرند، عمر گفت: یا حضرت آن روز مبادا ما را که مشکلی افتد و تو نباشی! آنگه گفت: درین حادثه چه کنم؟ گفت: بگذارد زن را تا ولادتش برسد و فرزند را بر زمین نهد و کسی پیدا کن که تکفل فرزند کند آنگاه حدش بزن پس آن اندیشه از دل عمر برخاست و حضرت را دعای خیر گفت.^۴

^۱ .س:-

^۲ .س:-

^۳ .س:-

^۴ .م:- (از "رابع عشرون" "گفت")

سادس عشرون^۱

روایت کرده‌اند که: عمر زنی را بخواند به جهت آن که مردان به سخن گفتن پیش وی می‌شده بودند چون کسان عمر نزدیک آن زن رسیدند، بترسید و بچه بیفکند و فریاد برآورد. خبر به عمر رسید اصحاب رسول ﷺ را جمع کرد و ایشان را از حکم آن پرسید همه گفتند: تو او را ادب می‌کردی و جز خیری نمی‌خواستی و بر تو هیچ غرامت نیست و امیرالمؤمنین ﷺ نشسته بود و هیچ نمی‌گفت، عمر گفت: یا ابوالحسن تو چه گویی؟! گفت: شنیدم آن‌چه قوم گفتند: عمر گفت: بر تو سوگند می‌دهم که بگویی حکمی که نزدیک توست درین باب. حضرت گفت: اگر این قوم به تو نزدیکی جستند بس به تو خیانت کردند و اگر رأی دیدند بس تقصیر کردن، دیه بر عاقله توست؛ زیرا که کشتن این کودک قتل خطا بود و به تو تعلق داشت و به خدای که نیکخواه من بودی که برسدی و نصیحت کردی از میان این قوم و به خدای که فراتر نشوم تا که حکم کنی بر بنی عدی، پس امیرالمؤمنین ﷺ چنان کرد.

سابع عشرون^۲

روایت کرده‌اند که: در عهد عمر دو زن منازعت می‌کردند در کودکی و هر یک از ایشان دعوی می‌کردند که این طفل از من است و حکم آن بر عمر مشکل شد و پناه به شاه مردان آورد، پس حضرت آن دو زن را بخواند و ایشان را پند داد و نصیحت کرد و تخویف کرد و ایشان بر آن نزاع و اختلاف مصر بایستادند، پس حضرت امیرالمؤمنین ﷺ دستره بیارید^۳ زنان گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: می‌فرمایم

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ خ: دست اره‌ای طلب کرد

تا کودک را دو نیم کنند و هر نیمی را فرا شما دهم یک زن خاموش شد و دیگری فریاد می کرد که الله الله یا ابوالحسن! اگر لابد چنین خواهی کرد من ترک فرزند کردم و وی را مسلم داشتم، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: این پسر از توست اگر از وی بودی رقت و شفقت مادر بر وی دامن گیر شدی پس آن زن نیز معترف شد که فرزند حق این زن است و فرزند خاص اوست، پس عمر از آن خوش دل و فارغ شد و شاه مردان امیرالمؤمنین علیه السلام را دعای خیر گفت.^۱

نامن عشرون^۲

روایت کرده اند که: زنی را پیش عمر آوردند که شش ماهه فرزند آورده بود خواست که وی را رجم کند امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: اگر این زن با توحّجّت آورد و از کتاب خدا بر تو غالب شود و حق تعالی می فرماید: وحمّله و فصّاله ثلثون شهراً و می فرماید که واللدات یرضعن اولادهن کاملین لمن اراد أن یتّم الرضاعه؛ چون زن بچه را دو سال شیر دهد و مدت حمل و فصّالش سی ماه بود و مدت حمل شش ماه بوده باشد، پس عمر آن زن را رها کرد و حکم بدان ثابت شد والی یومنا هذا عمل بر آن است.

تاسع عشرون^۳

روایت کرده اند که: جماعتی گواهی دادند بر زنی که وی را یافتند در آبی که از آب های عرب با مردی که با وی مقاربت می کرد و زن شوهر داشت،^۴ عمر فرمود تا رجم کنند؛ زن گفت: خدایا تو می دانی که من بی گناهم. عمر در خشم شد و گفت: درگواهان نیز جرح می کنی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: آن زن را

۱. م: - (از "سابع عشرون" "گفت")

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: شوهر وی نبود

بازگردانید و از وی سؤال کنید، می تواند بود که وی را عذری باشد چنان کردند، زن گفت: قوم من اشتران داشتند و کسی که با من هم جره بود با من نیامد و اشتر وی شیرداشت آب من تمام شد و چیزی نمانده بود و ازو آب خواستم، گفت: آبت ندهم تا که بر من دست ندهی من ابا کردم چون دیدم که جانم به لب رسید وی را دست دادم. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: الله اکبر فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه. عمر چون این شنید زن را رها کرد.

المعجزة الثلاثون في امره عثمان^۱

روایت کرده اند از عام و خاص که در عهد عثمان پیرمردی زنی خواست و زن حامله شد و مرد دعوی کرد که من بدو نرسیدم و حمل را انکار کرد و کار بر عثمان لعین ملتبس شد از آن زن پرسیدند که پیر بکارت تو ببرد؟ گفت: نه! عثمان گفت: زن را حد زنید! امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: زن را دو سوراخ بود؛ گذر حیض و گذر بول تواند بود که این پسر به این زن رسیده باشد و منی در گذر حیض شده باشد و زن حامله شده باشد، پس مرد را از آن حال پرسیدند، گفت: مرا در قبل وی انزال شد بی آن که بکارت ببرم، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: فرزند از آن اوست و او را عقوبت باید کرد جهت انکار که کرد پس عثمان حکم او را مطیع شد.

الحادی والثلاثون^۱

روایت کرده‌اند که: مردی سریتی^۲ داشت از وی فرزندی پدید آمد آنکه از وی اعتزال کرد و او را به غلامی مملوک به عقد و نکاح از آن خود داد آنکه خواجه فرمان یافت شوهر زن به میراث از پسر با زن رسید پس زن و شوهرش که بنده بود به خصومت پیش عثمان شدند، زن می‌گفت: این مرد بنده من است و مرد می‌گفت: وی زن من است وی را رها نکنم، عثمان گفت: این مشکل است و امیرمؤمنان علی علیه السلام حاضر بود و گفت: از زن پرسید که مرد با وی مجامعت کرد بعد از آن که میراث با وی رسید، گفت: نه! گفت: اگر دانستمی که کرد عذابش کردم، گفت: برو ای زن که وی بنده توست و او را بر تو هیچ راه نیست اگر خواهی وی را نگهدار و اگر خواهی آزاد کن که بنده توست.

الثانی والثلاثون^۳

روایت است از عبدالله بن طاوس از پدرش که: حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در محل قضا نشسته بود به کوفه جوانی فریاد برآورد که پناه به خدای می‌دهم و با تو یا امیرالمؤمنین! گفتند چه شده است تو را؟ گفت: منم پسر فلان جهنی پدرم با قومی به سفر دریا شد به تجارت و مال بسیار داشت و قوم ما احوال پدر پرسیدند گفتند: فرمان یافت از مال پرسیدند که چه شد؟ گفتند: ما مال وی را ندیدیم و مرا تهمت است که ایشان پدر مرا بکشتند و مال را بردند، یا علی حکم کن و حق من از ایشان بستان! علی علیه السلام گفت: ساکن باش که به حق پسرعمم رسول خدا صلی الله علیه و آله که درین قضیه حکم کنم که هر که بشنود از آن تعجب نماید و

۱. س: -

۲. س: پیری

۳. س: -

خدای تعالی بدان راضی باشد و حق به مستحق رسد ان شاء الله پس فرمود تا آن قوم را حاضر کردند و ایشان هفت کس بودند، حضرت گفت: من میدانم که شما با پدر این پسر چه کرده‌اید و شما پندارید که من آن را ندانم و من از جاهلان باشم آنکه فرمود تا ایشان را از یکدیگر جدا کردند و موکل به ایشان برگماشت پس آنکه یکی از ایشان را فرمود تا بیاوردند و وی را فرمود که هریکی از ایشان هرچه گویند لفظ به لفظ بنویسند آنکه نخستین را از قصه آن مرد پرسید، گفت: پدرش با ما به سفر دریا آمد، وفات کرد وی را به فلان شهر بردیم و دفن کردیم و وی را هیچ مال نبود دبیر آن نوشت و او را تنها بنشانند و دیگری را بخواند و از وی پرسید، گفت: پدرش با ما به سفر دریا آمد و در کشتی بمرد وی را تجهیز و تکفین کردیم و بر وی نماز کردیم و به دریا انداختیم^۱ و با وی هیچ مال نبود، پرسید که بیمار داری وی که می‌کرد و وی را که شست و که نماز کرد؟ وی بگفت و دبیر بنوشت آنکه وی را به جای دیگر بنشانند و سیم را بخواند و حال از وی پرسید؛ گفت: یا امیرالمؤمنین! پدرش با ما در سفر بود، خواستیم که به دریا بنشینم وی در شهر رنجور شد و وفات کرد و حاکم آن شهر مال وی را ببرد و دبیر آن نیز بنوشت آنکه وی را به جای دیگر بنشانند و چهارم را بخواند و از او احوال گرفت؛ گفت: با ما به دریا نشست چون بدان شهر رسیدیم که مقصد ما بود آنچه خواستیم، بخریدیم و وی نیز خرید و میان ما اختلافی افتاد از ما جدا شد در کشتی دیگر بنشست و آن کشتی غرق شد و ما را از حال وی خبری نیست، دبیر آن را نیز بنوشت. القصه چون همه به خلاف یکدیگر سخن گفتند، حضرت علیه السلام گفت: وای بر شما و پنداشتید که خدای تعالی از شما غافل است و از

پدر این پسر! آنکه منادی فرمود تا مردمان جمع شدند و برمنبر شد و فرمود تا هفت مرد را به صحرا بردند و بکشتند و آن پسر را گفت: مال پدرت چند بود؟ وی بگفت و بینهای برآن اقامت کرد و بقیه‌ای از مال آن جماعت به وی داد و به روایت دیگر این است که چون از چهارم مرد پرسید وی را پند داد؛ مرد اعتراف آورد که ایشان آن مرد را بکشدند و مالش درفلان موضع نزدیک کوفه دفن کردند و بعد از آن یک یک را تحقیق می‌کرد تا که به قتل معترف شدند، فرمود تا مال را حاضر کردند و پسر مقتول دادند، پسر مقتول گفت: می‌خواهم که حکم میان من و میان ایشان پیش خدای باشد در دنیا عفو کردم و امیرالمؤمنین ایشان را نکشت، ولیکن عقوبت سخت کرد، پس ابن کوا شاه مردان را گفت: این قضیه از که یادگرفتی؟ گفت: ویلک یابن الکوا از داود پیغمبر علیه السلام پرسیدند که یا حضرت قضای داود چگونه بود؟! گفت: داود در بعضی از کوچه‌های بنی‌اسرائیل می‌رفت جماعتی کودکان را دید که بازی می‌کردند و کودکی روشن روی در میان ایشان بود و ایشان وی را مات الدین می‌خواندند داود از آن نام تعجب کرد و گفت: کسی این نام ننهد پس آن کودک را بخواند و به نزدیکر مادرش و از آن نام پرسید و سبب آن نام، زن گفت: پدرش فرموده است، داود پیغمبر علیه السلام فرمود که قصه پدرش با من بگوی که پندارم در زیراین سری است، گفت: پدرش مال بسیارداشت و به تجارت شدی و سفر بسیار کردی و با قومی به سفر شد و سالی غایب بود و آن جماعت مسافر باز آمدند و او باز نیامد ایشان را از حال وی پرسیدم، گفتند: وی فرمان یافت، گفتم: مالش چه شد؟ گفتند: ما مال او را ندیدیم، گفتم: هیچ وصیتی کرد؟ گفتند: آری! گفت زن من حامله است وی را بگوئید که اگر خدای تعالی پسری دهد وی را مات الدین نام کن و بزرگ‌ترین

وصیت من این است، من وی را این نام نهادم به وصیت پدرش، داود علیه السلام گفت: درین قضیه قصه عجب است آنگاه داود نیز همین کرد که من کردم و دزد را بفرمود تا مال را به کودک دادند و مادرش را گفت: اکنون پسر را عاشق الدین نام کن که اگر دین مرده اکنون زنده شد، پس این قضیه از داود پیغمبر صلی الله علیه و آله گرفتم، حضرت امیرمؤمنان علیه السلام گفت: یابن الکوا بدان که من خشم خدایم و شمشیر خدایم وای بر تو ای پسر کوا که برامام خود چنین دلیری کردی! گفت: یا امیرالمؤمنین! بحث این سؤال از برای طلب دین کردم تا یقین آن بدانم.^۱

الثالثة و الثلاثون^۲

روایت کرده اند که: گنگی را پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آوردند و وامی بر وی دعوی کردند و مدعی را بیته نبود، وی علیه السلام گفت: شکر آن خدای را که مرا از دنیا نبرد تا که بیان کردم امت را هرچه بدان محتاج اند آنگه مصحف خواست و گنگ را گفت: این چیست؟ وی روی سوی آسمان کرد و به دست اشارت کرد که کتاب خدای، پس فرمود تا برادرانش را حاضر کردند در برابر وی نشانند آنگه دواتی و کاغذی خواست و برادر گنگ را گفت: بگوی که نیت تو نیت علی است گفت: آری! آنگه بنوشت: **والله الذی لاله الا هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم الطالب الغالب الانصار النافع المدرک المهلك الذی يعلم السر فی العلانية** که فلان بن فلان را که این مدعی است وی راحقی نیست نزدیک فلان بن فلان که این گنگ است حقی و طلبه به وجهی از وجوه و سببی

^۱ م. و خ: - ("از این کوا شاه مردان را گفت" صفحه قبل "بدانم")

^۲ س: -

از اسباب آنکه آن بشست و گنگ را فرمود تا این نوشته را به آب شست و گفت: بیاشام! گنگ بیاشامید و مال بر وی الزام کرد.

الرابعة والثلاثون^۱

باقر علیه السلام گفت: در عهد امیرالمؤمنین علیه السلام مردی وفات کرد و پسر و بنده‌ای بگذاشت و هریکی از ایشان دعوی کرد که پسر اوست و یکی دیگر بنده است و حکومت پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند، فرمود تا دو سوراخ به دیوار مسجد درکردند و ایشان را فرمود تا هریکی سر بدان سوراخ بیرون کردند قنبر را فرمود تا شمشیر برکشید و وی را گفت: آن چه فرمایم بکن! آنکه گفت: بنده را گردن بزن! یکی از ایشان سر بازکشید، امیرالمؤمنین علیه السلام وی را برگرفت و جواب داد و دیگری را گفت: پسر این مرد تویی و این بنده توست.^۲

الخامسة والثلاثون

روایت کرده اند که: زنی را فرزندی بود که دو سر داشت و دو تن و یک نشستن‌گاه، امیرالمؤمنین علیه السلام را از آن پرسیدند، گفت: چون بخشید، اعتبار کنید یک تن و یک سر را بیدار کنید اگر هر دو بهم یکبار بیدار شوند یکی باشد و اگر یکی بیدار شود و دیگری خفته باشد و حق ایشان در میراث حق دو کس باشد صدق یا ولی الله!^۳

^۱. س: -

^۲. خ: - (از "رابع والثلاثون" "توست")

^۳. م و خ: - (از "خامس و الثلاثون" "ولی الله")

السادسة و الثلاثون^۱

روایت کرد حسن بن علی العبدی از سعد بن ظریف بن نباته که گفت: شریح در مجلس قضا بود شخصی پیامد و گفت: یا ابا امیه! مجلس خالی کن که مرا حاجتی است، خالی کرد آلا از خواص و گفت: حاجت خود بگوی! گفت: مرا هم عضو مردان است و هم عضوزنان اکنون مرا چه حکم می کنی، حکم مرد یا حکم زن؟ گفت: من از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام حکمی شنیده ام آن بگویم ولیکن مرا خبرده تا بول از کدام فرج بیرون می آید؟ گفت: از هردو، گفت: از کدام منقطع می شود؟ گفت: از هردو، شریح تعجب نمود آن شخص گفت: عجب تر ازین بگویم پدرم مرا به شخصی داد به حکم آن که مرا زن دانست و از آن شخص باردار شدم و من کنیزکی خریدم تا مرا خدمتی کند با وی جمع آمدم وی از من باردارشد، شریح دست ها برهم زد و تعجب نمود، گفت: لابد این را به سمع امیرالمؤمنین علیه السلام باید رسانید و بر وی عرض باید کرد که من این حکم ندانم، پس برخاست و آن شخص را پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام برد و شرح داد، حضرت علیه السلام فرمود تا شوهرش را بخوانند و از وی پرسیدند؛ گفت: راست می گوید. حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: تو در اقدام کردن بدین حال دلیرتری از آن که شیر را صید کنند، آنکه قبر را بخواند و گفت: این شخص را به خانه فرست تا چهار زن عدل فرمای تا او را برهنه کنند و استخوان های پهلوی وی شمردند و در عورتش احتیاط کنند، مرد گفت: یا علی من با این سخن که دارم نه بر مردان امنم و نه بر زنان! پس فرمود تا طنابی سخت در وی بیستند و در خانه ای فرستاد و خود در آن جا شد و استخوان های پهلوی وی بشمرد از جانب

چپ هفت بود و از جانب راست هشت، حضرت گفت: او مرد است، فرمود تا مویش بسترند و کلاه و نعلین و ردا پوشانیدند و از شوهرش جدا کردند و بعضی از اهل نقل روایت کرده‌اند که چون آن دعوی کرد که دو فرج دارد شاه مردان دو مرد مسلمان عادل را فرمود تا وی را درخانه بردند و دو آینه برداشتند و یکی مقابل فرج مرد و آن شخص را فرمود تا عورت خود برهنه کرد و مقابل آینه بداشت چنان‌که آن دو مرد نمی‌دیدند و عدلان را فرمود تا دیگر آینه می‌نگریستند چون آن دو عدل را صحت دعوی معلوم شد اعتقاد خالی کردند و وی را به مردان الحاق کردند و آن مرد که دعوی حمل می‌کرد آن را باطل کرد و برآن کار نکرد و فرزند کنیزک را بدو الحاق کرد.

السابعة والثلاثون^۱

روایت کرده‌اند که: زنی جوانی را دوست می‌داشت وی را نزد خود خواند مرد از آن امتناع نمود، زن پاره‌ای سفیده تخم مرغ برجامه خود مالید و برمرد چسبید و پیش حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام برد و گفت: این جوان بر نفس من مکایده کرد و آن جامه را به وی نمود و گفت: این شهوت اوست، جوان از آن تبرا نمود و سوگندی می‌خورد، امیرالمؤمنین علی علیه السلام قبر را گفت تا پاره‌ای آب گرم کرد و بفرمود تا برآن جامه ریختند، آن سفیده بهم برآمد و مجتمع شد، فرمود تا آن را برگرفتند و بینداختند و بدانستند که سفیده است بفرمود تا جوان را رها کردند و زن را عقوبت و تازیانه زد بر آن دعوی باطل که کرد، والله اعلم.

الثامنة والثلاثون^۱

روایت کرد حسن بن محبوب از عبدالرحمن بن حجاج که گفت از ابی سلمی شنیدم که میگفت: علی ابن ابی طالب علیه السلام قضایی بکرد که هیچ کس در آن بر وی سبقت نکرده و آن چنان بود که دو مرد در سفر به هم بودند، طعام خواستند خورد یک مرد پنج گرده نان بنهاد و دیگری سه گرده، مردی دیگر برسید سلام گفت وی را به طعام دعوت کردند، بنشست و بخورد چون فارغ شدند آن مرد هشت درم درپیش ایشان انداخت وگفت: این عوض طعام شماست که بخوردم پس آن دو مرد با هم حضومت کردند آن که سه گرده نان نهاده بود، گفت: درم به سویت قسمت کنیم و آن که پنج نان نهاده بود، گفت: پنج درم مرا بود و سه درم تو را پس به دعوی پیش علی علیه السلام شدند، حضرت فرمود که خساست و دناءت باشد در چنین چیزها خصومت کردند، صلح اولی تربود، صاحب سه نان گفت: راضی نباشم مگر به حکم شاه مردان، حضرت گفت: چون حکم مرا می خواهی ازین هشت درم یکی تو راست و هفت صاحب تو را گفت: سبحان الله! این چگونه باشد؟ گفت: تو سه نان داشتی و صاحب پنج و این بیست و چهار ثلث تو هشت از آن خورده باشی و مصاحبت هشت خورده باشد و مهمان هشت خورده باشد چون هشت درم به شما داد صاحب را هفت بود و تو را یکی پس بازگردیدند چون برحکم واقف شدند.

التاسعة والثلاثون^۱

روایت کرده‌اند که: چهارکس از عهد امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام حمد خوردند چون مست شدند کارد در یکدیگر نهادند و همه مجروح شدند؛ خبر به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید فرمود تا همه را حبس کردند تا که به هوش آیند؛ دو از ایشان درحبس بمردند و دو بماند اولیاء آن دو مرد پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و ازین دو باقی قصاص طلب داشتند، حضرت گفت: شما چه دانید که این دو مرد آن دو مرد را بکشتند و نمی‌شود که آن دو یکدیگر را کشته باشند؟ گفتند: نمی‌دانیم! تو حکم کن برآن چه خدای تعالی در تو آموخته است، گفت: دیت آن دو کشته بر قبیله‌های هر چهارشان باشد و به این دو زنده دیه جراحات ایشان مقاصه کنند.

اربعون^۲

روایت کرده‌اند که: شش کس در فرات نشستند و بازی می‌کردند یکی از ایشان غرق شد و آن پنج باقی دوگواهی دادند که آن سه وی را غرق کردند و آن سه کس برین دو گواهی دادند که ایشان وی را غرق کردند،^۳ پس امیرمؤمنان علیه السلام حکم کرد که دیه برآن پنج کس قسمت کنند؛ سه خمس برآن دو به گواهی آن سه و دوخمس برآن سه حکم کرد به گواهی آن دوکس.

^۱ - س: -

^۲ - س: -

^۳ - س: - (از "و آن سه کس" سطر قبل "کردند")

فصل نوزدهم فی ذکر طرف من فضایل و مناقب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

روایت کرد اخطبا ابوالمؤید الخوارزمی به اسناد متصل از مجاهد و از ابن عباس که گفت: حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که اگر درختان به تنها قلم بودی و دریاها مداد و جنیان برشمردندی فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام نتوانستندی.

روایت است به اسناد از امام جعفر صادق علیه السلام از پدرش و از پدرانش از امیرالمؤمنین علی علیه السلام که رسول صلی الله علیه و آله فرمود: به درستی که خدای تعالی برادرم علی را فضیلت‌های بسیار داده است که آن را نتوان شمرد از بسیاری پس هرکه فضیلتی از فضایل وی یاد کند همیشه فرشتگان وی را آمرزش خواهند تا که از آن نوشته نشان باشد و هرکس که گوش فرا فضیلتی از فضایل وی دارد و آن را بشنود و خدای تعالی وی را بیامزد از هرگناه که به گوش کرده باشد و هرکه فضیلتی از فضایل وی نگرد که نوشته باشند خدای تعالی وی را بیامزد از هرگناه که به نظر کرده باشد. نظر کردن به علی ابن طالب و نگرستن درو عبادت است و خدای تعالی قبول نکند ایمان هیچ کس و هیچ بنده را مگر به توکلا کردن بدو تبرا کردن بردشمنان وی.

و روایت کرد به اسناد از ابی سلیمه از ابی هریره که: روزی مردی به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت: یا رسول الله! فلان کس را ندیدی که با بضاعتی اندک در دریا نشست و غنی شد و زود باز آمد و سود بسیار آورد چنان که دوستان بر وی حسد بردند و نعمت بسیار به خویشان و همسایگان داد، رسول صلی الله علیه و آله گفت: به درستی که مال دنیا چندان که زیاده می شود بلای صاحب آن مال زیاده می شود پس شما حسد مبرید اصحاب اموال را مگر بدان چه که در راه خدای تعالی صرف کرده باشد، ولیکن خبر دهم شما را بر آن کسی که بضاعت او از آن مرد

کمتر و از وی زودتر باز آمد و سودش عظیم‌تر بود و خیرات که وی را ساخته‌اند درخزانه‌های عرش خدای تعالی محفوظ است، گفتند: بلی یارسول الله! گفت: درین مرد نگرید که به نزدیک شما می‌آید! ما بنگرستیم؛ مردی دیدیم از انصارجامه خلقان همی آمد، رسول ﷺ گفت: این مرد را امروز چنان خیرات و طاعات حاصل شده است که اگر آن را بر جمله اهل آسمان‌ها قسمت کنند نصیب کمترین ایشان آن بود که گناهش بیامزد و ایشان را بهشت واجب شود، گفتند: به چه چیز یارسول الله؟! گفت: از وی پرسید تا شما را خبر دهد که امروز چه کرده است و اصحاب روی بدو کردند و گفتند: گوارنده باد تو را آنچه بشارت داد تو را رسول ﷺ بدان! اکنون بگوی که امروز چه عمل کرده‌ای که در دیوان تو چندان خیرات نوشته‌اند؟ مرد گفت: نمی‌دانم که من کاری کرده‌ام جز آن که از خانه بیرون آمدم به طلب کاری و آن کار دیرشده بود؛ ترسیدم که فوت شده باشد با خود گفتم: به عوض این کار بروم و در روی علی ابن ابی طالب ﷺ نگرم که من از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: در روی علی ابن ابی طالب ﷺ نگرستن عبادت است، رسول ﷺ گفت: که ای والله که عبادت است و چه عبادت یا عبدالله! به درستی که تو می‌شدی تا دیناری کسب کنی از برای قوت عیالت و آن از تو فوت شد به عوض به روی علی ابن ابی طالب نگرستی و تو دوستدار وی‌ای و فضل وی را معتقدی و آن تو را بهتر است از آن که جمله دینار زر و سرخ تو را بودی و آن را در راه خدای تعالی نفقه کردی و حقا که تو را به شفاعت دهند به هر نفسی که زدی در حال رفتن تو نزدیک وی در حق هزار بنده که خدای تعالی ایشان را آزاد کند به شفاعت تو از آتش.

روایت کرد به اسناد از عروه بن الزبیر که گفت: ما در مسجد رسول ﷺ نشسته بودیم و از اعمال اهل بدر و بیعتة الرضوان می‌گفتیم، ابودردا گفت: ای قوم! خبردهم شما را از کسی که به مال از همه قوم کمتر بود و بر پرهیزگاری^۱ از همه بیش‌تر بود و در عبادت از همه مجتهدتر بود، گفتند: آن که بود؟ گفت: علی ابن ابی طالب علیه السلام گفت: به خدای که اهل مجلس هیچ کس نبود که روی از وی بگرداند، پس مردی از انصار وی را گفت: یا عویم! کلمه‌ای بگفتی که هیچ کس در آن با تو موافقت نکرد.^۲ ابودردا گفت: من آن می‌گویم که دیده‌ام، پس هر قومی از شما آن گویند که دیده‌اند، من علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدم به سوخطاب^۳ التجار از والی خود جدا شده و در میان خرمستان پنهان شده از مردمان دور شده، من پیش از آن وی را طلب می‌داشتم و نمی‌یافتم و گفتم: مگر به خانه شده است ناگاه آوازی حزین و نغمه اندوهناک شنیدم که می‌گفت: خدایا چندین گناه‌های هلاک کننده از من برداشتی و آن را به نعمت مقابله کردی و چندان جرم که در پوشیدن آن کرم ورزیدی و پرده ندریدی!^۴ خدایا اگر عمرم در نافرمانی تو دراز شد و گناه‌ها در صحت حفظ عظیم گشت من آمرزش از تو می‌خواهم و جز خشنودی تو امید نمی‌دارم،^۵ گفت: من بدین آواز مشغول شدم و از پی شدم علی ابن ابی طالب بود خود را از او پنهان داشتم و حرکتی نکردم که وی حس آن بیابد^۶ پس وی در آن بقیه شد و چند رکعتی نماز بگزارد آنکه دعا

^۱ س: دین کاری

^۲ س: - (از "پس مردی از انصار" سطر قبل "نکرد")

^۳ (۹)

^۴ س: -

^۵ س: -

^۶ س: -

آغاز نهاد و شکرکردن گرفت و از مناجات وی با خدای تعالی که گفت: خدایا در عفو تو نظر می‌کنم گناه من برخوار می‌آید پس از عقوبت تو می‌اندیشم، بلا بر من عظیم می‌آید آنکه گفت: آه اگر من در صحیفه سیه اعمال خود نگرم و برخوانم که من آن را فراموش کرده باشم و تو آن را دانسته باشی آنکه فرمایی که وی را فرا گیرند پس که فریاد رسد آن گرفته که خویشانش وی را نجات ندهند و قبیله وی را نفعی نمی‌نرسانند و جمعی را بر وی رحمت می‌آید، آه از آتشی که جگرها و عضوهای درونی را بریان کند! آه از آتشی که پوست سر برون کشد! آه از آتشی که زبانه زند و زمانی بسیار بگریست و بعد از آن حسن و حرکت وی نشنیدم، گفتم مگر خواب بر وی غالب شده، سبب آن که در شب بی‌خوابی بسیار برده است او را برای نماز بامداد بیدار کنم، ابودردا گفت: نزدیک وی شدم او را یافتم همچون چوبی بر زمین افکنده، وی را بجنانیدم نجنید، خواستم که فراهم آرمش، فراهم نشد گفتم: **انا لله و انا اليه راجعون** به خدای که علی ابن ابی طالب علیه السلام متوفی شد، به تعجیل به سرای وی شدم تا خبر بدیشان رسانم، فاطمه علیها السلام گفت: یا ابادردا! کار وقصه وی چون بود؟ حال وی بگفت: فاطمه علیها السلام گفت: یا ابادردا! آن غشی است که وی را از ترس خدای تعالی بود پس آب آوردند و بر روی وی زدند به هوش آمد و به من نگریست و من می‌گریستم، گفت: چرا می‌گریی؟ گفتم: ازین حال که تو را می‌بینم، گفت: یا ابادردا! چگونه بودی اگر مرا دیدی که به حساب‌گاه می‌بردندی و گناهکاران را عذاب تعیین شده بودی، فرشتگان درشت خو و زبانه جافیان گرد من^۲ گرفته در

۱. س: _ (از "آه از آتشی که جگرها" سطر قبل "کشد")

۲. س: -.

پیش ملک جبار بردندی و دوستان مرا گذاشته و اهل دنیا را بر من آمدی، آنجا رحمت تو بر من صعب تر بودی پیش حضرت کسی که هیچ چیز بر وی پوشیده نتواند بود، ابودردا را گفت: به خدای که هیچ کس را از اصحاب رسول ﷺ آن حال ندیدم.

روایت کرد به اسناد از ابان بن ثعلب که گفت: معاویه بن ابی سفیان ضرار بن ضمرة النهشلی را گفت: صفت علی علیه السلام بگویی از برای ما، گفت مرا ازین معاف داری! گفت: نه بلکه صفتش بگویی!^۱ ضرار گفت: علی را بی خوابی بسیار بودی و خوابش اندک و شب نیمه شب کتاب خدای خواندی و در همه اوقات شب و روز جان در راه خدا بذل می کرد و از ترس وی می گریست حجابش نبودی و مردمان را انتظار نفرمودی^۲ و به رفاهیت و عیش مشغول نبودی و تحمل میثاق کردی و اگر بدیدی وی را آنگاه که در اول شب تا طلوع صبح در محراب بایستادی و حاسن خود به دست گرفته، همچون مارگزیده بر خود می پیچیدی^۳ به اندوه و جزع می گریستی و می گفتی: ای دنیا! خود را بر من عرضه میداری تا به من تشوق می نمایی سخت دور افتاده ای مرا در تو هیچ حاجت نیست تو را از خود دور کردم و سه طلاق برگوشه چادرت نوشتم که هرگز به تو رجوع نکنم، آنگاه می گفت: آه آه از دوری راه و زاد اندک و درشتی راه پس معاویه بگریست و گفت: یا ضرار بس است رحمت بر تو باد!

روایت است به اسناد از محمد بن کثیر و جریر بن عبد الحمید و منذر بن علی العتري که ایشان هر سه روایت کرده اند از عمش که گفت: ابن جعفر دوانقی در

۱. س. -

۲. س. -

۳. س. -

میان شب کسی فرستاد و مرا بخواند، من برخاستم و با خود اندیشه کردم و گفتم: وی در چنین وقتی مرا بخواند و از من فضایل علی علیه السلام می پرسد و تواند بود که اگر بگویم مرا بکشد، پس وصیت نامه ای بنوشتم و کفن در پوشیدم برفتم چون نزدیک وی شدم، گفتم: پیشتریا! فراتر شدم و عمر بن عبید نزدیک او بود چون عمر را دیدم دلم پاره ای خوش شد، گفتم: بیا بنشین! بنشستم از من بوی حنوط شنید، گفتم: به خدای که راست بگوی واگر نه تو را بردار کنم! گفتم: هر چه خواهی بپرس! گفتم: چرا حنوط بر کرده ای؟ گفتم: میان شب رسول تو نزدیک من آمد، گفتم تواند بود که ابوجعفر درین ساعت کسی فرستاد تا مرا از فضایل علی علیه السلام پرسد و اگر وی را خبر ندهم مرا بکشد، پس من وصیت نامه بنوشتم و کفن پوشیدم ابوجعفر تکیه کرده بود، برخاست و نشست و گفتم: **لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم**؛ به خدایی که بر تو باد یا سلیمان که چه حدیث روایت می کنی در فضایل علی علیه السلام؟ گفتم: اندک! گفتم: چند؟ گفتم: ده هزار حدیث و زیاده! گفتم: یا سلیمان من تو را حدیثی بگویم در فضایل علی علیه السلام که هر حدیث که شنیده ای فراموش کنی! گفتم: بفرمای! گفتم: از بنی امیه - لعنة الله علیه - گریخته بودم و در شهرها می گشتم و به مردمان تقرّب می جستیم به فضایل علی علیه السلام و ایشان مرا طعام و زاد می دادند تا که به بلاد شام رسیدم و گلیمی کهنه پوشیده بودم و جز آن چیزی در بر نداشتم و محل نماز شدم، پس قامت شنیدم و من گرسنه بودم در مسجد شدم تا نماز کنم، با خود گفتم: از مردمان طعام خواهم چون امام نماز را تمام کرد و سلام باز داد از مسجد بیرون آمدم دو کودک دیدم نشسته، گفتم: مرحبا بکما و بمن اسمکما و علی اسمها! مرحبا شما را و دویم نام شما را جوانی در بر من نشسته بود وی را گفتم: این دو کودک این

پیر را که باشند؟^۱ گفت: این پیر جدّ ایشان است و درین شهر هیچ کس نیست که علی را دوست‌تر از این پیر داشته باشد از این سبب این دو کودک را یکی حسن و یکی را حسین نام کرده است، من برخاستم و شادمان وی را گفتم: هیچ رغبت هست تو را در حدیثی که چشم تو را روشن گردانم؟ گفت: اگر تو چشم مرا روشن گردانی من نیز چشم تو را روشن گردانم، من حدیث گفتم از پدرش و جدّش پس وی گفت: ما به نزدیک رسول ﷺ نشسته بودیم فاطمه علیها السلام درآمد و می‌گریست رسول ﷺ وی را گفت: چرا می‌گری یا فاطمه؟! گفت: ای پدر! حسن و حسین علیهما السلام بیرون شدند و نمی‌دانم که کجا شدند، رسول ﷺ گفت: یا فاطمه! مگری که آن خدایی که ایشان را آفرید با ایشان لطف کننده‌تر و برایشان مهربان‌تر است از تو و رسول ﷺ دست به آسمان برداشت و گفت: خدایا! اگر در بیابانند و اگر در دریا تو ایشان را نگاهدار و سلامت ایشان را به منزل برسان! پس جبرئیل از آسمان فرود آمد و گفت: یا محمد! خدای تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که اندوهگین و غمناک مباش از برای ایشان که ایشان فاضل‌تراند در آخرت و پدر ایشان از ایشان فاضل‌تر است و ایشان در خطیره بنی النجار خفته‌اند و خدای تعالی فرشته‌ای را بر ایشان موکل گردانید تا ایشان را نگاه دارد، پس رسول ﷺ از آنجا برخاست و اصحاب در خدمت وی تا که به خطیره بنی النجار شدند، حسن و حسین را دیدند دست به گردن یکدیگر کرده و آن فرشته که موکل ایشان بود یک بال خود در زیر ایشان گسترانیده و بال دیگر فراکشیده بالای ایشان را پوشانیده، پس رسول ﷺ حسین را برگرفت و جبرئیل حسن را و از خطیره بیرون آمدند و حضرت می‌گفت: به خدای که من شما را مشرف گردانیدم چنان که

۱. س: چه چیز این سید اند

خدای عزوجل مشرف گردانیده است پدر تو را پس ابوبکر گفت: ازین دو کودک یکی را به من ده تا تو را تخفیفی بود یا رسول الله! گفت: یا ابابکر! نیکو بنگر دو حامل اند که ایشان را برداشته اند و نیکو دو راکب اند ایشان و پدر ایشان از ایشان فاضل تر است،^۱ پس می آمد تا که به در مسجد رسید، گفت: ای بلال مردمان را جمع کن! پس منادی رسول ﷺ در مدینه ندا کرد تا مردمان جمع شدند در مسجد و وی ﷺ برخاست و گفت: یا معشرالنّاس! شما را دلالت کنم بر بهترین مردمان به جد و جدّه؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است که جدّ ایشان محمّد است و جدّه ایشان خدیجه، یا معشرالنّاس! دلالت کنم شما را به بهترین مردمان از مادر و پدر؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است و پدر ایشان علی است که خدای را و رسول خدای را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند و مادر ایشان فاطمه دختر رسول خدای است. یا معشرالنّاس! دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان به عم و عمه؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است که عمّ ایشان در بهشت جعفر بن ابی طالب است و پرواز می کند با فرشتگان و عمّه ایشان ام هانی بنت ابی طالب. یا معشرالنّاس! دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان از خال و خاله؟ گفتند: بلی یا رسول الله! گفت: حسن و حسین است که خال ایشان قاسم بن رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله است، آنکه به دست اشارت کرد و گفت: همچنین خدای ما را حشر کند! آنکه گفت: خدایا تو می دانی که هر که ایشان را دوست دارد در بهشت بود و هر که ایشان را دشمن دارد در دوزخ بود، ابوجعفر گفت: چون من این بگفتم پیر گفت: تو کیستی ای جوان؟! گفت: من از اهل کوفه ام،

گفت: عربی یا مولا؟ گفت: عربم، گفت: تو چنین حدیث روایت کنی و در میان چنین گلیمی باشی پس مرا خلعتی نیکوداد و بر اشتر خود نشاند و من آن را به صد دینار بفروختم آنکه گفت: ای جوان! چشم من روشن گردانیدی به خدای که من نیز چشم تو روشن گردانم و تو را راه نمایم به جوانی که چشم تو روشن گرداند امروز، گفتم: چنان کن! گفت: مرا دو برادرست یکی امام و دیگری مؤذن و آن که امام است دوستدار علی است از آن محل که از مادر آمده است و آن که مؤذن است دشمن علی است، پس گفت: ارشاد کن! وی دست من گرفت و مرا بر در سرای آن امام آورد مردی بیرون آمد و گفت: استر و جامه باز می شناسم به خدای که فلان کس این جامه و استر به تو داده تا خدا و رسول را دوست داری، اکنون مرا حدیثی بگوی در فضایل علی ابن ابی طالب علیه السلام، گفت: خبر داد مرا پدرم از پدرش و از جدش که گفت: ما به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که فاطمه علیها السلام درآمد و سخت می گریست رسول صلی الله علیه و آله گفت: چرا می گریی؟ گفت: ای پدر! زنان قریش مرا سرزنش می کنند و می گویند که پدرت تو را به مرد درویش داد که هیچ مال ندارد، رسول صلی الله علیه و آله وی را گفت: به خدای که من ندادم و خدای تو را در زیر عرش بدو عقد بست و جبرئیل و میکائیل را بدان گواه کرد و به درستی که خدای تعالی بر اهل زمین اطلاعی کرد پس از خلقان علی را اختیار کرد و او را برگزید و تو را به او داد و او را وصی گردانید پس علی از همه شجاع تر و و به حکم مبشّر است و به دست سخی تر است و به اسلام سابق تر است و به علم کامل تر است^۱ و حسن و حسین دو پسر اویند و ایشان سیدان و جوانان اهل بهشت اند و نام ایشان در توریّه شبیر و شبر است از برای بزرگواری

و کرامت ایشان بر خدای - عزوجل - ای فاطمه! مگری که چون روز قیامت به خدای که پدر تو را دو حله در پوشند و علی را دو حله در پوشانند و لوای حمد بدست من بود آن را فرا علی دهم از برای کرامت وی بر خدای - عزوجل - یا فاطمه مگری! به درستی که چون مرا حضرت رب العالمین خوانند علی با من می آمد و چون خدای تعالی مرا شفاعت دهد علی را با من شفاعت دهد، ای فاطمه! مگری که چون روز قیامت منادی در احوال آن روز ندا در دهد که یا محمد! نیکو جدی است جد تو ابراهیم و نیکو برادری است برادر تو علی ابن ابی طالب علیه السلام یا فاطمه! علی مرا یاری دهد بر کلیدهای بهشت و فایزان و پیروزیابندگان شیعه وی باشند روز قیامت فردا در بهشت^۱ چون این بگفتم، گفت: ای پسر تو در کدام قومی؟ گفتم: از اهل کوفه! گفت: از عربی یا مولای؟ گفتم: عربی ام، گفت: وی مرا سی جامه داده و ده هزار درهم آنگه گفت: ای جوان بدرستی که چشم من روشن گردانیدی و مرا به تو حاجتی است، گفتم: روا کنم ان شاء الله! گفت: فردا به فلان مسجد آی تا برادر مرا که دشمن علی است ببینی، آن شب بر من دراز بود تا که وقت صبح برآمد بدان مسجد شدم که مرا نشان داده بود در صف بایستادم، جوانی در برم ایستاده بود و عمامه در سر بسته، می خواست که نماز کند و رکوع کند عمامه از سرش بیفتاد، بنگریستم سرش چون سر خوک بود و رویش چون روی خوک بود، به خدای که در نماز ندانستم که چه گفتم تا که امام سلام باز داد، گفتم: ویحک! این چه عبرت است که بر تو می بینم؟ بگریست و گفت: برین سرای در نگرا! در نگریستم گفت: در آی! در رفتم، گفت: موذنی می کردم فلان قوم را و هر بامدادی در میان بانگ نماز و

قامت علی علیه السلام را هزار بار نفرین می کردم روز آدینه چهار هزار بار لعنت می کردم، روزی به سرا می آمدم و بدین دکان تکیه کردم در خواب چنان دیدم که بهشت می بینم و رسول صلی الله علیه و آله علی علیه السلام در آنجا شادان اند و حسن به راست رسول و حسین بر چپ وی و حسن قدحی در دست داشت وی را گفت: یا حسن! مرا آب ده! وی را آب داد، گفت: جماعت را آب ده! جماعت نیز می آشامیدند، گفت: این مرد را که درین دکان تکیه زده است وی را آب ده! حسن گفت: ای جد من! مرا می فرمایی تا وی را آب دهم! او هر روز هزار بار پدرم را لعنت می کند میان بانگ نماز و قامت و امروز چهار هزار بار لعنت کرده است، پس رسول صلی الله علیه و آله نزدیک من آمد و گفت: ای ملعون! تویی که علی را لعنت می کنی؟! لعنت خدا و رسول و علی بر تو باد و علی برادر من است علی را چگونه دشنام می دهی؟ آنکه دیدم که وی خیوی در من انداخت و گفت برخیز و من از خواب بیدار شدم، سرم سرخوک بود و رویم روی خوک شد. پس ابو جعفر گفت: این دو حدیث است در دست تو؟ گفتم: نه یا باسلمان! دوستی علی علیه السلام ایمان است و بغض وی نفاق است و مؤمن وی را دوست دارد و منافق وی را دشمن دارد. گفتم: مرا امان ده! گفت: امان تو راست، گفتم: چه گویی در کشنده علی علیه السلام؟ گفت: مرجعش در دوزخ است و در دوزخ بود هر که به او دشمن بود. گفت: ملک عقیم است و در ملک فرزند را محابا نبود یا باسلیمان بیرون شو و آن چه دیدی بگو!

و روایت کرد به اسناد از اسباط از انس بن مالک که گفت: من با علی علیه السلام و با ذی الجناحین جعفر بیرون شدیم گرسنگی بر ما غالب شد علی علیه السلام دو رکعت نماز بگزارد و در آخر بنشست و گفت: یا الله یا دایم یا حی یا قیوم یا فرد یا

بارُ یا رحیمُ یا ذوالجلال و الإکرام وارزقنی وارزق أصحابی. به خدای که او از نماز فارغ نگردیده بود که ما فاقه‌ای دیدیم خرما حمل کرد و چون به علی علیه السلام رسید فرو خفت، پس علی چیزی از آن بگرفت و فاقه را سر بداد^۱ ندانستیم که آن ناقه به آسمان شد یا به زمین.

روایت است از محمد بن عبدالله از زید بن وهب از حسن بن مالک از حمزه از موسی بن جعفر علیه السلام که شنیدیم از هبیره بن عبدالرحمن که گفت: در کوفه با امیرالمؤمنین علیه السلام نماز خفتن بگزاردم و بامداد نزدیک وی شدم، مرا گفت: اثر اندوه بر روی تو می‌بینم، مگر دوش دلت با زن و فرزندت بوده است که در مدینه‌اند؟ گفتم: یا ابوالحسن! چنین بود، گفت: چون نماز خفتن بگزاری ن بر بام سرای باشم پیش من آی! چنان کردم، مرا گفت: می‌خواهی که با زن و فرزندت در مدینه عهد تازه کنی؟ گفتم: بلی یا امیرالمؤمنین! گفت: چشم‌ها بر هم نه و خدای را یاد کن! چنان کردم، گفت: چشم باز کن! باز گشادم، گفت: کجایی؟ گفتم: بر بام سرای خود، فرمود که برو به خانه خود و اهل و ولد را ببین چون در خانه شدم اهل خانه مرا گفت: از کجا درآمدی که ما درها محکم کرده بودیم؟ وی را گفتم: خاموش باش که خدای آن چه خواهد کند، عهد را تازه کردم و بیرون آمدن و در برابر حضرت بنشستم، گفت: چشم بر هم نه و خدای را یاد کن! آنکه گفت: چشم باز کن! باز کردم، گفت: کجایی؟ گفتم: بر بام سرای امیرالمؤمنین در کوفه پس مرا گفت: نه عامه دعوی می‌کنند که زنی ساحره یک شب از زمین عراق به زمین هند می‌رود و باز می‌آید. گفتم: بلی! گفت: اگر نه ساحره به کفر خود بدان قادر باشد ما به ایمان خود بدان قادرتر باشیم، یا هبیره!

می‌دانی که من کیستم، منم علی ابن ابی طالب وصیّ محمد ﷺ یا هبیره! به درستی که آصف برخیا که وصیّ سلیمان بود یک علم از کتاب خدای تعالی قادر بود که بر تخت بلقیس راه یافت که از یک ماهه راه بیاوردی در طرفه‌العین، من که علی ابن ابی طالبم تمام عالم بگردیدم و همه علم کتاب نزدیک من است و من قادرتر باشم ازو برآنچه خواهم کنم.

روایت کرد به اسناد از سعید بن جبیر که گفت: از ابن عباس پرسیدم از علی و اختلاف مردمان در وی، گفت: مرا پرسیدی از مردی که سه هزار منقبت است در یک شب و آن شب قربه بود و می‌پرسی از وصیّ پیغمبر و خلیفه او و صاحب حوض و لوا و شفاعت او بدان خدای که جان پسر عباس و از جن و انس و هر چه در وی است به دست قدرت اوست که اگر دریا‌های دنیا مدام بودی و درختان دنیا قلم بودی و اهل دنیا دبیران بودندی که مناقب و فضایل علی بن ابی طالب می‌نوشتندی از آن روزی که خدای تعالی دنیا را آفرید تا آن روز که دنیا را نیست گرداند از ده یک آن چه خدای وی را داده است نوشتندی،^۱ وصیّ مصطفی و ابن عمّ و داماد پیغمبر علی ابن ابی طالب به حق و علم نبی را در است.^۲

۱. س: - (از "به دست قدرت اوست" سه سطر قبل "نوشتندی")

۲. م و خ: -

فصل بیست و یکم فی خبر السقیفه و بیعت ابابکر و عمر و عثمان و ما یتعلّق بها روایت کرد ابن اعثم الکوفی به اسناد متصل از محمد بن عمران الواقدی الاسلامی و محمد بن اسحاق بسار المطلبی از زهری و یزید بن دومان و صالح بن کیسان و یحیی بن عروة بن العلوام و محمد بن لیب و عاصم بن عمر قتاده که ایشان همه گفتند: چون رسول ﷺ را وفات رسید جهودان و ترسایان را با اهل اسلام شمات گفتند و نفاق در مدینه ظاهر شد از کسی که پیش از آن پنهان می- داشت^۱ و اضطرار در مردمان پدید آمد و در کتاب روضة الواعظین آورده است که عمر رسول شصت و سه سال بود مدت نبوّت و رسالتش بیست و سه سال و روز آدینه وفاتش بود و دو روز از ماه صفر مانده سنّه عشر من الهجرة^۲ آنکه ابوالهیثم مالک بن التهمان الانصاری بیامد و بر سر قوم بایستاد از انصار و گفت: یا معشر الانصار!^۳ سخن ما بشنوید و آنچه گویم فهم کنید و بدانید که جهودان و ترسایان به مرگ پیغمبر ﷺ شمات کردند و خار نفاق در مدینه ظاهر شد و بزرگترین مصیبت ما آن است که مسیله کذاب در زمین یمامه تهدید و تخویف می کند و رعد و برق می نماید و شما می دانید که وی دعوی پیغمبری می کرد در حال حیات پیغمبر ﷺ و اکنون خبر به من رسید که طلحه بن خویلد الاسدی نیز دعوی نبوّت و امامت در بلاد هند می کند به خدایی که من از قبایل عرب می ترسم که از این اسلام برگردند، پس اگر مردی از بنی هاشم با مردی از قریش بدین کار قیام نکنند به خدای که هلاکت وی را بود، پس ابوبکر روی به

۱. س: -

۲. س و خ: - (از "و در کتاب "دو سطر قبل "الهجرة")

۳. س: -

مسلمانان کرد و گفت: ایها الناس! هر که خدای را می پرستید به درستی که خدای تعالی زنده است و هرگز نمیرد و هر که محمد را می پرستید به درستی که محمد ﷺ فوت شد و به خدایی که خدای تعالی خود را اعلام کرد که او بخواهد مرد و خبر مرگش فرمود آنجا که: **إِنَّكَ مَيِّتٌ وَ إِنَّهُمْ مَيِّتُونَ**، به درستی که محمد برفت و این کار را لابد کسی باید که بدان قیام نماید در آن نظر کنید و تدبیر آن کنید و رأی ببندیشید، پس از هر طرف مردمان آواز برآوردند که بامداد در آن نظر کنیم ان شاء الله و لا حولَ و لا قوَّةَ اِلَّا بالله العلیَّ العظیم و آن روز باز گردیدند چون دیگر روز شد جماعتی از مهاجر به نزدیک ابی بکر شدند و جماعتی از انصار نزدیک سعد بن عبادہ الخزرجی شدند در سقیفه بنی ساعده و علی ابن ابی طالب (علیه السلام) در سرای خود بنشت و بسیار غمناک و اندوهگین بود به سبب کار رسول ﷺ و جماعتی از بنی هاشم نزدیک وی بودند و زبیر بن العلوم نیز با ایشان بود و مسلمانان از همه جانب به مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجرین و انصار چه خواهند گفت و کرد، پس اوّل کسی که سخن گفت آن روز خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین بود، گفت: ای جماعت انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید ایشان مقدم باشند تا روز قیامت و شما باید انصار در کتاب خدای و هجرت با شما بوده است و گور پیغمبر ﷺ در میان شماست پس جمع آیید و عزم کنید و کار خود به مردی تفویض کنید که قریش وی را شکوه دارند و انصار از وی ایمن باشند، انصار گفتند: راست گفتی یا خزیمه! چنان است و ما به صاحب ما اسعد بن عبادہ رضا دادیم، پس مهاجران روی ترش کردند و در یکدیگر نگریستند آنکه اسد بن حصین الانصاری الاوسی برجست و انصار و اهل طاعت در میان ایشان بودند، گفت: یا معشر الانصار! به درستی که نعمت خدای بر شما

عظیم است که شما را انصار خوانده است و هجرت نزدیک شما کرده است و محمد ﷺ را که رسول وی است در میان شما قبض کرده است، پس شکر آن گذارید از برای خدای و این کار در میان قریش است دون شما پس هر که را ایشان تقدیم کنند شما نیز تقدیم کنید و آن را که تأخیر کنند و باز پس دارند شما نیز باز پس دارید، پس جماعتی از انصار برجستند و با وی سخن درشت گفتند و وی را خاموش کردند، پس شبیر بن سعد الاعور الانصاری از افضل و افاضل الانصاری بود، برخاست و گفت: یا معشر الانصار! شما به قریش قوی و عزیز باشید و ایشان به شما قوی و عزیز باشند و آنچه شما دعوی می کنید حق بودی بر شما در آن اعتراض نکردند و اگر گویند ما جای دادیم و نصرت کردیم آنچه خدای شما را داد از آنچه شما دادی پس شما چون کسان را مباحثید که نعمت خدای را به کفر مبدل کردند و قوم خدا را در سرای هلاکت که دوزخ است فرو آوردند آنگه عویم بن ساعده الانصاری برخاست و او از آن جماعت بود که این آیت در حق ایشان فرود آمد در مسجد، فَنَّا فِيهِ رَجَالٌ يُحِبُّونَ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ و گفت: یا معشر الانصار! شما اول کسی اید^۱ که از دین قتال کردید پس اول کس مباحثید که با اهل دین بر دین قتال کنید که^۲ خلافت جز اهل نبوت را نباشد پس آن را به هم آنجا بگذارید که خدای نهاده است به درستی که ایشان را ابراهیم عليه السلام بشارت داده است و عیسی و پیغمبران دیگر عليهم السلام آنگه مگر بن عدی الانصاری برخاست و گفت: یا معشر الانصار! اگر این کار شماست دون قریش پس ایشان را بدان خبر دهید تا شما را بدان بیعت کنند و اگر ایشان راست

۱. س: آن کسانی

۲. س: -

دوّن شما پس ایشان را مسلمّ داريد که به خدا که رسول خداي ﷺ وفات نکرد که تا که ابوبکر ما را پیش نمازی کرد و وی ابوبکر را از برای ما پسندید؛ زیرا که نماز ستون دین است انصار در این محاوره بودند که ابوبکر و عمر و عثمان و ابو عبیده الجراح و جماعتی از مهاجران بیامدند سعید بن عبادہ را دیدند رنجور در سقیفہ بنی ساعدہ خوابیده و جامه بر وی درکشیده و جماعتی از انصار گرد وی درگرفته که برو هیچ بدل نمی خواستند، پس مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش بودند، پس ثابت بن قیس بن شماس انصاری سخن گفت و او خطیب انصار بود و دایم در عهد رسول ﷺ خطبه خواندی، گفت: یا معشر المهاجرین! شما و ما دانسته ایم که خدای تعالی پیغمبر را فرستاد و وی ﷺ در ابتدای کار در مکه بر رنج و تکذیب مکذبان صبر می کرد و خدای تعالی وی را جز به صفح جمیل و اعراضی نمی فرمود آنکه پس از آن وی را به هجرت فرمود و جهاد بر وی فریضه گردانید و وی را از آن سرای که مولود و منشأ پاک شده بود به نزدیک ما آورد و زمین ما هجرت گاه و سرای قرارگاه وی شد پس از آن شما به نزدیک ما آمدید مال های خود با شما قسمت کردیم و کار کردن شما را کفایت کردیم و در سرای های خودتان فرود آوردیم و به مرافق آن شما را بر خود ایثار کردیم^۱ و ما یم انصار خدای و لشکر اسلام و ما یم که خدای تعالی در حق ما فرو فرستاده است این آیت پاک؛ وَالَّذِينَ تَبَوَّءَ الدَّارَ وَالْاِيْمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يَحَبِّوْنَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُوْنَ فِيْ صُدُوْرِهِمْ حَاجَةً مِّمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُوْنَ عَلَىٰ اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانُوا بِهِمْ خِصَاصَةً وَ غَيْرَ از این در کتاب خدای از آن چه هیچ کس آن را انکار نکند^۲ و دیگر

^۱ س: -

^۲ س: -

شما می دانید که آنچه خدای تعالی در حق ما یاد کرده است از فضیلت‌های شریف از دنیا بیرون شد و مردی معین را به جای خود نشانده باشد و مردمان را به آن گذاشته که خدای تعالی ایشان را بر آن گذاشته بود از کتاب و سنت و جامعه و خدای تعالی این امت را به ضلالت جمع نکند، پس ماییم انصار خدای و ما راست امامت بر سر مردمان شما بگویید تا رای شما چیست یا معشر المهاجرین والسلم؟! چون ثابت بن قیس ازین فارغ شد ابوبکر روی به وی کرد و گفت: اگر قوم تو هم این چنین اند که تو ایشان را وصف کردی، هیچ کس در آن منازعت نکند و شما را از آن منزلت دفع نکند و ما از آن قومیم که حق تعالی در حق ما آیت فرستاده است؛ **لِلْفُقَرَاءِ وَالْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ ديارِهِمْ وَأَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا وَرِضْوَانًا وَينصرون الله ورسوله واولئک هم الصادقون**؛ پس صادقون در کتاب خدای ماییم و خدای شما را فرموده است که با ما باشید در آیتی دیگر آنجا که می‌فرماید: **يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله كونوا مع الصادقين** و دیگر شما می‌دانید که عرب بدین کارا قرار ندهند مگر قریش را که ایشان به سرای و مقام از عرب وسیط‌ترند و ایشان راست دعوت ابراهیم عليه السلام و من پسندیدم یکی ازین دو مرد، عمر خطاب و ابوعبیده بن الحراج پس ازین دو هر کدام را که خواهید بیعت کنید، پس ثابت بن قیس گفت: یا معشر الانصار المهاجرین! شما رضا دادید بدان‌چه ابوبکر می‌گوید؟ گفتند: آری رضا دادیم، گفت: نشاید که شما ابوبکر را نسبت کنید به نافرمانی کردن رسول خدای را، مهاجران گفتند: چگونه وی را با عصیان نسبت می‌کنیم؟ گفتند: زیرا که شما گفتند که رسول صلی الله علیه و آله وی را اختیارکرد و در حال حیات وی را از برای شما

پسندید در نماز پیش کردن و این نکرده باشد مگر^۱ وی را بر شما خلیفه کرده بود، پس ابوبکر در رسول خدای عاصی شده باشد بدان که خود را از خلافت بیرون برده باشد آنگه وی گفت که من از برای شما یکی از این دو مرد را پسندیدم عمر بن الخطاب و عبیده بن الجراح را پس وی چگونه از برای ما دو مرد اختیار کند و رسول خدای وی را اختیار کرده بود و او را بر ایشان هر دو فضل نهاده یا خود شماید^۲ یا معاشر المهاجرین که در رسول خدای عاصی شدید درین گواهی که بر پیغمبر خود دادید که او ابوبکر را خلیفه کرد، پس مهاجران بدانستند که ثابت بن قیس حجت آورد، گفتند: یا ثابت! به درستی که رسول خدای ﷺ ابوبکر را به نماز فرمود در نماز امامت بود، گفتند: راست گفتی به درستی که رسول ﷺ در حال بیماری کس به ابوبکر فرستاد و وی را به نماز فرمود آنگه پیغمبر ﷺ بیامد و در مسجد شد چون ابوبکر بدانست که وی ﷺ بیامد به موقف خود آمد و در صف مردمان بایستاد و رسول ﷺ فرا پیش بشد و نماز بگزارد پس پیش نمازی رسول کرد نه ابوبکر، مهاجران گفتند: راست گفتی، ولیکن شما می دانید یا معشر الانصار که اوّل کسی که خدای را پرستید و به محمد ایمان آورد اولیا و عشیره و خویشان وی بودند و ایشان اولیایترین مردمانند و با ایشان کسی منازعت نکند در آن مگر ظالمی و منافقی و شما که انصارید ما منکر نیستیم فضل و سابقه شما را در اسلام^۳ و خدای تعالی شما را در اسلام انصار دین خود خوانده است و هجرت به نزدیک شما بوده است پس از مهاجران پیشین هیچ کس بر ما عزیزتر از شما نیست، پس ما امیران باشیم و شما وزیران

۱. س: -

۲. س: - (از "خود را از خلافت" سه سطر قبل "شماید")

۳. س: -

باشید بی مشورت شما کاری نکنیم و بی حضور شما حکمی به امضا نپیوندیم، پس حباب بن المندر الجموح الانصاری برخاست و در میان پسر عمّان خود بانگ برآورد و گفت: یا معشر الانصار! بنگرید تا شما را از حق شما نفریند که به خدای که خدای را آشکار نپرستیدند مگر در بلاد شما، نماز به جماعت نکرده‌اند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان نیامدند و آن را متقاد نشدند مگر به شمشیرهای شما پس شما امروز عظیم‌ترین مردمانید به نصب در دین و فضیلت در اسلام و شما اولی‌ترین مردمانید بدین کار و اگر این قوم بر آنچه ما می‌گوییم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری بود و از ایشان امیری^۱ پس سعید بن حصین و بشیر بن سعد برجستند و هر دو انصار بودند و گفتند: بدگفتی یا حباب و این هیچ راهی نیست که در یک شهر دو امیر باشند مخالف یکدیگر، حیات گفت: یا سعید بن حصین و یا بشیر بن سعد! به خدایی که من بدین جز عزّت شما نمی‌خواستم چون ابا کردید و قومی دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند، بدانستم که فساد از جهت شماست، عمر بن الخطاب روی به حباب کرد و گفت: این سخن عظیم بود که گفتی؛ زیرا که دو شمشیر در نیام راست نیاید و عرب بدان رضا ندهند که شما را امیر کنند و پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد، ولیکن امیر کسی را کنند که پیغمبر از ایشان بوده باشد و در آنچه گفتی یا حباب فساد است هم در دین و هم در دنیا خدای یکی است و قرآن یکی و کارها بر صلاح نبود مگر بر یکی؛ زیرا که اگر امروز امام دو بود فردا نیز دو بود^۲ و امام جز یکی را نشاید، از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلّم دارید کسی را که بر وی

^۱. س: -

^۲. س: - (از "پیغمبر ایشان" سه سطر قبل "بود")

جمع آیند از مهاجر و انصار از قریش، پس حباب بن منذر گفت: یا معشر الانصار! به سخن این مرد و انصارش التفات نکنید که آنکه نصیب شما ازین کار بشود و از ابابکر ابا کنید و رضا ندهید و ایشان را از مدینه بیرون کنید و شما تولا به این کار کنید که عرب دانسته اند عزّ و منقبت شما در جاهلیّت و در اسلام^۱ به خدای که هیچ کس به سخن من بر من رد نکند الا که بینی وی به شمشیر فروشکنم، عمر علیه اللّٰعنه - گفت: خدای تو را بکشد ای حباب! گفت: بلکه تو را بکشد یا عمر!^۲ پس عمر گفت: به خدای که همه عرب دانستند که شما انصار خدای و انصار رسول خدای اید و شما برادران مایید در اسلام و شریکان مایید در دین و به خدا که ما هرگز در خیری و شرّی نبودیم الا که شما در آن با ما بودید^۳ و شما دوست ترین مردمانید به ما و گرامی ترین خلقان اید بر ما و شما یید که در حال خصاصت و احتیاج دیگران را بر خود ایثار کردید و به خدا که شما همیشه برادران خود را از مهاجران به مال ایثار می کردید^۴ و بر شما واجب است که اختلاف و پراکندگی این امت بر دست شما نبود و چیز دیگر است، شاید که شما با برادران خود حسد برید بر چیزی که خدای تعالی ایشان را داده است و بدیشان رانده باشد، ثابت بن قیس گفت: ما به صاحب خود سعد بن عبادۀ راضی شدیم و او امیر ماست و سیّد خزرج است، عمر بن خطاب - علیه اللّٰعنه - با ثابت بن سعد گفت که سعد عبادۀ صلاحیت آن ندارد و ثابت گفت: یا عمر! بلکه سعد صلاحیت آن بیشتر دارد از غیر وی و او بدان اولی تر است؛ زیرا که سرای سرای

۱. س: -

۲. م: -

۳. س: -

۴. س: -

اوست و تو بر وی فرود آمده‌ای^۱ و مهاجران و انصار از جانبین بانگ برآوردند و سخن بسیار شد و کار در میان سخت گشت تا به حدی که قصد یکدیگر کردند پس معن بن عدی الانصاری بر جست و مردمان را ساکن گردانید و آنکه گفت: یا معشرالمهاجرین! به خدای که هیچ کس از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست، ولیکن می‌ترسم که از آن‌چه خواهد بود و آن نزدیک‌تر است به عدل در امت محمد ﷺ پس عمر خطاب فرا پیش آمد و گفت: یا معشر الانصار! شما همه شنیدید از رسول خدا ﷺ که می‌گفت امامان از قریش باشند و این کار جز در میان ایشان نبود، بشیر بن سعد الانصاری گفت: بلی به خدای که از وی شنیدیم و دانستیم که قوم وی خداوندان آن امارت‌اند پس از وی و به خدای که خدای مرا منازع ایشان نبیند درین کار هرگز، ای جماعت انصار از خدای بترسید و با ایشان خلاف مکنید که ایشان بدین اولی‌ترند. پس ابوبکر گفت: احسنت رحمک الله، من این کار از برای خود نمی‌خواهم اینک عمر خطاب و اینک ابو عبیده بن الجراح ازین هر دو هر کدام را که خواهید بیعت کنید، پس عمر و ابو عبیده گفتند: لا والله تولی این کار نکند هیچ کس به غیر از تو؛ تویی فاضل‌ترین مهاجران و تویی ثانی اثنین در غار ی خلیفه رسول خدای ﷺ بر نماز پس که باشد که بر تو تقدّم نماید و بر سر تو والی شود^۲ دست بگستران تا بر تو بیعت کنیم پس بشیر بن سعد الانصاری گفت: به خدای که هیچ کس وی را بیعت نکند پیش از من آنکه شبیر فرا پیش شد و دست بر دست ابی‌بکر زد و بیعت کرد پس حباب بن منذر گفت: یا بشیر! تو را چه چیز برین داشت این حسد از پسر عم خود سعد بن عباد

۱. س: -

۲. س: -

کردی به کراهیت آن که وی امیر باشد؟! شبیر گفت: نه والله کراهیت داشتم که با قومی منازعت کنم در حقّی که خدای به ایشان داده است، حباب بن منذر شمشیر برکشید و خواست که کاری کند انصار به وی شتافتند و دست وی بگرفتند و وی را ساکن گردانیدند، گفت: مرا ساکن کردید و خود کردید آنچه کردید و به خدای که گویی در پسران شما می‌نگرم که بر درهای ایشان ایستاده باشند از ایشان آب می‌خواهند و ایشان ندهند.^۱ ابوبکر گفت: یا حباب! از من می‌ترسی؟ گفت: از تو نمی‌ترسم، ولیکن از آن می‌ترسم که کسی بعد از تو در آید و فرزندان ما را عذاب کند و بینی که آن بر مراد تو نباشد، ابوبکر گفت: از کجا می‌گویی؟ حباب گفت: آن زمان که ما و تو نباشیم و قومی بعد از ما در آیند و فرزندان ما را برنجانند انصار پایی بر ابوبکر بیعت کردند و قبیله خزرج خاص شکسته شدند از برای آن که عزم کرده بودند برای صاحب خود سعد بن عباد و بیعت کنندگان ابوبکر نزدیک بودند که سعد بن عباد را به پای درآرند، پس مردی از انصار گفت: ای جماعت! از خدا بترسید و در کار سعد که او رنجور است و وی را به این زحمت بکشند، پس وی را برگرفتند و به سرای وی بردند.^۲

عبدالرحمن بن عوف الزهري پیامد و بر سر جماعت انصار بایستاد و گفت: یا معشر الانصار! شما اگر همچنان‌اید که گفتند در فضل و شرف و نصرت به خدای که ما آن را انکار نمی‌کنیم، ولیکن در میان شما کسی نیست که چون ابوبکر و عمر و عثمان لعین و چون ابو عبیده جراح باشد در فضل واجب نباشد که برابری کنید از کسی که فاضل‌تر از شما باشد، پس زید بن الارقم الانصاری

^۱ س: - (از "گفت مرا ساکن.." "دو سطر قبل ... "ندهند")

^۲ س: سعد عباد را سقیفه بن ساعد برداشت که به سرای وی برد و وی سخت رنجور بود

گفت: یا ابن عوف! ما فضل ایشان را منکر نیستیم و به درستی که از ماست سید خرزج سعدبن عباد و از ماست سید سعدبن معاذ آنکه عرش از برای مرگ وی بجنید و از ماست ابی بن کعب قاری‌ترین اهل عصر و از ماست آن‌که پیش از همه علما می‌آید روز قیامت معاذ بن جبل است و از ماست بهترین اهل زمان در علم فرائض زیدبن ثابت و از ماست آن‌که میخ انگبین وی را نگاه داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل الملائکه حنظله بن ابی عامر و از ماست آن‌که رسول خدای ﷺ گواهی وی به گواهی دو کس امضا کرد؛ خزیمه بن ثابت و غیر این جماعت و از آنان که بر تو پوشیده نباشد که ذکر و حصر آثار ایشان در پیش رسول خدای ﷺ دراز شود و به خدای که یا بن عوف! اگر نه آن بودی که علی ابن ابی طالب علیه السلام و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند به دفن رسول ﷺ و به مصیبت و اندوه وی در سرای‌های خود بنشستند در خلافت طمع نکردی آنکه طمع کرد، اکنون بازگرد و بر اصحاب خود نهیج مکن آن‌چه بدان قیام نتوانی کرد، پس عبدالرحمن بن عوف به نزدیک ابوبکر شد و بدان مقاله وی را خبر داد، ابوبکر وی را گفت: بدرستی که تو ازین مستغفی بودی که به نزدیک قوم شوی که بیعت کردند و ساکن شدند و به یاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده باشند، پس ابوبکر کس به علی علیه السلام فرستاد و وی را بخواند، علی علیه السلام پیامد و مردمان حاضر بودند، سلام کرد و بنشست پس روی به مردمان کرد و گفت: مرا چرا خواندید؟ عمر گفت: تو را از برای بیعت خواندیم که مسلمانان بدان مجتمع شدند، علی علیه السلام گفت: ای جماعت! شما این کار که از دست انصار بیرون کردید و برایشان حجت آوردید و به قرابت و خویشاوندی تمسک کردید که محمد ﷺ از شماست پس ایشان از آن سبب منقاد شدند و کار به شما تسلیم کردند و من

بر شما حجّت می‌آرم بر آن‌چه از انصار حجّت آوردید و ما به محمد ﷺ اولی‌تریم در حال حیات وی و پس از آن وفات وی؛ زیرا که مابین اهل بیت وی نزدیک‌ترین خلقان بدو اگر از خدا می‌ترسید انصاف بدهید و حق ما ازین کار بشناسید چنان‌که انصار حق شما بشناختند، عمر خطاب -علیه العنة- گفت: ای مرد ترک تو نخواهند کرد تا که بیعت کنی همچنان که غیر تو بیعت کردند شاه مردان و شیر یزدان ﷺ گفت: من قبول نکنم از تو آن‌چه می‌گویی ای عمر! من بیعت نکنم کسی را که من به بیعت اولی‌ترم ازو. عبیدة بن الجراح گفت: یا ابوالحسن! به خدای که تو بدین کار سزاوارتری از برای فضل و سابقه و قرابتی که تو راست‌الّا آن‌که مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند، پس تو نیز راضی شو بدان‌چه مسلمانان راضی شدند. حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: یا عبیده! تو امین این امتی از خدای بترس در نفس خود که پس ازین روز دیگر روزها خواهد بود و نشاید که شما سلطان محمد را از سرای وی بیرون برید و به سرای‌ها و خانه‌های خود برید که قرآن در خانه‌های ما فرود آمده است و ماییم معدن علم و فقه و دین و فرایض و سنت و عالم‌تریم به کارهای خلق از شما پس از پی‌هواها مروید که نصیب شما زیان کاری بود و از همه زیان کارتر باشید، پس بشیر بن سعد الانصاری گفت: یا ابوالحسن! به خدای که مردمان اگر پیش از بیعت این سخن شنیدندی دو کس بر تو خلاف نکردندی و همه مردمان به تو بیعت کردند، ولیکن تو در سرای خود بودی و مردمان پنداشتند که تو را بدان هیچ رغبت و حاجت نیست و اکنون بیعت کرده شد این شیخ را و تو بر سر کار خودی، شاه مردان و شیر یزدان علی ﷺ گفت: ویحک یا بشیر! چنین بر من واجب بود که رسول خدای را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم و در

خلافت با مردمان منازعت کنم، پس ابوبکر - علیه العنة - گفت: یا ابوالحسن! اگر من دانستمی که تو درین کار با من منازعت خواهی کرد مرید آن نبودمی و طلب این نکردمی و به درستی که مردمان مرا بیعت کردند و اگر تو نیز بیعت کنی ظن به تو چنان است و اگر درین وقت بیعت نمی کنی و خواهی در کار خود نظری کنی تو را به کره بر آن نمی دارم اگر خواهی بازگرد بر راه راست.^۱ امیرمؤمنان علیه السلام چون خبر بیعت شنید برخاست و به خانه رفت.

خواجه ابوجعفر قمی گفت: شاه مردان علی علیه السلام بیعت نکرد نه به ابوبکر و نه عمر - علیه العنة - را و ایشان به خاموشی ازو راضی شدند.

روایت کرد به اسناد از ابی سعید الوراق از پدرش جعفر بن محمد از پدر و جدش علیه السلام که گفت: چون کار به ابوبکر قرار گرفت و مردمان وی را بیعت کردند و با علی علیه السلام چنین کردند، ابوبکر - علیه اللعنة - دایم با علی علیه السلام انبساطی نمود و گشاده رویی داشت و از وی انقباض و گرفتگی می دید و آن بر ابوبکر سخت دشوار می آمد، پس ابوبکر - علیه اللعنة - خواست که در خلوت به نزدیک وی شود و بداند که وی چه در دل دارد و از وی عذرخواهد از آنچه مردمان بر وی جمع شدند و کار امت در گردن وی گرفت، پس در وقتی فرصت یافت به نزدیک علی علیه السلام آمد و با وی خلوت کرد و گفت: یا ابوالحسن! به خدای که این کار به مواطات و موافقت من نبود و مرا در آن رغبتی و حرصی نبود و نه وثوقی دارم به نفس خود در آنچه امت محتاج آن اند و نه قوتی هست مرا به مال و عشیرت و نه آن را به غلبه فرو گرفتم دون دیگران اکنون تو چرا از من چیزی در

ضمير داری که مستحق آن نیستم از تو و کراهت اظهار می کنی از برای آن چه دورافتاهام و به چشم منات و شامت به من می نگری؟^۱

علی علیه السلام گفت: چه چیز تو را بدان داشت چون در آن رغبت نداشتی و بر آن حریص نبودی و بر خود اعتمادی نداشتی که بدان قیام نمایی؟ گفت: حدیثی شنیده بودم از رسول صلی الله علیه و آله که گفت: امت من بر گمراهی جمع نشوند و چون دیدم که ایشان جمع آمدند، حدیث رسول صلی الله علیه و آله را متابعت کردم و محال دانستم که اجماع ایشان بر خلاف هدی بود، پس ایشان را اجابت کردم و اگر دانستمی که یکی از من تخلف خواهد کرد از آن امتناع کردم.

علی علیه السلام گفت: آن حدیث رسول صلی الله علیه و آله یاد کردی که خدای تعالی امت مرا به ضلالت جمع نکند اکنون من از امت بودم یا نبودم؟ گفت: بلی از امت بودی و همچنین جماعتی که از تو امتناع نمودند از سلمان و عمار و مقداد و ابی ذر و ابن عباده و جماعتی از انصار که با وی بودند ایشان از امت بودند؟ گفت: همه از امت بودند، حضرت گفت: پس چگونه به حدیث^۲ رسول صلی الله علیه و آله حجت می آری و این جماعت از تو باز ایستاده اند و تخلف نموده و امت را در ایشان هیچ طعن نه و ایشان در صحبت رسول صلی الله علیه و آله و نصیحت او هیچ تقصیر نکرده اند، گفت: من تخلف ایشان ندانستم الا پس از آن که کار محکم شده بود و ترسیدم که اگر بنشینم و بدان کار قیام ننمایم مردمان از دین برگردند و مرتد شوند و ممارست شما در دین آسان تر دانستم از آن که مردمان بر هم زدن گیرند و کافر شوند و ندانستم که تو آزر دین و اهل دین از من کمتر نگاه نداری،^۳ علی علیه السلام گفت: آری

^۱ س: -

^۲ س: محدث

^۳ س: -

اکنون مرا خبر ده تا استحقاق این کار به چه باشد؟ ابوبکر گفت: نصیحت و وفا و مداهنه و محابا ناکردن و سیرت نیکو، اظهار عدل و علم به کتاب و سنت و فضل و خطاب در زهد و انصاف مظلوم از ظالم شدن اگر خویش باشد و اگر بیگانه آنکه خاموش شد، پس علی علیه السلام گفت و سابقه در اسلام و قرابت، ابوبکر گفت: سابقه در اسلام و قرابت.^۱ پس علی علیه السلام گفت: به خدای بر تو باد که این خصلت ها یا ابابکر در نفس خود می آری یا در نفس من؟! ابابکر گفت: بلکه در نفس تو یا ابوالحسن! گفت: به خدای که بر تو که من اجابت کردم رسول خدای را پیش از همه مردمان مسلمانان یا تو؟ گفت: بلکه تو گفت: به خدای بر تو که من بودم که اعلام کردم اهل موسم را و همه امت را به سوره براه یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من نگاه داشتم رسول خدای را به نفس خود روز غار یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که مرا بود ولایت از خدایا ولایت رسولش در آیه زکوة انگشتی یا تو را؟ گفت: تو را، گفت: به خدای بر تو که منم مولای تو و مولای همه مسلمانان به حدیث رسول صلی الله علیه و آله روز غدیر یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که مرا بود وزارت رسول صلی الله علیه و آله و مثلثه هارون از موسی یا تو را؟ گفت: بلکه تو را.^۲ گفت: به خدای بر تو که رسول صلی الله علیه و آله مرا و اهل و ولد مرا در مباحله بیرون آورد یا تو را و اهل و ولد تو را؟ گفت: بلکه شما را.^۳ گفت: به خدای بر تو باد که مرا و اهل مرا بود آیه تطهیر از رجس یا تو را و اهل تو را؟ گفت: بلکه تو را و اهل بیت تو را، گفت: به خدای بر تو که منم

۱. س: -

۲. س: -

۳. م: -

صاحب دعوت رسول ﷺ و اهل و ولد من روز که گفت: خدای اینان اند اهل من
مرجعشان با تو است نه با آتش؟ گفت: بلکه با تو و اهل و ولد تو، گفت: به
خدای بر تو که در حق من آمده است این آیه که یوفون بالنذر و یخافون يوماً
کان شره مُستطیراً یا در حق تو؟ گفت: در حق تو، گفت: به خدای بر تو که
تویی آن فتی که از آسمان در حق وی آمد ندا که لاسیف الا ذوالفقار و لافتی الا
علی یا من؟ گفت: تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که آفتاب از برای وی باز
گردیدند تا نماز به وقت بگزارد آنکه غایب شد یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به
خدای بر تو که تویی آن که رسول ﷺ روز خیر رایت به وی داد و خدای تعالی
بر دست وی فتح پدید کرد یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که اندوه
و غم از رسول ﷺ تو زایل گردانیدی از مسلمانان به قتل عمر عبدود یا من؟
گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسول ﷺ امین به رسالت
جن فرستاد تا وی را اجابت کردند یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو
که تویی آن که خدای تعالی وی را و اصل وی را از سفاح و نکاح نامشروع پاک
داشت در عهد آدم تا پدرش آنجا که رسول ﷺ گفت: من و تو از یک نکاح
بودیم نه از سفاح از آدم تا عبدالمطلب یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر
تو که منم که رسول خدای ﷺ مرا اختیار کرد و دختر خود فاطمه را به من داد و
گفت: خدا وی را به تو داد یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که منم
پدر حسن و حسین و دو سبط و دو ریحانه رسول ﷺ که در حق ایشان گفته
است که ایشان دو سید و جوانان اهل بهشت اند و پدرشان از ایشان بهتر است
منم یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که برادر توسست که وی را به دو
بال آراسته اند در بهشت با فرشتگان یا برادر من؟ گفت: برادر توسست، گفت: به

خدای بر تو که رسول ﷺ را من ضمان کردم و در موسم‌ها ندا در دادم به روا کردن وعده‌های وی یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من بودم آن- که رسول ﷺ دعا گفت تا خدای وی را از برای وی مرغ بریان حاضر کرد یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من بودم که رسول ﷺ مرا بشارت داد به قتال ناکشین و مارقین و قاسطین بر تأویل قرآن یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من حاضر بودم آخر سخن رسول ﷺ و وی را شستم و دفن کردم یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که من بودم که رسول ﷺ برو دلالت در علم و قضا فصل خطاب آنجا که گفت: علیاً افضلکم با تو گفت یا من؟ گفت: بلکه تو،^۱ گفت: به خدای بر تو که منم آن که رسول ﷺ اصحاب را فرمود در حال حیات وی که با امیری بر وی سلام گویند یا تو؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که قرابت بود سابق با رسول یا مرا؟ گفت: تو را.^۲ تویی که در وقت حاجتش خدای تعالی وی را دیناری بداد و جبرئیل با وی بیع کرد و محمد و فرزندش را میزبانی کرد یا من؟ گفت: تویی و بگریست. ابوبکر گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسول ﷺ وی را بر دوش گرفت تا بت از بام کعبه بینداخت شکست و اگر خواستی آفاق آسمان بگیرد بگرفتی تو بودی یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسول خدای ﷺ گفت: که تویی صاحب لوای من به دنیا و آخرت یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدای بر تو که تویی آن که رسول ﷺ فرمود در حجره وی فرا مسجد رها کردند یا در حجره تو و در جمله اهل بیت و اصحابش بر آوردند؟ گفت: بلکه در حجره تو بود که

^۱ م. -

^۲ س. -

بگذاشتند و حلال بود آن چه رسول ﷺ را حلال بود یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدایی بر تو که تویی آن که پیش از مناجات با رسول ﷺ صدقه بداد پس با وی مناجات کرد آنگاه خدای تعالی با قوم عتاب کرد بدین آیت که: **أَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ نَجْوِيكُمْ صَدَقَةٌ**، یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: به خدایی بر تو که تویی آن که رسول ﷺ را فاطمه عليها السلام گفت تو را بدادم به پیش مردمان به ایمان و راجح ترین ایشان به اسلام یا من؟ گفت: بلکه تو، گفت: پس امیر المؤمنین عليه السلام همچنین منافی که خدای وی را بدان خاص گردانیده بود بر می - شمرد و ابوبکر وی را بدان اعتراف می آورد، پس گفت: به امثال این خصایل استحقاق امامت و قیام کردن به کار امت ثابت شد، پس چه چیز تو را مغرور گردانیده از خدای تعالی و رسول خدای و دین خدای و تو خالی از آن چه اهل دین بدان محتاج باشند، ابوبکر بگریست و گفت: راست گفתי یا ابوالحسن! امروز مرا مهلت ده درین تفکر و تدبیر می کنم، علی عليه السلام گفت: چنان کن! پس ابوبکر باز گردید و آن روز خلوت ساخت و تا شب کسی را دستوری نداد و آن شب رسول ﷺ را به خواب دید به نزدیک وی آمد تا بدو سلام کند رسول ﷺ روی از وی بگردانید، دیگر باره پیش روی وی شد و سلام گفت رسول ﷺ روی از وی بگردانید، پس ابوبکر گفت: یا رسول الله! هیچ خدمتی فرمودی که بی امری کرده باشم؟ حضرت رسول ﷺ گفت: چه نوع من جواب سلام تو گویم که تو دشمنی کرده باشی با کسی که خدای و رسولش با وی دوست باشند حق را یا اهل حق رد کردی، گفتم: اهل آن کیست؟ گفت: آن که بر آن با تو عتاب کرد و او علی است ولی خدا و وصی مصطفی عليه السلام گفت: برو رد کردم یا رسول الله به فرمان تو و دیگر روز بامداد ابوبکر برخاست و می گریست و پیش علی عليه السلام آمد و گفت:

دست بیرون کن تا تو را بیعت کنم و آن خواب که دیده بود با وی بگفت و کار بدو تسلیم کرد و گفت: به مسجد رسول ﷺ شوم و آنچه دوش دیدم فرا مردمان بگویم و آنچه میان من و تو رفت بیان کنم و خود را ازین کار بیرون برم و به امیری بر تو سلام کنم، علی ﷺ گفت: آری! پس وی از پیش علی ﷺ رفت رنگ رویش گردیده شخصی نزد وی آمد و گفت: یا خلیفه تو را چیست؟! وی را از حال خود خبر داد و آن شخص ملعون گفت: به خدای برو که به سحر بنی هاشم مغرور نشوی که این اوّل سحر ایشان است و همچنین ملازم وی می بود و بر وی الحاح می کرد تا که وی را از آن رای بگردانید و بدان عزم محکم شد آنگه شاه مردان و شیر یزدان ﷺ به مسجد آمد بر میعاد که نهاده بود در مسجد هیچ کس را ندید، بدانست که کار دیگرگونه شده است پس به نزدیک تربت رسول ﷺ شد و بنشست، آن شخص ملعون بدانجا بگذشت و گفت: یا علی! دون ما تروم خراط القتاد.^۱ پس حضرت علی ﷺ بدانست که حال چگونه است برخاست و به خانه شد.^۲

^۱ . س: دون ماترا و هم خبط العناد

^۲ . م: -

ذکر اتابک ابابکر - علیه اللّٰعنة و العذاب - و انکار کردن و خلافت نشستن و تقدیم

کردن علی علیه السلام

ایشان دوازده یا چهارده مرد بودند از مهاجر و انصار از مهاجران؛ خالد بن سعید بن عاص و مقداد بن الاسود و ابی بن کعب و عمار بن یاسر و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و عبدالله بن مسعود و بریده الاسلمی و از انصار؛ خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین بود و سهل بن حنیف و ابویوب انصاری و ابوالهیثم التیهان و شیخ محمد صفوانی و قیس بن سعد بن عبادہ.

چنین آورده است به اسناد از ابان بن عثمان از صادق علیه السلام که مهاجران؛ خالد بن سعید العاص بود از بنی امیه و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و بریده و از انصار؛ قیس بن سعد بن عبادہ و ابوالهیثم و سهل بن حنیف و خزیمه و ابی کعب و ابویوب انصاری.^۱

چون ابوبکر - علیه اللّٰعنة - بر منبر شد ایشان در کار وی با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند: چرا نرویم و او را از منبر رسول صلی الله علیه و آله فرود آریم^۲ و بعضی گفتند: اگر چنین کنید تا برجان خود یاری داده باشید و خود را در خطر افکنده باشید و حق تعالی فرموده است که: **وَلَا تَلْقُوا بَايِدِكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ**، ولیکن به نزدیک حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رویم و با وی مشاورت کنیم و استطاع رأی وی کنیم، پس به نزدیک علی علیه السلام شدند و گفتند: یا امیر! نفس خود را ضایع گذاشتی و حقّی که خدای تعالی تو را نهاده بود و رسول بر تو تفویض کرده و نص کرده^۳ که تو بدان اولی تری ترک کردی و ما خواستیم که پیش این مرد شویم و وی را

۱. م: - (از " که مهاجران " دو سطر قبل " ابویوب انصاری ")

۲. س: به زیر نیندازیم

۳. س: -

از منبر رسول ﷺ فرو آوریم که حق حق تو است و تو اولی تری بدین کار،^۱ ولیکن کراهیت داشتیم که این کار کنیم بی مشورت شما پس علی علیه السلام گفت: اگر چنان کنید با ایشان به حرب بیرون آمده باشید و شما در جنب ایشان نباشید مگر چون سرمه در چشم و نمک در طعام و به درستی که بر وی متفق شدند امتی که قول پیغمبر خود را ترک کردند و به پروردگار خود دروغ گفتند و به درستی که من در آن باب با اهل بیت خود مشاورت کردم پس رضا ندادند مگر به خاموشی از آن که می دانند که در سینه های این قوم کینه است و دشمنی که با اهل بیت رسول ﷺ دارند و می خواهند که کینه های جاهلیت را باز خواهند و به خدای که اگر شما چنان کنید ایشان شمشیرها برکشند و حرب و قتال را بنیاد کنند همچنان که با من کردند و گریبان من گرفتند و مرا بکشیدند و گفتند بیعت کن وگرنه تو را بکشیم مرا چاره نبود و حيله ای الا آن که قوم را از خود دور دفع کنم و قول رسول ﷺ را یاد کردم که با من گفت که اگر این قوم کار تو را نقض کنند و به خلافت مست شوند دون تو و بر خدا و رسول عاصی شوند در کار تو بر تو باد که صبر کنی که زود بود که ایشان با تو عذر آرند لا محاله پس ایشان را بدان راه مده که تو را ذلیل گردانند و خون تو بریزند و به درستی که زود بود که امت با تو عذر کنند^۲ همچنین مرا خبر داده است جبرئیل از پروردگار من - تبارک و تعالی - ولیکن به نزدیک این مرد شوید و وی را خبر دهید بدان چه از پیغمبر ﷺ شنیده اید و او را در شبهتی افکنید از کار او تا حجت او بر ایشان عظیم تر بود و در عقوبت بلیغ تر چون با خدای رسد^۳ و پیغمبر خود را عصیان کرده باشد و امر

۱. س: به کار دین

۲. س: -

۳. س: -

وی را خلاف کرده باشد، پس ایشان برفتند و گرد منبر رسول ﷺ در گرفتند و آن روز آدینه بود مهاجران را گفتند: خدای تعالی شما ابتدا به شما کرده در قرآن آنجا که فرمود: **لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ**. پس شما ابتدا کنید که در آیه اول مهاجر را گفته اول کسی که ابتدا کرد و برخاست خالد بن سعید بن العاص بود و بدان دلیری نیز که از بنی امیه بود^۱ و گفت: ای ابابکر! قول رسول ﷺ را انکار کردی باری از خدای بترس و تو می دانی آنچه به حضرت علی علیه السلام رفته است از رسول ﷺ نمی دانی که رسول ﷺ چه گفت و ما با وی بودیم در روز بنی فریضه با جماعتی معتبران گفت: یا معشر المهاجرین و الانصار! وصیت می کنم شما را آن را نگاه دارید و امری به شما خواهم رسانید آن را بشنوید به درستی که علی علیه السلام امیر شماست پس از من و خلیفه من است در میان شما و وصیت کرده است مرا بدان پروردگار من - جل جلاله - و اگر شما وصیت من در حق وی نگاه ندارید و وی را جای نهید و نصرت نکنید در حکم - ها که شما را افتد را افتد خلاف کنید و کار دین بر شما مضطرب و پریشان شود و بدترین شما بر شما والی شود، به درستی که اهل بیت من ایشانند که کار من میراث برایشان رسد و به امر امت من قیام نمایند. خدایا هر که وصیت من قبول کند و نگاه دارد تو او را در زمره من حشر کن و او را از مرافقت و صحبت من نصیب گردان که بدان نور آخرت دریابد. خدایا هر که بعد از من با اهل بیت من بدی کند و وصیت من در حق ایشان ضایع گذارد وی را از بهشتی که پهنای آن چند آسمانها و زمینها بود^۲ محروم گردان! پس عمر خطاب - علیه اللعنة و

۱. س: -

۲. س: -

العذاب - گفت: خاموش باش ای خالد! که تو از اهل شوری نیستی و نه از اهل ایشان که به رای و قول وی اقتدا کنند و رضادهند، خالد گفت: خاموش باش یا بن الخطاب که تو می دانی که سخن به غیر زبان خود می گویی و دست در غیر ارکان خود می زنی و به خدای که قریش می دانند که تو از همشان دلیرتری و به حسب لثیم تری و به ادب از همشان کمتری و به ذکر از همشان خمول تری و از همشان کمتری در کفایت کردن^۱ از خدا و رسول او و تو در حربها بد دل تری و بخیلی در قحطها، لثیمی به اصل در قریش هیچ نداری که بدان فخر کنی، پس وی را مفحم و خاموش گردانید و نشست، آنکه ابوذر برخاست و خدای را حمد و ثنا بگفت و آنکه گفت: یا معشر المهاجرین و الانصار! به درستی که شما دانسته اید و بهترین شما دانسته اند که رسول ﷺ گفت: این کار بعد از من علی ﷺ راست بعد از او حسن و پس حسین را آنکه در میان اهل بیت من باشد از فرزندان حسین علی ﷺ تا روز قیامت، پس شما قول پیغمبر خود بگذاشتید و آن چه شما را فرموده بود، فراموش کردید از پی دنیا فرا شدید و نعیم آخرت را که همیشه بماند و زایل نشود و بنای آن خراب نگردد و اهل آن به اندوه و غم مبتلا نشود و ساکنان آن را مرگ نباشد بگذاشتید و همچنین بودند امتان دیگر که پس از پیغمبران خود کافر شدند و به تبدیل و تغییر کردند پس با ایشان مشابهه کردید همچنان که نعلین نعلین را ماند و زود بود که وزر و بال کار خود بپشید و خدای تعالی بر بندگان خود ظلم نکند از آن بدبختان و گمراهان اصلاً و قطعاً جواب نیامد.^۲ آنکه سلمان فارسی - رحمة الله علیه - بر خاست و گفت: یا ابابکر! کار

^۱ س: -

^۲ م و خ: -

خود با که اسناد می کنی چون به وقت قضا رسی پناه به که دهی؟ چون تو را پرسند آنچه نمی دانی و در میان قوم از تو عالم تر هست و به مناقب و مفاخر بیشتر هست و به رسول خدای ﷺ نزدیک تر و به قدمت و سابقه بیشتر و رسول خدا ﷺ در حال حیات خود وی را پیش داشت و شما را به تقدیم علی ﷺ تکلیف کرد، پس قول وی بگذاشتید و وصیت وی فراموش کردید پس ازین کار شما را ظاهر شود چون به گور فرو روید و به درستی که تو پشت خود را از بار اوزار گران بر گردانیدی و چون به گور رسی^۱ آنچه پیش فرستاده ای، ببینی پس اگر با حق کردی و انصاف بدهی آن نجاتی بود تو را آن روز که محتاج به عمل خود شوی و در گور خود با گناهان خود تنها مانی و تو شنیدی آنچه ما شنیدیم و دیدی آنچه ما دیدیم و آن تو را منع نکرد از هرچه می کنی، پس از خدای بترس از نفس خود که به درستی که هیچ عذر بنگذاشت الا آن که تو را در آن انذار و تخویف کرد.^۲

آنگه مقداد بن اسود برخاست و گفت: یا ابابکر مقام خود بشناس و حد خود نگاه دار و به دست خود خود را بر فتر که میان دو انگشت است قیاس کن^۳ و در خانه خود بنشین و برگناه خود بگری تا به سلامت نزدیک تر باشی در حال حیات خود و بعد وفات و این کار را رد کن و به آنچه که خدا و رسول خدا ﷺ فرموده اند بگذر و به دنیا میل مکن و بدین جماعت اوغاد و اوشاب مغرور مشو که زود بود که دنیا از دست تو برود و به خدا برسی و تو را بر عملت جزا دهد و این کار کار تو نیست و از امیر المؤمنین علی ﷺ است و او صاحب امر است بعد

۱. س: -

۲. س: هیچ نمائد تو را از بد از تخویف

۳. س: -

از رسول ﷺ و من تو را نصیحت می‌کنم اگر قبول کنی نجات یابی و اگر رد کنی در دوزخ باشی.^۱

آنکه بریده‌الاسلمی برخاست و گفت: یا ابابکر! خود را یا خود را فراموشکار ساختی و یا با نفس خود فریب آوردی؟! آخر یاد نمی‌کنی آنکه رسول ﷺ ما را فرمود تا بر علی علیه السلام به امیری سلام کردیم و پیغمبر در میان ما بود، پس از خدای بترس و خود را دریاب پیش از آن‌که در نتوانی یافت و خود را از هلاکت نجات ده و دست ازین کار بدار، به کسی گذار که او از تو اولی‌تر است اکنون باز می‌توانی گردید که من تو را نصیحت می‌کنم و آن چه دانستم بگفتم قبول کنی درموقف رشاد باشی و فی روایت است از صفوانی و^۲ به درستی که من از رسول خدا ﷺ شنیدم و هر دو گوشم کر باد که می‌گفت که من خود بر سر حوض ایستاده باشم و امت خود را آب می‌دهم که ناگاه قومی را از امت بدست چپ می‌آرند من گویم اصحابی جبرئیل مرا گوید تو نمی‌دانی که ایشان چه کردند بعد از تو؟ ایشان امت تو را در فتنه افکندند و بر اهل بیت تو ظلم کردند و آب بدیشان ندادند.

آنکه عبدالله بن مسعود^۳ برخاست و گفت: یا معشر قریش! به درستی که شما دانید و اختیار شما دانند که اهل بیت پیغمبر شما به خدا نزدیک ترند از شما اگر دعوی این کار به قرابت رسول می‌کنید و می‌گویید که سابقه ما راست پس اهل بیت رسول ﷺ بدو نزدیک‌ترند از شما و علی ابن ابی طالب علیه السلام خداوند و

^۱. خ و م: -

^۲. م: - (از "آن چه دانستم" سطر قبل "صفوانی")

^۳. س: عباس

صاحب این کار است پس از پیغمبر شما پس آنچه خدا وی را داده است بدو دهید و بر نگردید روی باز پس نهاده که آنگاه زیان کار باشید.

آنگاه عمار یاسر برخاست و گفت: یا ابابکر! خود را حقی منه که خدای تعالی آن را به دیگری داده است و از اوّل کسی مباش که در رسول خدای ﷺ عاصی شوی و در حق اهل بیت وی و وی را خلاف کنی و حق را با اهل بیت حق ده تا پشتت سبک بار شود و گناهت کمتر شود و با رسول خدای ﷺ رسی و او از تو راضی باشد.

آنگاه قیس بن سعد بن عبادہ برخاست پس خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر ﷺ درود فرستاد و آنگاه گفت: یا ابابکر گمراهی نکن و لعن را بر خود راه مده و از خدای بترس و اوّل کسی مباش که بر محمد ﷺ و اهل بیتش ظلم کند و این کار را رد کن و با کسی که بدان اولی تر است از تو تا گناهت کمتر شود و با خدای رسی و او از تو راضی بود و اولی تر بود که به وی رسی و با تو دشمنانک بود.

آنگاه خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین برخاست و گفت: ای پسر قحافه! تو می دانی که رسول ﷺ گواهی من تنها قبول کرد و با من گواه دیگر نخواست، گفت: آری! گفت: پس من گواهی می دهم که از رسول ﷺ شنیدم که می گفت: اهل بیت من میان حق و باطل جدا کنند و امامان ایشان اند که بدیشان اقتدا کنند و گواهی م دهم که رسول خدای ﷺ می گفت که علی ﷺ امام شماست بعد از من خلیفه من است در میان شما پس وی را تقدیم کنید و بر وی تقدّم مجوید که اگر وی را فرا پیش کنید شما را به راه هدایت برد و اگر در پیش وی شوید در ضلالت به هلاکت افتید و اوست دو خطّه ای که او مبتلا نباشد و بدو مبتلا

باشند^۱ و مثل او در میان شما مثل کشتی نوح است هر که در آن کشتی نشست نجات یافت و هر که تخلف کرد، هلاک شد.

آنکه ابوالهیثم بن التیهان برخاست و گفت: ای ابابکر لعین! گواهی می‌دهم بر رسول ﷺ که وی علی علیه السلام را بداشت پس انصار گفتند: وی علی را نصب نکرد مگر از برای خلافت و بعضی گفتند که وی را نصب کرد تا مردمان را اعلام کند که او ولی آن کس است که رسول خدای مولای اوست، پس رسول ﷺ گفت: بدانید که اهل بیت من ستارگان اهل زمین‌اند پس ایشان را فرا پیش کنید و برایشان تقدیم مکنید و در روایت صفوانی چنین است که گفت: گواهی می‌دهم که رسول خدا از حجره فاطمه علیها السلام بیرون آمد و گفت: یا ایها الناس! این علی برادر من است و پسر عم من است و برنده اندوهان از روی من است و آن که خدای وی را اختیار کرده است از برای دختر من و شک کننده بر علی شک کننده است در خدای پس روی به وی کنید و کار برادرش را به وی گذارید تا خدای شما را هدایت کند.

آنکه سهل بن حنیف برخاست و گفت: گواهی می‌دهم از رسول خدای ﷺ شنیدم که بر منبر می‌گفت: امام شما بعد از من علی ابن ابی طالب علیه السلام است و او نیکخواه‌ترین مردمان است به امت و من گواهی می‌دهم که وی را درین جای دیدم؛ یعنی در روضه و دست علی ابن ابی طالب علیه السلام گرفته بوده، می‌گفت: یا ایها الناس! این علی امام من است و امام شماست از بعد من و وصی من است در حال حیات من بعد از وفات من و گذارنده وام من است و روا کننده وعده من است و اوّل کسی است که در لب حوض کوثر به من و دست من گیرد پس

خنک آن که متابعت و نصرت وی کند و وای بر آن که از وی باز ایستد و وی را بگذارد.

آنکه ابویوب انصاری برخاست و گفت: ای گمراه ناکس از خدا بترسید در حق اهل بیت پیغمبر خود و این کار به ایشان گذارید و به درستی که شما شنیدید همچنان که ما شنیدیم از پیغمبر ﷺ در مقامی پس از مقامی که ایشان اولی ترند بدین کار از شما.

آنکه زید بن وهب برخاست و سخن گفت و جماعتی پس از وی برخاستند و هم ازین جنس سخن گفتند و در روایت صفوانی چنین است که پس از سهل بن حنیف، ابی ابن کعب برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر رسول ﷺ درود فرستاد و آنکه گفت: یا معشر قریش! من شما پند ندهم بیشتر از آن که رسول ﷺ داده است و وعظ نگویم بیشتر از آن که وی گفته است الا آن که من پیغمبر را دیدم که علی را نصب کرده بود و علی از برای مردمان گفت: ایها الناس! من كنت مولاة فعلى مولاة پس جماعتی گفتند: وی را امام و علم دین کرد و قومی گفتند از برای آن گفت تا بدانند که از بندگان و موالی وی است علی نیز موالی وی است، پس آن سخن بر رسول ﷺ رسانیدند و وی ﷺ بر صفت خشم کین بیرون آمد و دست علی ﷺ در دست گرفته، گفت: ایها الناس! هر که من مولای وی ام علی ﷺ مولای وی است و امام اوست و حجّت خداست بدو و به درستی که خدای تعالی آسمان بیافرید و و آن را ساکنان و اهلی پدید کرد و اهل آن را حارسان تعیین کرد حرس و پاسبان اهل آسمان^۱ ستارگانند و چون ستارگان هلاک شوند هر که در آسمان بود هلاک شود و به درستی که خدای تعالی زمین

بیافرید و آن را اهلی آفرید و اهل آن را حارسان پدید کرد و حارسان زمین^۱ اهل بیت من اند و چون اهل بیت من هلاک شوند هر که در زمین بود همه هلاک شوند.

آنکه ابویوب انصاری برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر ﷺ درود فرستاد و آنکه گفت: یامعشر المهاجرین و الانصار! از خدای شنیدید که می گوید آنان که مال یتیم به ظلم می خورند آتش می خورند و زود بود که در آتش آیند و همچنین می فرماید که از برای ظالمان آتش ساخته ایم که سراپرده آن گرد ایشان درآید، پس کدام یتیم می خواهید نزدیک تراز یتیمان رسول خدای ﷺ و وی جدّ ایشان وفات کرده است و امروز شما میراث ایشان غصب می کنید و سخت می گریست^۲ چنان که دیگر سخن نتوانست گفت. پس خواجه ابوجعفر گفت: پس ثقات از اصحاب رسول ﷺ خبر دادند که: ابوبکر - علیه اللّٰعنة - سه روز در خانه نشست چن روز سیّم بود عمر بن الخطّاب و طلحه و زبیر و عثمان^۳ و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و ابوعبیده بن الجراح بیامدند و با هر یکی از ایشان ده مرد از خویشان شمشیرها برکشیدند و ابوبکر لعین را از خانه بیرون آوردند و بر منبر کردند و گفتند که اگر کسی از این جماعت مثل این سخن گوید که آن جماعت گفتند ما شمشیرهای خود را ازو برکشیم، پس آن جماعت در سرای شدند و هیچ کس بعد از آن سخن نگفت و در روایت صفوان چنان است که چون ابویوب از سخن فارغ شد،^۴ ابوبکر بر منبر مفحم گشت و

۱. س و خ: -

۲. س: پس اشک از ابویوب غالب شد

۳. س: -

۴. م: - (از "خواجه ابوجعفر" هفت سطر قبل "شد")

هیچ جواب نداد و گفت: ولیتکم ولست بخیرکم اقیلونى اقیلونى، عمر لعین برخاست و گفت: از منبر فرود آیی یا کلع! چون حجت قریش را پای نداری چرا خود را درین مقام می‌داری؟ به خدای که من قصد کرده بودم که هر که تو را از این کار معزول کند آن را بستانم و به سالم مولای ابو خذیفه^۱ تسلیم کنم آنکه دست وی گرفت و به منزلش هر دو سه روز در آن جا بماندند و به مسجد رسول ﷺ نمی آمدند چون روز سیم شد خالد بن ولید بیامد و گفت: چه نشسته- اید که بنی هاشم را دعوی خلافت است و آنکه سالم آمد با دو هزار مرد و معاذ آمد با هزار مرد، پس بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند و عمر خطاب - علیه اللعنة - در پیش ایشان بود تا که به مسجد رسول ﷺ آمدند و امیرالمؤمنین علی ﷺ نشسته بود با جماعتی از اصحابش، عمر - علیه اللعنة - گفت: ای صحابه علی به خدای که اگر یکی از آن شما مثل آن سخن گوید که دیروز گفتید سرش از تن برگیریم، پس خالد بن سعید العاص برخاست و گفت: ای پسر ضحاک حبشه ما را به شمشیرهای خود تهدید می‌کنید به خدای که شمشیرهای ما از آن شما تیزتر است و ما از شما بیشتریم اگر چه به عدد اندکیم؛ زیرا که حجت خدای در میان ماست^۲ و به خدای که اگر نه آنستی که طاعت امام بر من واجب است که من شمشیر برکشیدم و با شما جهاد کردمی در راه خدای تا که کفایت خود را فرا نمودی و عذر خود به جای آوردمی^۳، پس امیرالمؤمنین علی ﷺ وی را گفت: بنشین یا خالد که خدای تعالی مقام تو شناخت و مقال تو را داناست، پس شکر کرد و بنشست و سلمان فارسی برخاست و گفت: الله اکبر!

۱. س: ابو خذیفه

۲. م: -

۳. س و خ: -

الله اکبر! الله اکبر! شنیدم از رسول ﷺ که می گفت برادرم و پسر عمم در مسجد نشسته باشد که جماعتی از سگان دوزخ تیغ برکشیده، بر سر او آیند من شک نمی کنم که شماید، پس عمر لعین قصد وی کرد، حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام برجست و وی را گرفت و بر زمین زد و گفت: **يا بن الضحاک الحبشیة! لولا کتاب من الله سبق و عهد من رسول الله تقدم لاریناک اننا اضعف ناصراً و اقل عدداً!** اگر نه کتابی بودی از خدای که رفته است و عهدی از پیغمبر ﷺ گذشته است فرا نمودمی که کدام است از ما ضعیف تر به یار و کمتر به لشکر و اگر نه به خدای آسمان و زمین که همه اهل عالم را به خاک برابر کنم^۱ و برخاست و اصحاب خود را گفت: بازگردید که رحمت کند خدای تعالی شما را و به خدای که من در این مسجد نیایم مگر چنان که دو برادرم موسی و هارون درآمدند آنجا که اصحابش وی را گفتند: **إذهب انت و ربک فقاتلاً انا هاهنا قاعدون**، به خدای که دراین جا نیایم مگر از برای زیارت رسول ﷺ یا حکمی که کنم که نشاید که رسول خدای ﷺ نصب کرده بود وی را که مردمان را در حیرت و سرگردانی نگذارد و ابان گفت که صادق علیه السلام گفت: به خدای که در آنجا نشد مگر از برای آن که گفت.^۲

روایت کرد شیخ ابو عبدالله بن احمد الصفوانی - رحمة الله - عن القسم بن العلا عن محمد بن عبدالله الطایفی عن محمد بن ابی عمیر بن ابان بن ثعلب عن ابان بن عثمان عن عکرمه عن ابی عباس که گفت: چون رسول ﷺ را وفات رسید و مردمان بر ابوبکر - علیه اللعنة - بیعت کردند عمر خطاب - علیه اللعنة - و

۱. م. و خ: -

۲. س: - (از "یا حکمی که کنم..." "دو سطر قبل "گفت")

خالد بن ولید و سالم مولای ابی خذیفه و مغیره بن شعبه به در حجره فاطمه علیها السلام آمدند و عمر گفت: بیرون بیا ای ابوالحسن و با ما بیت کن! امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: مشغولم به مصیبت رسول صلی الله علیه و آله و به رنجوری فاطمه علیها السلام و به جمع کردن قرآن، عمر دیگر باره گفت حضرت امیرالمؤمنین جواب همان گفت: من مشغولم به مصیبت رسول صلی الله علیه و آله و به علت فاطمه علیها السلام و به جمع کردن قرآن، عمر - علیه اللعنة - دیگر باره بگفت شاه مردان و شیر یزدان گفت: ای ملعون مادر به خطا من مشغولم به مصیبت رسول صلی الله علیه و آله و تعلیل فاطمه و جمع کردن قرآن، عمر - علیه اللعنة - گفت: سلام علیکم من در خانه می آیم، فاطمه علیها السلام گفت: بر تو حرام کرده است پیغمبر که تو در آیی که من بی مقنعم، دوم بار بگفت: سلام علیکم در می آیم، فاطمه علیها السلام گفت: بر تو حرام کرده است که در آیی بی مقنعم، سیم بار عمر - علیه اللعنة - گفت: در می آیم، فاطمه علیها السلام همان کلمه بگفت، پس عمر علیه اللعنة - در سرای فاطمه رفت با جماعتی که با وی بودند، پس فاطمه علیها السلام فریاد برآورد گلیمی در خانه افکنده بود، برگرفت و بر سر خود افکند، عمر - علیه اللعنة - با جمعی از سگان دوزخ گریبان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را گرفتند و وی را بیرون آوردند و فاطمه فریاد کنان در پی او بیرون آمد پای برهنه، خالد بن ولید گفت: یا بنت رسول الله بازگرد و به خانه شو و آن کن که زنان کنند! فاطمه علیها السلام گفت: یا بن ولید مادرم چون مادر تو بوده باشد و پدرم چون پدر تو که اگر بازگردم مگر علی ابن ابی طالب با من باشد چون ابوبکر لعین فاطمه علیها السلام را بدید گفت: ای قوم علی علیه السلام را باز گردانید و فاطمه علیها السلام را به خشم میارید که من از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که می گفت: به خدای تعالی راضی شود به رضای فاطمه و خشم گیرد به خشم فاطمه علیها السلام پس علی علیه السلام را رها کردند

و فاطمه علیها السلام گفت: ایها لک و منک یا عمر! خدای تعالی ذل و خواری در خانه و منزل تو آرد و به خدای که اگر نه آنستی که بر امت پدر خود می ترسم از آنچه می ترسم من موی خود از هم باز گشادی^۱ و بر بام این خانه شدمی یعنی تربت رسول صلی الله علیه و آله به خدای بنالیدمی از تو و از صاحب تو زیر و زبر ساختمی، پس عبد الله عباس گفت: یا بنت رسول الله! خدای تعالی پدر تو را رحمت عالمیان خوانده است^۲ و از برای فرستاد پس تو برایشان عذاب مباحش و به خدای که اگر چنین کنی آسمان بر زمین افتد که تو نزدیک خدای کمتر نیستی از ناقه صالح^۳. پس فاطمه علیها السلام به خانه شد و علی المرتضی علیه السلام نیز با وی برفت و به خانه شد و در روایتی دیگر است از صادق علیه السلام که گفت: چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از خانه بیرون آوردند هیچ زن هاشمی نماند که با وی بیرون نیامدند تا به نزدیک تربت رسول صلی الله علیه و آله فاطمه گفت: دست از پسر عم من بدارید که اگر دست از وی ندارید موی خود گشاده گردانم و پیراهن رسول صلی الله علیه و آله بر سر نهم و به خدای بنالم که صالح پیغمبر درنزد پروردگار گرامی تر نیست از من و ناقه وی گرامی تر نیست نزد خدای تعالی از فرزندان من، سلمان گفت: من به نزدیک فاطمه علیها السلام بودم به خدای که بنیاد دیوارهای مسجد دیدم که از جای بر می آمد چنان که اگر مردی خواستی که از زیر آن دیوارها بیرون شدی پس من نزدیک وی شدم و گفتم: یا سیدی و مولایی! خدای تعالی پدر تو را به رحمت فرستاد و تو رحمت را عذاب مباحش پس دیوارها بر زمین نشست و خاک از زیر آن برآمد چندان که گرد به متنها رسید.

۱. س: -

۲. س: و خ: -

۳. س: - (از "و به خدای ... " سطر قبل " صالح ")

فصل بیست و دو در ذکر فدک و منع های فاطمه علیها السلام

قال السید الأجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا ابو عبدالله محمد بن عمران المرزبانی اخبرنا محمد بن احمد الكاتب اخبرنا احمد بن عبد بن ناصر النجوى اخبرنا شرقی بن قطامی عن محمد بن الحق اخبرنا صالح بن كنان عن عروه عن عایشه گفت: چون خبر به فاطمه علیها السلام رسید که ابابکر - علیه اللعنة - عزم کرده است که فدک را از وی منع کند وی چادر در برافکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و راست می رفت چون رفتار رسول صلی الله علیه و آله تا که نزدیک ابوبکر لعین شد و او با جماعتی از مهاجر و انصار و غیر ایشان نشسته بود پرده ای بیستند و فاطمه علیها السلام در پس آن پرده بنشست و ناله ای زار کرد که همه قوم از آن ناله بگریستن آمدند و اضطراب در مجلس افتاد و آنکه ساعتی توقف کرد تا آواز گریستن ایشان بنشست، آنکه آیتی برخواند که ترجمه آن این است؛ به درستی که رسولی به شما آمد هم از شما که برو سخت دشوار بود رنج شما و حریص بود بر شما و نجات خیر شما، بر مؤمنان سخت مهربان بود، اگر بدانید این رسول پدر من است و پدر شما نیست و برادر پسر عم من است برادر مردمان شما نیست، ادای رسالت و فرمان خدای تعالی به جای آورد و از طریقه و راه مشرکان به کلی رغبت بگردانید و در قهر و غضب ایشان کوشید و بتان می شکست و سر بت پرستان می کوفت تا که به هزیمت شدند و پشت برگردانیدند تا که از شب ظلم و ظلمت و راه جاهلیت که بودند صبح حق و حقیقت بر ایشان ظاهر شد و محض حق پیدا گشت و مهتر دین در سخن آمد و فصاحت شیطان با گنگی بدل شد و کلمه اخلاص تمام گشت^۱ و شما بر کناره دوزخ بودید فرصت گاه طمع

۱. س: - (از "تا که از شب ظلم ... " دو سطر قبل ... " تمام گشت ")

دارنده و چاشنی هر آشامنده و آتش کبر هر شتابزده و پای سپر هر قدمی بودید^۱ و آب تیره می آشامیدید و خوار و ذلیل بودید تا که خدای تعالی شما را برهانید و رسول وی دستگیر شما شد، پس از آن که وقایع عظیم بود و ممارست و مکاوحت خصمان قوی کرد هرگاه آتش جنگی بر افروختندی خدای تعالی آن را فرونشاندی و هر بار که شیطان سروی برآوردی یا سبع مشرکان دهنی بازکردی او برادر خود را درکام اونهادی و روی باز نکردی تا که درون سروگوش او را پای سپردمی و آتش تعدی آن را به شمشیر خود فروکشتی و تا بود در راه خدای تعالی رنجور بود و شما در رفاهیت و خوش عیشی خویش امن و آسوده نشسته تا که خدای تعالی از برای پیغمبران خود سرای پیغمبران اختیار کرد و وی را به جوار رحمت خویش برد و خار نفاق و کینه‌های کهنه پیدا شد و جامه دین کهنه شد و بی‌راهان که خشم فرو خوردندی در سخن آمدند و هر گمنام که آفتاب ذکرش همیشه درغروب بودی، ظاهر شد و شتر فعل مبطلان در بانگ درآمدند و درعرصه‌گاه دنباله جنبانیدند و شیطان سر برون کرد و شما را دعوت کردن گرفت و شما را مستعد یافت که زود وی را اجابت کردید و مغرور شدید و نظر بر آنجا داشتید بی‌آن که شما را برانگیزانند خود زود برخاستید و سبک با مردی شتافتید آنکه در خشمستان کرد زود خشمگین شدید، پس اشتری که نه از شما بود داغ کردید و آبشخوری که نه از آن شما بود به آب آنجا آمدید^۲ باز که عهد نزدیک است و هنوز بس برنیامده است و جراحت هنوز بزرگ است و بهتر نشده است دعوی کردید که آن چه کردیم از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتاده‌اید و

۱. س: - (از "فرصت‌گاه" سطر قبل ... "بودید")

۲. س: -

در آن غرقه شده‌اید به درستی که دوزخ همه کافران را رسد و گرد همشان گیرد سخت دور افتاده‌اید و راه گم کرده‌اید و کتاب خدا در میان شماسست و زواج و نواهی آن مبین است و شواهد آن روشن است و اوامر پیدا آخر از قرآن رغبت نمی‌گردانید تا به غیر قرآن حکم می‌کنید^۱ بدا به دلی که ظالمان گرفتند^۲ و هر که جز از اسلام دینی طلبد از قبول نکنند و او در آخرت در زمره زیانکاران بود و چندان درنگ نکردید که رمنده آن ساکن شود و به بهانه کف گرفتن شیر می‌خورید و به بهانه کدو آب می‌دهید و ما از شما برکناره کرد و شمشیر صبر می‌کنیم و اکنون دعوی می‌کنید که ما را میراث نیست و حکم اهل جاهلیت می‌طلبید و به حکم خدا راضی نمی‌شوید و آن را که یقین دانید چه حکم بهتر از حکم خدای بود.

ای پسر قحافه! آخر تو از پدر خود میراث یابی و من از پدر خود میراث نیابم و این کار سخت و عجیب است که آوردی، اکنون فراگیر آن را که مهار برکرده و بالان بر نهاده و راست کرده تا روز حشر که حاکم خدای بود و زعیم محمد مصطفی ﷺ و وعده‌گاه قیامت و در قیامت مبطلان و زیانکاران باشند،^۳ آنکه به نزدیک گور پدر شد و این بیت‌ها می‌گفت که ترجمه‌اش این است که: ای پدر پس از وفات تو کارهای سخت و حادثه‌های عظیم افتاد که اگر تو حاضر بودی آن نبود، کاش پیش از تو ما را مرگ دریافتی که زمین فراخ بر من تنگ شده و نوادگان تو مظلوم و مقهور شدند، قومی برخاستند و بر ما استخفاف کردند و ما

۱. س: تا تغیر قرآن کنید

۲. س: -

۳. م: -

را رنجانیدند و میراث ما غصب کردند و سرزمین‌ها پیدا کردند،^۱ پس ابوبکر خدای را شکر و ثنا گفت و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران! به خدای که من راه رسول خدای در نگذشتم و جز به دستوری وی کار نکردم و طالب آبشخور با اهل خود دروغ نگوید و من خدای را گواه است که او گواه بس است^۲ که من از رسول خدا شنیدم که می‌گفت: ما پیغمبرانیم زر و سیم و عقار و سرای میراث نگذاریم ما کتاب و حکمت و علم و نبوت میراث گذاریم و در روایت اهل البیت است که چون ابوبکر این سخن بگفت، فاطمه علیها السلام گفت: سبحان الله! رسول خدای از کتاب خدای برنگردیدی و احکام را خلاف نکردی و بر پی آن می‌شدی و بر اثر سورت‌های آن می‌رفتی و اکنون با عذر و بهانه دروغ می‌آرید و آنچه پس از وفات وی می‌بینم شبیه آن است که در حال حیات می‌خواستید که وی را در بلاها افکنید اینک کتاب خدا حاکمی عدل است و ناطقی فصل است که پیغمبر آن را از میراث اثبات می‌کند در قصه ذکر کیا که: **يَرُثُنِي وَ يَرُثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وَ وَرَثَ سَلِيمَانَ وَ دَاوُدَ** احکام فرایض علی الاطلاق بیان فرموده است و نصیب پسر و دختر تعیین کرده که هیچ کس را در آن شبهت نماند و شما حساب دیگر گرفته‌اید و کار دیگر ساخته‌اید، اکنون صبر جمیل کنیم و از خدای خود استعانت خواهیم، ابوبکر گفت: خدای راست گفت و دختر رسول راست گفت و رسول خدای راست گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدی و حمیتی و رکن دین و چشمه حجت سخن تو را انکار نمی‌کنم و قول تو را از صواب دور نمی‌دانم و میان من و تو این مسلمانانند در آنچه من کردم و به قول ایشان کردم و به اتفاق ایشان فرا

۱. س: -

۲. س: -

گرفته‌ام مکابره نکرده‌ام و خود بر آن مستبد نشده‌ام و ایشان بر آن گواه‌اند، فاطمه علیها السلام روی به مردمان کرد و گفت: ای جماعت شتابندگان بر قول باطل و اعضاکنندگان بر کاری که تاوان است و زیان آخرت در آن تأمل نمی‌کنید یا بر دل‌های شما قفل نهاده‌اند، بلکه اعمال بد شما بر دل‌های شما غلبه کرده و گوش و چشم شما را فراگرفته است و تأویل بد کردید و رای بد زدید و غصب زشت کردید و به خدای که بارگران یابید و عاقبت آن بد بینید آنگاه که پرده برگیرند و آن‌چه از خدای نمی‌بیوسید، بینید.^۱ آنگه باز گردید و به سرای خود شد و می‌گریست و علی علیه السلام را گفت: یابن ابی طالب! همچو کودک در شکم قرار گرفتی و چون مرد تهمت‌زده در گوشه‌ای نشستی پر مهین بینداختی و پر کهن به تو نمانده،^۲ اینک پسر ابوقحافه فدک را به تقلب از من می‌ستاند؛ خرماستان پدرم و کفاف فرزندانم بود. آشکارا به خصمی من برخاسته است و تصرف کرده و سخن درشت پدید آمده و هیچ یاری و دافعی و نافع‌ی پدید نه و به خشم بیرون شدم و به رغم بازگردیدم دولت بخت را آن روز از دست بدادی که به خواری تن اندر دادی و خود را صید مگس کردی و خاک را بستر ساختی و هیچ کار کفایت نکردی، ای کاش پیش از این مذلت و خواری بمردمی که مرا معذور دارند از چنان ظالمی و چنین یاری، وای بر من هر روز که آفتاب برآید آن‌که اعتمادگاه من بود بمرد و بازو سست گشت، شکایت از برای پدر می‌کنم و ظلامه بر خدای بر می‌دارم، خدایا از همه کس قوی‌تری و عقوبت و نکال تو از همه کس عظیم‌تر است.

۱. س.:-

۲. س.:-

پس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: ویل نیست تو را بلکه ویل دشمنان تو راست و خود را به دست اندوه باز مده ای دختر صفوت و ای بقیه نبوت که من از دین ضعیف نشده‌ام و آنچه مقدور من بود خطا نکرده‌ام اگر تو بلغه العیسی می‌خواهی که کفاف بود روزی تو ضمان کرده‌اند و ضامن آن محل اعتماد است و آنچه تو را ساخته‌اند فاضل تر است از آنچه از تو بستند، پس ثواب از خدای بدو پیش و بسنده کن! فاطمه علیها السلام گفت: خدای مرا بس است و ترک جزع کرد و از آن باز ایستاد.

روایت کرد حماد بن عثمان از صادق علیه السلام که گفت: چون ابوبکر را بیعت کردند و کار برو راست شد، کس فرستاد تا وکیل فاطمه علیها السلام را از فدک بیرون کرد، پس فاطمه علیها السلام نزدیک وی آمد و گفت: چرا میراث پدر من از من بازگرفتی و وکیل مرا از فدک بیرون کردی و رسول خدا آن را فرا من داده بود به فرمان حق تعالی، ابوبکر - علیه اللعنة - گفت: گواه حاضر کن! فاطمه علیها السلام امایمن را حاضر کرد، وی گفت: یا ابابکر! گواهی اقامت نکنم تا که بر تو حجّت نیارم بدان چه رسول خدای صلی الله علیه و آله گفت و به خدای بر تو که می‌دانی که رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت: امایمن زنی است از اهل بهشت، گفت: بلی چنین بود. گفت: گواهی می‌دهم که چون حق تعالی این آیت فرستاد؛ **فَاتِ ذِي الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ** و رسول صلی الله علیه و آله فدک را به فاطمه علیها السلام داد از برای طعمه وی به امر خدا و علی علیه السلام نیز آمد و همچنان گواهی داد، ابوبکر - علیه اللعنة - بدان حجّت بنوشت و به فاطمه علیها السلام داد. عمر - علیه اللعنة - درآمد و گفت: این کتاب چیست؟ گفت: فاطمه در فدک دعوی دعوی کرد و امایمن گواهی داد و علی علیه السلام از برای وی گواهی داد، من فدک را به وی دادم و حجّتی بنوشتم عمر - علیه اللعنة - حجّت بستند و پاره کرد

و فاطمه بیرون آمد و می‌گریست، بعد از آن علی علیه السلام نزدیک ابوبکر لعین آمد در مسجد و مهاجران و انصار حاضر بودند و گفت: یا ابابکر! چرا فدک را از فاطمه منع کردی میراثی که از رسول صلی الله علیه و آله یافته بود و در حال حیات رسول صلی الله علیه و آله مالک آن شده بود؟ ابوبکر لعین گفت: آن فیء است یعنی غنیمت است از آن مسلمانان اگر گواهان گواهی دهند که رسول خدای آن فرا وی داده است و آلا وی را در آن هیچ حقی نیست، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: یا ابابکر! حکم می‌کنی در حق ما به خلاف حکم خدای در مسلمانان؟ گفت: نه! اگر در دست مسلمانان چیزی بود که مالک آن باشد و من در آن دعوی کنم بیّنه از که خواهی؟ گفت: از تو، گفت: اکنون چون است بیّنه از فاطمه می‌خواهی در چیزی که در دست وی است در حال حیات رسول صلی الله علیه و آله و بعد از وفات مالک آن بوده است و از مسلمانان بیّنه نمی‌خواهی بر آن چه دعوی می‌کنند چنان که از من بیّنه می‌خواهی بر آن چه من دعوی می‌کنم؟ ابوبکر رضی الله عنه - خاموش شد، پس عمر گفت: دست از سخن بدار که با تو حجت نتوانیم گرفت اگر گواهان عادل حاضر کنی و آلا از آن مسلمانان باشد و تو را و فاطمه را در آن حقی نباشد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: یا ابابکر! کتاب خدای می‌خوانی گفت: آری! گفت: مرا خبر ده از این آیت که حق سبحانه و تعالی فرمود: **إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا**. در حق ما فرود آمد یا در حق غیر ما؟ گفت: بلکه در حق شما، گفت: اکنون اگر گواهان بر فاطمه بنت رسول الله به فاحشه گواهی دهند تو با وی چه کنی؟ گفت: حدش بزنم همچنان که زنان دیگر را، گفت: آنگاه نزدیک پروردگار از جمله کافرون باشی، گفت: چرا؟ گفت: زیرا که گواهی خدای به طهارت رد کرده باشی و گواهی مردمان برو قبول کرده باشی چنان که حکم

خدای و رسول رد کردی که فدک بدو داده بود در حال حیات رسول ﷺ وی آن را قبض کرده و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه پای خود می شاشد بر ما قبول کنی و فدک از فاطمه بازستانی و دعوی کنی که آن فیء مسلمانان است و رسول ﷺ فرموده است: **الْبَيِّنَةُ عَلَى الْمُدْعَى وَالْيَمِينُ عَلَى مَنْ ادْعَى عَلَيْهِ** و توقول رسول ﷺ را رد کردی و از گفت وی پس مردمان در خشم شدند و در گفت و گوی آمدند و بعضی انکار کردند و بعضی گفتند: به خدای که علی عليه السلام راست می گوید، آنکه علی عليه السلام باز گردید و به خانه خود شد.^۱

فصل بیست و سه در ذکر شوری

روایت کرده‌اند که خلافت ابوبکر - علیه اللّٰعنة - مدت دو سال و چهار ماه بود. مدت عمرش شصت و سه سال بود و مدت خلافت عمر - علیه اللّٰعنة - ده سال و شش ماه و چهار روز بود و مدت عمرش پنجاه و چهار سال و در روایت دیگر شصت و سه سال و روایت است خواجه ابوجعفر به اسناد از جابر بن عبدالله الانصاری که گفت: نزدیک رسول ﷺ بودم با جماعتی از اصحابش عمر بن خطاب و مغیره بن شعبه درآمدند چون رسول ﷺ ایشان را بدید گفت: چنان می‌پندارم که شما را با یکدیگر دوستی است گفت: بلی یا رسول الله! در راه تو و در راه ولای تو، گفت: غلام یکی از شما دیگری را بکشد و گفتی که عمر را پس از من بکشند و آن از جمله دلایل بود بر نبوت و صدقش.

و روایت کرده‌اند به اسناد از ابن شهاب که گفت: عمر خطاب - علیه اللّٰعنة - متهم شده بود و غریبان را دستوری نمی‌داد که در مدینه آیند و مغیره بن شعبه از دست وی والی بود برکوفه بدو نامه نوشت که غلامی دارم صنعت‌های بسیار می‌داند اگر دستوری دهی وی را به مدینه آرم تا مردمان را از صنعت‌های وی نفع بود، آهنگر است و نقاش و درودگر، عمر - علیه اللّٰعنة - وی را دستوری داد تا به مدینه آمد و مغیره این غلام را مقرر کرده بود که هر ماهی صد درم به وی دهد، پس غلام نزدیک عمر ملعون آمد و شکایت کرد که من چندین مال نتوانم داد عمر گفت: چه صنعت‌هایی داری؟! او صنعت‌ها که داشت، بگفت، عمر گفت: با چندین صنعت‌ها این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و بازگردید و کار ساختن گرفت و گفت: اگر تو ملعون را نکشم همچو خطاب باشم^۱ و کار

ساختن گرفت روزی چند برآمد غلام را پیش عمرگذری افتاد، عمر وی را بخواند، گفت: شنیدم که آسیاب خوب می سازی که به باد می گردد غلام ترش روی و خشمگین به عمر نگریست و جماعتی حاضر بودند، گفت: ای عمر! از برای تو آسیابی بسازم که همه مردمان ذکر آن کنند. چون چند روزی بگذشت عمر به اصحاب گفت: این بنده مرا تهدید می کرد، روزی چند برآمد ابولولوه خنجری ساخت که دو سر داشت و دسته آن در میانش بود و در گوشه مسجد نشست در وقت سحر تا که عمر بیامد و مردمان را از برای نماز بامداد بیدار می کرد چون عمر لعین به نزدیک او رسید از جای بجست زخم سه زخم بر روی زد یکی زیر ناف و سبب قتلش آن بود آنگه روی به اهل مسجد آورد و یازده کس دیگر را زخم زد، عمر - علیه اللّٰعنة - گفت: عبدالرحمن بن عوف را گویند که مردمان را اما می کند به نماز آنگه بیهوش شد و بیفتاد، ابن عباس گفت: با جماعتی عمر را برداشتیم و به خانه بردیم و عبدالرحمن بن عوف نماز بگزارد و عمر بیهوش افتاده بود تا که روز روشن شد، پس عمر به هوش آمد و گفت طیب را بخوانید تا این جراحت را ببیند. طیب حاضر کردند شربتی به وی داد آن جراحت را از خون نشناختند آنگه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نزدیک وی شد وی را نبیذ داده بودند و از جراحتش بیرون آمده حضرت امیرالمؤمنین گفت: چرا در چنین حالتی وی را نبیذ دادید؟ شربتی شیر به وی دهید! شربتی شیر به وی دادند و چون وی را وفات رسید کار خلافت در شوری افکند میان شش کس؛ علی ابن ابی طالب علیه السلام و عثمان بن عفان - علیه اللّٰعنة - و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف.

روایت کرده‌اند به اسناد از ابی جعفر طوسی از جماعتی از ابی الفضل حسین بن علی بن زکریا العاصمی از احمد بن عبیدالله از غدانی از ربیع بن یسار از اعمش از سالم بن جعدہ مرفوع به ابی ذر - رحمة الله علیه - که: عمر بن الخطاب - علیه اللعنة - فرمود تا علی علیه السلام و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص در خانه شوند و در به ایشان در بندند و در کار ایشان مشاورت کنند و سه روز ایشان را مهلت داد که هر پنج بیک قول اتفاق کنند و یکی که ابا کند او را بکشند و اگر چهار اتفاق کنند و دوا بیا کردند آن دو را بکشند چون همه بر یک رای اتفاق کنند، علی علیه السلام گفت: می‌خواهم که قول من بشنوید اگر حق باشد قبول کنید و اگر باطل باشد آن را انکار کنید، گفتند: بگوی! گفت: سوگند بر شما می‌دهم بدان خدای که اسرار شما داند و صدق و کذب شما داند که در میان هیچ کس نیست که بیش از من به خدا و رسول ایمان آورد و به دو قبله نماز کرد؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس نیست که خدای تعالی در حق وی بگوید: یا ایُّها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که پدرش رسول خدای صلی الله علیه و آله را نصرت کرد و کفایت کرد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که برادرش را بیاراستند به دو بال در بهشت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که عمش سید شهیدان بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که زنش سید زنان اهل بهشت باشد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که دو پسرش سید جوانان اهل بهشت‌اند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست

که عالم‌تر باشد به ناسخ و منسوخ قرآن و سنت از من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی در ده آیت از قرآن مؤمن خواند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که با رسول ﷺ ده بار مناجات گفت و بیش از راز گفتن صدقه دادن جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: هر که من مولای اویم علی مولای وی است، خدایا! دوستی کن با هر که به وی دوستی کند و دشمنی کن با هر که به وی دشمنی کند و باید که آن که حاضر است این سخن را به غایب رساند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: فردا رایت فرا مردی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول وی را دوست دارند که نگریزد و پشت نگرداند تا که خدای تعالی بر دست وی فتح پدید آرد و این آنگاه بود که ابوبکر و عمر لعین به هزیمت بازگردیده بودند، پس مرا بخواند و درد چشم داشتم از آب دهن خود در چشم من کرد و گفت: خدایا! سرما و گرما از وی بازدار و بعد از آن از سرما و گرما هیچ رنج نرسید آنگه رایت فرا من داد آن بیردم و خدای تعالی خیر از دست من گشاده گردانید، پس مردان جنگی را از ایشان بکشتیم و مرحب از آن جمله بود که فرزندان ایشان را به بردگی گرفتم آن هیچ کس بود به جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: خدایا! هر که از خلق تو به تو و به من دوست‌تر است و تو را و مرا دوست دارنده‌تر است وی را به نزدیک من آر تا با من از این مرغ بخورد، پس من پیامدم و با وی از آن بخوردم^۱ جز من؟ گفتند: نه! گفت: از شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: باز ایستد یا بنی واسع که تا مردی را به شما

فرستم چون نفس من که طاعت او همچون طاعت من باشد و معصیت او معصیت من باشد و شمشیر بر ایشان می‌زد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ گفت: دروغ گفت هر که دعوی کرد که مرا دوست می‌دارد و علی را دشمن دارد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در یک ساعت سه هزار فرشته بر وی سلام کرد و گفتند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در میان ایشان بود ليله القلیب چون آب نزدیک رسول ﷺ آوردم جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که جبرئیل روز اُحد گفت: مواسات این است یا رسول الله که علی می‌کند، رسول گفت: او از من است و من از اویم و جبرئیل گفت: من از شمایم^۱ و نیز گفت^۲ که لا فِیْ اِلَآهِ اِلَّا سِیْفٌ اِلَّا ذُو الْفَقَارِ جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را فرمود که با ناکثین قاسطین و مارقین جنگ کند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت که من بر تنزیل قرآن قتال کردم و تو بر تأویل آن قتال کنی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ را پشت با فرشتگان مقرب و روح و ریحان و فرشتگان وی را از برای من بر می‌گردانیدند و من سخن ایشان می‌شنیدم و می‌گفتند: عورت محمد پیغمبر خود بپوشید تا خدای شما را بپوشد به معرفت خود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول خدای را کفن کرد و در گور نهاد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی از برای تعزیت کس بدو فرستاد در وقت وفات رسول ﷺ

۱. س و خ: - (از "جبرئیل روز اُحد.. " دو سطر قبل " شمایم")

۲. س و خ: وی را آسمان ندا دادند

و فاطمه علیها السلام می‌گریست و ما در درختی شنیدیم که قایلی می‌گفت و آوازی می‌-
 شنیدیم و هیچ کس نمی‌دیدیم و می‌گفت: سلام بر شما باد ای اهل بیت محمد و
 رحمت خدای و برکاتش و پروردگار شما را سلام می‌رساند که در خدایی
 خلف است همه مصیبت و عز است از همه هلاک شده‌ای و درکه است از همه
 فوت شده‌ای پس صبر کنید به صبر خدای و بدانید که اهل زمین همه بمیرند و
 اهل آسمان باقی نمانند و سلام بر شما باد و رحمت خدای و برکاتش و ما چهار
 کس در خانه بودیم: من و فاطمه و حسن و حسین و پنجمین نبود ما را جز
 رسول خدای در کفن پیچیده جز ما؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس
 هست که از برای وی آفتاب بازگردانیدند پس از آن که فرو شده بود یا نزدیک
 بود که فرو شود تا نماز دیگر در وقتش بگزارد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان
 شما هیچ کس هست که رسول صلی الله علیه و آله وی را فرمود که: سورة براءة از ابی‌بکر فرا
 ستاند پس از آن که ابوبکر آن را ببرده بود و ابوبکر چون بازگردید گفت: یا
 رسول الله! در حق من چیزی فرود آمد جز من؟ گفتند: نه! ولیکن از من ادا نکنند
 جز علی؟ گفتند: آری! گفت: در میان شما کسی هست که رسول صلی الله علیه و آله وی را گفت:
 تو از من به منزلت هارونی از موسی الا آن که پیغمبری نباشد بعد از من اگر بعد
 از من و اگر پس از من پیغمبری بودی، تو بودی یا علی! جز من؟ گفتند: نه،
 گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول وی را گفت: دوست ندارد تو را الا
 مؤمن و دشمن ندارد تو را الا منافق جز من؟ گفتند: نه! گفت: می‌دانید که
 رسول صلی الله علیه و آله فرمود تا درهای شما برآوردند و در من گشاده بگذاشت و شما سخن
 گفتید، رسول صلی الله علیه و آله وی گفت: من درهای شما بر نیاوردم و در وی باز نگشادم،
 بلکه خدای تعالی درهای شما استوار کرد و در وی باز گشاد، گفتند: آری، گفت:

می‌دانید که رسول ﷺ روز طایف با من مناجات کرد دون همه مردمان رازی دراز، بعضی از شما گفت: یا رسول الله با علی راز گفתי دون ما! رسول ﷺ گفت: من با وی راز نگفتم، بلکه خدای با وی راز گفت: گفتند: آری! گفت: می‌دانید که رسول ﷺ گفت: حق پس از من با علی ﷺ بود و علی با حق بود و حق با وی می‌گردد هر جا که وی می‌گردد؟ گفتند: آری! گفت: می‌دانید که رسول ﷺ گفت: در میان شما بخوادم گذاشت دو ثقل را کتاب خدای و عترت من که اهل بیت من‌اند و ایشان هر دو از یکدیگر جدا نشوند تا که بر حوض با من رسند و شما گمراه نشوید مادام که از پس ایشان فرا می‌شوید و تمسک بدیشان می‌کنید؟ گفتند: آری! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول خدای ﷺ را نگاه داشت به نفس خود و مکر مشرکان از وی دفع کرد و بر بستر وی بخفت و جان خود به خدای تعالی فروخت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که آنگاه که رسول ﷺ میان اصحاب برادری می‌داد که او برادر رسول بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که خدای تعالی وی را یاد کرد بدان‌چه مرا یاد کرد آنجا که فرمود: السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ، اولئِكَ الْمُقَرَّبُونَ، جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در رکوع صدقه بداد تا در حق وی این آیت فرود آمد که: إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ، جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که مبارزت عمر و عبدود بیرون شد آنگاه که وی خندق عبره کرده بود و شما را به جنگ می‌خواند و شما بددلی می‌کردید و باز پس می‌ایستادید و من بیرون شدم و وی را بکشتم و خدای تعالی بدان دست و بازوی مشرکان و احزاب سست گردانید جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما

هیچ کس هست که رسول ﷺ دری از خانه وی فرا مسجد داشت و وی را حلال بود آنچه رسول ﷺ را حلال بود و بر وی حرام بود آنچه بر رسول ﷺ حرام بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که آیت تطهیر در حق وی فرو فرستادند آنجا که حق تعالی می فرماید که: **إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا**، جز من و زن من و دو پسر من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: من سید ولد آدمم و علی سید عرب است جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: از خدای تعالی هیچ چیز نخواستم از برای خود الا که تو را مثل آن خواستم جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما کسی هست که در همه موطن ها صاحب رسول خدا ﷺ بود جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که مثنی خاک فرا رسول ﷺ داد از زیر قدمش و وی آن را در روی کفار انداخت همه به هزیمت شدند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که وام رسول بگزارد و وعده های وی روا کند جز من؟ گفت: در میان شما هیچ کس هست که فرشتگان مشتاق دیدار وی شدند جز من؟ و از خدای تعالی درخواستند تا وی را زیارت کنند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را خلیفه خود کرد در اهلش و کار زنان خود با وی گذاشت پس از وی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ برداشت بر دوش مبارک خود تا بتان را که بر بام کعبه بود شکست جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را در جامه خواب خود خوابانید آنکه که تکفل من کرده بود جز من؟ گفتند:

نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: تو صاحب رایت ولوای منی در آخرت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که او اول کسی بود که نزدیک رسول ﷺ شدمی و آخر کسی بودی که از نزدیک وی بیرون آمدی و او را از رسول ﷺ هیچ حجاب نبودى جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما کسی هست که در حق وی و در حق زن و فرزندان او فرو فرستادند که: **وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا** تا آخر قصه جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که این آیت در حق وی فرستادند که: **أَجْعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ أَمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَجَاهِدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ** جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در حق وی این آیت فرستادند که: **أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ** تا آخر قصه از خبر مومن جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که حق تعالی در حق وی و زن و فرزندش آیه مباحله فرو فرستاده و نفس وی را نفس رسول ﷺ گردانیده، جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که این آیه در حق وی فرود آمد که **وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْتَرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ** چون رسول ﷺ نگاه داشتم ليله الفراش جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ را از مهراب آب داد چون تشنگی وی سخت شده بود و اصحابش همه از آن بددلی می کردند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: **خدايا! من همچنان می گویم که بنده تو موسى گفت: خدايا سینه من گشاده گردان و کار من بر من آسان گردان و مرا از اهل من وزیری نصب کن هارون را که برادر من است، قوت من بدو زیاده کن تا آخر دعوت موسى اَلَا نُبَوِّتُ جَزْءَ مَنْ؟**

گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که نزدیک‌ترین مردمان بود به رسول خدای صلی الله علیه و آله روز قیامت چنان که وی شما را بدان خبر داد جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول صلی الله علیه و آله وی را گفت: به درستی که از شیعه تو مردی بود که شفاعت وی در بهشت شود مثل قبیله ربیع و مضر جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که وی را گفت: تو و شیعه تو پیروزی یابندگانید روز قیامت می آید سیراب و دشمنان می آیند تشنه جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول صلی الله علیه و آله اشارت بدو کرد و گفت: هر که این موی‌ها را دوست دارد و مرا دوست داشته بود و هر که مرا دوست دارد و خدای را دوست داشته بود و هر که آن را دشمن دارد و آن را برنجانند مرا دشمن بود و رنجانیده و هر که مرا رنجاند خدای تعالی وی را لعنت کند و دوزخ از برای وی بود، اصحابش گفتند: این موی‌ها چیست؟ حضرت فرمود: علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول صلی الله علیه و آله وی را گفت تو یعسوب مؤمنانی و مال یعسوب ظالمان است و تویی صادق اعظم که میان امت حق و باطل جدا کنی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما کسی هست که رسول صلی الله علیه و آله جامه خود برو افکند و من و فاطمه و حسن و حسین در زیر آن جامه بودیم آنکه گفت: خدایا من و اهل بیتم اینانند مرجع ما با تو است نه با آتش جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول صلی الله علیه و آله به جحفه در زیر درختان ارحم وی را گفت: هر که تو را اطاعت دارد خدای را اطاعت داشته بود و هر که در تو عاصی شود در من عاصی شده باشد و هر که در من عاصی شده باشد در خدای تعالی عاصی شده باشد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که

رسول ﷺ میان وی و زنش نشست و وی میان رسول و زنش بنشست و رسول ﷺ وی را گفت: فروتر تو ستی نیست^۱ یا علی! جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که در خیر برداشت آن روز که حصن آن گشاده گردانید و ساعتی بر دست داشت و آنکه بینداخت و چهل مرد جهد کردند تا آن در را از زمین برگردانند برتوانستند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: تویی اولی ترین مردمان به امت من خدای دوستی کرد با هر که تو را دوست داشت و قتال کرد با هر که با تو قتال کرد بعد از من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: تو با من باشی و در قصر من باشی و برابر منزل من باشی در بهشت جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که با رسول ﷺ نماز کرد پیش از همه مردمان و هفت سال و چند ماهی جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: از راست عرش باشی یا علی روز قیامت خدای تعالی در تو پوشاند دو بُرد؛ یکی سرخ و یکی سبز جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را از میوه بهشت داد چون جبرئیل آورد، گفت: شاید که در دنیا از این میوه خورد مگر پیغمبر و وصی پیغمبر جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را گفت: تویی قیام کننده ترین ایشان به کار خدا و وفا کننده ترین ایشان به قضا و حکومت و قسمت کننده ترین ایشان به سویت و مهربان ترین ایشان بر رعیت جز من؟ گفتند: نه! گفت: هیچ کس هست در میان شما که رسول ﷺ وی را گفت: تویی قسیم آتش از آنجا بیرون آری آن را که ایمان آورده بود و اقرار داده و در

۱. س: مانند تو شیر نیست

آنجا بگذاری آن را که کافر شده باشد جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که آن چشمه را که آبش فرو شده بود، گفت: روان شو آب روان شد و قوم از آن بخوردند و رسول صلعم و جمیع و جمیع مسلمانان بیامدند و از آن بیاشامیدند و اسبان را آب دادند و مشک ها پر آب کردند جز من؟ گفتند: نه! گفت: در میان شما هیچ کس هست که رسول ﷺ وی را از حنوط بهشت داد و گفت: این را سه قسم کن، ثلثی مرا و ثلثی دخترم را و ثلثی تو را جز من؟ گفتند: نه! گفت: همچنین سوگند بر ایشان می داد و یاد می کرد از برای ایشان آن چه خدای تعالی وی را گرامی گردانیده بود و بر وی نعمت کرده تا که نماز پیشین نزدیک آمد آن گه روی فرا ایشان بکرد و گفت: چون بر نفس خود اقرار دادید و فضل من شما را پیدا شد بر شماست که از خدای بترسید و خود را در معرض خشم وی مدارید و کار و امر مرا ضایع نگذارید و حق را به اهل آن رد کنید و از پی سنت پیغمبر خود فرا شوید که اگر شما با من خلاف کنید با پیغمبر خود خلاف کرده باشید و شما همه از پیغمبر خود شنیده اید و کار خلافت به کسی تسلیم کنید که او اهل خلافت است و خلافت اهل اوست و به خدای که مرا در دنیای شما رغبت نیست و آن چه یاد کردم مفاخرت و تزکیه نفس خود نکردم و نگفتم، ولیکن نعمت پروردگار خود یاد کردم و حجّت بر شما گرفتم، آنگه به نماز برخاست و قوم با یکدیگر در آن مشاورت کردند و گفتند: به درستی که خدای تعالی علی ابن ابی طالب علیه السلام افضل نهاده است بدان چه وی یاد کرد، ولیکن او مردی است که هیچ کس را بر دیگری فضل نمی نهد و شما را با موالی شما برابر می دارد و اگر ولایت به وی تفویض کنید او سیاه و سفید شما را یکسان دارد و شمشیر به دوش باز نهاده، ولیکن خلافت به عثمان دهید که او به زاد از شما

مہتر است و چرب و نرم تراست و وی به کار خلافت لایق تر است و رضای شما طلبد و از پی مراد شما آید.

و در روایتی دیگر است که چون علی علیه السلام از تزکیہ مفاخرہ فارغ شد، گفت: اکنون شما چه خواهید کرد و طلحہ و زبیر گفتند: نصیب ما از آن وافی تر است یا علی! پس عبدالرحمن بن عوف گفت: این کار درگردن من افکنید تا من آن را به یکی دہم از شما گفتند: همان کردیم.

گفت: یا علی! دست بیار و این کار قبول کن بہ شرط آنکہ در میان ما بہ سیرت ابوبکر و عمر روی، علی علیه السلام گفت: قبول کنم بہ شرط آنکہ بہ طریق کتاب خدا و سنت پیغمبر پیغمبر روم. عبدالرحمن دست وی رها کرد و گفت: یا عثمان! دست بیار و قبول کن بہ شرط آنکہ در میان ما بہ سیرت ابابکر و عمر روی، گفت: قبول کردم آنکہ وی را بیعت کردند و معترف شدند.

روایت کردند بہ اسناد از محمد باقر علیه السلام کہ گفت: خبر بہ امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید کہ اشعث بن قیس و قومی با وی گفتند: چرا علی با متقدمان جنگ نکرد چنانکہ با معاویہ - علیہ اللعنة - جنگ کرد؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و آنکہ گفت: معاشر الناس! شنیدم کہ شما می گوید کہ چرا علی با گذشتگان جنگ نکرد چنانکہ با معاویہ جنگ کرد بہ درستی کہ من در آن باب بہ شش پیغمبر اقتدا کردم؛ اول نوح آنجا کہ گفت: اِنِّی مغلوب فانتصر؛ بر من غلبہ کردند خدایا داد من بستان و اگر گوید وی مغلوب نبود کافر شوید و اگر گوید مغلوب بود، پس وصی معذورتر باشد و دوم ابراہیم علیه السلام آنجا کہ گفت: واعتزلکم ما تدعون من دون الله؛ اگر گوید براعتزال و از میان مردم بیرون شدن وی از ترس نبود کافر شوید و اگر اعتزالش از ترس

بود، پس وصی معذورتر باشد و سیم لوط علیه السلام آنجا که گفت: لَو ان لى بِکُمْ قوّة اَو اوى الى رکنِ شديد؛ اگر گویند وی را از ایشان قدرت بود کافر شوید و اگر گویند برایشان قوی نبود، پس وصی معذورتر بود و چهارم به موسی آنجا که گفت: فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ؛ اگر گویند نه از خوف گریخته، کافر شوید و اگر گویند از خوف نگریخته، پس وصی معذورتر باشد. پنجم به هارون برادرش آنجا که گفت: اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونى وَ کَادُوا يَقْتُلُونى؛ پس اگر گویند وی از کشتن نترسید و وی را ضعیف نشمرید کافر شوید و اگر گویند وی از کشتن ترسید، پس وصی معذورتر باشد.

ششم به محمد مصطفی صلی الله علیه و آله آنجا که بگریخت و به غار شد؛ اگر گویند نه از خوف گریخت کافر شوید و اگر گویند از خوف گریخت، پس وصی معذورتر باشد، پس مردمان از هر جانبی آواز بر آوردند که صواب گفتی و صواب کردی و ما خطا کردیم، خدای تو را بر رشاد و جاده حق ثابت دارد ان شاء الله.

روایت است از صادق علیه السلام که گفت: اشعث من قیس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را گفت: تا تو به عراق آمده‌ای هیچ خطبه نگفته‌ای الا که درو گفتی که به خدای که من اولی‌ترین مردمانم به مردمان و همیشه مظلوم بودم از آنگاه باز که رسول صلی الله علیه و آله متوفی شد، پس چون بنی تمیم وعده‌ی والی شدند چرا شمشیر بر نکشیدی و حق خود را نطلبیدی؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود: یا ابن الحماره! سؤال کردی جواب بشنو! مرا بددلی و ترس مرگ از آن منع نکرد و مرا هیچ مانع نبود الا آن‌چه برادرم رسول خدای صلی الله علیه و آله مرا فرموده بود و خبر داده که یا ابوالحسن! امت من زود بود که با تو عذر کنند و عهد من بشکنند و تو از من به منزله هارونی از موسی، گفتم: یا رسول الله چون چنان شود مرا چه فرمایی؟

گفت: اگر یاران یابی بدیشان شتاب کن و و جهاد کن با ایشان^۱ و اگر نیابی دست کشیده دار و در خون ریختن خود را نگاهدار تا که مظلوم به من رسی، پس چون رسول ﷺ متوفی شد من به دفن وی مشغول شدم و چون ازو فارغ شدم سوگند خوردم که ردا برنیفکنم مگر از برای نماز تا که قرآن را جمع کنم چون از آن فارغ شدم دست فاطمه و حسن و حسین گرفتم و بر اهل سابقه گذر کردم سوگند برایشان دادم و حق خود با یاد ایشان دادم^۲ و ایشان را با نصرت خود خواندم و ایشان با من اجابت نکردند مگر چهار کس؛ سلمان و عمار و مقداد و ابوذر و کسانی که مرا با ایشان قوت بود در دین خدای از اهل بیت من نمانده بودند و دوکس مانده بودند که قریب عهد بودند به جاهلیت عقیل و عباس.

اشعث گفت: یا امیرالمؤمنین! همچنین بود عثمان چون یار نیافت دست بازکشید تا مظلوم کشته شد. امیرالمؤمنین علی ﷺ گفت: یا بن الحماره چنان نیست که تو قیاس کردی، عثمان چون بنشست نه بر جای خود نشست و ردای غیر خود پوشید و با حق مضارعت کرد، پس حق وی را بیفکند و بدان خدایی که محمد را به حق فرستاد که آن روز که بیعت کردند من چهل مرد یافتی با ایشان جهاد کردم در راه خدای تعالی تا که کفایت خود فرا نمودمی و عذر خود پیدا کردمی آنکه گفت: ایها الناس! به درستی که اشعث نزدیک خدای قدر پر پشه‌ای ندارد و او را در دین خدای کمتر از آن است که از بینی بزی بیفتد.

۱. س: -

۲. س: -

فصل بیست و چهار فی ذکر انکارالمسلمین علی عثمان به سبب احداثه و ذکر قتله و سبب ذلک.

روایت کرد ابو محمد بن احمد اعثم الکوفی به اسناد ابی اسحق و از ابی عبدالله عمر بن واقد الواقدی الاسلمی و از زهری و از جماعت دیگر غیر ایشان که چون خلافت به عثمان - علیه اللّٰعنة - رسید کس فرستاد و عاملان عمر خطاب - علیه اللّٰعنة - را معزول کرد و اهل بیت و پسر عثمان خود را از بنی امیه تقدّم می کرد و ولایت ها بدیشان می داد، بصره به عبدالله عامر بن کریر داد و کوفه را به ولید بن ابی عقبه بن ابی مغیط داد و شام را به معاویه بن ابی سفیان داد و فلسطین به عمر بن العاص داد و مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح داد و مال های بسیار نزد وی آوردند از اطراف و آن را برایشان تفرقه می کرد و یک مرد را صد هزار درم می داد و عبدالله بن خالد بن اسید بن ابی العاص نزدیک وی آمد وی را سیصد هزار دینار بداد، آنکه کس فرستاد و مروان بن حکم بن ابی العاصرا به مدینه آورد و رسول ﷺ وی را از شهر بیرون کرده بود و صد هزار درم از بیت المال مسلمانان به وی داد و جنس افریقیّه را به وی داد و عمل بازار مدینه به پسرش حرث بن الحکم داد و وی را مال عظیم بخشید، پس آن بر اصحاب سخت آمد و آن را کراهیت داشتند، پس ایشان نزدیک عبدالرحمن بن عوف شدند و با وی از کار عثمان گله کردند و گفتند یا بن عوف! این فعل توست و ما را از تو م باید دید و هیچ کس را بدین ملامت نمی کنیم جز تو را، عبدالرحمن گفت: من از برای شما وثیقه ای فرستاده ام و ندانستم که اینچنین خواهد بود اکنون کار به شما تعلّق دارد چنانکه خواهید کنید.

علی علیه السلام گفت: باید که همچنین باشد. عبدالرحمن بن عوف گفت: یا ابوالحسن! من این ندانستم اکنون تو شمشیر برگیر من شمشیر بگیرم، پس خبر به عثمان علیه اللعنة - رسید که عبدالرحمن بن عوف چنان گفت: عثمان گفت: عبدالرحمن مردی منافق است باک ندارد از هر چه گوید و بر وی سهل بود که در خون من سعی کند. آن خبر به عبدالرحمن رسید در خشم شد و گفت: گمانم نبود که من تا زنده باشم عثمان مرا منافق گوید پس سوگند خورد که با عثمان - علیه اللعنة - سخن نگویم تا که زنده باشد. مردمان در کار عثمان علیه اللعنة - در گفتگوی آمدند، پس عثمان ندا فرمود تا مردمان در مسجد جمع شوند و در منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و آنکه گفت: خبر به من رسید که قومی از شما می گویند که اگر امیرالمؤمنین علی علیه السلام خلافت قبول کرد ما هم قبول بیعت تو نداریم^۱ و دیگر آن که اگر عثمان علیه اللعنة - این مال به مردمان جنگی و کسانی که در شهرها اند از لشکر تفرقه کردی آن نافع تر بودی وی را و ما را و به رضای خدای نزدیک تر بودی و من آن از شما قبول کردم و من به هر شهری کس خواهم فرستاد تا مالی که آنجاست بر اهل آن شهر به سویه قسمت کنند آن شاء الله و اگر چیزی از آن فاضل آید آن را در مهمات ضروری که افتد در آن صرف کنیم و بر ضعفای عرب و مساکین و یتیمان و بیوگان ایشان خرج کنیم و من در همه وقتی از برای شما نشسته ام و در کارهای شما نظر می کنم و مرا حاجت و دربان و دربند نباشد. چون مردمان این بشنیدند وی را دعا کردند و بازگردیدند و بعد از آن از عثمان علیه اللعنة - کارها ظاهر شد که آن همه نزدیک ایشان مکروه و قبیح بود و مسلمانان با وی عتاب کردند او رضای ایشان نمی طلبید و از

آن باز نمی‌ایستاد و جماعتی از اصحاب رسول ﷺ جمع شدند و قصه بنوشتند و هر احدائی که - علیه اللعنة - کرده بود از آن وقت که خلافت بدو تعلق گرفته بود تا آن روز همه را در آنجا یاد کردند و وی را تخفیف کردند و اعلام دادند که اگر از آن باز نایستد وی را معزول کنند و لباس امارت از سر وی درکشند و به دیگری دهند. آنکه عمار را گفتند: یا بالیقطان! رغبت کنی در آن که این کار از برای ما کفایت کنی و این نامه را به پیش عثمان لعین بری؟ نامه را برداشت و برفت چون به در سرای عثمان رسید عثمان علیه اللعنة - بیرون آمد چون عمار را دید نامه در دست داشت، گفت: حاجتی هست یا ابالیقطان؟! عمار گفت: مرا حاجتی نیست، ولیکن جماعتی جمع شدند و این نامه را از کار تو نوشتند و آن چه نپسندیدند در آنجا ثبت کردند و نامه را فرا وی داد. عثمان لعین بعضی از آن برخواند و در خشم شد و نامه را بیفگند. عمار گفت: نامه مینداز و نیک نظر کن که نامه اصحاب رسول ﷺ است و به خدای که من تو را نصیحت می‌کنم و به تو نیک می‌خواهم، گفت: دروغ می‌گویی ای پسر سمیه! عمار گفت: به خدای که من پسر سمیه و پسر یاسرم، عثمان غلامان را فرمود تا عمار را سخت بزدند چنان که عمار بیفتاد و عثمان بر وی برفت و شکم و فرجش به پای بسپرد چنان که^۱ در ساعت شکمش درد برداشت و بیهوش شد و علت فتقش پدید آمد و بیفتاد، خبر به بنی محزوم رسید هشام بن ولید بن مغیره با جماعتی از بنی محزوم بیامدند و عمار را برداشتند و به سرایش بردند و می‌گفتند به خدای که اگر عمار بمیرد عثمان را به قصاص او بکشیم. عمار همچنان بیهوش افتاده بود که نماز پیشین و عصر و شام و خفتن نکرد چون نیمی از شب بگذشت به هوش آمد و برخاست

و نمازی که ازو فوت شده بود قضا کرد و آن خبر به ابی ذر رسید و ابی ذر به شام بود و آنجا اقامت داشت معایب عثمان - علیه اللّٰعنة - آشکار گردید و فعل و قول قبیح وی را یاد می کرد، پس معاویه - علیه اللّٰعنة - نامه به عثمان لعین نوشت که ابوذر شام را بر تو تباه گردانید؛ زیرا که ابوبکر و عمر را به نیکی یاد می کند و چون به تو رسد عیب زشت تو اظهار می کند و بر تو نفرین کند و من نمی خواهم که او به شام باشد و مثل او کسی به مصر و عراق نه؛ زیرا که ایشان قومی اند که به فتنه شتابان و دوست ترین کارها بر ایشان شبهات است و ایشان اهل طاعت و جماعت نیستند، عثمان لعین جواب نامه نوشت گفت: چون نامه به تو رسد ابوذر جندب بن جناده را به نزدیک من فرست و وی را بر درشت ترین و غلیظ ترین مرکبی^۱ نشان و دلیلی با وی فرست که شب و روز می راند که خواب بر وی غالب شود و ذکر مرا و تو را فراموش کند، چون نامه به معاویه علیه اللّٰعنة - رسید ابوذر را براشتر برهنه نشانند و دلیل عنیف را با وی بفرستاد که به عنف شتر وی را می راند تا که به مدینه رسید و چون به مدینه رسید گوشت ران هایش فرو گسیخته بود.

ابوذر مردی پیر بود و سفید موی و دراز بالا، ضعیف و نحیف چون عثمان - علیه اللّٰعنة - وی را بدید گفت: خدا تو را شاد و خوشدل بدارد! ابوذر گفت: من جندب بن جناده ام و رسول ﷺ مرا عبدالله نام نهاده است. عثمان گفت: تویی که دعوی می کنی که ما می گوئیم که دست خدای غل بر نهاده و خدای درویش است و ما توانگریم؟ ابوذر گفت: اگر شما این نگفتید مال خدا را بر بندگان مؤمن وی نفقه کرده بودید! من این نگفتم، ولیکن گواهی می دهم که از رسول خدا ﷺ

۱. س: اشتر برهنه

شنیدم که می گفت: چون پسران ابی العاص به سن مرد رسند مال خدای را دولتی دانند و بندگان خدای را خدم و خول^۱ گیرند و دین خدای را دغلی و خیانت کنند آنکه خدای تعالی بندگان را از ایشان برهاند، پس عثمان جمعی را که حاضر کرده بود از مسلمانان گفت: شما این حدیث از رسول خدا شنیدید؟ گفتند: نشنیدیم، عثمان - علیه اللعنة - گفت: و یحک یا جنذب! بر رسول خدای تهمت و دروغ می گویی؟! ابوذر حاضران را گفت: شما ظن می برید که من دروغ گفتم و راست نگفتم درین حدیث؟ گفتند: ما نمی دانیم که تو راست گفتی در این حدیث یا دروغ گفتی، عثمان گفت: علی ابن ابی طالب را بخوانید! علی علیه السلام را بخوانند، حضرت آمد، بنشست عثمان ابوذر را گفت: این حدیث که درباره پسران ابی العاص روایت کردی با وی بگویی! ابوذر آن حدیث را اعادت^۲ کرد، عثمان گفت: یا ابوالحسن! تو این حدیث از رسول صلی الله علیه و آله شنیدی؟ گفت: این نشنیدم، ولیکن ابوذر راست گفت.

عثمان گفت: به چه چیز تصدیق کردی وی را؟ علی علیه السلام گفت: به حدیث رسول صلی الله علیه و آله که ما أَظْلَتِ الْخَضْرَاءَ وَ لَا أَقْلَتِ الْغُبَرَاءَ أَحَدًا أَصْدَقَ لَهْجَةٍ مِنْ أَبِي ذَرٍّ؛ آسمان سایه نیفکند و زمین برنداشت یکی راستگوتر از ابوذر. پس هر که حاضر بود از اصحاب رسول گفتند: علی علیه السلام راست گفت و ابوذر گفت: من حدیث می کنم شما را که این سخن شنیدم از رسول صلی الله علیه و آله و شما مرا متهم می دارید و من این ظن نبرده ام که زنده باشم و از شما این نوع سخنان شنوم. عثمان گفت: دروغ گفتی! تو مرد فتنه دوستی. ابوذر گفت: تو بر سنت صاحب ابی بکر و عمر رو تا

^۱ س: خوار

^۲ س: روایت

که کسی را بر تو سخنی نرسد، عثمان گفت: تو را با ایشان چه کار؟ ابوذر گفت: به خدای که ما را گناهی نیست جز امر به معروف و نهی از منکر. عثمان لعین در خشم شد و گفت: اشارت کنید و رای زیند در کار این پیر کذاب که جماعتی مسلمانان را متفرق گردانید.

علی علیه السلام گفت: من مشورت و رای صواب دید آن می بینم که مؤمن آل فرعون گفت اگر وی دروغ زن بود بر او بود و اگر راستگوی بود به شما رسد از آن چه وی شما را وعده می کند و به درستی که خدای تعالی مسرف و دروغ زن را هدایت نکند و توفیق ندهد. عثمان لعین گفت: که خاک بر دهنت! حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت: بر دهن تو که گمراهی و مرتد دنیا و آخرت^۱ و ابی - ذر حبیب رسول الله است با وی این بدی می کنی و نامه ای که معاویه - علیه اللعنة - بر تو نوشت و تو ظلم و تعدی معاویه می دانی، پس عثمان - علیه اللعنة - روی به علی و ابی ذر کرد و گفت: از شهر ما بیرون شوید! ابوذر گفت: چون دشمن داشته است به من مجاورت تو ولکن کجا شوم؟^۲ عثمان گفت: هر جا که می خواهی. ابوذر گفت: به شام روم که زمین جهاد است؟ عثمان لعین گفت: نه من تو را از شام برای آن آوردم که شام را بر من تباه گردانیدی. ابوذر گفت: به عراق روم؟ عثمان لعین گفت: نه زیرا که آنجا قومی اند اهل شبهه طعن تو را به امان دارند. ابوذر گفت: من هر کجا که باشم چاره ای نبود مرا از حق گفتن، پس تو کجا می خواهی که من آن جا بروم؟ عثمان گفت: کدام موضع دشمن تر داری؟ گفت: به ریزه، عثمان گفت: به ریزه رو و آنجا باش! آنگه مروان حکم - علیه اللعنة - فرمود که ابوذر را بر اشتري نشانند و از مدینه بیرون برد و فرمود که هیچ کس از صحابه از پس وی نرود.

^۱ م و خ: -

^۲ س: ای دشمن رسول خدا به کجا شوم؟

ابوذر را برادر برهنه نشاندند و ببرند و جماعتی به تشنیع وی بیرون شدند و به اندوه وی اندوهناک بودند و علی علیه السلام و حسن و حسین علیهما السلام و عمار و یاسر و مقداد و عبدالله و عباس و مقداد بن الاسود ابوذر را به صبر وصیت می کردند و از خدای ثواب طمع داشتن در آن واقعه تا که وقت فرج بود،^۱ پس مروان بن حکم - علیه اللّٰعنة - علی علیه السلام را گفت: عثمان فرموده بود که هیچ کس با این شیخ بیرون نیاید، امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قضیبی در دست داشت بالا برد و در میان دو گوش اشتر مروان زد و گفت: از بر ما فراتر شو ای پسر زن سبز چشم! مثل تو ناکسی ما را اعتراض کند در کاری که ما می کنیم، پس مروان به نزدیک عثمان شد و وی را بدان خبر داد. ابوذر - رحمة الله علیه - به ریزه شد و علی علیه السلام و کسانی که با وی بودند به مدینه آمدند. پس عثمان - علیه اللّٰعنة - کس فرستاد و حضرت امیرمؤمنان را بخواند و گفت: نه من فرموده بودم که کسی به تشنیع ابوذر نرود، پس تو و جمعی چرا به تشنیع وی شدید؟ علی علیه السلام عثمان را گفت: نه هر چه تو فرمایی واجب بود که آن را قبول کنند و اگرچه صواب نبود.^۲ عثمان گفت: اینک مروان می گوید که تو چوب بر میان دو گوش اشتر وی زدی و وی را دشنام دادی رضای او بجوی! علی علیه السلام گفت: اینک اشتر من تو نیز چوبی در میان دو گوش وی زن! فاما مرا با دشنام دادن او چه کار^۳ به خدای که اگر مروان مرا دشنام دهد من وی را دشنام ندهم؛ زیرا که او کفوی من نیست تا من با وی مشامت کنم^۴ آنکه علی علیه السلام برخاست و به خشم از پیش عثمان بیرون آمد و به

۱. س: -

۲. س: به صواب گویی قبول آن واجب بود

۳. س: -

۴. س: -

سرای خود شد و ابی ذر در ربذه مقیم شد و صادر و وارد به نزد وی می آمدند از حاج و غیر ایشان و حاجت ها برو عرضه می داشتند و وی از هیچ کس چیزی قبول نمی کرد تا که وفاتش رسید و چون وفاتش نزدیک آمد زنش ام ذر بر بالینش می گریست.

ابو ذر گفت: چرا می گریی؟ گفت: از آن می گریم که اینجا ضایع مانده ای و من زن ضعیف و غریبم می ترسم که کار تو کفایت نتوانم کرد. گفت: مگوی که رسول ﷺ مرا خبر داده است که در زمین غربت بمیرم چون وفاتم رسد به کسی استعانت مخواه و از این گوسفندان من یکی را بکش و آن را بریان کن و در میان راه بنشین چون جماعت مسلمانان برسند ایشان را بگوی که ابو ذر مصاحب رسول خدای را وفاتش رسید، وی را دفن کنید! رحمت خدای بر شما باد و ایشان کار من تمام کنند و تکفین و تطهیر مرا به جای آرند و چون فارغ شوند آن گوسفند پیش ایشان بنه تا به کار برند و بعد از آن تو به مدینه شو و آنجا مقیم باش تا که وفات رسد. ابو ذر را وفات رسید. زنش غمناک شد و بر بالینش بنشست و آن گوسفند را بریان کرد چنان که ابو ذر فرموده بود ناگاه جماعتی در آمدند و آن جماعت از خانه خدای می آمدند و اسمشان این است؛ احنف بن قیس التیمی و صعصة بن صوجان و خارجة بن الصلت التیمی و عبدالله بن مسلم التیمی و هلال بن مالک المزنی و جریر بن عبدالله البجلی و اسود بن برید النخعی و علقمة بن قیس النخعی و نهم ایشان آشتر بود مالک بن الحرث بن یغوث النخعی، چون به نزدیک زن ابی ذر رسیدند زن بر پای خاست و گفت: اینک ابی ذر مصاحب رسول خدای ﷺ متوفی شد و با جوار حق انتقال کرد^۱ و

من از کار وی عاجزم و نمی‌دانم که چه کنم؟ مردمان فریاد بر آوردند و بگریستند و گفتند: اَنَا لله و اَنَا اِلَيْهِ راجِعون،^۱ رحم الله ابوذر و صلّ علی روحه. آنکه از شتر فرود آمدند^۲ و وی را بستند و در کفن منافیه کردند و یکی از ایشان حنوط داشت بر وی کردند آنکه بروی نماز کردند و دفن کردند،^۳ آنکه اشتر بر سر گور وی بایستاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر و آل او درود فرستاد و آنکه گفت: خدایا این ابوذر جند بن جناده بن السکن الغفاری است مصاحب رسول تو و وی ایمان آورد به کتاب تو و بر رسول تو و بدان چه بدو فرستاده‌ای از آیت‌های تو و جهاد کرد در راه تو و تبدیل و تغییر نکرد، ولیکن منکری دید آن را به دل و زبان آشکارا کرد، پس وی را حقیر داشتند و محروم گردانیدند تا که درویش شد و ضایعش گذاشتند و در زمین غربت بمرد، خدایا از بهشت چندان به وی ده که راضی شود و مقهور و شکسته گردان آن کس که وی را براند و محروم کرده از موضع هجرتش و از حرم رسول ﷺ بیرون کرد و آن روز بر سر خاک وی بودند چون شبانگاه شد ام‌ذر طعام برایشان عرضه داشت از آن بخوردند و بامداد زن را وداع کردند و به شهر خود شدند و آن خبر به عثمان - علیه اللّٰعنة - رسید گفت: رحمت بر ابی‌ذر باد! عَمَّار یاسر گفت: رحم الله اباذر مِن کلّ قلوبنا؛ یعنی رحمت کناد خدای بر ابی‌ذر از همه دل‌های ما. عثمان از این سخن در خشم شد و گفت: ای کذا و کذا! می‌پنداری من پشیمانم از آن‌که ابوذر را به ربذه فرستادم؟! عَمَّار گفت: لا والله که من آن گمان نمی‌برم.

^۱ س و خ: -

^۲ س: -

^۳ م: -

عثمان - علیه اللّعة - گفت: برگردنش بزنی و گفت: تو هم آنجا رو که ابوذر بود و تا زنده باشی آنجا باش! عمّار گفت: به خدای که مجاورت دد و دام دوست تر دارم از مجاورت تو و از پیش وی بیرون آمد و عثمان لعین عزم کرد که عمّار را نفی کند و از شهر برانند.

بنی محزوم نزدیک علی ابن ابی طالب علیه السلام آمد و گفت: یا ابوالحسن! تو می دانی که ما خالان پدر و جد توایم و این عثمان عقّان فرموده است که عمّار را بیرون کنند و ما می خواهیم که نزدیک وی شوی و درخواست کنی تا ترک وی کند و ما را به سبب آن نرنجاند و پیش از این یکبار دیگر وی را رنجانیده است نباید که این کار به جایی رسد که ما و وی پشیمان شویم،^۱ گفت: چنان کنم ولیکن تعجیل مکنید و به خدای که اگر شما نیامدید این بر من واجب بود که ترک آن نشایستی و در آن معذور نبودمی،^۲ پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیش عثمان لعین شد و سلام گفت و بنشست، آنکه گفت: ای عثمان! از خدا بترس و دست از عمّار و غیر عمّار از صحابه بدار و تو مردی از صلحای مسلمانان و اخیار مهاجران پیشین مردی از صحابه رسول صلی الله علیه و آله را بیرون کردی تا به غربت هلاک شد و اکنون می خواهی که مثل وی دیگری را از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله را بیرون کنی؟ عثمان گفت: به خدای که تو اولی تری بیرن کردن ازو و به خدای که عمّار و غیر عمّار را بر من کسی تباه نمی گرداند جز تو.

علی علیه السلام گفت: ای عثمان تو بر آن قادر نباشی و به طلب آن نرسی اگر خواهی و اما آنچه گفتمی که من ایشان را بر تو به زیان می آرم به خدای که ایشان

۱. س - (از "و ما را به سبب....." سطر قبل "شویم")

۲. س: - (از "و به خدای" سطر قبل "نبودمی")

را به زیان نمی آورد جز نفس تو؛ زیرا که منکری می بینند که نشاید ایشان را جز تغییر آن کردن،^۱ آنکه علی علیه السلام برخاست و بیرون رفت و مردمان پیش وی باز آمدند و گفتند: چه کردی یا ابوالحسن؟! علی علیه السلام ماجرا با ایشان بگفت، گفتند: نیکو کردی و صواب گفتی یا علی! اگر کار و رای عثمان این خواهد بود که هرگاه بر یکی از ما خشم گیرد وی را از شهر بیرون کند هیچ کس از ما جز به غربت نمیرد و در محل مرگ با که وصیت کند و به مهمات خود به که استعانت خواهد و به خدای که ما به خانه خود میریم بهتر بود از زندگانی آنجا که ابوذر وفات کرد رحمة الله علیه.

آنکه علی علیه السلام روی به عمّار کرد و گفت: در خانه خود بنشین و از اینجا بیرون مشو که خدای تعالی تو را منع کند و^۲ نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان و این مسلمانان با تواند از بنی محزوم.^۳ گفتند: یا علی به خدای که اگر تو ما را نصرت کنی و با ما یکی باشی هرگز آن عثمان لعین مکروهی به ما نتواند رسانید. این خبر به عثمان رسید، ترک عمّار کرد و بدان چه کرد پشیمان شد و هیچ کس از وجوه و معارف مسلمانان نزدیک وی نمی شدند و آنهایی که می رفتند عثمان شکایت علی علیه السلام پیش ایشان می کرد، پس زید بن ثابت گفت: پیش حضرت علی می روم و وی را خبر دهم از خشم تو، عثمان لعین گفت: برو چنان کن اگر خواهی، پس زید بن ثابت و مغیره بن الاخنس بن شریفی الثقفی به نزدیک علی علیه السلام شدند و سلام گفتند و بنشستند و زید ابتدای سخن کرد و گفت: یا ابوالحسن! تو را سلفی صالح است و تو از رسول صلی الله علیه و آله به منزله هارونی که کس با

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

تو در آن برابری نکند و تو همه چیزها را اهل و معدنی و عثمان عفان پسر عمّ توست و ولی امر این امت است و او را بر تو دو حق است؛ حق قرابت و حق ولایت و وی از تو با ما شکایت کرد و گفت که تو در کار وی برو اعتراض می-کنی و ما به نصیحت^۱ پیش تو آمدیم و نمی‌خواهیم که میان تو و میان پسر عمّ تو چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و صلحای مسلمانان کاره آن باشند. علی علیه السلام گفت: به خدای که من نخواستم که به وی اعتراض کنم در هیچ کاری الا وی منکری کند و ما نتوانیم که در آن جز حق گوئیم، ولیکن من ازو باز ایستم چندان که امکان دارد و مرا شاید از آن باز ایستادن، پس مغیره بن اخنس گفت: به خدای که ازو باز ایستی اگر خواهی و اگر نخواهی به خدای که او بر تو قادر است از آن که تو بر وی و وی ما را از برای آن فرستاد تا گواه باشیم بر تو اگر عذری بود وی را و حجتی بود وی را بر تو بعد از این، پس علی از سخن مغیره در خشم شد و گفت: ای پسر خرد دنبال بریده و ای پسر بنده گریخته! تو مرا از وی باز داری و به خدای که خدا عزیز نگرداند کسی را که تو یار وی باشی، برخیز و بیرون رو! ابعده الله بواک و اجهدک بلاک و هر جهد که می‌توانی بکن و خدای بر تو هیچ باقی نگذارد و آزرمداراد اگر باقی گذاری و آزرمد نگاه داری،^۲ پس مغیره خاموش شد. زید گفت: یا ابوالحسن! به خدای که ما از برای آن نیامدیم که بر تو گواه باشیم، ولیکن از طلب ثواب آمدیم در آن که خدای تعالی میان تو و میان پسر عمّت اصلاح آرد و کلمه شما جمع کند بر نیکوترین حالی، پس زید و مغیره بن الاخنس برخاستند و به نزدیک عثمان شدند و ماجرا با وی

۱. س: - (از "و گفت ... "مطر قبل "نصیحت")

۲. س: -

بگفتند: سعد بن عاص عامل کوفه بود از جهت عثمان و وی عبدالرحمن بن خنیس الاسدی را نایب کرده بود و عمل شرط بدو داده و میان مالک اشتر و عبدالرحمن گفتگویی شد و عبدالرحمن را بزدند و سعید به عثمان - علیه اللّغة - شکایت نوشت.

عثمان به اشتر نامه نوشت که از کوفه به شام رود و به عبدالرحمن نامه نوشت که اشتر و اصحابش را از کوفه بیرون کن! القصه اشتر با اصحابش از کوفه بیرون شدند چون صعصعة صوجان العبدی و برادرش زیدبن صوجان و عابدبن جهلة الطهوی و جندب بن زهیر الازدی و حارث بن عبدالله بن الاعور و اصغر بن قیس الحارثی و زیدبن المکنف و ثابت بن قیس المقفّع و کمیل بن زیاد و امثال ایشان به دمشق شدند و معاویه - علیه اللّغة - ایشان را بخواند و سخن گفت و فرمود تا اشتر و عمرو بن زراره را باز داشتن. پس زیدبن المکنف و صعصعة بن صوجان در آن باب سخن گفتند تا معاویه - علیه اللّغة - ایشان را از حبس بیرون کرد و در شام می بودند و معاویه - علیه اللّغة - قومی را بر ایشان موکل گردانید تا ایشان را نگاه می داشتند، آنکه قومی از کوفه به مدینه آمدند در پیش عثمان و با وی عتاب کردند بر آنکه اشتر و اصحابش را به شام فرستاد و از عامل سعد بن العاص شکایت کردند و قومی دیگر از بصره آمدند و از عامل عبدالله بن عامر شکایت کردند و شکایت از همه عاملان شهرها بسیار شد و کعب بن عبده النهدی مردی بود از متعبدان کوفه به عثمان نامه نوشت که من تو را از فتنه انذار می کنم^۱ و از فراق این امت از تو می ترسم؛ زیرا که نیکوترین ایشان را از شهر بیرون کردی و بدان را والی گردانیدی و فیء و غنیمت ایشان بر دشمنان قسمت

۱. س: فتنه و شر می دانم

کردی و به فضل استیسار کردی و آنچه از آن ایشان بود با خاص گرفتی^۱ و نامه ایشان بدریدی^۲ و قطره آسمان و نبات زمین در حمایت خود گرفتی^۳ و خویشان خود را از مردمان مسلط گردانیدی که تا کینه در دلها ثابت شد و دشمنی مردمان خود را حاصل کردی و تو با ما این می کنی و آن کس را که به خود نزدیک می گردانی و مال می دهی و اکرام می کنی آن مال از فیء و ولایت ماست، پس خدا حساب تو کند و مکافات تو بدهد و حکم کند میان ما و میان تو اگر از این منکرات بگذری و رضای مردمان بجویی تو را قبول کنیم و نیکخواه تو باشیم و اگر چنان نکنی از خدای استعانت خواهیم و از ظلم تو خلاص جوییم^۴ و یاری ازو طلبیم بامداد و شبانگاه^۵ والسلام.

چون نامه به عثمان پلید رسید برخواند و به سعید عاص نامه نوشت که کعب بن عبده را پیش من فرست، سعید کعب را در بند کرده، پیش عثمان فرستاد و عثمان وی را بدید، گفت: تو حق فرامن می آموزی؟ من قرآن می خواندم و تو در صلب پدر مشرک بودی! کعب گفت: یا بن عفان! آهسته باش که اگر کتاب خدای اوّل را بودی دون آخر را، آخر را هیچ بنماندی، ولیکن قرآن هم اوّل راست و هم آخر. عثمان گفت: به خدای که من تو را عالم نمی دانم بدان که پروردگار تو کجاست؟ کعب گفت: بلی ای منکر! خدا از برای من و از برای تو بر راه است، پس مروان گفت: حلم تو از مثل او و اصحاب او مردمان را در تو

^۱. س: -

^۲. م: -

^۳. س و م: -

^۴. س: تو را از ظلم فرو اندازیم

^۵. س: -

طمع افکند، کعب بن عبهه گفت: یا عثمان! این مروان و اصحاب او تو را بر ما اغرا کردند و ما را بر تو اغرا کردند^۱ و عثمان لعین گفت: وی را برهنه کنید! چنان کردند وی را بیست تازیانه بزدند آنگه فرمود تا وی را به کوفه فرستادند و به سعید بن العاص نامه نوشت که چون کعب بن العبهه به تو رسید او را با مردی حافی زبون به فلان کوهستان فرست تا آنجا می‌باشد و او را از شهر و مقر خود بیرون کن! سعید چنان کرد که عثمان فرموده بود، پس طلحه و زبیر به نزدیک عثمان علیه اللّٰعنة آمدند و زبیر نخست وی را گفت: یا بن عفان نه وصیت عمر بن الخطاب آن بود که تو آل مغیظ را برگردن مردمان نشانی و برایشان مسلط نگردانی، عثمان گفت بلی! زبیر گفت: پس چرا ولید بن عقبه را عامل کوفه کردی؟ عثمان گفت: ولی را عملی دادم همچنان که عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه را عمر خطاب عمل داده و چون خدای را عصیان کرد و کرد آنچه کرد مغرولش کردم و عمل به غیر وی دادم.

گفت: چرا عمل شام به معاویه پلید دادی و چرا اصحاب رسول ﷺ را دشنام دادی؟ و تو از ایشان بهتر نیستی عثمان گفت: تو را باری دشنام ندادم و کسی را که دشنام دادم او از دشنام دادن من عاجز نبود گفت: تو را با عبدالله مسعود چه کار بود که قراءت وی مهجور کردی و فرمودی تا شکمش را به پای بسپردند و از آنگاه باز در خانه افتاده است رنجور^۲ و رسول ﷺ وی را تعلیم قراءت داده بود و قاری گردانید. عثمان گفت: آنچه ابن مسعود در حق من کرد بیش از آن بود که در حق وی کردم؛ زیرا که وی گفت: دوست می‌دارم که من و عثمان در یک

۱. س: - (از "پس مروان" سطر قبل "اغرا کردند")

۲. س: -

قالیچه و او خاک بر من می پاشیدی و من بر وی می پاشیدمی تا که عاجزترین از ما بمردی. گفت: تو را با عمار یاسر چه کار بود که فرمودی تا پای بر شکمش نهادند و به پایش بسپردند^۱ و به زمین کشیدند^۲ تا علت فتقش پدید آمد؟ گفت: زیرا که وی می خواست که مردمان را به کشتن من اغوا کند. گفت: تو را با ابوذر دوست رسول خدا ﷺ چه بود که از شهرش بیرون کردی و به غربت بمرد. گفت: از برای آن که دانستم که وی شام را بر من تباه کند و مرا به بدی و منکری نسبت کرد و گفت: تو را با اشتر چه کار بود و به اصحابش که ایشان را به شام افکندی و از اهل و ولدشان جدا کردی؟ گفت: زیرا که اشتر مردمان را بر عامل من سعید بن العاص اغوا کرد و کوفه را بر من آتش افروخت.

پس زیبر گفت: این احداث که بر تو می شمردم کمترین احداث توست و اگر خواستی جواب حجت های تو بگفتمی و بر تو رد کردمی و تو صحیفه خود هم از آنجا می خوانی و من بر تو ترسم از روزی که پس از این روزها بود.^۳ آنکه طلحه گفت: یا عثمان! بنوامیه تو را هلاک کردند و آل ابی معیط تو را در ما طمع افکندند و در آخر باز گردیدند از آبشخور و آبشخور را بستایید یا بنکوهید^۴ و ما تو را باشیم مادام که تو ما را باشی و چون تو ما را نباشی ما بر تو باشیم، آنکه از نزدیک وی بیرون آمدند و عثمان - علیه اللعنة - در ساعت نامه نوشت به سعید بن عاص که تا کعب بن عبیده را باز آور و کعب را چون به نزدیک عثمان فرستاد و عثمان وی را عذرخواست آنکه جماعتی از شام فرا رسیدند به شکایت از

۱. س: -

۲. م و خ: -

۳. س: - (از " و اگر خواستی " دوسطر قبل " بود ")

۴. س: -

معاویه - علیه اللّٰعنة - و جماعت اخیار اهل کوفه فرا رسیدند به شکایت سعیدبن عاص و شکایت از عاملان بسیار شد، پس عثمان کس فرستاد و همه عاملان را بخواند و اصحاب رسول ﷺ را گفت: اینک عاملان من اگر می‌خواهید ایشان را معزول کنم و کسی را که شما می‌خواهید ولایت دهم، پس علی بن ابی طالب گفت: ای عثمان به درستی که حق کرانی است گوارنده و باطل سنگی است ناگوارنده و تو مردی ای که چون با تو راست گویند خشم گیری و چون با تو دروغ گویند راضی شوی و از تضررها به مردمان رسیده است و ترک آن تو را بهتر است از مقیم بودن بر آن، پس از خدای بترس و به مردمان گذار آن چه آن را کاره‌اند، پس عثمان در این تفکر بود که عاملان را باز به سر عمل فرستد که خبر آمد از اهل کوفه به مالک اشتر نامه نوشته بودند و وی را طلبیده‌اند اشتر با جماعت مؤمنان که رفیق بودند به کوفه آمدند و نایب سعیدبن عاص را از آنجا بیرون کردند و قرب سه هزار و پانصد مرد لشکر جمع کرده و سرای ولیدبن عتبه بن ابی مغیط را نالان کرده و متاع و غله و نقد که سعید عاص در آنجا انبار کرده بود به غارت بردند و سرای او را بسوختند.

چون این خبر به عثمان منکر رسید سخت غمناک شد و گفت: چه افتاد مرا با علی بن ابی طالب علیهما السلام محاسن مرا تقبیح کرد و مردمان را بر من و بر عاملان من اغرا کرد^۱ آنکه نامه به مالک اشتر نوشت و ایشان را موعظت گفت و فرمود که درخواستی که شما را هست بگویید و آن را که می‌خواهید اشارت کنید تا وی را والی شما کنم و چون اهل کوفه نامه برخواندند اشتر را گفتند: جواب نامه وی بنویس! اشتر نامه بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه از مالک بن الحرث

است و کسانی که با وی اند از مسلمانان به خلیفه مبتلا شده و از سنت پیغمبر ﷺ خود باز بسته و حکم قرآن را در پس پشت افکنده، نامه تو برخواندیم دعوی کرده‌ای که خلاف کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و بر امامان طعنه زدن و بالی سخت باشد بر کسی که آن کند و زیانکاری هویدا بود وی را و راست گفتی آن چنان است چون خلیفه‌ای عادل بود و قضا به حق کند و چون چنان نباشد مفارقت از وی قربت و وسیت بود به خدای^۱ و یاد کردی آنچه با عامل تو کردیم و پرده حرمت تو را دریدیم ما آن به عمد کردیم تا حق طلبیم و ظلم از خود دفع کنیم، پس تو خود را و عاملان خود را از ظلم و عدوان باز دار تا ما تو را سامع و مطیع باشیم و بر حق تو را یاری دهیم. دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم بر آنچه کردیم و آن گمان توست که تو را هلاک کرده است و خود را به عدل فرا تو نموده است و حق طلبیدن را از تو ظلم^۲ و الحمد لله که بر راه راستیم از راه صالحان، در شک نیستیم و تغییر و تبدیل نکرده‌ایم^۳ و هر که اقتدا به ما کند راه راست یابد و نیکبخت شود و از آن بندگان خدای باشد که ظالم را یاری نکند و در اقامت سنت مدهانت نکند و ما را فرمودی به رجوع کردن ما را طاعت‌داری تو به گوری کشد و از تقوا دور گرداند^۴ و نوشته بودی که آنچه رای و مطلوب شماست بگوئید و کسی را که امیر می‌خواهید باز نمایند تا وی را والی شما کنیم. درخواست ما آن است که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدی خود توبه کنی و استغفار خواهی و از آن که ما را از ولایت بیرون کنی و جوانان غافل بطر

۱. س: - (از "بر کسی که آن کند" دو سطر قبل "خدای")

۲. س و م: -

۳. س: -

۴. س: - (از "و در اقامت" سطر قبل "گرداند")

گرفته را بر ما والی می‌کنی که بر بیراهه می‌روند و دین حق را نمی‌ورزند و بدعت‌ها و احداث‌های بد می‌نهند پس با خدای گرد و از این همه توبه کن و استغفار خواه^۱ تا ما با تو راست باشیم و تو را اطاعت داریم مادامی که مطیع خدا و رسول باشی و اگر نه بر سر خلاف و عداوت تو باشیم تا که خدای میان ما حکم کند و اگر از آن‌چه گفתי توبه می‌کنی و رسولان ما را به توبه خود اعلام گردان تا آن خبر به ما رسانند و از برای عمل شهر ما و پیش نمازی ما عبدالله بن قیس را بفرست و بر خراج و سواد ما خذیفه بن الیمان را بفرست و از ما باز دار سعید و ولید خود را و کسانی که از اهل بیت تواند که هوا تو را به ولایت دادن ایشان می‌خواند^۲ پس اگر چنین کنی از تو قبول کنیم و تو را طاعت داریم و تو را از خدای تعالی به حذر می‌فرماییم و خدای را با یاد تو می‌دهیم چون متولی کار امت شدی که تو به خدای رسی و وی تو را جزا دهد به هر چه کرده باشی و نیت تو، تو را کفایت کند^۳ و السلام.

و چون نامه به عثمان رسید جواب نوشت که نوشته بودید که از برای شهر ما و پیش نمازی ما ابوموسی اشعری را بفرست و از برای خراج و سواد خذیفه بن الیمانی را بفرست. اجابت کردم و از خدای بترسید و از فتنه مسارعت منماید! آنکه جماعتی از اهل مصر به مدینه آمدند و در مسجد رسول ﷺ شدند و در مسجد جماعتی از مهاجر و انصار حلقه زده، نشسته بودند. سلام گفتند: مسلمانان از سبب آمدن ایشان پرسیدند، گفتند: از این مرد یعنی از عثمان بدبخت چیزهایی منکر ظاهر شد ما برای انکار آن آمده ایم. علی عليه السلام ایشان را گفت: درین کار

^۱. س: - (از "و از آن که ما را "دو سطر قبل "استغفار خواه")

^۲. س: نفس تو به ولایت دادن ایشان مایل است نزد خود نگاهدار

^۳. م: - (از "که تو به خدای رسی" سطر قبل "کفایت کند")

تعجیل نکنید و مشافهه بگویید که تواند بود که آنچه شما منکر آن اید بی امر وی کرده باشند، پس مظلومه خود با وی بگویید و اگر آن را انکار کند و منکر داند و از آن رجوع کند از وی قبول کنید^۱ و اگر بر آن اصرار کند و باز نایستد ما در آن باب نظری کنیم. مصریان گفتند: می خواهیم که تو با ما نزدیک وی آیی. علی علیه السلام گفت: رفتن شما کفایت بود. گفتند: چنین است، ولیکن می خواهیم که برو گواه باشی و سخن وی بشنوی و بدانی که وی به عذر اولی تر است یا ما؟ علی علیه السلام گفت: کسی بر آن گواه بود که او در شهادت از من عظیم تر بود، آن خدای است جل جلاله پس دست از من بدارید و نزدیک وی شوید و آنچه می خواهید با وی بگویید و شکایتی که دارید، بکنید، تواند بود که مراد شما حاصل کند،^۲ پس ایشان نزدیک عثمان شدند از حال ایشان پرسید و گفت: چرا بی دستوری من و بی دستوری عامل من آمدید؟ گفتند: از برای آن که تو کارها کردی که ما با تو انکار کردیم و آن را منکر شمردیم، پس از خدای بترس ای مرد که وی جل جلاله که بر تو نعمت تمام داده است و حجت بر تو گرفته و حکم بن عاص را که به طایف بود به مدینه آوردی و رسول صلی الله علیه و آله وی را از مدینه بیرون کرده بود و از ولایت خود نفی کرده و مصحف هایی را بدیدیدی که خدای تعالی بر آن راضی بود و مرعی و چرازارهایی که از اثر باران آسمان ظاهر شده بود آن را بر بعضی حلال گردانیدی و بر بعضی حرام گردانیدی و آن روزی که خدای تعالی بندگان و خلقان خود را داده است نو درین وقت رحمت خدای از خلق خدای بازداشتی و در بر ایشان درستی^۳ و مسلمانان را اهانت کردی^۴ و فیء مسلمانان را به کسانی می دهی که

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: - (از " که خدای تعالی " سه سطر قبل " درستی ")

۴. م و خ: -

ایشان را در آن حَقّی نیست و در آن افعال جاهلی پیش می‌گیری و قومی را ناحق از شهر و خانه ایشان بیرون کردی و حق تعالی می‌فرماید که وَلَا تَخْرُجُونْ أَنْفُسَكُمْ مِنْ دِيَارِكُمْ و ما تو را از خدای تخفیف می‌کنیم درین بدعت‌ها پدید آورده‌ای و تو را از آن نهی می‌کنیم و تو دعوی می‌کنی که طاعت تو بر مردمان واجب است و قرآن ناطق است بدان‌که هیچ طاعت نیست کسی را که در عاصی شود، پس اگر خدای را طاعت کنی و از نفس خود انصاف بدهی و حق به جای آری^۱ ما تو را یاری دهیم و تعظیم کنیم؛ تعظیم فرزند پدر و مادر را^۲ و اگر ابا کنی و مطلوب ما حاصل نکنی، یقین دانیم که تو هلاک خود و هلاک ما می‌خواهی و هیچ کس ما را از خدای زنهار ندهد اگر در وی عاصی شویم و تو را اطاعت نداریم^۳ و تو بنده مملوکی و حسابش از تو باز خواهند و خدای تعالی است پروردگار و آفریدگار باقی که مرگش نباشد، پس عثمان از این سخنان متغیّر شد و ساعتی خاموش بود آنگه گفت: از حکم بن عاص گفتید و از پسرش و او از من به منزلتی است که شما می‌دانید و رسول خدای ﷺ او را از بهر آن از مدینه بیرون کرد که سخنی از حکم بدو رسید و رسول ﷺ رحلت کرد و بیش از وفات وی مرا طمع آن بود که ایشان را دستوری دهد تا به مدینه آیند و شما را از ایشان ضرری نبود و در میان مردمان بدتر از ایشان نیز هست و شکایت‌های دیگر که کردید من رضای شما بجویم و مراد شما حاصل کنم و به عاملان خود نامه نویسم تا بیایند و هرکه را از شما در پیش ایشان حَقّی باشد از ایشان طلب دارم. مصریان گفتند: ما را در آمدن عاملان تو هیچ حاجت نیست، ولیکن با اهل شهر نامه

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

بنویس تا بیایند و سخن‌هایشان بشنو چنان‌که سخن‌های ما شنیدی. گفت: چنان کنم، پس به اطراف نامه نوشت که هر مرد مسلمان که نامه من بدو رسد و مرا برخود طاعتی داند باید که به نزدیک من آید و حق خود طلب دارد و مرا از ظلم منع کند، پس اول کسی که بیامد اشتر نحفی بود با صد مرد از اهل کوفه و حکم بن حبل با دویست و پنجاه مرد از اهل بصره و ابو عمرو بن بدیل بن ورقاء الخزاعی و علقمة بن عدیس البلوی و کنانة بن بشر التیمی و شیدان بن حرمان المرادی با چهارصد مرد از اهل مصر بیامدند و جماعتی از مهاجران و انصار که میان ایشان و میان عثمان حادثه‌ای افتاده بود با این قوم جمع آمدند و اتفاق کردند که از عثمان باز نایستند تا که وی را بکشند یا ترک کار ایشان گیرد، پس عثمان بر آن نامه نوشتن پیشمان شد و در برخورد و حرم خود در بست و بر بام شد و از ترس و خوف آواز داد که ای مردمان! چه کینه گرفتید بر من و چه می‌خواهید که من رضای شما بجویم و آنچه مراد شماست حاصل کنم؟ گفتند: تو قطره باران و نبات زمین را حمایت کردی و از مردمان منع کردی، گفت: آن از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهت می‌دارید آن مباحث^۱ شما را؟ گفتند: تو بیش از آن حمایت کردی که عمر بن الخطاب کرده بود، گفت: زیرا که اشتر صدقه زیادت شد من نیز در حمایت آن زیادت کردم.^۲ گفتند: تو کتاب خدای بدریدی ای دشمن خدای!^۳ عثمان گفت: من بر آن جز خیر نخواستم؛ زیرا که خذیفة من الیمان نزدیک من آمد و مرا خبر داد که مردی از شما به دیگری می‌رسد و می‌گوید که قرآن من بهتر است از قرآن تو پس خواستم که مردمان بر

۱. مباحث(؟)

۲. س: - (از "تو قطره باران" چهار سطر قبل "کردم")

۳. س: و دشمن خدا و رسولی

یکی جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدم که اگر ایشان را به قرآن گذارم چیزها در قرآن افزایند که از قرآن نباشد.

گفتند: تو در غزو بدر حاضر نبودی گفت: شما می دانید که رسول ﷺ مرا از برای دختر خود گذاشته بود که بیمار بود و مرا از غنیمت هم چندان داد که حاضران را داد.^۱ گفتند: تو در بیعت الرضوان حاضر نبودی، گفت: زیرا که رسول ﷺ مرا بدان جا فرستاده بود که شما می دانید و آنکه رسول ﷺ از برای من دست چپ خود به دست راست زد به بیعت و گفت: دست راست من مراست و دست چپم عثمان راست، پس دست چپ رسول خدای بهتر بود از دست راست من. گفتند: تو از زحف بگریختی، گفت: خدای تعالی از من عفو کرد.^۲ گفتند: بهترینان ما را از شهر بیرون کردی و ما را بزدی و سفیهان را بر سر ما والی گردانیدی تا در مال و خون ما حکم کردند و مصاحب رسول ﷺ را از شهر بیرون کردی و وی را از عطا محروم گردانیدی تا در غربت بی کفن مرد. عثمان گفت: آن را که بیرون کردن از برای آن کردم که چیزی از او به من رسیده بود، ترسیدم که مردمان را از من متفرق گرداند و من اوّل والی نیستم که ازو ذلتی در وجود آمد و گناهی کرد که پیش از من نیز گناه و ذلت کردند و من خواستم که ایشان بازایستند و منزجر شوند و آن که از ایشان بمرد^۳ به حکم خدا رضا دهید میان من و میان وی و اما آن که باقی است از ایشان^۴ اگر دعوی می کنید که آن ظلم بود و

^۱ . س: حصه ای داده بود

^۲ . س: -

^۳ . س: - (از " و من اوّل والی " دو سطر قبل " بمرد ")

^۴ . س: -

مرا متهم می‌دارید در آنچه کردم شما ایشان را به شهر آرید و آن را که دعوی داشتند که زدم مرا بدو قصاص کنید.

گفتند: عمار یاسر نخستین بیاید و از تو قصاص کند. گفت: عمار شتاب زدگی نمود بر من و ترش‌رویی کرد با من و دعوی کرد که تو ظالم و منکری و حق ولایت من ندانست اکنون حق وی از من بستانید و الیانی که شما کراحت می‌دارید اگر خواهید معزولشان کنید و اگر خواهید، بگذارید.^۱ گفتند: آن مال خدای را چه گویی که بر خویشان خود و غیر ایشان دادی از اصحاب خود؟^۲ عثمان گفت: عمر بن الخطاب نیز عطا می‌داد و اهل فضل را تفضیل می‌نهاد. گفتند: به خدای که عطاهای عمر یک جزو نباشد از صد جزو که تو دادی. گفت: آن همه عطاهای مرا حساب کنید و بنگرید تا چند خواهد بود و حجتی بدان بر من بنویسید تا آنچه توانم در حال به شما رسانم و در مابقی سعی کنم و از برای شما حاصل کنم^۳ و مرا نکشید که من از رسول ﷺ شنیدم که می‌گفت: حلال نباشد خون مرد مسلمان جز به یکی از سه چیز؛ یا مردی محصن که زنا کرده بود یا مردی که بعد از ایمان کافر شده باشد و یا مردی که به ناحق کسی را کشته باشد و به بدل آن وی را بکشند و به خدای که من به دین خود دین دیگر نگرفتم از آنگاه باز که خدای مرا هدایت کرد^۴ و هیچ نفس را بی‌قصاص نکشتم و نه در جاهلی و نه در اسلام زنا نکرده‌ام و هرگز دست راست خود بر عورت خود ننهادم از آن زمان که بدان دست رسول خدای ﷺ بسوده‌ام، پس مردمان از

۱. س: شما ظالم می‌دانید، بفرمایید تا ایشان را معزول کنم

۲. س: -

۳. س: حلالی به شما رسانم و باقی را به وعده ادا نمایم

۴. س: -

این سخن گفتن پاره‌ای دل شکسته شدند و شرم داشتند و آن روز^۱ باز گردیدند
 آنکه عثمان لعین از معتمدان خود نزدیک عمار فرستاد و از وی صلح خواست تا
 رضای وی حاصل کند و مراد وی بدهد و مردمان را ازو باز دارد^۲ عمار ابا کرد و
 با آن جماعت سخن درشت گفت و گفت: مرا عثمان به چنین چیزها می‌فریبد و
 وی فرموده است تا بر شکم من برفتند و رسید به من آنچه رسید.^۳ آنکه عثمان
 مغیره بن شعبه را بخواند و گفت: نزدیک این قوم شو و ایشان را به کتاب خدای
 و سنت پیغمبر هدایت گردان تا رضای ایشان بجویم از آنچه کاره آن‌اند. مغیره
 برفت چون نزدیک ایشان رسید بانگ برآوردند که یا فاجر، یا اعدو! یا ملحد
 فاسق بازگرد! مغیره بازگردید و به نزدیک عثمان رفت و عثمان عمر بن العاص را
 بخواند و به نزدیک ایشان فرستاد، برفت و سلام کرد، گفتند: خدای از تو سلام
 مفرستاد،^۴ بازگردای دشمن خدای! باز گردای پسر نابغه که نزدیک ما نه امینی نه
 مأمون عمرو بازگردید و پیش عثمان آمد، پس عبدالله عمر گفت: هیچ کس بهتر
 از علی ابن ابی طالب نیست که پیش این قوم رود و می‌تواند بود که سخن او
 بشنوند، پس عثمان کس فرستاد و علی علیه السلام را بخواند و گفت: یا ابوالحسن!
 نزدیک این قوم شو و ایشان را با کتاب خدا و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله دعوت کن و
 رضای ایشان بطلب! علی علیه السلام گفت: اگر با من عهد و میثاق می‌کنی و خدای که
 به هر چه ایشان رضا باشند وفا کنی من چنان کنم.

^۱ . س: -

^۲ . س: -

^۳ . س: لگد بر شکم من زده‌اند

^۴ . س: خدای بر تو سلامت ندهاد

عثمان گفت: آری ضمان کردم ایشان را هر چه می خواهند. پس علی علیه السلام عهدي درست و میثاقی محکم از وی فرا ستد و به نزدیک قوم شد چون وی را بدیدند، گفتند: یا ابوالحسن! باز گرد که ما قدر و منزلت تو را عظیم می دانیم، حضرت فرمود که مراد شما حاصل می کنند و خشم شما زایل می کنند و آن را که شما می خواهید بر سر شما والی می کنند و آن را که ولایتش کراهت می دارید معزولش می کنند.^۱ ایشان گفتند: که ضمان می شود؟ گفت: من ضمان می شوم. گفتند: تو ضمان می شوی ما رضا دادیم، پس حضرت به نزدیک عثمان منکر شد و معارف و اشراف قوم با وی عتاب کردند که حجتی بنویس و ضمانی علی علیه السلام در تمسک شرح کن! پس عثمان گفت: چنان که خواهید بنویسید و ضمان هر که خواهید در تمسک قید نمایید.

بنوشتند بدین مضمون که: بسم الله الرحمن الرحيم این کتابی است از بنده خدا امیرالمؤمنین علی علیه السلام از برای جماعتی که بر عثمان خشم گرفتند از اهل بصره و کوفه و مصر که شما راست بر من که در میان شما کار کنم به کتاب خدا و سنت رسول خدا صلی الله علیه و آله که محروم را عطا دهم و ترسان را ایمن کنم و آن کسان را که از شهر بیرون کرده اند، باز آرند و ما را با اهل حق رد کند^۲ و مال را به اهل مستحق رسانم^۳ و عبدالله بن سعید را از مصر معزول کردم و کسی را که اهل مصر خواهند بر ایشان والی گردانم، پس اهل مصر گفتند: ما والی محمد بن ابوبکر را می خواهیم. عثمان گفت: آن چنان کنم. این نیز بنوشتند و جماعتی را گواه گرفتند، پس اهل مصر آن نامه را فرا ستدند و محمد بن ابابکر را والی خود

۱. س: - (از "خشم شما" سطر قبل "می کنند")

۲. س: -

۳. م و خ: -

کردند و باز گردیدند و چون سه روزه راه از مدینه برفتند غلامی سیاه را دیدند براشتری نشسته، به تعجیل می‌راند، گفتند: ای غلام! ساعتی درنگ کن! چیست تو را گویا می‌گریزی و یا کسی را می‌طلبی؟ تو کیستی؟ گفت: من غلام عثمانم مرا پیش عامل مصر می‌فرستد یکی از آن جماعت گفت: عامل مصر با ماست گفت: این را نمی‌خواهم. محمد ابوبکر گفت: او را از اشتر فرود آرید! فرد آوردند محمد وی را گفت: راست بگوی که تو را پیش که فرستاده‌اند؟ گفت: پیش عبدالله سعید عامل مصر. گفت: به چه مهم فرستادند؟ گفت: به پیغامی. گفت: نامه داری؟ گفت: نه! پس اهل مصر گفتند: ای محمد! اگر ما وی را بجویم می‌ترسیم که صاحبش در حق ما چیز نوشته باشد، محمد گفت شما دانید. پس متاع و جامه وی بجستند و وی را برهنه کردند هیچ نیافتند و مطهره آب داشت آن را بجنابانیدند چیزی در میان وی بجنید جهد کردند تا بیرون آرند بیرون نمی‌آمد. مطهره را بشکافتند شیشه‌ای بود درو سر به مهر و در شیشه نامه‌ای بود بیرون آوردند و محمد بن ابی بکر برخواند و در آنجا این مضمون نوشته بود که: بسم الله الرحمن الرحيم از عبدالله بن عثمان و از عبدالله بن سعد که چون عمرو بن بدیل بن ورقاء بدان جا رسد گردنش را بزن و نصرین علقمه و کنانه و عروه هر سه را دست و پای‌ها ایشان ببر و ایشان را بگذار تا در خون خود بغلتند تا که بمیرند و ایشان را بردار کن و نامه محمد ابوبکر را قبول نکن و او را بند بر نه و حيله کن تا وی را بکشی و بر سر عمل خود باش تا که فرمان من به تو رسد چون محمد نامه را برخواند او و جماعت باز گردیدند و به مدینه آمدند، پس محمد اصحاب رسول ﷺ را جمع کرد و نامه عثمان را برخواند و قصه غلام با ایشان بگفت: پس هر که در مدینه بود بر عثمان کینه‌ور شدند و خشم گرفتند و

بنوهذیل را به غایت خشم گرفته بود به سبب صاحبشان عبدالله مسعود و بنی مخزوم از برای عمّار یاسر و همچنین بنوغفّار از برای ابی ذر آنکه علی علیه السلام نامه را فراستد و پیش عثمان شد و گفت: ای ویلک و ای انکار کننده اقرار من! نمی دانم که این کار تو را به چه حمل کنم. این قوم از تو درخواستند تا رضای ایشان حاصل کنی، دعوی دادی که رضای ایشان بدادی و مرا در ضمان نامه قید کردی و به عهد خود وفا نکردی و در حق ایشان چنین نامه نوشتی و نامه را به پیش وی انداخت. عثمان نامه را برداشت و گفت: من از این هیچ خبر ندارم. علی علیه السلام گفت: این غلام غلام تو هست یا نه؟ عثمان گفت: بلی غلام از من است و اشتر از من است و مهر مهر من است و خط خط دبیر من است. علی علیه السلام گفت: غلام تو بر اشتر تو می نشیند و نامه می برد و مهر خود بر آن جا نهاده ای و تو او را نفرستاده ای! عثمان گفت: من خبر ندارم یا ابوالحسن و به خدای که من این نامه را نوشتم و نفرستادم و دبیر خود را نفرمودم و این غلام را به مصر نفرستادم. علی علیه السلام گفت: باکی نیست، و اما که را در این کار متهم کردی و تهمت می - داری؟ گفت: تو را متهم می دارم و دبیر خود را، علی علیه السلام گفت: این فعل توسست و این امر نامشروع از توسست و حشمناک برخاست و بیرون آمد و مردمان خط و نامه بدانستند که خط مروان - علیه اللّٰعنة - است و آن بی علم عثمان نوشته بود و مروان دبیر عثمان بود و انگشتی عثمان در انگشت مروان بود و مردمان در عثمان شک کردند و از وی درخواستند تا مروان را بدیشان دهد و عثمان ترسید که اگر مروان را به ایشان دهد وی را بکشند، آنکه عثمان به مسجد جامع شد و بر منبر رفت و خدای را حمد و ثنا گفت و آنکه گفت: ای مردمان مرا در این کتاب متهم مدارید و گمان مبرید که آن من بنوشتم که اگر آن گویند گناهکار

باشید و به خدای اکنون حق فرا شما دهند و با شما طریق حق سپرند^۱ و به کتاب خدا و سنت رسول خدا با شما کار کنم و رضای شما می‌طلبم تا که راضی شوید، پس کنانه بن بشر برجست و گفت: ای عثمان ما به قول و فعل و وعده بی‌وفایی تو راضی نشویم چرا که دعوی کردی که رضای ما بجویی و بدان حجت نوشتی و گواه برگرفتی و با ما عهد و میثاق خدای بستی و بعد از آن چنان نامه نوشتی. عثمان گفت: من نوشتم و بر من چیزی واجب نیست بزرگتر از سوگند، پس کنافه بن بشر گفت: ما تو را و سوگند تو را تصدیق نمی‌کنیم. آنگه کثیر بن عبدالله البجلي برخاست و گفت: یا عثمان می‌پنداری که تو از ما نجات یابی! کردی آن چه کردی. عثمان گفت: سبحان الله! آخر کسی نیست که وی را از من دفع کند و کفایت کند؟^۲ موالی عثمان برخاستند تا وی را بزنند مردمان برجستند و موالی عثمان را سخت بزدند و از هر جانبی سنگ به عثمان انداختند تا که وی را از منبر به زیر آوردند و نزدیک بود که بمیرد، وی را برگرفتند و به خانه‌اش بردند و جماعتی از صحابه به پرسیدن وی شدند^۳ و علی عليه السلام با ایشان بود بنوامیه وی را گفتند: تو عیش برما تیره کردی و محاسن صاحب ما را تقبیح گردانیدی به خدای که اگر تو بدان رسی که امید می‌داری^۴ و به خدای که ما با تو جهاد کنیم سخت‌ترین جهادی، علی عليه السلام ایشان را تهدید و وعید کرد و گفت: دور شوید! حد شما آن نیست که کسی شما را جواب گوید که شما سفیهان و سفیه زادگان و طلیق و طلیق زادگانید یعنی بنده و از بنده رها

۱. س: -

۲. س و م: -

۳. س: جماعتی از آنجا به نزدیک وی رسیدند

۴. س: -

کرده و به خشم از نزدیک عثمان بیرون آمد و دیگر روز مردمان از هر طرفی آواز دادند و گرد سرای عثمان را در گرفتند که وی را بکشند یا معزولش کنند. عثمان بترسید و نامه به عبدالله بن عامر امیر بصره و به معاویه که امیر شام بود نوشت که: اهل نفی و حسد و سفیه و جهل و عدوان از اهل کوفه و مصر و مدینه گرد سرای من در گرفته‌اند و رضا نمی‌دهند جز به کشتن من یا بیرون کردن پیراهنی که خدای در من پوشانیده است و من به خدای رسم پیش از آن‌که با ایشان موافقت کنم،^۱ پس مرا مدد دهید به مردان جنگی و عده و رای تواند بود که خدای بدیشان^۲ شر این ظالمان و طاغیان از من دفع کنید و نامه معاویه را به مسود بن مخرمه داد که بدو رسانید و گفت: یا معاویه! عثمان را بخواهند کشت، پس نظر کن بر آن‌چه نوشته است، معاویه گفت: من صریح نخواهم گفت، عثمان ابتدا کاری کرد که خدای بیسندید و بدان راضی بود و پس از آن بگردانید خدای نیز آن‌چه با وی کرده بود بگردانید اکنون مرا میسر شود که رد کنم چیزی را که خدای تعالی تغییر کرده بود^۳ و چون دیگر نامه عثمان به عبدالله بن عامر رسید در اهل بصره ندا فرمود و ایشان را جمع کرد و گفت: ای مردمان! عثمان به من نامه نوشته است که جمعی از اهل کوفه و مدینه و مصر به ساحت وی فرود آمده‌اند و ایشان را از نفس خود انصاف بداده است^۴ و ایشان را به حق دعوت کرده، قبول نکرده‌اند و از من درخواست کرده که جمعی از شما که اهل دین و صلاح باشید نزدیک وی فرستیم تواند بود که خدای تعالی به واسطه شما ظلم

۱. س: - (از "یا بیرون کردن" سطر قبل "کنم")

۲. س: -

۳. س: - (از "معاویه گفت" دو سطر قبل "بود")

۴. س: -

ظالمان و تعدّی متعدّیان از وی دفع کند و هیچ کس بدان وی را جواب ندادند و آنان که عثمان را در بندان داده بودند، دانستند که وی نامه نوشته است به اهل شام و بصره و مدد خواسته ایشان بر وی سخت تر فرو گرفتند و آب از وی باز داشتند.

پس عثمان -علیه اللّٰعنة- بر بام سرای آمد و مردمان را آواز داد که علی ابن ابی طالب (علیه السلام) در میان شماست؟ گفتند: نه! خاموش گشت و از بام به زیر آمد و آن خبر به علی (علیه السلام) رسید و وی در سرای خود بود غلام خود قنبر را گفت: نزدیک عثمان شو و از وی بپرس که چه می خواهد؟ قنبر به نزدیک عثمان شد و گفت: مولای من مرا پیش تو فرستاده است و می گوید که چه می خواهی؟ عثمان گفت: از وی قدری آب می خواستم که آب از من منع کرده اند و تشنگی بر من و بر اهل من سخت غالب شده است. قنبر به نزدیک علی (علیه السلام) آمد و عرض کرد حضرت سه قربه آب با جمعی از بنی هاشم بفرستاد و هیچ کس را زهره نبود که تعرض بر آن رسانند تا که آب پیش عثمان بردند و وی و کسان وی از آن بیاشامیدند.

آنگه عمرو بن العاص به سلام پیش عثمان شد، عثمان -علیه اللّٰعنة- گفت: یا بن عاص! تو نیز از آن جماعتی که مردمان را بر سر من می انگولی جمع می کنی چنان که شنیدم و با سعی کنندگان من سعی می کنی^۱ در عداوت و بر من چنین آتش فتنه بر افروختی آنگه به سلام من می آیی؟ عمرو گفت: بعد از این بر در و جوار تو هیچ چیزی نیست و هم در ساعت بیرون شد و به جانب شام رفت و در زمین فلسطین مقیم شد و عایشه عزم حج کرد و میان وی و میان عثمان پیش از

آن سخنی رفته بود به سبب آن که بعضی از ارزاق وی بدو نرسانیده بود و عایشه بر وی خشم گرفته بود و گفت: یا عثمان! امانتی که داشتی بخوردی و خود را ضایع گذاشتی و بدان را از اهل بیت خود بر ایشان مسلط کردی،^۱ خدای تو را از آسمان آب ندهاد و از برکه زمین محروم گرداناد و به خدای که اگر نه پنج نماز بودی خداوندان نیت و بصیرت پیش تو آمدندی و تو را بکشندی چنان که شتر را کشتند. عثمان گفت: **ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأةَ نُوْحٍ وِ امْرَأةَ لُوطٍ** تا آخر آیه. پس عایشه چندان که جهد و طاقتش بود مردمان را بر عثمان می انگولید و می گفت: ای مردمان! اینک پیرهن رسول خدای که نه نشد و سنت رسول به دور عثمان لعین که نه شد. **اُقْتُلُوا نَعْتَلًا فُقِتِلَ اللَّهُ نَعْتَلًا**؛ بکشید کفتار را خدای بکشد کفتار را و چون عایشه بدید که عثمان را در بندان دادند ساز حج کرد و مروان وی را گفت: یا امّ المؤمنین! اگر مقیم باشی ثواب عظیم تر باشد و این پیرمرد را در حصار بازداشتند و تواند بود که خدای به سبب تو از خون وی دفع کند.

عایشه گفت: این اکنون می گویی و من حج بر نفس خود واجب گردانیدم. ای مروان! می پنداری که من از صاحب تو در شکم^۲ به خدا که وی را دوست می دارم که در غارهای بودی و من طاقت داشتمی که برگرفتمی آن و در دریای خضرآنداختمی، مروان گفت: آن چه در دل داشتی پیدا کردی عایشه گفت: آری،^۳ آنکه بیرون آمد و روی به مکه نهاد و طلحه و زبیر بن عبدالله بر دربندان عثمان مستولی شد و جماعتی از بنی تمیم نیز بودند و خبر به عثمان رسید، این بیت به علی علیه السلام فرستاد.

۱. س: -

۲. س: تنگم

۳. س: - (از "در غارهای" دو سطر قبل "آری")

فان كنت ماكولا فكن انت اكلى و الا فادركنى و لما امزق المفسدين
 رضا می‌دهی که پسر عمت را بکشند و کار از تو براینند و علی علیه السلام بیرون
 آمد و مردمان را امامی کرد در نماز پیشین و دیگر مردمان طلحه را فرو گذاشتند و
 متفرق شدند و میل با علی علیه السلام کردند. چون طلحه آن بدید به نزدیک عثمان شد
 و عذر خواست از آن‌چه کرده بود عثمان گفت: ای طلحه! مردمان را به کشتن من
 می‌انگولیدی و جمع کردی و به کشتن من دعوت کردی^۱ و آن‌چه امید داشتی از
 تو فوت شد و علی علیه السلام از تو غالب گشت این زمان به عذر پیش من آمدی،
 خدای قبول نکند آن کس را که از تو قبول کند. پس طلحه از پیش او بیرون شد
 و عثمان بر بام آمد بر وعظ دادن و به عذر خواستن مردی پاره هیزم برگرفت و
 آتش در زد و بر در نهاد، در^۲ بسوخت و بیفتاد و دیگر در نیز درافکندند، آن‌گه
 مردمان در خانه‌ها افتادند و شمشیر برکشیدند و عثمان نشسته بود و نمی‌جنبید.
 مغیره بن اخفش شمشیر برکشید و پیش ایشان باز شد، رقاعة بن رافع الانصاری
 بر وی حمله آورد و ضربتی بزد و مغیره را بکشت، آن‌گه مروان الحکم پیش آمد
 حجاج بن غربه الانصاری بر وی حمله برد و ضربتی در میان دوش و گردن
 مروان زد زره را ببرید و شمشیر به دوشش رسید و جراحی مبتکر شد، مروان
 بگریخت و عبدالله بن عبدالرحمن العوام پیش آمد و گفت: ای جماعت از خدای
 نمی‌ترسید در حق این پیر و دانسته‌اید که او امام و منقرض الطاعة است در ما و
 شماست! پس عبدالرحمن بن حصیل الجمحی بانگ برآورد که ای ناکس سینه
 کفتار امام را منقرض الطاعة می‌خوانی؟ خاک بر دهنت باد!^۳ و بر وی حمله آورد
 و وی را بکشت و بازگردید. پس اشتر در سرای آمد و شمشیر در دست داشت و

^۱. س: -

^۲. س: دروازه

^۳. خ: -

مولای عثمان بر وی حمله آورد و اشتر ضربتی بزد و وی را بکشت. آنکه مولای دیگر از عثمان حمله کرد ضربتی زد و وی را بکشت. آنکه بر عبدالله بن وهب بن ربیعہ بن الاسود حمله برد وی را بکشت و بر عبدالله بن میسرہ حمله برد وی را نیز بکشت. آنکه روی به عثمان کرد و خواست که وی را بکشد چون وی را تنها دید و هیچ کس با وی نبود از کشتن وی ننگ داشت، بازگردید مردی از اهل کوفہ مسلم بن کثیر القاظی نام گفت: ویحک یا اشتر! پیش این مرد آمدی تا وی را بکشی چون وی را بدیدی برگردیدی و وی را بگذاشتی، اشتر گفت: ای سفیه! تنهایی وی مرا مانع شد و دفع کشتن وی کردم^۱ و محمد بن ابی بکر درآمد و پیش عثمان شد و گفت: یانعثلی! گفت: عثمان بن عفانم امیرمؤمنان،^۲ محمد گفت: تو کذابی از کذابان و غمازان و ریش عثمان را بگرفت و گفت: چگونه می بینی آنچه خدای تعالی با تو کرد؟ عثمان گفت: خدای ما من جز نیکویی نکرد از خدای بترس باین اخ و دست از ریش من بدار که اگر پدرت زنده بودی هرگز ریش من نگرفتی، محمد گفت: اگر پدرم زنده بودی^۳ و تو را دیدی که این عمل - ها می کنی تو را در آن کارانکار کردی. آنگاه عثمان دست دراز کرد و مصحفی بر جانب راست وی نهاده بود برگرفت و بر کنار خود نهاد و از هم باز کرد و گفت: اینک کتاب خدای میان من و میان شماست بدانچه در دست کار کنم و از آنچه کراهیت می دارید رضای شما طلبم.^۴ محمد بن ابی بکر گفت: الآن و قد عصیت بقبل و كنت من المفسدين^۱ و دسته تیر در دست داشت پیکانهای پهن و دراز

^۱ .خ: من وی را تنها می بینم هیچ مانعی نه که از وی دفع کند

^۲ .س: منافقان

^۳ .س: -

^۴ .س: داشته باشد بری باشم

^۱ .م: - (از "رضا میدهی" صفحه قبل "المفسدین")

درو بود بر روی عثمان زد و رویش خون آلوده شد و بنبرید از پیشش دور شد و کنانة بن بشر عمودی در دست داشت بر سر وی زد و شیدان بن حمران المرادی شمشیری بر وی زد عثمان بیفتاد و شمشیرها بر وی نهادند و جراحات‌های بسیاری برین عثمان نابکار زدند و عثمان را بکشتند و در سرای بگذاشتند و بیرون آمدند و رجزها و شعرها می گفتند: ^۱ آنکه علی علیه السلام فرمود تا عثمان را دفن کنند و او سه روز در مزبله‌ای افتاده بود و سگان یک پای وی را بیردند، پس مردی از مصریان گفت: به خدای که وی را دفن نکنیم مگر در گورستان جهودان، حکیم بن خرام گفت: دروغ گفتی هرگز این نباشد تا یکی از فرزندان قصی مانده باشد. ^۲ آنکه عثمان را بر در خرد نهادند چنان‌که پاهایش بیرون بود و سرش می جنبید و بر در می آمد تا که به نزدیک گورش آوردند و مردمان سنگ برو می زدند و دیوار بستی بود که آن را خش کوکب گفتندی جهودان آن مردگان خود را در آنجا دفن کردند وی را بدان جا بردند و دفن کردند - لعنة الله علیه - و چون ولایت به معادیه - علیه اللعنة - افتاد بفرمود تا آن دیوار را خراب کردند و آن موضع را به بقیع پیوستند و مردمان را فرمود تا مردگان خود را برگرد آن دفع می کردند تا که به گورستان مسلمانان متصل شد و روایت کرد به اسناد از یعقوب بن زید از پدرش که گفت: ^۳ عثمان را روز آدینه کشتند و در هجدهم ذی الحجة سنه سته و ثلثین بعد از نماز دیگر و مدت خلافتش دوازده سال آلا دوازده روز و وی هشتاد و دو ساله بود و بعضی گفتند: عمرش نود سال و بعضی گفتند: هشتاد و هشت سال.

^۱ س: - (از "حکیم بن خرام" سطر قبل "باشد")

^۲ م: -

فصل بیست و پنجم فی ذکر بیعت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و مایتعلق بها^۱

روایت کرد به اسناد شیخ ابی جعفر طوسی که چون امیر المؤمنین علی علیه السلام را بیعت کردند و همه مردمان به بیعت وی شتافتند و از اهل فضل هیچ کس از آن تخلف نمود مگر جماعتی اندک و عثمان دینار بر مردمان ریخته بود و ایشان را بدان خو فرا کرده و بعضی را در آن ایثار می کرد^۲ و اهل بیت خود را از بنی امیّه تخصیص می کرد و شهرها به دست ایشان باز می داد و ایشان را بر بندگان خدای مسلط گردانید تا فساد ظاهر کردند و اهل جاهلیّت و مؤلفه القلوب را بر گردن مردمان نشاند و مالک رقاب گردانید چنان که کار از دست وی نیز در گذشته بود، پس مردمان آن را انکار کردند و در آن با وی عتاب کردند و وی رضای ایشان بجست و دیگر باره با وی مراجعت کردند سخن ایشان نشیند و آن جماعت را همچنان بر مردمان مسلط داشت بعضی را می زد و بعضی را از شهر به در می کرد و بعضی را از عطا محروم می گردانید،^۳ پس اصحاب رسول صلی الله علیه و آله دیدند که وی مستحق خلع و عزل و خذلان شد و وی را طاعتی نیست و بیعت که وی را کرده بودند بر کتاب و سنت رسول صلی الله علیه و آله کرده بودند و آن که بدان کار کند و چون نکرد و وی را بر ایشان طاعتی نبود، پس مردمان در کار وی پراکنده شدند و بعضی فرو گذاشتند و بعضی قتال کردند و آنان که قتال کردند^۴ رای ایشان اقتضای آن کرد که چون وی خلاف کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله کرد و

^۱ م: فی ذکر خلافت امیر المؤمنین

^۲ س: اغوا کرده فریب می داد

^۳ م: - (از "پس مردمان" سه سطر قبل "می گردانید")

^۴ س: -

فیء و غنیمت استیثار کرد^۱ و کسی که اهلیت آن نداشت عمل داد با وی جهاد باید کرد و آنان که وی را فرو گذاشتند رای چنان دیدند که وی مستحق خذلان است و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدا کرد وی را بکشتند. پس مردمان جمع شدند و به علی علیه السلام بیعت کردند و علی علیه السلام برخاست و خدای را حمد و ثنا بگفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد آنگاه گفت: ای مردمان به درستی که من این ولایت را کاره بودم بر امت محمد و خدای که خالق خلق است و مالک عرش و آسمان است می داند که تا شما جمع شدید من نیز در آن شروع کردم و کراهیت من از آن بود که از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می گفت: هر والی را که از کار امت من بر چیزی والی گردانند روز قیامت وی را برابر صراط بدارند و فرشتگان صحیفه اعمال وی را باز کنند، پس اگر نجات باید بعدش باشد و اگر جور کرده باشد صراط وی را از هم بیفشاند فشانندی که مفاصلش چندان از یکدیگر جدا شود که میان هر عضوی از وی تا عضوی صد ساله راه بود و چون صراط وی را از هم بدرد اول عضوی از وی که در آتش افتد بینی و رویش بود، ولیکن چون شما بر من جمع آمدید مرا نبود که شما را رد کنم، بگفتم آنچه شنیدید^۲ و آمرزش می خواهم از خدای تعالی خود را و شما را پس مردمان برخاستند و بر علی علیه السلام بیعت کردند و اول کسی که بیعت کرد طلحه بود و زبیر آنگه مهاجر و انصار و باقی همه مردمان بیعت کردند و بیعت ستاننده عمار یاسر بود - رحمة الله - و ابولہثم بن تیہان و ایشان هر دو می گفتند: بیعت می کنم با شما بر طاعت خدا و بر سنت رسولش و اگر بدین وفا نکنید وی را بر شما طاعت نباشد و در گردن شما بیعتی نباشد و قرآن امام ما و امام شماست که

بدان کار کنیم و بر مقتضای آن رویم آنکه علی علیه السلام بر منبر شد از چپ و راست نگریست و گفت: جماعتی را که دنیا گرد ایشان در گرفته است و ضیاع و عقار ساخته است و آب‌های روان و مرکب‌های نیکو مهیا کرده‌اند آن برایشان عار و تبار است در دنیا و آتش دوزخ در عقبی بود. حضرت فرمود: اگر باری تعالی ایشان را نیامرزد نباید که فردا آنچه در آن‌اند از ایشان منع کنند و ایشان را با حق پیچند گویند که پسر ابوطالب ما را محروم گردانید و در حق ما ظلم روا داشت و یاری از خدای می خواهیم و آمرزش ازو می طلبیم و کسی را از شما که فضل و سابقه‌ای بود ثوابش بر خدای بود،^۱ پس هر که خدا و رسول را اجابت کند و در دین ما آید و روی فرا قبله ما کند و دست کش ما خورد^۲ او مستحق حق اسلام و حدود آن شده باشد و همه مسلمانان بندگان خدایند و مال مال خداست به سویت میان شما قسمت کنند و هیچکس را بر دیگری فضل نیست جز به تقوی و متقیان نزدیک حق تعالی بهترین و فاضل‌ترین ثوابی هست و خدای تعالی دنیا را جزای متقیان نکرده است و آنچه نزدیک خدای است نیکوکاران را بهتر است و بامداد نزدیک من آید که مالی به نزد ما جمع شده است باید که هیچکس تخلف نکنید و بازپس نایستید که اگر عطا می‌ستانده است و اگر نمی‌ستانده است^۳ چون مسلمانان آزاد و بنده بود حاضر آید تا حق خود بستانند و رحمت خدای بر شما باد.

پس دیگر روز همه جمع شدند و امیرالمؤمنین مال بر ایشان قسمت کرده و هر یکی را سه دینار شریف داد و از شریف و وضع و سرخ و سیاه و سفید همه

^۱. س: و آن ضیاع و عقار آتش است و در عقبی دوزخ باید که به راستی تصدیق کند

^۲. س: -

^۳. س: -

را یکسان داد و هیچکس را از آن تفضیل ننهاده و هیچکس نیز ازو تخلفی ننمود و بازنایستاد^۱ مگر این جماعت تخلف کردند مثل طلحه و زبیر و عبدالله عمر و سعد بن العاص و مروان بن حکم - علیه اللعنة - و قومی که با ایشان بودند، پس عبدالله بن ابی رافع دبیر علی علیه السلام بود و شنید از عبدالله زبیر که طلحه و زبیر و سعید عاص را می گفت: من زید ثابت را گفتم: ایاک عنی و اسمعی یا جاره و این مثلی است در آن که شخصی یا غیری سخن گوید و مرادش آن بود که دیگری بشنود. پس عبدالله رافع گفت: که حق تعالی می فرماید: **وَ اكْثَرَهُمْ لِلْحَقِّ كَارِهُونَ!** عبدالله علی علیه السلام را بدان خبر داد. حضرت فرمود: اگر ایشان را سلامت یابم بر آن دارم که به راه راست باشند قتال کناد خدای تعالی بر پسر عاص و استعانت من با خداست و روزی بعد از نماز بامداد طلحه و زبیر بیامدند و به طرفی بنشستند، پس مروان و سعید بیامدند و نزدیک ایشان بنشستند، پس عبدالله زبیر و مسود بن محزمه بیامدند و بنشستند. علی علیه السلام عمار را سرخیل کرده بود و ابوالهیثم بن التیهان را و خالد بن زید ابویوب و ابی حبه و رافع بن ابی رافع را با جمعی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله را گفت: برخیزید تا نزدیک آن قوم شویم که ازیشان به ما رسیده است آن چه ما کراهیت داریم^۲ از خلاف کردن ایشان امیرالمؤمنین علی علیه السلام را که امام ایشان است و طعن کردن برو و قومی نیز از اهل جفا و عداوت با ایشان پیوسته اند و زود بود که ایشان را بر آن چیز دارند که خلاف مراد ایشان بود،^۱ پس نزدیک ایشان شدند و ابوالهیثم بن التیهان افتتاح سخن کرد و گفت: شما را تقدّم و سابقه هست در اسلام و خویشی هست با علی علیه السلام و

۱. س: -

۲. س: -

۱. س: - (از "و قومی" سطر قبل "بود")

شنیدیم که برو طعن می‌کنید و برو خشنماک‌اید، اگر این را سببی هست شما را خاص افتاده است ای طلحه و زبیر پس شما در آن با پسر عمّ خود عتاب کنید و وی را بازخواست کنید و اگر چیزی است که در آن نصیحت مسلمانان است همه در آن تأخیر مکنید و بروی اظهار کنید و ما نیز در آن یار شما باشیم^۱ و بنوامیه هرگز نیکخواه شما نباشند و دشمنی ایشان به شما خود می‌دانید و شما هر دو در خون عثمان شریک‌اید و بر آن یاری دادید، پس زبیر خاموش شد و طلحه گفت: هر چه در دل دارید بگویید که من می‌دانم که در سر شما هر یکی چه رسته است و چیزی در دماغ دارید.^۲ عمّار یاسر خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و گفت: شما هر دو مصاحب رسول خدای‌اید و با امام خود عهد و میثاق بسته‌اید که به طاعت خدا و رسول کار کنید و امام خود را مطیع و نیکخواه باشید بر آن که ما همه کتاب خدای را امام و مقتدای خود سازیم و علی علیه السلام را در دنیا رغبت نیست و از میل کردن بدان دور است^۳ و کتاب خدای را در پیش خود داشته است و قدوه و قبله خود ساخته، پس خشم شما برو چیست و مردان خشم از برای حق گیرند،^۴ نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند. عبدالله زبیر گفت: یا ابوالیقطان! به درستی که تهدید کردی. عمّار گفت: تو را با این چه کار که در چنین کارها خوض کنی یا اغبس و فرمود تا وی را بیرون کردند و عمّار نیز به خشم برخاست و سخن بسیار شد و مردمان متفرّق شدند، آنکه زبیر به نزدیک عمّار شد و گفت: یا ابوالیقطان! بر برادرزاده

۱. س: - (از "اگر این را سببی" سه سطر قبل "باشیم")

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

خود تعجیل کردی و رحمت خدای بر تو باد! عمار گفت: یا ابا عبدالله به خدای که هر که را بینی و سخن او شنوی و هیچ کس از شما هلاک نشد تا که در امیری مؤلفه القلوب شد. زبیر گفت: معاذ الله ما از ایشان بشنویم. عمار گفت: اگر یک کس بنماند الا که با علی علیه السلام خلاف کند^۱ من با وی خلاف نکنم؛ زیرا که علی علیه السلام همیشه با حق بود در آن وقت که خدای تعالی پیغمبر خود صلی الله علیه و آله به رسالت فرستاد و گواهی می‌دهم که هیچ کس را نشاید که دیگری را بر علی علیه السلام فضل نهد.^۲

آنگاه عمار و ابوالهیثم و رفاعه و ابویوب و سهل بن حنیف جمع شدند و با یکدیگر مشاورت کردند که برنشینند و به نزدیک علی علیه السلام روند و علی علیه السلام در موضعی بود که آن را قناه گویند. پس برفتند و حال با وی بگفتند و گفتند که این قوم شکایت ظاهر می‌کنند و قتل عثمان را عظیم می‌شمرند. آنگاه ابوالهیثم گفت: یا امیرالمؤمنین درین کار نظری کن! پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر اشتر رسول صلی الله علیه و آله نشست و به مدینه آمد و بر مسجد آمد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و اهل خیر و فضل از اصحاب و صحابه و مهاجر حاضر بودند، علی علیه السلام را گفتند که این جماعت از آن خشم گرفته‌اند که در قسمت ایشان را برابر می‌داری و تفاوت نمی‌نهی، علی علیه السلام گفت: درین مال هیچ کس را بر دیگری فضلی نیست. اینک کتاب خدای در میان ماست و سیرت و سنت محمد صلی الله علیه و آله ظاهر است. آنگاه آواز بلند کرد و گفت: ای جماعت انصار بر اسلام خود بر من منت می‌نهد بلکه خدا و رسول را منت است بر شما اگر راست گوید. منم ابوالحسن قوم و

^۱ س: تمام جماعت با علی علیه السلام خلاف کنند

^۲ س: علی علیه السلام افضل و بهتر است

فحل مقدّم، آنکه از منبر فرود آمد و بر طرفی از مسجد بنشست و کس به طلب طلحه و زبیر فرستاد و ایشان را بخواند و گفت: نه شما هر دو بیامدید و به طوع مرا بیعت کردید! اکنون چه چیز را منکر یافتید در حکمی جوری رفت یا فیء با خاص گرفته شد؟ گفتند: نه! گفت: مرا از کاری یا کارهایی مسلمانان دعوت کردید که من در آن تقصیر کردم یا از آن ضعیف و عاجز بودم؟ گفتند: معاذ الله! این نبود. گفت: پس از سیرت من چه چیز را انکار می کنید؟ گفتند: آن که با عمر خلاف کردید و حق ما از فیء کم کردید و نصیب ما در اسلام همچون نصیب غیر ما کردید و کسانی که به شمشیر ما در اسلام آمده اند و فی ما بوده اند ایشان را بر ما برابر کردید. علی علیه السلام گفت: الله اکبر! خدایا تو را و حاضران را بر ایشان گواه می گیرم که مرا در ولایت هیچ رغبت نبود و مرید آن نبودم و شما مرا دعوت کردید و بر آن داشتید، پس کراهیت داشتم که خلاف حرف شما کنم و چون کار به من تعلق گرفت در کتاب خدا و سنت رسول نظر کردم و بر مقتضای حکم آن برفتم و محتاج رای شما نبودم تا شما را در حکم با خود شریک کنم و حادثه ای نیفتاد که من آن را ندانستم و به رای و مشورت شما استظهار جستمی و اگر افتادی در کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله حکم کردمی و به مشورت شما و غیر شما رغبت بکردمی و قسمتی که خدای تعالی در کتاب خود فرموده است و رسول صلی الله علیه و آله بیان کرده و ما و شما شنیده ایم و من در آن محتاج شما نبودم و آن چه گفتید که ما را با قوم برابر داشتید که ما با ایشان شمشیر زده ایم و ایشان فی ما بوده اند و بسیار مردم سبقت گرفته اند و مسبوقان را از آن ضرری نبوده است و سابقان را در قسمت بر ایشان فضلی ننهاده اند و مسبوقان چون خدای را اجابت

کردند ایشان را از آن مسبوقی ضرری نبود حکم شما نیز در همان است و خدای تعالی ما را و شما را الهام صبر دهد.

پس عبدالله بن الزبیر می‌خواست که سخنی بگوید فرمود تا سیلی برگردنش زدند و او فریاد می‌کرد که بیعت وی با وی رد کنید. پس علی علیه السلام طلحه و زبیر را گفت: من شما را از چیزی بیرون نکنم که شما در آن شده باشید و در چیزی نیارم که از آن بیرون شده باشید. ایشان هر دو برخاستند و گفتند: نزدیک ما جز وفا نیست. علی علیه السلام گفت: رحمت خدای بر بنده‌ای باد که حق یبند و بر آن یاری دهد و جوری ببند آن را رد کند و خصم صاحبش باشد، آنکه برخاستند و با اهل قبیله خود شدند و عمار یاسر سخن پسر زبیر شنید در طرفی از مسجد نزدیک وی شد و وی را بیرون برد و گفت: یا علق و یا عرا! ^۱ حقاً که تو پدر را در ورطه‌ای افکندی آنکه وی را نصرت نکنی و از مسجدش بیرون کرد.

پس علی علیه السلام آمد و مالی که جمع شده بود حاضر کرد و قسمت نمود. حاضران هر یکی را سه دینار رسید، پس سهل بن خیف برخاست و دست بنده خود گرفت و گفت: یا امیرالمؤمنین! این غلامی را آزاد کرده‌ام. حضرت سه دینار به آن غلام داد همچنان که به سهل بن خیف داده بود. آنکه طلحه و زبیر پیش علی علیه السلام شدند و دستوری خواستند تا به عمره روند. علی علیه السلام گفت: مراد شما عمره کردن نیست ^۲ و در اول کار مرا بیعت کردید به طوع نه به اکراه و اکنون شما را دستوری دادم، بروید هر جا که خواهید. پس ایشان هر دو روی به عمره مکه نهادند و عبدالله بن عامر نیز با ایشان برفت و او پسر خال عثمان بود و وی

^۱ م: غامر و غیره؛ س: دشنام زشت داد

^۲ س: مراد عمره کردن شما از چیست

ایشان هر دو را می گفت: بشارت باد شما را که به مراد و مطلوب خود رسیدید و به خدای که من شما را مدد کنم به صد هزار شمشیر آنگه به مکّه شدند و عایشه آنجا بود، چون عایشه بدانست که طلحه و زبیر بیامدند بدان شاد شد و کاری که می خواستند بدان عزم کردند و بنوامیه در سخن آمدند و گردن یازیدن گرفتند،^۱ چون طلحه و زبیر پیش عایشه آمدند آن جماعت اموی عایشه را تحریض کردن گرفتند بر طلب خون عثمان و طلحه و زبیر هم با او یار شدند.^۲

^۱. س: گردن کشی آغاز کردند

^۲. س: -

فصل بیست و ششم فی غزوة الجمل

اخبّرنا الشیخ الامام الاجل السعید نصیر الدین ظهیر الاسلام ابوطالب عبدالله بن حمزه الطوسی قدس الله روحه عن امام الاجل خالد بن ابوالفتح عن المفید عبدالجبار المقری الرازی عن الشیخ ابی جعفر الطوسی عن محمد بن محمد بن ابی الصلب الاهوازی عن ابی العباس احمد بن محمد بن سعید عن ابی عبدالله عن عمّه القاسم بن جعفر بن عبدالله بن جعفر محمد بن علی ابن ابی طالب عن عبدالله بن محمد بن عبدالله بن علی بن الحسین عن ابیه عن عبدالله بن ابی بکر بن محمد بن عمر بن خول عن ابی جعفر محمد بن علی عن عبدالرحمن بن ابی عمر الانصاری گفت که: چون خبر به علی علیه السلام رسید که طلحه و زبیر - علیهم اللّٰعنة - برفتند، خطبه گفت و خدای را حمد و ثنا فرمود و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود و صلوات فرستاد آنکه گفت: شنیدم که این دو مرد برفتند و حبس نشانده رسول خدای صلی الله علیه و آله را برانگولیدند و سنگسار گردانیدند و سبک داشتند و اسیر و طلیق زادگان را جمع کردند^۱ و بر مردمان تلبیس کردند و به بهانه خون عثمان و ایشان هر دو خود مردمان را بر عثمان گرد کردند و کارهای بد در حق وی سگالیدند و امروز برفتند تا مردمان را بر هم افکنند و فتنه برانگیزند. خدایا مردمان را مؤنت ایشان هر دو کفایت کن و جزای ایشان بدیشان رسان! آنکه مردمان را تحریض کرد تا به طلب ایشان بیرون روند، پس ابومسعود عقبه بن عمرو برخاست و گفت: یا امیر المؤمنین! به درستی که آنچه از تو فوت خواهد شد از نماز کردن در مسجد رسول خدا و نشستن میان گور و منبرش عظیم تر است از آنچه تو امید می داری از ولایت شام و عراق اگر تو از برای حرب

می‌روی به درستی که عمر مقیم می‌بود و سعد لشکر قادسیه وی را کفایت کرد و خذیفة بن الیمان زحف لشکر نهاوند کفایت کرد و ابوموسی زحف شتر کفایت کرد و خالد بن ولید زحف به شام کفایت کرد^۱ و از اینان هیچ کس نبودند آلا که با تو مثل او هست و مردمان شبیه یکدیگرند و روزها دولت‌هاست و اگر گویی مردمان جز با من قتال نکنند به درستی که مردم قتال یه خدای و معونة و قوت وی کنند و اگر مردمان قتال نکردندی مگر به امامشان او را طاعت نداشتندی آلا از یک وجه، ولیکن همه کس را که والی کنی او امام اصحاب خود بود تا که به نزدیک تو آید و اگر تو بخواهی رفت کسی را که هم نفس تو بود نزدیک ما بگذار تا رعایت وی کنیم در حق تو و به تو وی را یاد کنیم.

قیس بن سعد گفت: یا امیرالمؤمنین! بر روی زمین هیچ کس نیست به ما دوست‌تر که در میان ما مقیم باشد از تو؛ زیرا که تو ستاره مایی که به تو راه می‌یابیم و پناهگاه مایی که به تو می‌گردیم و اگر تو را کم یابیم آسمان و زمین تاریک شود، ولیکن اگر معاویه لعین را با مکر وی گذاری طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه کند و طمع در عراق کند و با وی قومی به ما بیایند که همه از فعل عثمان می‌گویند و خون وی می‌جویند و شربت آن به پهلوی ایشان آمیخته است و پسند کرده‌اند به ظن از علم و به شک از یقین و هوا امتحان کرده‌اند، پس تو اهل عراق و حجاز را بیر و کاردی به وی انداز که بندگان وی در آن تنگ شود و از نخوت و عجب خود پاکم کن.

گفت: به خدای که نیکو گفתי یا قیس و خوب آوردی^۱ و امّ الفضل بنت الحرث بر علی علیه السلام نامه نوشت و وی را خبر داد به رفتن عایشه و طلحه و زبیر - علیهم اللّٰعنه - پس علی علیه السلام عزم رفتن کردن و شنید که سعید و اسامه بن زید و محمد بن مسلمه ازو باز می ایستند و تناقل می نمایند ایشان را گفت: من شما را به اکراه بدان نمی دارم که با من بیایید. پس از آن که بیعت کردید و چیزها به من رسیده است که آن را کاره بوده ام اکنون شما ازین بیعت بیرون خواهید شد؟ گفتند: نه! ولیکن ما شک کردیم درین قتال کردن، علی علیه السلام گفت: چون بیعت کردید، قتال کردید. پس سعد گفت: مرا شمشیری باید که مومن را از کافر باز شناسد و اسامه گفت: من قتال نکنم با مردی که لا اله الا الله می گویند و اگر تو در دهن شیری بودی با تو در آنجا آمدمی. محمد بن مسلمه گفت: رسول صلی الله علیه و آله شمشیری به من داد و گفت: چون مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو در خانه خود باش و آن را لازم گیر! عبدالله بن عمر ازو باز ایستاد.

پس عمار یاسر گفت: دست ازین قوم بدار که عبدالله ضعیف است و سعد حسود است و محمد بن مسلمه گفت: گناه تو با وی آن است که تو کشنده برادر وی مرحبى. آنکه عمار گفت: محمد بن مسلمه را با حرب کنندگان قتال نمی کنی، به خدای که علی علیه السلام به هر جانب که میل کند من با علی میل کنم و کعب بن مالک گفت: یا امیرالمؤمنین! از ما جماعتی انصار به تو رسید آنچه از غیر ما بودی با تو قتال نکردی و نه ما هر چه آن را حلال پنداریم حلال باشد و نه هر چه ما آن را حرام پنداریم حرام باشد و در میان مردمان کسی هست که او به عذر عثمان عالم تر بود از کسی که وی را کشت و تو عالم تری به جای ما از ما پس اگر عثمان را ظالم کشتند ما قول تو قبول کنیم و اگر وی را مظلوم کشتند تو

قول ما قبول کن و اگر تو ما را در آن شبهتی گذاری از آن تعجّبی بود دیگران را یا شکی و تو ما را گفته‌ای نزدیک من است نقض آن که ایشان بر آن جمع آمدند و حکم فصل آن چه در آن خلاف کردند و اولی‌ترین اهل مدینه به نصرت کردن علی علیه السلام بود و آل عبد مناف^۱ و ابن کعب بن مالک از شیعه عثمان بود، پس اشتر برخاست و با حضرت امیر علیه السلام سخن گفت که وی را بدان سخن بر توقّف کنندگان می‌انگولید و حض می‌کرد^۲ و علی علیه السلام آن سخن را کراهیت دانست تا که از آن شکایت کرد و رای علی علیه السلام آن بود که ایشان را به هیچ چیز یاد نکند. پس اشتر گفت: یا امیر المؤمنین! ما اگر چه مهاجران و انصار نیستیم بلکه از تابعانیم که به نیکی متابعت کرده‌ایم و قوم اولی‌ترند بدان چه بر ما سبقت گرفته‌اند و از ما اولی‌تر نیستند به چیزی که با ما در آن شریک‌اند و این بیعت عام است و هر آن کس که از این بیعت بیرون رود عاصی باشد و آن که از این تباطی نماید مستحق عتاب باشد.

پس مردمان را با رای و هوای و هوس ایشان نگذار که ادب ایشان امروز به زبان است و فردا به شمشیر باشد، آن که با تو تثاقل نماید و باز پس ایستد و چون کسی نبود که با تو بشتابد و اگر قوم تو را از برای خود می‌خواهند تو نیز ایشان را برای خود خواه!

علی علیه السلام گفت: ای مالک دست از من بدار و روی مبارک خود بدان جماعت کرد و گفت: چه گوئید در حق آنان که با ابوبکر و عمر بیعت کرده‌اند اگر بیعت ایشان شکستندی شما با ایشان قتال را حلال داشتندی؟ گفتند: آری! گفت: پس چگونه تخرج می‌نمایید از قتال کردن با من و مرا بیعت کردید؟ گفتند: ما دعوی

۱. س: - (از "یا شکی" دو سطر قبل "عبد مناف")

۲. س: -

نمی‌کنیم که تو بر خطایی و تو را نمی‌شاید قتال کردن با کسی که تو را بیعت کرد و آن را نکث و نقض کرد، ولیکن ما را شک است در قتال کردن با اهل نماز. پس اشتر گفت: یا علی مرا بگذار تا در اینان افتم که از تو تخلف می‌کنند! علی علیه السلام گفت: دست از من بدار! اشتر خشمناک شد و بازگردید. آنکه قیس بن سعد به مالک اشتر رسید در میان جماعت از انصار و مهاجر گفت: یا مالک! هر بار که دل تو از چیزی تنگ شود تو آن را ظاهر کنی و هر بار که باید چیزی را درنگ شمری در آن تعجیل کنی! به درستی که ادب صبر تسلیم است و ادب شتاب زدگی تأنی و بدترین سخن آن بود که به عیب ماند و زشت ترین رای آن بود که با تهمت ماند و چون تو را به چیزی مبتلا کنند، سوال کن و چون امرت کنند طاعت دار و پیش از ابتلا سوال مکن و پیش از آن که امر کنند تکلف مکن و به درستی که در دل‌های ما همه آن هست که در دل تو هست و بر صاحب خود دشواری منه! اشتر در خشم شد آنکه انصار پیش اشتر شدند و وی را راضی کردند و چون علی علیه السلام عزم رفتن کرد ابویوب خالد بن زید صاحب منزل رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاست و گفت: یا امیر المؤمنین! اگر درین شهر مقام کردی که آن موضع هجرت رسول خداست و قبر و منبرش این جاست. پس اگر عرب تو را منقاد باشند همچنان می‌باش که کسی پیش از تو نبود و اگر به رفتنت ملجأ گردانند تو عذر خود به جا آورده باشی. علی علیه السلام گفت: یا ابایوب! به درستی که مردمان و مال در عراق است و اهل شام را برجستنی بود، اما می‌خواهم که از آن نزدیک باشم به رفتن این دو مرد و خود به ما نرسد مگر آنچه خدای تعالی برای ما تقدیر کرده باشد. چون علی علیه السلام بیرون شد با قرب هزار مرد آنکه مردمان از پس وی می‌شدند تا که لشکر عظیم جمع شد و وی تعجیل به طرف ایشان

می شد و ایشان از هیچ منزل بازنگرفتند مگر آنجا که او فرود آمدی تا که حضرت به درغار فرود آمد و گفت: به خدای که مرا اندوهناک نمی کند که بدین قوم فرود آیم با اندک ازینان که با من اند، آنکه حسن علی علیه السلام و عمار یاسر و قیس بن سعد را به کوفه فرستاد و حسن علیه السلام خطبه خواند و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و علی را یاد کرد و سابقه وی در اسلام^۱ و بیعت مردمان وی را و خلاف کسی که با وی خلاف کند، آنکه فرمود که تا نامه علی علیه السلام که برایشان نوشته بود، بخوانند اول نامه بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد به درستی که من شما را خبر دهم از کار عثمان و آن چنان بود که معاینه دیده اید و شنیده، به درستی که مردمان بر وی طعن کردند و من مردی بودم از مهاجران و رضای وی بسیار می جستم و عیب وی اندک می کردم و این دو مرد یعنی طلحه و زبیر خوارترین رفتن ایشان بود و در کار وی ترسیدند و آن کار عایشه فتنه ای بود و از خشم سخنی بگفت و به سبب آن قومی قصد کشتن وی کردند و وی را بکشتند و آنکه مردمان مرا بیعت کردند بی اکراه و این دو مرد از اول کسی بودند که مرا بیعت کردند و از من دستوری خواستند تا به عمره شوند و غرض ایشان عمره نبود پس عهد بشکستند و به حرب اعلام کردند و عاشیه را از خانه بیرون آوردند و روی به بصره نهادند و اهل آن دیار را اختیار کردند و من به نزدیک شما آمدم و شما را اختیار کردم و به خدایی که شما مرا جابت نمی کنید و بلکه خدا و رسول را اجابت نمی کنید و من هرگز با ایشان قتال نمی کنم از برای غرضی که با نفس من کرده و حاجتی که را مرا با ایشان بود. فرزندم حسن بن علی و عمار یاسر و قیس بن سعد را به نزد شما فرستادم تا

شما را بیارند و تحریض کنند، پس چنان باشید که ظن من هست با شما و قوت به جز خدای نیست و چون نامه بر مردمان خواندند و به آخر رسید خطبای کوفه برخاستند چون شریح بن هانی و غیر وی گفتند: به خدای که ما خواستیم که برنشینیم و به مدینه رویم تا حال عثمان بدانیم و اکنون ما در خانه خود نشسته خدای ما را بدان اعلام کرد و اگر کشتن عثمان به رضای خدا بودی اول رضادهنده علی علیه السلام بودی و اگر کشتن عثمان خشم خدای بودی علی علیه السلام اول ساخطی بودی ما بر امر وی تقدیم نکنیم و از دعوت وی تخلف ننماییم و به خدای که اگر وی از ما نصرت بخواستی ما وی را نصرت کردیمی و سامع و مطیع وی بودیمی، چون حسن علی علیه السلام آن بشنید برخاست و خطبه گفت و گفت: ای مردمان به درستی که از کار امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود آن چه مجمل آن شما را کفایت بود و ما نزدیک شما آمدیم تا شما را بر قتال تحریض کنیم و بعد از آن دعوت کنیم؛ زیرا که جبهه امصار و رؤسای عرب شما بید و شما شنیده اید که طلحه و زبیر بیعت نقض کردند و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف زنان و سستی رای ایشان است و حق تعالی فرموده است: الرَّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ. به خدای که اگر هیچ کس علی را نصرت نکند امید دارم که وی را کفایت بود آنان که با وی اند از مهاجران و انصار و آنان که خدای تعالی ایشان را می فرستد از نجباء مردمان، پس خدای را نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند، آنکه بنشست و عمار یاسر برخاست و گفت: ای اهل کوفه اگر تنهایی ما از شما غایب بود امرها و کارهای ما به شمار رسد به درستی که کشتندگان عثمان با مردمان عذری نمی خواهند و به کتاب خدای را حاکم کرده اند میان خود و میان خصمان خود تا احیا کنند آن را که احیا کرده باید و قتل کنند آن را که قتل باید

کرد و به درستی که طلحه و زبیر اوّل کسی بودند که برو طعن کردند و آخر کسی بودند که امر کردند و اوّل کسی بودند که بیعت کردند و آخر بیعت را نقض کردند بی آن که چیزی حادث شود و اینک فرزند رسول خدای شما را استغفار می کند و بر سر شما ایستاده است با مهاجر و انصار پس نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند، آنکه قیس بن سعد برخاست و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و گفت: ایّها الناس! اگر این کار در شوری افکندندی علی علیه السلام از همه مردمان بدان اولی تر بودی در سابقه و علم و هجرت که وی راست و قتال با کسی که آن را ابا کردی حلال بودی فکیف که حجة بر طلحه و زبیر ثابت شده است که وی را بیعت کردند و به حسد آن را نقض کردند،^۱ پس خطبای ایشان برخاستند و در اجابت کردن شتاب نمودند و مردمان اجابت کردند و ابوموسی اشعری برخاست و خطبه ای بگفت و مردمان را فرمود که سلاح بنهید و از قتال بازایستید که خدای تعالی خون ها و مال های ما بر ما حرام گردانیده است که فرمود: یا ایّها الذین آمنوا لا تأکلوا أموالکم عنکم بالباطل و لا تقتلوا أنفسکم و دیگر گفت: و من یقتل مؤمناً متعمداً فجزاؤه جهنم خالداً.

پس عمار از آن در خشم شد و در ابوموسی اشعری جست و وی را خاموش کرد، پس مردی از بنی تمیم برخاست و عمار را گفت: خاموش ای بنده بریده گوش! وی با غوغای عثمان بیرون آمدی که امروز امیر ما را خاموش می کنی. پس زید بن صوحان و اصحابش از شیعه علی علیه السلام برجستند و شمشیرها برکشیدند و گفتند: هر که امیر المؤمنین را طاعت ندارد او را نزدیک ما جز

۱. س: - (از "و قتال" سطر قبل "کردند")

شمشیر نباشد، پس ابوموسی گفت: ای مردمان خاموش باشید و سخن من بشنوید! اینک نامه عایشه که به من نوشته است و مرا فرموده که مردمان را در منزل هایشان بدارم تا که بدیشان رسد آنچه می خواهند و دوست می دارند از صلاح مسلمانان، پس عمار وی را گفت: ای موسی! به درستی که عایشه را به کاری فرموده اند و ما را به کاری دیگر و شما را دیگری فرموده اند که به خانه بنشینید و قرار گیرید و ما را فرموده اند که قتال کنیم تا که فتنه نباشد، پس عایشه کار بازگونه کرد ما را امر کردند آنچه وی را امر نکرده اند و خود ارتکاب کرد آنچه ما را بدان فرموده اند و سخن میان مردمان بسیار شد. پس زیدبن صوحان العبدی برجست و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم، ألم أحسب الناس أن يتركوا الآية. ای مردمان بشتابید با امیرالمؤمنین و مجتمع به سوی وی شوید تا به حق رسید و به راه راست باشید! آنکه عمار بن یاسر برخاست و گفت: ای مردمان! به درستی که این کار و این مردمان را چاره نباشد از ولی که ظالم را دفع می کند و مظلوم را یاری می دهد و اینک پسرعم رسول خدای شما را می خواهد و می خواند با جنگ زن رسول خدای و طلحه و زبیر و من گواهی می دهیم که او زن رسول است در دنیا و آخرت، پس شما بر وی بیرون آید و در حق نظر کنید و هر که حق با وی بود متابعت کنید والسلام.

آنکه حسن علی علیه السلام برخاست و گفت: یا ایها الناس! لابد درین کار با کسی باید بود که حق به وی بود. دعوت مرا اجابت کنید و ما را یاری دهید! بر خیری که ما را بدان مبتلا کرده اند و به خدای که من می دانم که هر که این حال بشنود و در آن جز با حق نباشد او نیکبخت بود همه باز آن اجابت کردند،^۱ پس مردمان

۱. س: - (از "و به خدای " سطر قبل " کردند")

همه اجابت و نه هزار دويست مرد از كوفه بيرون آمدند و بعضى به راه دريا
 برفتند و بعضى در بيابان تا كه به شاه مردان عليه السلام رسيدند، پس امير المؤمنين
 علي عليه السلام به استقبال ايشان آمد و ايشان را مرحبا گفت و به خود نزديك گردانيد
 و عطا بخشيد. آنكه گفت: اى اهل كوفه! به درستي كه شما بنا پادشاهان عجم
 جنگ كرديد و ايشان را بشكستيد و جمعيت ايشان را پراكنده گردانيديد و بناء
 عز ايشان را خراب كرديد تا كه ميراثها و مالهايشان به شما رسيد^۱ و ناحيه
 خود نگاه داشتيد و مردمان را بر دشمنان نصرت داديد و من اکنون شما را دعوت
 كردم تا با ما حاضر آييد نزديك اين برادران از اهل بصره تا اگر^۲ از خدای بترسند
 و به حق رجوع كنند خود مراد شما حاصل شود و اگر ابا كنيد ما به نرمى و
 درشتى علاج اين دوا كنيم إن شاء الله و ولا حول ولا قوة الا بالله. پس مردمان به
 در غار جمع آمدند با علي عليه السلام شش هزار مرد از اهل مدينه و اهل مصر و اهل
 حجاز بودند و نه هزار از اهل كوفه و نيز از هر طرفى مى آمدند^۳ تا كه لشكر شاه
 مردان و شير يزدان علي عليه السلام هفده هزار شد از سوار و پياده و حضرت رفت به
 سوى بصره و مردمان از هر طرف بدو مى پيوستند چون هر دولشكر جمع شدند
 و همدگر را بديدند زبير - عليه اللعنة - بيرون آمد سوار شده و سلاح پوشيده، به
 علي عليه السلام گفتند: اينك زبير! گفت: به درستي كه ازيشان هر دو او سزاورتر است
 بدان كه اگر به خدای برو دهند و چيزى را با ياد او دهند كه با ياد دارد^۴ و طلحه
 نيز بيرون آمد، پس علي عليه السلام نزديك ايشان شد و گفت: به درستي كه شما هر دو

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: - (از "با علي عليه السلام" سطر قبل .. مى آمدند)

۴. س: -

سلاح و اسب و مرد راست کرده، می‌آید اگر نزدیک خدای عذری ساخته باشید از خدای بترسید و چون آن زن مباحثید که خدای تعالی بدو مثل زده است که ریسمان تاب باز داد و از هم بگسیخت پس از آن که رشته بود.

آخر شما برادران ما نبودید در دین و خون من حرام نمی‌دانستید و من خون شما حرام می‌دانستم و اکنون هیچ حادثی افتاده که خون من شما را حلال باشد؟ طلحه - علیه اللّٰعنة - گفت: تو مردمان را بر عثمان جمع کردی. علی علیه السلام گفت: یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین.

یا طلحه! تو طلب خون عثمان می‌کنی به لعنت جزا ده‌اد خدا کشتگان عثمان را.

ای زبیر! به یاد می‌آید آن روز که با رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته بودم و تو می‌گذشتی در بنی غنم؛ رسول صلی الله علیه و آله به من نگریست و بخندید و من نیز بخندیدم. تو گفתי یا پسر ابوطالب تکبر را بگذار! رسول صلی الله علیه و آله گفت: ازین سخن باز ایست و مگو که او متکبر نیست و به درستی که تو با وی قتال کنی و تو برو ظالم باشی! زبیر - علیه اللّٰعنة - گفت: اللهم! نعم چنین بود به عینه و اگر به یاد من دادندی هرگز این سفر اختیار نکردم و به خدای که هرگز با تو جنگ نکنم. پس علی علیه السلام به نزدیک اصحاب خود شد و گفت: ای یاران! زبیر عهد کرد که با شما جنگ نکند و زبیر - علیه اللّٰعنة - به نزدیک عایشه شد و گفت: من هرگز درین مقام نبودم که به اولاد طیبین و طاهرین جنگ کنم. عایشه گفت: پس تو چه خواهی کرد؟ گفت: می‌خواهم که ایشان را بگذارم و بروم. پس پسرش عبدالله گفت: ای پدر! این دو لشکر را جمع کردی و آتش فتنه بر افروختی و سلاح‌ها

راست کردی اینها می گذاری به کجا می روی؟ مگر از رایت های پسر ابوطالب بترسیدی و دانستی که این را جوانمردان و شجاعان بردارند.^۱

زبیر - علیه اللعنة - گفت: من سوگند خوردم که با وی قتال نکنم، پس وی را آن سخن به خشم آورد و گفت: کفارت سوگند بده و با وی قتال کن! پس غلامی داشت مکحول نام وی را بخواند و آزاد کرد و با لشکریان در صف بایستاد. علی علیه السلام زبیر را گفت: خون عثمان از من می طلبی؟! خدای مسلط گرداناد تو را بر سخت ترین بلایی، آنکه زبیر - علیه اللعنة - بر ایشان حمله کرد و ایشان را متفرق گردانید و برفت تا به وادی السباع رسید به نزدیک قوم بنی تمیم فرود آمد، پس عمر بن جرموز مجاشعی پیش وی آمد و گفت: یا ابا عبدالله! مردمان را به چه حالت بگذاشتی؟ گفت: چنان بگذاشتم که بر جنگ کردن عزم کرده بودند و شک نیست که به هم رسیده باشند و جنگ در پیوسته، پس عمر بن جرموز دیگر با وی هیچ نگفت و فرمود تا از برای زبیر - علیه اللعنة - طعامی و قدری شیر آوردند از آن زهرمار کرد و نماز بگزارد و بخفت. چون ابن جرموز دید که او در خواب است تیغ برگرفت و ضربتی در میان سرش زد و وی را بکشت و سرش را ببرید و اسب و سلاح و انگشتی وی را برگرفت و در پیش علی علیه السلام آورد و حال با وی بگفت. علی علیه السلام شمشیر زبیر را برگرفت و بر دست بگردانید و روی به ابن جرموز کرد و گفت: وی را چرا کشتی؟ گفت: وی را بکشتم که اهل فتنه و شور بود و تو را دشمن داشت. علی علیه السلام گفت: از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می گفت: بشارت باد کشنده پسر صفیه را به آتش! پس ابن جرموز پیش علی علیه السلام بر جست و گفت: به خدای که من ندانستم که با شما باشم در قتال.

علی علیه السلام طلحه را گفت: ای بدبخت! زن رسول خدای را آوردی تا با ما جنگ کنی و زن خود را در خانه گذاشتی لعنت خدای بر تو باد و با من بیعت نکردی! گفت: با تو بیعت کردم و شمشیر بر گردن من بود.^۱ پس علی علیه السلام اصحاب خود را گفت: از شما کیست که این مصحف را و آن چه دروست بر ایشان عرضه دارد و اگر دست راستش ببرند آن را به دست چپ گیرد و اگر دست چپش ببرند به دندان گیرد؟ جوانی گفت: من این خدمت به جای آرم. علی علیه السلام وی را فرمود که این مصحف برگیر و بر ایشان عرضه کن و بگوی که این کتاب خدای از اول تا آخر میان ما و شماست و از خدای بترسید و در خون‌های ناحق ما و خون‌های شما. پس آن جوان مصحف برداشت و آن چنان که حضرت فرموده بود به جای آورد، پس آن ظالمان بر آن جوان حمله آوردند و هردو دستش بیریدند. وی مصحف را به دندان گرفت تا که وی را بکشتند. آنکه علی علیه السلام اصحاب خود را فرمود: **قَدْ طَابَ لَكُمْ الضَّرَابُ فَقَاتِلُوهُمْ**؛ به درستی که جنگ کردن و شمشیر زدن شما را حلال و پاک شد با ایشان جنگ کنید!

ابن اعثم گفت: چون اهل حمله آن جوانمرد که مصحف عرضه می‌داشت، بکشتند علی علیه السلام رایت به پسر خود محمد بن حنفیه داد و گفت: فرا پیش شوای پسر! محمد فرا پیش شد و بایستاد، امیرالمؤمنین بانگ برو زد محمد حنفیه حمله کرد و جنگ عظیم دریوست و بسیاری مردمان را به نیزه جان به لعنت رسانید. علی علیه السلام در وی نگریست و از جنگش شگفتی می نمود و می گفت:

اطعن بها ایک محمد لاخیر فی الحرب إذا لم توقد

پس ساعتی محمد قتال کرد و باز گردید. آنکه علی علیه السلام شمشیر برکشید و بر آن قوم حمله کرد و از راست و چپ شمشیر می زد تا که شمشیرش حلقه شد، باز گردید و شمشیر را به زانو راست کرد. اصحابش گفتند: ما آن را کفایت کنیم. حضرت ایشان را جواب نداد و چون شمشیر راست کرد حمله دیگر آورد و خود را در میان دشمنان افکند و شمشیر می زد و فرا پیش می شد تا که شمشیر بدو درآمد،^۱ پس به نزدیک اصحاب آمد و بایستاد و دو شمشیر را به زانو راست کرد و می گفت: به خدای که بدان نخواهم و نجویم جز رضای حق تعالی و سرای آخرت، پس به محمد بن الحنفیه نگریست و گفت: همچنین کن ای پسر! آنکه میمنه اهل بصره بر میسر اهل کوفه حمله کردند اکثر ایشان را باز پس بردند و میمنه اهل کوفه بر میسر اهل بصره حمله بردند ایشان را از جای برانندند، آنکه از هر دو طرف ثابت شدند و ساعتی از روز جنگ کردند آنکه محنف بن سلیم الازدی از اصحاب علی فرا پیش شد جنگی سخت بکرد و مجروح باز گردی، آنکه برادرش صعب بن سلیم فرا پیش شد و جنگ کرد و کشته شد، آنکه برادر سیم عبدالله بن سلیم فرا پیش شد او نیز کشته شد، پس زید بن صوحان العبدی در پیش شد و جنگ کرد تا کشته شد، آنکه برادرشان صعصعه بن صوحان رایت برگرفت و جنگ می کرد تا کشته شد،^۲ پس عبدالله بن العبدی رایت برگرفت و او از اخیار اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام بود، جنگ می کرد تا کشته شد. آنکه عبدالله بن رقیه رایت برگرفت و جنگ می کرد تا کشته شد. پس رشید بن سمی رایت برگرفت و کشته شد، القصه هفت هشت مرد از اصحاب علی علیه السلام در یک

۱. س: چون چنبر شد

۲. س: - (از "آنکه برادرشان" سطر قبل "شد")

مقام کشته شدند. آنکه مردی از اصحاب جمل فرا پیش آمد عبدالله بن یثربی نام داشت و رجز می گفت و علی علیه السلام را می طلبید پس علی علیه السلام بیرون شد و ضربتی در میان دو دوش و گردنش زد و از هم بردید از اسب درافتاد، علی بر سر وی بایستاد و گفت: ابوالحسن را دیدی؟ چگونه دیدی؟ آنکه بوضه فرایش آمدند و گرد اشتر درگرفتند و از هر جانب رجزها می گفتند آنکه اشتر فرایش می آمد تا در میان دو جمع بایستد^۱ و هچو شیر می غرید آنگاه که فریسه خود بیند،^۲ پس مردی ز اصحاب جمل بیرون آمد عامر بن شداد الازدی نام داشت؛ اشتر بر وی حمله کرد و وی را بکشت و آواز داد که کیست که به مبارزت بیرون آید؟ هیچکس بیرون نیامد اشتر بازگردید و عمار بن یاسر و محمد بن ابوبکر فرا پیش آمدند و در پیش اشتر بایستادند و مالک اشتر از پس ایشان درآمد و با ایشان بایستاد و مردی از اصحاب جمل بیرون آمد و گفت: شما کیست اید؟ گفتن: فلان و فلان و فلان و آشکارا نامهای خود بگفتند و مبارز خواستند،^۳ عثمان بن یثربی الضبی بیرون آمد پس عمار یاسر - رحمة الله - پیش وی آمد و بر وی حمله برد و وی را بکشت، آنکه عمرو بن یثربی از اصحاب جمل بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مبارز خواست، علیا بن الهیثم پیش وی آمد و حمله برد عمرو وی را بکشت و دیگر مبارز خواست، عبدالله بن صوحان العبدی بیرون آمد عمرو وی را نیز بکشت و مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد و او جولان می کرد و مبارز می خواست و مردمان ازو تحاشی می نمودند، پس عمار یاسر بیرون آمد و این رجز می گفت:

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ م: -

لاتبرح العرصة یابن یثربی واثبت اقاتلک علی دین علی
 کما تغابن حربنا یابن الشقی کذلک کنا فیالوری یابن الدعی
 پس هریکی ضربتی زدند و عمار وی را از اسب درانداخت و فروجست و
 پایش گرفت و می کشید تا که نزدیک امیرالمؤمنین علیه السلام بیانداخت، علی علیه السلام
 گفت: گردنش بزنید! عمرو گفت: مرا زنده بگذار تا از ایشان نیز چندان بکشم که
 از شما بکشتم. علی علیه السلام گفت: ای دشمن خدا و رسول! سه کس از اصحاب و
 احباء من بکشتی تو را زنده بگذارم آن هرگز مباد! عمرو گفت: مرا به خود
 نزدیک کردن تا سخنی به گوش تو بگویم، علی علیه السلام گفت: تو مردی متمرّدی و
 بی باک و رسول صلی الله علیه و آله مرا خبر داده است به کسانی که بر من تمرّد نمایند و تو یکی
 از ایشان. عمرو گفت: به خدای که اگر به تو رسیدمی گوش تو را ببریدمی. پس
 علی علیه السلام وی را در پیش آرد و به دست مبارک خود گردنش بزد و به مالک
 دوزخ سپرد،^۱ آنکه برادرش عبدالله بن یثربی بیرون آمد حضرت برو حمله کرد و
 ضربتی به رویش زد و یک نیمه‌ای از سرش بینداخت. آنکه علی علیه السلام بازگردید تا
 به پیش اصحاب خود آید یکی از پس وی آواز داد باز پس نگریست عبدالله بن
 خلف خزاعی را دید؛ آن‌که عایشه در سرای وی فرود آمده بود و در بصره چون
 علی علیه السلام وی را بدید، شناخت آواز داد ای پسر خلف چه می‌خواهی و می‌دانی
 که من کیستم؟ ابن خلف گفت: ای پسر ابوطالب دست از گردن‌کشی بدار و
 نزدیک من آی تا ببینم که کدام یک از ما غالب آید^۲ و آنکه این رجز می گفت:

ان تدرن منی یا علی فترأ فائنی و انّ الیک شترأ

۱. م. خ. -

۲. س. -

یصارم سفیک کاساً مرّاً هان انّ فی صدری علیک وترا

پس علی علیه السلام عنان به سوی وی پیچید و گفت:

یا ذالذی تطلب منی الواترا ان کنت تبقی ان تزور القبرا

حقاً و تصلی بعد ذاک الحجر

و عبدالله بن خلف به ضربتی پیشی گرفت علی علیه السلام آن را به بدرقه^۱ بگرفت. آنکه حضرت ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و گفت: ای سگ مادر به خطا چون دیدی پسر ابوطالب را^۲ و ضربتی دیگر بزد و سرش را بینداخت و به پیش اصحاب خود آمد. آنکه مازن بن عوف الضبی - علیه اللّعة - از اصحاب جمل بیرون آمد عبدالله بن نهشل وی را بکشت و پس از ضبی پسر عمّش ثور بن عدی نام بیرون آمد محمد بن ابی بکر بر وی حمله کرد و ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و ضربتی دیگر بزد و وی را بکشت. پس عایشه از آن در خشم شد و گفت: مشتی ریگ فرا من دهید! فرا وی دادند آن ریگ را بر اصحاب علی علیه السلام پاشید و گفت: شاهة الوجوه. مردی از اصحاب علی علیه السلام آواز داد که یا عایشه! و ما رمیت اذ رمیت ولكن الشّیطان رمی.

و طلحة بن عبدالله به آواز بلند ندا می داد که: ای بندگان خدا صبر کنید که پس از صبر نصرت و ثواب بود! پس مروان بن حکم - علیه اللّعة - بدو نگریست و غلام خود را گفت که من می دانم که یوم الدار هیچ کس بر کشتن عثمان آن تحریض نکرد که طلحه کرد و هیچ کس عثمان را نکشت جز طلحه ولیکن تو مرا

^۱. س: سپر

^۲. م و خ: -

پوش و تو آزادی، غلام وی را بپوشید^۱ و تیر زهر آب داده به طلحه انداخت برو آمد و بیهوش بیفتاد و چون به هوش آمد خون دید ازو روان شده، گفت: انا لله و انا الیه راجعون و به خدای گمان چنان می بردم که ما را خواسته اند بدین آیت که: **وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبُنَ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ.**

آنکه روی به غلام کرد و کارش سخت شده بود گفت: جایی طلب کن که به آن جا روم. غلام گفت: نمی دانم که تو را کجا برم. طلحه - علیه اللعنة - گفت: سبحان الله! هرگز خون قریشی ندیده ام ضایع تر از خون خود و گمان نمی برم این تیر را مگر تیری است که خدای تعالی به من فرستاد و کار خدای مقدور بود و همچنین سخنی می گفت تا که^۲ بمرد و وی را دفن کردند در موضعی که آن را سنجه گویند و اهل بصره از آن عظیم غمناک شدند و پسر عم عایشه بود و عایشه بسیار غمگین گشت و شب درآمد و لشکر از هم باز شدند و چون دیگر روز بامداد شد قوم به هم نزدیک شدند و عایشه می آمد بر اشتر عسگر نشسته و در پیش لشکر بایستاد و لشکر از چپ و راست وی و علی علیه السلام اصحاب خود را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب بن سورا الازدی مهار شتر در دست گرفته، رجز می گفت و مردمان را به جنگ تحریض می کرد و مالک اشتر برو حمله کرد و وی را بکشت، پس غلام وی بیرون آمد و اشتر وی را نیز بکشت. پس عمیره بن سوید القنوی بیرون آمد و این رجز می گفت:

انا الغلام العربی الغنوی	اضربکم حتی تبروا من علی
وتنصروا بزعمکم روج النبی	اولا فسیقی فیکم او بنجنی

۱. س: مروان غلام را آزاد کرد

۲. س: -

اشتر بدو شتافت و گفت:

اضربکم حتی یقروا بعلی خیر قریش کلّها بعد النبی
اشتر وی را نیز بکشت و بعد از وی عبدالرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی
العاص بن امیه بیرون آمد و در پیش عایشه شمشیر بازی می کرد و رجز می گفت:
اشتر - رحمة الله علیه - ضربتی بزد و دست راستش را بینداخت و ضربتی دیگر
بزد و وی را بکشت و در میدان جولان می کرد و رجز می گفت و بازگردید و به
موقف خود شد. آنکه بشرین عمرو الضبی بیرون آمد عمار یاسر بر وی حمله
کرد و به یک ضرب او را به لعنت خدا رسانید و بعد از آن یک یک می آمدند و
جنگ می کردند تا که آن روز بر آن مهار نود و هشت دست ببریدند و عایشه به
آواز بلند ندا در داد که: ای مردمان صبر کنید! پس جنگ در هم پیوست و میان
دو لشکر جنگی عظیم کردند که کسی مثل آن ندیده و نشنیده بود و چندان تیر
در هودج عایشه نشاندند که همچون پوست حیزو شد^۱ و بنوضبه بلوک آن اشتر
برمی گرفتند و می بوییدند و با یکدیگر می گفتند این بلوک اشتر ما در ما گویی
مشک اوفر است^۲ و مالک اشتر در میدان جولان می کرد و به آواز بلند ندا می داد
که یا انصار الجمل! کیست از شما که با من مبارزت کند و بیرون آید؟ پس
عبدالله زبیر - علیه اللّٰعنة - پیش وی آمد و گفت: پیش من آی ای دشمن خدای که
من با تو مبارزت می کنم، پس^۳ مالک اشتر برو حمله کرد و نیزه ای بزد و وی را
از اسب درانداخت و مالک از اسب فرود آمد بر سینه وی نشست و ابن زبیر -

^۱ - س: و چندان تیر در موضع عایشه افشاندند که جای نماند

^۲ - س: - (از " و بنوضبه " سطر قبل " است)

^۳ - س: - (از " و گفت " سطر قبل " پس)

علیه اللعنة - در زیر وی فریاد می‌کرد که مرا و مالک اشتر را بکشید و مالک آن روز روزه داشت و دو روز پیش از آن گرسنه بود و سه روز هیچ طعام نخورده بود^۱ و ضعفی درو پدید آمد عبدالله زیر از دست وی بجست، از جان طمع بریده و زمین از خون مردان سرخ شده و مبارزان شیعی در آمدند و پای شتر عایشه را ببریدند و شتر بانگ می‌کرد و علی علیه السلام فرمود: پای دیگرش را ببرید که او شیطان است و آنکه محمد ابوبکر را فرمود که خواهرت را دریاب که شترش را پی کردند وی را پیوش! عبدالرحمن بن صرد التنوخی شمشیر بر کشید و جنگ می‌کرد تا که به اشتر رسید پی هر دو پایش ببریدند^۲ اشتر بر پهلوی افتاده بود و گردن بر زمین افکنده بانگ سخت می‌کرد، عمار بن یاسر بجست و زانوهای شتر را ببرید و علی علیه السلام آمد بر اشتر رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته و سر نیزه به هودج عایشه زد و گفت: ای عایشه! تو را رسول صلی الله علیه و آله چنین فرموده است که می‌کنی؟ عایشه گفت: یا حضرت! ظرفیافتی، نیکویی کن! پس شاه مردان علی علیه السلام محمد ابوبکر را فرمود که: تو می‌دانی که جز از تو هیچ کس را نرسد که پیش خواهرت رود، محمد دست فراز کرد و عایشه را به خود بازگرفت. عایشه گفت: تو کیستی که بسودی از من آن چه تو را حلال نباشد؟ محمد گفت: خاموش باش که منم برادرت محمد و خود کردی آن چه کردی و بر خدای تعالی و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله عاصی شدی و پرده خود بدریدی و حرمت خود مباح کردی^۳ و در معرض تلف آمدی وی را برگرفت و به بصره برد در سرای عبدالله بن خلف الخزاعی فرود آورد، پس عایشه گفت: ای برادر! سوگند بر تو که از برای من خواهرزاده خود

۱. س: -

۲. م: - (از "عبدالرحمن" سطر قبل "ببریدند")

۳. س: -

عبدالله بن زبیر را طلب کنی. محمد گفت: از عبدالله می ترسی به خدای که تو را به عیب و عار موسوم نکرد جز او.^۱ عایشه گفت: ای برادر! او خواهرزاده توست رفیق و مدارا کن! پس محمد به جنگ گاه شد و ابن زبیر را دید جراحت رسیده و نزدیک به هلاک شده، محمد وی را گفت: برخیز و سوار شو ای شوم با اهل بیت خود! محمد وی را بر اسب خود نشاند و خود در پس وی نشست و وی را نگاه می داشت، وی از جراحتی که داشت از این طرف و از آن طرف می جنبید تا که وی را به پیش عایشه آورد عایشه وی را بدان حال بدید، بگریست و محمد را گفت: وی را از علی امان خواه و احسان خون تمام کن! محمد گفت: خدای تو را بر وی برکت نکند و در پیش حضرت شد و او را امان خواست، حضرت علی علیه السلام گفت: او را و همه مردمان را امان دادم. پس علی علیه السلام عبدالله عباس را بخواند و گفت: به پیش عایشه رو و وی را بگوی تا به مدینه رود و در بصره مقام نکند. پس ابن عباس به در سرای او شد و او در سرای عبدالله بن خلف بود، دستوری خواست عایشه دستوری نداد، پس ابن عباس بی دستوری به خانه درآمد و بالش ها نهاده بود یکی برگرفت و بر آنجا نشست، عایشه گفت: یابن عباس! سنت را خطا کردی بی دستوری به منزل من در آمدی و بر بساط من نشستی بی اذن من، ابن عباس گفت: سنت را ما فرا تو آموختیم^۲ و اگر در خانه ای نشسته بودی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به تو داده بود هرگز بی دستوری در نمی آمدم و تو سنت را خطا کردی و آن منزل خانه توست که خدا و رسول او تو را فرمود که در آنجا قرار گیری و از آنجا بیرون نیایی، تو بیرون آمدی و عاصی شدی در پیش خدا و

۱. س: -

۲. س: -

رسول او و اکنون شاه مردان علی علیه السلام مرا به نزد تو فرستاده و تو را می فرماید که باید به مدینه روی پس رحلت کن و اینجا مقام مکن! عایشه گفت: رحمت کناد خدای بر امیرالمؤمنین آن عمر بن الخطاب بود. ابن عباس گفت: به خدای که این امیرالمؤمنین است و اگر چه بینی ها به خاک رسد از برای وی و روی ها خاک رنگ شود^۱ و عایشه گفت: من بر شما ابا کردم ابن عباس گفت: ابا کردن تو مدتش کوتاه بود و شومی و بدبختی و نکبت آن ظاهر شد و تو نبودی درین ایام خود الا همچون مقدار دوشیدن گوسفندی تا که ستن و دادن و امر و نهی تو در باقی شد،^۲ پس عایشه بگریست و آنکه گفت: به خدای که ما از پیش شما رحلت کنیم که خدای تعالی هیچ شهر نیافریده به من دشمن تر از شهری که شما در آنجا باشید ای بنی هاشم! ابن عباس گفت: چرا چنین است و به خدای که نعمت ما نزدیک تو این نیست یا بنت ابی بکر! عایشه گفت: نعمت شما نزدیک من از چیست؟ ابن عباس گفت: آن است که تو را ما در مؤمنان کردیم و تو دختر ام رومانی و پدرت را صدیق کردیم و او پسر قحافه بود.

عایشه گفت: یا بن عباس! بر من منت نهید بر رسول خدای صلی الله علیه و آله گفت: چرا بر تو منت نهیم به رسول خدای صلی الله علیه و آله و اگر تو مویی یا ناخنی بودی از رسول خدای صلی الله علیه و آله تو بر ما و بر همه عالمیان منت نهاده بدان و بعد از این تو یکی خشیت بودی از خشیت های رسول صلی الله علیه و آله^۳ و بدان که تو از دیگران نیکوتر نیستی و به حسب کریمه بهتر نیستی و به عرف و اصل راسخ و ثابت تر نیستی و اکنون می خواهی که سخن گویی و در تو عاصی نشوند و فرمان دهی و تو را خلاف

۱. س: - (از "عایشه گفت" دوسطر قبل "شود")

۲. س: - (از "و تو نبودی" سطر قبل "شد")

۳. س: - (از به "رسول خدای صلی الله علیه و آله" سطر قبل "رسول صلی الله علیه و آله")

نکنند و ما گوشت و خون رسولیم و میراث و علم او در میان ماست. عایشه گفت: علی علیه السلام آن را ابا کند و تو را مسلّم ندارد. ابن عبّاس گفت: من به خدایی گواهی می‌دهم و اقرار می‌کنم که او به آن اولی‌تر است و سزاوارتر از من است؛ زیرا که او برادر رسول صلی الله علیه و آله است و پسر عمّ و داماد اوست و پدر دو سبطین و مدینه علمش و بازبرندهٔ اندوه‌ها از روی وی،^۱ به خدای که شکر نعمت نکردی نعمت ما را بر تو و بر پدرت پیش از تو، آنکه ابن عبّاس از پیش وی بیرون آمد و به نزدیک علی علیه السلام آمد و ماجرای که گذشته بود تمامی را بیان فرمود. پس علی علیه السلام بفرمود تا اشتر رسول صلی الله علیه و آله را حاضر کردند، برنشست و روی به منزل عایشه نهاد و دستوری بخواست و در رفت. عایشه نشسته بود و جماعتی از زنان اهل بصره گرد وی گرفته بودند و وی می‌گریست و ایشان با وی می‌گریستند و صفیه بنت الحداث زن عبدالله بن خلف الخزاعی بود به علی علیه السلام نگریست و زنان همه فریاد برآوردند که ای کشنده دوستان و ای پراکنده کننده مجتمعان خدای تعالی فرزندان تو را یتیم گرداناد چنانکه تو فرزندان ابن خلف را یتیم کردی که لعنت خدای برو و برجد و آبای او باد!^۲ پس علی علیه السلام بدو نگریست و وی را شناخت و گفت: ای صیفه! من تو را ملامت نکنم بر آن که مرا دشمن داری و من جدّ تو را کشته‌ام در جنگ بدر و عمّ تو را کشتم به غزای احد، اکنون شوهرت را کشتم به حرب جمل و اگر من قاتل‌الابخه بودمی چنانکه تو می‌گویی هرکه درین خانه و در این سرای است همه را بکشتمی^۳ آنکه حضرت گفت: ای عایشه این سگان را از من دور نکنی به درستی که من قصد کردم که در این خانه را بگشایم

۱. س: -

۲. م و خ: -

۳. س: -

و هر که در اینجاست، بکشم سپس آن همه زنان خاموش شدند و هیچ سخن نگفتند: آنکه علی علیه السلام عایشه را سرزنش بسیار کرد و گفت: خدای تعالی تو را فرمود که در خانه خود قرار گیری و در پس پرده نشینی و بیرون نیایی پس در خدای تعالی عاصی شدی و در خون‌ها خوض کردی و به ظلم با من جنگ کردی و مردمان را بر من انگولیدی و خدای تعالی پدرت را و تو را به ما مشرف گردانید^۱ و تو را امّ المؤمنین نام نهاد و حجابی در تو پدید کرد اکنون برخیز و برو آنجا پوشیده شو که رسول خدا صلی الله علیه و آله تو را آنجا گذاشته است تا که اجلت فرا رسد. آنکه علی علیه السلام برخاست و نزدیک قوم خود شد و روز دیگر حسن علیه السلام را پیش وی فرستاد و حسن علیه السلام برفت و عایشه را گفت: شاه مردان تو را می گوید که بدان خدایی که دانه شکافت و خلق آفرید که اگر این ساعت نروی آنچه من می دانم و تو می دانی به تو فرستم و عایشه در آن وقت موی سر می بافت، موی جانب راست بافته بود و موی جانب چپ را می خواست که بیافد چون حسن علیه السلام این سخن بگفت وی در ساعت برجست و گفت: مرا روانه کنید! زنی از مهاجرنشین وی را گفت: یا امّ المؤمنین! عبدالله عباس نزدیک تو آمد و تو جواب وی نگفتی و اکنون این پسر چون پیغام پدرش به تو آورد و تو را مضطرب کرد و پدرش به نزد تو آمده بود و در تو این جزع و اضطراب ندیدیم. عایشه گفت: سخن وی مرا مضطرب از آن کرد که پسر رسول خداست و هر که خواهد که به دو چشم بر رسول خدا نگردد گو بدین پسر نگردد و بعد ازین پدرش وی را به چیزی فرستاد که من می دانم و مرا چاره‌ای نیست جز رحیل کردن، پس آن زن وی را گفت: سوگند بر تو و به حق رسول خدای که مرا از آن خبر دهی

که علی علیه السلام به تو چه پیغام کرد؟ عایشه گفت: نعم! به درستی که رسول خدای غنیمتی آورده بود و آن را بر اصحاب خود قسمت می کرد و ما نیز ازو درخواستیم که ما را از آن چیزی دهد و الحاح بسیار کردیم. علی علیه السلام ما را ملامت کرد و گفت: رسول خدای را تنگدل کردید و ما با علی علیه السلام ترش رویی و ناخوشی جواب دادیم و سخنی درشت گفتیم، وی علیه السلام گفت: عسی ربّه ان طلقن بیدله ازواجنا خیراً منکن؛ اگر رسول صلی الله علیه و آله شما را طلاق دهد تواند بود که خدای تعالی وی را بدل شما زنان بهتر از شما بدهد مسلمان و مؤمن. دیگر باره وی را سخت تر درشت گفتیم. رسول صلی الله علیه و آله از آن در خشم شد که ما با علی گفته بودیم و روی به وی کرد و گفت یا علی اَنّی قد جعلت طلاقهنّ الیک فمن طلقته منهن فهی بانیة؛ یعنی به درستی که من طلاق این زنان به دست تو کردم و هر که تو وی را طلاق دهی او مطلقه باشد و از من جدا بود و رسول صلی الله علیه و آله در آن وقت معین نکردند در حال حیات و نه در بعد وفات، پس آن چه وی گفت آن کلمه است. آنکه علی علیه السلام جماعتی از زنان اهل بصره را بخواند و ایشان را فرمود تا با عایشه به مدینه روند.

پس عایشه با آن زنان از بصره رحیل کردند و علی علیه السلام زنان را وصیت کرده بود که به قاعده مردان باشند عمامه ها بر سر نهاده، پس عایشه در راه می گفت که علی علیه السلام با من چنین و چنان کرد و آن که مردان را با من فرستاد تا مرا به مدینه برند زنی این شنید و شتر براند و به نزدیک وی شد و گفت: وای بر تو یا عایشه! آخر تو را بس نیست آن چه کردی در حق ابوالحسن اکنون آن زنان همه پیش آمدند و روی ها برهنه کردند. پس عایشه گفت: انالله استغفراً و عایشه به مدینه شد و زنان برگشته، به بصره آمدند و هرگاه که عایشه روز جمل را یاد

کردی چندان بگریستی که معجزش به اشک چشم تر شدی و می گفستی کاشکی من آنجا حاضر نشدمی و کاشکی پیش از آن به بیست سال بمردمی و می گفتم: اگر من در جمل حاضر نشدمی دوست تر بودی به من از آن مرا از رسول خدای ﷺ مثل فرزندان عبدالرحمن ابوالحرث بودمی و او را ده پسر بوده بود که همه سواری کردند.^۱

وابویعقوب اسحق بن یوسف الغفاری گفت: ابوالمنذر هشام بن محمد الثابت را پرسیدم از کسانی که در روز جمل بکشتند از اصحاب علی علیه السلام و عایشه، گفت: علی بیست هزار مرد داشت از اصحاب وی هزار و هفتصد مرد را بکشتند^۲ و عایشه سی هزار مرد داشت و از قبیله اردخاص او چهار هزار مرد را بکشتند و از بنی ضبه دوهزار مرد را بکشتند و از بنی ناحیه چهارصد مرد را بکشتند و از بنی بکر و ایل هشتصد مرد بکشتند و از بنی حنظله نهصد مرد بکشتند و از بنی عدی و موالی ایشان نود مرد بکشتند و از مردمان اخلاط هزار مرد بکشتند و مردی از بنی تمیم به عبدالرحمن التنوخی نگریست و او اشتر عایشه را پی کرده بود وی را گفت: تو بودی که در روز جمل اشتر عایشه را پی کردی؟ گفت: به خدای که من آن مردم و اگر آن روز اشتر را پی نکردمی از اصحاب عایشه یکی به روی زمین نماندنی خواهی خشم گریو خواهی راضی شو، آنگه در آن معنی ابیاتی انشاد کرد و علی علیه السلام بعد از حرب جمل روزی چند در بصره مقام کرد و چون خواست که رحیل کند فرمود تا منبرها بنهاندند و ندا فرمود تا مردمان جمع شوند و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات

۱. س: - (از "و می گفت" دو سطر قبل "کردندی")

۲. س: -

فرستاد و از کار قوم گفت آن چه گفت، پس منذر بن الجارود العبدی برخاست و وی را از فتنه‌ها و غیر آن پرسید، علی علیه السلام وی را از آن کار خبر می‌داد تا روز قیامت و فتنه‌ها یاد می‌کرد که در یک شهر خواهد بود و چگونه خراب شود و خرابی آن بر دست که بود و چند وقت بود و با که بود. آن واقعه در مشرق و مغرب ترک آن کردیم از برای آن که مطول است آنکه در آن آخر گفت: یا منذر! به درستی که قیامت قائم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن در اول روز محرم روز آدینه فهم کن یا منذر و آن چه تو را بدان خبر دادم و ننوشیدم از غیر تو آنکه از منبر فرود آمد و اصحاب را به رحیل فرمود و به کوفه شد مویّد و منصور و روشن چشم و شادان و الحمد لله ربّ العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطیّبین الطّاهرین.

آورده‌اند که: عایشه چون به آب جواب رسید در وقت سحرگاهان سگان آواز و فریاد برآوردند و عایشه از مردی شنید از اهل لشکرش که دیگری را می‌پرسید و می‌گفت: این کدام آب است آن کس جواب گفت: آب جواب است. عایشه گفت: مرا باز گردانید. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا که من از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که می‌گفت: گویی در زنی می‌نگرم از زنان خود که سگان جواب برو بانگ می‌کنند، پس از خدای بترس ای حمیرا و پرهیز کن از آن که تو آن زن نباشی و قوم آنجا فرود آمدند. چون با مداد شد عبدالله زبیر - علیه اللّغة - پنجاه مرد را بیاورد تا به نزد عایشه و گواهی دادند که این آب جواب نیست و ایشان شب از آب جواب در گذشته‌اند و گفت: این اول روز شهادت بود که در اسلام دادند. بدان که مذهب ما اهل البیت امامیه آن است که هر که جنگ کند با یکی از امامان حق که امامت ایشان از جهت خدا و رسول بود به حکم نص و توفیق حکمش حکم کسی بود که با رسول خدا جنگ کند و در بزرگی گناه و ایشان را

بدان دلیل هاست، یکی اجماع امامیه است که مشتمل است به قول معصوم و دوم آن که کسانی که با علی علیه السلام یا یکی از ائمه الطاهرین جنگ کردند و برو بغی کردند منکر و دافع امامت وی بودند و امام را حق ندانستند و دفع امامت وی کردند همچنان بود که پیغمبر را ندانستند و دفع نبوتش کردند.

روایت کرد محمد بن اسحق به اسناد درست که عایشه چون از بصره به مدینه شد دایم مردمان را بر امیر المؤمنین علی علیه السلام تحریض می کرد و می انگولید و نامه نوشت به معاویه و اهل شام به اهود بن ابی البحتری و ایشان را بر علی علیه السلام تحریض می کرد.

و روایت است از مسروق که گفت: نزدیک عایشه شدم و بنشستم ساعتی سخن گفت آنکه غلام سیاه داشت وی را بخواند و وی عبدالرحمن نام داشت و گفت: یا مسروق! می دانی که این غلام را چرا عبدالرحمن نام نهادم؟ گفتم نه! گفت: از برای دوستی من با عبدالرحمن بن ملجم را و امثال این حدیث بسیار است و دلالت می کند بر آن که عایشه توبه نکرد و پشیمان نبود از آنچه کرد لعنة الله على الظالمين.

فصل بیست و هفتم فی ذکر واقعه صفین

روایت کرد ابن اعثم به اسنادش از ابی اسحق و از ابی عبدالله محمد بن عمرو اقد الواقدی الاسلامی و از زهری و از ابی مخنف لوط بن یحیی بن مخنف بن الازدی و عبدالرحمن بن عبید و نصرمن صالح ابن حبیب بن زهیر و از محمد بن عبدالله القرشی و غیر ایشان که گفت: من از اختلاف لغات و روایات ایشان یک حدیث تألیف کردم بر یک نسق که چون علی علیه السلام روز جمل از کار بصره و آنچه شد خطبه گفت: آنکه مردمان را رحیل فرمود و از بصره به کوفه شدند روز دوشنبه شانزدهم رجب سنه سته و ثلاثین در کوفه شد او با اشراف مردمان کوفه به استقبال وی آمدند و تهنیتش کردند و از برای وی برکت خواستند،^۱ پس اصحاب وی را گفتند: یا امیرالمؤمنین! در کوشک فرود می آیی؟ گفت: نه! آن قصر خیال است و کوشک کم و کاست است، ولیکن برجه فرود آیم پس آنجا فرود آمدند و بار بیفکندند و علی علیه السلام در مسجد مهین بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود و صلوات فرستاد و گفت: شکر آن خدای را که ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت و راستگوی بحق را عزیز گردانید و عهدشکن مبطل را خوار گردانید و به درستی که می ترسم از شما به سخت ترین چیزی و آن دو چیزی است؛ متابعت هوا کردن و امل دراز داشتن. متابعت هوا از حق رو بگرداند و امل دراز آخرت را فرموش کند و به درستی که دنیا رحلت کرد و پشت بر گردانید و آخرت نزدیک است که روی فرا کند و هر یک را ازین دو پسرانند پس شما از پسران آخرت باشید و امروز روز کار است و حساب نیست و فردا حساب بود و عمل نتوان کرد و بر شما باد ای اهل کوفه به طاعت خدا و به طاعت آن کس که خدای را طاعت داشت از اهل بیت پیغمبر

شما آنان که ایشان اولی‌ترند به طاعت داشتن ایشان را^۱ از جماعت حلال زادگان و دعوت کنندگان از حق چیزی که ایشان را نیست تا و بال جرم خود بخشیدند، زود بود که ثمره گمراهی خود ببینند و به درستی که از نصرت من تقاعد نمودند و باز ایستادند جماعتی از شما و من برایشان خشمناکم از ایشان ببرید و ایشان را بشنوید آن چه کراهیت دارند یا در زوال عقب^۲ ما کوشند و رضای من بجوید، پس ایشان تیره و گمراه باشند.^۳

پس مالک بن حبیب الیربوعی برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که از ایشان هجران کردن و سخن ناخوش گفتن ایشان را مالش اندک بود بر آن جرم که از تو تخلف کردند و یاری نکردند^۴ و به خدای که اگر تو ما را فرمان دهی ایشان را بکشم. علی علیه السلام گفت: سبحان الله یا مالک! بدرستی که از غایت درگذشتی و از حق تجاوز نمودی و کمان بیشتر از حد کشیدی و حق تعالی چنین نمی‌فرماید، بلکه می‌فرماید که: **النَّفْسُ بِالنَّفْسِ وَ مَنْ قَتَلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيهِ سُلْطَانًا فَلَا يَسْرِقُ فِي الْقَتْلِ إِنَّهُ كَانَ مَنْصُورًا**؛ نفسی را به نفسی بکشند و قصاص کنند و هر که را به ظلم بکشند ما ولی او را حجتی کرده‌ایم و قصاص داده باید که در کشتن اسراف نکنند و از کشتن خصم تجاوز نمایند تا منصور بود. آنکه ابوپردہ بن عوف الازدی برخاست و از آن جماعت بود که در نصرت تخلف کرده بودند. گفت: یا امیرالمؤمنین! آن جماعت را که در روز جمل برگرد عایشه بکشند ایشان را به چه جرم کشته‌اند؟ علی علیه السلام گفت: ایشان را بدان

۱. م. -

۲. س. عتبه

۳. س. و خ. -

۴. س. -

کشته‌اند که جماعت را از شیعه و عاملان مرا بی جرم کشته بودند، پس پیش ایشان شدم و گفتم تا کشندگان برادران مرا به من تسلیم کنند ابا کردند و با من جنگ کردند و بیعت من در گردن ایشان بود و نزدیک به هزار مرد از شیعه من و مسلمانان را ایشان بکشتند پس ایشان را بکشتم تو از آن در شکی یا اخا الازدی؟! گفت: در شک بودم و اکنون بدانستم و مرا ظاهر شد که آن قوم خطا کردند و تو بر هدایتی و ایشان بر معصیت. آنکه علی علیه السلام از منبر فرود آمد و برفت به سرای ابی جعه بن هبیره بن ابی و هب المخرومی فرود آمد و سلیمان بن صرد الخزاعی به سلام وی آمد، علی علیه السلام وی را گفت: ای سلیمان! به درستی که تو در گمان بودی و چشم داشتی و منتظر می بودی تا دست کرا بود روباه بازی کردی و من تو را از معتمدان و از معتمدترین مردمان پنداشتم به چه سبب مرا یاری نکردی و از نصرت من تقاعد نمودی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! در کارها باز پس مشوید و بدان چه گذشت مرا سرزنش مکن و دوستی من باقی گذار تا نصیحت من و هواخواهی من تو را خالص ماند و به درستی که کارهای دشوار افتاد که تو در آن دشمن را از دوست بشناسی، پس علی علیه السلام وی را دیگر هیچ نگفت: پس ساعتی بنشست و آنکه برخاست و به مسجد اعظم شد و حسن بن علی علیه السلام در آنجا نشسته بود وی را گفت: یا ابا محمد! امروز حالی عجیب روی داد با تو بگویم که من چه دیدم از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در حضور جمعی از سرزنش و ملامت کردن. حسن علیه السلام گفت: وی عتاب با کسی کند که در دوستی وی نصیحت و نیکی چشم دارد و دوستی امیدوار بود.^۱ سلیمان گفت: به درستی که مقام‌ها مانده است که در آن نیزه‌ها شکسته شود و شمشیرها رخنه درافتد و در آن

^۱ . س: دوستی بر وی چشم دارد

مقامات به امثال من محتاج باشند. پس دوستی مرا به خیانت نسبت نکنید و مرا در نیک خواهی متهم مدارید! ^۱ حسن علیه السلام گفت: آری چنین است رحمت خدای بر تو باد! بعد از آن مردانی که در واقعه جمل از علی علیه السلام تخلف کرده بودند یک یک می آمدند و چون یکی از ایشان سلام کردی علی علیه السلام گفتی **وعلیک السلام** و ان کنت من المتربصین؛ سلام بر تو باد اگرچه از آنان بودی که چشم برآن می-داشتی که تا فتح کرا بود و همچنین بر آن بود که تا روز آدینه در آمد به نماز بیرون آمد و نماز بگذارد و آنکه عاملان را به شهرها فرستاد که در تحت و تصرف وی بود و از عراق و ماهات و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره عثمانی بودند و بر معاویه لعین بیعت کرده بودند و منقاد وی شده، چون خبر به علی علیه السلام رسید مالک اشتر را بخواند و آن ولایت را به وی داد و ضحاک بن قیس الفهری در بهران بود از قبل معاویه - علیه اللعنة - چون خبر بدو رسید که مالک روی بدان جا آورده کس به اهل رقه فرستاد و از ایشان مدد خواست از برای جنگ مالک و سماک بن محرمه را بفرستاد بالشکر بسیار و مالک با لشکر کوفه بدیشان رسید به نزدیک شهر حران و جنگ عظیم کردند تا شبانگاه و چون شب درآمد ضحاک لعین بالشکرش بگریختند و به شهر حران شدند و مالک از عقب ایشان برفت و ایشان را در بندان کرد خبر به معاویه - علیه اللعنة - رسید عبدالرحمن بن خالد بن ولید - علیه اللعنة - را بالشکر عظیم بفرستاد به مدد ایشان و آن خبر به مالک رسید روی بدیشان نهاد و چون بدیشان رسید جنگ در پیوست و مبارزت می نمود و ایشان را هزیمت نمود و می راند تا به شام و آنکه اهل رقه را در بندان داد و ضحاک بن قیس از حران بیرون آمد تا مالک را از رقه

برانگیزاند که ایمن بن حریم الاسدی را با لشکر بسیار معاویه لعین به مدد ایشان فرستاد و لشکر از هر طرف روی به مالک آوردند و جنگ در پیوستند و جنگی عظیم کردند و عاقبت اهل شام به هزیمت شدند و به نزدیک معاویه - علیه اللّٰعنة - گریختند و مالک بر اطراف شهرها غارت می و دشمنان را خوار و ذلیل می کرد تا که ولایت جزیره را ضبطی محکم کرد، آن خبر به علی بن ابی طالب رسید در مسجد کوفه رفت و در منبر شد و خطبه بگفت و فرمود که ای اصحاب و یاران! معاویه بن ابی سفیان اهل شام را در شک افکند و با ایشان دعوی کرد که من علی ام و عثمان بن عفان را بکشتم و با عامل من جنگ کرد و زود بود که با من منازعت کند در حقی که مراست به قول خدای و لشکر شام بر سر من آرد که حقی خدای به من داده و رسول خدای از من بگیرد^۱ و من عزم کردم که نامه - ای بنویسم رای شما چیست؟ مسلمانان از هر طرف آواز برداشتند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! هر چه خواهی کن و ما را فرمان ده که هر چه فرمایی امر تو در میان ما سمعاً و طاعتاً مقرون است و طاعت تو همچون طاعت رسول خدا محمد مصطفی ﷺ است.

پس علی بن ابی طالب از منبر فرود آمد و به خانه شد و دوات و بیاض خواست و نامه نوشت، پس از تسمیه من علی امیرالمؤمنین الی معاویه، اما بعد به درستی که بیعت من بر تو لازم شد به مدینه در آن حالت که تو در شام بودی؛ زیرا که مرا بیعت کردند آن قوم که ابوبکر و عمر و عثمان - علیه اللّٰعنة - را بیعت کردند و حاضر راست که اختیار کند و غایب را نیست که رو کند. به درستی که کار عثمان بر مردمان مشکل بود و خبر دهنده از آن همچون کور بود و شنونده

۱. س: - (از " و با عامل من " دوسطر قبل " بگیرد ")

همچون کر و به درستی که قومی عیب کردند وی را قبول نکردند و قومی وی را دوست داشتند پس نصرتش بکردند. پس حاضران را تکذیب کردند و غایب را متهم کردند و به درستی که مردمان بر من بیعت کردند یعنی عام و هر که از آن رغبت بگرداند از دین بیرون شود و هر که از آن بازپس ایستد کم و کاست بود، پس تو عاقبت بیندیش و بر حسب آن چه بر تو نوشتم کارکن والسلام و نامه را به جماح بن غزیه الانصاری داد و وی را به پیش معاویه - علیه اللّغة - فرستاد چون معاویه - علیه اللّغة - نامه را بر خواند با رسول نگریست و گفت: پندارم که از آن جماعتی که عثمان بن عفان را بکشتند، انصاری گفت: من تو را از آن جماعت می‌پندارم ای معاویه که عثمان از ایشان یاری خواست و وی را یاری نکردند بلکه وی را فرو گذاشتند و به نزدیک وی نیامدند،^۱ معاویه - علیه اللّغة - از آن سخن در خشم شد و گفت: برو به نزدیک صاحب و بگو که نامه تو را جواب نداد و بر اثر من می‌آید و جنگ را آماده باش والسلام. پس انصاری بازگردید و به نزدیک علی علیه السلام آمد و وی را بدان ماجرا خبر داد و ولید بن عتبه بن ابی مغیط دشمن علی علیه السلام بود، سبب آن بود که این ولید والی کوفه بود و آنجا خمر خورده و مست شد و به مسجد آمد و نماز بامداد چهار رکعت بگذارد و آنگه روی به مردمان کرد و گفت: زیادت کنم، پس مردمان بدانستند که وی مست است و اهل کوفه پیش عثمان این گواهی دادند و عثمان در آن باب با علی علیه السلام مشورت کرد علی علیه السلام فرمود که وی را حد بزن! پس وی را حدس زدند و ولید بدان سبب بر علی کینه‌ور شد و در حال حیات رسول صلی الله علیه و آله در میان وی و در میان علی علیه السلام سخنی رفته بود و ولید علیه اللّغة - علی علیه السلام را گفته بود

۱. س: - (از "ای معاویه" سطر قبل "نیامدند")

که: انا احد منک سناناً و اسلطُ منک لساناً و املاً منک حشوا لکتیة؛ من از تو تیزسنان‌تر و تیززبان‌تر و پردل‌ترم در پیش لشکر و علی علیه السلام گفت: خاموش باش که تو فاسقی و فاجری و خماری و ولید از آن درخشم شده بود و بر رسول صلی الله علیه و آله شکایت کرده بود، پس در حق وی این آیت فرود آمد که: **افمن کان مومناً لمن کان فاسقاً لایستون**؛ یعنی مؤمن با فاسق برابر نبود. علی علیه السلام را مؤمن خواند و ولید را فاسق خواند، پس از آن شب بود که کینه‌ور بود و فرصت می‌طلبید تا آن روز که نامه علی علیه السلام به معاویه رسید و ولید بیت چند بگفت و به معاویه رسید در آن معنی که علی را به هیچ خیر از آن اجابت نکند و با وی جنگ کند و طلب خون عثمان کند و چون شعر وی به معاویه رسید بدان شاد شد و بر مخالفت علی علیه السلام عزم کرد و مردی را از بنی عبس اختیار کرد که زبان فصیح داشت آنکه دو طومار نوشت و به یکدیگر وصل کرده و در اول بسم الله الرحمن الرحیم نوشت که هیچ چیز دیگر ننوشت و در پیچید و مهر کرد و عنوان نوشت و به عیسی داد و به نزد علی علیه السلام فرستاد و وی به کوفه پیش علی علیه السلام آمد و حضرت ازو احوال پرسید، گفت: من در شام پنجاه هزار شیخ دیدم محاسن‌ها تر کرده از اشک بر پیرهن عثمان و به خدای عهد کرده‌اند که هرگز شمشیرها در نیام نکنند تا که کشندگان وی را بکشند، میرنده زنده را بدان وصیت می‌کند و زنده از مرده آن را روایت می‌کند تا که خرد بدان بزرگ شد و اعرابی بدان هجرت کرد و تا چنان شد که وقتی مردمان گفتندی شیطان نگونسار باد اکنون می‌گویند کشنده عثمان نگونسار باد،^۱ علی علیه السلام گفت: یا وایلیک! ایشان بدین چه می‌طلبند؟ عیسی گفت: رشته گردن تو می‌خواهند و در کشتن تو می‌کوشند. علی علیه السلام گفت: تربت

۱. س. و خ: - (از "تا که خرد" سطر قبل "باد")

یداک وجدت فوک؛ دستت به خاک رساد و دروغ گفتمی! پس صله بن زفر العیسی برجست و گفت: بد واقدی که تو هستی اهل شام را و بد یاری که تو هستی معاویه لعین را مهاجران و انصار را ترس به گریستن مردان می دهی بر پیراهن عثمان و به خدای که پیرهن عثمان - علیه اللعنة - پیرهن یوسف نیست و گریستن ایشان گریستن یعقوب علیه السلام نیست و اگر در شام بر وی گریند به درستی که در حجاز وی را فرو گذاشتند و اما جنگ کردن ایشان با علی علیه السلام به درستی که با خدا و رسول خداست و خدای تعالی کند آن چه خواهد و پسندد^۱ و مردمان شمشیرها برکشیدند و قصد عیسی کردند. علی علیه السلام گفت: دست از وی بدارید که او رسول است و وی نامه آورده، نامه را از وی بستانید، نامه را از دست وی گرفتند و به علی علیه السلام دادند چون در نامه نگریست درو جز بسم الله هیچ چیز دیگر نوشته ندید، بدانست که معاویه - علیه اللعنة - با وی جنگ خواهد کرد و هیچ اجابت نخواهد کرد. علی علیه السلام گفت: حولی و قوتی نیست جز به خدای و خدای مرا بس است.^۲ آنکه رسول معاویه - علیه اللعنة - از پیش وی برخاست و گفت: یا علی! به خدای که من پیش تو آمدم تو را از همه مردمان خشمگین تر دیدم و آن چه اهل شام مرا خبر داده بودند از شجاعت و غضب اکنون معاینه دیدم و به خدای اکنون بدیدم آن چه اهل شام در آن اند از گمراهی و آن چه تو در آنی از هدی^۳ و به خدای که از تو جدا نشوم و جز در زیر رکاب تو نمیرم و علی علیه السلام مردمان را دعوت می کرد تا خروج کردند. مردی از قراء برخاست و

^۱ س: -

^۲ س: و لاهول و لاقوه کمر خود را بیست و گفت: خدای من بزرگ است

^۳ س: -

گفت: یا علی! می‌خواهی که ما را به شام بری پیش برادران ما تا از برای تو ایشان را کشیم چنانکه ما را پیش برادران ما از اهل بصره بردی تا با ایشان قتل کردیم،^۱ به خدای که هرگز این نکنیم. اشتر بانگ بر وی زد و گفت: کیست که این جاهل را زجر کند^۲ و مردمان در پی او می‌رفتند تا که بازار اسب فروشان بدو رسیدند و مشت و لگد و شمشیر برو می‌زدند تا که وی را بکشتند. خبر به علی علیه السلام رسید: گفت: وی را که کشت؟ گفتند: وی را مردمان پراکنده از همدان و غیر ایشان بکشتند. علی علیه السلام گفت: کشنده وی معلوم نیست و از بیت المال مسلمانان بود و جریر بن عبدالله البهلی آن روز بر ثغر همدان عامل بود از دست عثمان و اشعث بن قیس بر بلاد آذربایجان عامل بود.^۳ اول علی علیه السلام ابتدا به تحریر کرد و نامه نوشت که: **إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ** لایه؛ به درستی که خدای تعالی نعمتی که بر تو تعیین کرده است بنگرداند تا ایشان آن را تغییر کنند آن‌چه برایشان تعلق دارد چون خدای تعالی به قومی بدی خواهد هیچ کس آن را رد نتواند کرد و تو دانسته‌ای که آن‌چه رفته است از کار عثمان و بیعت مهاجران و انصار و رفتن من به بصره و جنگ کردن ایشان با من و خدای تعالی مرا ظفر داد و شمشیر از ایشان برداشتم و عبدالله عباس را عامل ایشان کردم و به کوفه رفتم و زجر بن قیس را به نزدیک تو فرستادم و هرچه خواهی از وی پیرس و این نامه من بر مسلمانان بخوان و سوار و پیاده که داری پیش من آر که عزم سفر شام دارم ان شاء الله و لا قوة الا بالله والسلام عليك و رحمة الله و برکاته.

^۱ س: - (از "پیش برادران" سطر قبل "کردیم")

^۲ س: ای جاهل مردود و بر وی حمله کرد! قراء بگریخت

^۳ س: - (از "از دست عثمان" سطر قبل ... "بود")

آنکه نامه را در پیچید و عنوان نوشت و مهر کرد و زجر بن قیس داد پس زجر بن قیس به همدان شد و جریر آنجا بود نامه‌های حضرت را به وی داد و جریر ندا فرمود و مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر ﷺ درود فرستاد و گفت: ای مردمان! اینک نامه حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و اوست امین بر دین و دنیا و به درستی که مهاجران و انصار وی را بیعت کردند و تابعان به احسان شمایند و اگر این کار در شوری افکنید میان مسلمانان اولی‌ترین مردمان است بدین کار علی ابن ابی طالب علیه السلام از برای دامادی و خویشاوندی سابقه که وی را بوده است در شجاعت و هجرت الا آنکه بقای خلق در جماعت است و فنا در فرقت و علی علیه السلام شما را بر حق دارد مادام که مستقیم باشید و اگر میل کنید میل شما را راست کند^۱ اکنون بگویند تا رای شما چیست؟ مردمان گفتند: شنیدیم و طاعت داشتیم و رضا دادیم و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بیعت کردیم. آنکه جریر و کسانی که با وی بودند به کوفه شدند.

آنکه علی علیه السلام براشعت قیس بن الکندی نامه نوشت و وی آن روز به آذربایجان عامل بود از دست عثمان و در نامه چنین فرمود که: اگر نه از چیزهایی بودی که از تو واقع شده است درین کار تو مقدم بودی بر دیگران و تواند بود که بعضی از کارها بعضی را حمل کند و بردارد^۲ و عثمان در گذشت و خبر به تو رسیده باشد و مهاجران و انصار و تابعان مرا بیعت کردند و من بر تو متوقعم چون این نامه من به تو رسد بر مسلمان بخوان که در ناحیه تواند و عملی که در

۱. س: -

۲. س: - (از "اگر نه از چیزهایی" سطر قبل "بردارد")

دست تو است طعمه تو نیست و در پیش تو امانت است مالی است از مال‌های
 خدای و تو خازنی از خازنان او بر آن^۱ تا که آن را به من تسلیم کنی و تواند بود
 که من ولایت تو را فراموش نکنم اگر تو مستقیم باشی. ان شاء الله تعالی و لا قوة
 الا بالله والسلام. پس نامه را مهر کرد و به زیاد بن مرحب الهمدانی داد و فرمود تا
 به تعجیل نزدیک اشعث شود چون به وی رسید اشعث مردمان را جمع کرد و بر
 منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر ﷺ درود و صلوات فرستاد و
 گفت: به درستی که پسر عفان ولایت آذربایجان به من داد و علی علیه السلام دوست من
 است و آنچه از کار عایشه و طلحه و زبیر رفت شنیدید و مردمان بر علی علیه السلام
 بیعت کردند و او امین است بر هر کار که از ما و شما غایب بوده است، پس رای
 شما چیست؟ مردمان همه یک کلمه بگفتند که سامع و مطیعیم و علی ابن ابی
 طالب علیه السلام امام ماست و ازو هیچ بدل نطلبیم، آنکه اشعث به خانه خود شد و
 جماعتی از اصحاب خود را بخواند و گفت: نامه علی علیه السلام مرا تنگدل و
 مستوحش کرد و گفت: می‌ترسم که اگر پیش وی روم مرا به مال آذربایجان
 مطالبه کند و و اگر پیش معاویه روم مرا هیچ مطالبه نکند و نزدیک من چنان
 است که پیش معاویه شدن صلاح‌تر است،^۲ اکنون رای شما چیست؟ خویشان
 وی گفتند: به خدای که مرگ تو را بهتر است از آن‌که قوم و عشیره و شهر خود
 را بگذاری و دنبال تابع اهل شام روی، پس اشعث پشیمان شد و گفت: مردمان را
 مجتمع گردانید و ایشان را به نزدیک علی علیه السلام وعده‌ها داد و رفتن به پیش
 حضرت. پس اخنف بن قیس التمیمی گفت: یا علی! بنی سعد بن زید سناه بن

۱. س: -

۲. س: -

تمیم اگر چه روز جمل تو را نصرت نکردند امروز تو را نصرت کنند؛ زیرا که ایشان را در طلحه و زبیر شک بود و بر معاویه ایشان را شک نبود و خویشان ما به بصره‌اند، اگر صواب بینی نامه بنویسیم تا بیایند و با دشمنان تو جنگ کنند و آنچه دی فوت کرده‌اند امروز تدارک آن کنند.^۱ علی علیه السلام گفت: یا ابا فخر تو را دستوری دادم نامه‌ای به قوم خود بنویس! چون نامه بنوشت و نامه به بنی سعد تمیم رسید برخواند و کسان و یاران خود را جمع کرد و به کوفه آورد بر علی علیه السلام بیعت کردند بر آن که در زیر رکاب همایونش می‌روند. آنکه علی علیه السلام اصحاب خود را گفت: به درستی که شما دانسته‌اید که در بغی و ستم هیچ نیست، ولیکن مرا دلالت کنند بر مردی که به تجربه‌ها وی را محکم گردانیده بود تا وی را پیش معاویه فرستم، تواند بود که باز ایستید از آنچه بر آن است و منزجر شود و اگر نشود ما هم به جنگ کردن قادرتریم.

پس جریر بن عبدالله البحلی برخاست و گفت: یا علی! مرا به رسولی پیش وی فرست تا نزدیک وی شوم و وی را دعوت کنم تا تو را فرمان برد و این کار به تو مسلم دارد و اعمالی از عمال تو بود و امیدوارم که نه او و نه یکی از اهل شام بر من عاصی نشوند. مالک گفت: یا امیرالمؤمنین! وی را بفرست که چنان پندارم که هواداری وی با ایشان موافق است. علی علیه السلام گفت: برو هیچ باک نیست یا مالک وی را رها کن تا بنگریم که چه چیز به ما خواهد آمد. آنکه علی علیه السلام گفت: جریر از دوستان رسول صلی الله علیه و آله است و از اهل بدر و عقبه است، از اهل دین و رای کسانی که تو میدانی و من او را بر ایشان اختیار کردم از برای آن که رسول صلی الله علیه و آله در

حق تو گفته است آن که خیر وی به من بس است،^۱ این نامه من پیش معاویه بر وی را اعلام کن که من وی را به امیری نپسندم و عامه وی را به خلیفتی نپسندند. جریر گفت: یا امیرالمؤمنین! چنین کنم ان شاء الله تعالی. آنکه علی علیه السلام نامه برین مضمون نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم من عبدالله امیرالمؤمنین علی الی معاویه بن صخره و اما بعد، ای معاویه! به درستی که تو دانسته‌ای که شوری مهاجران و انصار را بود دون غیر ایشان و چون ایشان بر مردی جمع آیند و او را امام نام نهند آن رضای خدای تعالی بود و اگر یکی از امر ایشان سر پیچید وی را به آن رد کنند و اگر ابا کند با وی قتال کنند بر آن که آن رضای خدای بود و اگر یکی از او راهی نه راه مؤمنان را اتباع کرده بود و خدای او را روی به چیزی دهد که وی روی فرا آن چیز کرده بود و به آتش دوزخش رساند و آن بد مرجعی است^۲ و تو دانسته‌ای که آن چه در بصره رفت با ایشان جهاد کردم تا حق پیدا شد و امر خدای ظاهر شد و ایشان کاره بودند و بعد از آن تو را می‌بینم که ذکر کشندگان عثمان پلید بسیار می‌کنی و این سخن را طویل کردی، پس با آن قوم به حکومت پیش آیی تا تو را و ایشان را بر کتاب خدای و سنت پیغمبرش محمد صلی الله علیه و آله دارم. آنکه نامه را مهر مبارک کرد و به جریر داد. جریر پیش معاویه - علیه اللعنة - شد، معاویه وی را بناخت و مقرب داشت و سخن پرسید. جریر گفت: به درستی که از برای پسرعم تو علی ابن ابی طالب علیه السلام اهل حرمین مکه و مدینه و حجاز و اهل عراقین و بصره و کوفه و اهل یمن و عراق عجم و آذربایجان جمع آمدند و در دست تو این حصن‌ها مانده است که بدان ولایت داری^۳ و اگر از وادی وی

۱. س: - (از "از اهل دین" سطر قبل "است")

۲. س: - (از "بر آن که آن رضای خدای بود" دو سطر قبل "است")

۳. س: -

سیلی بر آنجا گذر کند همه را غرق کند و من آدمم تا تو را دعوت کنم بدان چه رسد هدایت تو باشد، حاصل شود. به متلبعت امیرالمؤمنین علی علیه السلام درآی بدان شرط که این ولایت که تو داری به تو دهد و تو در آن عمل کنی بر قضیه کتاب خدا و سنت رسولش صلی الله علیه و آله و آنچه خدای تعالی برو فرستاده است از حق و سنت و تو همیشه بر آن چنان باشی تا علی زنده بود و اگر او را وفات رسد و تو زنده باشی آنچه رای تو اقتضا کند بر آن می‌روی^۱ و اما کار عثمان به درستی که می‌دانی ای معاویه که آن کار درمانده گردانید کسانی را که حاضر بودند و چگونه بود آن کس را که از آن غایب بوده باشد^۲ و اینک نامه علی علیه السلام که به تو نوشته است. چون معاویه - علیه اللعنة - نامه برخواند جریر را گفت: من درین نظری کنم و تو نیز درین باب نظری کن و اهل شام را نیز استطلاع کنیم. پس دیگر روز بامداد جدید به مسجد شد و بنشست و مردمان جمع شدند و معاویه - علیه اللعنة - نیز حاضر آمد. جریر مردمان را وعظ می‌گفت و بر بیعت علی علیه السلام دعوت می‌کرد و می‌گفت: ای مردمان! به درستی که این دین فتنه‌ها را احتمال نکند و مردمان بر علی علیه السلام بیعت کردند و وی نه آن است که کینه می‌خواهند و نه ازو کینه می‌باید خواست و در بصره جنگ شد که مثل آن نباشد و ما بر علی علیه السلام بیعت کردیم بر آن که مهاجر و انصار بر وی بیعت کردند و اگر ما را مالک کارها گردانیدی و کارها را با ما گذاشتندی از برای خلافت جز وی هیچکس را اختیار نکردیمی^۳ پس ای معاویه! از خدای بترس و حذر کن در نفس خود که خدای با متقیان و نیکان است و رای تو دو چیز است، گویی که

۱. س: -

۲. س: و اما کار عثمان را دانسته باشی که منکر و کاره بود

۳. س: -

عثمان بن عفان مرا عمل داد و عامل گردانید و معزول نکرد، اگر کار بر آن جمله بودی که تو گفתי دین خدای قایم نبودی و هر مردی را بود آن چه در دست وی بود، ولیکن خدای تعالی آخر را از حق ولایت آن نهاده است که اوّل را والسّلام.

چون معاویه - علیه اللّٰعنه - سخن وی شنید و بر جست و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا بگفت و آنگه گفت: ای مردمان! شما می دانید که من خلیفه عمر بن الخطاب و خلیفه عثمان بن عفانم هرگز یکی از شما را به چیزی منسوب و مشهور نکرده ام و به درستی که عثمان را مظلوم کشتند و من والی اویم و خدای تعالی می فرماید که: **و من قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً فلا یسرق فی القتل انه کان منصوراً.** و من می خواهم که مرا اعلام کنید بدان چه در دل ها دارید از قتل عثمان، پس مردمان از اطراف مسجد برجستند و گفتند ما همه خون عثمان می طلبیم و آن خبر به علی علیه السلام رسید. برخاست که به تعجیل به شام رود عامه خلق گفتند: صواب آن است که به کوفه مقام کنی و پنج کس برخاستند مثل مالک اشتر نخعی و عدی بن حاتم طایی و عمر بن الحمق الخزاعی و سعید بن قیس الهمدانی و هانی بن عروه المزحجی برخاستند و گفتند: یا امیرالمؤمنین اینان که رای مقام می زنند از لشکر اهل شام می ترسند و در جنگ ایشان هیچ چیزی نیست خوفناک تر از مرگ و ما مرگ را می خواهیم ما را ببر و تو را حق تعالی توفیق دهد! علی علیه السلام ساعتی سر در پیش افکند و آنگه گفت: مرا میسر نیست به سوی ایشان شدن چون رسول من در پیش ایشان است وقتی پدید کرده ام که بیاید اگر تأخیر افتد وی را فریفته باشند و عاصی شده باشد، پس خاموش باشید و تعجیل مکنید و جریر پیش معاویه - علیه اللّٰعنه - هر بار که تعجیل کردی و جواب نامه خواستی معاویه گفתי: تعجیل مکن تا درین کار نظری کنم و از اهل

شام استطاع رای کنم و آنکه نامه صاحب تو را جواب بنویسم و کرامت کنم. آنکه معاویه - علیه اللّٰعة - به عمر عاص نامه نوشت و عمر آن روز به فلسطین بود که اهل حجاز و اهل یمن و بصره و کوفه بر علی علیه السلام جمع آمدند و وی جریر بن عبدالله البحلی را به رسولی پیش ما فرستاده است تا این غایت من وی را هیچ جواب نداده‌ام و منتظر توام و جواب موقوف قدم تو است بیا که با تو مشورت کنم و کار خود را به تو گذارم، والسلام.

چون عمر عاص نامه را برخواند دو پسر داشت هر دو را بخواند، یکی عبدالله و دیگری محمد دور آن معنی با ایشان مشورت کرد، عبدالله گفت: من می‌گویم که رسول خدا صلی الله علیه و آله از دینا برفت و از تو راضی بود و همچنین ابوبکر و عمر و عثمان را بکشتند و تو ازو غایب بودی در خانه خود بنشین که تو را طمع آن نیست که خلیفه شوی و او را شاید که حاشیه و تیغ محاسبه معاویه باشی که اهل دنیا اندک زمان زایل شوند و پایدار نباشند. پس پسر کوچک محمد گفت: تو شیخ قریشی و صاحب امر ایشانی و اگر این کار مضطرب شود و تو از آن غایب باشی کار تو در پیش صغیر و کبیر حقیر گردد و قدر تو کم شود و به جماعت اهل شام بپیوند و یار ایشان باش و خون ناحق عثمان طلب کن که تو از معاویه کمتر نیستی. عمر ساعتی سر در پیش افکند و آنکه گفت: یا عبدالله! تو اشارت کردی مرا به چیز که آن بهتر است در دنیا و هر چه درو نظر کنیم و دیگر روز عمر غلامی داشت وردان نام وی را بخواند غلام سخت داهی بود، گفت: چهار پایان بارکن! غلام رخت را فراهم آورد و بار نهاد، عمر گفت: بار بیفگین! وردان بار بیفگند. دیگر باره گفت: بار بر نه و همچنین می‌گفت: بار بر نه و بار بیفگن. وردان گفت: یا ابا عبدالله تو را چه شد که غفلت مختل شد و اختلانی پدید آمد.

عمر گفت: نه! گفت: پس قضیه تو چیست یکبار می‌گویی بر نه و یکبار می‌گویی بیفگن! عمر گفت: نمی‌دانم، وردان گفت: من می‌دانم به خدایی که دنیا و آخرت در پیش تو آمده است و می‌گویی که علی علیه السلام آخرت است بی دنیا و در آخرت عوض است از دنیا و با معاویه دنیا است بی آخرت و در دنیا عوض نیست در آخرت،^۱ پس تو در میان دو کار متوقعی و نمی‌دانی که دنیا را برگیری یا آخرت را^۲ عمر گفت: الله ابوک یا وردان هیچ خطا نکردی از آن‌چه در دل من است و اکنون بگوی رای تو چیست؟ وردان گفت: رای من آن است که در خانه خود بنشینم که خدای تعالی تو را وسعتی داده است، پس اگر اهل دین ظفر یابند تو در دین ایشان باشی و اگر اهل دنیا ظفر یابند از تو مستغنی نباشند. عمر گفت: یا وردان اکنون در خانه بنشینیم و عرب شنیدند که من عنان سوی معاویه تافتم بار بر نه! وردان بار بر نهاد و پیش معاویه - علیه اللّٰعنة - شد معاویه لعین وی را بناخت و بزرگ داشت و آنکه گفت: ای عمر! مرا درین شب خبر آمده است که آن را مدخلی و مخرجی نیست و به آبشخور آن نمی‌توان رفت و باز نتوان گشت.^۳ عمر گفت: آن چیست؟ گفت: آن است که محمد بن خذیفه زندان مصر را شکسته و او اصحابش از آنجا بیرون رفته‌اند و تو دانی که او از فقهای دین است و دیگر آن که قیصر ملک روم سوار و پیاده جمع کرده است، او می‌آید تا بر شام غلبه کند^۴ و علی ابن ابی طالب به کوفه نزول کرده است و ساز آن کرده که به نزد ما آید اکنون رای تو چیست؟ عمر گفت: این همه کارها عظیم است اما

۱. م: - (از "عمر گفت" سه سطر قبل "آخرت")

۲. م: و در میان این دو کار متفکری خسر الدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران المبین

۳. س: -

۴. س: که به شام رود

محمد بن ابی خذیفه را لشکر بفرست تا وی را بکشند یا بگریزد و از گریختن وی تو را ضرری نرسد و جهت ملک روم هدیه‌ها و تحفه‌ها فرست از اناهای زرّین و سیمین و غیر آن از انواع هدیه‌ها از طرایق شام^۱ و از وی صلح خواه و علی ابن ابی طالب را نمی‌دانم و به خدای که عرب برابر نکند و میان تو و میان وی در چیزی از چیزها معاویه گفت: یا ابا عبدالله! به درستی که او قطع رحم کرد و امت را در فتنه افکند و خلیفه را بکشت و در پروردگار خود عاصی شد.

عمر گفت: ای معاویه! آهسته باش که علی علیه السلام یگانه است در میان مردمان در فضیلت‌ها و تو را نیست مثل آن در هجرت و سابقه و دامادی و خویشی و قدمت و شجاعت و او در جنگ نصیبی دارد که هیچ کس را نیست و او را جدی است و بختی و قبولی نزدیک عرب و کفایت نکو در راه خدای و رسول فرا نموده است^۲ و آثار نیکویی که از او ظاهر گشته از هیچ کس صادر نشده، معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: یا عمر! راست گفתי ولیکن ما با وی قتال کنیم و خون عثمان از وی الزام کنیم، عمر - علیه اللّٰعنة - بخندید و گفت: عجب از این سخن که از تو می‌شنوم! به درستی که مرا و تو را چیست که از کار عثمان یاد نکنیم اما تو وی را فرو گذاشتی به تو استعانه خواست وی را یاری نکردی. و من معاینه وی را بگذاشتم و به فلسطین شدم. معاویه گفت: من اگر خواستی که تو را بفریم بفروختمی عمر گفت: مثل تو مرا نفریید. معاویه علیه اللّٰعنة گفت: من می‌خواهم که چیزی به تو بگویم گوش نزدیک من دار! عمر گوش به وی داشت، معاویه گوشش به دندان بگرفت و گفت: یا عمر! تو را بفریفتم یا نه و در این

^۱ س: -

^۲ س: -

خانه جز من و جز تو هیچ کس نیست بیا و با من بیعت کن! عمر گفت: از دین خود چیزی به تو ندهم تا که مثل آن چیزی از تو فراگیرم، معاویه گفت: چه می-خواهی که به تو دهم؟ عمر گفت: رضای من زمین مصر است، معاویه گفت: زمین مصر همچو زمین عراق است. عمر گفت: راست گفתי چنان است، فاما شرط کن که مصر مرا بود و عراق تو را بود و این سخن بر معاویه دشوار آمد و ابا کرد که زمین مصر بدو دهد و عمر از پیش او برخاست و به منزل خود شد.

چون دیگر روز بیامد برادر معاویه عتبه بن ابوسیفان - علیه اللّٰعنه - پیش معاویه شد و وی را گفت: مرا بگوی تو راضی نیستی بر آن که مصر را به عمرعاص دهی و وی عزم کرده است که رشته گردن خود به تو فرو شد و تو را منقاد و مطیع گردد بدو ده آن چه از تو می خواهد که اکنون نه مصر در دست توست و نه غیر مصر،^۱ پس معاویه - علیه اللّٰعنه - کس فرستاد و عمرعاص را بخواند و مصر را بدو داد و حجّتی نوشت و بعد از آن معاویه نزدیک جریر بن عبدالله البحلی شد و گفت: یا عبدالله! مرا راهی روی نمود. جریر گفت: آن چیست؟ گفت: آن که نامه ای نویسم به صاحب تو علی بن ابی طالب و از او درخواست کنم تا شام را به من مسلم دارد تا زنده باشد و اگر او را وفات رسد و من زنده باشم پس از خود هیچکس را در گردن من بیعتی ثابت نکند. جریر گفت: بنویس آن چه می خواهی و من نیز بدین عبارت بنویسم: آنکه معاویه - علیه اللّٰعنه - و جریر آن احوال به علی علیه السلام بنوشتند و چون نامه ایشان به علی علیه السلام رسید، برخواند و به جریر جواب نامه نوشت که معاویه - علیه اللّٰعنه - بدین نامه خواست که بیعت من در گردن او نباشد و آن چه از کار تو اختیار کند و تو را از برای آن نگه داشت تا

اهل شام را بيازمايد و تو ندانستی ای جریر که مغیره بن شعبه رای زد و از من درخواست کرد آنکه که به مدینه بودیم که عمل شام به معاویه دهیم، چنان نکردیم و خدای تعالی مرا نبیند بدان حال که مرا گمراه کنند و من گمراه کنندگان را یاور خود سازم و یاری کنم با ایشان، پس بنگر اگر آن مرد بر تو بیعت کند فخریه و اگر بیعت نکند سست مهار مباش و آن احوال در میان مردم منتشر گشت و ولید بن عتبه بیتی چند بگفت و به معاویه فرستاد و نامه دیگر از علی علیه السلام به جریر نوشت که چون این نامه به تو رسد آن را از دست منه تا که به معاویه کار به مقطع رسانی و حکم فصل کنی و جواب مطلق از او بستانی و او را در میان جنگ و صلح مخیر گردان و اگر جنگ اختیار کند به من بنویس و اعلام گردان و اگر صلح اختیار کرد اختیار تو راست محکم ترین وثیقه سند از او بستان و زود به نزدیک من آی و در آن سستی مکن! والسلام. و چون نامه به جریر رسید آن را بر معاویه عرض کرد و گفت: تا این غایت من تأثی می کردم الا آن که مهر بر دل تو نهاده اند و همچنین خدای مهر بر دل هر متکبر چنان نهد^۱ و به درستی که من تو را می بینم که بر حق و باطل متوقف شده ای توقف مردی که منتظر می بود چیزی را که در دست گیری بود^۲ و گمان چنان می برم که تو بیعت نکنی تا که مضطر شوی و همچنین بود منافق نماز نکند مگر به وقتی که چاره نباشد از نماز کردن و اینک نامه حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام رسیده است بیا و بیعت کن تا من بدانم و به صاحب خود بنویسم و یا حرب اختیار کن تا بر وقف آن کاری کنم. معاویه - علیه اللعنة - گفت: چنان کنم و به خدای که منتظر یک مردم و آن شر حبیل است؛ زیرا که او سیدی است از سادات اهل شام و من

۱. س: -

۲. س: -

نمی خواهم که کاری بی او قطع کنم و چون وی فرا رسد و بدانم که وی چه رای می زند من تو را روانه کنم. پس عمرعاص را بخواند و گفت: اکنون بیار تا در کار علی علیه السلام چه رای داری؟ عمرگفت: در آن رای نیکو دارم به درستی که سرور اهل شام شرحبیل است و او دشمن جریراست، کس به طلب او فرست و جماعتی از معتمدان خود را نصیحت کن تا پیش وی گواهی دهند که علی علیه السلام عثمان را بکشت و باید که گواهان پسندیده بود و معین باشند، پس معاویه یزید بن انس و بشیر بن ارطاة و مخارق بن الحرث و حمزة بن مالک و حابس بن سعد الطای و ابوالاعور السلمی و ضحاک بن قیس القهری و ذوالکلاع الحمیری و حصین بن نمیر الشکونی و جوشب بن دارالظلم را بخواند و ایشان رؤسای اهل شام بودند و گفت: شما می دانید که شما را از برای چه جمع کردم؟ گفتند: نمی دانیم، گفت: شرحبیل سیدی است از شیخان قوم خود و او دشمن جریر بن عبدالله است و من عزم کرده ام که به وی نامه نویسم تا پیش من آید و چون اینجا رسد، گوئیم که عثمان را علی علیه السلام کشته است اگر وی از من گواهان طلبد شما بر آن گواهی دهید. گفتند: اینکار کرده است^۱ کس بدو بفرست. معاویه - علیه اللّغة - پیش شرحبیل نامه نوشت و شرحبیل آن روز به شهر حصن بود و نامه بدین عبارت که: جریر بن عبدالله از پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام به کار عظیم نزد ما آمده می خواهیم که به تو مشورت کنیم، شرحبیل چون نامه را برخواند برخاست در پیش معاویه - علیه اللّغة - آمد و وی را بنواخت و به خود نزدیک گردانید و گفت: یا ابا السّمط به درستی که جریر از کوفه به بیعت علی علیه السلام آمده و دعوت می کند و ما شک نداریم که علی خبیر و فاضل است، ولیکن عثمان را بکشت به ناحق و تو از ساداتی اکنون رای شما چیست؟ شرحبیل گفت: من

سخن تو شنیدم و برغایب حکم نمی‌کنم، ولیکن مرا امشب مهلت ده تا فردا از دیگران پیرسم اگر دو مرد از سادات اهل شام بر آن گواهی دهند که علی علیه السلام عثمان را بکشت من تو را تصدیق کنم و جنگ کنم در پیش تو با هر که مطیع من است از قوم من^۱، شرحبیل به منزل خود شد و دیگر روز بامداد معاویه لعین کس نزد وی فرستاد و آن قوم را که به گواهی راست کرده بود حاضر کرد تا گواهی دهند به دروغ به نزدیک شرحبیل آمده، گواهی دادند. شرحبیل نزد معاویه شد و گواهان گواهی دادند که علی علیه السلام خلیفه را کشت به ظلم و شرحبیل لعین گفت: به خدای که اگر تو وی را بیعت کنی ما تو را از شام بیرون کنیم و این رسول را به نزد صاحبش فرست که به خدای صاحبش را به نزدیک ما نیست جز شمشیر و معاویه - علیه اللعنة - کس به جریر فرستاد که به نزدیک صاحب خود شود آن - چه از اهل شام شنیدی با وی بگوی! جریر در ساعت برنشست و به نزدیک علی علیه السلام آمد و اخبار معاویه - علیه اللعنة - و آنچه از اهل شام شنیده بود تمامی را بگفت. مالک گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر مرا نزد معاویه فرستادی بهتر بودی از این مرد که ریسمان سست فرو گذاشت و هیچ در گشاده بنگذاشت الا که درست و هیچ در بسته بنگذاشت الا که بگشاد.^۲ جریر گفت: به خدای که اگر تو به جای من بودی تو را بکشتندی؛ زیرا که از ایشان شنیدم که می‌گفتند که تو از کشدگان عثمانی. آنکه جریر روی به علی علیه السلام کرد و گفت: به خدای که اگر بر اثر دست یافتندی یا بر محمد بن ابوبکر یا بر عمار یاسر یا حکیم بن حبل یا مکشوح مرادی بودی به حکم شرحبیل نابکار ایشان را بکشتندی. مالک گفت: به خدای که اگر من به جای تو بودم ایشان را جواب دادمی معاویه و اصحابش بر خط و

^۱ س: -

^۲ س: -

سند کار داشت می که در آن پروای اندیشه نبودی^۱ و مطیع و منقاد می شدند.^۲ جریر گفت: پس چرا پیش ایشان نمی روی؟ مالک گفت: چگونه روم که ایشان را تباه گردانیدی و ابن اعثم گفت که معاویه لعین لشکر جمع کرد و میمنه را به عبدالرحمن بن خالد داد و میسره را به عبدالله بن عمرعاص داد و مقدمه را به ابی الاعور السلمی داد و ساقه به بشیر بن ابی ارقطاة الفهری و معاویه - علیه اللّٰعنة - با اهل شام برفت و مروان الحکم - علیه اللّٰعنة - در پیش وی آمد براسب سفید روی و سفید دست و پای بر نشسته و شمشیر عثمان - علیه اللّٰعنة - در گردن افکنده و معاویه با سوار و پیاده به صفین فرود آمد و لشکر او هشتاد و سه هزار مرد بودند روزی چند از محرم گذشته بود و جایی که زمین نرم بود و فراخ و چراگاه خرم^۳ و به فرات نزدیک منزل ساختند و آنجا برای خود بنایی فرمود و قبه ها و خیمه ها و سراپرده ها بزدند و اسبان را جایی راست کردند^۴ و از اطراف بلاد لشکر بر وی جمع می آمد تا لشکرش قرب صد و بیست هزار جمع شدند و چون خبر به امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید، ندا فرمود و مردمان را جمع کرد و خطبه بلیغ ادا فرمود و در آن خطبه گفت: ایّها الناس! به درستی که معاویه بن سفیان با ملک روم طرح صلح انداخته و با اهل شام لشکر فلان به صفین آمده و عزم جنگ دارد. اگر شما برایشان غلبه کنید ایشان به رومیان استعانت خواهند و اگر ایشان بر شما غلبه کنند نه حجاز ماند شما را و نه عراق و معاویه با اهل شام دعوی کرده است که ایشان بر حرب صبورتراند از شما و این محال است و دور از راستی؛ زیرا که شما مهاجران و انصاراید و تابعان به احسان و آن قوم اهل شبهه و

۱. س: -

۲. م و خ: -

۳. س: -

۴. س: بیستند

باطل اند و شبهه را از برای آن شبهه نام نهاده اند که با حق شبهتی دارد، پس ساز جنگ کنید که نزدیک آمد ریختن خون قاسطین بی دین و به درستی که در مشورت برکت بود، اکنون رای شما چیست؟ عمار یاسر برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر تو توانی که یک روز مقیم نباشی چنان کن^۱ و با ما در پیش ایشان شو پیش از آن که فاجران جمع آیند بر پراکندگی و از حق بگردانیدن^۲ و چون بدیشان رسی ایشان را دعوت کن به چیزی که نصیب و رشد ایشان در آن است^۳ اگر قبول کنند نیکبخت شوند و اگر خلاف کنند و جنگ اختیار کنند به خدای که خون ایشان ریختن جهاد است. پس آنکه قیس بن سعد بن عباده برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! ما را به جنگ دشمن توفیق ده که جهاد ایشان ما را آسان تر است از جهاد ترک و روم از برای مدهانه کردن ایشان در دین خدای و خوار کردن ایشان اولیای خدای را چون خشم گیرند بر مردی از اصحاب رسول ﷺ او را حبس کنند و بزنند و محروم گردانند و از ولایت بیرون کنند و فیء ما ایشان را در تنهای ایشان حلال است و ما بدان سزاواریم^۴ و همچنین چند کس برخاستند و هر یکی فصلی بگفتند و آنکه ابوزینب بن عوف برخاست و گفت: به خدای که ما بر حقیم و تواز ما بر راست تری و نصیب تو در خیر عظیم تر است و اگر ما بر ضلالت ایم تو گناه ما را درخواه^۵ و ما را فرمودی که به جنگ اهل شام شویم و ما ولایت میان خود و میان ایشان بریده کردیم و از برای تو دشمنی با ایشان اظهار کردیم و بدان آن می خواهیم که خدای

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: - (از "از برای مدهانه" دو سطر قبل "سزاواریم")

۵. س: و تواز ما به هدایت نزدیک تری

تعالی^۱ از دل‌های ما می‌داند اکنون آنچه ما بر آنیم حقی هویدا است و آنچه دشمن بر آن است بی‌راهی و گمراهی بزرگ است.^۲ علی علیه السلام گفت: بلی یا ابا زینب گواهی می‌دهم که اگر تو با ما باشی و دعوت ما را نصرت کنی و ولایت از آن قوم بریده گردانی و دشمنی ایشان آشکارا کنی چنان که دعوی کردی که تو ولی خدا باشی و رضا و خشنودی و در طاعت وی باشی.

پس بشارت باد تو را به بهشت یا ابا زینب! پس عمار یاسر بدو نگریست و گفت: یا ابا زینب ثابت باش و در آخرت شک میار که ایشان با خدا و رسول صلی الله علیه و آله حرب می‌کنند و با خدا و رسول صلی الله علیه و آله جنگ می‌کنند. آنکه حجر بن عدی و عمرو بن الحمق الخزاعی بیرون آمدند و از اهل شام تبرا ظاهر کردند و ایشان را لعنت می‌کردند. علی علیه السلام کس فرستاد و گفت: از لعن کردن بازایستید! ایشان پیش حضرت آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! ما بر حق نیستیم؟ علی علیه السلام گفت: بلی برحقید. گفتند: پس چرا ما را از لعن و دشنام اینان منع می‌کنی. حضرت گفت: زیرا که من کراهیت دارم که شما لعنت کننده و دشنام‌دهنده باشید،^۳ ولیکن از عمل‌های بد ایشان را صفت کنید و گوید از سیرت ایشان چنین است و از اعمال و کردار ایشان این است آن به صواب نزدیکتر بود و در رای بلیغ‌تر بود^۴ و اگر گویند خدایا خون ما را و خون ایشان را از ریختن باز دار و میان ما و ایشان به صلح آر و ایشان را از گمراهی به راه راست آر نزدیک من دوست‌تر بود از برای شما گفتند: یا علی! پند تو قبول کردیم و پذیرفتیم، آنکه عمرو بن الحمق الخزاعی روی به وی کرد و گفت: یا امیرالمؤمنین! تو را دوست دارم و بیعت

^۱. س. و م. - (از "مارا فرمودی" دو سطر قبل "خدای تعالی")

^۲. س. -

^۳. س. ایشان را دشنام دهید

^۴. س. که اعمال سیرت ایشان بد است

کردم و نه از برای خویشاوندی که میان من و تو بود و نه از برای آن که تو مالی داری و به من دهی و نه از برای سلطانی که ملکی به من دهی؛ من تو را به جهت پنج خصلت دوست می‌دارم، اول از برای قدمه و سابقه و قرابت و شجاعت و علم و فضل و معجزه. پس اگر مرا تکلیف کنند کوه‌های ثابت را نقل کردن و دریا‌های بزرگ را آب برکشیدن در کاری که ولی تو را قوی گردانم و دشمنان تو را بدان ضعیف گردانم، چنان دانم که بعضی از حقی که تو را بر من واجب است بنگذارده باشم. علی علیه السلام گفت: خدایا دل وی را به تقوی روشن گردان و او را به صراط مستقیم خود هدایت کن و بر آن ثابت دار و گفت: یا عمرو! به خدای که دوست داشتم که در لشکر من صد مرد مثل تو بودی، آنکه علی علیه السلام به عاملان خود نامه نوشت و ایشان را با لشکر طلبید.

پس عبدالله عباس از بصره بیامد و محنف بن سلیم از اصفهان و سعید بن وهب از همدان و از همه شهرها که در تصرف وی بود عاملان بیامدند و باز پسین عاملی که بیامد ربیع بن خثیم بود که از ری بیامد با چهارصد مرد یا زیاده پس قوم شتافتند و اجابت کردند و قومی نیز به شام شدند و اکراهی داشتند^۱ و علی علیه السلام جماعتی را از باهله بخواند و گفت: ای جماعت باهله! به درستی که من دانسته‌ام که شما مرا دشمن می‌دارید و من شما را دشمن می‌دارم، پس عطای خود فراستانید و به دیلم شوید و یا به هر جایی که می‌خواهید. آنکه علی حرث اعور را فرمود تا منادی کند مردمان را که به نخيله لشکرگاه سازند و مالک بن حرث الیربوعی را فرمود تا مردمان را بیرون فرستند و ابومسعود عقبه بن عمر الانصاری را در کوفه به جای خود بنشانند و از آنجا برفتند و ایشان آن روز

نود هزار مرد بودند هشتصد مرد از آنان بودند که پیغمبر ﷺ را در زیر درخت بیعت کرده بودند و سعید بن خبیر گفت: آن روز با علی ﷺ هشتصد مرد بود از انصار و نهصد از آنان که در زیر درخت بیعت کرده بودند و حکم بن عقبه گفت: آن روز با علی هشتاد مرد بدری بود و دویست و پنجاه از آنان که در زیر درخت بیعت کرده بودند و سلمان بن مهران الاعمش گفت: آن روز با علی هشتاد بدری بود و هشتصد از اصحاب رسول ﷺ و عبدالرحمن بن ابی لیلی گفت: آن روز با علی ﷺ بود سید تابعان اویس قرنی وی را به صفین بکشتند در پیش علی ﷺ و علی ﷺ فرمود تا اسب رسول ﷺ بیاوردند و چون برنشست، گفت: سبحان الذی سخر لنا هذا و ما كنا له مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون.

آنکه گفت: اللهم انی اعوذ بک و عشاء السفر و کاتب المنقلب والشک بعد یقین و سوء المنظر فی الاهل و المال و الولد اللهم انت الصاحب فی السفر و الخلیفه فی الاهل و الحضر. آنکه برفت و مردمان با وی برفتند تا که بر پل کوفه بگذشت و فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و به مسجد ابی سیره آنکه برفت تا که به دیر ابوموسی رسید و بر دو فرسنگی کوفه آنجا نماز پیشین بگزارد و چون از نماز فارغ شد بگفت: سبحان من تولج اللیل فی النهار و یولج اللیل فی النهار. و آنکه ندا فرمود که هر که به تشنیع ما می آید و یا مقیم خواهند بود باید که نماز تمام کند که ما بر سفریم و هر که با ما به پیش دشمن ما خواهد آمد باید که روزه ندارد و نماز دو رکعت بگزارد آنکه برفت تا به حمام عمر رسید، فرود آمد و آنجا نماز دیگر بگزارد^۱ و چون از نماز فارغ شد گفت: سبحان ذی القدرة و القدم سبحان ذی الطول و النعم و لشکر را آنجا فرود آورد تا که وقت

نماز شام درآمد، برخاست و نماز بگزارد،^۱ پس گفت: سبحان ذی الملک و الملکوت سبحان ذی العزة و الجبروت. آنکه نماز خفتن بگذارد و بعد از آن گفت: الحمد لله كما اظلم الیل و عسق و الحمد لله كلما لاح و حقق و آن شب آنجا بود، بامداد از آنجا برفتند و چون به زمین کربلا رسیدند. امیرالمؤمنین علی علیه السلام به کنار فرات نگرست و آنجا درختان دید، ابن عباس گفت: این موضع را می شناسی؟ گفت: نمی شناسم. گفت: اگر آن را بشناختی چنان که من می شناسم از آنجا در نگذشتی تا که بگریستی از برای گریستن من. آنکه علی علیه السلام سخت بگریست تا که محاسن مبارکش تر شد و اشک بر سینه وی بریخت. آنکه گفت: اوخ مرا چه کار افتاده است با آل بوسیفان آنگاه به حسین علی علیه السلام نگرست و گفت: صبرکن یا اباعبدالله به درستی که پدرت دید و بدو رسید از ایشان مثل آن که به تو رسد پس از من آنکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام در زمین کربلا می گردید چنان که گویی چیزی می جست، آنکه فرودآمد و آب خواست و وضو ساخت و نماز گزارد. پس آنگاه لحظه ای در خواب شد و بیدار گشت هراسان شد. گفت: یا بن عباس حدیث کنم تو را آن چه بدین ساعت در خواب دیدم؟ گفت: بلی یا امیرالمؤمنین! گفت: مردانی دیدم سفیدروی که از آسمان فرود آمدند و علم های سفید در دست و شمشیرها در گردن افکنده، پس خطی گرد این زمین درکشیدند. آنکه این خرماستان را دیدم شاخه ها بر زمین نهاده و خونی دیدم روان شده و پسر خود حسین را دیدم که در آن خون غرق شده و فریاد می کرد و کسی به فریاد او نمی رسید آنکه آن سفیدرویان را دیدم که از آسمان فرود آمده بودند و ندا می دادند و می گفتند: صبر کنید یا آل رسول که شما را

۱. س: آنجا آن قدر مکث کرد که وقت نماز شام شد

بکشند و کشته شوید بر دست بدترین مردمان و بهشت مشتاق شماست. آنکه پیش من آمدند و مرا تعزیت دادند، گفتند: بشارت باد تو را یا ابالحسن که خدای تعالی چشم تو را روشن گردانید به پسر ت حسین و فردا روز حشر که مردمان برخیزند او به امر خدای تعالی اشارت کند به هر که خواهد، من بیدار شدم و این است آن خواب بدان خدایی که جان علی در قبضه قدرت اوست که صادق مصدوق ابوالقاسم محمد علیه السلام مرا خبر داده است که این خواب به عینه دیدم و این زمین کربلاست که درو دفن کنند پسر م حسین را و بعضی از فرزندان فاطمه بنت محمد علیه السلام را و بعضی جماعتی از شیعه وی را و این بقعه معروف است در میان اهل آسمان و آن را یاد می کنند کرب و بلا و زود بود که قومی را برانگیزند که بی حساب به بهشت روند. آنکه گفت: یابن عباس در این زمین موضعی طلب کن که آهوان در آنجا باشند. ابن عباس جستجو کرد و بازیافت، گفت: یا علی! بازیافتیم. علی علیه السلام گفت: صدق الله و رسوله؛ راست گفت خدای و رسولش، آنکه علی علیه السلام بدان موضع شد و مشتی از آن پشک آهو برگرفت و ببوید.

پس آن را رنگی بود چون رنگ زعفران و بوی وی چون بوی مشک، پس علی علیه السلام گفت: یابن عباس! می شناسی که این چیست؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! نمی دانم. گفت: به درستی که مسیح بن مریم بدین زمین گذر کرده و حواریان با وی بودند، این پشک را ببوید چنان که من ببویدم و آهوان روی بدو نهادند و پیش وی بایستادند. پس عیسی علیه السلام بگریست و حواریان با وی بگریستند و ایشان نمی دانستند که عیسی علیه السلام از برای چه می گرید، گفتند: یا روح الله! چرا می گریی و از برای چه اینجا ایستاده ای؟ گفت: شما می دانید که این چه زمین است؟ گفتند: یا روح الله! ندانیم. گفت: این زمین است که فرزندان رسول الله یعنی

محمد مصطفی را بکشند و فرزند دخترش زهرا را که قرین طاهره بتول مریم بنت عمران است.

آنکه عیسی از آن پشک آهوان بگرفت و ببوید و گفت: ای جماعت حواریان! این پشک آن آهوان است. خدایا پدر وی را باقی دار تا از این پشک آهو ببوید تا او را عذابی و صبری بود بر مصیبت. یابن عباس را گفت: از درازی روزگار که برو گذاشته است تا امروز چنین زرد شده است و این زمین کرب و بلاست. آنکه علی علیه السلام بگریست و گفت: ای پروردگار عیسی که برکت مکن در کشنده فرزند من و وی را لعنت کن لعنتی بزرگ، پس علی علیه السلام سخت بگریست و مردمان با وی می گریستند تا حضرت به روی درافتاد و بیهوش شد. آنکه که به هوش آمد، برخاست و هشت رکعت نماز بگزارد و به هر دو رکعت به یک سلام و هر بار که سلام دادی از آن سرگین آهوان برگرفتی و ببویدی و گفتی: صبر کن یا اباعبدالله و صبرکن ای ثمره رسول خدای و ریحانه حبیب خدای. آنکه از آن فرا گرفت و بر جامه خود بست و همیشه آن بسته بود تا که اجلم فرا رسید. آنکه گفت: یابن عباس! چون آن را ببینی پس از من که خون تازه شده باشد بدان که ابوعبدالله الحسین را کشتند. ابن عباس گفت: به خدای که من آن را پس از وفات علی بیشتر نگاه می داشتم و بر آن محافظت زیادت می کردم که بر بعضی از آن چیزها که بر من فریضه بود و من آن را از سر آستین خود فرو نگشادم. ابن عباس گفت: چون علی علیه السلام از صفین بازگردید و از اهل نهروان فارغ شد حارث اعور همدانی پیش وی آمد، علی علیه السلام گفت: یا حارث! می دانی که من دوش بازغمناک و اندوهگین و ترسانم. حارث گفت: چرا یا امیرالمؤمنین پشیمانی بر جنگ اهل شام و اهل بصره و نهروان؟ گفت: نه وای بر تو یا حارث! به درستی

که من بدان شادانم، ولیکن زمین کربلا به خواب دیدم و پسر خود حسین را دیدم سر بریده و بر زمین افکنده و درختان را نگونسار دیدم و آسمان شکافته و کوه‌ها پست شده و منادی دیدم که میان آسمان و زمین ندا می‌کرد و می‌گفت: ما را بترسانیدند ای کشتگان حسین خدای شما را بترساناد و بکشد! پس من بیدار شدم ترسان و هراسان گشتم. حارث گفت: یا امیرالمؤمنین خیر باشد! علی علیه السلام گفت: یا حارث! به درستی که حبیب من محمد صلی الله علیه و آله مرا خبر داده است که پسر من حسین را یزید - علیه اللعنة - بکشد و خدای تعالی عذاب وی زیاده کناد در دوزخ.

فصل فی واقعه صفین

و چون حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر کنار فرات فرود آمد مقابل شهر رقه و خبر به معاویه - علیه اللعنة - رسید لشکر عظیم از اهل شام به ابی‌الاعور سلمی داد و وی را فرمود که پیش علی علیه السلام شود و دستبردی به وی بنمای تا وی به ما رسیدن. پس ابوالاعور - علیه اللعنة - با لشکر عظیم روی به علی علیه السلام نهاد و علی علیه السلام زیاد بن نضر و شریح بن هانی را بخواند و لشکر بدیشان داد و به سوی لشکر ابوالاعور روانه کرد. ایشان چون لشکر شام را بدیدند، جنگ نکردند و کس به حضرت علی علیه السلام فرستادند و احوال باز نمودند. علی علیه السلام مالک اشتر نخعی را بخواند و گفت: بشتاب و به نزدیک اصحاب رو چون بدیشان رسی ابتدا به جنگ مکن تا که اول ایشان ابتدا کنند و ایشان را دعوت کن اگر به مراد تو اجابت کنند حمد خدا بود اگر جنگ کنند استعانت از خدای بخواه و به سلاح تمام مردی نمای و هر چه واقع می‌شود خبر به من فرست.

پس اشتر با لشکر عظیم برفت و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص آن روز با وی بود تا که به قوم خود رسید و چون ابو الاعور لشکر اهل عراق را بدید بانگ بر اصحاب خود زد که حمله آرید برین مردان! پس هر دو لشکر بر یکدیگر حمله کردند و جنگ عظیم کردند و اشتر اصحاب خود را گفت: وای بر شما آخر این اعور- علیه اللعنة- را به من نمایید که معاویه با وی مباهات می کند تا او را ببینم. گفتند: اعور آن است که بر بالا ایستاده است بر اسب اشقر، اشتر سنان بن ملک الجعفی را گفت: نزدیک اعور شو و او را به مبارزت طلب کن! جعفی گفت: به مبارزت تو یا به مبارزت من؟ اشتر گفت: اگر تو را به مبارزت او فرمایم، توانی؟ گفت: آری به خدای که جز وی خدایی نیست که بدین شمشیر خود را برصف ایشان زنم و خود را در میان ایشان افکنم و دستبردی بدیشان نمایم که تو از من راضی شوی. اشتر گفت: یابن اخ! به خدا که مرا به خود رغبت زیاده گردانیدی، ولیکن تو را به مبارزت وی نمی فرمایم و وی را به مبارزت من خوان؛ زیرا که وی مبارزت نکند مگر به مردان سالخورده و الحمدالله که تو از اهل کرامت و شرفی، ولیکن جوانی و سال نیافته ای و به تو مبارزت نکند.

جعفی پیش لشکر شام شد و گفت: من رسولم مرا ایذا مکنید! گفتند: تو ایمنی بیا و بگو آنچه دانی، پس جوان پیش اعور شد و گفت: اشتر تو را به مبارزت خود می خواند. اعور ساعتی خاموش گشت و بعد از آن گفت: جهل اشتر و رای بد وی بود که وی را بر آن داشت و با عثمان کرد آنچه کرد و محاسن وی را تقبیح کرد و دشمنی وی ظاهر گشت و در سرای مقر وی شد تا که وی را بکشت و او از پیش ما نماز کرد مرا به مبارزت وی هیچ حاجت نیست. جعفی گفت: سخن گفتی، جواب بشنو! گفت: مرا به جواب تو هیچ حاجت نیست، باز

گرد از آنجا که آمدی. پس جعفری به نزدیک اشتر آمد و ماجرا با وی برگفت. اشتر گفت: نفس خود را نگریست و جانب خود نگاه داشت و اگر به مبارزت من بیرون آمدی دست‌هایش به خاک رسیدی، ولیکن برایشان حمله برید. پس اهل عراق به اهل شام حمله کردند و آن روز تا شب جنگ کردند چون نزدیک سحر بود اعرور و اصحابش به هزیمت شدند تا که به معاویه - علیه اللعنة - رسیدند و آنچه رفته بود به وی برگفتند: معاویه گفت: حرب آن قوم را چگونه دیدی؟ گفت یا معاویه هیچ مپرس که خطر عظیم است. علی عليه السلام از موضع خود برفت تا که لشکر و اصحابش بر اهل شام مطلع شدند و چون معاویه اشتران را دید جنیت کرده با اسبان روی به عمر عاص کرد و گفت: به درستی که ابوالحسن وفا کرد بدانچه گفت که اسبان را به اشتران جنیت کند. عمر گفت: راست گفתי یا معاویه! ولیکن سینه را برای ملاقات او محکم کن^۱ و جنگ را فرا ساز کن که می‌دانی که کیست به تو رسیده و به خدای که اگر تنها به اهل شام رسد هیچ ترس و هراس بدو راه نیابد.

معاویه - علیه اللعنة - گفت: راست گفתי، ولیکن با او مردانند و با ما نیز مردانند.^۲ آنکه علی عليه السلام با لشکرش فرود آمدند و معاویه و لشکرش به کنار فرات فرود آمدند و میان علی عليه السلام و اصحابش آب جدایی افکند و اصحاب علی عليه السلام بندگان را به آب فرستادند. اعرور - علیه اللعنة - سواران را به کنار آب نگه داشت و ایشان را نگذاشتند تا آب بردارند، غلامان به نزدیک مولای خود شدند و علی عليه السلام را خبر کردند.

^۱ س: -

^۲ س: -

الواقعة الاولى من وقایع صفین

ابن اعثم روایت کرد که علی علیه السلام شیث بن ربیع الریاحی و صعصعة بن صوحان العبدي را فرمود که پیش معاویه روید و وی را بگویند که سواران تو ما را از آب منع کرده‌اند و اگر ما سبقت گرفتیم تو را از آب منع نکردیم، اکنون یا ترک آب کن تا ما و تو برابر باشیم و اگر خواهی از برای آب جنگ کنیم آب آن کس را بود که غالب شود. پس ایشان نزدیک معاویه شدند و شیث ربعی گفت: ای معاویه تو بدین آب اولی تر نیستی از ما ترک این آب کن که ما از تشنگی نمیریم تا که تیر و شمشیر با ما بود. آنکه صعصعة بن صوحان گفت: یا معاویه! به درستی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام تو را می‌گوید که ما بدین جانب آمدیم و قتال شما را کاره بودیم پیش از آن که عذر درست آریم و تو سواران را فرستادی تا با ما قتال کردند و جنگ ابتدا کردند و رای ما آن است که از قتال دست کشیده داریم تا که شما را دعوت کنیم و بر شما حجت آریم اکنون ما را از آب منع کردید و به خدای که ما آب بیاشامیم اگر تو خواهی و اگر نخواهی. پس معاویه - علیه اللعنة - گفت: یا باعبدالله! چه صواب درین می‌بینی؟ عمرو گفت: علی علیه السلام با چندین اصحاب به آب فرات می‌نگرد، نشسته باشند تا که از آن بیاشامد و علی علیه السلام اینجا را برای آب آمده است رها کن تا آب خورد و تو نیز آب خوری. پس ولید بن عتبة گفت: یا معاویه! به درستی که ایشان آب از عثمان بن عفان باز داشتند و چهل روز وی را در بندان داشتند تو نیز آب از ایشان منع کن تا از تشنگی بمیرند و ایشان را بکش خدای ایشان را بکشد و با ایشان قتال کند^۱ و آنکه عبدالله بن سعد بن ابی سرخ گفت: ولید بن عتبة راست گفت آب از ایشان

منع کن که خدای تعالی ایشان را روز قیامت منع کناد! العنت خدای بدیشان باد که این حرف به زبان آورده‌اند. پس صعصعه صوحان گفت: حق تعالی روز قیامت آب از کافران و فاجران و فاسقان و مشرکان منع کند مثل تو مثل نظراء و خدای تعالی تو را در کتاب خو فاسق خوانده است و ولیدبن عتبہ - علیه اللّٰعنة - آن کس است که مردمان را در نماز بامداد امامی کرد و مست بود و بدل دو رکعت چهار رکعت گزارد و گفت: زیاده کنم شما را از آن که در سلامش حد بزدند. پس آن مشرکان شمشیرها برکشیدند و روی به صعصعه آوردند.

معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: ترک وی کنید که رسول است. آنکه معاویه عمامه از سرخود برگرفت و از سر خشم گفت: خدای تعالی روز قیامت معاویه را آب مدهاد و پدرش را از حوض محمد که اگر علی و اصحابش را هرگز از آب فرات خورند مگر که بدان غالب شوند. آنکه اشعث بن قیس پیش علی علیه السلام آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! این قوم آب از ما منع کردند و تو در میان باشی و شمشیرها بر دوش ما بود، دست از ما بدار و به خدای که باز نگرדם تا که به آب رسم یا پیش از آن کشته شوم. پس اشتر نیز همین نوع سخن گفت: علی علیه السلام گفت: شما دانید آن چه خواهید، بکنید. پس اشعث از پیش علی علیه السلام بیرون آمد و در وقت سحر بود و در میان مردمان آواز داد که هر که مرگ اختیار می‌کند وعده‌گاه ما وقت صبح بوده است که من به آب فرات خواهم شد ان شاءالله تعالی. پس زیاده از ده هزار مرد وی را اجابت کردند و اشتر نیز اجابت کرد و خلق بسیار از پسر عماتش و از قبایل مدحج و وی سلاح می‌پوشید و عمود صبح می‌درخشید. آنکه اشعث پیادگان را فرمود زیاده از چهار هزار مرد با سپرها در پیش می‌رفتند و اشعث رمح را فرا پیش می‌داشت و می‌گفت: پدر و مادرم

فدای تو باد یا امیرالمؤمنین و فدای دوستان و موالیان شما باد! ای اهل عراق و مقداد این رمح فرا پیش شوید و اشتر نیز همچنین می کرد تا که به خضم رسیدند. آنکه اشعث و مالک سرها برهنه کردند و بانگ بر لشکر معاویه می زدند که آب را بگذارید! اعور گفت: هیئات آن چنان نباشد تا که شمشیرها ما را و شما را فراگیرد. مالک بنگرید عمرو عاص - علیه اللعنة - را دید در پیش قوم ایستاده بانگ برو زد و گفت: وای بر تو ای عمرو عاص و من پنداشتم که تو را رایى هست خود کنیزک تو از تو عاقل تر است می پنداری که این آب به تو خواهیم گذاشت؟! دستت به خاک رساد و مادرت تو را کم یابد! ندانسته ای که ازدهای اهل عراق ماییم، بدرستی که کاری عظیم طلب کردید. پس عمرو عاص گفت: ای اشتر زود بود که بدانی که کدام است که به عهد وفا کند و بر عقد تمام باشد و به صبر و جد به تو رسد. پس اشتر بگمارید و برو حمله کرد عمر از وی بگریخت و میان لشکر شام پنهان شده واشعث بانگ بر پیادگان زد و اشتر بر سواران و قوم به هم درآمیختند و برکنار فرات جنگ عظیم کردند و از اهل شام جماعتی را بکشتند و جماعتی در فرات غرق شدند و دیگران به هزیمت به پیش معاویه - علیه اللعنة - شدند و آب بر علی علیه السلام مسلّم گشت. آنکه عمرو عاص علیه اللعنة - به معاویه لعین گفت: اکنون علی علیه السلام آب از تو منع می کند چنان که تو از وی کردی، معاویه گفت: دست از این بدار و ظن تو به علی علیه السلام چیست؟ عمر گفت: ظن من به علی علیه السلام آن است که وی از تو حلال ندارد و آن - چه تو از وی حلال داشتی؛ زیرا که او نه از برای جنگ آمده است و من در ابتدا به تو گفتم که آب از وی منع نکن سخن مرا خلاف کردی و سخن پسر ابی

سرچه را قبول کردی تا این گردبند عار به خود راست کردی که تا به قیامت می-
گویند.

پس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام کس به اصحاب خود فرستاد که آب از
ایشان باز ندارید و منع نکنید! پس اصحاب علی علیه السلام و اصحاب معاویه لعین از
آنجا آب می کشیدند و چهارپایان را آب می دادند و تعرض به یکدیگر
نمی رسانیدند چون سه روز برآمد معاویه لعین در منزل خود شد و تیری برگرفت
و بر آنجا نوشت که: من عندالله الناصح. ای مردم عراق معاویه می خواهد که آب
فرات بر شما بندد و گشاده گرداند تا شما غرق کند پس شما حذر کنید و
بپرهیزید والسلام.

آنکه آن تیر را در میان شب به لشرگاه علی علیه السلام انداخت و آن تیر به دست
مردی افتاد از اهل کوفه آن را برخواند و بر مردمان عرضه داشت تا همه
برخوانند و به یکدیگر می گفتند که برادر مشفق و نیکخواه بوده است که به ما
این تیر را نوشته، خبر داده است آنچه معاویه لعین خواهد کرد، پس آن تیر را به
دست علی علیه السلام دادند برخواند و گفت: این خط معاویه است و این جز مکر و
کید نیست که وی ساخته است از آن مترسید و معاویه لعین دوستان مرد را به
کنار فرات فرستاد با بیل ها و تیشه ها و آلت های دیگر و موضعی که سرایشیب
داشت به کندن در مقابل لشکر علی علیه السلام از برای مکر و حيله پس فریاد از لشکر
علی علیه السلام برآمد، علی علیه السلام گفت: وای بر شما از این هیچ باک نیست و آنچه شما
تصور می کنید هرگز راست نیاید و معاویه بر آن قادر نباشد و اگر همه اهل شما
جمع شوند و همه مال ها را بر آن نفقه کنند و وی می خواهد که شما را از جای

فرا تر کند، پس ضعیف عقلاً مباشید و بر رای من غلبه نکنید^۱. اهل عراق فریاد برآوردند و گفتند: به خدای که از اینجا رحلت می‌کنیم تو خواهی رحلت کن و خواه می‌باش^۲ آنکه همه از آنجا رحلت کردند و به یک سوی شدند از فرات و علی علیه السلام نیز آنجا شد و این بیت ها می‌گفت:

ولو إني اطلعت عصيت قومي السی رکن الیمامة اوشام
ولکنی اذا ابرمت امرأ فخالفتنی اقاویل الطعام

پس چون شب درآمد معاویه لعین با لشکر به آن موضع شدند که علی و اصحابش از آنجا رفته بودند چون اهل عراق ایشان را چنان دیدند بر آنچه کرده بودند^۳ پشیمان شدند.

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

فصل بیست و هشتم فی ذکر واقعه الثانية فی غزوة صفین

آنکه علی علیه السلام مالک اشتر و اشعث بن قیس را بخواند و گفت: شما بر رای من غلبه کردید فرمان من نبردید اکنون شما بهتر می دانید معاویه و اصحابش به کنار فرات فرود آمدند چنان که اول بار فرود آمده بودند و می تواند بود که این بار نیز شما را از آب منع کنند. اشعث گفت: راست گفתי و من به اصلاح آرم آنچه تباه کردم و اشتر گفت: به خدای که من با توام و دست و بازو به ایشان کار فرمایم پیش از تو. آنکه ایشان هر دو بانگ بر قوم زدند و ایشان را به تعجیل اجابت کردند و تمام با سلاح بیرون آمدند و اشتر فرا پیش شد و شش مبارز را بکشت. آنکه لشکر به هم درافتادند و شرحبیل بن السمط فرا پیش آمد و رجزی می گفت، پس اشعث برو حمله کرد و تیر بزد و او را از اسب در انداخت و او نیم جان بجست. پس اعور السملی وی را سرزنش کرد و گفت: یا شرحبیل! اشعث بن قیس تو را نیزه زد؟ شرحبیل گفت: آری مرا نیزه زد و او مهتر است در میان قوم خود و من مهترم در میان قوم خود، اگر تو راست می گویی پیش وی شو نام خود با وی بگوی تا ببینی که از حمله او به تو چه رسد. پس اعور بیرون آمد و اشعث برو حمله کرد و طعن نیزه به وی زد که نزدیک بود بکشد، پس اعور مجروح از پیش وی برفت. آنکه حوشب ذوالظلم و ذوالکلع هر دو بیرون آمدند و اشتر و اشعث هر دو را به جنگ خواندند و ایشان نیز بیرون آمدند و ساعتی جنگ کردند و نیزه ها کار فرمودند آنکه پراکنده شدند و اهل حجاز عراق با یکدیگر بانگ زدند و آنکه بر اهل شام حمله کردند و بسیاری از ایشان را بکشتند و لشکر شام فریاد برآوردند که یا اهل عراق ما را امشب مهلت دید که ما به لشکرگاه خود رویم! اشعث بانگ برایشان زد که به خدای که امشب دمار از

شما برآریم، ایشان گفتند: ما رحلت می کنیم. گفت: تعجیل کنید! از آنجا رحلت کردند چنان که اولین ایشان به آخرین ایشان نمی ایستاد تا که به لشکرگاه خود رسیدند که نخستین بودند. علی علیه السلام و اصحابش به لشکرگاه ایشان شدند چنان که اول بودند. پس اشعث نزدیک علی علیه السلام آمد و گفت: یا حضرت! از من راضی شدی؟ علی علیه السلام گفت: آری از رضا نیز زیاده شد. آنکه روی به اشعث و اشتر کرد و گفت: هر دو همچنان اید که شاعر گفته است:

و ان لنا شیخاً اذ الحرب بدیهته الاقدام قبل التواقف

پس اشعث گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که خدای تعالی دو نوبت شما را بر آب دست داد و در آن پریشان غالب گردانید^۱ و تو می دانی که معاویه - علیه اللّٰنة - عذر و حيله کرد اکنون اگر خواهی آب از ایشان منع کنی و بر فعل بد ایشان مکافات کنی. آنکه علی علیه السلام سعید بن قیس الهمدانی را و بشیر بن عمرو الانصاری را گفت: پیش معاویه - علیه اللّٰنة - روید و وی را به خدای دعوت کنید و بر وی حجّت آرید و بنگرید تا رای وی چیست و بر چه عزم است، پس ایشان به نزدیک معاویه - علیه اللّٰنة - رفتند و بشیر بن عمرو ابتدا به سخن کرد و گفت: یا معاویه! بدان که دنیای غدار مکار با تو نماند و مرجعت آخرت بود و خدای تعالی تو را به عمل تو حساب کند و هر چه کرده باشی جزای آن به تو خواهد رسانید، پس معاویه - علیه اللّٰنة - سخن بر وی بریده گردانید و گفت: چرا صاحب خود را برین وصیت نکردی؟ انصاری گفت: سبحان الله العظیم! صاحب من مثل تو نیست؛ زیرا که او بدین کار سزاوارتر است از تو و فضلی که وی راست در دین و سابقه در اسلام و در قرابت از رسول صلی الله علیه و آله معاویه - علیه

اللّٰعنة - گفت: اکنون چه می‌گویی؟ گفت: تو را می‌فرمایم به ترسیدن خدای تعالی و حق را اجابت کردن و برکاری آمدن که مهاجران و انصار و تابعان در آن آمده‌اند که آن تو را به سلامت‌تر بود در دنیا و آخرت. معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: خون عثمان را باطل کنم! به خدای که آن هرگز نباشد و شما را و صاحب شما را نزدیک من جز شمشیر نیست از پیش من بیرون روید. ایشان برخاستند و سعید بن قیس الهمدانی گفت: ای پسر هند به خدای که تو از شمشیرهای ما آن بینی که به آرزو خواهی که مادرت تو را نزادی و در عالم نبود. پس معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: دست خدا بالاتر از دست شماسست. آنکه ایشان پیش علی علیه السلام شدند و حال با وی بگفتند، پس علی علیه السلام شیت بن ربیع الریاحی و یزید بن قیس الارجی و زیاد بن حفصه تمیمی و عدی بن حاتم الانصاری به نزدیک معاویه - علیه اللّٰعنة - فرستاد و گفت با وی عذرآرید و وی را بترسانید پیش از اقدام کردن بر حرب، ایشان به نزدیک معاویه - علیه اللّٰعنة - شدند و عدی بن حاتم سخن آغاز کرد. و گفت: ای معاویه! ما پیش تو آمدیم تا تو را دعوت کنیم به کلام خدای تعالی که کلمه را بدان جمع کند و خون مسلمانان بدان نگاه دارد و تو را دعوت می‌کنم با فاضل‌ترین مردمان به سابقه و نیکوترین ایشان به اثر در اسلام و مردمان بر وی جمع آمدند و خدای تعالی ایشان را به راه راست هدایت کرد،^۱ پس از خدای بترس ای معاویه و بازایست از آنچه کرده‌ای پیش از آنکه خدای تعالی به تو و اصحاب تو رساند آنچه به اصحاب جمل رسانید. معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: مگر تو برای تهدید و وعید آمده‌ای؟ گفت: یا عدی! به خدای که

^۱ س: - (از " و تو را دعوت می‌کنم " دو سطر قبل " هدایت کرد ")

من پسر صخر بن حربم به آواز پری مشک^۱ نترسم و تو از آن قومی که مردمان را بر عثمان جمع کردی و امیدوارم که خدای تو را بکشد ان شاء الله. عدی خواست که سخن گوید شیث بن ربیع سبقت کرد و گفت: ای معاویه! ما از برای چیزی آمده ایم که صلاح ما و صلاح تو بود. آنکه یزید بن قیس الارجی گفت: ای معاویه! ما پیش تو آمدیم از برای آن که پیغامی به تو رسانیم که ما را بدان فرستاده اند و آن چه از تو می شنویم آنجا ادا کنیم و صاحب ما را تو می شناسی و مسلمانان فضل وی را شناخته اند و چنان پندارم که بر تو پوشیده نباشد که اهل دین رای تو را با علی برابر نکنند و میان تو و میان وی مساوات ننهند. پس از خدای بترس ای معاویه و با علی علیه السلام خلاف مکن و به خدای که هرگز مردی ندیده ایم به تقوی کار کننده تر بر دین، به راه راست تر و خصلت های نیک جمع کننده تر از علی علیه السلام معاویه - علیه اللعنة - گفت: به درستی که شما به طاعت و عبادت جماعت را دعوت کردید و طاعت داشتن صاحب شما را و ما آن را بر خود واجب نمی دانیم؛ زیرا که صاحب شما خلیفه ما را کشت و جماعت ما را متفرق گردانید و او دعوی می کند که من او را بکشتم و نفرمودم که بکشند. ما آن سخن را رد نمی کنیم الا آن که کشندگان صاحب ما در پیش وی اند بگویند ایشان را به ما تسلیم کند ما ایشان را بکشیم بدل عثمان و ما آنگاه شما را اجابت کنیم به طاعت و عبادت، پس شیث ربیع گفت: اگر تو را بر عمار یاسر دست باشد تو وی را بکشی؟ معاویه - علیه اللعنة - گفت: مرا چه چیز منع کند از کشتن وی به خدای که اگر قادر بودمی پسر سمیه را به عوض عثمان بکشتمی، ولیکن وی را

به عوض نایل مولای عثمان کشتمی.^۱ شیت گفت: به خدایی که جز وی خدای دیگر نیست که کشتن عمار نرسی تا که سرها بینی از تن جدا افتاده و زمین فراخ بر تو تنگ شده و از پیش معاویه بیرون آمدند و به خدمت حضرت شتافتند و حال با وی بگفتند و حبیب بن مسلمه الفهری و شرحبیل بن السمط الکندی و معز بن یزید السلمی پیش علی علیه السلام آمدند و سلام کردند و بنشستند. آنکه حبیب بن مسلمه الفهری گفت: به درستی که عثمان بن عفان خلیفه بود که به کتاب خدای کار می کرد و به امر خدای می گردید^۲ و شما زندگانی وی گران شمردید و بر وی تعدی کردید و وی را بکشید اکنون کشندگان عثمان را به ما تسلیم کن تا ایشان را بکشیم و اگر می گویی که تو او را نکشی در میان لشکریان خود بیرون شو و در خانه خود بنشین تا این کار در شوری افکنند میان مردمان و کسی را که برو اتفاق کنند والی خود کنند،^۳ پس علی علیه السلام وی را گفت: تو کیستی و چیستی و تو را چه حذر آن بود که در کار مردمان سخن گویی مادرت مباد برخیز^۴ ای دشمن نفس خود تو بدان مقام نرسیده ای و تواهل این سخن نیستی. حبیب گفت: بخدای که تو مرا آنجا بینی که کراحت داری،^۵ علی گفت: و اگر همه سوار و پیاده خود را جمع کنی بر او خدای بر تو هیچ باقی نگذارد و هیچ آرزویت مدارد و اگر تو آرم داری^۶ پس هر چه می توانی بکن و هر شیب و فرار که می توانی برو! پس شرحبیل گفت: ترسم که اگر سخن گویم جواب تو همچون جواب صاحبم

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: - (از "نو کیستی" سطر قبل "برخیز")

۵. س: که زمین را بر شما تنگ آرم

۶. س: -

بود، علی علیه السلام گفت: ای شرحبیل! بشنو تا با تو بگویم به خدای که مردمان بر من بیعت کردند و من این کار را کاره بودم آلا آن که امت اختلاف کردند، پس من کراهیت داشتم بر پراکندگی میان اهل اسلام پس با ایشان بیعت کردم و بیعت ایشان بستدم پس هیچ چیز مرا چنان به شگفت نیاورد^۱ که مخالفت و عداوت آن جماعت از اهل بصره و خلاف معاویه با من و معاویه مردی است که خدای تعالی وی را سابقه نداده است در دین و سلفی صالح نهاده است و همیشه خدا و رسول و مؤمنان را دشمن بود. او و پدرش به کوره اسلام در نیامدند. پس عجب از شما ای اهل شام در فرمانبرداری وی و آل پیغمبر خود را رها می کنید که شما را روا نیست با ایشان شقاق و خلاف کردن و از ایشان جدایی کردن و یکی را از این امت با ایشان برابر داشتن. پس شرحبیل بن السمط گفت: تو گواهی می دهی که عثمان را مظلوم کشتند. علی علیه السلام گفت: کار عثمان از دو وجه بیرون نیست یا وی را ظالم کشتند یا مظلوم پس قوم برجستند، علی علیه السلام گفت: بشنوید از من تا شما را خبر دهم از عثمان! جیب بن مسلمه - علیه اللعنة - گفت: ما نمی خواهیم که چیزی از تو بشنویم، علی علیه السلام گفت: اَنْک لَا تَسْمَعُ الْمَوْتِی وَلَا تَسْمَعُ الصَّمَّ الدَّعَا اِذَا وَلُوا مَدْبَرِیْنَ و ما انت بهادی العُمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یومن باياتنا فهم مسلمون؛ تو مردگان را و کوران را بنشنوایی و کوران را از ضلالت ایشان هدایت نتوانی کرد.

ابن اعثم گفت: چون روز دیگر بامداد شد عبدالله بن عمر خطاب با لشکر عظیم به جنگ علی علیه السلام بیرون آمد، علی علیه السلام محمد بن ابی بکر را با لشکری کران بیرون فرستاد و آن روز جنگ عظیم کردند و باز گردیدند. چون روز شد

عبدالرحمن بن خالد بن ولید بیرون آمد، علی علیه السلام هاشم بن عتبہ بن ابی وقاص را با لشکر مثل آن لشکر بیرون فرستاد و جنگ عظیم کردند و جمعی کشته شدند و جمعی مجروح شدند و بازگردیدند و دیگر روز شرحبیل با سواران عظیم بیرون آمد، علی علیه السلام مالک بن الحرث الاشر را بیرون فرستاد و با سوارانی مثل آن لشکر جنگ کردند، جمعی کشته شدند و جمعی مجروح شدند و بازگردیدند تا از ماه محرم هفت یا هشت روز مانده بود و چون ماه محرم به سلخ رفت و ماه صفر غره شد علی علیه السلام مرید بن حرث بخشنی را از اصحاب خود فرستاد تا نزدیک لشکر معاویه بایستاد و به آواز بلند ندا در داد و آن وقت فرو شدن آفتاب بود که ای اهل شام حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شما را می گوید ما از ماه محرم الحرام از جنگ شما باز ایستادیم و دست از شما کشیده داشتیم و شما از قتال ما باز نایستادید و به خدای که بازایستادن ما از شما نه آن بود که ما را در کار شما شکی بود بلکه از برای آن بود که تا این ماه محرم بگذرد و توقف و مهلت در میان می افکندیم تا باشد که شما به راه حق درآیید و توبه کنید و بر شما حجّت می آریم به کتاب خدای و شما را دعوت می کردیم و شما باز نایستادید از طغیان و ظلم و عدوان و کذب و بهتان و اکنون شما را انزار کردیم و تخویف کردیم و خبر باز دادیم و عهد شما بر شما رد کردیم و جنگ و دشمنی آشکار کردیم و خدای تعالی ظالمان را هدایت نکند، پس اهل شام بدانستند که علی علیه السلام جنگ خواهد کرد وی منتظر آن بوده است که ماه محرم به آخر رسد، پس در آن کار همه با معاویه - علیه اللّٰعنة - پناهندند و التجا به وی بردند. پس معاویه - علیه اللّٰعنة - برجست و اول روز صفر لشکر را تعبیه کرد و میمنه را به ذوالکلاع حمیری داد و پیادگان خود به جوشب ذوالظلم داد و سواران میسره را به حبیب بن مسلمه داد و پیادگان میسره را به بشیر بن اراطاه داد و سواران قلب را به

عبدالرحمن بن خالد المخزومی داد و پیادگان قلب را به ضحاک بن قیس الفهری داد و سواران جناح را به عبدالرحمن بن سعدة الفراری داد و پیادگان جناح را به همام بن قبیضة النمیری داد و سواران کمین را به ابی الاعور السلمی داد و پیادگان کمین را به حایس بن سعد الطایبی داد و علی علیه السلام نیز اصحاب خود را تعبیه کرد و میمنه سواران را به حسن و حسین علیهما السلام و پیادگان میمنه را به عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و مسلم بن عقیل بن ابی طالب داد و سواران میسره را به محمد حنیفه و محمد بن ابی بکر داد و پیادگان میسره را به هاشم بن عتبّه و قاص و برادرش عمر بن عتبّه داد و سواران قلب را به عبدالله بن عباس و عباس بن ربیعّه بن حرث داد و پیادگان قلب را به مالک بن الحرث الاشتر و اشعث بن قیس و سواران جناح را به سعید بن قیس الهمدانی و عبدالله بن بدیل بن ورقاء الخزاعی داد و پیادگان جناح به رقاعة بن شداد البحلی و عدی بن حاتم الطایبی داد^۱ و سواران کمین را به عمار یاسر و عمر بن الحکم الخزاعی داد و پیادگان کمین را به عامر بن واثله الکنانی و قبیضة بن جابر الاسدی داد. آنکه علی علیه السلام بر هر قبیله ای از قبایل ربیعّه و مصر و یمن مردی را از مهتران ایشان رئیس کرد که به وی اقتدا کنند و به فرمان وی کار کنند.

آنکه هر دو لشکر با یکدیگر نزدیک شدند و مردی از اصحاب علی علیه السلام فرا پیش شد و جدل بن عبدالله المدحجی نام داشت و از شجاعان معتبر بود و بر صفهای اهل شام حمله کرد و شمشیر و نیزه میزد تا که در ایشان اثری خوب نمود و جنگی نیکو کرد و مبارزت نمود ملک بر فلک احسن گفت و بازگردید. آنکه مردی از اصحاب معاویه - علیه اللعنة - بیرون آمد و عوف بن عوف الحارثی

نام داشت و علقمه بن قیس از اصحاب علی علیه السلام بیرون آمد و نیزه‌ای بر سینه وی زد و او را از اسب در انداخت. آنکه عمر عاص - علیه اللعنة - پسر خود عبدالله را گفت: این رایت برگیر و در پیش من ببر! عبدالله گفت: این حرف روز اول به تو نگفتم و تو مرا به جنگ مردی می‌فرستی که یک ساعت به خدای کافر نشده است، عمر درخشم شد و گفت: این را فراگیر و اگر نه شمشیر بر گردنت زنم. عبدالله گفت: به خدای که اگر مرا رسول صلی الله علیه و آله نگفته بودی که پدر خود را طاعت دار من تو را هرگز درین کار طاعت نداشتی. آنکه رایت بستد و در پیش پدر می‌شد تا که پیش اصحاب رسید بایستاد و عمرو حمله کرد و ساعتی جنگ کردند و برگشتند و به مقام خود آمدند. علی علیه السلام بدان صف نگریست که عمر در آنجا بود، صفی از سوار و پیاده محکم دید. مردی از ربیعہ حضین بن منذر نام را بخواند و رایتی سیاه به وی داد و پانصد مرد از مهتران ربیعہ با وی همراه کرد و گفت: یا حضین! با پسر عثمان خود پیش این صف شو و تقصیر مکن! پس حضین رایت بستد و گفت: یا معشر ربیعہ! بدانید که امروز مرگ بهتر است از گریختن بنگرید تا هیچ کس از شما التفات نکند و از پی من بیایید و میعاد میان ما و شما سرآورده معاویه است، پس حضین رایت به دست گرفت و اهل شام را تیغ و نیزه می‌زد تا که رایت را به خون ایشان خضاب کرد و معاویه لعین می‌گفت: این رایت سیاه از کیست و صاحب او چه نام دارد؟ گفتند: از حضین بن منذر ربیعہ است. پس معاویه سیصد مرد از قبایل عک و لحم و حمیر فرا پیش کرد و حضرت نیز صد مرد از ابطال مدحج فرا پیش فرستاد، قوم به هم برآمدند و جنگ عظیم در گرفت و ساعتی جنگ کردند، علی علیه السلام حضین بن منذر را آواز داد که رایت فرا پیش بر! حضین رایت در پیش برد و مدحج و ربیعہ به

یکبار حمله کردند تا که به سراپرده معاویه - علیه اللّٰعنة - رسیدند، بگریختند و سراپرده را فرو گذاشتند. پس مردی از سپاه معاویه فریاد برآورد که بر شما ای اهل کوفه! از خدای نمی ترسید و در حرم اهل خانه می آید؟ ما پسر عمّان شمایم باز ایستید و دست کشیده دارید که امروز را فردایی هست. حنین بن منذر با پسر عمّان جنگ می کردند تا که از اهل شام فریاد و زهار برآمد آنکه به موضع خود آمدند و خلق بسیار از ایشان مجروح شدند و احمد مولای عثمان بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و مولای علی علیه السلام را نیزه ای زد و وی را بکشت. علی علیه السلام گفت: خدایا تو بکش اگر من نکشم این دشمن خدا را! آنکه علی علیه السلام برو حمله کرد و دیگر مولای عثمان

بیرون آمد و حمله برد و نمی دانست که او علی علیه السلام است، شمشیر به حضرت انداخت و حضرت امیر شمشیر او را بدرقه بگرفت و دست دراز کرد و جامعه وی را بگرفت و از زمین برداشت و جبین بر زمین زد که پهلوی او در هم شکست و حضرت در میدان جولان می کرد و معاویه - علیه اللّٰعنة - غلامی داشت نام او حرith و سواری مردانه بود وی را گفت: چون به حرب روی از علی ابن ابی طالب حذر کن و گرد او مگرد و با هر که خواهی جنگ کن! حرith لعین گفت: چنان کنم و حرith چون از پیش معاویه بیرون رفت عمرو عاص دست وی بگرفت و گفت: ای غلام به خدای که اگر تو قریشی بودی و معاویه را دوست داشتی تو علی را کشتی و رای او آن است که بنده اویی و نخواست که این نصیب تو شود و اکنون بنگر اگر بر علی فرصتی یابی اقدام کن و از وی مترس که مردی است همچون تو، پس حرith بیرون آمد و در میدان جولان می کرد و مبارز می خواست، علی علیه السلام برو نگریست و بدانست که او حرith است

غلام معاویه. پس حضرت بر اسب سیاه سوار شد و عمامه زرد بر سر نهاد که تا وی را شناسند، حرith بدو آواز داد که ای سوار همانا که علی علیه السلام تو را به مرگ تسلیم کرد و پیش من فرستاد و حرith - علیه اللعنة - قصد حضرت علی علیه السلام کرد. پس عمرو ملعون بدانست که علی علیه السلام است حرith را آواز داد که فراگیر آن مرد را تا از او فرصت فوت نشود. پس حرith بر علی علیه السلام حمله کرد علی علیه السلام ضربتی بزد و نیمه‌ای از سرش بسترده و بینداخت، حرith کشته بیفتاد و به لعنت پیوست.

آنکه علی علیه السلام در میدانی حرب می‌گردد و جولان می‌نمود و می‌گفت: **الاحذروا فی حربکم اباالحسن و لاتروموه فذا من العین فانه یدقکم دق الطحن و لایخاف الهاج و قد غدی بالبأس فی وقت اللبن**. پس معاویه - علیه اللعنة - دانست که او علی علیه السلام است، سخت غمناک شد به سبب حرith آنکه عمرو عاص را گفت: به خدای که حرith را هیچ کس نکشت الا تو؛ زیرا که من می‌دانم که وی را بفریختی و در چنگال شیر انداختی. آنکه جنگ و ماجرا در هم پیوست و مردمان به هم برآمدند و علی علیه السلام در پیش شد تا مردی را نیزه زند شامی از پیش وی بجست و بگریخت. عمر بن الحصین السکونی از پس علی علیه السلام درآمد تا نیزه بر وی زند سعد بن قیس بر عمر الحصین السکونی حمله کرد و وی را به یک طعن نیزه‌ای هلاک کرد. علی علیه السلام باز گردید و به نزد اصحاب خود آمد و معاویه - علیه اللعنة - برای حصین جزع بسیار کرد؛ زیرا که وی از سواران اهل شام بود. پس ذوالکلاع حمیر را بخواند و لشکر عظیم به وی داد و گفت: قصد قبیله همدانی کن و به جنگ ایشان شو! پس ذوالکلاع بیرون آمد با هزار مرد از قبایل

یمن و چون علی علیه السلام ایشان را بدید، دانست که ایشان قبایل غیورند، پس همدانیان را آواز داد و به آواز بلند ایشان اجابت کردند که لیبک لیبک یا امیرالمؤمنین! علی علیه السلام گفت: روی بدین سواران نهید که معاویه خاص ایشان را برای شما فرستاده است. پس سعید بن قیس قوم خود را آواز داد و ایشان را جمع کرد و قوم به هم برآمدند و جنگ عظیم کردند. آنکه سواران همدان لشکر معاویه را در هم شکستند و می‌رانند تا به سراپرده معاویه - علیه اللعنة - و خلق بسیار از ایشان بکشتند و شب درآمد. هر دو لشکر از هم جدا شدند، پس علی علیه السلام قبایل همدان را نزد خود خواند و گفت: شما یزد زره من و رمح من و سنان و تیغ من و به خدای که که اگر بهشت در دست من بودی شما را در آنجا کردمی خاص ای جماعت همدان،^۱ پس سعید بن قیس گفت: یا علی! به خدای که ما نصرت نکردیم جز خدای را و ما قتل کردیم با کسی که وی را سابقه و قرابت و علم و شجاعت نبود، پس ما را بامداد بفرست هر جا که خواهی و دوست داری که ما تو را سامعیم و مطیعیم.^۲

چون دیگر روز بامداد شد لشکر از هر دو جانب روی به یکدیگر کردند و نیزه و شمشیر بر هم نهادند و علی علیه السلام ایشان را گفت: با لشکر قتال مکنید تا که ایشان به جنگ ابتدا کنند که به شما بحمدالله بر نصرت و یقین‌اید و چون با ایشان قتال کنید^۳ و ایشان را به هزیمت برید و هزیمتی را مکشید و زخم رسیده را تمام نکشید و چون به منزل ایشان رسید پرده ایشان ندرید و در سرای کسی بی‌دستور مروید و مال ایشان برمگیرید و با زنان سخن مگویید و اگرچه شما را و

^۱ س: بی شما به بهشت نروم

^۲ س: -

^۳ س: -

امیران شما را دشنام دهند ضعیف نفس و ضعیف عقل اند. این است نصیحت من شما را پیش از جنگ ای مردمان! جماعت گفتند: یا امیرالمؤمنین! سامع و مطیعیم. آنکه از هر دو لشکر مبارزان بیرون شدند^۱ ابویوب در میدان درآمد و مبارز می-خواست هیچ کس پیش وی نیامد. پس نگاه کرد معاویه- علیه اللّٰعنة- را دید بر در خیمه خود ایستاده روی بدو نهاد و چون معاویه دید که قصد او کرد و در رسید خود را به خیمه انداخت و چون روباه لنگ از در دیگر بیرون رفت و اهل شام با ابویوب جنگ در پیوستند و بسیاری از ایشان را ابویوب بکشت و به سلامت به موضع خود بازآمد. معاویه نیز به جای خود شد. رنگ رویش متغیر گشته، آنکه معاویه- علیه اللّٰعنة- اصحاب خود را گفت: وای بر شما! شمشیرهای شما را دستور نیست مگر به کشتن این مرد، ولیکن چون مثل وی را ببینید بر شما باد که دست فرا سنگ دارید.^۲

مردی از اهل شام که او را مبرقع بن منصور گفتندی، گفت: یا معاویه! به خدای که من همچنان کنم که او کرد و علی علیه السلام را بکشم اگر بر وی قادر باشم. آنکه حمله کرد و قصد حضرت علی علیه السلام داشت و ابویوب بدو نگریست پیش وی باز آمد و جنگ در پیوست و تیغ بزد و سرشامی را از تن جدا کرد و سر بر تن بماند و مردمان پنداشتند که زخم ابثایوب خطا شد تا که اسب شامی بجنید سرش بیفتاد و تنش نیز بیفتاد^۳ و مردمان از ضربت ابویوب تعجب کردند. علی علیه السلام گفت: تعجب من از ماندن آن مرد بر اسب بیشتر از آن بود که ضربت

^۱ س: -

^۲ س: وگرنه این مرد به من رسیدی معامله من چه شدی؟

^۳ س: - (از "و سر بر تن بماند" سطر قبل "بیفتاد")

ابوایوب^۱ و مردی از اهل شام بیرون آمد و مبارز می‌خواست مردی از اصحاب علی علیه السلام پیش وی آمد و بر یکدیگر حمله کردند. مولای حضرت شمشیر بزد و آن شامی را از اسب در انداخت و بکشت و خواست تا سرش ببرد ناگاه بدید که برادر وی بود پس یارانش آواز دادند که سرش ببر و برخیز! گفت: وای بر شما او برادر من است! گفتند: پس دست از وی بدار! گفت: به خدای که ترک وی نکنم مگر امیرالمؤمنین دستوری دهد، آن با علی علیه السلام بگفتند، کس بدو فرستاد که دست از وی بدار پس دست از وی برداشت و با نزدیک علی علیه السلام آمد و برادرش نزدیک معاویه شد.^۲ آنکه جماعتی از اصحاب علی علیه السلام پیش آمدند که از آهن جوشن های ایشان پیدا نبود و جماعتی نیز از اهل شامی بیرون آمدند و در جنگ پیوستند و ایشان زیاده از هزار مرد بودند و هیچ کس از ایشان بر نگریدند؛ نه شامی و نه عراقی همه کشته شدند و آنکه عبدالله بن عمر الخطاب - علیه اللعنة - کس به حسن بن علی علیه السلام فرستاد که مرا با تو کاری است اگر خواهی در پیش من آی تا با تو بگویم حسن بیامد و در پیش وی بایستاد و پنداشت که وی را به جنگ خوانده است. ابن عمر گفت: من تو را به جنگ نخوانده‌ام و تو را نصیحت خواهم کرد از من بشنو! امام حسن علیه السلام گفت: بگوی آن‌چه می‌خواهی! گفت: به درستی که پدرت قریش را کینه‌ور گردانیده است و مردمان وی را دشمن داشته‌اند و می‌گویند که وی عثمان را بکشت اکنون تو هیچ رغبت کنی در آن که وی را بگذاری و با وی خلاف کنی تا ما این کار به تو تفویض کنیم و تو را والی خود گردانیم؟ حسن علی علیه السلام گفت: کلا و حاشا که من به خدا و رسول خدا و

^۱ س: -

^۲ س: - (از " و خواست تا سرش ببرد " چهار سطر قبل " شد ")

به وصی رسول خدا و حجت خدا بر خلقش بعد از محمد مصطفی ﷺ کافر نشوم، دور شو ای شیطان لعین و دشمن خدا و ائمه معصومین! به درستی که شیطان عمل بد تو را نزدیک تو آراسته گردانیده است و تو را فریفته است تا که از دینت بیرون برده است و پیروی کردن قاسطان را و این مارق از دین بیرن شده را نصرت کردن که همیشه او و پدرش به جنگ بوده‌اند و دشمن بوده‌اند خدای و رسول و مؤمنان را و به خدای که ایشان پدر و پسر نشدند. لعنت بر پدرت باد! به درستی که مسلمانان نبودید و این کار را گردن نهاده بودید تا امروز ظاهر شد و از برای معاویه - علیه اللّٰعنة - جنگ می‌کنی و نه از این کار ننگ می‌داری و نه از گناه احتراز می‌کنی و آنکه به دروغ بیرون می‌آید که من به جنگ می‌روم تا زنان اهل شام ببینند و لحظه‌ای درنگ کن و امیدوارم از خدای تعالی که تو را زود بکشد ان شاء الله تعالی.

پس عبدالله عمر - علیه اللّٰعنة - بخندید و به نزدیک معاویه شد و گفت: خواستم که حسن بن علی علیه السلام بفریبیم با وی چنین و چنان گفتم فریفته نشد، معاویه گفت: ان الحسن بن علی لایخدع و هو ابن ابیه؛ حسن بن علی را نتوان فریفته کرد که او پسر علی علیه السلام است. آنکه معاویه - علیه اللّٰعنة - جماعتی از سواران بانگ زد که حمله کنید که رحمت خدای بر شما باد که کار به سختی رسید^۱ و اهل شامی بر اهل عراق حمله کردند. علی علیه السلام ندا کرد که هیچ مردی هست در میان شما که دنیا بفروشد و آخرت را بخرد؟ عبدالرحمن العزیز بن الحرث الجعفی بیرون آمد بر اسب سیاه سوار شده و خود را در آهن غرق گردانیده که جز چشمهایش پیدا نبود، گفت: یا امیرالمؤمنین! بفرمای هر چه

خواهی پدر و مادرم فدای تو باد که به خدای که هیچ چیز نفرمایی مرا آ که بکنم.^۱

گفت: یا ابا الحرث! نزدیک اصحاب خود شو و سلام من بدیشان برسان و بگوی که حضرت امیرالمؤمنین شما را می گوید که خدای را تکبیر و تهلیل گویند که اینک من به شما رسیدیم ان شاء الله. پس آن جوان بر اهل شام حمله کرد و نعره می زد و جنگ می کرد تا که وی را راه دادند تا به نزدیک قوم خود شد و پیغام بدیشان رسانید. پس ایشان تکبیر و تهلیل گفتند، ایشان از آن طرف حمله کردند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام بدین طرف حمله کرد، پس هزیمت بر اهل شام افتاد و در آن موضع قرب هفتصد مرد شامی را کشتند و از اصحاب علی علیه السلام یکی را نکشتند. پس علی علیه السلام اصحاب خود را گفت: امروز کفایت کنید! آنگه شب درآمد و هر دو لشکر باز پس شدند و دیگر روز قیس بن سعد بن عبادہ بیرون آمد بر اسب اشقر برهنه سوار شده و پای ها بر زمین می کشید و رجز می گفت و در میدان جولان می کرد و مبارز می خواست. پس بشیر بن ارطاه الفهری پیش وی آمد و رجزی بگفت. قیس برو حمله کرد و ضربتی بزد و از اسبش درگردانید و به لعنت رسانید و آنگه عمرو عاص - علیه اللعنة - بیرون آمد و هاشم را مبارزت می خواست هاشم مرقال بن عتبه بن وقاص پیش وی آمد و برو حمله کرد و هر یک طعن نیزه حواله یکدیگر کردند و هاشم نیزه ای بر عمر زد و جراحتی عظیم کرد. عمر در پیش معاویه شد و خون از جراحتش می رفت. عبدالرحمن بن خالد بن ولید بیرون آمد. مالک پیش او شد و بر وی حمله کرد و ضربتی بزد خودش را بشکافت و شمشیر بر سرش رسید.

پس عبدالرحمن بن خالد پیش معاویه شد و گفت: ما را عثمان بن عفان چه کار؟ معاویه گفت: زود تنگدلی و ملامت آغاز کردی به درستی که تو جنگ می‌کنی از برای خون خلیفه که وی را مظلوم کشته‌اند، صبر کن که خدای تعالی یار صابران است. عبدالرحمن بن ولید گفت: پس تو چرا به جنگ نمی‌روی؟ معاویه گفت: من هم بیرون می‌روم. آنکه سوار شد و در پیش اصحاب بایستاد و سعد بن قیس الهمدانی پیش وی آمد و برو حمله کرد و نیزه برو راست کرد، معاویه - علیه اللّٰعنه - اسب بدوانید و در میان لشکر پنهان شد و مالک بیرون آمد دور میدان جولان می‌کرد. عبدالله بن عمر خطاب - علیه اللّٰعنه - پیش وی آمد و اشتر را نمی‌شناخت، گفت: ای سوار تو کیستی که من مبارزت نکنم جز با هم نبرد خود؟ گفت: منم مالک بن حرث الاشتر، عبدالله چون نام مالک بشنید خاموش گشت بعد از ساعتی و گفت: ای پسر عم! به خدای که اگر دانستی که تویی من پیش تو نیامدمی اکنون اگر اذن باشد از پیش تو بازگردم و آن نعمتی باشد از تو به من، مالک گفت: آخر از عار نمی‌ترسی که بازگردی از پیش مردی از یمن و تو از فتای قریشی؟ عبدالله گفت: به خدای که عار نیست مرا که از پیش تو بازگردم. مالک گفت: پس بازگرد و دیگر بیرون می‌ای الا به جنگ کسی که وی را می‌شناسی،^۱ پس عبدالله عمر ترسان پیش معاویه شد. گفت: چه کردی یا ابن عمر؟ گفت: هیچ می‌پرس که من از چنگال شیر سیاه مالک اشتر نخعی بیرون جستم. معاویه گفت: او چیست الا مردی که او همچو تو باشد. گفت: اکنون تو پیش وی رو تا ضرب مردان بینی. گفت: اگر در منزل خود ایستاده باشد من پیش وی روم. اکنون بازگردید و به موضع خود شد. گفت: تو می‌دانی که من به جنگ

سعید بن قیس همدانی شدم و او نظیر مالک اشتر است در شجاعت؟ ابن عمر گفت: راست گفتی یا معاویه پیش سعید بن قیس شدی، ولیکن نایستادی و اگر بایستادی نجات یافتی^۱ و معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: به خدای که اگر مبارزت صاحبش علی ابن ابی طالب علیه السلام شدمی ازو بددلی نمودمی ایشان در سخن بودند که شاه مردان علیه السلام بیرون آمد و میان دو صف ایستاد و بر اسب رسول خدا نشسته، ندا داد که ای پسر هند! من پیش تو آمدم و از تو می‌خواهم که این خون‌ها را از ریختن بازداری و به مبارزت من بیرون آیی تا هر که غالب شود کار وی را بود. معاویه - علیه اللّٰعنة - خاموش شد. پس عبدالله بن عمر وی را گفت ما درین حدیث بودیم اکنون پیش علی علیه السلام شو اگر راست می‌گویی آن‌چه می‌گفتی. معاویه دیگر جواب نگفت. شاه مردان و شیریزدان علیه السلام در میدان جولان می‌کرد و خود را بر میمنه لشکر معاویه لعین زد و میمنه را از جای برکنند و بر میسره حمله کرد آن را نیز در هم شکست و جماعتی از شیاطین شومی را طعمه شمشیر ساخت و به جای خود شد. پس معاویه - علیه اللّٰعنة - عمرو عاص را گفت: نمی‌شنوی که پسر عمر خطاب مرا چه گفت: گفت: به خدای که از تو نیکو نباشد که به جنگ علی علیه السلام نروی چون تو را مبارزه خواند، معاویه گفت: چنان پندارم که در خلافت و ملک طمع کردی یا عمرو؟^۲ گفت: من در آن طمع نکردم و اگر در آن طمع کردی اصل آن بودی، ولیکن می‌دانم که نیکو نباشد که پسر عمّ تو تو را مبارزت خواند و تو نروی. آنکه علی علیه السلام متکبروار بیرون آمد و در میدان جنگ بایستاد و مبارز خواست، عمرو عاص لعین بیرون آمد و نمی‌

۱. س: -

۲. س: -

دانست که علی علیه السلام است. اسب پیش وی راند تا وی را از میان صف‌های اهل شام بیرون آورد و عمر این رجز می‌گفت:

یا قادة الکوفه من اهل الفتن یا قاتل عثمان ذاک المؤتمن
کفی بها حزنا من الحزن اضربکم ولا اذی ابوالحسن

پس علی علیه السلام با وی می‌گردید و این رجز می‌گفت:

انا الغلام القرشی المؤتمن الماجدا لایلج لیس کالشطن
ترضی بالسادة من اهل الیمن من ساکن الحج ومن اهل عدن
ابوحسین فاعلمن ابوالحسن

چون عمرو کلام علی علیه السلام شنید برگردید و اسب را دوانیدن گرفت، علی علیه السلام بدو رسید و نیزه بزد و نیزه در دامن زره‌اش افتاد و وی را نگونسار از اسب در گردانید. پس عمرو به پشت در افتاد و پای‌های خود را برداشت و عورت خود را ظاهر گردانید. علی علیه السلام روی ازو بگردانید و به نزدیک لشکر خود آمد و عمرو برخاست و نزدیک معاویه شد. معاویه - علیه اللعنة - می‌خندید. عمرو گفت: ای معاویه! چرا می‌خندی؟ گفت: می‌خندم از حمله آوردن ابوالحسن بر تو و عورت برهنه کردن تو. عمر گفت: به خدای که آنچه آرزوی تو بود ظاهر شد و آن چه آرزوی من است ظاهر شود و عیال تو را یتیم گرداند و مال تو را به غارت ببرد. معاویه گفت: تو مزاح را احتمال کردی و من با تو مزاح می‌کردم. عمرو گفت: اگر مردی نزدیک وی شو! معاویه گفت: هر که وی را بکشد آسمان خون ببارد. عمرو گفت: او پسر عم من است و بر من عفو کرد و احسان نمود.

پس معاویه گفت: یا عمرو! هیچ می دانی که رسول ﷺ در شأن علی ﷺ چه فرمود: من طينة واحدة الى آدم؛ من و تو یا علی از یک طیتیم تا آدم. عمرو گفت: بلی چنین بود. معاویه گفت: پس او چگونه پسر عم تو بود و پدر او سید است در میان بنی هاشم و پدر تو آن است که می دانی. عمرو گفت: این مزاح نیست این از شمشیر زدن سخت تر است و به خدای که ای معاویه نه آن است که من دین خود به تو فروخته ام تو با من این سخن و امثال این گفتنی. چون شب درآمد لشکر از یکدیگر جدا شدند و دیگر روز علی ﷺ خطبه گفت و فرمود: ای مردمان! به درستی که خدای تعالی - جلّ ثناءه - شما را دلالت کرد بر تجارتی که شما را از عذاب الیم برهاند و ثواب شما آمرزش گرداند و مسکن های خوش در جنّات عدن داد^۱ و خشنودی تو از خشنودی خدای بزرگ وارتر نیست و خبر داده است شما را بدان چه که بر شما واجب است. فرمود: **إِنَّ اللَّهَ يَحِبُّ الَّذِينَ يِقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ صَفًّا كَانَهُمْ بَنِيَانُ الْمَرْصُوصِ**؛ پس صف های خود محکم و استوار کنید همچنان که بنای مرصوص بود و مردی از مردان زره دار را فرا پیش کنید و دندان ها بر هم فشارید تا شیمشیر اگر بر سر آید باز جهد و دل کمتر جهد و طپد و تن نیز عادت گیرد و رایت مجنّباید و از مرکز فراتر مبرید و آن را به دست شجاعان مدهید که همیت کار بندند و حریم و حمای خود نگاه دارند^۲ و بر سختی و شدت و جنگ صبور باشید که چنین کسی رایت ندارد و حفیظ و همیت دامن گیر او بود و حذر کنید از آن که از جنگ نگریزد و خود را در معرض خشم و منت خدای مدارید که مرجع شما با اوست^۳ و حق تعالی می -

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ س: -

فرماید که شما را گریختن سود ندارد و اگر بگریزید از مرگ یا از کشتن آنگاه برخورداری شما اندکی بود و به خدای که از ششیرهای این جهان بگریزید از شمشیرهای آن جهان سلامت نیابید،^۱ پس استعانت خواهید به صدق و صبر که از صبر نصرت پدید آید. آنگه مالک اشتر گفت: ای مردمان! به درستی که ما به حمد و نعمت و فضل حق تعالی امیدواریم از جنگ کردن با این جماعت ثواب نیکو دامنی از عقاب آخرت با ماست پسر عم و وصی پیغمبر ﷺ علی ابن ابی طالب علیه السلام و او شمشیری از شمشیرهای خداست و اوّل مردی است که با رسول خدای نماز کرد و هیچ مرد به نماز سبقت نگرفت جز او و عالم است به حدود خدای و خداوند رای اصیل و صبر جمیل و علم عظیم و عفاف قدیم است. پس از خدای بترسید و بر شما باد به نصرت کردن و صدق ورزیدن که الحمدالله شما بر حق‌ایده.

آنگه اشعث بن قیس گفت: ایّها الناس! به درستی که خدای تعالی ما را خاص گردانیده است به نعمتی ازو که ما شکر آن نتوانیم گذارد و هیچ‌کس قدر آن نتواند کرد و به درستی که اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله با ما آمد و در میان ماست از اهل بدر و عقبه و به خدای که اگر مهتر ما و لشکرکش ما حبشی بریده بینی بودی ما را واجب بودی که وی را سامع و مطیع بودیمی، چون اصحاب رسول صلی الله علیه و آله با ما بود و یارانش فکیف که با ماست^۲ و پسر عم پیغمبر ما و برادر و وصی و وارث علمش و مهدی امتش و حکمتش و شهر علمش و داعی با شریعتش و قایم به حجّتش و به درستی که صدقه داد و نماز گزارد در حال خردی و با رسول خدا جهاد کرد در حال بزرگی و معاویه - علیه اللّٰعنة - طلیق

^۱ س: یا از کشتن اندیشه کنید از سنت‌های آن جهان سلامت نیابید

^۲ س: -

است و پسر طلیق از بند اسیری رها کرده در کفر قومی بی‌راهان جافیان احلاف کوران را فرا یافته^۱ و ایشان را به دوزخ برده و آتش در زده و کور و گمراه است^۲ و عار و لعن از قوم خود میراث گذاشته است و خدای تعالی صغار و دمار خواری بدیشان فرود آورده،^۳ پس بر شما باد ای بندگان خدای که بصر کردن و هشیار بودن که خدا یار صابران است و هر یکی از اصحاب علی علیه السلام فضلی از فضایل علی علیه السلام بگفتند و آنکه به جنگ بیرون شدند و کعب بن جعیل ثعلبی شاعر معاویه - علیه اللعنة - بیرون آمد و نجاشی شاعر حضرت امیر علیه السلام را به مبارزت طلبید، پس نجاشی بیرون آمد و برو حمله کرد و وی را طعنه‌ای زد که همیشه از آن طعنه ضعیف و وقید بود و نجاشی با مقام خود شد آنکه دو غلام از انصار حمله بردند تا که به سراپرده معاویه رسیدند و جنگ می‌کردند تا کشته شدند.^۴

آنکه عبدالله بن جعفر ذوالجناحین بانگ برآورد و قرب هزار بر وی جمع شدند پس با ایشان حمله کرد تا که ایشان را زیروز برگردانید و خویشتن در میان لشکر شام انداختند با لشکر معاویه حمله کردند و جنگ عظیم کردند و آن روز لشکر معاویه بسیار خلق را بکشتند.

آنکه خالد بن عمر السدوسی بانگ برزد و از اصحاب علی علیه السلام بود و به آواز بلند ندا کرد که کیست که بیعت می‌کند بر مرگ و کیست که امروز خود را به

^۱ س: و قومی را فریفته کرده

^۲ م: و خ: -

^۳ س: -

^۴ س: و یک طعن نیزه بر وی بر بغل گاه وی زد که همیشه از آن طعن ضعیف و مخوف بود جنگ می‌کردند تا که

کشته شدند

خدای بفروشد؟ آن روز نه هزار مرد، بلکه زیاده برو بیعت کردند بر اینکه هیچ کس از ایشان بازپس ننگرد و فرا پیش شدند و نیام شمشیرها بشکستند و جنگ عظیم کردند که هرگز مثل آن هیچ کس ندیده بود و به سراپرده معاویه - علیه اللّٰعنة - رسیدند. چون معاویه بدید که ایشان همچو کوه‌های آهن به نزدیک سراپرده وی رسیدند، سراپرده خود را بگذشت و به لشکرگاه دیگر شد و ایشان در خیمه معاویه - علیه اللّٰعنة - افتادند و هر چه بود از مال و سلاح برگرفتند و معاویه کس به خالد بن عمر فرستاد و گفت: هرگاه که من ظفر یابم امیری خراسان به تودهم. پس خالد لعین را در خراسان طمع افتاد و از جنگ معاویه - علیه اللّٰعنة - بازایستد و اصحابش باز نایستادند، به جنگ ایستادند و جنگ سخت کردند و دیگر روز بامداد معاویه لعین لشکر را تعبیه کرد و علی علیه السلام نیز لشکر را تعبیه کرد و گفت: خشم خوابانیده دارید و آواز پوشیده دارید و سخن اندک گوئید و دل خوش کنید بر منازل و مجادله و موافقه و سابقه و موافقه مکایده و مکابده ثابت باشید و از خدای تعالی بترسید تا فلاح یابید.

آنکه علی علیه السلام هاشم بن عتبہ المرقال را بخواند و وی را گفت: علم خود را فرا پیش برو به نزدیک اهل حمص که ایشان خواص معاویه‌اند، پس هاشم با سواری عظیم روی به اهل حمص آورد و با ایشان جنگ در پیوست و جنگ سخت کرد تا که برایشان غلبه کرد. آنکه هر دو لشکر روی به یکدیگر نهادند. عمرعاص فرا پیش آمد و قبیله عک و یحک با وی بودند و مالک اشتر با قرب سیصد مرد از سواران مدحج پیش آمدند و مالک اشتر خشم بر عمروعاص داشت و دوست می‌داشت که وی را در جنگ به دست آرد در آن بود که عمرو در پیش اصحاب خود آمد. اشتر با سواران مدحج بر عمرو و اصحابش حمله

کردند و ایشان را برانندند و به سراپرده معاویه لعین درتاختند و زیاده از هشتاد مردانه از ایشان بکشتند و دیگران جراحت رسیده و نیم جان بجستند و عمروعاص را جراحت سخت رسید و معاویه - علیه اللّٰعنة - مدهوش شد و دیگر روز جمعی سواران از پیش معاویه بیرون آمدند. قیس بن سعد پنداشت که معاویه در میان ایشان است بر ایشان حمله کرد و خود را در میان ایشان افکند و شمشیر بر هر مردی که می‌زد پنداشت که معاویه است و دیگری را پنداشت که اوست خود نبود و مردمان ازپیش وی برمیدند و تحاشی نمودند.

معاویه - علیه اللّٰعنة - آواز داد که وای بر شما ای اهل شام که چون این مرد را در جنگ ببینید از او پرهیز کنید و خود را از او نگاه دارید که او شیر ضرغام است و قیس بن سعد چون بشنید به موقف خود شد و مردی از لشکر شاه مردان بیرون آمد مخارق عبدالرحمن نام و سوار بود و در میان دو لشکر بایستاد و مبارزخواست. شامی از سپاه معاویه بیرون آمد مخارق او را به یک ضرب هلاک کرد و از اسب فرود آمد و سرش ببرید و رویش بر خاک مالید و عورتش برهنه کرد^۱ و دیگر باره مبارز طلید تا که چهارمرد را بکشت و سرهایشان ببرید و روی بر خاک مالید و عورتشان برهنه کرد.^۲ پس مردمان از او تحاشی نمودند و از ترس پیش وی نمی‌رفتند. امیرالمؤمنین علی علیه السلام شیروار بیرون آمد شامی برو حمله کرد و وی را نمی شناخت علی علیه السلام شمشیر بر دوش وی زد و یک نیمه‌ای از تنش بینداخت، آنکه فرود آمد و سرش را ببرید و رویش سوی آسمان کرد و عورتش را برهنه نکرد و دیگر مبارز خواست و همچنان کرد که تا هشتاد و

۱. س: -

۲. س: -

هشت مردمان جنگی را بکشت، پس اصحاب معاویه - علیه اللّٰعنة - ترسیدند و دیگر پیش وی نیامدند. معاویه - علیه اللّٰعنة - غلامی داشت حرب نام سواری مردانه و تمام بود، گفت: ای ویحک! پیش این سوار شو و کار وی را کفایت کن که چندین کس از اصحاب من بکشت. حرب گفت: به خدای که این سوار که من می بینم اگر همه لشکر پیش وی روند همه را نیست گرداند، اگر خواهی به جنگ وی شوم دانم که مرا بکشد و اگر خواهی مرا از برای غیر وی بگذار. معاویه گفت: من نمی خواهم که وی تو را بکشند تو می باش تا دیگری برود.

علی علیه السلام مبارز می خواست و هیچ کس پیش وی نیامدند، پس مغفر از سربرگرفت و گفت: منم ابوالحسن و به میان لشکر خود شد. حرب معاویه را گفت: نه من را گفتم که من هیبت و شجاعت و مردانگی وی مشاهده کرده ام آنکه مبارزی از میان لشکر شام بیرون آمد کرب بن الصباح نام داشت و مبارز خواس، مبارزی می آمد تا که چهار مرد را بکشت و در روی یکدیگر شان انداخت، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آمد وی را پرسید که تو کیستی؟ گفت: کرب بن صباحم. علی علیه السلام گفت: یا ویلک! تو را به خدا می فرمایم از خدای بترس بر نفس خود و تو را دعوت می کنم به کتاب خدای و به سنت پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله کرب گفت: تو کیستی؟ گفت: منم علی ابن ابی طالب. گفت: از خدای بترس که تو را مردی و شجاعت و دلیر گردانید و تو را بود آنچه ما را بود و بر تو بود آنچه بر ما بود. کرب گفت: امثال این سخن از تو بسیار شنیدیم نزدیک من آی! علی علیه السلام گفت: یا ویحک نباید که معاویه لعین تو را به دوزخ برد! گفت: به نزدیک من آی اگر خواهی و به شمشیر اشارت می کرد و علی علیه السلام

فرا پیش شد و هر دو به شمشیر حمله بردند. علی علیه السلام ضربتی بزد و وی را بکشت و در میان میدان بایستاد و مبارز می خواست تا چهار مرد از مبارزان و شجاعان را بکشت، آنکه از اسب فرود آمد و ایشان بر هم انداخت و این آیت می خواند: **الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات القصاص تا آن جا که مع المتقین** است. آنکه آواز داد که یا معاویه لعین! بیرون آی و عرب را از این درفته میفکن! میان معاویه - علیه اللعنة - و علی علیه السلام گفتگو بسیار شد. معاویه لعین گفت: مرا با مبارزه تو هیچ حاجت نیست و چهار کس از مبارزان شامی یکی تو را بس بود.

مردی از اصحاب معاویه بیرون آمد نام او عروة بن داود دمشقی آواز داد که یابن ابی طالب! معاویه از مبارزت تو کراهیت دارد بیا به مبارزت من علی علیه السلام می خواست که خود برود اصحاب گفتند: ما این سگ پلید را از برای تو کفایت کنیم که وی را آنقدر رتبه نباشد که تو پیش وی روی. علی علیه السلام گفت: پیش نرود جز من چون مرا درخواست کرد. آنکه علی علیه السلام برو حمله کرد و عروة ضربتی بزد^۱ هیچ کار نکرد، علی علیه السلام حمله او را رد کرد و ضربتی برو زد و وی را همچو خیار تر به دو نیم کرد و گفت: ای عروه! برو قوم خود را خبرده بدان چه کردی و دیدی و بدان خدای که حضرت محمد صلی الله علیه و آله را به راستی به خلق فرستاد که تو آتش دوزخ را معاینه دیدی و بر آن چه کردی پشیمان شدی و اهل شام با یکدیگر می گفتند که خدای تعالی زندگی و عیش را زشت گردانید از عروة بن داود که او را در زمین شام بددلی نیست.

۱. س: حواله حضرت کرد

دیگر روز بامداد هر قومی اصحاب خود را تعبیه کردند و در میمنه لشکر امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن روز مدحج بود و در مسیره نیز بنو وابل از ربیع معاویه - علیه اللّٰعنه - غلامی داشت حرب نام وی را گفت: تو را مردی شجاع و دلیر می بینم در پیش من حمله کن در اصحاب علی علیه السلام که مرا خشنود گردانی و آزاد باشی از مال من پس حمله کرد علی علیه السلام غلام خود قنبر - رحمة الله علیه - را گفت: برو و حمله برین غلام کن! قنبر نیزه بزد و وی را بکشت. معاویه - علیه اللّٰعنه - سخت غمناک شد. بشیر بن ارطاه گفت: چرا تو را شکسته دل می بینم تو حرب خود را تسلی ده از حرب و غیر حرب و صبر کار فرمای که تو کاتب پیغمبری و عامل عمر بن الخطاب و ولی خلیفه مظلومی عثمان بن عفان گفت: راست گفתי یا بشیر ولیکن علی علیه السلام بر من استطاله می کند و غالب می شود و به چند خصلت؛ اول به قرابتی رسول صلی الله علیه و آله و قدمة و سابقه در اسلام و شجاعت و مرادانگی، عمرو عاص گفت: اگر تو درین نگری او را فضیلت هاست که بر نتوان شمرد، به درستی که او سید و مهتر بود در میان بنی هاشم و مادرش سیده بود در میان بنی هاشم و اوست فقیه اسلام و حجر قریش که برو خصمان را قهر کنند^۱ و مهاجران و انصار وی را بیعت کردند، ولیکن به خدای که با وی قتال کنیم تا که وی را خوار گردانیم یا خود بمیریم. چون معاویه - علیه اللّٰعنه - این شنید پشتش قوی شد و بر جنگ دلیر گشت.

آنگه قیس بن سعد بن عبادہ در پیش علی علیه السلام برخاست و گفت نباید که تو را از کار پسر جگرخوار هند و اصحاب وی هول و هراسی در دل آمد که به خدای که ما همه را بکشند تا که از ما یکی زنده نماند، دانیم که از دین خود

یقیمن.^۱ پس تو به قول بشیر بن ارطاه مبالاة مکن خدای پسر هند را لعنت کناد و به آتش دوزخ رساناد، پس شاه مردان علی علیه السلام برو و بر اصحابش از انصار ثنا نیکو بگفت. آنکه قیس بانگ بر انصار زد و با ایشان بر اهل شام حمله کرد و جنگ عظیم کردند و جماعتی را بکشتند و بازگردیدند و معاویه عبدالله بن عمر خطاب - علیه اللعنة - را گفت: امروز روز توسست باشد که کاری کنی که بدان اهل شام را شاد گردانی، عبدالله بن عمر خطاب - علیه اللعنة - بیرون آمد و زره تمام پوشیده و عمامه سرخ بر سر و شمشیر پدرش عمر خطاب - علیه اللعنة - را قلابه کرده و در میان دو جمع لشکر بایستاد و مبارز خواست محمد حنیفه می خواست که بیرون رود و علی علیه السلام آواز داد که بیرون مرو و جای خود نگاهدارا گفت: یا امیرالمؤمنین به خدای که اگر پدر او مرا به مبارزه خواندی پیش او شدمی و دمار از سگان شامی بر می آوردم. چون عبدالله عمر دید که کس بیرون نمی آید بر میسره لشکر علی علیه السلام حمله کرد و ربیعة بن قیس آن روز در میسره بود و با سواران جنگ می کرد، پس عبدالله بن سوار العبدی پیش آمد و نیزه ای بر تهیگاه وی زد و وی را به لعنت خدا رسانید. ابن اعثم گفت: در کشتن وی خلاف کردند. بعضی گفتند: حریت بن خالد وی را کشت و همدانی گفتند بلکه هانی بن الخطاب وی را کشت و حضرموت گفتند بلکه هانی بن عمرو الینبغی او را کشت^۲ و درست آن است که عبدالله بن سوار العبدی وی را کشت و چون عبدالله بن عمر الخطاب را بکشتند معاویه - علیه اللعنة - فرمود که هشتاد علم فرا پیش بردند و هر علمی در دست رئیسی و در پس هر علمی لشکر عظیم بود و

^۱ م: بر دین حقیق

^۲ س: -

امیرالمؤمنین علیه السلام بانگ بر اصحاب خود زد، عمار یاسر یا جماعتی از مهتران لشکر فرا پیش شدند و در میان دو جمع لشکر بایستادند و خلق بسیار از اصحاب علی علیه السلام جمع شدند و تکبیر گفتند و بر اهل شام حمله کردند و دو لشکر به هم درافتادند و شمشیر می زدند تا که شمشیرها شکسته شدند آنگه به زنانها نشسته رو در رو نشسته تیر می انداختند و جماعتی دست به گردن یکدیگر کرده و به دندان یکدیگر را می گزیدند، آنگه از یکدیگر جدا شده سنگ بر یکدیگر می انداختند و از هر دو لشکر قرب دو هزار مرد کشته شدند و بازگشتند و به مقام خود آمدند و روز دیگر هر دو لشکر روی به یکدیگر نهادند و جنگ در پیوستند و گرد و غبار عظیم از میان ایشان برخاست. عمرو عاص گفت: در میان گرد و غبار کیست؟ گفتند: پسران تو عبدالله و محمد پسر عمرو بانگ بر غلام زد که علم را پیش تر برد، معاویه گفت: بر پسران تو باکی نیست، صف رافرو مگذار! عمرو گفت: من ایشان را زاده ام نه تو. پس اشتر با اهل شام حمله کرد، عبدالله عباس با اهل بصره و علی علیه السلام با اهل حجاز. پس اهل شام را هیچ صف نماند الا که شکسته شده و از هم گسسته گشت^۱ و اهل شام بر یکدیگر می نگریستند و از دهشت و حیرت و شکستگی هیچ سخن نمی توانستند گفت: و احصاب او متفرق شدند و علی علیه السلام با یاران به ربیع پیوست و با ایشان بایستاد و اصحابش او را می جستند، نیافتند و مالک اشتر می آمد جراحت رسیده و از غایت تشنگی زبان از دهن بیرون افتاده، چون حضرت امیرالمؤمنین را دید پیش رایت ربیع ایستاده تکبیر گفت.

آنکه گفت: یا امیرالمؤمنین سواران سواران را و پیادگان پیادگان را تا این ساعت فضل و دست ما را بود و الحمدالله اکنون تا جای خود شو که مردمان تو را آنجا می طلبند. امام حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و محمد بن الحنفیه و محمد بن ابی بکر و غیر ایشان از اهل بیت می آمدند شمشیرها به خون خضاب کرده، تا که پیش امیرالمؤمنین آمدند و چون شب درآمد هر دو لشکر به جای خود قرار گرفتند و کعب اخیار از حمص پیش معاویه آمد و معاویه - علیه اللعنة - وی را بناخت و تشریف داد و بعد از آن کعب وی را رخصت ها می داد و وی انکار نمی کرد و آنچه در آن بود از جنگ کردن با امیرالمؤمنین و شب درآمد هر لشکری به جای خود شد^۱ و روز دیگر بامداد هر دو لشکر را تعبیه کردند و مردی از اهل عراق بیرون آمد بر اسب کمیت زانوبلند، دنبال دراز نشسته و سلاح تمام پوشیده که جز سیاهی چشمش پدید نبود و رمحی در دست و می گفت: صف ها راست کنید! چون صف ها راست شد و علم ها را برافروختند و روی به اصحاب علی علیه السلام کرد و پشت با اهل شام و خدای را حمد و ثنا گفت و آنکه گفت: در میان شماست پسرعم پیغمبر صلی الله علیه و آله و وصیش و دوست ترین خلقان بدو و قدیم ترین ایشان به هجرت و اوّل ایشان با ایمان و شمشیر خدای که او را بر دشمنان خود مسلط گردانیده است،^۲ اکنون بنگرید چون تنور آتش گرم شود و گرد جنگ انگيخته و نیزه ها شکسته گردد و شمشیرها رخنه درافتد و شجاعان در میدان جولان کردند، باید که از شما هیچ آواز نشنوم. آنکه بر اهل شام حمله کرد تا که رمحش شکسته شد آنکه باز گردید. بنگریستم مالک اشتر بود - رحمة الله

^۱ س: -

^۲ م: -

علیه - آنکه مردی از اهل شام بیرون آمد در میان هردو جمع بایستاد و به آواز بلند ندا درداد که یا ابوالحسن! می‌خواهم که با تو سخن گویم. علی علیه السلام بیرون آمد و با یکدیگر نزدیک شدند. شامی گفت: یا ابوالحسن! به درستی که تو را فضل و قدمت است در اسلام و هجرت و سابقه و قرابت و اخوت از رسول صلی الله علیه و آله که هیچ کس در آن با تو برابری نتواند کرد و به درجه تو نزدیک‌تر نتواند شد، اکنون هیچ رغبت کنی در کاری که بر تو عرضه دارم که بدان خون اُمت دیگر ریخته نشود و این حرب‌ها باز پس افتد تا که در آن چه رای می‌بینی. حضرت علیه السلام گفت: آن چیست؟ شامی گفت: آن که تو به عراق روی و ما به شام رویم و ما عراق را به تو گذاریم و تو شام را به ما گذاری.

علی علیه السلام گفت: من می‌دانم که آن چه تو می‌گویی به نصیحت و شفقت می‌گویی،^۱ ولیکن من در این کار بسیار اندیشه کردم و در آن اندیشه بی‌خوابی بسیار کشیدم هیچ طریق نیافتم الا جنگ کردن یا کافر شدن بدان‌چه محمد صلی الله علیه و آله آورده است، ای شامی! به درستی که خدای تعالی از اولیای خود نپسندد که خدای را نافرمانی کنند و در اوعصیان کنند و ایشان خاموش باشند و آن را گردن نهند^۲ و امر به معروف و نهی از منکر نکنند، پس جنگ کردن آسان‌تر یافتم از غل‌ها کشیدن در دوزخ. شامی باز گردید و گفت: انا لله وانا الیه الراجعون و لشکر روی به یکدیگر نهادند و با شمشیر و نیزه و تیر و گرز جنگ کردند چنان که هول در دل مردان عظیم‌تر بود از هول صاعقه‌های دوزخ.

^۱. س: صواب است

^۲. س: -

عمار یاسر روی به سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا تو می دانی که من اگر دانستی که رضای تو در آن است که من خود را در آب فرات انداختمی، چنان کردی و غرق شدمی^۱ و اگر دانستمی که شمشیر بر شکم خود نهمی و بر آن تکیه کردمی تا که از پشتم بیرون شدی، چنان کردمی. خدایا! من هیچ کار نمی-کنم به رضای تو نزدیکتر از جهاد این قوم و آنکه روی به مردمان کرد و گفت: ای یاران! به درستی که این رایتها که با معاویه - علیه اللّٰعنة - می بینید با خدای و با رسول خدای سه بار جنگ کرده ام و این کرت چهارم است و به خدای که این علمها این بار بهتر است از آن بارهای دیگر. به درستی که من کشته خواهم شد. چون مرا بکشند سلاح از من باز کنید و در گورم دفن کنید و به خون من مرا بیالایید و بر من نماز کنید و به پروردگار خودم گذارید و با صاحب شما مخاصمت است و نیک مردان خصومت کنند. آنکه گفت: ای مردمان! هیچ کس نیست در میان شما که شبانگاه به نزدیک خدای تعالی رود و بهشت طلبد، در زیر سایه سنانها امروز به دوستان رسم به محمد ﷺ و گروه وی.

هل من رایح الى الله تعالى يطلب الجنة بحبّ ضلال الأسنة اليوم القی
الاحبه محمد اوحریه. آنکه در پیش خصمان شد و این رجز می گفت:

نحن ضربناکم علی تنزیله فالیوم تضربکم علی تاویله
خیر ما یزیل الهام عن مقتله ویذهل الخلیل عن خلیله
او یرجع الحق الی سبيله

و پیایی حمله می کرد و برو حمله می کردند و می گفت: ای اهل شام! به خدای که اگر ما را به هزیمت برید و به خرمابنان هجرمان رسانید، دانیم که ما برحقیم و

شما بر باطل اید، پس اصحاب معاویه - علیه اللّٰعنة - گرد وی در آمدند. ابن جون السکونی - علیه اللّٰعنة - به نیزه‌ای بر پهلوی وی زد. عمار بازگردید و به نزدیک اصحاب خود آمد و شربت‌ی آب خواست و غلامی داشت راشد نام، پاره‌ای شیر آورد و گفت: یا ابالبقطان! این شیر بیاشام بدل آب چون عمار آن شیر بدید تکبیر بگفت و گفت: دوش مرا رسول ﷺ خبر داد که آخر زاد تو شیر خواهد بود از دنیا آنکه آن شیر را بیاشامید شیر از جراحش بیرون آمد. پس عمار بیفتاد و کلمه شهادت بگفت جان به حق تسلیم کرد - رحمة الله علیه - پس عمرو عاص معاویه را گفت: عمار یاسر را بکشتند. معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: عمار را کشته باشند اکنون چه بود؟ گفت: تو نمی‌دانی که رسول خدای عمار را گفت: تو را جماعتی یاغیان بکشند. معاویه - علیه اللّٰعنة - گفت: آن کسی وی را کشت که به جنگش آورد، پس عبدالله بن عمرو عاص گفت: برین قضیه حمزه را روز احد پیغمبر ﷺ کشته باشد و وحشی وی را نکشته باشد. معاویه - علیه اللّٰعنة - عمرو را فرمود که این پسر را از پیش من دور کن که وی را وسوسه گرفته است و نمی‌داند که چه می‌گوید.

امیر المؤمنین علی علیه السلام بیامد و بر سر عمار بایستاد و روی در خون غرق گردیده بود گفت: انا لله و انا الیه الراجعون. و هر که وی را از کشتن عمار مصیبتی نباشد او از اسلام نباشد.

مؤمن تو در مصیبت عمار نوحه کن کو جان خویش در ره حیدر نثار کرد

رحمت کناد خدای بر عمار آن روز که وی را کشتند، رحمت کناد بر عمار آن روز که وی را بعث کنند، رحمت کناد خدای بر عمار آن روز که وی را سؤال

کنند، به خدای که عمّار را دیدم از اصحاب رسول سه کس را یاد نمی‌کردند الّا که وی چهارم ایشان بود و چهار کس را یاد نکنند الّا که او پنجم ایشان بود^۱ و به درستی که عمّار را بهشت واجب شده است بیشتر از یک موطن و دو و سه، پس گوارنده باد وی را به بهشت و به درستی که وی را کشتند و وی به حق بود و حق با وی بود. و به درستی که حق می‌گردید با وی آنجا که وی م‌گردید،^۲ پس کشنده عمّار و برنده سلبش و دشنام دهنده وی همه در دوزخ باشند. آنکه علی ابن ابی طالب علیه السلام و جمله اصحابش در پیش شدند و بر وی نماز کردند و دفنش نمودند.

۱. س: -

۲. س: -

فصل بیست و نهم در واقعه لیلۃ الہریر^۱

دیگر روز چون آفتاب برآمد و آن روز پنجشنبه بود علی علیه السلام زره رسول صلی الله علیه و آله در پوشیده و شمشیر رسول قلاده کرده و عمامه رسول صلی الله علیه و آله در بست و اسب رسول صلی الله علیه و آله بر نشست و گفت: ایها الناس! هر که امروز نفس خود را بفروشد سود کند که این روزی است که پس از روزها بود و به خدای که اگر نه آن بودی که حدود معطل شود و حقوق باطل شود و ظالمان ظاهر شوند و کلمه شیطان راست شود تا به آبشخور مرگ آمدن را به آسانی و خوش عیشی اختیار نکردمی الا آن که ان خضاب النساء الحناء و خضاب الرجال الدماء؛ به درستی که خضاب زنان حنا بود و خضاب مردان خون و صبر بهترین عاقبت کارهاست^۲ و به درستی که این کینه‌های روز بدر و احد است و حقد‌های جاهلی که معاویه - علیه اللعنة - در وقت غفلت بدان بر جست تا بدان کینه‌های بنی عبدشمس دریابد. فقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلمهم ینتهون؛ پس با امامان کفر قتال کنند که ایشان را نه عهد است و نه ایمان و نه عقد ایمان تا مگر باز ایستند، از آن پس مهاجران و انصار گفتند: یا امیرالمؤمنین علی علیه السلام به درستی که ما این ساعت با تو بهم جنگ می کردیم بر بصیرت و یقین تا زیاده شد، چون عمّار را در پیش تو بکشند و آنچه رسول صلی الله علیه و آله فرمود که عمّار را بکشند کرده طاغیان محقق شد،^۱ اکنون فرا پیش شو و ما با توایم. پس علی علیه السلام در پیش شد با ده هزار مرد تمام سلاح که مرگ می خواستند شمشیرها به دوش باز نهاده و در آهن

^۱ س: ذکر واقعه الحمیسه و صوته لسانه النهی را

^۲ م: -

^۱ م و خ: -

و فولاد غرق گشته که جز چشم‌ها پیدا نبود و حضرت امیرمؤمنان علی علیه السلام در پیش ایشان می‌رفت و می‌گفت:

دبو دیب النمل لا تقوتوا واصبحو فی حربکم و بیتوا
کیماننا للوالدین اوتموتو اولاً فانئ ظالماً عصیت
و قد قلتم لو جبلنا فجیت لیس لکم ماشیتم و شیت
بل ما یرید المحی الممیت

و مالک از پس وی می‌شد و رجز می‌گفت و علی علیه السلام با ده هزار مرد به یکبار حمله کردند و اهل شام هیچ صف نماند که بر شکستند و پراکنده کردند، مردمان شامی همچو آتش فرو مردند و سم اسبان به خون ایشان سرخ شد و معاویه - علیه اللعنة - به عمرو عاص نگریست و گفت: امروز روز صبر است و فردا روز فخر. عمرو گفت: ای معاویه! راست گفتی، ولیکن مرگ حق است و حیات باطل و اگر علی علیه السلام با اصحابش یک حمله دیگر آرند دمار از ما برآرند و هلاک کلی بود و مالک پسر عثمان خود را تحریض می‌کرد که حمله کنید و قبایل مدحج با وی حمله کردند و اهل شام از کردارشان حیران ماندند و اشتر آن روز بر اسب ادهم دراز دنبال نشسته بود و شمشیر پهن یمانی در دست چون آن را فرود آوردی پنداشتی که زبانه آتش است و چون برداشتی چشم از شعاع آن خیره شدی و برنور بصر غالب آمدی و وی فرا پیش می‌شد و شمشیر می‌زد و قصد هیچ لشکر نکردی الا که ایشان را از جای بردی و از مقامشان براندی،^۱ حمله می‌کرد و نیزه می‌زد تا رمحش بر زین کوبه بشکست،^۲ پس مردی از اصحاب

^۱ . س: و شامیان را از جای برکند و از مقام ایشان بیرون کرد.

^۲ . س: -

علی علیه السلام گفت: خدایا! این مردمان را نگهدار اگر او را نیتی بودی! ولیکن ظن من چنان است که او این جنگ از برای زیا و سمت می کند تا ببینند و بشنوند و بدان ثواب خدای نطلبند، پس آن سخن به سمع اشتر رسید از آن در خشم شد و بیت-ها بگفت. آن مرد بدان چه گفت پشیمان شد^۱ و زوال آفتاب بود و وقت نماز در گذشت و حرب همچنان قایم بود.^۲ علی علیه السلام را آواز داد که از جنگ گریختن در چنین روزی ارتداد بود از حق و رغبت بگردانیدن از دین و اسلام و نشنیدید از پروردگار که در کلام مجید می فرماید که: لَنْبَلُونَكُمْ حَتَّى تَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنْكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَنَبْلُوا أَعْبَارَكُمْ.

اکنون منتظر چه می باشید اگر بهشت می خواهید. پس اوّل کسی که فرا پیش شد ابوالهثیم بن تیهان بود رجز می گفت و جنگ می کرد تا که کشته شد- رحمة الله علیه- آنکه خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین فرا پیش شد و رجزی در باب مدح علی علیه السلام و حمله می برد و جنگ می کرد تا که کشته شد- رحمة الله علیه- آنکه جند بن وهب در پیش آمد و رجز می گفت و حمله می کرد تا که کشته شد و مالک- رحمة الله علیه- بگریست. علی علیه السلام گفت: چرا می گریی؟ خدای تعالی چشم تو را مگریاناد! گفت: یا حضرت! از آن می گریم که مردمان را می بینم که در پیش تو می کشند و مرا شهادت روزی نمی کند که بدان فیروزی یابم، علی علیه السلام گفت: بشارت باد تو را یا مالک به خیر و نیکی! آنکه علی علیه السلام این مثل گفت:

ای یومیک من الموت مفر یوم یقدرا و یوم قدر

^۱ س و م: - (از " و اگر او را نیتی " سه سطر قبل " پشیمان شد ")

^۲ س: آن چنان در حربند

واصحاب علی علیه السلام جماعتی از اهل شام را دیدند بر بالای پشته‌ای ایستاده‌اند برایشان حمله کردند و خود را در میان ایشان انداختند و شمشیر می‌زدند تا که ایشان را از آن بالا پرپر کردند و جماعتی شامی را بکشتند و سواران به زانو در آمدند و شمشیر برکشیدند و گرزها بر سر همدیگر کوفتند و گرد برانگیختند و رایت‌ها را نگونسار کردند و علم‌ها بینداختند^۱ و آفتاب فرو شد و وقت نمازها در گذشت تا هیچ کس از دو لشکر آن روز نماز نکردند و نماز ایشان جز تکبیر و اشارت نبود و شب درآمد و جنگ به غایت سخت شد و آن شب لیلہ الہریر بود و ہریر جهت آن گفتند کہ ایشان همچو شیران در روی یکدیگر می‌غریزند و دست در گردن یکدیگر می‌کردند و بہ دندان یکدیگر را می‌گزیدند و علی علیه السلام ساعتی بعد از ساعات می‌ایستاد و روی بہ سوی می‌کرد و می‌گفت: اللہم الیک نقلت الاقدام و الیک افضحت القلوب و رفعت الایدی و مدت الاعناق و طلبت الحوائج و شفیت الابصار، اللہم افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین. آنکہ حمله می‌کردند و در تاریکی شب و مردمان با وی حمله می‌کردند و ہر گاہ کہ بہ دست خود یک شامی را بکشتی یک تکبیر گفتی تا کہ پانصد و سہ تکبیر بشمردند و بہ ہر تکبیری یکی را کشتہ بود و چون شمشیر از بالا برآوردی سر وی را از اسب بہ زیر آوردی و چون بہ میان زدی بہ دو نیمہ کردی و مشایخ اهل شام از آن جنگ فریاد می‌کردند کہ اللہ اکبر اللہ فی البقعة و مردمان جنگ می‌کردند تا طلوع صبح شد و از ہر دو لشکر سی و شش ہزار کشتہ شدند و از بزرگان و مہتران عرب هیچ کس نبود کہ از خصم خویش بددلی کند و بازایستد و آفتاب سر از دریچہ مشرق بیرون کرد روز بالا گرفت و

آن روز جمعه بود و هنوز شمشیرها از سر نصیب می‌یافت که معاویه - علیه اللّٰعنة - به عمرو عاص گفت: ای ویلک! کو آن حیل‌ها که تو بدان معروف و مشهور بودی؟ عمرو گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: آن می‌خواهم که این جنگ را تسکین دهد و آتش فتنه را فرونشاند که اهل شام تمامی هلاک شدند و من می‌دانم که این جنگ امروز بود یکی از اهل شام زنده نماند که سلاح برگیرد. عمرو - علیه اللّٰعنة - گفت: اگر آن می‌خواهی بفرمای تا مصحف‌ها بر سر نیزه‌ها کنند و ایشان را با آن مصحف‌ها دعوت کن! اگر چنان کنی یک مرد با دیگری جنگ نکند. این است حیل‌ها و کیدهای من و همیشه از برای تو ذخیره داشتم. پس به تعجیل مصحف‌ها بر سر نیزه کن! چون اهل شام آن شنیدند با یکدیگر گفتند که عمرو راست گفت و این حیل است که هیچ‌کس از آن سبقت نگرفته است. پس معاویه - علیه اللّٰعنة - فرمود تا مصحف‌ها را بر سر نیزه کردند و اهل شام فریاد برآوردند که یا علی یا علی یا علی! از خدای بترس اینک کتاب خدای میان ما و میان شما. آنکه مصحف عظم آورده‌ایم و آن مصحف عثمان بود - علیه اللّٰعنة - و آن را بر سر چهار نیزه بستند و برداشتند و گفتند: ای اهل عراق اینک کتاب خدای میان ما و میان شماست. آخر ما از مشرکان و مرتدان نیستیم چون این تمهید کردند؛ اشعث بن قیس پیش علی علیه السلام آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! قوم را اجابت کن با کتاب خدای و اگر نه هیچ مرد یمانی با تو تیری نیندازد. علی علیه السلام گفت: وای بر تو ایشان این مصحف بر نداشته‌اند الا از برای مکر و فریب. اشعث گفت: به خدای که ما هرگز آن را ابا نکنیم. پس اگر خواهی مرا دستوری ده تا نزدیک معاویه شوم و از وی بپرسم تا این مصحف‌ها را چرا برداشتند. علی علیه السلام گفت: آن به تو تعلق دارد خواهی برو. اشعث برفت و به نزدیک معاویه بایستاد و

گفت: ای معاویه! این مصحف‌ها چرا بر سر نیزه‌ها کردید؟ گفت: از برای آن کردیم تا ما و شما بر آن اتفاق کنیم. اشعث به نزدیک حضرت شد و وی را بدان خبر داد و مردی از اهل شام پیش آمد بر اسب ابلق نشسته و مصحف در دست باز گشاده و در میان هر دو جمع بایستاد و گفت: **الم تر الى الذين اوتوا نصيباً من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم و لهم** معروضون.

اضطراب و اختلاف در میان لشکر امیرالمؤمنین افتاد و می‌گفتند که این حرب‌ها ما را نیست گردانید و مردمان اندک شدند و قومی گفتند، بلکه قتال کنیم و امروز بر آن که دیروز قتال کردیم و چون مصحف بر سر نیزه‌ها کردند و مقدار بیست هزار مرد برجستند همه در آهن و فولاد غرق شده، شمشیرها به دوش نهاده و پیشانی‌های همه اثر سجود سیاه شده و با ایشان جماعتی از قرا که پس از آن خوارج شدند و پیش علی عليه السلام آمدند و یکی از ایشان گفت: یا علی! تو می‌دانی که عثمان را کشتیم و آنگاه که بر ما غلبه کرد و ابا نمود، اکنون تو این قوم را اجابت کن آن‌چه تو را دعوت می‌کنند از کتاب خدای اگر نه به خدای که تو را به دست ایشان بازدهیم یا تو را بکشیم چنان‌که عثمان را کشتیم. اگر ایشان را به کتاب خدا اجابت نکنی. شاه مردان ساعتی بدو نگریست آنگاه گفت: ای جماعت! به درستی که اوّل کسی‌ام که با کتاب خدا دعوت کرد و اوّل کسی‌ام که به آن اجابت کرد و ما را حلال نباشد الا آن که با آن اجابت کنیم الا آن که من دیروز امیر بودم امروز مأمور شوم. دی نهی‌کننده بودم امروز منهی شوم و شما را چنان می‌دانم که زندگانی دنیا می‌خواهید و مرگ را کاره‌اید و مرا میسر نمی‌شود که شما را بدان دارم که کاره‌اید. پس گفتند: کس بفرست و مالک را از جنگ باز

آر که وی در جنگ کردن هیچ سستی نمی‌کند و در آن با کی ندارد و مالک بر لشکر معاویه مطلع شده بود و زور ایشان را دیده، پس علی علیه السلام کس پیش مالک فرستاد که باز گردد. مالک رسول را گفت که حضرت را بگو که این وقت آن وقت نیست که تو مرا از این موقف باز پس بری و نعره برکشید و می‌کوشید و گرد غبار برخاست.

قوم گفتند: ما از تو درخواست کردیم که مالک را از جنگ بازپس آر و نخواستیم که او را به جنگ فرمایی. علی علیه السلام گفت: شما چگونه دانستید که من وی را به جنگ فرمودم و هیچ راز و سخن پنهان گفتم با رسول که به نزدیک وی فرستادم. آخر آن چه با وی گفتم شما می‌شنیدید. گفتند: پس کس بدو بفرست تا بیاید و اگر نه به خدای که از تو برگردیم و جدا شویم. پس علی علیه السلام مردی را از اصحاب خود طلبید و گفت: برو به نزدیک مالک و وی را بگوی که بیا. رسول پیغام بدو رسانید. مالک گفت: امیرالمؤمنین مرا از برای این مصحف‌ها می‌خواند که برداشته‌اند و آن مشورت و رای پسر عاص است که لعنت خدای جاوید بر وی باد. آنکه رسول را گفت: مرا یک ساعت مهلت ده که فتح نزدیک است. رسول گفت: دوست داری که ظفر یابی و امیرالمؤمنین آن جاست وی را تنها بگذاری تا به دشمنش تسلیم کنند؟ مالک گفت: سبحان الله! من این را دوست نمی‌دارم. رسول گفت که وی را گفتند که مالک را بطلب و اگر نه چنان که عثمان را کشتیم تو را نیز بکشیم، پس مالک خشمناک شد و بازگردید و می‌گفت که ای اهل عراق و ای اهل خواری و سستی وای بر شما! اکنون از ایشان درآمدید و به طعن و ضرب دانستید که شما ایشان را فنا خواهید کرد و به مکر و فریب مصحف‌ها برداشتند و باز شما را دعوت کردند. اشعث گفت: با ایشان

جنگ کردیم از برای خدای تعالی و ترک جنگ ایشان کردیم از برای مصحف حق تعالی. مالک گفت: وای بر شما! یک ساعت مرا مهلت دهید که من نشان فتح دیدم و ظفر بر من یقین شد. گفتند: ندهیم. مالک گفت: چندان مهلت دهید که اسب یک تک بدود که من طمع فتح می دارم. گفتند: آنگاه ما در گناه با تو شریک باشیم که ایشان ما را به کتاب خدای دعوت کردند. اشتر گفت: بهینان و امائل شما را بکشند و اراذل و اسافل شما بماندند و شما تا این زمان و تا این ساعت محققان بودید اگر قتل و قتال ایشان را ترک کنید مبطلان باشید. پس آن قرأ و دیگران فریاد برآوردند و گفتند: دست از ما بدار ای مالک که ما تو را و صاحب تو را طاعت نداریم و مصحف ها را بر سر نیزه ها می بینیم که یاران را دعوت می کند، مالک گفت: لا والله شما را بفریفتند و فریفته شدید و برای ترک کردن جنگ کردند و شما اجابت کردید آنگه روی قرأ کرد و گفت: ای گمراهان بدکیشان ما گمان می بردیم که نماز شما زهد است در دنیا و شوق است در آخرت و لقای خدای خود، گریختن شما نمی بینم جز بادیی^۱، زشتی باد شما را و دوری و هلاکت چنان که ظالمان هلاک شدند. مالک ایشان را دشنام داد و ایشان وی را دشنام دادند و تازیانه ها بر روی اسبش زدند وی تازیانه بر روی اسبان ایشان زد و قصد او کردند. او نیز قصد ایشان کرد و پسر عمّانش وی را یاری دادند و فتنه بسیار شد تا که علی علیه السلام ایشان را تسکین داد و گفت: دست از وی بدارید شما را با او چه کار؟ پس مردی از اصحاب علی علیه السلام وی را گفت: به درستی که امیرالمؤمنین حق را قبول کرد و به حکم قرآن رضا داد و او را نیاشد که جز چنان

کند اکنون تو خود را به کشتن مده! مالک گفت: اگر امیرالمؤمنین راضی شد من نیز راضی شدم بر آن چه حضرت رضا داد.

معاویه - علیه اللعنة - بعد از آن می گفت که مالک از من بازگردید آن روز که مصحف ها برداشتند و من می خواستم که از وی درخواهم تا مرا از علی درخواهد و امان دهد و قصد کرده بودم که بگریزم آنکه علی علیه السلام گفت: ای مردمان با کتاب خدای مرا امری نیست و با حکم او مرا حکمی نیست. اینک کتاب خدای و قوم مرا به از آن خواندند و من زنده گردانم آن چیز را که زنده گرداند و بمیرانم آن چیز را که کتاب او بمیراند و شما دانسته اید که ما روز حدیبیه با رسول صلی الله علیه و آله بودیم و خواستیم که قتال کنیم، رسول صلی الله علیه و آله ما را از آن نهی کرد. به درستی که اهل شام ما را از سر اضطرار با کتاب خدای دعوت کردند ایشان را اجابت کنیم تا عذر درست کرده باشیم و ایشان را بر عذر گذاشته باشیم. پس ساکن باشید تا بنگریم که ایشان چه خواهند کرد.

آنکه جماعتی از پیش حضرت آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! تو اگر قوم را اجابت کنی ما اجابت کنیم و اگر ابا کنی ما ابا کنیم و اینک پیش تو ایستاده ایم. علی علیه السلام گفت: من اولی ترین کسی ام که با کتاب خدای اجابت کند، ولیکن معاویه و عمروعاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرخ اصحاب دین و قرآن نیستند و من بدیشان عارف ترم از شما زیرا که من ایشان را دیده ام در آن حال که خرد بودند و در حالت بزرگی ایشان با ایشان صحبت داشتم، ایشان بدترین طفلان و بدترین مردمان بودند و من دانستم که برداشتن ایشان مصحف ها را مکر و فریب و حيله است مرا لایق نباشد در دین من که مرا کتاب خدای دعوت کنند و من ابا کنم و قبول نکنم؛ زیرا که من با

ایشان قتال از برای آن کردم که تا به حکم قرآن دیندار شوند و آن را فرمان برند؛ زیرا که ایشان در خدای عاصی شده‌اند بر آن‌چه ایشان را فرموده است و از آن نهی کرده است و باز نایستادند و عهد خود را نقض کردند و کتاب خدای را در پس پشت انداختند الا آن‌که شما را می‌بینم که بر کاری جمع آمده‌اید که مرا روی و رای نیست که در آن با شما مخالفت کنم^۱ و ایشان درین بودند که ابوالاعوار السلمی پیامد از پیش معاویه بر بردونی اشهب نشسته و مصحف بر سر نهاده به نزدیک شاه مردان علی علیه السلام بایستاد و به آواز بلند گفت: ای مردمان! هیچ کس از ما یکدیگر را مطیع نخواهد شد و در میان ما خلق بسیار بکشتند و هر یکی از ما چنان می‌دانند که او بر حق است بر آن‌چه صاحبش می‌طلبد و می‌ترسم که آن‌چه باقی مانده است سخت‌تر بود از آن‌چه گذشته است و زود بود که ما را حساب کنند و از این موضع مان پرسند و من به نزدیک شما آمدم از برای کاری که ما را از آن خیری است و عذر و صلاح و حقن خون و الفت در دین و تسکین فتنه^۱ و آن از آن است که قرآن را میان ما و شما حکم کنیم و یکی از اصحاب ما و یکی از اصحاب شما حکم کند میان ما بدان‌چه در کتاب خدای است که آن بهتر است ما را و شما را و این فتنه‌ها منقطع شود. پس از خدای بترس ای علی علیه السلام در آن‌چه تو را به آن دعوت کردند و به حکم قرآن رضا ده اگر اهل قرآنی و اسلام. پس مردمان فریاد برآوردند که ما رضا دادیم به حکم قرآن. ابن عور گفت: حمد خدای را و خدای توفیق دهد ما را و شما را بدان‌چه صلاح و بهبود کارهاست. آنگه به میان لشکر شد. پس مردمان شمشیرها در نیام

۱. س: -

۱. س: -

کردند و سلاح‌ها بنهادند و بر حکم عزم کردند و عمروعاص - علیه اللّٰعنة - معاویه را گفت: رای من چگونه دیدی به درستی که تو در دریای اهل عراق غرق شده بودی تو را از آن برهانیدم. معاویه گفت: راست گفתי و مثل این کارها به تو امید می‌داشتم.

فی ذکر الحکمین

ابن اعثم چنین آورده است که حال بدان‌چه رسید که قرای اهل عراق و قرای اهل شام میان دو لشکر جمع آمدند و قرآن را حاضر آوردند و برخواندند و در آن نظر کردند و متّفق شدند بدان که زنده دارند آن چیز را که قرآن زنده داشته بود و مرده دارند آن چیز را که قرآن مرده داشته باشد و هر فریقین به حکمین راضی شدند و مدت یک سال در میان کردند.^۱ پس اهل شام گفتند: ما رضا دادیم به عمروعاص و اشعث و جماعتی که پس از آن خوارج شده بودند، گفتند: ما به ابی موسی اشعری رضا دادیم که او را رسول الله ﷺ به یمن فرستاده بود و ابی‌بکر وی را به موسم‌ها فرستاده بود و عامل عمر بن خطاب نیز بوده است.

علی بن ابی‌طالب گفت که من به ابی موسی راضی نیستم و این کار به وی نگذارم. اشعث و زید بن حصین و مسعر فرکی و عبدالله الکلوا گفتند: ما جز بدو رضا ندهیم؛ زیرا که وی ما را به حذر فرموده است از آن‌چه در آن افتادیم. علی بن ابی‌طالب گفت: وی به نزدیک من مرضی و پسندیده نیست و به درستی که وی از من مفارقت کرد و مردمان را از رای من بازداشت و نهی کرد و آنکه بگریخت تا که بعد از چند ماه وی را امن گردانیدم و امان دادم، ولیکن عبدالله عبّاس را حکم خود کردم. قوم گفتند: به خدای که ما هیچ تفاوت نکنیم در آن‌که حکم تو باشی

^۱ س: خود شرط بستند

یا ابن عباس ما نمی‌خواهیم مردی را که از تو بود و تو ازو باشی. علی علیه السلام گفت: اشتر را حکم کنید! اشعث گفت: زمین را پر آتش و جنگ و خصومت که کرد و آتش و برنا که افروخت جز مالک و ما نیستیم در حکم مالک اشتر علی علیه السلام گفت: حکم اشتر چیست؟ اشعث گفت: حکم وی آن است که مردمان گردن یکدیگر می‌زنند و چنان که تو خواهی وی نیز همان خواهد. اشتر گفت: تو از برای آن می‌گویی که امیرالمؤمنین علیه السلام تو را از ریاست معزول کرد و تو را اهل آن ندید.

اشعث گفت: به خدای که من بدان ریاست شاد نبودم و بدان معزول اندوهگین نشدم. پس علی علیه السلام گفت: وای بر شما! به درستی که معاویه از برای این کار اختیار نکند یکی را که او واثق بود به رای و نظر وی الا عمروعاص را و قریشی را شاید که لایق نبود مگر قریشی مثل وی، پس ابن عباس را بدو اندازید که عمر هیچ گره نزند الا وی آن را بگشاید و هیچ کار محکم نگرداند الا که آن را نقض بکند و هیچ کار نقض نکند الا که وی آن را مبرم و محکم گرداند. پس اشعث و جماعتی که با وی بودند گفتند: لا والله به خدای که در میان ما و دو مرد مصری حکم نکند تا قیامت، ولیکن مردی بود از یمن. علی علیه السلام گفت: می‌ترسم که یمانی شما را بفریبد که عمروعاص - علیه اللعنة - ایمان به خدای ندارد. پس اشعث گفت: به خدای که آنکه حکم کنند آن دو حکم بعضی از آن که تو کاره باشی و یکی از ایشان هر دو مصری باشند. علی علیه السلام گفت: جز ابوموسی را نمی‌خواهید؟ گفتند: آری جز وی را نمی‌خواهیم که حکم بود.

حضرت گفت: **إصنعوا ما أردتم اللهم إني أبرأ من صنعهم**؛ بکنید آنچه می‌خواهید خدایا من بیزارم از آن چه ایشان می‌کنند. پس احنف بن قیس گفت: یا امیرالمؤمنین! به درستی که ابوموسی مردی است از یمن و عمو و پسر عمانش

با معاویه‌اند و عمروعاص را به تو انداخته‌اند و برین کار نصب کردند و او داهیه-ها است، پس تو مرا حکم کن که من امید می‌دارم که عمر هیچ گره نزنند الا که من آن را بگشایم و هیچ گره نگشاید الا که من گره زنم و اگر کسی را خواهی جز ابوموسی بفرست و مرا نیز بفرست با آن کس علی علیه السلام گفت: یا احنف! این قوم ابا کردند و جز ابوموسی را نمی‌خواهند تا خود چه شود. آنگه آن قوم فرستادند و ابوموسی را بخواندند و او از جنگ اعتراض کرده بود، آنگه آن قوم وی را آوردند و صلح کردند و گفتند: الحمدلله که تو را حکم کردند.

گفت: انالله و انا الیه الراجعون، پس برخاست و لشرگاه علی علیه السلام آمد و مالک علی علیه السلام را گفت: مرا به خصومت عمروعاص فرست و بدان خدایی که جز او خدایی نیست که اگر خیانت کند وی را بکشم و عبدالرحمن بن حریث الطایبی بیامد و او را جراحت رسیده بود و سخت رنجور بود و همچنان رنجور پیش حضرت بایستاد و علی علیه السلام بدو شتافت و وی را مرحبا گفت و پرسید که چگونه‌ای؟ گفت: چنینم که می‌بینی، جراحت رسیده و ضعیف شده و عمر اندکی مانده و درین وقت پیش تو آمدم تا حق خود بگذارم. علی علیه السلام گفت: بگوی هر چه می‌خواهی، گفت: خدای تعالی مرا فدای تو کناد و حکمی پس از حکم قرآن، امری هست پس از امر خدای خون ما می‌ریزند و خون ایشان با ماست حکم خدای برایشان و تو را چه چیز بر آن داشت که ایشان را حکم اجابت کردی و مبادا که جماعت بی‌یقینان و بی‌دینان تو را سنگسار گردانند، پس قوم از آن قرا بر روی وی دویدند و قصد کشتن وی کردند. پس امیرالمؤمنین گفت: دست از وی بدارید و وی از پیش ایشان برفت و سخت رنجور بود و حس مرگ یافت و بسی برنیامد که وفاتش رسید - رحمة الله علیه - و خبر به شاه

مردان رسید. گفت: خدای برو رحمت کناد آنگاه مردمان سلاح بنهادند و در میان دو لشکر جمع آمدند و دبیر را بخواندند. پس عبدالله بن ابی رافع مولای رسول ﷺ را بخواندند و او دبیر علی ﷺ بود و اهل عراق و اهل شام جمع آمدند و علی ﷺ دبیرش را گفت: بنویس بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما تقاضی علیه امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان، معاویه گفت: تو امیر مؤمنان باشی چنان که دعوت کردی پس ما بر چه با تو قتال می کنیم؟ علی ﷺ گفت: الله اکبر! من با رسول خدا ﷺ بودم روز حدیبیه آنگاه که مشرکان وی را از مکه بگردانیدند و اتفاق کردند که با وی صلح کنند و بعد از آن رسول ﷺ مرا بخواند تا صلح نامه بنویس. گفتم: چه نویسم؟ گفت: هذا ما اصلح علیه محمد رسول الله و اهل مکه پس پدر این شخص ابوسفیان بن حرب است. گفت: یا محمد! اگر ما و تو بودمی که رسول خدا با او جنگ نکردمی، ولیکن بنویس از ما صحیفه ای به نام خود و به نام پدرت. پس آن بنوشتم به امر پیغمبر ﷺ و رسول مرا گفت: یا علی! به درستی که تو را روزی بود همچنین که من این صلح نامه می نویسم پدران را و تو نیز نویسی پسران را و من اکنون آن می نویسم از برای معاویه چنان که پیغمبر ﷺ می نوشت از برای ابوسفیان پس عمرو عاص گفت: سبحان الله! ما را با کفار قیاس کنند و ما مؤمنانیم. امیرالمؤمنین به آواز بلند گفت: ای پسر نابغه نه تو مشرکان را ولی بودی و مؤمنان را دشمن نه در ضلالت شر بودی و در اسلام دنبال نه بودی از آن جماعت که با محمد جنگ کردند و پس ازو امت او را در فتنه افکندند، نه تویی ابترین ابترین دشمن خدای و دشمن رسول خدای و اهل بیتش، برخیز ای دشمن خدا که مثل تو درین موضع حاضر نباید! عمر از آنجا برخاست و هیچ سخن نگفت و برفت و به گوشه ای بنشست

و جمعی از اصحاب علی علیه السلام برخاستند و هر یکی فصلی بگفتند. پس اشتر - رحمة الله علیه - برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین! معاویه - علیه اللعنة - را مردانگی و خلقی نیست و تو را نزدیک خدای تعالی خلق است و اگر وی را مردانی بودندی چون مردان تو وی را نبودی صبر و نصرت تو و حق به مقطع رسیده است و جز با رای تو ما را رای نیست، پس اگر با این حکومت اجابت کنی تویی امام بحق و شجاع مطلق و اگر حکومت بنخواهی سلاح و آهن برهم کوب و از خدای یاری خواه! پس علی علیه السلام وی را گفت: بنشین که آنچه بر تو بود کردی و حق خود بگذاردی و مردمان تعجب کردند از سخن مالک و معاویه و عمروعاص - علیه اللعنة - و جمعی که با ایشان بودند از اهل شام خاموش نشسته بودند و هیچ سخن نمی گفتند: پس علی علیه السلام دبیر خود را گفت: بنویس! هذا ما تقاضی علیه علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان ابوالاعور السملی گفت: ابتدا به نام معاویه کنیم آنگاه به علی، مالک گفتند هرگز این نباشد و هیچ کرامت نیست تو را و نه معاویه لعین را بلکه ابتدا به علی علیه السلام کنیم پیش از معاویه و او را بر معاویه و غیر وی مقدم داریم؛ زیرا که بیشترین مردمان است به ایمان و هجرت.

معاویه گفت: یا اشتر! تقدیم کن آن را که خواهی و تأخیر کن آن را که خواهی و بنویس. دبیر پس از بسم الله بنوشت: این آن است که حکم کردند بدان و اتفاق کردند به علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان و اهل حجاز و اهل عراق از شیعه علی علیه السلام و اهل شام از شیعه معاویه لعین که ایشان بر حکم کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدای میان علی و معاویه بود از ابتدای آن تا انتهای ایشان هر دو زنده گردانند آن چیز را که قرآن زنده گردانیده است و مرده گردانند

آن چیز را که قرآن مرده گردانیده است و درین حکم عبدالله بن قیس و عمرو عاص باشند و علی ابن ابی طالب علیه السلام را و معاویه بن ابوسفیان - علیه اللّٰعنة - عهد و میثاق است و از کتاب خدای فرا گرفته‌اند که عبدالله بن قیس و عمرو عاص که ایشان هر دو حکم کنند بدان چه خدای تعالی در کتاب خود فرو فرستاده است و اگر در کتاب خدای نیابند به سستی فرا گیرند که جمع کننده بود و پراکنده کننده نباشد و عبدالله بن قیس و عمرو عاص هر دو امن شده‌اند و از هر دو لشکر برخون و مال خود و امت یار ایشانند برآن چه ایشان برآن صلح و اتفاق کردند و عهد و میثاق است بر مهر دو جماعت که رضا دهند بدان چه درین صحیفه است و آن که اهل عراقند به عراق شوند و اهل شام به شام روند و از برای حکومتی به دومة الجندل حاضر آیند و مدت یک سال میان علی علیه السلام و معاویه لعین صلح بود والسلام.

پس اهل عراق برین حجتی نوشتند از برای اهل شام به خط عبدالله بن ابی رافع دبیر علی علیه السلام و اهل شام حجتی نوشتند از برای اهل عراق به خط عمر بن عباد الکلبی^۱ دبیر معاویه لعین^۲ و گواهان اهل عراق بر اهل شام گواه بودند و اهل شام بر اهل عراق گواه بودند^۳ و چون از نوشتن فارغ شدند و نامه ها مهر کردند، اشتر نخعی و عدی بن حاتم و عمر بن الحمق الخزاعی و شریح بن هانی المذحجی و زجر بن قیس الجفعی و احنف بن قیس و ایشان از سواران علی علیه السلام برجستند و گفتند: یا معاویه! گمان ما نبری چیزی که ناحق بود که ما امروز هم برآنیم که دیروز بودیم الا آن که شما به مصحف ها استعانت خواستید و ما را به

۱. م: عمرو بن العاص

۲. م: -

۳. م: و گواهان از جانبین نوشتند

کتاب خدای خواندید و ما شما را بدان اجابت کردیم پس اگر این دو حکم به حق حکم کنند و اگر نه ما نیز بر سر جنگ شویم تا که از ما و از شما یکی زنده نماند. معاویه گفت: چنان کنید که می‌خواهید و معاویه اهل شام را ندا فرمود که به شام روید و شاه مردان اهل عراق را ندا فرمود که به عراق روید و ابوموسی پیش علی علیه السلام آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین من از این هایل‌ها ایمن هستم، پس قومی را از اصحاب خود بفرست با من تا به دومة الجندل آید. علی علیه السلام شریح بن هانی را با پانصد مرد از اصحابش با وی بفرستاد و در راه شریح وی را گفت: یا اباموسی! تو را از برای کاری نصب کردند که شکستن آن را درست نکنند و عترت را در آن عفو نکنند و بدان که اگر چیزی گویی که تو را بود یا بر تو بود حق آن بر تو لازم شود و باطل آن بر تو زایل شود.

پس از خدای بترس و بنگر تا چگونه خواهد بود که عمرو عاص را به تو انداختند و او مردی است که او را دین نیست؛ زیرا که وی دین به دنیا فروخته است، پس بپرهیز از آن که وی تو را بفریبند که او خداع و مکار است، والسلام. ابوموسی گفت: قومی مرا متهم دارند ایشان را شاید که مرا بفرستند از برای آن که باطلی از ایشان دفع کنم و به خدایی که من میل دارم که این کار بگذرد و با من رضا باشند از هر دو فرقه ان شاء الله.

ابوموسی با اصحابش برفت و شرحبیل بن سمط با عمرو بن عاص با خیلی عظیم از اهل شام به دومة الجندل شدند و ابوموسی نیز می‌شد با قومی که به تشنیع وی می‌شدند، ابوموسی ایشان را گفت: باز گردید و خدای بر شما رحمت کند که من از نصیحت شما هیچ باقی نگذارم ان شاء الله تعالی! پس مردمان وی را وداع کردند. شریح وی را گفت: یا اباموسی! این کار و بزرگی را بشناس و بدان که اگر عراق را ضایع کنی عراقی نباشی، پس از خدای بترس که جمع نیاید تو را

کار دنیا و آخرت هر دو و چون به عمرو عاص - علیه اللعنة - رسی به سلام بر او ابتدا کن و اگر از تو درخواست که با وی بر فراش نشینی چنان مکن که آن مکاری بود و بنگر تا تو را به خانه خود نبرد که او را در آنجا نهانخانه‌ای بود که در آنجا مردان پنهان کرده باشد تا سخن تو را بشنوند و بر تو گواه باشند و تو ندانی و اگر عمر راست نایستد بدان چه تو خواهی یکی دیگر را اختیار کن و وی را در آن مخیر کن که با وی سخن گوید و تو با وی سخن گویی. ابوموسی گفت: سخن تو را شنیدم و تو نصیحتم کردی، پذیرفتم اکنون بازگرد و به راه راست رحمت خدای بر تو باد! پس احنف به نزدیک علی علیه السلام شد و گفت: یا امیر المؤمنین! مردی را فرستادی به شام که منکر نباشد معزول کردن تو را. علی علیه السلام گفت: ان الله بالغ امره.

چون ابوموسی به دومة الجندل رسید عمر پیش وی باز آمد و بر وی سلام کرد و ابوموسی دست وی را فرا گرفت و وی را تحیت گفت و در برگرفت و گفت: ای برادر عهد مفارقت ما دراز کشیده است آنکه عمرو عاص وی را بر فراش خود نشاند و ساعتی با وی سخن گفت و آنکه عمر طعام خواست، طعام حاضر کردند و خوردند و ابوموسی به جای خود شد و بعد از آن هر روز جمعی می آمدند و سخن از هر جانب می گفتند و باز می گردیدند و روزها برین بودند تا که مردمان به شک افتادند و از آن غمناک شدند و در گفتگوی آمدند و بانگ بر ابوموسی و عمرو عاص زدند که درین کار چند تأخیر کنید که ناگاه مدت به سر آید و شما هیچ کار نکرده باشید و جنگ و خصومت باز سرگیرید. پس عمر نزدیک ابوموسی شد و گفت: به درستی که دانستم که اهل عراق واثق تر نیستند از اهل شام در خون عثمان و حال معاویه و شرف او شناخته‌ای در میان بنی امیه اکنون بیار تا چه داری ابوموسی گفت: اگر آن روز من حاضر بودمی که عثمان را

می خواستند که بکشند وی را نصرت کردمی فامّا بدان که معاویه شریف تر نیست در میان بنی امیه از علی در میان بنی هاشم!

عمر گفت: راست گفتی، ولیکن مردمان دانسته اند که تو ناصح تر نیستی اهل عراق را از آن که من اهل شام را و ناصح تر نیستی علی را از من تا معاویه را و هیچ چیز ناحق نماند و اگر کسی گوید که معاویه از طلقاست و پدرش از احزاب بوده راست گوید و اگر کسی گوید علی کشتندگان عثمان را نزدیک خود جای داد و یاران وی را بکشت روز جمل راست گوید،^۱ ولیکن تو هیچ ثواب می بینی که صاحب خود علی علیه السلام را خلع کنی و معزولش فرمایی و من نیز معاویه را خلع کنم و این کار به دست عبدالله بن عمر خطاب کنیم که او مردی زاهد و عابد است و بدین جنگ ها به دست و زبان تعرضی نرسانیده است. ابوموسی - علیه اللّٰعنه - گفت: راست گفتی برین نصیحت که کردی و رای نیکو زدی، عمروعاص - علیه اللّٰعنه - گفت: اکنون کی خواهی که این کار تمام شود؟ ابوموسی گفت: به تو تعلق دارد اگر خواهی این ساعت و اگر خواهی وقت دیگر که فرداست روز دوشنبه است و روز مبارک باشد. پس عمرو - علیه اللّٰعنه - به جای خود شد و روز دیگر پیش ابوموسی آمد و مردمان جمع شدند تا سخن ایشان بشنوند از پند و نصیحت، عمرو جماعتی را گواه طلبید از برای آنچه اراده او بود بکند، عمرو گفت: یا اباموسی! به خدای بر تو سوگند می دهم که کیست اولی ترین این کار آن که وفا کرد یا آن که عذر کرد؟ ابوموسی - علیه اللّٰعنه - گفت: بلکه آن که وفا کرد. گفت: اکنون چه گویی در حق عثمان که وی را ظالم کشتند یا مظلوم؟ ابوموسی - علیه اللّٰعنه - گفت: مظلوم. پس گفت: چه گویی در کشتنده

۱. س: - (از "و اگر کسی" سطر قبل "راست گوید")

وی بدو قصاصش کنند یا نه؟ گفت: کنند. عمرو- علیه اللّغة- گفت: اکنون کشته وی را که کشد؟ گفت: اولیای عثمان پلید؛ زیرا که حق تعالی می فرماید: و مَنْ قَتَلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيهِ سُلْطَانًا.

عمرو- علیه اللّغة- گفت: اکنون تو می دانی که معاویه از اولیای عثمان است؟ ابوموسی گفت: بلی او از اولیای عثمان است. عمرو- علیه اللّغة- گفت: ای مردمان گواه باشید در سخن ابوموسی! ابوموسی- علیه اللّغة- گفت: آری گواه باشید و دیگر باره گواه باشید بر آنچه می گویم که معاویه از اولیای عثمان است^۱ و گفت: برخیز ای عمرو و صاحب خود را خلع و معزولش کن که ما برآنیم که دیروز بودیم. عمرولعین گفت: سبحان الله! من پیش از تو برخیزم و خدای تعالی تو را بر من تقدیم کرده است در ایمان و هجرت تو برخیز و آنچه خواهی بگوی و من بعد از تو برخیزم. پس ابوموسی- علیه اللّغة- بر جست و گفت: شما دانستید که این جنگ ها ابقا نکرد هیچ نیکوکار و پرهیزگار و محق و مبطل را و من رای چنان دیدم که علی علیه السلام و معاویه را خلع کنم و معزولشان کنم و این کار به عبدالله بن عمر خطاب دهیم که او مردی است که درین جنگ ها دست و زبان نگسترانیده است و خوضی نکرده است و من علی علیه السلام را از خلافت خلع کردم چنان که این انگشتی خود را ازین انگشت بیرون کردم آنگه بنشست و عمروعاص- علیه اللّغة- برخاست و گفت: ای مردمان! این عبدالله قیس ابوموسی اشعری واقد رسول خدایند و صاحب مقاسم ابی بکر و عامل عمر خطاب و حکم اهل عراق و صاحب خود علی علیه السلام را از خلافت بیرون کردند و

چنان دعوی کردند که انگشتی خود را از انگشت بیرون کردند، به درستی که من معاویه را در خلافت ثابت داشتم چنان که آن انگشتی در انگشت من است. آنکه بنشست و پس ابوموسی - علیه اللّٰعنه - گفت: ای عمرو! چه بود که کردی؟! لعنت خدای بر تو باد و بر پدر ملعونت ای سگ باد و به خطا این مکر و حيله را شعار خود ساختی و مرا به آتش دوزخ دادی^۱ و به خدای که تو نیستی آلا چنان که خدای تعالی فرموده است: **كَمَثَلِ الْكَلْبِ أَنْ يَحْمِلَ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَوْ يَتْرَكَ يَلْهَثُ**. آنگاه ایشان هر دو ملعون همدیگر را دشنام دادند و مردمان فریاد برآوردند و گفتند: این مکر و فریب است و ما بدین رضا ندهیم و اهل شام با اهل عراق شماتت کردند. پس سعید بن قیس همدانی برخاست و گفت: اگر ما همه بر هدی جمع بودمی شما بر ما زیادتی نکردید و اصحاب علی علیه السلام هر یکی مثل سعید سخن گفتند آلا اشعث بن قیس که وی خاموش بود و هیچ نگفت، پس مالک وی را گفت: یا اشعث! چنان می نماید که تو بدین سخن راضی بودی؟ پس اشعث از این سخن روی ترش کرد و چند بیت بگفت و آن خبر به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید. گفت: به خدای که برین کار خبردار بودم پیش از آن که واقع شود و جهد کردم که حکم دیگر را بود شما ابا کردید و قول مرا نشنیدید و ابوموسی را آوردید و کلاه عابدانه برسر نهادید و گفتید که: ما بدو راضی شدیم. پس از پی رضای شما فرا شدم و اکنون مرا هیچ چاره ای نیست جز جنگ به این قوم تا که مدتی که میان ما و ایشان است بگذرد. پس اهل عراق به عراق شدند بر آن عزم که چون مدت بگذرد به سر جنگ آیند و اهل شام به شام شدند بر آن عزم و ابوموسی اشعری - علیه اللّٰعنه - از شرم علی علیه السلام به مکه شد و آنجا مقیم گشت.

فصل سیام فی ذکر الشراة من الخوارج و خروجهم علی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قتالهم

چون حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام به کوفه شد و آنجا منتظر بود که آن مدّت که قرار شده بود میان وی و میان معاویه - علیه اللّٰعنة - بگذرد تا به سر جنگ اهل شام شود. آنکه جماعتی از خواص اصحابش از وی برگردیدند و مقدار چهار هزار سوار که در صورت عابدان و ناسکان بودند کلاه‌های زاهدانه بر سر نهادند و از کوفه بیرون شدند و با علی علیه السلام خلاف کردند و گفتند: هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست کسی را و برخدای عاصی شدند و زیاده از هشت هزار مرد دیگر با ایشان پیوستند که به رای و عقیده ایشان بودند، پس دوازده هزار شدند و برفتند تا که به حرورا فرود آمدند و عبدالله بن الکوا را بر خود امیر کردند، پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام عبدالله عباس را بخواند و گفت: نزدیک این قوم شو و بین که در چه کارند و چه مکر دارند و از برای چه جمع شدند. عبدالله عباس به نزدیک ایشان آمد چون وی را بدیدند یکی از ایشان وی را گفت: یابن عباس! از پروردگار خود عاصی شدی چنان که صاحب شما علی ابن ابی طالب کافر شد؟ ابن عباس گفت: من با همه شما سخن نتوانم گفت، ولیکن یکی از شما که عالم‌ترست گو بیرون آید تا با وی سخن گویم. مردی بیرون آمد عتاب بن اعرور ثعلبی نام داشت و پیش وی بایستاد و گفتی قرآن را پیش او آوردند پس در سخن آمد و حجّت می‌آورد. ابن عباس هیچ نمی‌گفت تا که وی از سخن گفتن فارغ شد. ابن عباس گفت: من از برای تو مثل خواهم آورد اگر شناسنده‌ای فهم کن آن‌چه با تو گویم. خارجی گفت: بگو آن‌چه

می‌خواهی. ابن عباس گفت: مرا خبرده از این دار اسلام می‌دانی که آن که راست و که آن را بنا کرده است؟

خارجی گفت: دانم آن خدای راست و خدای تعالی آن را بنا کرده است بر دست انبیاء و اهل طاعت و انبیاء را فرموده است که امتان خود را بفرمایند که جز خدای را نپرستند، پس قومی ایمان آوردند و قومی کافر شدند و بازپسین انبیاء کسی که در اینجا پیغمبری فرستاد نام او محمد ﷺ بود. ابن عباس گفت: راست گفتی، ولیکن مرا خبرده از محمد که چون وی را به سرای اسلام فرستادند و آن را بنا کرد چون پیغمبران دیگر بنا کردند و وی عمارت آن را محکم کرد و حدود آن را پیدا گردانید^۱ و امت را به راه‌های راست واقف گردانید و شرایع احکام کرد و حدود آن را پیدا گردانید و امت را به راه‌های راست واقف گردانید و شرایع احکام و معالم دین در ایشان آموخت.؟ خارجی گفت: آری محمد این همه کرد. ابن عباس گفت: اکنون مرا خبر ده تا چون وی رحلت کرد عمارت آن تمام بود و حدود آن بود یا خراب یا نامعمور؟ خارجی گفت: چون که وی برفت عمارت آن تمام بود و حدودش پیدا بود و نشان‌ها قایم. ابن عباس گفت: راست گفتی اکنون مرا خبرده تا محمد را هیچ کس بود تا به عمارت این سرای قیام کنند بعد از وی یا نه؟ خارجی گفت: بود او را یاران و وصی و اهل بیت و فرزندان بودند که به عمارت این سرا قیام کنند پس از وی. ابن عباس گفت: اکنون مرا خبرده از این سرای تا امروز هم بر آن است که محمد ﷺ گذاشته است از کمال عمارت و قوام حدود یا خراب است و حدودش معطل؟ خارجی گفت: خراب است و معطل. ابن عباس گفت: اکنون فرزندان وی آن را خراب کردند یا امتش؟ گفت: امتش. ابن عباس گفت: اکنون تو امت وی ای یا ذریتش؟ گفت: من امتم. ابن عباس

گفت: اکنون مرا خبر ده تا چگونه امید می‌داری که از آتش دوزخ نجات یابی و تو از امتی و سرای رسول خدای را خراب کردند و حدود آن را معطل کردند و گذاشتند؟ خارجی گفت: **انالله و انا اليه راجعون**. به خدای که حيله کردی و مرا در کاری عظیم افکندی و حجت بر من الزام کردی تا مرا از آن قوم گردانیدی که سرای خدای و رسول را خراب کردند وای بر تو ابن عباس! این حيله چیست؟ ابن عباس گفت: حيله در آن است که سعی کنی در عمارت آن چه خراب کرده‌ای از سرای اسلام، گفت: اکنون مرا دلالت کن بر سعی کردن در آن! ابن عباس گفت: اول چیزی که بر تو واجب است آن است که آن کس را که در خرابی این سرای می‌کوشند بدانی و با ایشان دشمنی کنی و آن کس که عمارت کردن این سرای می‌خواهد بدانی و با ایشان دوستی کنی. گفت: راست گفתי یا ابن عباس و به خدای که من درین وقت هیچ کس را نمی‌بینم که عمارت این سرای اسلام دوست دارند جز پسر عمّ توعلی ابن ابی طالب اگر ندانستی که وی عبدالله بن قیس را حاکم کرد در حقی که وی را بود. ابن عباس گفت: یا ویلک! به درستی که حکومت در کتاب خدای **يُزَكِّىٰ يَافَتِمُ** و حق تعالی فرموده است: **فَابْعَثُوا حَكَمًا مِّنْ اَهْلِهِ وَ حَكَمًا مِّنْ اَهْلِهَا اِنْ يَرِيدا اصلاحاً يَوْفِقُ اللهَ بينهما** و قال **يُزَكِّىٰ يَحْكُمُ بِهِمْ ذُو الْعَدْلِ**. پس خوارج از هر جایی آواز بر آوردند و گفتند: یابن عباس! عمرو عاص در پیش تو عادل بود تو می‌دانی که وی در جاهلیت سره بود و در اسلام دنبال و اوست ابتر بن ابتر از آنکه با محمد ﷺ قتال کردند و امتش را پس از وی در فتنه افکندند. ابن عباس گفت: عمرو عاص حکم ما نبود تا شما بدو به ما حجت آرید و حکم معاویه - علیه اللعنه - بود و امیر المؤمنین علی علیه السلام خواست که مرا بفرستند تا من حکم وی باشم شما ابا کردید و گفتید که ما راضی شدیم به ابی موسی اشعری و به حیات من

که ابوموسی پسندیده بو در نفس خود و صحبه و اسلام و سابقه که وی را بود آلا آنکه وی را بفریفتند تا بگفت آنچه گفت و از فریفتن عمرو بن العاص ابوموسی را چیزی بر ما لازم نیامد،^۱ پس از پروردگار خود بترسید و بازگردید بر آنکه بودید، میل کنید و علی علیه السلام را طاعت و فرمان برید که اگر او بنشست و طلب حق خود نکرد، منتظر بود که مدت بگذرد تا وی به سر جنگ رود و به آن قوم جنگ کند و علی علیه السلام مردی نیست که بنشیند و طلب حقی که خدای تعالی به وی داده، نکند. پس خوارج فریاد برآوردند و گفتند: هیهات یابن عباس! ما هرگز به علی علیه السلام تو را نکنیم، پس امروز تو نزدیک وی شو و وی را بگوی تا خود پیش ما آید تا ما برو حجت آریم و سخن وی بشنویم و وی سخن ما بشنود، تواند بود که از سخن وی چیزی در دل ما کارگر آید و ما بازگردیم از آنچه برو عزم کرده ایم از جنگ وی. پس ابن عباس به نزدیک علی علیه السلام آمد و وی را بدان خبر داد. علی علیه السلام سوار شد با صد مرد از اصحاب خود به نزدیک ایشان شد به حرورا و چون خبر به خوارج رسید عبدالله بن الکوا با صد مرد از اصحاب خود بر نشست و پیش وی بایستاد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: یابن الکوا! سخن بسیار است تو با اصحاب خود پیش من آی تا با تو سخن گویم. ابن الکوا گفت: من ایمنم از شمشیر تو؟

امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: ایمنی از شمشیر من، پس ابن الکوا با ده مرد بیرون آمد و علی علیه السلام با ده مرد از اصحاب بیرون آمد. ابن الکوا می خواست که سخن گوید مردی بانگ برو زد که خاموش باش! حضرت سخن گفت و یاد کرد آن حربی که میان وی و میان معاویه رفت و آن را یاد کرد که مصحف ها از دور برداشتند و آنگه بر حکمین چگونه اتفاق کردند. آنگه گفت: یابن الکوا! نه آن روز

۱. س: - (از "و به حیات من" دو سطر قبل "نیامد")

به تو گفتم که آن مصحف‌ها که ایشان برداشتند و اهل شام می‌خواهند که شما را بفریبند و شما را گفتم که ایشان از طعن و ضرب سیر آمدند، رها کنید تا با ایشان جنگ کردیم و جنگ را به اتمام رسانیم شما ابا کردید و گفتید که ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند ایشان را با آن اجابت کن و اگر نه دیگر با تو بهم جنگ نکنیم و تا تو را بدیشان تسلیم کنیم و چون شما را بدان اجابت خواستم که پسر ع خود عبدالله بن عباس را بفرستم تا حکم من باشد که او مردی است که مرا به چیزی از غرض دنیا نفروشد و هیچ کس را از مردمان در فریفتن وی را طمع نباشد، شما ابا کردید و ابوموسی اشعری را آوردید و گفتید که ما بدو رضا دادیم. پس من شما را بدان اجابت کردم و آن را کاره بودم و اگر در آن وقت به جز از شما یاران یافتمی آن را اجابت نکردمی آنگاه به جماعت یاران دو حکم شرط کردم به حضور شما که حکم کنند بدان چه حق تعالی فرو فرستاده است از اول کتاب تا آخرش و سستی که جامع است، پس اگر ایشان نکردند ایشان را بر من طاعتی نباشد. ابن الکوا گفت: چنین بود راست گفتمی اکنون چرا به سر جنگ ایشان نمی روی چون تو را معلوم شد که آن دو حکم به حق نکرده‌اند و یکی از ایشان دیگری را بفریفت؟ علی علیه السلام گفت: هیچ طریق نیست مرا جنگ ایشان تا که آن مدت بگذرد. ابن الکوا گفت: تو بر آن عزمی؟ گفت: روا بود مرا آن گمان که تو می‌بری ای یابن الکوا یاران یابم و ترک طلب حق کنم. ابن الکوا اسب را تازیانه زد و به نزدیک شاه مردان علی علیه السلام آمد و جمعی که با وی بودند از دین خوارج باز گردیدند و با علی علیه السلام به کوفه شدند و بعضی پراکنده شدند و می‌گفتند: هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست جز کسی را که در خدای عاصی شد.

فصل سی و یکم در ذکر جمع آمدن خوارج به نهروان

آنکه آن قوم عبدالله بن وهب الراسبی المحرمی و حرقوص بن زهیر البحلی الغرنی معروف به ذی الشدید را برخود امیر کردند و عزم کردند که به نهروان لشکرگاه سازند و می‌رفتند تا بدانجا حاضر آیند و به نزدیک دهی رسیدند، مردی را دیدند که از ترس سواران می‌گریخت گرد وی در آمدند و وی را گرفتند و گفتند: تو کیستی؟ گفت: من عبدالله بن خباب الارت مصاحب رسول خدای، گفتند: ما را حدیثی بگوی آنچه از پدرت از رسول ﷺ شنیده‌ای گفت: شنیدم از پدرم که می‌گفت: رسول ﷺ گفت: زود بود که بعد از من فتنه‌ای پدید آید و کسی که در آن فتنه نشسته باشد بهتر از ایشان باشد که بر پای ایستاده باشند و آن که ایستاده بهتر از آن که می‌رود و آن که می‌رود بهتر بود از آن که می‌شتابد، پس هر که تواند از شما که در آن فتنه مقتول شود نه قاتل پس مردی از خوارج برو حمله کرد و مسعر بن فدکی نام داشت شمشیری بر سرش زد و وی را بکشت - رحمة الله علیه - آنکه ایشان در سرای وی شدند و اهل و ولد سرایش را بکشتند و سرایش را غارت کردند و از آنجا به نهروان شدند. دوازده هزار سوار و پیاده بودند و آن خبر به علی علیه السلام رسید منادی فرمود و مردمان را در مسجد جامع جمع کرد و خطبه بگفت و اول خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد آنکه گفت: به درستی که شما دانستید که آنچه از آن جماعت اراذل ناکسان ظاهر گشت و دلیری کردن ایشان بر خون‌های حرام و ایشان قوم فاسقان و کوران و جافیان و از دین برگشتگانند و عداوت^۱ من می‌خواهند، آلت جنگ برگیرید و ساز رفتن کنید که من به جنگ ایشان خواهم

۱. س: مفارقت عذاب

شد ان شاء الله تعالى ولا حول ولا قوة الا بالله. آنکه از منبر فرود آمد و به خانه شد و اهل کوفه وی را اجابت نکردند مگر اندک از آن در خشم شد و روز دیگر بر منبر آمد و خطبه گفت و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت: ای جماعت! تنهای شما مجتمع است و دین‌های شما متفرق و به خدای که عزیز نشد دعوت کسی که شما را خواند و راحت نیافت دل کسی که مفاسات در رنج شما کشید و سخن شما سنگ‌های سخت راست می‌گرداند و فعل شما دشمن شما را در شما طمع می‌افکند و چون شما را دعوت کنم به کاری که صلاح و منع شما در آن بود بددلی به شما فرود آید و بهانه‌ها آوردن گیرد و عذرهای دروغ و سخن‌های باطل آغاز کنند و از من مهلت خواستن گیرند همچون عزیزم دفاع که دفع دادن داند، به درستی که ستمکاری ذلیل و خوار را نافع و سودمند نباشد و حق را جز به جد و جسد نتوان یافت. ای اهل عراق! مرا بگوئید که با کدام امام بعد از من قتال کنید و کدام سرای را بعد از سرای من نگاه خواهید داشت و به خدای که ذلیل و خوار آن کس است که شما یاران وی باشید و فریفته آن کس است که شما وی را بفربید، مرا در نصرت هیچ طمع نماند و سخن شما را تصدیق نمی‌کنم و خدای تعالی در میان من و شما جدایی افکند و شما را بددلی دهد از من و مرا از شما بعد از من رسید به ذکی شامل و شمشیری قاطع و اثری بود که ظالمان آن را ستی گیرند بر شما و چشم‌های شما می‌گرید و درویشی در خانه‌های شما آید و در بعضی از احوال خود به آرزو خواهید که مرا ببینید و نصرت کنید و در پیش من جان فدا کنید، خدای هلاک مگرداناد الا آن کس را که ظلم کرد.^۱ ای اهل کوفه! من شما را پند می‌دهم پند گوش نمی‌کنید و از خواب

۱. س: - (از "و شما را" چهار سطر قبل "ظلم کرد")

غفلت بیدار می کنم، بیدار نمی شوید، به درستی که هر که با شما پیروزی خواهد یابد بی بهره یافته بود و هر که به شما تیر انداخت به تیری شکسته فوق انداخته بود. اف باد بر شما به درستی که من از شما رنجها کشیدم و غمها دیدم، روزی شما را ندا می دهم و روزی با شما مناجات و راز می گویم و شما نه آزاد مردانید چون شما را بخوانند و نه معتمدانید در وقت مصایب و نواب. بار خدایا! این چه ملامت است که من از شما بدان مبتلا شدم و به درستی که مبتلا شدم به گرانی که نمی شنوید و کورانید که نمی بینید و گنگانید که درنیابید و به خدای که من آن وقت که شما را امر کردم شما را بدان داشتمی که کاره آن بودید، پس اگر بر آن مستقیم شدید بر هدایت بمانید و اگر ابا کردید ابتدا به شما کردمی آن به کار نزدیک تر بودمی، ولیکن از شما تراخی کردم و طریق توانی سپردم و شما در غفلت دور در شدید^۱ و حال من با شما چنان بود که شاعر گفته است:

امر تکم امری بمنقطع اللومی فلم تستنبوا الراشد الاضحی الفد

خدایا! دجله و فرات دوجوی کنگ اند، آب دریا بدین جماعت فرست و آب نصرت از ایشان بستان! دوستانند آن برادران صالح من که ایشان را به اسلام دعوت کردند آن را قبول کردند و قرآن برخواندند از سیر احکام و اتقانی و با جهادشان خواندند طلب آن کردند، پس سزاوار است بدیشان ثنا و نیکویی و آنگه اشک از چشم های مبارکش روان شد و از منبر فرود آمد و می گفت انا لله و انا الیه راجعون و مبتلا شدم به قومی که اگر امرشان می کنم مرا خلاف می کنند و اگر از پس ایشان می روم از من پراکنده می شوند. خدای تعالی مرا از ایشان فرجی عاجل روزی کناد! آنگه غمناک به خانه شد و جماعتی از اصحاب نزدیک

وی آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! دلنگ مباش اینک ما پیش تو ایستاده‌ایم اگر خواهی ما را پیش دشمنان خدای بر تا از ما آن بینی که مراد تو باشد. آنکه جماعتی دیگر از اصحاب آمدند و گفتند: یا حضرت امیر! مردمان پشیمان شدند و بر تشبیط و ثناقل نمودن از نصرت تو اگر دیگر باره خطبه گویی تواند بود که از آن بازگردند و مراد تو حاصل کنند. دیگر علی علیه السلام به مسجد آمد و ندا فرمود تا مردمان جمع شدند و بر منبر شد، خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد، آنکه گفت: ای مرمان! آخر نمی‌بیند که اطراف ولایت شما به هم برآمد و دین باطل شد و به غزو به شهرهای شما می‌آیند و شما عدد بسیاری و عدت و آلت حرب تمام دارید اکنون شما را چه افتاده است؟ آخر بیدار شوید رحمت خدا بر شما باد^۱ و خفتگان را بیدار کنید و جنگ دشمن آماده سازید که کار روشن و هویدا شد و صبح پیدا گشت آن را که چشم و گوش است سخن بشنوید^۲ و مرا فرمان برید که اگر به خدای که مرا طاعت دارید گمراه نشوید و اگر در من عاصی شوید به راه راست نرسید و آلت جنگ بردارید و از برای جنگ جمع شوید که آتش فتنه برافروختند و فاسقان به هم ساختند تا نور خدای را فروکشند و با بندگان خدای غزو کنند و به خدای که اگر من تنها به ایشان رسیدمی و ایشان اضعاف این بودندی که هستند از ایشان نترسیدمی و مستوحش نگشتمی^۳؛ زیرا که من بر بصیرت و یقینم از گمراهی که ایشان برآند و حقی که من برآم و به درستی که مشتاقم به لقای خدای و دار کرامت او^۴ و حسن ثواب

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: -

۴. س: -

وی را منتظرم و این دل که بدان بدیشان می‌رسم همان دل است که بدان به کفار می‌رسیدم با رسول خدا ﷺ و همان دل است که بدان اهل جمل و صفین رسیدم و در شب هریر چون من شما را به جنگ خوانم بدان شتابید و تعجیل نمایید و به مال و تن‌های خود در راه خدا جهاد کنید که آن شما را بهتر بود اگر می‌دانید از آن باز پس نایستید و ثاقلی و تباطلی ننمایید که به مذلت و خواری مبتلا شوید و نصیب شما خسیس‌تر باشد که مرد جنگی آن باشد که اگر وی از جنگ بخشید چشمش نخسبد^۱ و هر که غافل بود هلاک شود و هر که ضعیف شود خوار گردد و هر که ترک جهاد کند تاوان‌زده و حقیر باشد. خدایا! ما را و ایشان را بر تقوی جمع کن و ما را و ایشان را از بلا گناه دار و آخرت بهتر گردان ما را و ایشان را از دنیا^۲ و چون از خطبه فارغ شد مردمان به تعجیل وی را اجابت کردند و چهار هزار مرد زیادت بر وی جمع آمدند. پس علی علیه السلام ایشان را از کوفه بیرون آورد عدی بن حاتم الطائی در پیش علی علیه السلام می‌شد و بیت‌ها می‌گفت. پس علی علیه السلام بیرون رفت و به دو فرسنگی نهروان فرود آمدند و غلام خود قنبر را بخواند و گفت: برو پیش این جماعت و با ایشان بگوی که حضرت امیرالمؤمنین شما را می‌گوید که شما را چه چیز بر این داشت که بر من بیرون آمدید و خروج کردید نه من در حکم شما بر صواب رفتم نه در قسمت شما عدل ورزیدم نه فیء شما را در میان شما قسمت کردم نه بر خرد شما رحمت کردم نه بزرگ شما را حرمت داشتم^۳ و نمی‌دانید که من شما را به خدمت

۱. م.:-

۲. س: آخر ما را بهتر از اول گردان

۳. س.:-

نگرفتم و مال‌های شما را نگرفتم بنگر تا چه جواب می‌دهند تو را و اگر تو را دشنام دهند البته جواب ایشان بازدهد.

پس قنبر - رحمة الله - نزدیک ایشان شد و پیغام را بگذارد، خوارج وی را گفتند: برو به نزدیک صاحب خود که هرگز وی را اجابت نکشیم با هیچ چیز از آن‌که وی می‌خواهد^۱ و ما می‌ترسیم که وی به سخن فصیح خود ما را برگرداند چنان که برادران ما را از عبدالله الکوا و غیر وی به حرور بازگردانید و خدای تعالی می‌فرماید: **بَلْ هُمْ قَوْمًا خَصْمُونَ** و مولای تو از آن قوم است که ایشان را در خصومت کردن و حجت گرفتن دستی بود، برو و وی را بگوی که جمع آمدن ما اینجا از برای جهاد و جنگ وی است. قنبر به نزدیک شاه مردان شد و سخن ایشان را با وی بگفت. **عَلَى السَّلَام** با ایشان نامه نوشت که: **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** من عبدالله و ابن عبده امیرالمؤمنین و اخیرالمسلمین علی ابن ابی طالب اخ رسول الله و ابن عمّه الی عبدالله بن وهب و خرقوص بن زهیر المارقین من دین الاسلام، به درستی که به من رسید خبر خروج شما و جمع آمدن شما که درین هیچ شک نداشته‌اید در راه خدا و یقینشان حاصل نشده است، پس حق را لازم گیرید که حق تعالی شما را در منزل حق فرود آرد روزی که حکم نکنند جز به حق و بمخسبید که آنگاه لشکر شما با شما بخسبند^۲ و مثل شما و مثل ایشان همچون گله‌ای گوسفند بود که در علفزاری چرا کنند و فربه شوند و هلاکت ایشان فربهی ایشان باشد و ما دانسته‌ایم که دنیا مثل دو دستاویز است؛ یکی زیرین و یکی زیرین و هر که دست در دستاویز زیرین زند نجات یابد و هر که دست در

۱. س: -

۲. س: -

دستاویز زیرین زند هلاک شود و نیکبخت آن باشد که رعیت بدو نیکبخت شوند و بهترین مردمان آن باشد که با نفس خود بهتر بود و بدترین مردمان آن باشد که با نفس خود بدتر بود و هیچ کس را با خدای قرابتی نیست و هر نفسی بدانچه کرده است گرو است^۱ و سخن بسیار است و مقصود ازو اندکی و هر که خواهد که نفع نگیرد بسیار او زیانکار باشد و شما مرا در حالت یکی دانستید که گمراه و بیراه شده باشد از راه حق بر من خروج کردید و به مخالفت من بیرون آمدید بعد از آن که مرا بیعت کردید به طوع نه به کره و عهد خود بشکستید و سوگندها را باطل کردید و بدان گمراهی و کوری و مخالفت که برآیند قناعت نکردید تا که عبدالله خَبَّاب بن الارت را بکشتید و اهل و ولد وی را هم بکشتید بی جرمی که کرده بودند و بی حق خونی که بر ایشان لازم شده بود و او پسر صاحب رسول خدای بود و مرا نشاید که بنشینم و طلب خون وی نکنم. پس به من تسلیم کنید کسی را که او را و اهل و ولدش را بکشت و کسی را که در خون او شریک بود و خود را مکشید به کوری و جهالت که آنگاه حدیثی شنیدید مردمانی را که پس از شما باشند^۲ و به خدای که سوگند می خورم سوگند راست که اگر کشنده صاحب ما عبدالله بن خَبَّاب را تسلیم ما نکنید من پیش شما آیم و باز نگردم تا آنچه مراد من است از شما حاصل نکنم و استعانت از خدای تعالی می خواهم و توکل برو می کنم و سلام و رحمت از واحد خَلَّاق بر پیغمبران و بندگان صالحش باد! آنگه نامه به عبدالله بن ابی عقب داد و فرستاد^۳ وی نامه پیش خوارج برد و عبدالله وهب بر کنار نهروان در خلوت نشسته بود و شمشیر حمایل کرده و

۱. س: -

۲. س: -

۳. س: روانه کرد

خرقوص بن زهیر در برابر مهتران خوارج نشسته بود و عبدالله بن ابی عقب از اسب فرود آمد و سلام کرد و نامه به عبدالله وهب داد وی نامه را بگشاد و تا آخر برخواند و آنکه به خرقوص بن زهیر داد وی نیز برخواند. آنکه سر برآورد و به ابن ابی عقب را اگر نه آن است که تو رسولی سرت را بینداختمی، تو از کدام قومی؟ گفت: از موالی. گفت: از کدام موالی؟ گفت: موالی بنی هاشم. گفت: چنان پندارم که به او تعلق داری یعنی علی، گفت: من از اصحاب اویم. گفت: حلالی تو؟ گفت: بلی حرام است خون من در کتاب خدای تعالی. گفت: کتاب خدای را دانی؟ گفت: بلی دانم، ناسخ و منسوخ و مکی و مدنی و سفری و حضری، گفت: خدای را می شناسی به حق و معرفت؟ گفت: آری. به درستی که وی را می شناسم و انکار وی نکنم و بدو ایمان دارم و درو کافر نشوم. گفت: به چه چیزی خدای را بشناختی؟ گفت: به رسول مرسل و کتاب تنزیلش گفت: راست گفتی. اکنون راست بگوی تا علی ابن ابی طالب چه باشد از تو؟ گفت: من برادر اویم در اسلام. گفت: تو مسلمانی؟ گفت: مسلمانم الحمدلله. آنکه وی را پرسید از اسلام و ایمان و شرایط آن و شرایع و غیر آن. عبدالله ابی عقب آن همه را جواب داد. آنکه خرقوص او را سوالها کرد از آن جمله جمیع را جواب داد و بعد از آن وی را از معاویه و حکمین پرسید. گفت: معاویه به مردی راضی شد و صاحب من به مردی و از ایشان دو نفر یکی دیگر را بفریفتند و به مکر و فریب خلافت ثابت نشود و ما بر سر کار خودیم چون آن مدت بگذرد و مردمان از علم عبدالله بن ابی عقب تعجب نمودند. آنکه عبدالله وهب جواب نامه نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم از عبدالله بن وهب به علی ابن ابی طالب نامه تو با رسول تو به من رسید، برخواندم و فهم کردم آنچه نوشته بودی که حق را لازم باش از برای روزی که

درو حکم جز به حق نکنند. راست گفتمی و من حق را لازم دارم آنچه عهد و طاقت من است و آنچه گفتمی که من نخسبم تا کسی که با من است نخسبد، تو معدن ریع و اهل آنی و خدای تعالی فرموده است: فلما زاغوا ازاغ الله لایهدی القوم الفاسقین و آنچه گفتمی نیکبخت آن بود که رعیتش برو نیکبخت باشند و بدبخت آن بود که رعیتش بد و بدبخت باشند؛ راست گفتمی و من هیچ نیکبخت ندیدم که رعیتش بدو نیکبخت شدند جز ابوبکر و عمر و هیچ بدبخت نمی دانم که رعیتش بدبخت شدند جز تو و عثمان^۱ و سخن گفتمی بسیار است و تفسیر اندک هر که خواهد هرزه و بسیار گوید و هر که خواهد به اندازه گوید و آنچه گفتمی که کشنده عبدالله بن خباب را به من دهید تا ما همه وی را کشتیم و آنچه گفتمی به جنگ ما می آیی اگر خواهی بیا که ما به جنگ تو عزم کرده ایم، و السلام. آنکه نام را به عبدالله داد و او را روانه کرد، وی به نزدیک حضرت امیرالمؤمنین آمد و حال شرح داد، شاه مردان ندا کرد به رحیل کردن نهروان و جماعت لشکر روانه شدند و می رفتند چون نزدیک نهروان رسیدند سواری دیدند که از جانب نهروان به تعجیل می آید. علی علیه السلام وی را بخواند و احوال پرسید آن مرد گفت: یا حضرت! چون آن قوم معلوم کردند که شما نزدیک رسیدی ایشان عبرت کردند و گریختند. علی علیه السلام گفت: تو ایشان را دیدی که بر آنجا گذشتند؟ گفت: آری! گفت: حقا که عبرت نکردند و بدان خدایی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله را نبوت داد که ایشان بر آن عبرت نکنند و به قصر بیرون بنیت کسری نرسند تا خدای تعالی مردان جنگی ایشان را بر دست من کشته خواهد کرد و از ایشان باقی نمایند مگر کمتر از ده کس و از اصحاب من بنکشند مگر کمتر از ده کس را و این عهدی

۱. س: بعد از رسول صلی الله علیه و آله که رعیتش برو نیکبخت شدند. ابوبکر و عمر را بدبخت نمی دانم که رعیتش بدبخت شدند

معهود است و سنت و قضای مقضی که با من گفته اند. آنکه علی علیه السلام بر نشست و به نزدیک آن قوم رسید. ایشان نیزه ها بر روی علی و اصحابش راست کردند و می گفتند: حکمی نیست الا خدای را علی علیه السلام گفت: منتظر نمی باشم در حق شما جز حکم خدای را آنگاه حضرت اصحاب خود را تعبیه کرد و عبدالله عباس را بخواند و گفت: پیش این قوم رو و برایشان حجّت گیر و بنگر تا چه می گویند. عبدالله عباس گفت: یا امیرالمؤمنین! این حله خود برکنم و زره درپوشم که از جان خود می ترسم از این قوم ناپایدار. حضرت گفت: من از ایشان بر تو نمی ترسم فراپیش شو که من پس سر تو می آیم. پس عبدالله در پیش ایشان شد و گفت: شما چه کینه کردید بر علی علیه السلام بیاید و سخنی بگویید! گفتند آنچه ما بر تو کینه در دل گرفته ایم سخت تر از آن است که بر علی علیه السلام زیر را که تو حله یمانی پوشیده و پیش ما آمده ای و ما با تو و پسر عمّ تو جنگ خواهیم کرد. ابن عباس گفت: به درستی که من بهتر از این حله دیده ام در بر کسی که مهتر من بود یعنی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اما حرب نزدیک آمد میان ما و شما و در آن شکی نیست بگویید تا بر علی علیه السلام چه کینه در دل گرفته اید و چه منکر شده اید؟ گفتند: ما چیزها برو انکار کرده ایم که اگر وی حاضر بودی وی را بدان کافر خواند می. پس ابن عباس به امیرالمؤمنین نگریست و گفت: یا امیرالمؤمنین! تو سخن این قوم شنیدی و تو به جواب ایشان اولی تری علی علیه السلام پیش آمد، قوم برو سلام کردند و او جواب سلام گفت و گفت: منم علی ابن ابی طالب بگویید تا شما را چه چه انکار است بر من و چه زشتی از من دیده اید؟ ایشان گفتند: اوّل آن که ما در بصره پیش تو جنگ کردیم و چون خدای تعالی تو را توفیق داد و بر دشمن ظفر یافتی آن چه در لشکر بود ما را مباح کردی و زنان و فرزندان را از ما منع

کردی، پس چگونه غنیمت بر لشکر حلال می‌داشتی و زن و فرزند ایشان را بر ما حلال نداشتی؟ علی علیه السلام گفت: ای قوم! به درستی که اهل بصره با ما جنگ کردند و ابتدای این قیل و قال ایشان کردند و چون حق تعالی مرا بر ایشان ظفر داد، سلاح و آلت کسانی که با شما جنگ کردند حلال بود بر شما قسمت کردم و زنان و فرزندان ایشان را بر شما منع کردم؛ زیرا که زنان و فرزندان با شما قتال نکردند و فرزندان را در فطرت اسلام دلالت بود از برای زنان و فرزندان را از شما منع کردم و از رسول خدا چنان دیدم که بر اهل مکه منت نهاد روز فتح مکه زنان و فرزندان ایشان را برده بگرفت پس اگر رسول خدای صلی الله علیه و آله بر مشرکان منت نهاد و گفت بعد از من تعجب مکنید چون بر مسلمانان منت نهادم و زن و فرزندان ایشان را برده نگرفتم. گفتند: جز این بر تو انکار کردیم و منکر شمردیم. دوم آن که در جنگ صفین دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه بنویسد و تو را یاد کند به لفظ امیرالمؤمنین، دبیر آن نامه بنوشت، معاویه ابا کرد که تو امیرالمؤمنین باشی توانم خود محو کردی از امیرمؤمنان پس تو اگر امیرمؤمنان نیستی امیر کافرون باشی و ما مؤمنانیم، پس نمی‌خواهیم که تو امیر ما باشی. علی علیه السلام گفت: جواب بشنوید؛ من دبیر رسول صلی الله علیه و آله بودم روز حدیبیه پیغمبر صلی الله علیه و آله مرا فرمود که در صلح نامه بنویس محمد رسول الله ابوسفیان گفت: اگر من دانستمی که تو رسول خدایی با تو جنگ نکردم، ولیکن نام خود و نام پدرت بنویس! پس رسول صلی الله علیه و آله مرا فرمود تا لفظ رسول محو کردم و محمد بن عبدالله بنوشتم. پس من لفظ امیرالمؤمنین را محو کردم چنان که پیغمبر صلی الله علیه و آله لفظ رسول الله محو کردم و در آن بر رسول خدای اقتدا کردم. دیگر آن که تو حکمین را گفتی در کتاب خدای نظر کنید اگر من از معاویه فاضل‌تر باشم مرا به خلافت نگهدارید و اگر معاویه

فاضل تر بود خلافت را به وی دهید! ایشان گفتند: اگر تو در خود شک داری پس شک ما در تو عظیم تر بود. امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: مراد من آن بود که از نفس خود انصاف بدهم؛ زیرا که اگر من حکمین را گفتم که از برای من حکم کنید و معاویه را رد کنید معاویه بدان رضا ندادی چنان که اگر رسول صلی الله علیه و آله نصاری نجران را گفتم روز مباحله بیایند تا دعا کنیم و بر شما لعنت کنیم ایشان رضا ندادند، ولیکن ایشان انصاف دادند و گفت: **فنجعل لعنته الله علی الکاذبین** همچنین من انصاف معاویه بدادم از نفس خود و بدانستم مکر و فریب که عمرو عاص به ابوموسی اشعری خواهد کرد. گفتند: دیگر آن است که حق که از تو بود دیگری را در آن حکم کردی. علی علیه گفت: به درستی که رسول خدای صلی الله علیه و آله سعد بن معاذ را حکم کرد در بنی قریظه و اگر خواستی نکردی. پس من حکمی فرا کردم چنان که رسول صلی الله علیه و آله فرا کرد و گفت: هیچ حجت دیگر دارید؟ قوم خاموش شدند و با یکدیگر می گفتند: راست گفت هر چه گفت و همه حجت های ما را باطل گردانید، آنگاه از طرفی آواز برآوردند که: التوبة التوبة یا امیرالمؤمنین و هشت هزار مرد از ایشان امان خواستند و چهار هزار نامرد به جنگ بایستادند و حضرت امیرالمؤمنین امان خواهندگان را گفت: شما درین وقت از من جدا شوید و مرا به این قوم گذارید! آن به یک طرف ایستادند و علی علیه السلام و اصحابش پیش آن قوم شدند و عبدالله بن وهب در میان دو لشکر بایستاد و می گفت: **الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات و النور ثم الذین کفروا برّهم یعدلون؛** به درستی که آنان که چیزی را با خدای برابر کردند علی ابن ابی طالباند و اصحابش که در دین خدای عمرو عاص و عبدالله بن قیس را حکم کردند و خدای تعالی می فرماید که: **إتبع ما اوحى الیک من ربک**

و اصبر حتى يحكم الله و هو خير الحاكمين و می فرماید که: و من احسن من الله حكما لقوم يوقنون و دیگر می فرماید که: ألا له الحكم و هو اسرع الحاسبين.

پس ابوحنظله از اصحاب علی علیه السلام وی را گفت: ای دشمن نفس خود تو را در چنین روز با خطبه گفتن چه کار و تو هستی آن چه هستی، به خدای که در دین خدا نبودی و هرگز یک ساعت علم فقه نیاموختی و ندانستی و همیشه تا بودی ناخلف و جافی بودی، کم یابد تو را مادرت ای پسر وهب! وای بر تو می - دانی که با که سخن می گویی و با که منازعت می کنی و ندانسته ای که او امیر مؤمنان است و برادر رسول خداست و پسر عم و وصی و صفی و داماد پیغمبر صلی الله علیه و آله و پدر دو سبطین است و حضرت گفت: ای حنظله! دست از وی بدار که ایشان کوران و گمراهانند از آن چه وی با من می گوید اگر دانستی، آنکه ذوالثدیه حرقوص بن زهیر آواز داد و گفت: ای پسر ابوطالب! ما به جنگ کردن با تو جز رضای حق تعالی نمی طلبیم و سرای آخرت. پس حضرت امیر گفت: هل بینکم بالاخسرین اعمالاً الذین ضل سعيهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم و یحسنون صنعاً به خدای کعبه که اهل نهروان از اهل این آیت اند.

ابتدای جنگ

آنکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام مردی از اصحاب خود روایت النجلی نام و علم خود به وی داد و فرمود که تا در پیش آن قوم شد و روایت در پیش برد و شعری بگفت و حمله کرد و جنگ در گرفت و او جنگ می کرد و مردانگی می - نمود تا که کشته شد و بعد از وی یک یک بیرون می آمدند تا که هشت مرد از اصحاب علی علیه السلام کشته شدند. آنکه نهمین فرا پیش شد و نامش حبیب بن عاصم الازدی بود. گفت: یا امیرالمؤمنین! اینان که ما با ایشان جنگ می کنیم

کفارند؟ علی علیه السلام گفت: من الکفر هربوا و فيه وقعوا از کفر گریختند و به کفر افتادند.

گفت: منافقان اند؟ حضرت گفت: منافقان خدای را یاد نکنند مگر اندکی. پس گفت: یا حضرت! پس ایشان چه اند ما با ایشان جنگ کنیم از سر بصیرت و یقین؟ علی علیه السلام گفت: ایشان قومی اند که از دین اسلام بیرون شده اند همچنان که تیر از رمیه بگذرد، قرآن می خوانند و از حیّز گردن در نگذرند خنک آن که ایشان را بکشد و یا ایشان وی را بکشند. پس آنگاه حبیب عاصم روی به لشکر کفار نهاد و او نهم بود از اصحاب علی علیه السلام جنگ می کرد و مردانگی می نمود تا که کشته شد و جنگ درهم پیوست و جنگ عظیم شد^۱ و از قوم جز آن نه کس کشته شدند و مردی خوارج پیش آمد اخنس بن غیراز الطایبی نام آواز داد و از شجاع ترین سواران خوارج بود و در صفین با سپاه علی علیه السلام بود و آن روز فرا پیش آمد و حمله کرد و صف لشکر علی علیه السلام را بشکافت و علی علیه السلام به وی رسید و به یک ضرب حیدری او را هلاک کرد و آنگه حرقوص بن زهیر بر علی علیه السلام حمله کرد، علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و خودش را ببرید و برسرش رسید و زخمی عظیم کرد و اسبش برمید و وی را در آخر میدان انداخت و بر کناره جویی نهروان در میان دولابی خراب بود در دولاب انداخت و جان به مالک دوزخ سپرد. لعنة الله علیه! بعد از وی پسرعمش مالک بن وضّاح نام داشت پیش آمد و بر علی علیه السلام حمله کرد و علی علیه السلام ضربتی بد و زد و وی را بکشت.

پس از وی عبدالله بن وهب الراسبی پیش آمد و به آواز بلند ندا داد یابن ابوطالب! تا کی از این مطاوله میان ما و میان تو بود و به خدای که از این عرصه فراتر نشوی تا که مرا بکشی یا من تو را بکشم، پس تو پیش من آیی یا من پیش

تو آیم و مردمان را به یک جانب رها کن!^۱ علی علیه السلام بگمارید و گفت: قاتله الله من رجل چگونه بی شرم مردی است! به درستی که وی می داند که خلیف سیف و خذین رحم که با شمشیر هم عهد شده ام و با رمح دوستی گرفته ام، لیکن وی از زندگانی سیر شده است یا طمع کاذبش افتاده است^۲ و عبدالله بن وهب در میان دو صف جولان می کرد، آنگه بر علی علیه السلام حمله کرد و علی علیه السلام ضربتی بزد و وی را با اصحابش رسانید و قوم به هم برآمدند، در یک ساعت جنگ عظیم کردند و شکست در میان کفار افتاد و تمامی را به قتل آوردند و ایشان چهار هزار مرد بودند نه کس از ایشان گریختند و به در رفتند، از آن نه کس دو کس به خراسان گریختند به زمین سجستان و نسل و عقب ایشان آنجا بماند و دو نفر به بلاد یمن شدند و نسلشان آنجا بماند و ایشان را باضعه گویند و دو نفر به بلاد جزیره افتادند به کناره فرات و نسل ایشان آنجا ماند و یک نفر ایشان به تلی افتادند که آن را تل موزن گویند و اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام غنیمت بسیار گرفتند و علی علیه السلام به شادی و نصرت روی به کوفه نهاد به مظفر و منصور و الحمد لله رب العالمین.

ذکر وفات حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام بدان که وفات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شب جمعه بود بیست و یکم رمضان سنه اربعین من الهجرة شهید کشته به شمشیر ابن ملجم مرادی - لعنة الله علیه - ضربتش زد شب نوزدهم در مسجد کوفه و عمر وی شصت و سه سال بود صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و علی آله و عترته الطاهرين که لعنت خدا و رسول و ائمه معصومین بر ابن ملجم مرادی لعین باد! آمین یا رب العالمین.^۳

۱. م. -

۲. س. -

۳. م. و خ. -

فصل سی و دوم فی ولادت السبطین مصطفی و قرة العین مرتضی الحسن و
الحسین علیهما السلام و طرفی من فضایلها و معجزاتهما الهی عمر و زندگانی و حیات
نویسنده و پدر و مادرش فدای نام دوسبطین یعنی امام حسن و امام حسین و مادر
و پدر و جدّ بزرگوار ایشان و اولاد طیبین و طاهرین باد^۱

در رمضان سنه ثلث من الهجرة امام حسن متولد شد و فاطمه علیها السلام وی را به
نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورد در روز هفتم در خرقه‌ای از حریر پیچیده از بهشت که
جبرئیل علیه السلام آن را نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورده بود، رسول صلی الله علیه و آله نام وی را حسن نهاد و
عقیقه کرد از وی گوسفندی کبش و اسمای بنت عمیس گفت: من قابله فاطمه
بودم به حسن و حسین چون حسن به زمین آمد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرا من گفت: یا اسماء
فرزند مرا بیار! من وی را به وی دادم به خرقه زرد پیچیده، رسول صلی الله علیه و آله آن خرقه را
بینداخت و گفت: نه شما را گفته‌ام که کودک را در خرقه زرد مپچید، من وی را
در خرقه سفید پیچیدم و به وی دادم و رسول صلی الله علیه و آله بانگ نماز در گوش راست وی
گفت و قامت در گوش چپ وی و آنگه علی را گفت: وی را چه نام کرده‌ای؟
گفت: من سبقت نکرده در نام کردن وی به رخصت رسول خدای و می خواستم
که حرب نام کنم او را رسول صلی الله علیه و آله گفت: من نیز سبقت نکنم در نام کردن وی بر
خدای تعالی آنگه جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت: السلام علیک یا محمد العلی
الاعلی! خدایت سلام می رساند و بعد از سلام و درود ب نهایت و امر چنان
کرده است که علی علیه السلام تو را به منزله هارون است از موسی و این پسر را نام
پسر هارون کن! پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت: نام پسر هارون چه بود؟ گفت: شبیر. حضرت

گفت: شیر زبان عبری است و زبان من عربی است و شیر عربی چه نام بود؟ جبرئیل گفت: حسن، وی را حسن نام کردند و در روز هفتم عقیقه کرد وی را بدو گوسفند کش و ران گوسفند به قابله داد و موی سرش بسترد و به وزن آن موی نقره تصدق کرد و سرش به خلوق طلی کرد و گفت: یا اسماء خون بر طلی کردن اهل جاهلیت بود.^۱

ذکر ولادت ابی عبدالله الحسین (ع)

به مدینه بود روز پنجشنبه یا روز سه شنبه پنجم شعبان المعظم سنه اربع من الهجرة پس از مولود برادرش به ده ماه و بیست روز و در روایتی دیگر است که سه شب گذشته از شعبان و روایت است از اسمای بنت عمیس که چون حسین (ع) به زمین آمد پیغمبر (ص) گفت: یا اسماء به من ده فرزند مرا! من به وی دادم در خرقه سرخ پیچیده، بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ وی و وی را در کنار خود نهاد و خرقه سرخ بینداخت و بگریست، اسماء گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! چرا می گریی؟ گفت: یا اسماء! بدین فرزند خویش می گریم، گفت: یا حضرت! چرا بر وی می گریی و وی ایسن ساعت به وجود آمده است. گفت: از آن می گریم که وی را بکشند لشکر یاقی طاغی پس از وفات من که امیدوارم حق تعالی ایشان را از شفاعت من محروم کناد! آنکه گفت: یا اسماء خبر مده برین فاطمه را! آنکه به علی (ع) نگریست و گفت: چه نام کرده ای فرزند مرا؟ حضرت گفت: من به رسول خدا سبقت نکنم بر نام وی و رسول خدای گفت: من نیز سبقت نکنم به حق تعالی آنکه در حال جبرئیل (ع) نازل شد و گفت: یا احمد علی العلی! خدایت سلام می رساند و می گوید

علی علیه السلام تو را به منزله هارون است نام کن این پسر را به نام پسر هارون، رسول گفت: نام پسر هارون چه بود؟ گفت: بشر گفت: بشر به لعنت عرب چه باشد؟ گفت: حسین. او را حسین نام کرد و چون روز هفتم شد وی را عقیقه کرد و گوسفند کبش و ران گوسفند به قابله داد و موی سرش بسترد و به وزن آن نقره به صدقه داد و سرش به خلوق طلی کرد و گفت: یا اسماء خون بر سر کردن فعل جاهلیت بود و مانند این جمله^۱ و از علی ابن الحسین علیه السلام روایت کرده اند که صفیه بنت عبدالمطلب گفت: چون حسین علیه السلام از مادر به وجود آمده بود رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا عمت! پسر مرا فرا من ده. من گفتم: یا رسول الله! ما هنوز وی را پاک نکردیم، رسول صلی الله علیه و آله گفت: تو وی را پاک می گردانی بلکه خدای تعالی وی را پاک آفریده است. گفت: وی را به رسول دادم، رسول صلی الله علیه و آله زبان در دهن وی نهاد و حسین آن را می مکید چنان که پنداشتم که وی شیر و انگبین می خورد. آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله میان دو چشم وی را بوسه داد و فرا من داد و می گریست و می گفت: لعنت خدای بر آن قوم باد که تو را بکشند و سه بار می گفت، من گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد! وی را که بکشد؟ گفت: آن لشکر یاغی طاغی از بنی امیه لعنهم الله.

صادق علیه السلام گفت: چون حسین علیه السلام به وجود آمد خدای جبرئیل علیه السلام را فرمود با هزار فرشته به زمین آید و رسول صلی الله علیه و آله را تهنیت گویند از خدای خویش و جبرئیل می آمد به جزیره ای بگذشت فرشته ای در آن جزیره بود نام او فطرس خدای جبرئیل علیه السلام وی را کاری فرموده بود و وی دیر کرده بود، خدای جبرئیل علیه السلام بال های وی را شکسته و در آن جزیره افتاده بود و هفتصد سال در آن جزیره خدای را عبادت

۱. س: - (از "سرش" سطر قبل "این جمله")

می کرد تا که حسین علیه السلام به وجود آمد. آن فرشته به جبرئیل گفت: به کجا می روی؟ جبرئیل گفت: خدای تعالی نعمتی کرده است بر محمد می روم که وی را تهنیت گوئیم از پروردگار خود. فرشته گفت: یا جبرئیل! مرا با خود ببر مگر محمد صلی الله علیه و آله مرا دعا کند، بلکه خدای تعالی از تقصیر من بگذرد و جبرئیل وی را برداشت و با خود ببرد و چون تهنیت بگذارد حال فطرس با حضرت بگفت: رسول صلی الله علیه و آله فطرس را گفت: خود را درین کودک بمال و به جای خود شو فطرس خویشتن را در وی مالید و به جای خود شد پر برآورد و پیرید و گفت: یا رسول الله! امت تو وی را بکشند و او را بر من مکافاتی است که هیچ کس نبود که وی را زیارت کند و بر وی سلام گوید که نه سلام و زیارت آن کس بدو رسانم،^۱ آنگه بازگردید و به آسمان شد.

فی فضایلهما علیهما السلام

روایت است که رسول صلی الله علیه و آله گفت: که حسن و حسین امامانند اگر بر پای باشند یا نشسته و روایت کرده اند که فاطمه علیها السلام حسن و حسین علیهما السلام را نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آورد و گفت: اینان فرزندان تواند ایشان را چیزی بده از میراث خویش، رسول صلی الله علیه و آله گفت: امام حسن را هیبت و مهتری خویش میراث دادم امام حسین را دلیری و جوانمردی خویش میراث دادم. حضرت گفت: چون روز قیامت شود و عرش خدای را بیاریند به همه زینت ها آنگه دو منبر بنهند از نور و بالای آن صد میل بود یکی از راست عرش و یکی از چپ عرش آنگه حسن و حسین علیهما السلام را بیاورند خدای تعالی بدیشان عرش را بیاراید چنان که عروسی خویشتن را به گوشواره بیاراید.

^۱ س: که هیچ کس را نباشد و هر که خواهد که وی را زیارت کند و نتواند، از دور زیارت کند و سلام گوید من

ضامنم که زیارت آن کس بدو رسانم.

صادق علیه السلام رسیدند از معنی قول رسول صلی الله علیه و آله که الحسن و الحسین سید شباب اهل الجنة بگوی! گفت: معنیش آن است که ایشان سیدان و جوانان اهل بهشت باشند از اولین تا آخرین. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله دست حسن و حسین گرفت و گفت: هر که دوست دارد این دو نفر را و پدر و مادر ایشان را روز قیامت با من رود و در درجه من باشد.

و روایت کرد ابوهریره از رسول صلی الله علیه و آله که نظر کرد به علی و فاطمه و حسن و حسین و گفت: من به حرم هر که با شما به حرب باشد و به صلح هر که با شما به صلح باشد.

صادق علیه السلام گفت: که رسول صلی الله علیه و آله بیمار بود و بیماری که از آن عافیت نیافت، فاطمه علیها السلام به عیادت او آمد با حسن و حسین علیهما السلام حسن دست راست وی گرفته بود و حسین دست چپ و همه آمدند تا به خانه عایشه رسیدند حسن علیه السلام به جانب راست رسول صلی الله علیه و آله بنشست و حسین علیه السلام به جانب چپ رسول صلی الله علیه و آله بنشست و هر یک از ایشان جانب رسول را می مالیدند و رسول صلی الله علیه و آله از خواب بیدار نمی شد. فاطمه علیها السلام گفت: جد شما خفته است این ساعت برخیزید و باز گردید تا که وی برخیزد و ایشان گفتند: ما از اینجا برنخیزیم، حسن بر جانب راست حضرت بخفت و حسین جانب چپ به خواب رفتند و بعد از ساعتی بیدار شدند و رسول صلی الله علیه و آله هنوز بیدار نشده بود و فاطمه علیها السلام به خانه خود رفت. ایشان او را ندیدند به عایشه گفتند که مادر ما کجا شد؟ گفت: به خانه خود رفت. ایشان برخاستند و بیرون آمدند و شبی تاریک بود و رعد و برق می وزید و باران می بارید و ایشان را نوری پدید آمد و ایشان دست یکدیگر گرفته در آن نور همی رفتند تا که به حدیقه بنی النجار رسیدند و ندانستند که به کجا روند. حسن

گفت: یا حسین! سخت فرومانده‌ایم، بیا هم اینجا بخشیم تا روز شود راه بازیابیم و برویم. حسین گفت: نیک آید. هر دو بختند و دست در گردن یکدیگر کردند و چون رسول ﷺ از خواب بیدار شد ایشان را طلب کرد به خانه فاطمه رفتند، نیافتند. پیغمبر ﷺ برپای خاست و گفت: الهی و سیدی و مولای این دو کودک من بیرون شدند و چیزی نخوردند. اللهم انت وکیل علیها؛ ای بارخدایا تو نگاهبان ایشان باش! پیغمبر ﷺ را نوری پدید آمد و آن نور می‌آمد تا که به حدیقه بنی النجار رسید ایشان هر دو را دید دست و گردن یکدیگر کرده و خفته و ابر از بالای ایشان دور شده و باران می‌بارید و آن موضع ماری را دید گرد ایشان درآمده و آن مار موسی بود چون برگ نی دو بال داشت؛ یکی بر بالای حسن ﷺ پوشیده و یکی بالای حسین ﷺ چون رسول ﷺ وی را بدید آن مار برخاست و بر پیغمبر سلام کرد، حضرت جواب سلام باز داد و گفت: تو کیستی؟ گفت: من رسول جنیم. گفت: کدام جن؟ گفت: جن نصیین و آیتی از کتاب خدا مرا فراموش شده است مرا به تو فرستاده‌اند که آن را معلوم کنم چون بدین جا رسیدم آوازی شنیدم که می‌گفتند: ای مار! این پسران رسول خدایند نگاهدار ایشان را از عاهات و آفات و از بلیات! من اینجا بایستادم و ایشان را نگاه می‌داشتم تا که سلامت به تو سپردم، پس آن مار آن آیت را معلوم کرد و باز گردید.

پیغمبر ﷺ حسن را بر دوش راست گرفت و حسین را بر دوش چپ و باز گردید و علی ﷺ از پس می‌آمد وی را دریافت و یکی از یاران رسول ﷺ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! یکی ازین کودکان را به من ده تا تورا سبک‌تر باشد، رسول ﷺ گفت بگذارید که خدای تعالی کلام تو بشنید و نیت تو

بدانست بار دیگر فراز آمد و همین سخن گفت و رسول ﷺ همان جواب باز داد. آنکه علی علیه السلام گفت: یا پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد! یکی ازین کودکان را به من ده تا بر تو سبک تر باشد، رسول ﷺ به امام حسن نگریست و گفت: می خواهی که به نزدیک پدرت شوی؟ گفت: یا جداه! به خدای که کتف تو را دوست تر دارم، آنکه رسول ﷺ به امام حسین نگریست و گفت: می خواهی که پیش پدرت شوی؟ گفت: یا جداه! کتف تو را دوست تر دارم. رسول ﷺ ایشان را آورد تا خانه فاطمه علیها السلام و فاطمه علیها السلام خرمای چند به جهت ایشان آورد و در پیش ایشان نهاد و ایشان خرما بخوردند و سیر شدند السرور

ام سلمه گفت: پیغمبر ﷺ در خانه من بود، جبرئیل علیه السلام گفت: یا رسول الله و به نزدیک وی آمد و هر دو حدیث می کردند، حسن بیامد و در بکوفت، من بیرون شدم حسن و حسین علیهما السلام بودند، درآمدند جبرئیل را دیدند و به صورت دحیه الکلبی نشسته، گرد وی درآمدند و با وی گستاخی می کردند، جبرئیل علیه السلام گفت: یا رسول الله! می بینی که چه می کنند؟ رسول ﷺ گفت: ایشان پندارند که تو دحیه ای و هرگاه که دحیه آمدی جهت ایشان تحفه ای آوردی، جبرئیل دست بیازید چنان که کسی به کسی اشارت کند سیبی و بهی و اناری فراگرفت و به حسن علیه السلام داد و دیگر باره دست بیازید و سیبی و بهی و اناری به حسین علیه السلام داد و ایشان هر دو شاد شدند و روی های ایشان برآمد و به نزدیک رسول ﷺ رفتند رسول صلی الله علیه و آله آن را از ایشان بستد و ببوید و با ایشان داد و گفت: بروید به نزدیک مادر این به وی نمایید و اگر ابتدا کنید به پدر نیکوتر باشد، ایشان چنان کردند که رسول الله گفته بود^۱ و آنکه ایشان به نزدیک ما در شدند و از آن هیچ نخوردند

تا که رسول ﷺ به نزدیک ایشان شد و میوه را به همان حال دید و گفت: یا ابوالحسن! چرا این میوه را نخورده‌اید و آن حدیث و حالی که گذشته بود بیان کرد با علی علیه السلام و پیغمبر و امیرالمؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از آن بخوردند و باقی را بگذاشتند و چون باز به سرآن شدند همان به حال اول بودی و درحال حیات رسول و بعد از وفات وی به حال خود بود و درحال حیات فاطمه به جای همی بود و چون فاطمه از دنیا رحلت کرد آن نار کم شد و دیگر وی را ندیدند و سیب و به بماندند چون حضرت امیرالمؤمنین را شهید کردند به نیز کم گشت و سیب بماند همچنان برحال خویش بود تا بدان وقت که حسین علیه السلام را از آب منع کردند در کربلا و هرگاه که تشنه می‌شدی آن سیب را ببوییدی از تشنگی تسکین یافتی و چون حسین علیه السلام را شهید کردند آن سیب نیز کم شد و بوی آن سیب از تربت وی می‌آید و علی ابن الحسین علیه السلام گفت: وی را زیارت کردم بوی آن سیب از تربت آن حضرت یافتم و هرکه خواهد بوی آن بیابد در وقت ماه محرم باید که زیارت حضرت کند بوی آن را بیابد و بدان که امام حسن علیه السلام به رسول ﷺ مانند بودی از سرش تا سینه و حسین علیه السلام از سینه تا به پای و ایشان هر دو حبیبان رسول ﷺ خدای بودند از جمله اهل و ولد او^۱ و رسول ﷺ گفت: ای بار خدای من دوست می‌دارم ایشان را تو هم دوست دار و هر که ایشان را دوست دارد تو هم ایشان را دوست دار و گفت که هر که حسن و حسین را دوست دارد من او را دوست دارم و هر که من دوست دارم خدای دوست دارد و هر که خدای تعالی وی را دوست دارد در بهشت جای وی باشد و هر که ایشان را دشمن دارد من وی را دشمن دارم و هر که من وی را دشمن

دارم حق تعالی وی را دشمن دارد و هر که حق تعالی وی را دشمن دارد جای وی در دوزخ باشد.^۱

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که حسن و حسین علیهما السلام بازی می کردند به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله تا که پاره‌ای از شب بگذشت، آنکه رسول صلی الله علیه و آله گفت: به نزدیک مادر شوید ایشان برخاستند برقی و روشنی پدید آمد و همچنان بر جای بماند که بدان روشنی به خانه مادر رسیدند و رسول خدای آن را می دید و گفت: الحمد لله الذی أکرما اهل البیت و رسول خدا فرمود که: حق تعالی را دوشهر است؛ یکی در مشرق و یکی در مغرب و در آن دو شهر خلقانند که خدای را هرگز قصد معصیت نکنند و در آن دو شهر خدای را هیچ حجت نیست بر خلقان وی جز من و برادر من حسین علیه السلام و حسین علیه السلام روز ظفر به اصحاب پسر زیاد - علیه اللعنة والعذاب - گفت: چرا شما با من جنگ می کنید و به خدای که اگر مرا بکشید حجت خدای را شما کشته باشید و به خدای که میان جابلغا و جالبسا فرزندان پیغمبری نیست که حجت خدای است بر خلقان وی جز من و برادر من.

ذکر معجزات احد السبطین ابی محمد الحسن علیه السلام

روایت کرد جابر بن عبدالله الانصاری که دیدم مولای خود حسن بن علی علیه السلام نشسته بود بر بالای مدینه ناگاه مرغی به جانب وی بانگ کرد و پیرید و باز آمد، با وی مرغی دیگر همراه پس من تعجب کردم و با خود گفتم چیست این مرغ را که بانگی کرد و پیرید و باز آمد مرغی دیگر با وی همراه؟ پس گفتم از مولای خود سؤال کنم. گفت: یا جابر بن عبدالله! بدان که آن مرغ که اول بانگ کرد نرینه

۱. م: - (از "در بهشت جای وی باشد" دو سطر قبل "باشد")

۲. س: و آن دو شهر نیست جز امام حسن و امام حسین علیهما السلام

بود و مدت سه روز است که از جفت خود غایب بود گمان برده است که مگر وی خیانت کرده است به شکایت پیش من آمد. گفتم: جفت خود را حاضر کن! حاضر کرد. گفتم: به ولایت ما اهل البیت که خیانت نکردی درین مدت که جفت تو غایب بود؟ گفت: سوگند یاد می‌کنم که هیچ خیانت نکرده‌ام آن مرغ نرنیه دانست که او سوگند یاد خواهد کرد، گفت: سوگندش مده که راضی شدم و او معترف ولایت شماست، پس هردو صلح کردند و برفتند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن شهاب الزهری از خدیفة بن الیمانی که گفت: روزی رسول ﷺ با اصحابش بر سر کوهی بودند، پندارم که کوه حری بوده و علی علیه السلام و ابوبکر و عمر و عثمان^۱ و جماعت مهاجرین و انصار با او بودند، حسن علی به سکینه و وقار می‌آمد رسول ﷺ چون بدو نگریست، گفت: به درستی که جبرئیل و میکائیل با او می‌آیند و وی را هدایت و تسدید می‌کنند و فرزند من است و پاک است و از نفس من است و روشنی چشم من است، پس برخاست و ما نیز برخاستیم، آنگاه گفت: توحیب منی و خون دل منی آنگه دست وی بگرفت و پاره‌ای راه برفت، پس نشست و گفت: او هادی و مهدی باشد پس از من داد و او هدیه است از خدای تعالی و از من خبر می‌دهد و آثار من مردمان را معلوم می‌گرداند، سنت مرا زنده می‌گرداند و تولای کار من می‌کند، رحمت خدای بر آن کس باد که حق وی بشناسد و از برای وی را اکرام کند و میرت نماید! رسول ﷺ درین سخن بود که اعرابی درآمد و چویدستی از پس فرا می‌کشید. چون رسول بدو نگریست، گفت: مردی آمد که با شما سخن درشت

گوید و سوال‌ها کند و سخن از سر جفا گوید. پس اعرابی فرارسید و سلام کرد و گفت: محمد کدام است؟ ما گفتیم: چه می‌خواهی؟ رسول ﷺ گفت: درنگ کن! اعرابی گفت: یا محمد! به درستی که من تو را دشمن داشتم اکنون که تو را ندیده بودم و این زمان دیدم دشمنی من زیاده شد، رسول ﷺ بگمارید و ما در خشم شدیم و خواستیم که اعرابی را ایذا کنیم رسول ﷺ گفت: خاموش باشید! پس از اعرابی گفت: یا محمد! دعوی می‌کنی که تو پیغمبری دروغ گفتی و از آن چه پیغمبر آن را باشد تو را هیچ نیست. حضرت گفت: یا اعرابی! تو چه دانی؟ گفت: برهان خود فرا من نمای! حضرت گفت: خواهی که تو را خبر دهم که چگونه از منزل خود بیرون آمدی و در انجمن خود چگونه بودی و اگر خواهی عضوی از اعضای من تو را خبر دهد تا برهان من بر تو واضح شود، گفت: عضو سخن گوید، گفت: یا حسن برخیز! اعرابی به چشم حقارت در وی نگریست و گفت: کودکی را می‌فرماید تا با من سخن گوید به درستی که تو وی را عالم یابی بر آن چه می‌خواهی؟ حسن ﷺ گفت: شتاب نکن ای اعرابی که تو از عاجز درمانده‌ای سؤال نکردی بلکه این زمان سوال کردی از فقیه عالم به درستی که تو زبان درازی کردی و از حد خود گذشتی و لیکن ازینجا فراتر نشوی تا که مؤمن گردی ان شاء الله تعالی! اعرابی بگمارید و گفت: بیار تا چه داری. حسن ﷺ گفت: شما را در انجمن خود جمع آمدید و از سیرجهل و حماقت گفتید آنچه گفتید و دعوی کردید که محمد ﷺ صبور است و فرزند و عقبی ندارد و عرب همه دشمن وی‌اند و اگر وی را بکشند کسی ثار وی نطلبد و تو دعوی کردی که وی را بکشی و قوم خود را مؤنت وی کفایت کنی پس نیزه به دست گرفتی و روی به این جانب نهادی و قصد کشتن وی کردی، پس راه بر تو دشوار شد و

کار بر تو ملتبس گشت، عاقبت بیامدی که نباشد که قوم تو بر تو استهزاء کنند و به تو خیر خواسته‌اند تو از برای آن آمدی^۱ و من تو را از حال سفر تو خبر دهم و تو بیرون آمدی در شبی روشن ناگاه باد سخت بجست و میغ آفاق را پوشید و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت و تو متحیر بماندی و نه راه پیش رفتن دانستی و نه راه پس رفتن و ستارگان پیدا نبود که بدان راه بیابی و نه هوا صافی و روشن بود که بدان عمارت جویی و در هوا باد تو را مضطرب می‌گردانید و در زمین خار تو را پریشان می‌داشت و ناهمواری زمین و کوه و سنگ تو را مستوحش می‌گردانید تا عاقبت چشمت روشن شد و مرادت حاصل گشت.^۲ اعرابی گفت: یا عالم! این که از کجا گفتی؟! گویا که از درون دل من خبر داری و گویی که تو خود با من بوده‌ای و از کار من بر تو هیچ پوشیده نمانده است و گویی که این علم غیب است.

ای کودک بر من اسلام تلقین کن! حسن علی علیه السلام گفت: بگوی الله اکبر، اشهدان لا الله الا الله وحده لا شریک له و اَنْ مُحَمَّدًا عبده و رسوله و اَنْ علی علیه السلام و وصی رسوله.^۳ پس وی اسلام آورد و اسلامی نیکو و رسول صلی الله علیه و آله چیزی از قرآن به وی آموخت. پس گفت: یا رسول الله! دستوری ده که به نزدیک قوم خود روم و حال ایشان را معلوم کنم، رسول صلی الله علیه و آله وی را دستوری داد، رفت و آنکه باز آمد و جماعتی از قوم و اقربای وی مسلمان شدند و مردمان چون حسن علی علیه السلام دیدند، گفتند: آنچه حق تعالی به وی داد به هیچ کس نداد.

^۱ س: - (از "عاقبت" سطر قبل "از برای آن")

^۲ ماندگی از تو زایل گشت

^۳ م و خ: -

معجزة الاخری

روایت کرد داوود بن عیسی از عیسی بن الحسن از صادق علیه السلام که گفت: مردمان گفتند: حسن علی علیه السلام را چرا باید که از معاویه - علیه اللعنة - این همه رنج و تعب بود بر تو؟^۱ گفت: آن به حقیقت محنت نبود از آن که اگر من دعا کنم خدای تعالی عراق را شام گرداند و شام را عراق گرداند و مرد را زن گرداند و زن را مرد. مردی بر طریق تعنت گفت: کی تواند بود این؟ حسن علی علیه السلام وی را گفت: برخیز شرم نداری که در میان مردان نشینی؟ چون به خود نگریست زن شده بود و آلت زنان در وی پدید آمد و حسن علی علیه السلام وی را گفت: به شام روی اندر راه مردی با تو مقاربت کند و بار حمل برگیری و از وی کودکی در وجود آید خشتی، قضا را مدت یک سال شد همچنان که حسن علیه السلام خبر داده بود چنان شد و بعد از آن، آن مرد بیامد در خدمت حسن علیه السلام درخواست کرد حضرت دعا کرد و به حال اوّل شد.

معجزة الاخری

روایت کند جابر بن عبدالله که از باقر علیه السلام شنیدم که گفت: گروهی مردان پیش حسن علی علیه السلام آمدند و گفتند: ما را بنمای از آن عجایب ها که از پدرت می-دیدیم، حسن علی علیه السلام گفت: شما بدان ایمان دارید؟ گفتند: بلی! همه ایمان داریم که حجت خدایی و تو را دلایل چنان که پدرت را بود. گفت: شما پدرم را می-شناسید؟ گفتند: بلی! ما در صحبت او بسیار بوده ایم، آنکه حسن علی علیه السلام یک گوشه پرده که از درخانه فرو گذاشته بود برگرفت و گفت: بگیرید! ایشان بنگریستند، شاه مردان را دیدند، گفتند: خدا والله امیر المؤمنین حقاً. پس همه

^۱ .س: باید کشید

گفتند که ما گواهی می‌دهیم که تو فرزند وی‌ای به حق و حجت خدایی بر خلقان و پدرت ما را ازین عجابت و دلایل‌ها بسیار نموده بود صلوة الله علیه.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که یکی از موالی حسن بن علی علیه السلام همسایه‌ای بود و از آن همسایه می‌رنجید و اندوهگین می‌بود، پیش حسن علی علیه السلام آمد و از وی شکایت کرد. حسن علی علیه السلام گفت: برو به خانه خود که خدای تعالی رنجی بر روی کفایت کرد. آن مرد گفت: به خانه شدم هیچ آواز از آن خانه همسایه بیرون نمی‌آمد، نزدیک در خانه شدم و در را بکوفتم زن آن همسایه گفت: برو که ما را پروای تونیست، گفتم: چه شده است؟ گفت: من و شوهرم طعام می‌خوردیم ناگاه اضطراب در شوهرم افتاد و دست و پای همی زد و می‌گفت: یا علی ابن ابی طالب علیه السلام از من چه می‌خواهی و من هیچ کس را نمی‌دیدم و آوازی می‌که می‌گفت: النار اولی بک تا که بمرد و به دوزخ رفت.

وفات حضرت امام حسن علیه السلام

مغیره روایت کند که معاویه - علیه اللعنة - کس به اسما بنت جعدہ فرستاد و صد هزار دینار زر که حسن علیه السلام را زهر بده تا من تو را به جهت یزید - علیه اللعنة - به زنی بخواهم. اسما بنت جعدہ زن امام حسن علیه السلام بود، امام علیه السلام را زهر داد و چون حضرت امام را زهر کارگر آمد چون وفاتش رسید امام حسین علیه السلام را بخواند و گفت: یا برادر! من ازین دنیای فانی بخواهم رفت و به خدای طرق خواهم کرد و بارها مرا زهر دادند این بار کارگر افتاد و به حق برادری من و تو که هیچ کس سخن مگوی از جهت من چون روح از من مفارت کند مرا بشوی و کفن کن و مرا بر جنازه نه و بر سرگور جلد بزرگوار رسول خدای بر تا عهد

تجدید کنم آنکه بازگردان مرا و پیش قبر جده من فاطمه بنت اسد دفن کن و به خدای بر تو که از بهر من مقدار خون حجامت خونریزی نکنی. آنکه وصیت به امام حسین به جهت فرزندان خود و آن چه امیرالمؤمنین به وی وصیت کرده بود و شیعه را به امامت وی تقریر کرد و چون روح از وی جدا شد حسین علیه السلام هر چه فرموده بود به جای آورد و حسن علیه السلام آوردند تا با رسول صلی الله علیه و آله عهد تازه کرد مردان بنی امیه بر آن ظن بودند که امام حسن علیه السلام را اندر بر رسول صلی الله علیه و آله دفن خواهند کرد سلاح برگرفتند و آمدند که نگذارند، عبدالله عباس گفت: ای حرامزادگان ما امام حسن علیه السلام را در اینجا دفن نمی کنیم، ولیکن وصیت کرده است^۱ وصیت وی به جای آریم. حسین علیه السلام گفت: اگر نه آن است که ما را وصیت کرده است و گرنه دیدی که شمشیر چون می کشیدید و حسن علی علیه السلام را بازگردانیدند و به گورستان بقیع دفع کردند و او چهل روز بیمار بود و بیست و هشتم صفر وفاتش رسید سنه خمسین من الهجرة و عمرش چهل و هشت سال بود و مدت خلافتش ده سال بود.

فصل فی زیارتہ علیه السلام

روایت است از صادق علیه السلام و از پدرانش علیهم السلام که روزی حسین علیه السلام اندر کنار رسول صلی الله علیه و آله بود سر برآورد و گفت: یا جد بزرگوار! ثواب چه باشد آن کس را که تو را زیارت کند بعد از وفات تو رسول صلی الله علیه و آله گفت: هر که مرا زیارت کند بعد از وفات من بهشت وی را بود و هر که برادر تو را زیارت کند بعد از وفات وی بهشت وی را بود و هر که تو را زیارت کند بعد از وفات تو بهشت وی را بود.

فصل فی ذکر معجزات ابی عبدالله الحسین علیه السلام

روایت است از جابر بن عبدالله الانصاری که گفت: من به نزدیک مولای خود حسین بن علی علیه السلام بودم مردی از شام آمد و پاره‌ای زیت آورد و به هدیه از برای وی چون امام حسین علیه السلام در آنجا نگریست، گفت: ای شامی! این زیت حرام است. گفت: یا سیدی! چرا که این پاک‌ترین زیت شام است. گفت: از برای آن که موشی در آن افتاده است و درو مرده و حلال نیست ما را خوردن آن. ابن جابر گفت که: حسین علی علیه السلام فرمود تا شامی را عطا دادند، وی روی به شام نهاد چون به شهر خود رسید آن‌چه از آن زیت باقی گذاشته بود درو نظر کرد موشی بزرگی دید درو افتاده و مرده است. شامی گفت: **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انکم اهل البيت النبوة و معدن الرسالة**. پس اسباب و املاک خود بفروخت و عیال خود را برداشت و به نزدیک شاهزاده حسین علیه السلام آمد و از جمله خادمان وی شد.

معجزة الاخری

عبدالله عباس روایت کرد که در پیش حسین علی علیه السلام بودم اعرابی در آمد و گفت: دوش اشتري در فلان موضع گم کرده‌ام و تو پسر رسول خدایی و پدرت گمشده را به صاحبش می‌رسانید و دلالت بر آن می‌کرد، حسین علی علیه السلام گفت: برو به فلان موضع که اشتر خود را بینی در برابر وی گرگ سیاهی ایستاده باشد، عبدالله عباس گفت: اعرابی به تعجیل روی بدان موضع نهاد که حسین علیه السلام خبر داده بود چون بدان‌جا رسید اشتر را دید و گرگ در برابر ایستاده، اشتر را برگرفت و شادان روی به مدینه نهاد و به پیش حسین علی علیه السلام آمد و گفت: یا بن رسول الله! چنان بود که گفته بودی.

معجزة الاخری

روایت کرد اسماعیل بن عبدالله السدوسی که گفت: ما به تجارت رفته بودیم به سواد کوفه به خانه مردی فرود آمدیم و شبانگاه نان خورديم و سخن قاتلان امام حسین می گفتیم که الحمد لله از قاتلان وی هیچ کس نماند. آن مرد گفت: من از آن جماعتی که به قتال حسین علی علیه السلام رفته بودیم و به سلامت می زیم و هرگز مرا هیچ نکبت نرسیده است و عیشی خوش می گذارم، ساعتی برآمد چراغ تاریک شد آن مرد برخاست تا چراغ را روشن کند شراره چراغ در انگشت وی افتاد و هر چند اطفا می کرد بیشتر می شد تا همه بدن وی آتش در گرفت و هر چند جهد کردیم آن آتش را نتوانستیم که خاموش کنیم آن مرد خود را به فرات انداخت و آتش بر سر وی می گردید و هرگاه که سر از آب بر آوردی آتش در وی افتادی تا که تمام بسوخت.

معجزة الاخری

روایت کرد قره بن اعین که خالد گفت: من پیش ابورجاء عطاردی بودم مردی اندر آمد و حسین علی علیه السلام را جفا می گفت، خدای تعالی دو ستاره ای را بفرستاد تا هر دو چشم او را برکنند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عیاش بن هشام بن محمد الکوفی از پدرش و از جدش که مردی از ابان بن دارم زرعه نام آنجا حاضر بود که حسین علی علیه السلام را قتل کردند آن مرد تبری به حسین علی علیه السلام انداخت برکام مبارک وی آمد، حسین علی علیه السلام خون به دست مبارک خود می گرفت و به سوی آسمان می انداخت و آن چنان بود که امام حسین علیه السلام آب خواست تا بیاشامد لعینی تیر بینداخت و وی را

از آب خوردن باز داشت، پس حسین علی‌علیه السلام گفت: خداوند! وی را از تشنگی هلاک گردان! گفت: مرا حدیث کرد کسی که آنجا حاضر بود که آن لعین می‌مرد و فریاد می‌کرد از گرمی و حرارت که در شکمش بود و سرما که در پشتش بود و در پیش وی برف بود و مروحه‌ها و در پس وی آتش‌دان و وی می‌گفت مرا آب دهید تشنگی مرا هلاک کرد، پس قدحی بزرگ می‌آوردند و آب و شیر که اگر پنج کس آن بخوردی کفایت بودی ایشان را پس وی آن می‌آشامید دیگر باره می‌گفت مرا آب دهید تشنگی مرا هلاک کرد پس شکمش شکافته شد همچون اشتر^۱ و تشنگی بر آن لعین غالب شد، آب طلب کرد آب آوردند چندان بخورد که جان به مالکان دوزخ سپرد لعنت الله علیه.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که مردی کور بود و دو دست و دو پای نداشت و می‌گفت: یارب! مرا از آتش دوزخ نجات ده! وی را گفتند: تو را هیچ عقوبت نمانده است که با تو نکرده‌اند و باز از آتش دوزخ نجات می‌خواهی؟ گفت: ای یاران! من از آن جماعت بودم که حسین علی را در کربلا شهید کردند و زیر جامه‌ای درپای وی بود و بند نیکو داشت، من خواستم که بند را بیرون کنم وی دست راست برداشت و بر آن بند نهاد و من دست وی را نتوانستم برداشت دستش را ببریدم و قصد کردم که بند را بیرون کنم آن حضرت دست چپ برداشت بر سر بند نهاد، دست چپش را نیز ببریدم و آنگه قصد کردم که بند بیرون کنم آواز زلزله‌ای به گوش من رسید، بترسیدم و او را رها کردم خواب بر من غالب شد در خواب شدم، محمد ﷺ و علی و فاطمه علیها السلام را دیدم سر حسین علی را برگرفتند و

۱. س: - (از "گفت" چهار سطر قبل "همچون اشتر")

فاطمه آن سر را بوسه داد و گفت: ای فرزند من تو را بکشتند خدای تعالی ایشان را بکشد و این کار که کرد با تو؟ گفت: شمر ذوالجوشن - علیه اللعنه - مرا بکشت و این که در خواب است دو دست من ببرید. پس فاطمه علیها السلام گفت: خداوند! ببرد دو دست و دو پای او را و کورگرداناد دو چشم او را و به آتش دوزخش فرست! من بیدار شدم هیچ ندیدم. دو دست ها و پاهای من بیفتاد و از دعای فاطمه علیها السلام هیچ نماند جز آتش دوزخ.

معجزة الاخری

روایت کرد اخطب به اسناد متصل از حسن بصری گفت: پیری با ما می‌نشت و از وی بوی قطران می‌شنیدیم، وی را از آن پرسیدیم. گفت: با آن جماعت بودم که حسین علی را از آب منع کردند پس در خواب دیدم که گویی مردمان را حشر می‌کنند و من سخت تشنه بودم، آب طلب کردم، پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابش و فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم السلام بر سر حوض بودند. من از رسول صلی الله علیه و آله آب خواستم، گفت: وی را آب دهید! ایشان مرا آب ندادند تا که سه بار حضرت بگفت: ایشان گفتند: یا رسول الله! وی با آب جماعت بوده است که حسین علیه السلام را از آب منع کرده‌اند. حضرت گفت: وی را قطران دهید. پس بامداد برخاستم به جای آب قطران خوردم و هیچ طعام نمی‌خوردم و شربت آب نمی‌آشامیدم که در وی قطران و بوی قطران نباشد.

معجزة الاخری

روایت است از مینا که گفت: هیچ کس نماند از کشتگان حسین علی علیه السلام بوده باشد یا با ایشان بوده باشد که او را نکشته باشند الا که مبتلا شد به دردی

پیش از آن که بمرد.^۱ ابن رماح گفت: ناینایی را دیدم که در کشتن حسین علی علیه السلام حاضر بود، مردمان پیش وی می آمدند و سبب ناینایی او می پرسیدند. وی گفت: با ده کس بودیم که قتل حسین علیه السلام حاضر بودیم و من تیر برو نینداختم و هیچ ضرب به او نرسانیدم چون وی را شهید کردند من به منزل خود شدم و نماز خفتن بگذاردم و بخفتم در خواب کسی پیش من آمد و گفت: رسول خدای را اجابت کن! گفتم: مرا با وی چه کار؟ وی گریبان من بگرفت و مرا پیش وی کشید. پیغمبر صلی الله علیه و آله را دیدم در صحرا نشسته، آستین خود را تا ساعد باز پس کرده حربه ای در دست و نطعی در پیش فرو کرده و فرشته ای در پیش وی ایستاده و شمشیری از آتش در دست گرفته، آن نه کس را که با من بودند می-کشت و هر بار که ضربتی زدی آتش در تن های ایشان زیانه زدن گرفت، پس من در پیش وی شدم و به زانو درآمدم و گفتم: السّلام علیک یا رسول الله! وی بر من جواب نداد و ساعتی درنگ کرد و آنگه سر برداشت و گفت: یا عبدالله! پرده حرمت من بدردیدی و عترت مرا بکشتی و حرمت مرا نگاه نداشتی و چنین و چنین کردی، گفتم: یا رسول الله! به خدای که من شمشیر و نیزه بر وی نزد و تیر نینداختم. گفت: راست گفתי ولیکن سواد لشکر بودی و نزدیک وی طشتی دیدم پر خون گفت: این خون فرزند من حسین است از آن خون چشم مرا میلی کشید، من از خواب بیدار شدم و هیچ ندیدم. محمد الأیمة الرختکی این حدیث آورده است روایت از ابی عبدالله الحدادی از فقیه ابی جعفر الہندوانی حکایت از عبیدالله بن رماح القاضی الّا آن که چنین آورده است^۲ که هر بار آن فرشته ایشان را

^۱ . س: که ایشان به بلای مبتلا نشدند

^۲ . س: (از " این حدیث " سطر قبل " آورده است ")

می‌کشد و ایشان باز زنده می‌شدند و وی ایشان را می‌کشت و می‌گفت: ای دشمن خدای! حق نبوت و عترت پیغمبر ﷺ را نگاه نداشتید.

فصل سی و ششم فی زیارت امام حسین علیه السلام

روایت کرد اخطب خوارزمی به اسناد متصل از محمد بن حسین بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام از پدرش و از جدش از علی علیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله به زیارت ما آمد و ما از برای وی سبوس و آبی ساختیم و ام ایمن از برای ما قلدح شیر و مسکه آورد و قدحی خرما. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله از آن بخورد و ما نیز بخوردیم. آنکه رسول صلی الله علیه و آله برخاست و روی به قبله کرد و دعا گفت و آنکه بر وی درآمد و همچو باران اشک می بارید و هیبت وی ما را مانع شد که از وی بپرسیم. پس حسین علیه السلام برجست و گفت: ای پدر! امروز تو را می بینم کاری می کنی که پیش از این نمی کردی. گفت: ای فرزند من! امروز از شما شاد شدم و دوست من جبرئیل آمد و مرا خبر داد که شما کشته خواهید شد و قتلگاه های پراکنده خواهد بود.^۱ پس دعا کردم و خدای را از برای شما تضرع کردم از آن اندوهگین شدم. حسین علی علیه السلام گفت: یا رسول الله! که ما را زیارت کند بر پراکندگی ما که تعهد گورهای ما کند؟ گفت: جماعتی از امت من که بدان وصلت بر من خواهند، در روز قیامت من در موقف ایشان را زیارت کنم و بازوهای ایشان را گرفته از هولها و سختی های قیامت نجات دهم.

روایت کرد به اسناد از رضا علیه السلام از پدرانش از علی ابن ابی طالب علیه السلام که گفت: رسول صلی الله علیه و آله گفت که در کوشک هایی می نگریم که گرد بر گرد گور حسین علیه السلام افراشته باشند و ایام و لیالی نشود که مردم از آفاق به نزدیک وی نشوند و آن آنگاه بود که ملک از بنی مروان منقطع گردد.

و روایت کرد به اسناد از صادق علیه السلام که وی را از زیارت گور امام حسین علیه السلام پرسیدند: گفت: خبر داد پدرم که هر که قبر امام حسین علیه السلام را زیارت کند و عارف بود به حق خدای تعالی وی را در علین جای دهد و گرد برگرد قبر امام حسین علیه السلام هفتاد هزار فرشته موکل باشند و برو می‌گیرند تا که روز قیامت درآید.

فی ذکر مقتله علیه السلام

باقر علیه السلام گفت: که حسین علیه السلام را در کربلا صد و بیست جراحت کرده بودند از نیزه و شمشیر و جمله در پیش روی وی بود و سر حسین علیه السلام و اهل بیتش را در پیش یزید پلید - علیه اللعنة - بردند و ابن زیاد - علیه اللعنة - جهت یزید - علیه اللعنة - فرستاد. آن روز آفتاب سرخ گشت و هیچ سنگ از بیت المقدس برنداشتند که خون تازه ازو نچکید و دوستان حضرت امام حسین علیه السلام پنهان ماتم داشتند و می‌گریستند. آنکه یزید - علیه اللعنة - علی ابن الحسین علیه السلام را با زنان به مدینه فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده بود از لشکر حسین علیه السلام جمله کشته شدند از آن جمله هیجده کس از اهلیتش بودند^۱ و قومی از بنی اسد از عاضریه آمدند و جهت حضرت امام حسین علیه السلام و یاران نماز کردند و ایشان را دفن کردند در آن موضع که معروف است بطف کربلا و آن روز که حسین علیه السلام علی علیه السلام را بکشتند عمر وی پنجاه و هشت بود و هفت سال با جد بود و سی و هفت سال با پدر و مدت خلافتش یازده سال بود و مقتل حسین علیه السلام شروح بسیار است و در آن معنی کتاب‌ها ساخته اند و درین کتاب اطناب می‌شد.

فصل فی ولادت سید العابدین ابی محمد بن علی ابن الحسین الملقب بسجاد علیه السلام

و طرف من معجزاته و فضایله و کمالاته و وفاته و فضیلت زیارت علیه السلام

ولادتش در مدینه بود روز جمعه و گفته‌اند روز پنجشنبه بود و نیمه جمادی الآخر و گفته‌اند که نه شب گذشته بود از شعبان سنه ثمانه و ثلثین من الهجرة و گفته‌اند که سنه ست و ثلثین و گفته‌اند که سنه سبع و ثلثین^۱ و نام مادرش شهریان بود و گفته‌اند شهربانو و امیرالمؤمنین علیه السلام حرث بن جابر الحنفی را به طرف مشرق فرستاده بود. پس حرث دو دختر یزدجرد بن شهریار را پیش وی فرستاد، وی علیه السلام یکی از آن دختران به فرزند خود حسین علی بخشید و ازو امام زین العابدین به وجود آمد و یکی دیگر را به محمد ابی بکر بخشید و ازو قاسم بن محمد ابی بکر در وجود آمد. پس ایشان هر دو خاله زادگان یکدیگر بودند و صفوانی آورده است که: شهربانو دختر یزدگرد بن شهریار بن نوشیران بن کسری بود و او بازپسن پادشاه کاسره بود و نام شهربانو، بانو بود و آن به زبان تازی سیده الدتیا باشد، پس امیرالمؤمنین علیه السلام وی را گفت: سیده الدتیا فاطمه علیها السلام است و تو شهربانویی و معنیش آن بود که سیده شهر بود.

معجزاته فهذا معجزة الاولى

روایت است از صادق علیه السلام که گفت: محمد حنیفه نزدیک علی بن الحسین علیه السلام آمد و گفت: یا علی! تو اقرار نمی‌دهی بر آن که من امام یا تو؟ گفت: یا عم! اگر من آن دانستمی تو را خلاف نکردمی و به درستی که طاعت من بر تو و بر جمیع خلق فریضه است و گفت: یا عم! ندانسته‌ای که من وصی پدر خودم و پدرم وصی پدرش بود، پس ساعتی با یکدیگر خلاف کردند. پس علی

۱. س: - (از "من الهجرة" سطر قبل "ثلثین")

ابن الحسين عليه السلام گفت: که را می پسندی که میان ما حکم کند؟ گفت: هر که را تو خواهی، گفت: رضا می دهی که حجرالاسود میان ما حاکم باشد؟ گفت: سبحان الله! من تو را با مردمان می خوانم و تو مرا به سنگی می خوانی که سخن گوید! علی بن الحسين عليه السلام گفت: سخن گوید و ندانسته ای که وی می آید روز قیامت و وی را دو چشم بود و زبانی و دو لب، گواهی می دهد به موافات کسی که بدو آمده بود. پس من و تو نزدیک وی شویم و دعا کنیم و از خدای تعالی درخواستیم تا آن سنگ را به سخن آرد از برای ما تا کدام است حجّت خدای بر خلقش، پس ایشان هر دو برفتند و به نزدیک مقام ابراهیم عليه السلام نماز کردند و به نزدیک حجرالاسود شدند و محمد بن الحنفیه وی را گفته بود اگر من تو را اجابت نکنم با چیزی که مرا بدان دعوت کنی از ظالمان باشم، پس علی عليه السلام محمد را گفت: مرا پیش شو یا عم که تو به زاد از من مهتری، محمد حنفیه پیش رفت و سنگ را گفت: از تو می خواهم به حرمت خدای و به حرمت رسولش صلی الله علیه و آله و به حرمت هر مؤمنی که می دانی که من حجّت خدایم بر علی بن الحسین که سخن گویی به حق و این را روشن و هویدا گردان از برای ما. سنگ هیچ جواب نداد، آنکه محمد حنفیه علی عليه السلام را گفت: در پیش شو و پنان می گفت که کس معلوم نکرد که چه گفت: آنکه گفت: ای سنگ از تو می خواهم به حرمت خدای و به حرمت رسولش و به حرمت امیرالمؤمنین و به حرمت فاطمه بنت رسول الله و به حرمت حسن و حسین علیهما السلام اگر می دانی که من حجّت خدایم بر عمّم محمد که بدین معنی سخن گویی و آن را بیان کنی از برای ما تا وی بازگردد از آن رای خود، سنگ به زبان تازی گفت: یا محمد بن علی بشنو و طاعت دار علی بن الحسین

را به درستی که او حجتّ خدای است بر خلقش! محمد گفت: شنیدم و طاعت داشتم.

خواجه ابو جعفر - رحمة الله علیه - روایت کرده است به اسناد متصل از ابی عبیده و زرارہ از باقر علیه السلام که ایشان هر دو پیش حجر الاسود شدند، پس محمد را گفت: ابتدا کن و تضرّع و ابتهال نمای به خدای تعالی و رسولش تا حجر را از برای تو به سخن آرد، آنگه از حجر پیرس! محمد در دعا تضرّع نمود و از حق تعالی درخواست و آنگه حجر را بخواند وی را جواب نداد. پس محمد گفت: یا بن اخ تو از وی سوال کن! پس علی بن الحسین علیه السلام خدای را بخواند و دعا کرد بدان چه خواست، آنگه گفت: اسألك بالذي جعل فيك ميثاق الانبياء و ميثاق الاوصياء و ميثاق الناس الاجمعين لما اخبرتنا بلسان عربي من الوصي و الامام بعد الحسين بن علي عليه السلام پس سنگ بجنید و خواست که از جای خود برخیزد و خدای تعالی وی را به سخن آورد به زبان تازی گفت: خدا را به درستی که وصیت و امامت بعد حسین علی بنت فاطمه رسول الله صلی الله علیه و آله علی بن الحسین راست. پس محمد حنیفه باز گردید و توّلّا به علی بن الحسین علیه السلام کرد.

معجزة الاخری

روایت کرد عمار ساباطی که گفتند از ابی جعفر علیه السلام شنیدم که چون حسین علی علیه السلام را بکشتند محمد حنیفه پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد و گفت: چه چیز تو را بر من فضل نهاد و من به روایت از تو بیشترم و به زاد از تو مهترم؟ گفت: خدای گواه بس است^۱ ای عم! محمد وی را گفت: حواله با غایبی کردی^۲ برهانی

^۱. س: گفتگو بس است

^۲. س: -

بیارا! گفت: در سرای علی بن الحسین علیه السلام میشی دوشا بود^۱ است ازو پیرس! ازو پرسیدند. گوسفند گفت: یا علی بن الحسین! به درستی که خدای تعالی علم و حکمت و رحمت خود به ودیعت به تو داده است. پس سوده خادمه را بفرمای تا مرا علفی دهد. پس محمد حنیفه بیهوش شد و به روی درافتاد و گفت: یا بن اخ! مرا دریاب پس علی علیه السلام دست بر کتف وی زد و گفت: اهتد هداک الله! راه یاب، خدایت راه نماید!^۲ بدان که این دلیل ها و معجزه ها که امام علیه السلام از برای محمد بن الحنیفه اظهار کرد از طریق توارد ادله است و دلیل اظهار کردن از برای اقامت حجت و تعیین به حجت را^۳ منحصر است و ایراد آن درین کتاب طویل است. والله ولیاً الرشاد.^۴

معجزة الاخری

روایت کرد ابن شهاب الزهری گفت: من حاضر بودم آن روز که علی بن الحسین علیه السلام را ساز کردند تا از مدینه پیش عبدالملک مروان - علیه اللعنة - برند، پس بند آهنین گران برو نهادند و جماعتی را برو موکل کردند، پس من از آن جماعت درخواستم تا بروی سلام گویم و وی را وداع کنم، مرا دستوری دادند من نزدیک وی شدم درخیمه ای که بود بند برپای داشت و غل ها برگردن، پس من بگریستم و گفتم: دوست می دارم که من بدل تو در بند باشم و تو به سلامت باشی. گفت: یا زهری! آن چه بر من و برگردن من می بینی، می پنداری که مرا از آن اندوهی است و اگر خواستی آن نبودی اگرچه آن تو را و امثال تو را سخت

^۱ س: گوسفندی

^۲ س: راه توفیق ده خداست

^۳ س: -

^۴ م و خ: -

می‌آید، به درستی که آن عذاب گور را با یاد من می‌دهی^۱ آنکه دست و پای‌های خود را از غل بیرون کرد، آنکه گفت: یا زهری! من با ایشان بدین صفت دو منزل از مدینه بدین طریق آمده‌ام^۲ و دو منزل نگذریم، پس ما درنگ نکردیم الا چهار شب تا که موکلان وی باز آمدند و وی را در مدینه طلب می‌کردند و نمی‌یافتند، من ایشان را از او پرسیدم یکی از ایشان گفت: ظن ما چنان است که او مقبوع است؛ یعنی جن مسخر وی‌اند و به درستی که وی جایی فرود آمده بود و ما گرد برگرد وی بودیم و نمی‌خفتیم و وی را نگاه می‌داشتیم، چون بامداد شد در محل وی جز آن آهن نیافتیم. زهری گفت: بعد از آن من به نزدیک عبدالملک بن مروان - علیه اللعنة - شدم و وی مرا از علی بن الحسین علیه السلام پرسید. وی را خبر دادم. گفت: به درستی که وی پیش من آمد در آن روز که موکلان وی را گم یافتند و گفت: مرا با تو چکار؟ گفتم: نزدیک من مقام کن! گفت: من دوست نمی‌دارم، آنکه بیرون شد و شخصم ازو به ترس آکنده شد. زهری گفت: من گفتم یا امیر! علی بن الحسین علیه السلام چنان نیست و در آن شیوه نیست که تو می‌پنداری که او به نفس خود مشغول است و پسندیده و محبوب است و شغل مثل او نیکو مشغولی بود. پس هرگاه که علی بن الحسین علیه السلام را یادکردندی، زهری بگریستی و گفتی: اوست زین العابدین. ابونعم حافظ اصفهانی این حدیث در کتاب حلیة الاولیاء آورده است.

۱. س: -

۲. س: -

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از خواجه ابوجعفر از سفین بن علینہ^۱ از زهری که گفت: مرا برادری بود وی را سخت دوست می‌داشتم و وی در جهاد روم وفات کرد و مرا بد غبطت بود و شاد شدم که شهادت یافت و آرزو داشتم که من نیز شهید شوم، پس وی را در خواب دیدم و پرسیدم که پروردگار تو با توچه کرد؟ گفت: مرا بیامرزید به جهادی که کردم و به درستی که محمد و آل محمد را زیارت کردم و مرا در بهشت مقدار صد هزار ساله راه جایی دادند از ممالک به شفاعت علی بن الحسین علیه السلام پس وی را گفتم: مرا به تو غبطت زیادت است و من منزلت تو را بیشتر آرزو می‌خواهم^۲، به درستی که اگر تو به خدا رسی بر آن چه تو برآنی تو بر بالای درجه من باشی بیشتر از هزار هزار ساله راه^۳ گفتم: به چه چیز؟ گفت: در هر جمعه یک بار به روی علی بن الحسین علیه السلام سلام کنی و چون روی وی بینی بر محمد و آل محمد صلوات فرستی و از او روایت کنی در زمان شوم بنی امیه و بدان در معرض مکروهی می‌افکنی ولیکن خدای تو را نگاه دارد،^۴ چون از خواب بیدار شدم، گفتم: مگر این اضغاث و احلام بوده باشد، پس دیگر باره آن مرد را به خواب دیدم، مرا گفت: شک کردی؟ شک مکن بدان چه دیدی و کس را خبر مده که علی بن الحسین علیه السلام تو را خبر دهد بدین جواب پس من از خواب بیدار شدم و نماز کردم، رسول علی بن الحسین علیه السلام فرا رسید

^۱ س: -

^۲ س: بدان که شهید شدی و در بهشت شدی. گفت: ای برادر

^۳ س: -

^۴ س: -

من پیش وی شدم مرا گفت: یا زهری! دوش چنین و چنان خواب دیدی و هر دو خواب را چنانکه در آن شب دیده بودم^۱ به عینه باز گفت.

معجزة الاخری

روایت کرد مونسى در منصف خود سیر الایمه به اسناد که باقر علیه السلام کودک بود در هر جایی خزید و در چاه افتاد و آن چاه در سرایش بود و مادرش خبر او را بیافت و فریاد برآورد و پدرش را بدان خبر داد علی بن الحسین علیه السلام در نماز بود و در نماز مضطرب نشد، پس مادر طفل از پیش وی باز گردید و به سرچاه شد و می گریست و فریاد می کرد و در چاه نظر می کرد و با نزدیک پدرش و با سرچاه می آمد تا که اندوه در نفس وی متمکن گشت^۲ و ضعف برو غالب شد. آنکه گفت: چگونه درشت است جگرهای شما ای جماعت بنی هاشم! چون امام زین العابدین علیه السلام آن شنید نماز تمام کرد و به سرچاه آمد و دست در چاه کرد و وی را برگرفت و مادرش را گفت: فراگیر وی را ای ضعیف یقین! چون مادر وی را بدید شاد شد و بخندید و از آن بگریست که حضرت وی را ضعیف یقین گفت.

معجزة الاخری

طاووس یمانی گفت: سالی به حج می شدم چون سعی خواستم کرد و بر صفا شدم جوانی را دیدم؛ لاغر و نزار شده و جامه ای کهنه پوشیده و مردی باهیبت بود و چون کعبه را بدید به آسمان نگریست و گفت: انا عریان کما تری، انا جایع کما تری فما تری فیما تری یا من یری ولایری. پس از گفت وی تنم

^۱ س: -

^۲ س: - (از "و در چاه" سطر قبل "گشت")

به لرزه آمد و به خدای که ساعتی نشد که سر در پیش افکند تا که دو طبق از هوا فرود آمد، و دو برده آوردند طبق‌ها و در پیش وی نهادند، چون من آن بدیدم، بترسیدم و مرا به شگفت آورد، پس علی بن الحسین علیه السلام به من نگریست و گفت: یا طاووس! گفتم: لیبک سیدی و تعجبم زیاده شد از آن که وی مرا بشناخت. آنکه گفت: تو را درین هیچ رغبت و حاجت نیست؟ آنکه جامه از سر طبق برداشت و برطبق چیزی بود که با نقل خراسان می‌مانست^۱، من گفتم: یا سیدی! به جامه حاجت نیست اما آن‌چه در آن طبق است حاجت هست، دو مشتی از آن برگرفت و به من داد من دست وی را بوسه دادم و آن را به طرف جامه احرام خود بستم و وی از آن دو جامه یکی را ازار کرد و دیگری را ردا آنکه آن جامه‌ای که داشت به صدقه داد. آنکه به مروه شد و می‌گفت: ربّ اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت العزّ الاکرم.

پس من از عقب وی می‌شدم و زحمت انبوه میان من و میان وی جدا کرد. پس یکی از صالحان را پرسیدم از آن جوان، گفت: حکایت کن! حکایت کردم. پس آواز برآورد و گفت: یا طاووس! وی را نمی‌شناسی؟ گفتم: نه! گفت: این راهب عرب است، این آدم دوم است، این مولانای ماست، علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام است. پس همیشه از فراق وی حسرت می‌خوردم تا که بدو رسیدم و صحبت وی دریافتم و از او نفع دنیا و آخرت گرفتم. صدقنا و آما.

معجزة الاخری

حمادی بن حبیب الکوفی یقطان گفت: سالی به حج می‌شدم، پس از زباله رحلت کردیم بادی سیاه و تاریک برآمد و قافله از هم گسسته شد و من در آن

^۱ س. مانند خرما

بیابان‌ها سرگردان شدم، پس به وادی خالی رسیدم و شب درآمد، پس پناه به درختی بردم، چون تاریک شد جوانی را دیدم جامه کهنه سفید پوشیده، رسید. با خود گفتم این ولی است از اولیای خدا اگر حس حرکتی یابد از من بترسد و برمد،^۱ پس خود را پنهان کردم. پس وی به موضعی شد و از برای وی چشمه‌ای آب ظاهر شد وضو ساخت و برخاست و گفت: یا من جار کل شی ملکوتاً و قهر کل شی جبروتاً و صل علی محمد و آل محمد و اولج قلبی فرج الاقبالی علیک و الحقنی بمیدان المطیعین لک. در نماز ایستاده بود و من نیز وضو ساختم و در پس وی باستم. پس محرابی دیدم که در آن وقت در پیش وی بداشتند و هر بار که به آیتی رسیدی در آن وعده و وعید بودی آن را باز می‌گردانیدی بنالیدی و گریستی، چون تاریکی کمتر شد برخاست و گفت: یا من فصدہ الضالون فاصابوه مرشداً و امة الخائفون فوجدوه معقلاً الیه العابدون فوجدوه مویلاً متی راحة من نصیب بغیرک بدنه و متی فرج من قصد سواک بهمتہ الہی قد انفسع الظلام و لم اقض من خدمتک وطراً ولا حیاض مناجاتک صدراً صل الله علی محمد و آل محمد وافعل بی اولی الامرین بک.

پس من دست برو زدم، وی گفت: اگر توکل تو راست بود گمراه نگستی، ولیکن از پس فراز آیی و بر اثر من برو و دست من گرفت، پس در خیال من چنان آمد که زمین از زیر قدم من می‌گردد و صبح ظاهر شد گفت: اینک مگه! گفتم: تو کیستی به حق آن که امید می‌داری؟ گفت: چون سوگند دادی من علی بن الحسین علیه السلام

معجزة الاخرى

روایت است از باقر علیه السلام گفت: عبدالملک بن مروان - علیه اللعنة - خانه کعبه را طواف می کرد و علی بن الحسین علیه السلام در پیش وی طواف می کرد و بدو التفات نمی کرد و عبدالملک روی وی را نمی دید. گفت: این کیست که در پیش ما طواف می کند و به ما التفات نمی کند؟ گفتند: علی بن الحسین است. پس بر جای خود بنشست و گفت: وی را باز گردانید! وی را باز گردانیدند. گفت: یا علی بن الحسین! من کشنده پدرت نیستم پس چه چیز تو را منع می کند از آمدن تو در پیش من؟ علی علیه السلام گفت: به درستی که کشنده پدرم بدان چه کرد دنیا را بر خود تباه کرد و پدرم آخرت بر وی تباه کرد. پس اگر دوست می داری که همچو وی باشی چنان باش! گفت: حاشا و کلا نخواهم، ولیکن در پیش ما بیا تا از دنیا چیزی بگویی. پس زین العابدین علیه السلام بنشست و ردای خود بگسترانید و گفت: خداوندا فرا وی نمای حرمت دوستان خود نزدیک تو پس ردای او پر بود از درها که نور آن در بصرها اثر می کرد و گفت: کسی که حرمت او نزدیک خدای تعالی اینقدر باشد محتاج دنیا نباشد. آنکه گفت: خداوندا فراگیر که مرا در آن هیچ حاجت نیست.

معجزة الاخرى

علی بن الحسین علیه السلام روزی می گفت: که مرگ مفاجات تخفیفی بود بر مؤمن و اندوهی بود بر کافر و به درستی که مؤمن می شناسد غاسل خود را و بردارنده خود را و اگر وی را نزدیک خدای خیر بود سوگند بر حاملان خود می دهد تا به تعجیل وی را ببرند و اگر نه چنان بود سوگند می دهد بدیشان تا ایشان را بدارد و ضمرة بن سمره گفت: اگر چنان بود که تو می گویی من از جنازه فروجهم و بخندید و قومی را به خنده آورد. پس علی بن الحسین علیه السلام گفت: خدایا ضمره

بن سمره بخندید و به خنده آورد از برای حدیث رسول ﷺ پس تو وی را فراگیر گرفتنی سخت! در حال ضمیره به مفاجات بمرد. پس مولای ضمیره بعد از آن پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد و گفت: اصلحک الله! به درستی که ضمیره به مفاجات بمرد و به خدای که من آوازی شنیدم و آواز او را می‌شناختم در حال حیات و می‌گفت: وای بر ضمره بن سمره! همه خویشان از من جدا شدید و من به دار جحیم فرود آمدم و قرارگاه من گردید به روز و شب،^۱ پس علی بن الحسین علیه السلام گفت: الله اکبر! این است جزای آن کس که بخندد یا کسی را به خنده آورد از حدیث رسول خدا ﷺ.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که علی بن الحسین علیه السلام به عسفان فرود آمد و با وی جماعتی بسیار بودند از موالیان وی و آن منزلی باشد میان مکه و مدینه و غلامانش خیمه او بزدند در موضعی چون او از آن موضع نزدیک آمد غلامان را گفت: چرا خیمه اینجا زدید که اینجا قومی هستند از جنیان و ایشان اولیاء و دوستان مانند و ایشان را اینجا از ما رنج و آزار می‌رسد و جای ایشان تنگ است، غلامان گفتند: یا حضرت! ما ندانستیم که چنین است، پس هاتقی از جانب خیمه آواز داد که سخن می‌شنیدیم و شخصی نمی‌دیدیم، می‌گفت: یابن رسول الله! خیمه ازین موضع فراتر مبرد که ما را از آن خللی نیست و احتمال آن می‌توانیم کرد و این تحفه‌ای است که به تو فرستاده‌ایم و دوست می‌داریم چون از آن تناول کنی،^۲ چون نگاه کردیم از جانب خیمه طبقی پیدا شد پر از میوه، انگور و

^۱ س: -

^۲ س: -

انجیر و انار و میوه‌های بسیار پس علی بن الحسین علیه السلام جماعتی که با وی بودند همه را بخواند از آن میوه بخورند و بعد از آن رحلت کردند.

فصل فی فضایل و مناقب امام علی بن الحسین علیه السلام

روایت کرده‌اند که روزی حضرت امام زین العابدین علیه السلام با جماعتی نشسته بود فریادی از سرای وی برآمد، حضرت برخاست و به خانه شد و ایشان را خاموش گردانید و باز به مجلس آمد وی را پرسیدند که این فریاد از برای مصیبتی بود که حادث شده است؟ گفت: آری! پس وی را تعزیت دادند و از صبر وی تعجب نمودند. حضرت گفت: ما اهل بیتیم و خدای را اطاعت داریم بر آنچه واجب بود و حمد گوئیم وی را اگر مکروهی یا مصیبتی به ما فرود آید. علی بن الحسین علیه السلام را گفتند: یا حضرت! عظیم‌ترین مردمان به خطر کیست؟ گفت: آن که دنیا را خطری نداند در نفس خود و وی علیه السلام شب و روز می‌گریست با عبادتی که می‌کرد و وی را از آن پرسیدند، گفت: مرا ملامت نکنید! به درستی که یعقوب پیغمبر علیه السلام دوازده پسر داشت از آن دوازده پسر یکی را گم یافت برو می‌گریست تا که هر دو چشمش سفید شد از اندوه و من ده مرد^۱ را دیدم از اهل بیت خود که در یک بامداد ایشان را سر بریدند اکنون گمان برید که اندوه ایشان از دل من برود هرگز.

در روایت است که یک روز حضرت امام در خانه نشسته بود طعام خواست، کینزک کاسه خوردنی پیش وی می‌آورد پایش در کنار بساط آمد لغزید و کاسه طعام بر سر حضرت ریخت. کینزک گفت: **الكاظمين الغيظ**. حضرت گفت: خشم فرو خوردم. گفت: **والعافين عن الناس**. گفت: عفو کردم. کینزک گفت: **والله يحب المحسنين** حضرت گفت: تو را از مال خود آزاد کردم برای خدای.

۱. س: هفتاد و دوتن

روایت کرده‌اند از اخطب خوارزمی به اسناد متصل از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از جنان سدید از پدرش از باقر علیه السلام که گفت: چون وقت نماز درآمدی علی بن الحسین علیه السلام را رنگ تغییر کردی و لرزه بر اندام وی افتادی و در زیر آسمان بایستادی و اشک به رخساره مبارکش می رفتی و می گفتی: اگر بنده دانستی که با که مناجات می کند از نماز هرگز فارغ نگشتی و روزی حضرت به صحرا بیرون شد مولای وی پس سر می رفت وی را دید که بر سنگی درشت سجود کرده بود. مولای وی گفت: من بایستادم و آواز گریستن وی می شنیدم و می شمردم که هزار بار گفت: لا اله الا الله حقاً حقاً لا اله الا الله تعبداً و رقاً لا اله الا الله ایماناً و صدقاً. آنکه سر از سجود برداشت و رو و محاسن مبارکش در اشک غرق شده بود. پس مولای وی گفت: یا سیدی! وقت آن نشد که اندوه تو کم شود و گریستن تو رو به کمی آرد؟ حضرت جواب گفت: بدرستی که یعقوب بن اسحق بن ابراهیم پیغمبری بود و او را دوازده پسر بود و خدای تعالی یکی را از ایشان غایب کرد پس چشمانش از گریستن سفید شد و موی سرش سفید گشت از اندوه و پشتش کج شد از غم و پسرش زنده بود در دار دنیا و من پدرم خود را دیدم و برادر خود را و هفده تن از اهل بیت خود را افکنده و کشته. پس اندوه من چگونه کم شود و گریستن من چگونه گم گردد.

روایت است به اسناد که حسن بن الحسین پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد و وی را دشنام داد و وی هیچ نگفت. چون حسن بازگردید خویشان خود را گفت: شنیدید آن چه این مرد گفت و من دوست می دارم که شما با من بیایید تا پیش وی رویم تا بشنوید و من او را ادب بلیغ کنم. پس با وی برفتیم و دانستیم که او را هیچ نخواهد گفت، پس می گفت: والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس و

الله یحب المحسنین، پس می‌رفت تا که به در سرای حسن رسید. آواز داد و گفت: وی را بگویند علی بن الحسین علیه السلام این جاست وی بیرون آمد خصومت فراساخت و با خود قطع کرده که علی بن الحسین علیه السلام برای مکافات به خانه شد و او آمده است بر آن چه وی گفته است. پس علی علیه السلام وی را گفت: این ساعت آمدی و چنین و چنان گفتم اکنون چیزی گفتمی که در من موجود است. من از آن گفته تو را از خدای تعالی آمرزش می‌خواهم و اگر چیزی گفتمی که در من موجود نیست پس تو را بیامرزد حق تعالی. پس حسن برخاست و میان دو چشم علی بن الحسین علیه السلام را بوسه داد و گفت: در حق تو گفتم آن چه در تو نیست و من اولی‌ترم بر آن.

روایت کرده‌اند که وی علیه السلام مملوک خود را بخواند دوبار وی را جواب نداد. سیم بار آواز کرد، جواب داد. علی علیه السلام وی را گفت: ای پسر! آواز من شنیدی؟ گفت: شنیدم گفت: چرا جواب ندادی؟ گفت: از تو امن بودم. حضرت گفت: حمد آن خدای را که مملوک را چنان گردانیده که از من امن می‌باشد.

روایت کرد صفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از محمد بن ابی عمیر از جماد از ابی عبدالله علیه السلام که گفت: چون وقت نماز درآمدی علی بن الحسین علیه السلام برهنه پای شوی در زیر آسمان بایستادی و رنگش تغییر کردی و اعضای وی لرزیدی چون شاخ درخت و ذکر بهشت چون شنیدی آواز کردی چنان که گویی او را از بهشت بیرون می‌برند و چون ذکر دوزخ شنیدی آواز کردی چنان که گویی او را در آن جا می‌برند و هم برین اسناد روایت است که: هفت پوست از موضع سجود علی بن الحسین علیه السلام بیفتادی همچون سول اشتر و

پسرش ابوجعفر عليه السلام را فرمود تا آن را نگهدار تا که وفات او برسد آن را با وی دفن کنند. چون وی را وفات رسید جعفر عليه السلام آن را با وی دفن کرد.

روایت کرده‌اند از محمد بن قاسم الاسترآبادی از جعفر بن احمد از ابی یحیی بن محمد بن عبدالله بن یزید المتری از سفین بن عینیه از زهری که گفت: نزدیک زین العابدین عليه السلام بودم مردی از اصحابش پیش وی آمد علی عليه السلام گفت: تو را چیست و وام تو چند است؟ گفت: یا بن رسول الله! چهارصد دینار وام دارم که در ذمت من است که آن را وجهی ندارم و عیال بسیار دارم و چیزی ندارم که بر آن نفقه کنم، پس امام زین العابدین عليه السلام سخت بگریست، وی را گفتند: چرا می‌گری؟ گفت: گریستن از بهر چه باشد جز از برای مصیبت‌ها و محنت‌های بزرگ! گفتند: یابن رسول الله! محنت و مصیبت کدام است؟ گفت: عظیم‌تر از آن که مردی جز مؤمن در برادر مؤمن خود خللی و حاجتی می‌بیند و آن خلل بر نتواند داشت و درویشی وی را توانگر نتواند کرد. پس از آن جماعت متفرق شدند و یکی از مخالفان بر علی بن الحسین عليه السلام طعنه زد و گفت: عجب از اینان که یک بار دعوی می‌کنند که از آسمان و زمین همه ما را مطیع‌اند و خدای تعالی رد نکند بر ایشان هر چه طلب کنند و یک بار اعتراف می‌آرند به عجز از اصلاح حال خواص برادرانشان. پس صاحب قصه آن شنید و پیش علی بن الحسین عليه السلام آمد و گفت: یا علی! خبر آمد به من از فلان کس که چنین و چنان می‌گویند و آن سخن مرا سخت دشوار آمد از محنتی که مرا هست، علی عليه السلام گفت: به درستی که خدای تعالی دستوری داد در فرج تو، کنیزک را آواز داد و گفت: آن چه از برای روزه گشادن و از برای سحر خوردن داری بیار! کنیزک دو قرص بیاورد. علی بن الحسین عليه السلام آن مرد را گفت: این قرص‌ها برگیر که نزد ما جز این نیست

و خدای تعالی به واسطه این نعمت خیر و برکت در خانه تو فرود آرد. پس آن مرد آن قرص را برگرفت و به بازار شد و ندانست که چه کند، متفکر شد در بسیاری وام و بدحالی عیالش و شیطان وی را وسوسه می کرد که بدین دو قرص چه کار توان ساخت. پس بر ماهی فروش گذر کرد، دید که ماهی بر دست او مانده و کاسد شد و نماز شام شد و کسی نمی خرد و ماهی فروش را گفت: این ماهی تو کاسد شده و نماز شام است و کسی نمی خرد و از دست تو مانده است و این یک قرص من با من کاسد مانده است اکنون رغبت کنی که این ماهی کاسد خود را به من دهی و این قرص کاسدم را بستانی؟ گفت: آری. پس ماهی فروش ماهی به وی داد و قرص را بستند. آنکه بر مردی دیگر گذر کرد قدری نمک داشت که کس بدان رغبت نمی کرد. وی را گفت: رغبت کنی که این نمک نامرغوب خود به من دهی برین قرص نامرغوب من؟ گفت: چنان کنم، نمک را بداد و قرص را بستاند. پس آن نمک را بیاورد و می خواست که ماهی را اصلاح کند چون شکم ماهی بشکافت دو دانه مروارید با قیمت یافت خدا را بدان شکر گفت و شاد شد که ناگاه در بزدند. وی بیرون آمد، دید صاحب ماهی و نمک هر دو استاده اند. وی را گفتند: ما جهد بسیار کردیم تا با عیال خود این قرص را بخوریم دندان ما بدان کارگر نشد و گمان نمی بریم الا که بدحالی تو به غایت شده است و درویشی از حد گذشته اکنون ما این نان را به نزدیک تو آوردیم و تو را حلال کردیم آنچه ما را فراستدی، مرد قرص ها را بستد و ایشان باز گردیدند و وی در خانه خود شد، در حال در بزدند. بیرون آمدم رسول علی بن الحسین علیه السلام را دید ایستاده، گفت: علی علیه السلام می گوید که خدای تعالی تو را رستگاری داد اکنون قرص ما را بده که آن را هیچ کس نخورد جز ما و مرد آن

دو مروارید به قیمت تمام بفروخت و وام خود را ادا کرد و بعد از آن احوالش نیکو شد. پس یکی از مخالفان گفت: که علی بن الحسین علیه السلام قادر نبود که خلل درویشی وی کند تا که وی را چنین توانگری عظیم دست داد. پس علی بن الحسین علیه السلام گفت: همچنین گفتند قریش پیغمبر صلی الله علیه و آله که چگونه به بیت المقدس از مکه و آثار پیغمبران می بیند و هم در شب می رود و باز می گردد و کسی که قادر نیست که از مکه به مدینه رسد الا به دوازده روز و آن آنگاه بود که از آن هجرت کرد، آنگاه علی بن الحسین علیه السلام گفت: به خدای که ندانستند که کار خدای و کار اولیاء خدای با خدای به درستی که مراتب بلند را در نیابند جز به تسلیم و گردن نهادن خدای را عز وجل و اقتراح ناکردن بدو و رضا دادن بدان چه وی تدبیر کار ایشان می کند بدان. به درستی که اولیاء خدای صبر کنند بر محنت ها و مکروهی ها صبری که کس در آن با ایشان برابری نکرد. پس خدای تعالی ایشان را از آن جزا داد بدان چه واجب گردانید از برای ایشان همه مطلوب و مراد ایشان بداد ولیکن با آن همه ایشان نخواهند مگر او آن چه خواهد برای ایشان.^۱

ثابت البنانی گفت: سالی به حج رفته بودم و جماعتی عباد بصره چون ایوب سجستانی و صالح مروی و عتبة العلام و جیب فارسی و مالک دنیار آمده بودند، چون در مکه شدیم آب تنگ بود و تشنگی بر مردمان غالب شد و اهل مکه و حاجیان پناه به ما دادند و درخواست باران کردند که از برای ایشان دعا کنیم و باران خواهیم، پس ما به کعبه شدیم و طواف کردیم و به خضوع و تضرع از خدای باران خواستیم ما را دعا اجابت نشد و در آن بودیم که جوانی درآمد و آثار اندوه برجین او ظاهر و از بسیاری غم مضطرب گشته، پس گرد خانه

طواف کرد و شرط‌ها به جا آورد، آنکه روی به ما کرد و گفت: یا مالک دینار و یا ثابت البنانی و یا ایوب السجستانی و یا صالح المروی و یا عتیبه العلام و یا حبیب الفارسی و یا سعد و یا عمرو و یا صالح الاعمی و یا رابعه و یا سعدانه و یا جعفر بن سلیمان! ^۱ همه گفتیم: لیک و سعدیک یافتی؟! گفت: در میان شما هیچ کس نیست که خدای وی را دوست دارد؟ گفتیم: ای جوانمرد بر ما دست دعاست و بر او اجابت! گفت: دور شوید از کعبه! اگر در میان شما کسی بودی که خدای تعالی وی را دوست داشتی، دعای وی را اجابت کردی. آنکه به کعبه شد و سجده کرد و شنیدیم که در سجده می‌گفت: یا سیدی! به حق دوستی تو مرا بر ایشان که باران فرستی وی این سخن تمام نکرده بود که باران باریدن گرفت چنان که از سر مشک‌ها آب بیرون می‌رفت. ما گفتیم: ای جوانمرد! از کجا دانستی که وی تو را دوست می‌دارد؟ گفت: اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت کردن خواست، دانستم که مرا دوست دارد. پس ازو سؤال کردم به درستی که وی مرا اجابت کرد، آنکه پشت به ما گردانید وی گفت:

من عرف الرب فلم یغیه معرفة الرب فهذا اشقی ما ضر فی الطاعة ما ناله
فی طاعة الله و ماذا بقی ما یضیع العبد بعزّ الفتی والعزّ کلّ العزّ للممتقی.

پس من گفتم: یا اهل مکّه! این جوانمرد کیست؟ گفتند: این علی بن الحسین بن علی ابی طالب علیه السلام.

روایت کرد صادق از باقر از علی بن الحسین علیه السلام که گفت: ماییم امامان مسلمانان و ماییم حج خدای بر عالمیان و سادات مؤمنان و پیشوایان سپیدرویان

و سپید دست و پایان و موالی مؤمنان و ماییم امامان اهل زمین چنان که ستارگان امامانند اهل آسمان را و ماییم آن که خدای ما را باز داد آسمان را از آن که بر زمین نیفتید و به ما نگاه دارد زمین را از آن که بگرداند اهل خود را و به ما فرو فرستد باران رحمت را نشر کند و برکات زمین را بیرون آرد واگر نه ما بودی در زمین زمین فروشدی و زمین خالی نبود از آنگاه باز که خدای آدم را آفرید و حجّتی خدای ظاهر شد مشهور و باغایب مستور و خالی نباشد تا روز قیامت درآید از حجّتی خدای را در آن واگر نه آ بودی خدای مرا نپرستیدندی.^۱

روایت است از امام حسین بن علی الزکی علیه السلام از پدرانش از باقر علیه السلام که گفت: محمد بن شهاب الزهری پیش علی بن الحسین علیه السلام آمد، اندوهناک بود. امام وی را گفت: چرا غمناکی؟ گفت: یا بن رسول الله! غم و اندوه پیایی به من می رسد به سبب آن که مبتلا شده ام به حاسدان نعمت من و طمع کنندگان بر من و از کسانی که بر ایشان امید داشته ام و کسانی که با ایشان نیکویی کرده ام و ظنم در ایشان خلاف می افتد. امام زین العابدین علیه السلام وی را گفت: **احفظ علیک لسانک تملک به اخوانک**؛ زبان خود نگاه دار تا بر برادران خود مالک شوی. زهری گفت: یا بن رسول الله! به درستی که من با ایشان احساس می کنم بدان چه از زبان من بیرون می آید. گفت: **هیاهات هیاهات! حذر کن از آن که تو را بدان تعجب آرد از نفس تو و حذر کن از آن که سخنی گویی که دل ها آن را انکار کند و اگر چه عذر آن نزدیک تر بودند نه هر کسی که وی را منکر شنوایدی تو را امکان دهد که عذر آن را معلوم گردانی.** آنگه گفت: یا زهری! هر که عقلش کاملترین چیزی نباشد که درو بود هلاکش از کمترین چیزی باشد که درو بود.

۱. س: - (از "نشر کند" سه سطر قبل "نپرستیدندی")

آنکه گفت: یا زهری! چه بود بر تو اگر همه مسلمانان را از خود به منزلت اهل بیت خود داری و بزرگ ایشان را به منزله پدر داری و خرد ایشان را به منزله فرزند داری و همزاد خود را به منزله برادر داری و چون چنان کنی از اینان کدام را دوست‌تر داری که برو ظلم کنی و کدام را خواهی که بر سینه خوانی و کدام را خواهی که پرده وی بدری و اگر ابلیس بر تو عرضه کند که تو را فضیلت است بر یکی از اهل قبیله پس تو بنگر اگر آن کس از تو مهتر بود بگوی که وی به ایمان و عمل صالح بر من پیشی گرفته است، وی از من بهتر بود و اگر کهنتر بود از تو بگوی که من به گناهان برو پیشی گرفته‌ام، وی از من بهتر بود و اگر همزاد تو بود بگوی که بر یقینم از گناه خود و در شکم از کار وی، پس چرا یقین خود بگذارم از برای شک خود و چون مسلمانان را ببینی که تو را تعظیم و بزرگداشت می‌کنند، بگوی که این فضل است که ایشان بدان فرا گرفته‌اند و اگر از ایشان جفا و انقباض بینی، بگوی که این به سبب گناهی است که من کرده‌ام و چون چنان کنی خدای عیش بر تو سهل گرداند و دوستان بسیار شوند و دشمنان اندک شوند و اگر از ایشان نیکویی بینی بدان شاد شوی و اگر از ایشان جفا بینی اندوهگین نشوی و بدان که گرامی‌ترین مردمان بر ایشان کسی باشد که خیرش بدیشان بسیار بود و از ایشان مستغنی باشد و عفت گزینند و گرامی‌ترین مردمان بعد از وی بر ایشان آن کس بود که عفت ورزد و از ایشان استغنا نماید و اگر چه بدیشان محتاج باشد که اهل دنیا پر مال می‌باشند و هر که با ایشان مزاحمت نکند بر ایشان گرامی بود^۱ و هر که با ایشان مزاحمت نکند و ایشان را از بعضی از آن تمکین دهد بر ایشان عزیزتر و گرامی‌تر باشد.

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رحمة الله - به اسناد متصل از ثابت بن دینار الثمالی از سید العابدین علی بن الحسین علیه السلام گفت: نفس تو بر تو آن است که وی را در طاعت خدای به کار فرمایی و حق زبان آن است که وی را از فحش گفتن گرامی داری و به نیکو گفتنش خوی دهی و ترک فضولی که آن را فایده نباشد و نیکی کردن با مردمان و نیکو گفتن در حق ایشان و حق سمع آن بود که وی را منزّه داری از غیبت شنیدن و آنچه سماع آن حلال نباشد و حق بصر آن است که وی را خوابانیده داری از آنچه حلال نباشد و عبرت می گیری به نگریستن بدو^۱ و حق دست آن بود که آن را نگسترانی به چیزی که تو را حلال نباشد و حق پاهایت آن بود که بدان نروی به راهی که تو را حلال نبود؛ زیرا که تو بدان پای بر صراط خواهی ایستاد، بنگر که آنجا پای تو بنلغزد و در آتش افتی و حق شکمت آن است که آن را وعابی حرام نکنی و بر سیری زیادت نکنی و حق فرج آن است که آن را از زنا نگاه داری تا تو را از آتش نگاه دارد و حق نماز آن است که بدانی آن پیش خدای شدن است و تو در نماز پیش خدای ایستادن و چون آن بدانی در مقام کسی ایستی که خوار و حقیر و راغب و راهب و امید دارند و ترسان و شکسته تضرع کنند و تعظیم کنند کسی را که در پیش وی ایستاده باشد به سکون و وقار و روی دل فرا نماز کنی^۲ و حدود و حقوق آن را به جای آری و حق روزه آن است که بدانی حجابی است که خدای تعالی پدید کرده است بر زبان و سمع و بصر و شکم و فرج تو تا تو را بدان از آتش بپوشد، پس اگر روزه را ترک کنی پرده ای که خدای تعالی بر تو فرو گذاشته

^۱ س: -

^۲ م: -

دریده باشی و حق صدقه آن است که بدانی که آن ذخیره تو خواهد بود به نزدیک پروردگار تو و ودیعتی که محتاج نیست بر آن گواه گرفتن و تو واثق‌تر باشی بدانچه به ودیعت به او دهی پنهان از آشکارا و بدانی که آن صدقه بلاها و بیماری‌ها را از تو دفع کند در دنیا و آتش را از تو دفع کند در آخرت و حق حج آن است که بدانی که آن رفتن است پیش پروردگار و گریختن درو از گناهان و دروست قبول توبه تو و گزاردن فرضی که خدای تعالی بر تو واجب گردانیده است و حق هدی یعنی قربان آن است که بدان خدای را طلبی و خاص تقرب به او کنی و از برای خلق نکنی و غرضت او بود تا خود را در عوض رحمت خدای بداری و روح تو نجات یابد روزی که بدو رسی و حق سلطان آن است که تو را فتنه گردانیده‌اند یعنی امتحانی از برای وی و او در کار تو مبتلاست به سلطانی که خدا او را داده است بر تو و بر تو است که خود را در معرض خشم او نیندازی که آنگاه در تهلکه افتی و شریک وی باشی در بدی که از وی به تو رسد^۱ و حق کسی که تو را سیاست کرده بود به علمی که تو را آموخته بود آن است که وی را تعظیم کنی و مجلس وی را بزرگ داری و نیک گوش فرا وی داری و روی فرا وی کنی و پیش وی آواز بلند نکنی و جواب نگویی که از او چیزی می‌پرسند تا او جواب گوید و در مجلس او با کسی سخن نگویی و هیچکس را غیبت نکنی و اگر در پیش تو وی را بد گویند تو از او دفع کنی و عیب‌های وی بپوش و مناقب وی اظهار کنی و با دشمن وی نشینی و با دوست وی دشمنی نکنی و چون چنان کنی فرشتگان حق تعالی از برای تو گواهی دهند که تو قصد وی کردی و از او علم آموختی از برای خدای تعالی نه از برای مردمان. و اما حق

^۱ .خ: - (از حق سلطان دو سطر قبل رسد)

کسی که تو را سیاست می‌کند و نگاه می‌دارد به ملک آن است که وی را طاعت داری و در وی عاصی نشوی مگر در چیزی که خدای را در تو به خشم آرد که هیچ طاعت نیست مخلوقی را در معصیت خالق و اما حق رعیتی که تو بر ایشان سلطان باشی آن است که بدانی که ایشان رعیت تو شده‌اند به سبب ضعفی که ایشان را هست و قوت که تو را هست، پس واجب بود که در میان ایشان عدل کنی و ایشان را همچون پدر مهربان باشی و چیزی که ضایع کنند و ندانند آن را بیاموزی و در عقوبتشان تعجیل نکنی و خدای را شکر کنی که تو را بر ایشان قوت داده است.

و اما حق کسانی که رعیت تو باشند به علم^۱ آن است که بدانی که خدای تعالی تو را قیم ایشان گردانیده است در آن چه تو را داده است از علم و از برای تو گشاده گردانیده است از خزانه حکمت، پس اگر تعلیم مردمان منع کنی با حرف و سبکساری کنی چون از تو علم طلبند بر خدای واجب بود که علم و نیکویی آن از تو بستانند و محل تو از دل‌ها بیفکند. و اما حق زن آن است که بدانی که خدای تعالی وی را هم انس و آرامش تو گردانیده است و بدانی که آن نعمتی است از خدای بر تو پس وی را گرامی داری و بدو رفق کنی و اگر چه حق تو برو واجب‌تر است و حق است وی را بر تو که بدو رحمت کنی؛ زیرا که او اسیر توست و وی را طعام دهی و رخت و جامه دریغ نکنی و اگر از سر نادانی کاری کند ازو عفو کنی. و اما حق درم خریده تو آن است که آفریده خدای است و پسر و پدر و مادر توست و گوشت و خون توست و تو مالک وی نه از آن شده‌ای که تو وی را آفریده‌ای دون خدای یا چیزی از اعضای وی آفریده‌ای

۱. س: عالم باشد

یا روزی از برای وی پدید کرده‌ای، لیکن خدای تعالی آن تو را کفایت کرده است آنکه وی را از برای تو مسخر گردانیده است و تو را بر وی امین ساخته و وی را به ودیعت فرا تو داده است تا از برای تو نگاه دارد چیزی که با وی کنی، پس با وی نیکویی کن چنان که خدای تعالی با تو نیکویی کرده است و اگر وی را کراهیت داری و بدو بدل گیری و خلق خدای را عذاب کنی وی را قوتی نیست جز خدای تعالی.

و اما حق مادرت آن است که بدانی که وی تو را برداشته است آنجا که هیچکس کسی را بر ندارد و از میوه دل خود به تو داده است آن چه هیچکس به کسی ندهد و تو را نگاه داشته است که وی گرسنه بود و تو را سیراب کند و او برهنه بود و به تو بپوشاند و تو را در سایه دارد و خود در آفتاب بود و از خواب ببرد از برای تو و از سرما و گرما تو را نگاه دارد تا روزی تو از برای وی باشی و تو شکر وی نتوانی کرد مگر به یاری و توفیق خدای.

و اما حق پدرت آن است که بدانی که او اصل توست و اگر او نبودی تو نبودی، پس هرگاه که در نفس خود چیزی بینی که تو را شگفت آرد بدان که پدرت اصل آن نعمت بوده است بر تو در آن پس در آن خدای را شکر گوی به قدر آن و لا قوه الا بالله. و اما حق فرزند آن است که بدانی که او از توست و اضافه با تو دارد در عاجل دنیا به خیر و شر او تو را خواهند پرسید از آنچه با وی کرده‌ای از ادب نیکو کردن و بر خدای دلالت کردن و در طاعت وی را یاری دادن، پس تو وی را در کاری عمل کسی کن که داند که وی را ثواب خواهد داد بر نیکی کردن با وی و عقاب خواهند کرد بر بدی کردن با وی.

و اما حق برادر آن است که بدانی که او دست توست و قوت و عزت توست، پس وی را سلاح مساز بر معصیت خدای و آلتی مساز از برای ظلم کردن بر خلق خدای و ترک آن مکن که وی را یاری دهی بر دشمن و وی را نصیحت کنی، پس اگر خدای را طاعت دارد و اگر نه باید که خدای گرامی تر بود بر تو و ازو قوتی نیست جز به خدای. و اما حق مولای تو که بر تو نعمت کرده است آن است که بدانی که وی مال خود بر تو نفقه کرده است و تو را از دل و وحشت بندگی بیرون آورده است و از اسیری و مملوکی تو را آزاد کرده است و تو را از زندان بیرون آورده است و مالک نفس خود گردانید. و تو را فراغت عبادت خدای حاصل کرده و بدانی که وی اولی ترین خلقان است به تو در حال حیات و مرگ تو نصرت او بر تو واجب است به نفس تو و آنچه محتاج آن باشد از تو و قوتی نیست جز خدای.

و اما حق مولای تو که برو نعمت کرده باشی آن است که تو بدانی که خدای تعالی آزاد کردن تو وی را وسیلتی ساخته است و تو را فرا نزدیک خود حجابی گردانیده است تو را از آتش و بدان که ثواب تو در دنیا میراث اوست چون وی را خویشاوندی نباشد مکافات آن را برو نفقه کرده ای از مال خود و ثواب تو در آخرت در بهشت بود. و اما حق کسی که با تو نیکویی کرده باشد آن است که شکر وی بگویی و نیکویی کردن وی بازگویی و ذکر نیکویی وی را کسب کنی و میان خود و خدای وی را دعای خالص گویی و چون چنین کنی شکر وی گفته باشی نهان و آشکارا، پس آنگه اگر روزی بر مکافات وی قادر باشی وی را مکافات کنی به خیر. و اما حق مؤذن آن است که بدانی که وی خدای را با یاد تو می دهد و تو را با خیری خوانده است که نصیب تو در آن است و یار توست

برگزاردن فرض خدای تعالی بر تو پس وی را شکرگویی بر آن و همچنان شکرگویی که کسی با تو احسان کرده باشد.

و اما حق پیش نماز آن است که بدانی که وی متقصد آن شده است که سفیری می‌کند میان تو و میان پردگار تو و به نیابت تو سخن گفته است و تو به نیابت وی سخن نگفتی و وی تو را دعا کرد و تو وی را دعا نکردی و وی تو را کفایت کرد و هول مقام پیش خدای تعالی، پس اگر نقصان بود برو بود دون تو و اگر تمام بود تو شریک وی باشی و او را بر تو فضل نباشد پس وی نگاه دارد نفس تو را به نفس خود و نماز تو را به نماز خود پس تو برقدر آن شکر وی گوی.

و اما حق همنشین تو آن است که جانب خود از برای وی نرم داری و در سخن انصاف وی دهی و از مجلس خود برنخیزی مگر به دستوری وی و کسی که پیش تو نشیند او را روا بود که از پیش تو برخیزد بی‌دستور تو و آنگه ذلت‌های وی را فراموش کنی و نیکی‌های وی را یاد داری و او را جز نیکی نشنوانی.

و اما حق همسایه تو آن است که چون غایب بود حرمت او را نگاه داری و چون حاضر باشد او را گرمی داری و نصرتش کنی و اگر درو بدی بینی آن را بر وی بیوشانی و بیوشی و اگر دانی که نصیحت قبول خواهد کرد وی را نصیحت کنی چنان که میان تو و او باشد و چون وی را کار سخت پیش آید و وی را فرونگذاری و با وی زندگانی نیکو کنی و اما حق مصاحبت آن است که با وی صحبت داری به تفضیل کردن و انصاف دادن و وی را گرمی داری چنان که وی تو را گرمی دارد و وی را نگذاری که سبقت گیرد فرا مکرمتی و اگر پیش دستی کند وی را مکافات کنی و وی را دوست داری چنان که وی تو را دوست دارد و

وی را زجر کنی و باز داری از معصیت که قصد آن کند برو رحمتی باشی نه عذابی و قوت نیست جز خدای تعالی. و اما حق شریک آن است که اگر غایب بود کار وی را کفایت کنی و اگر حاضر بود حرمت وی نگهداری و خیانت نکنی جز حکم وی حکم دیگر نکنی و برای خود کاری نکنی بی مشورت و صواب دید وی و متال وی بر وی نگاه داری و خیانت بر مال وی نکنی.

و اما حق مال تو آن است که آن را فرانگیری جز از حلال و نفقه نکنی آن را جز به وجه آن و بر نفس خود ایثار نکنی کسی را که آن را حمد نگوید. بدان به طاعت خدا کار کن و بدان بخل نکنی که آنگاه حسرت و پشیمانی سود ندارد و قوتی نیست به جز حق تعالی. و اما حق غریمه آن است که تو را مطالبه می کنند اگر توانگر باشی این است که حق وی بدو دهی و اگر درویش باشی وی را به سخن نیکو راضی کنی و به وجهی و به لطفی وی را بازگردانی. اما حق خلیط که با تو آمیزش دارد آن است که وی را نفریبی و خیانت نکنی و خداع نیاوری و از خدای بترس در کار وی.

و اما حق خصمی که بر تو دعوی کند آن است که اگر دعوی حق می کند که گواه وی باشی بر نفس خود بر وی ظلم نکنی و حق وی تمام به وی رسانی و اگر دعوی به مال می کند با وی به رفق و مدارا کنی و جز به چرب زبانی و نرمی طریق دیگر نسپری و در کار وی پروردگار خود را به خشم نیاوری و قوت نیست به جز خدای. و اما حق کسی که تو برو دعوی می کنی آن است که اگر محق باشی در دعوی با وی سخن نیکو گویی و حق وی را انکار نکنی و اگر مبطل باشی در دعوی از خدای بترسی و توبه کنی و به خدای بازگردی و ترک

دعوی کنی. و اما حق کسی که با تو مشورت کند آن است اگر در کار وی رای نیکو داری با وی بگویی و اگر ندانی وی را دلالت کنی بر کسی که داند.

و اما حق کسی که تو با وی مشورت کنی آن است که وی را مَتَّهِم نداری در آن چه موافق رای تو نباشد از رای وی و اگر موافق رای تو آید خدای عَزَّوَجَلَّ را حمد گویی و حق کسی که از تو نصیحت خواهد آن است که نصیحتش کنی و نیکخواه وی باشی و باید که رحمت و رفق کردن برو. و اما حق نصیحتگر آن است که با وی چرب و نرم باشی و گوش به نصیحت و سخن وی داری پس اگر صواب گوید خدای را بدان حمدگویی و اگر در آن موافق نباشد برو رحمت کنی و او را مَتَّهِم نداری و دانی که وی خطا کرد وی را بدان مؤاخذه نکنی مگر که مستحق تهمت بود. به هیچ چیز از کار وی التفات مکن و قوَّت نیست جز خدای.^۱ و اما حق بزرگ و مهتر به زاد آن است که وی را بزرگ داری و احترام کنی از برای آن که با سلام بر تو سبقت گرفته است و در خصومت با وی مقابله نکنی و در راه با وی سبقت نگیری و در پیش وی نیروی و وی را نادان نشمری و اگر با تو نادانی کند آن را احتمال کنی و او را گرامی داری از برای حق و حرمت اسلام را. و اما حق آن کس که به زاد کهنتر بود آن است که بر وی رحمت کنی و چیزی فرا وی آموزی و ازو عفو کنی و پرده وی بپوشی و با وی مدارا کنی و وی را یاری دهی. و اما حق سایل آن است که وی را عطا دهی به قدر حاجتش و حق مسئول آن است که اگر چیزی دهد ازو قبول کنی و شکر وی گویی و فضل وی را بشناسی و اگر ندهد عذر وی قبول کنی.

۱. م: - (از و اما حق زن چهار صفحه قبل..... جز خدای)

و اما حق کسی که خدای تعالی تو را بدو شادگردانیده است آن است که نخست خدای را حمدگویی و آنگه وی را شکرگویی. و اما حق کسی که با تو بدی کرده باشد آن است که ازو عفو کنی و اگر دانی که عفو وی را زیان خواهد داشت تا داد از وی بستانی و حق تعالی فرموده است: **ولمن انتصر بعد ظلمه فاؤلئك ما علیهم من سبیل.**

و اما حق مکت تو آن است که سلامت ایشان خواهی و در دل داری که بر ایشان رحمت کنی و باید که کردار ایشان را رفق ورزی و الفت جویی و اصلاح ایشان طلبی و نیکوکاری ایشان را شکرگویی و آنچه از ایشان باز آری و بدیشان آن خواهی از خیر که به نفس خود خواهی و ایشان را آن نپسندی که خود را نپسندی و پیران ایشان همچو پدران تو باشند و جوانان ایشان همچو به منزله برادر تو باشند و زنان ایشان به منزله مادر تو باشند و خواهران ایشان به منزله خواهر تو باشند.

و اما حق اهل ذمه آن باشد که از ایشان قبول کنی آنچه خدای تعالی از ایشان قبول کرده است و بر ایشان ظلم نکنی تا که با خدای وفا می کنند به عهدش و **لا قوّة الا بالله العلی العظیم.**

ذکر وفات علی بن الحسین علیه السلام روز شنبه بود دوازده شب مانده از محرم سنه خمسّه و تسعین من الهجرة. عمرش پنجاه هفت سال بود و مدت خلافتش و امامتش سی و پنج سال و گفته اند سی و چهار سال و ابوجعفر قمی - رحمه الله علیه - گفت شهید شد و زهر دادند وی را از فرموده ولید بن عبدالملک مروان علیه اللّٰعنة و العذاب شدید.

فصل فی ولادت ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیه السلام

و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته و ولادت علیه السلام در مدینه بود و سنه سبع و خمیسن من الهجرة روز جمعه غره رجب و گفته‌اند بیستم صفر بود و گفته‌اند که ولادتش روز سه شنبه بود و مادرش فاطمه بود ام عبدالله بنت الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام

معجزة من معجزاته علیه السلام

روایت کرد شیخ صدوق از ابو جعفر قمی به اسناد متصل از ابی بصیر که گفت: به نزدیک ابو جعفر بن محمد باقر شدم و وی را گفتم: شما یید وارثان رسول خدای؟ گفت: بلی! گفتم: رسول خدا وارث انبیاء بود و دانست هر چه انبیاء دانستند؟ گفت: آری! گفتم: اکنون شما قادر باشید بر آن که مردگان را زنده کنید و اکمه ابرص را به کنید؟^۱ گفت: آری به فرمان خدای تعالی. مرا گفت: بیا! نزدیک وی شدم و دست بر روی چشم من مالید، چشم من روشن شد، آفتاب و ماه را بدیدم و آسمان و زمین و خانه‌ها و هر چه در آنجا بود، آنکه مرا گفت: دوست می‌داری همچنین باشی و تو را بود آن‌چه مردمان را بود روز قیامت همچنان گردی که بودی و در بهشت جای تو باشد خالص؟ گفتم: بلی! وی دست به چشم بسود همچنان شدم که بودم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از جبانة الوالیة که گفت: روزی پیش ابی جعفر علیه السلام شدم، مرا گفت: یا جبانه! مانع چه بود که دیری است که نزدیک من نیامده‌ای؟ گفتم: سپیدی بر فرق سرم پدید آمد از آن سخت اندیشه‌مند بودم. گفت: به من

نمای! من پیش وی شدم، دست مبارک بر فرق سرم نهاد آنکه گفت: اکنون چونی؟ ملاحظه کردم فرق سرم سیاه شده بود بدان شاد شدم. ابی جعفر علیه السلام به سبب شادی من شاد شد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از جابر بن عبدالله از جابر بن یزید از ابی جعفر علیه السلام که گفت: وی را پرسیدم از قول خدای تعالی و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض الایه. و من سر در پیش افکنده بودم، ابی جعفر علیه السلام دست به هوا برداشت و مرا گفت: سربردار! سر برداشتم سقف را دیدم از هم باز شده و چشمم نوری درخشنده دید که چشم از آن متحیر شد، آنکه مرا گفت: ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین چنین دید، آنکه گفت: سربردار! سر برداشتم سقف به حال خود بود، آنکه دست من بگرفت و مرا از آن خانه بیرون برد و در خانه دیگر برد و آن جامه‌ها که پوشیده داشت، بیرون کرد و جامه‌های دیگر پوشید. آنکه مرا گفت: چشم بر هم نه! چشم بر هم نهادم. گفت: چشم باز گشای! ساعتی درنگ کردم، گفت: می‌دانی که در کجایی؟ گفتم: نه! گفت: در آن ظلمتی که اسکندر ذوالقرنین در آنجا گذر کرد، گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد! مرا دستوری ده تا چشم باز گشایم. گفت: باز کن که تو هیچ نبینی، چشم گشادم در تاریکی بودم که موضع قدم خود نمی‌دیدم. آنکه اندکی برفت و بایستاد و گفت: می‌دانی که کجایی؟ گفتم: نه! گفت: ایستاده‌ای بر سر چشمه زندگانی که خضر علیه السلام از آن آب خورد و برفتیم از آن عالم و به عالم دیگر شدیم بر هیأت این عالم و آنکه به عالم دیگر شدیم همچنان تا به پنج عالم گذر کردیم، آنکه مرا گفت: این است ملکوت آسمانها و زمین که ابراهیم علیه السلام آن را بدید و به درستی که وی ملکوت آسمانها

دید و آن دوازده عالم است؛ هر عالمی برین هیأت که تو دیدی هر بار که امامی از ما بگذرد در یکی از این عالم‌ها ساکن شود تا که آخر ایشان قایم بود درین عالم که ما ساکنانیم، آنگه مرا گفت: چشم باز کن و دست من بگرفت و من در آن بودم که از آنجا بیرون آمدم، آنگه جامه را بیرون کرد و آن جامه که اول پوشیده بود درپوشید و به مجلس خود آمد. پس وی را گفتم: جانم فدای تو باد! از روز چند گذشت؟ گفت: سه ساعت. گفتم: صدق یابن رسول الله!

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد متصل از مفضل بن عمر که گفت: ابوجعفر علیه السلام میان مکه و مدینه بود به جماعتی رسید. مردی بود از حاجیان که دراز گوشش مرده بود و متاعش متفرق شده بود و وی می گریست^۱ چون ابوجعفر علیه السلام را بدید، گفت: یا بن رسول الله! دراز گوش من مرده است در راه و بارهای من مانده است دعا کن از حق تعالی بخواه تا دراز گوشم را زنده گرداند، ابوجعفر علیه السلام دعا کرد. خدای تعالی دراز گوش وی را زنده گردانید.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمد بن مسلم که مردی پیش ابوجعفر آمد علیه السلام و گفت: من مردی از اهل شامم و همیشه توگدا به شما می‌کردم که اهل بیت نبوتید و از دشمنان شما تبراً می‌کردم و پدر من که خدای تعالی برو رحمت نکند توگدا بر بنی امیه می‌کرد و ایشان را بر شما فضل می‌نهاد و من وی را بر آن دشمن داشتم و وی بر دوستی شما مرا دشمن می‌داشت و با من دوری می‌کرد و مرا از مال خود محروم گردانید و چه در حال حیات و بعد وفات با من جفاها کرد و او را

مال بسیار بود و جز از من فرزندی دیگر نداشت و مسکنش بزمه بود و موضعی داشت که به خلوت در آنجا شدی^۱ و چون وی فوت شد من مال او را طلب کردم در هر موضعی نتوانستم یافت و نمی دانم که وی به کجا دفن کرده است. خدای تعالی ازو بخشنود مباد! پس ابوجعفر علیه السلام گفت: اکنون دوست می داری که وی را بینی و ازو پرسی که مال او به کجا دفن کرده است؟ مرد گفت: بلی که من محتاجم و درویشم. ابوجعفر علیه السلام نامه نوشت بر ورقی سفید و آن را برانگشتر خود مهر کرد و گفت: این نامه را امشب به بقیع بر و در میان گورستان ندا در ده که یا ذرجان! مردی پیش تو آید این نامه من به وی ده و وی را بگوی که من رسول محمد بن علی بن الحسین علی بن ابی طالبم و هر چه خواهی از وی بپرس، مرد همچنان کرد و برفت و دیگر روز بامداد به نزدیک ابوجعفر علیه السلام آمدم متعمداً ببینم احوال آن مرد به کجا رسید، آن مرد را دیدم به در سرای ابوجعفر علیه السلام استاده و منتظر آنگه وی را دستوری دهد، من اندرون رفتم با آن مرد. حضرت از آن مرد پرسید که چه کردی؟^۲ گفت: یا حضرت! خدای تعالی دانایتر است که علم خود نزدیک که نه،^۳ من دوش نامه تو ببردم به میان بقیع رسیدم و ذرجان را آواز دادم، مردی درآمد و دستار سفید بر سر داشت، گفت: چه حاجت است؟ گفتم: من رسول محمد بن علیم و این نامه اوست که به تو فرستاده است. گفت: مرحبا به رسول حجت خدای بر خلقش و نامه را بستد و بخواند و گفت: دوست می داری که پدرت را ببینی؟ گفتم: آری! گفت: از اینجا فراتر مشو تا وی را پیش تو آرم که او به فضاحت است. او برفت و ساعتی برآمد

۱. م. -

۲. م و خ. -

۳. س. -

که باز آمد، مردی سیاه با وی و رسن سیاه در گردن وی کرده و زبان در دهن بیرون افتاده و پیراهن سیاه پوشیده، مرا گفت: این است پدر تو ولیکن زبانه آتش و دود جحیم و جرعه‌های حمیم و عذاب الیم وی را بدین صورت گردانیده است. وی را گفتم: پدر من تویی؟ گفت: آری! گفتم: چه چیز صورت تو را برگردانیده است؟ گفت: من توگذا به بنی امیه می‌کردم و ایشان را فضل می‌نهادم بر اهل بیت رسول خدای، پس حق تعالی مرا بدان عذاب فرستاد و تو توگذا به اهل بیت پیغمبر ﷺ می‌کردی من تو را دشمن داشتم و تو را از مال خود محروم گردانیدم و از تو پنهان داشتم و امروز از آن پشیمانم، اکنون بدان موضع خاص من شو و در زیر آن زیتونه زمین را بکن و مال را برگیر که صد و پنجاه هزار دینار است؛ پنجاه هزار دینار را به محمد بن علی ده و باقی تورا ست و گفت: من می‌روم تا آن مال را بیاورم. ابو عینیه گفت: چون سال دیگر شد من به نزدیک ابو جعفر ﷺ شدم و گفتم: آن مرد چه کرد؟ حضرت فرمود که: آن آمد و پنجاه هزار دینار آورد و وام داشتم بگزاردم و باقی را زمینی بخریدم و اهل حاجت را از اهل بیت خود از آن صله دادم و به درستی که آن سودمند بود آن مرده و پشیمانی بدان چه تقصیر کرده بود از دوستی ما و ضایع گذاشته بود حق ما را از برای آن که شادی و نفعی به من نرسانیده بود، رسانید و از عذاب خلاص یافت.^۱

^۱ . س: به ما فرستاد

معجزة الاخرى

روایت کرد از حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت: با ابوجعفر علیه السلام برنشستیم و به حایطی می رفتیم از حایط های مدینه و سلیمان بن خالد با ما همراه بود و سلیمان گفت: یا امام! دانی آن چه درین روز چه خواهد شد؟ گفت: آری! بدان خدای که حضرت محمد صلی الله علیه و آله را به رسالت فرستاد و او را به نبوت اختیار کرد، دانم آن چه در سالی خواهد شد.^۱ آنکه گفت: یا سلیمان! نمی دانی که روح بر امام فرود آید در شب قدر و هر چه در روز و شب خواهد بود، بداند و آن چه در آن سال خواهد بود تا شب قدر دیگر و این ساعت بینی آن چه دلت بدان ساکن شود و گفت: به خدای که ما پذیرفتیم الا تا یک میل راه رفتیم، حضرت گفت که این ساعت دو مرد خواهند آمد چون نگاه کردیم، دیدیم که دو مرد می آیند، پس ابوجعفر علیه السلام گفت غلامان را که این دزدان را بگیرید! ایشان را بگرفتند و پیش وی آوردند. حضرت گفت: چرا دزدی کردید؟ ایشان سوگند یاد کردند که ما دزدی نکرده ایم. حضرت گفت: به خدای که اگر از عهده دزدی خود بیرون نیایید من کس بدان موضع فرستم که شما مال دزدیده آن جا پنهان کرده اید آن را نزدیک صاحبش فرستم، ایشان ابا کردند که مال بازدهند. پس ابوجعفر علیه السلام با غلامان خود گفت: هر دو را استوار ببندید و تو و سلیمان بروید و بدان کوه شوید و اشارت به طرفی کرد که بر سر آن کوه غاری است و آن چه در آنجاست بگیرید و پیش من آرید. سلیمان گفت: بدان کوه شدم همچون که حضرت فرموده بود، مال را برداشتیم و به پیش او آوردیم. ابوجعفر علیه السلام گفت: یا سلیمان! فردا زیاده ازین تعجب بینی. دیگر روز ابوجعفر علیه السلام دست ما گرفت و به

سرای والی مدینه شدیم و آن شخص که رخت وی دزدیده بودند آمد به والی گفت: والی قومی بی گناهان را آورده بود و آن شخص می گفت: مال مرا اینها برده اند، والی خواست که ایشان را شکنجه نماید، ابوجعفر علیه السلام حاضر شد، گفت: مال این شخص را اینها نبرده اند و دزدانی که مال وی را برده اند پیش من می باشند، حضرت به آن شخص گفت: مال تو چه چیز برده اند؟ گفت: غیبه چنین و چنین دعوی کرد چیزی که او را نبود. ابوجعفر علیه السلام گفت: چرا دروغ می گویی؟ تو عالم تر هستی از من بدان چه از تو برده اند. والی قصد کرد که مرد را بگیرد که دروغ گفته و برنجاند، ابوجعفر علیه السلام نگذاشت^۱ و آنکه غلام خود را فرمود که غیبه بیار! غلام بیاورد. آنکه والی را گفت: اگر پیش ازین دعوی کند دروغ زن و مبطل باشد و در پیش من غیبه دیگر هست و از آن شخصی دیگر است، چند روز دیگر پیش تو خواهد آمد وی را پیش من فرست، اما این دو دزد را دستها می باید برید، پس دزدان را حاضر کردند، یکی از ایشان گفت: دست ما می بری و ما خود هیچ اعتراف نیاورده ایم. والی گفت: وای بر شما که گواهی می دهد کسی بر شما که اگر تمامی اهل مدینه گواهی دهند من گواهی او را بشنوم و بر آن حکم کنم. چون دستهای ایشان برید، یکی از ایشان گفت: یا ابوجعفر! به درستی که گواهی به حق دادی و مرا شاد نگرداند که خدای تعالی توبه من جز به دست تو نراند و مرا مسکنی بود بیرون مدینه و به خدای من می دانم که شما اهل بیت نبوت اید و معدن علم و حکمت اید. پس ابوجعفر علیه السلام را برو رقت آمد وی را گفت: تو بر خیری و مرجع تو با خیر است و به والی نگریست و به جماعت مردمان و گفت: به خدای که دست او بر تن او سبقت گرفت به بهشت به بیست

۱. س: - (از غیبه چنین دو سطر قبل نگذاشت)

سال.^۱ پس سلیمان بن خالد ابو حمزه الثمالی را گفت: یا اباحمزه! دلالتی عجب تر ازین دیدی، ابو جعفر علیه السلام گفت: یا سلیمان تعجب در غیبه دیگر است و به خدای که ما درنگ نکردیم الا به سه روز که آن بربری پیش والی آمد و وی را خبر داد به قصه غیبه خود، والی وی را به نزدیک ابو جعفر علیه السلام فرستاد، پس ابو جعفر علیه السلام وی را گفت: تو را خبر دهم بدان چه در غیبه توست پیش از آن که مرا خبر دهی، بربری گفت: اگر تو مرا خبر دهی بدان چه در آن غیبه است، بدانم که تو امامی. پس ابو جعفر علیه السلام گفت: در آنجا نقد هزار دینار است از تو و هزار دینار از غیر تو و چنین و چنین جامه در آنجاست. گفت: نام آن مرد چیست که هزار دینار از وی است. گفت: محمد بن عبدالرحمن و او بر در ایستاده منتظر توست. بربری گفت: یا حضرت! ایمان آوردم به خدایی که یکی است و شریکی نیست مر او را و محمد صلی الله علیه و آله رسول اوست و گواهی می دهم که شما را از خانواده رحمت که خدای تعالی رجس از شما بیرده است و شما را پاک گردانیده است. پس ابو جعفر علیه السلام گفت: به شکر گفتن حق مشغول باش! سلیمان گفت: من بعد از آن مدت ده سال به حج شدم و آن دست بریده را از اصحاب ابی جعفر علیه السلام را دیدم.

معجزة الاخری

روایت کرده اند که جوانی از اهل شام پیش ابو جعفر علیه السلام بسیار نشستی، روزی وی را گفتند: تو چرا اینجا بسیار می نشینی؟ گفت: به خدا که من پیش تو نه از برای دوستداری تو می نشینم، ولیکن از فصاحت و فضل تو می نشینم. وی علیه السلام بگمارید و هیچ نگفت: پس از آن روزی چند وی را نمی دید. احوال وی پرسید. گفتند: بیمار است. آنکه یکی پیش وی آمد و گفت: یا بن رسول الله! آن جوان

^۱ . سن: دعا کرد تا خدای تعالی دست وی را به همان حال اول گردانید

شامی که پیش تو بسیار نشستی وفات کرد و وصیت کرده است که تو بر وی نماز کنی. گفت: وی را بشوید و بر سریر بگذارید و کفش مکنید تا که من نزدیک شما آیم، آنگه برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و دعا گفت و پس از آن سجده دراز کرد و آنگه برخاست و نعلین در پوشید و ردای رسول خدای در بر افکند و در آن خانه شد که آن جوان بر سریر خوابانیده بودند وی را آواز کرد و گفت: یا فلان! جوان جواب داد که لیبک یا حضرت و سر برآورد و بنشست، آنگه وی را پرسید که حالت چون است؟ گفت: یا حضرت! به درستی که روح من قبض کردند و در آن هیچ شک نمی‌کنم و آوازی شنیدم که هرگز از آن خوش‌تر آواز نشنیده بودم که روحش به وی دهید که محمد بن علی علیه السلام وی را از ما خواست.

معجزة الاخری

روایت است از عبدالرحمن بین کثیر از صادق علیه السلام که گفت: ابوجعفر علیه السلام به وادی فرود آمد و آنجا فرمود تا خیمه بزدند، آنگه بیرون آمد و می‌رفت تا که به اصل خرمای خشک رسید. خدای را حمد گفت و آنگه سخنی بگفت که مثل آن نشنیده بودیم و گفت: ای درخت از خرما ما را طعامی ده از آن چه خدای تعالی به تو پدید کرده است! پس خرمای تر از آن درخت افتادن گرفت؛ سرخ و زرد و سفید حضرت علیه السلام از آن خرما بخورد و ابوامیه انصاری با وی بود گفت: یا امیه! این آیت و نشان در میان ماست چنان که مریم علیها السلام را بود و چون درخت بجنابانید خرما از او به افتادن آمد.^۱

معجزة الاخری

روایت کرده است لفیف بن سعد که برکوه بوقیس بودم، دعا می گفتم و مردی را دیدم ایستاده دعا می گفت و خدای تبارک و تعالی را می خواند و در دعا می گفت: خدایا من انگور می خواهم مرا روزی گردان! پس میغی دیدم که بر وی سایه افکند و بالای سر او آمد ایستاد، وی دست بدان دراز کرد و از آنجا سله ای فرا گرفت از انگور و در پیش خود نهاد و دوم بار دست برداشت و گفت: خدایا! من برهنه ام مرا بپوش! پس میغی دیدم با میغ اول نزدیک آمد. وی دست دراز کرد و از آن میغ چیزی بگرفت و درو جامه ای پیچیده بود و بنشست و انگور می خورد و چون انگور نزدیک بود که تمام شود. من پیش وی شدم و دست به سله ای دراز کردم و دانه چند برداشتم وی به من نگریست و گفت: چه می کنی؟ گفتم: من شریک توام درین انگور، گفت: از کجا؟ گفتم: زیرا که تو دعا می کردی و من آمین می گفتم، دعا کننده و آمین گوینده شریک باشند، گفت: بنشین و بخور! پس بنشستم و با وی از آن بخوردم. چون تمام شد سله به هوا برشد، پس وی برخاست و با من گفت: آن دو جامه را فراگیر! گفتم: مرا جامه حاجت نیست. گفت: پس تو روی بگردان تا من آن را در پوشم. من روی بگردانیدم وی یک جامه را ازار ساخت و دیگری را ردا و آن چه پوشیده داشت درنوردید و در دست گرفت و از کوه بوقیس فرود آمد، چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش وی آمده بود گفتم: این کیست؟ گفت: این پسر رسول خداست، ابوجعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت است از عیسی بن عبدالرحمن از پدرش که گفت: ابن عکاشه بن محض الاسدی پیش ابوجعفر علیه السلام آمد و گفت: ابوعبدالله علیه السلام نزدیک وی ایستاده بود گفت: ابوعبدالله را زن نمی دهی و بدان رسیده است که وقت تزویج است و در پیش وی حصره ای بود، مهر بر نهاد و گفت: به درستی که زود بود که نخاسی آید از اهل بربر و در دار میمون فرود آید و ما از برای وی ازین صره کنیزکی خریم، بعد از آن روزی پیش وی شدم. گفت: شما را خبر دهم از نخاسی که ذکر وی به شما کرده ام که آمده است، بروید و ازین صره کنیزکی بخرید! گفت: تا پیش نخاسی شدیم، گفت: هر چه داشتیم بفروختیم الا دو کنیزک که بیمار و یکی از آن ضعیف تر است، گفتیم: ایشان را حاضر کن! حاضر کردند. گفتیم: این که ضعیف تر است به چند می فروشی؟ گفت: به هفتاد دینار. گفتیم: بهتر ازین بگوی. گفت: از هفتاد دینار هیچ کم نکنم. گفتیم تا وی را ازین صره بخریم هر چه در اینجا باشد. گفت: آخر در آنجا چند است و در پیش وی مردی بود محاسن سفید گفت: صره بگشایید تا بدانیم که چند است. نخاسی گفت: صره بگشایید که آن صره از هفتاد دینار حبه کم نیست. شیخ گفت: مهر از صره بگیرید، برگرفتیم و زر را وزن کردیم هفتاد دینار بود، پس کنیزک بستدیم و به پیش ابوجعفر علیه السلام آوردیم. ابی جعفر علیه السلام نزدیک وی ایستاده بود و وی را به مال خبر دادیم. وی علیه السلام خدای را حمد و ثنا گفت: آنکه کنیزک را گفت: نامت چیست؟ گفت: حمیده. حضرت گفت: حمیده فی الدنیا و محمودة فی الآخرة، حمیده ای در دنیا و محموده ای در آخرت. مرا خبر ده که بکری یا ثیب؟ گفت: بکر. گفت: این چگونه است که هیچ چیز در دست نخاسان نیفتد که آن را تباه نکنند. گفت: وی

نزدیک من می آمد و قصد من می کرد خدای تعالی مردی سفید روی و سفید محاسن را بر وی مسلط می کرد و وی را طپانچه می زد تا که از پیش من بر می خاست. پس آنکه گفت: یا جعفر این کنیزک را با خود گیر! وی همچنین کرد. پس آن کنیزک فرزند آورد و بهترین اهل زمان و زمین، موسی بن جعفر علیه السلام

معجزة الاخری

روایت است از ابوبصیر که گفت: از ابو جعفر علیه السلام شنیدم که مردی از اهل خراسان در خدمت او آمده بود گفت که پدرت چون است؟ گفت: نیک است. گفت: پدرت به رحمت خدا رفت چون تو بیرون آمدی. آنکه گفت: برادرت چون است؟ گفت: وقتی که من می آمدم سلامت بود. گفت: همسایه وی وی را بکشت در فلان روز و در فلان ساعت. پس آن مرد بگریست و گفت: انالله و انا الیه راجعون. ابو جعفر علیه السلام گفت: خاموش باش بصیر که ایشان به بهشت رسیدند و بهشت ایشان راست و بهشت بر ایشان بهتر است تا آنجا که ایشان بودند. مرد گفت: جانم فدای تو باد! وقتی که من می آمدم پسریم بیمار بود آنجا بگذاشتم و سخت رنجور بود و مرا از او نپرسیدی، گفت: او شفا یافت و عمش دختر خود به وی داد و چون تو بدانجا رسی او را پسری آمده باشد علی نام از شیعه ما باشد و اما پسر از شیعه ما نیست و دشمن ماست و تو به عبادت و خشوع وی مغرور مشو، پس آن مرد از پیش وی برخاست. من گفتم: یا حضرت! این کیست؟ گفت: خراسانی است و از شیعه ماست.

معجزة الاخری

روایت است از عبّاد بن کثیر المصری که گفت: باقر علیه السلام را گفتم: حق مؤمن بر خدای تعالی چیست؟ رو از من بگردانید، پس سه بار از وی پرسیدم. گفت:

حق مؤمن بر خدای آن است که اگر آن درخت را گوید که بیا! بیاید. عباد گفت: پس من بدان خرما نگریستم که آنجا بود آن را دیدم که بجنبید و در رفتن آمد. پس امام علیه السلام به درخت اشارت کرد که تو را نخواستیم.

معجزة الاخری

روایت است از عبدالله بن عطاء المکی که گفت: مشتاق ابو جعفر الباقر علیه السلام شدم و من به مکه بودم و به مدینه آمدم به اشتیاق وی و آن شب باران و سرمای سخت به من رسید. پس نیم شب به در سرای امام علیه السلام رسیدم و در تفکر بودم که در بزنم یا منتظر باشم تا صبح بدمد، ناگاه آوازی شنیدم که می گفت: ای کنیزک! این در را بگشای برای ابن عطاء که درین شب سرما او را عاجز کرده، کنیزکی در بگشاد و من اندرون رفتم.

معجزة الاخری

روایت است از ابی بصیر که گفت: در کوفه زنی را قرآن می آموختم و با وی مزاحی کردم چون پیش ابی جعفر علیه السلام شدم با من عتاب کرد و گفت: من ارتکب الذنب فی الخلا یعباء الله؛ به هر که در حال خلوت مرتکب گناه شود خدای تعالی بدو باک ندارد. چه گفتمی آن زن را؟ پس من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه کردم پس ابو جعفر علیه السلام گفت: مثل آن مکن!

معجزة الاخری

هم ابو بصیر گفت: در مسجد شدم با ابی جعفر علیه السلام و مردمان اندرون می آمدند و بیرون می شدند، مرا گفت: از مردمان بپرس تا مرا می بینند. پس هر که را می پرسیدم که ابو جعفر علیه السلام را دیدی؟ می گفت: نه! او ایستاده بود تا که ابوهارون نایینا درآمد. گفت: از این نیز بپرس! وی را گفتم: ابو جعفر علیه السلام را دیدی؟ گفت:

او ایستاده است. گفتم: تو چه می دانی؟ گفت: چگونه ندانم که او نور ساطع^۱ است.

معجزة الاخری

روایت است از جابر بن جعفری که گفت: با ابی جعفر علیه السلام به حج می شدم و من عدیل وی بودم، در راه کبوتر بیامد و بر کناره محمل وی نشست و می سرایید، من پیش رفتم تا وی را بگیرم ابو جعفر علیه السلام آواز داد که باز ایست که او پناه به ما آورد که اهل بیت نبوتیم، گفتم با حضرت از که شکایت کرد؟ گفت: وی مدت سه سال است تا درین کوه وطن کرده است و ماری می آید و جوجه او را می خورد و از من درخواست کرد تا از حق تعالی درخواست کنم که مار فنا شود و من دعا کردم تا حق آن ما را بکشت، آنگه برفتم تا نزدیک سحر شد مرا گفت: فرود آی! فرود آمدم و مهار شتر گرفتم وی فرود آمد و به راه راست روانه شد و قصد مرغزاری کرد در ریگستانی آنگه ریگ را از چپ و راست می کرد و می گفت: خداوندا ما را آب ده! درین بود که سنگی مربع و سفید پدید آمد در میان ریگ و آن را از جای برکند چشمه آب صافی پدید آمد. وضو ساختیم و بیاشامیدیم از آن آنگه رحیل کردیم. نزدیک به دهی به خرماستان رسیدیم. پس ابو جعفر علیه السلام نزدیک درخت خشک شد و گفت: ای درخت! ما را طعامی ده! پس درخت را دیدم که به دو در می آید و شاخ را فرو می داشت تا ما از میوه وی بار می کردیم و می خوردیم. اعرابی را دیدم که می گفت: هرگز چنین ساحری ندیدیم، پس ابو جعفر علیه السلام گفت: یا اعرابی! ما اهل بیت نبوتیم بر ما تهمت مکن که از ما

ساحری و کاهنی نمی‌آید و بر ما آموخته‌اند نامی از نام‌های خدای تعالی و ما دعا می‌کنیم به اجابت می‌رسد.

معجزة الاخری

روایت است از ابی بصیر که گفت: ابو جعفر علیه السلام را گفتم: من مولای تو و شیعه تو ضعیفم و نابینا مرا بهشت ضمان کن! گفت: نشان امانت به تو نمایم. گفتم: چه باشد اگر آن هر دو از برای من جمع کنی، گفت: آن را دوست داری؟ گفتم: چگونه دوست ندارم. پس وی دست مبارک بر چشم من مالید، هر چه در آن کشتی بود که وی در آنجا بود بدیدم. پس گفت: یا محمد بنگر تا چه بینی؟ گفتم: به خدای که جز سگ و خوک کسی نمی‌بینم. گفتم: این خلق ممسوخ چیست؟ گفت: این سواد اعظم است که می‌بینی اگر از برای مردمان پرده برگیرند شیعه ما مخالفان خود را جز درین صورت نبینند. آنگه گفت به ابا محمد اگر خواهی تو را همچنین به حال خود بگذارم و اگر خواهی برای تو ضمان کنم بر خدای و تو را به حال اول گردانم، گفتم: مرا هیچ حاجت نیست فرا نگریستن برین خلق منکوس مرا رد کن که بهشت را عوض نیست، پس وی دست بر چشم من بسود همچنان شدم که بودم.

فی فضایله علیه السلام

روایت است از اسودبن سعید که گفت: پیش ابی جعفر علیه السلام بودم وی ابتدا کرد بی آنکه من بپرسم گفت: ماییم حجت خدای، ماییم در خدای و ماییم زبان خدای که معتبر بود از اوامر و نواهی وی و ماییم روی خدای که از آن روی به رضای خدا رسند و ماییم چشم خدای در خلقتش که پسندیده ما پسندیده خدای

بود و برگزیده ما برگزیده خدای بود^۱ و ماییم اولیای کار خدای در بندگانش، آنکه گفت: به درستی که میان ما و میان هر زمین همچون رشته‌ای است چون امر کنیم و آن رشته فراگیریم پس آن زمین به کلی و بازارهای آن و شهرهای آن روی به ما نهند^۲ ما انفاذ کنیم در آن حکم خدای آن‌چه فرماید، به درستی که باد همچنان مسخر بود سلیمان علیه السلام را خدای تعالی آن را مسخر گردانیده است از بر محمد و آل محمد علیهم السلام.

روایت است از محمد بن مسلم بن ثقفی که گفت: از باقر علیه السلام پرسیدم و از قول خدای تبارک و تعالی که اولنک یدل الله سیاتهم حسنات و کان الله غفوراً رحیماً وی تبارک و تعالی گفت: مؤمن گناهکار را روز قیامت در موقف حساب بدارند و خدای تعالی حساب وی کند و هیچ آدمی را اطلاع ندارند به گنااهش چون عارف گردانند به گناهان خود اقرار دهد، خدای تعالی دبیران را گوید سیئات او به حسنات بدل کنند و آن حسنات به مردمان نمایند، پس تأویل این آیت آن است و خاص در حق گناهکاران شیعه ماست.

روایت کرد به اسناد از امی صیرفی که گفت: از ابی جعفر علیه السلام شنیدم که می‌گفت که حق تعالی بیزار است از آن کس که از ما بیزار بود و خدای لعنت کند بر آن کس که بر ما لعنت کند و خدای هلاک کند آن کس را که با ما دشمنی کند. خدایا! تو می‌دانی که ما سبب راه راست تویم و ایشان از گمراهی با ما دشمنی می‌کنند و از بهر تو ما را دشمن می‌دارند، پس تو خداوند ایشان را عذاب کن و بدیشان متفر باش!

۱- م.

۲- م.

روایت کرد به اسناد ابی بصیر از جثیمه که گفت: از باقر علیه السلام شنیدم که می گفت: ماییم حبیب خدای و ماییم صفوت خدای و ماییم گزیدگان خدای و ماییم که میراث پیغمبران به ودیعه فرا ما داده‌اند و ماییم امینان خدای و ماییم حجّت خدای و ماییم خیل خدای و ماییم رحمت خدای بر خلقش و ماییم که خدای به ما ابتدا کند و گشاده گرداند و به ما ختم کند. ماییم امامان هدی و ماییم چراغ-های تاریکی و ماییم نشان راه راست و ماییم علم برداشته و افراشته از برای اهل دنیا و ماییم سابقان و ماییم آخران، هر که تمسّک به ما کند در رسد و هر که از ما باز پس ایستد غرق شود و ماییم پیشروان سپیدرویان و سپید دست و پایان و ماییم حزم خدای^۱ و ماییم طریق صراط المستقیم و ماییم نعمت‌های خدای بر خلق و ماییم منهاج حق و ماییم معدن نبوّت و ماییم موضع رسالت و ماییم اصول دین و نزدیک ما بود آمد و شد فرشتگان و ماییم چراغ کسی که به ما روشنی طلبد و ماییم سبیل کسی که به ما اقتدا کند و ماییم راه نمایندگان در بهشت و ماییم دست‌آویز اسلام و ماییم جسور و قناطیر که هر که گذر کند بر ما و سبقت گیرد و هر که باز پس ایستد کم و کاست گردد و ماییم گواهان عظیم‌ترین^۲ و ماییم آنان که رحمت به ما فرود آید و به ماشان باران فرستد و ماییم آنان که خدای تعالی از واسطه ما عذاب از شما بگرداند، پس هر که ما را ببیند و ما را شناسد و حق ما را بداند و به امر ما فراگیرد و از ما بود و مرجعش با ما بود.

۱. م. -

۲. م. - (از "ماییم دست‌آویز" سطر قبل "عظیم‌ترین")

و روایت کرد از اسناد از عبدالله بن سلیمان که گفت: باقر علیه السلام را پرسیدم از زیارت گورها گفت: چون روز جمعه بود ایشان را زیارت کن که هر که از ایشان در تنگنای بود بر وی فراخ گردانند میان برآمدن صبح تا برآمدن آفتاب می‌دانند هر که را که بدیشان می‌آید در هر روزی و چون آفتاب برآید ایشان مهمل باشند، گفتم می‌دانند کسی را که بدیشان می‌آید و بدو شاد می‌شوند؟ گفت: آری و تنگدل می‌شوند چون ایشان بازگردند.

روایت کرد به اسناد از عبدالله انصاری از جابر از باقر علیه السلام که گفت: به درستی که بنده‌ای در آتش درنگ کرد هفتاد خریف و خریفی هفتاد سال بود، آنکه از خدای درخواست که به حق محمد و اهل بیتش که بر من رحمت کنی، پس خدای تعالی به جبرئیل وحی می‌فرستاد که در پیش بنده من شو و وی را از آتش بیرون آر! گفت: یا رب! چگونه از آتش فرو روم؟ گفت: من آتش را فرموده‌ام تا بر تو سرد با سلامت باشد. گفت: یا رب! من چه دانم که وی کجاست؟ گفت: وی در چاهی است از سحّین، پس جبرئیل به آتش فرو شد او را دید بند بر نهاده و در روی افتاده،^۱ وی را برآورد، پس خدای تعالی گفت: بنده من چند سال است تا در آتشی و سوگند بر من دهی؟ گفت: یا رب! بر نتوانم شمرده گفت: به عزّت من که اگر نه آن بودی که وسیله‌ای جستی به من بدان چه جستی که مدّتی درازتر تو را در آتش خوار داشتمی، ولیکن واجب است بر من که هیچ بنده‌ای نخواهد از من به حق محمد و اهل بیتش آلا که از برای وی بیمارزم^۲ آن‌چه میان من و میان وی باشد و به درستی که تو را امروز آمرزیدم.

^۱ س: آتش بر نهاد و اندام او

^۲ س: بنده‌ای از من به حق و اهل بیتش که من وی را بیمارزم.

روایت کرد خواجه مفید به اسناد متصل از عبدالله بن عطاء المکی که گفت: هرگز علما را ندیدم صغیرتر نزدیک کسی از آن که نزدیک ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام و به درستی که حکم بن عینیه را دیدم با جلالت و قدری در میان قوم که در پیش وی همچون گرد بود که در پیش معلمش و جابر بن یزید الجعفی چون از وی علیه السلام چیزی روایت کردی، گفתי حدیث کرد مرا وصی الاوصیاء وارث علم انبیاء؛ محمد بن علی بن الحسین علیه السلام و به درستی که باقر علیه السلام در کمال فضل و علم و زهد و سیادت آیتی بود در میان اقربا و عشیره خود که منبع علم و فضل و شرع و ورع سوده بودند به قدر از همه عظیم تر و بزرگ تر و از همه نزدیک خاص و عام و از هیچ فرزندان امام حسن و امام حسین علیه السلام آن ظاهر نشده است از علم دین و آثار سنت و علم قرآن و سیره و فنون و آداب که از وی علیه السلام و معادن دین که از او روایت کرده اند بقایای صحابه و وجوه تابعان و رؤسای فقهای مسلمانان و در فضل علمی شد که بدو مثل زندی و آثار و اشعار به وصف وی در آفاق بسیار است. قرطی در حق وی گفته است؛

یا باقر العلی لاهل التقی وخیر من ابی علی الاجیلی

و امثال این بسیار است و اوست هاشمی از دو هاشمی، علوی از دو علوی. روایت کرده اند از صادق علیه السلام که گفت: عبدالملک مروان - علیه اللعنة - به عامل خود در مدینه نامه نوشت که محمد بن علی علیه السلام را پیش من فرست، پس پدرم روانه شد و مرا با خود برد و به مدینه رفتیم، دیری عظیم دیدیم و بر در آن دیر جماعتی بودند جامه های پشیمینه درشت در پوشیده پس پدرم مرا جامه درشت پوشید و خود نیز در پوشید و دست من گرفت و بر فتمیم و نزدیک آن قوم بنشستیم و با آن قوم در دیر شدیم، پیری را دیدیم مابروها سفید بر چشم ها افتاده

از غایت پیری به ما نگریست و پدرم را گفت: تو از مایی یا ازین امت مرحوم؟ گفت: تو از علمای ایشانی یا از جهال ایشانی؟ گفت: از علمای ایشان. گفت: تو را مسئله پرسم؟ گفت: پرس! گفت: مرا خبر ده از اهل بهشت چون در آنجا شوند و از نعمت آنجا تناول نمایند از آن نعمت هیچ کمی کند؟ گفت: نه شیخ. گفت: نظیر آن در دنیا چه باشد؟ گفت: تورات و انجیل و زبور و فرقان از آن همه فراگیرند و هیچ کم نمی شود، گفت: تو از علمای اهل آن امتی. آنگه گفت: اهل بهشت هیچ محتاج باشند به بول و غایط کردن؟ پدرم گفت: نه! گفت: نظیر آن در دنیا چه باشد؟ گفت: نه ماهه کودک در شکم مادرش چیز می خورد و می آشامد و بول و غایط نکند. گفت: راست گفتی آنگه سؤال های دیگر پرسید و پدرم جواب داد. آنگه پدر گفت: مرا خبر ده از دو هم شکم^۱ که در یک ساعت زادند و در یک ساعت مردند و یکی از ایشان صد و یکی پنجاه سال بزیست ایشان که بودند و قصه ایشان چه بود؟ گفت: ایشان عزیز و عذره بودند، خدای تعالی عزیز را نبوت کرامت کرد بیست سال و وی را بمی رانید صد سال آنگه وی را زنده گردانید و بعد از آن سی سال بزیست و در یک ساعت هر دو وفات کردند. پس شیخ بیهوش بفتاد و پدرم برخاست و ما از دیر بیرون آمدیم. پس جماعتی از دیر پیش ما آمدند و گفتند: شیخ ما تو را می خواند. پدرم گفت: مرا با شیخ شما حاجت نیست و او را به ما حاجت است، گوید پیش ما آید. پس باز گردیدند و شیخ را آوردند و پیش پدر بنشست و پدرم را پرسید که نامت چیست؟ گفت: محمد گفت: محمد نبی تویی؟ گفت: من دخترزاده وی ام. گفت: نام مادرت چیست؟ گفت: نام مادرم فاطمه است. گفت: پدرت که بود؟ گفت:

علی بود. گفت: تو پسر الیانی به عمرانی و علی به عربی؟ گفت: آری! گفت: شبیر یا شبیر؟ گفت: من پسر شبرم. شیخ گفت: گواهی می‌دهم که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و جدّ تو محمد رسول الله است. آنکه رحلت کردیم تا که به عبدالملک مروان - علیه اللّٰعنة - رسیدیم، از تحت خود فرود آمد و به استقبال پدرم آمد و گفت: مرا مسئله‌ای مشکل شد یا حضرت که علما آن را نمی‌دانند، مرا خبر ده از این امت که امام خود را بکشتند که طاعت وی بدیشان فریضه بود و خدای تعالی بدیشان چه عبرت نماید در آن روز؟ پدرم گفت: چون چنان کنند هیچ سنگ برندارند الا آن که خون تازه در زیر آن باشد، پس عبدالملک مردان سر پدرم را بوسه داد و گفت: راست گفתי و به درستی که آن روز که پدرت علی بن ابی طالب علیه السلام را بکشتند بر در سرای پدرم مروان سنگی بود بزرگ فرمود تا آن را برداشتند در زیر آن سنگ خون تازه دیدم که می‌جوشید و مرا نیز حوضی بزرگ بود در بوستانم و بر کنار آن حوض سنگ‌های سیاه بود پس فرمودم تا آن سنگ‌ها بردارند و بر جای آن سنگ‌های سفید بنهند و در آن روز قتل امام حسین علیه السلام بود پس خون تازه دیدم که در زیر آن سنگ‌ها می‌جوشید. اکنون نزدیک ما مقام کن و تو را بود از کرامت و بزرگداشت آن چه خواهی یا بازگردی؟ گفت: بازگردم و به نزدیک گور جدّم. پس وی را دستوری داد در بازگردیدن و باز گردیدیم و پیش از بیرون آمدن ما یکی را یقین نمود تا در هر منزلی و از هر قبیله ای امر کند تا ما را طعام ندهند و ما را نگذارند که در هیچ شهر فرود آییم تا از گرسنگی بمیریم، پس به هر منزلی که می‌رسیدیم ما را می‌رانند و توشه ما به آخر رسید تا که به مدینه شعیب رسیدیم و آنجا نیز در بسته بودند، پس پدرم بر سر کوهی شد که بر آن شهر مشرف بود و این آیت

برخواند: و الى مدين اخاهم شعيماً قال يا قوم اعبدوا الله تا آنجا كه بقية الله خير لكم ان كنتم مؤمنين.

آنكه آواز برداشت و گفت: به خداى كه من هم بقيه خداى! پس شيخ را خبر دهيد به آمدن ما و احوال ما پس وى را برداشتند و پيش پدرم آوردند و طعام بسيار ما را ضيافت كردند. پس والى فرمود تا شيخ را در بند كردند تا پيش عبدالملك مروان فرستد؛ زيرا كه امر وى را خلاف كرد. صادق عليه السلام گفت: من غمناك شدم، پدرم گفت: هيچ باك نيست شيخ به عبدالملك نرسد و وى را وفات رسد در اولين منزل كه از اينجا برود و ما رحلت كرديم و به محنت بسيار به مدينه آمديم.

وفاتش عليه السلام در ذى الحجه بود سنه اربع عشرة و مائة من الهجرة و گويند در ماه ربيع الاول و گويند در ربيع الآخر سنه ثلاثه عشرة و مائة بوده و مسموم و مسموم بود از جهت ابراهيم بن وليد بن عبدالملك مروان - عليه اللعنة - و عمرش پنجاه و هفت سال و ده ماه بود و مدت امامتش نوزده سال بود و در روايت صفوانى بعد پدر بيست و يك سال بماند و در ايام امامتش برو بقيه ملك وليد بن عبدالملك مروان بود و ملك سليمان بن عبدالملك و ملك عمر بن عبدالعزيز و ملك يزين بن عبدالملك و ملك هشام بن عبدالملك و ملك ابراهيم بن وليد و در اول ملك ابراهيم - عليه اللعنة - مرد و ابو جعفر قمى رحمه الله عليه چنين آورده است: ^۱ كه وفاتش در حكومت ملك هشام بن عبدالملك - عليه اللعنة - بود و تربت امام محمد باقر عليه السلام در مدينه است به بقيع در پهلوى پدرش على بن الحسين و عمش امام حسن عليه السلام.

فصل فی ولادة ابی عبدالله جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادتش علیه السلام به مدینه بود روز جمعه وقت صبح هفدهم ربیع الاول سنه ثلث و ثمانین من الهجرة و مادرش ام فروه بنت القاسم بن محمد بن ابی بکر و ام القاسم نیز گفته‌اند و کنیت صادق علیه السلام ابو عبدالله است و صادق و فاضل از نام‌های خاصش بود و عالم نیز گویند و نقش نگینش این بوده است . ثقتی فاعصمنی من النار.

معجزاته علیه السلام

روایت کرد ابوالمفضل محمد بن علی محمد بن شاذان القزوینی - رحمة الله - به اسناد متصل از سلیمان خالد که گفت: ابو عبدالله علیه السلام به سفری می‌شد و ابو عبدالله بلخی با وی بود، پس ما به درخت خرماي خشک رسیدیم ابو عبدالله علیه السلام گفت: ای درخت اگر پروردگار خود را سامع و مطیعی ما را طعامی ده از آن چه در تو پدید کرده است! پس آن درخت خرماي تر به لون های مختلف بر ما افشاندن آمد و ما از آن سیر بخوردیم، پس بلخی گفت: جانم فدای تو باد که سستی است در شما چون سنت مریم علیها السلام .

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: در پیش ابی عبدالله شدم و می‌خواستم که وی دلالت امامت فرا من نماید همچنان که ابو جعفر علیه السلام فرا من نموده بود و در جنابت بودم مرا گفت: یا با محمد در چنین حالی پیش امام خود می‌آیی ؟ گفتم: جانم فدای تو باد! من این را به عمد کرده‌ام. گفت: هنوز تصدیق

نکرده‌ای؟ گفتم: کرده‌ام ولیکن از برای اطمینان،^۱ وی را گفت: یا با محمد! برخیز غسل کن! پس چنان کردم و مرا معلوم شد که او امام بحق است علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: ابو عبدالله علیه السلام گفت مرا یا با محمد! ابو حمزه چه کرد؟ گفتم: یا حضرت! وی را تندرست دیدم. گفت: چون به نزدیک وی رسی وی را سلام ما برسان و وی را اعلام کن که او فلان روز از فلان ماه وفات کند. ابوبصیر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! به درستی که او از شیعه شما بود. گفت: راست گفتی یا با محمد! آن چه نزدیک باشد بهتر است چون از خدای تعالی برسد و از گناه احتراز کند شیعه ما با شما باشند با ما بود و در درجات با ابوبصیر. گفت: چون بازگردیدم دیر برنیامد که ابو حمزه هلاک شد در آن روز و در آن ساعت که گفته بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از سلیمان دیلمی از داود بن کثیر الرقی که گفت: در پیش ابو عبدالله علیه السلام بودیم من و ابو خطاب و مفضل بن عمر و ابو عبدالله البلغی که کثیر النواذر آمد و گفت: اصلحک الله و به درستی که این ابو خطاب دوکس را دشنام می‌دهد و ایشان را تبرا می‌کند، پس ابو عبدالله به ابو خطاب نگریست و گفت: کثیر چه می‌گوید؟ گفت: دروغ می‌گوید. گفت: به خدای که او از من نشنید. کثیر گفت: راست می‌گوید از وی نشنیدم، ولیکن خبر داد مرا بدان کسی که وی را به دروغ متهم نمی‌دارم، پس ابو عبدالله علیه السلام گفت: به خدای که اگر ابو خطاب گفته باشد آن چه تو می‌گویی به درستی که وی از کار ایشان دانسته

است آن چه غیر وی نمی داند به خدای که ایشان سینه های پدران ما به کینه آورده اند و جایی نشستند که ما بدان اولی تر بودیم از ایشان، پس خدای ایشان را پیامرزا! پس بلخی مبهوت شد و تعجب به ابو عبدالله نگریست. پس ابو عبدالله علیه السلام وی را گفت: یا بلخی! گویی که تو پرهیزگاری نمودی^۱ از آن چه از من شنیدی؟ بلخی گفت: چنین بود. گفت: چرا آن دروغ نبود تو را آن شب که نزدیک جوی بلخی بودی؟ بلخی گفت: در نهر بلخ چه بود؟ گفت: آن شب که فلان مرد کنیزک خود را به تو داد تا او را از برای او بفروشی در کنار نهر در زیر درخت با کنیزک جمع شدی. بلخی گفت: به خدای که در آن وقتی تا حال چهل سال گذشته است و من از آن توبه کرده ام و به خدای خود گردیده ام. ابو عبدالله علیه السلام گفت: آن بر من پوشیده نبود و خدای تعالی توبه تو قبول کند ان شاء الله تعالی. آنگه گفت: یا معتب خر مرا زین بر نه! زین کردیم، وی بر نشست و ما نیز در خدمت او می رفتیم چون به صحرا رسیدیم خر بانگی بکرد وی مقرره برداشت بر سرش زد و گفت: احسن! پس خرساکن شد. آنگه روی به ما کرد و گفت: به خدا که آواز ایشان بالای آواز دوزخیان بود چنان که آواز این خر بالای آواز شما شد و اهل دوزخ به آواز ایشان می رنجند چنان که شما به آواز این خر می رنجید، آنگه می رفت پس از راه بگردید و به موضعی شد که آنجا چاهی بود، خر را نزدیک چاه راند و بلخی را گفت: ما را از این چاه آب ده! بلخی به چاه فرونگریست و گفت: این چاه قعر دور دارد و درو آب نمی بینم، پس ابو عبدالله علیه السلام به چاه فرو نگریست^۲ و گفت: **اَيُّهَا النَّحْبُ الزَّاخِرُ السَّامِعُ الْمُطِيعُ** لربه استقینا ممّا جعل الله فيک باذن الله.

^۱. س: نیز همین کار نمودی

^۲. سک: بر چاه مطلع شد

گفت: پس در چاه نگریستم آب دیدم که بجوشید و بر بالا آمد تا که روی زمین سیلان شد ما همه از آن بیاشامیدیم و چون امام صادق علیه السلام از سرچاه فرا شد آب به چاه فرو شد و همچنان گشت که بود. پس ابوفضل گفت: به درستی که این سنتی است در شما چون سنت موسی علیه السلام صادق علیه السلام گفت: خدای بر تو رحمت کند. آنکه بگذشت تا به جایی رسید که آنجا درخت خرما بود نزدیک درخت بایستاد و گفت: ايتها النخلة السامعة المطيعة لربها اطعمينا مما جعل الله فيك. پس خرماي تر از درخت افشاندن گرفت و ما از آن بخوردیم. پس مفضل گفت: این سنتی است در میان شما چون سنت مریم علیها السلام گفت: خدایا بر تو رحمت کناد!

آنکه بگذشت آهویی به پیش آن حضرت آمد و دنبال می جنید و بانگ می کرد. صادق علیه السلام وی را گفت: بازگرد که من مهم تو را بسازم! آهو بازگردید. یکی از ما گفت: این تعجبی بود این آهو چه می خواست؟ صادق علیه السلام گفت: وی خود را پناه به من داد و به من خبر آورد که صیادی جفت وی را شکار کرده است و او را دو بچه خرد است و هنوز به چرا نیامده اند از من درخواست که از آن صیاد درخواهم تا جفت وی را رها کند تا بجگانش را شیر دهد من وی را ضمان شدم. مفضل گفت: جانم فدای تو باد! و این در میان شما سنتی است چون سنت سلیمان بن داود علیه السلام آنکه برفت و روی به قبله کرد و دستها برداشت و گفت: الحمد لله كما هو امله. آنکه این آیت برخواند؛ أم يحسدون الناس على ما اتيهم الله من فضله فقد آتينا آل ابراهيم و آل محمد الكتاب و الحكمة و آتيناهم ملكاً عظيماً.

آنگه گفت: به خدای که ماییم آن مردمان که خدای ایشان را در این آیت یاد کرده است و مراد از ناس ماییم و جسد بردگان ماییم و چون بازگردیدیم وی بر سرای خود بایستاد و ما را گفت: بازگردید خدای بر شما رحمت کناد!

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: با صادق علیه السلام به حج می شدیم دور طواف بودیم وی را گفتم: یابن رسول الله! خدای این خلق را بیامرزد! گفت: یا ابابصیر! بیشتر کسانی که تو می بینی کیان اندو خوکانند. گفتم: ایشان را فرا من نمای. پس وی علیه السلام سخنی بگفت و دست به چشم من بگذرانید ایشان را چنان دیدم که وی گفته بود. آنگه گفت: یا ابابصیر! انتم فی الجنة تجرون و بین اطباق الجحیم تطلبون فلا یوجدون؛ شما در بهشت باشید با شادی و شما را در اطباق دوزخ می طلبند و به خدای که در آنجا جمع نیابند از شما سه کس و به خدای که نه دو کس و نه یک کس.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از سعد بن اسکاف که گفت: روزی به نزدیک ابوعبدالله علیه السلام بودم و مردی از کوهسار نزدیک وی آمد و هدیه ها و تحفه ها آورد و از آن جمله انبانی بود و پاره گوشت قدید در آنجا نهاده ابوعبدالله علیه السلام آن را پیش خود فروکرد و گفت: این قدید را برگیر و به سگان ده! مرد گفت: من آن را از مردی مسلمان خریدم، او گفت: آن کشتار است.^۱ پس ابوعبدالله علیه السلام آن قدید را همچنان که بود در انبان نهاد و سخنی بگفت که من آن را ندانستم که گفت: آنگه به آن مرد گفت: برخیز و این را در خانه خود برو در گوشه خانه بنه! مرد

^۱ . س: از پیش بر زمین نهاد و گفت: این گوشت مردار است.

چنان کرد، سپس مرد از قدید آواز شنید که می گفت: یا ابو عبدالله! مثل مرا فرزندان پیغمبران نخورند. به درستی که من زکی و کشتار نیم، مرد آن انبان برگرفت و به نزدیک صادق علیه السلام آورد. صادق علیه السلام وی را گفت: تو را چه گفت؟ آن مرد گفت: مرا خبر داد آن چه تو مرا خبر دادی. پس امام جعفر صادق علیه السلام گفت: ندانسته ای یا هارون که ما دانیم آن چه مردمان ندانند و مرد بیرون شد و ما از عقب وی می شدیم تا آن را در پیش سگ انداخت و سگ بخورد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسین بن زید که گفت: ابو عبدالله علیه السلام را گفتم: مرا خبر ده از آن چه حق تعالی ابراهیم علیه السلام را گفت که: **اولم تؤمن قال بلی ولكن لیطمئن قلبی**. گفت می خواهی که مثل آن به تو نمایم. گفتم: آری. گفت: یا باز! یا غراب! یا طاووس! یا حمامه! پس این مرغان را مصور پیش وی دیدم، پس وی علیه السلام کارد بر گرفت و ایشان را ذبح کرد و آن را چهار جزو گردانید و آنکه به هم برآمیخت و گفت: یا باز! یا غراب! یا طاووس! یا حمامه! دیدم که بعضی از آن جزو به نزدیک بعضی از آن می شد تا که همچو ماهیت اول شد و پرواز کردند. آنکه گفت: دیدی مثل آن که ابراهیم علیه السلام دیده بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمد بن سلیمان از دواد الرقی که گفت: نزدیک ابو عبدالله علیه السلام نشسته بودم مردی پیش وی آمد و گفت: یابن رسول الله! مرا خبر ده تا علم شما به کجا رسیده است؟ گفت: سؤال تو به چه رسیده است؟^۱ گفت: مرا خبر ده از این دریا که در او چیست؟ گفت: شنیدن به گوش دوست داری یا

دیدن به چشم؟ گفت: دیدن، پس وی برخاست و دست من و دست آن مرد بگرفت و برفتیم تا به نزدیک دریا شدیم. وی قضیبی در دست داشت بر دریا زد و گفت: ای دریای موج زننده طاعت دارنده پروردگار خود را ظاهر کن از برای ما آنچه در توست! پس این دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرم تر از مسکه و شیرین تر از انگبین. آنکه مرد گفت: جانم فدای تو باد! این آب که راست؟ گفت: قایم عليه السلام راست و اصحاب وی را و به درستی که قایم عليه السلام غایب گرداند این آب را که بر وی زمین است تا از آن هیچ نیابند. آنکه با خدای تعالی تضرع کند پس از برای ایشان این آب ظاهر شود تا از آن بیاشامند، آنکه ما به آسمان نگریستیم، اسب ها دیدیم با زین و لگام و بال ها داشتند، گفتیم ما همه فدای تو باشیم! که راست این اسبان؟ گفت: قایم عليه السلام را و اصحابش را. مرد گفت: من یکی از آن را برنشینم؟ گفت: اگر یاران او باشی برنشینی. گفت: از آن آب بیاشامم؟ گفت: بلی اگر شیعۀ وی باشی، آنکه قضیب بر دریا زد به همان حال اوّل شد.

معجزه الاخری

روایت کرد به اسناد از بعضی اصحابش که گفت: ابو عبدالله عليه السلام روزی به ضیعتی از آن خود می شد و اصحابش با وی بودند که گرگی روی به وی نهاد و چون غلامانش گرگ را دیدند قصد او کردند، صادق عليه السلام گفت: دست از وی بدارید که او را حاجتی است، آمد و دست خود بر صادق عليه السلام نهاد و می گریست. پس صادق عليه السلام گوش خود به جانب او داشت گرگ با وی سخنی بگفت که مردمان فهم نکردند، صادق عليه السلام مثل سخن وی سخنی گفت، پس گرگ باز گردید و می رفت، پس اصحاب گفتند: یا حضرت! ما چیزی عجیب دیدیم از تو و این

گرگ حضرت گفت: این گرگ مرا خبر داد که جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته‌ام و وی را درد زه گرفته است از من درخواست کرد که دعا کنم و از خدای تعالی درخواست کنم تا وی را از آن رنج خلاصی دهد و فرزند نرینه وی را روزی کند که وی دوستدار ما بود. پس آن را از وی ضمان کردم و ما با صادق علیه السلام برفتم تا به ضیعتش رسیدیم و چند ماه با اصحابش آن جا بماندیم چون از آنجا بازگشتیم در راه آن گرگ و جفتش را دیدیم با بچه بیامدند و در پیش صادق علیه السلام فریاد می‌کردند و خود را بر زمین می‌مالیدند. صادق علیه السلام با ایشان سخنی گفت و ایشان برفتند، پس اصحاب چون ایشان را بدیدند، دانستند که آن‌چه حضرت پیش گفته بود راست بود. پس از او پرسیدند که این گرگان چه گفتند؟ گفت: ما را و شما را دعا کردند و من نیز ایشان را دعا کردم و قسم دادم که دوستان و اهل بیت ما را نیازارند و از من قبول کردند آن را آمنا و صدقتا.

معجزة الاخری

روایت کرده اند از ابراهیم بن سعید که گفت: صادق علیه السلام یعنی جعفر بن محمد علیه السلام را دیدم ماهی فرا نمک کرده پیش وی آوردند وی دست بر آن ماهی بسود و ماهی در پیش وی روان شد. آنکه دست بر زمین زد دجله فرات در زیر قدم وی دیدم آنکه به ما نمود کشتی‌های دریا و آنکه مطلع و مغرب آفتاب به ما نمود زودتر از آن‌که کسی بنگرد.^۱

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمد بن سنان و از محمد بن صدقه و از یونس بن ظبیان که گفت: پیش صادق علیه السلام بودم وی غلام خود را فرمود تا برود و گوشت بخرد، غلام آمد و گوشت بر طبقی نهاده، آورد و بنهاد. غلام را گفت: بیرون شو! غلام بیرون رفت. آنکه گفت: ای گوشت! گفت: لبیک یا سیدی و مولای! گفت: تو کیستی؟ گفت: من فلانم. گفت: بر تو رحمت مکناد! چه حاجت بود تو را بدان که کافری و گویی که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را نمی شناسم و از او بیزار شوی و از اوصیای وی؟ گفت: بدبختی و خدلان، گفت: بیرون رو و خدای تو را لعنت کناد! پس گریه ای را دیدم از طبق بیرون شد و گوشت ندیدم. صدق یابن رسول الله.^۱

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از صفوان بن یحیی از جابر که گفت: نزدیک صادق علیه السلام بودیم او برخاست ما هم با او بیرون آمدیم مردی را دیدیم که بزغاله ای را خوابانیده بود تا بکشد. آن بزغاله آوازی کرد. صادق علیه السلام گفت: بهای این بزغاله چند است؟ گفت: چهار درم. حضرت امام علیه السلام به وی داد و گفت: وی را رها کن. آنکه چرخ را دیدیم که بر دراجی نشسته بود^۲ و دراج بانگی کرد. امام علیه السلام به چرخ اشارت کرد دراج را رها کرد. پس گفتم: جانم فدای تو باد کاری عجیب دیدم از تو! حضرت گفت: چون آن مرد بزغاله را می خواست بکشد، بزغاله ما را دید. گفت: زنهار می خواهم به خدای و بر شما که اهل بیت

^۱ م. و خ: -

^۲ س: دراج را گرفته بود

رسول خدایید آن چه از من می خواهند و درآج نیز همچنین گفت و اگر شیعه ما مستقیم بودندنی سخن مرغان ایشان را شنوایندمی.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از داود بن کثیر الرقی که گفت: نزدیک صادق علیه السلام شدم و فرزند او امام موسی علیه السلام پیش وی آمد صادق علیه السلام گفت: چگونه ای؟ گفت: در حفظ خدا و کنف اویم و در نعمت های او می گردم و خوشه انگور و نار سبز آرزو دارم، داود گفت: من گفتم: سبحان الله! این زمستان است! حضرت گفت: ای داود به درستی که خدای بر همه چیز قادر است، در بوستان شو! در باغ شدم درختی دیدم خوشه انگور و ناری سبز چیدم، گفتم: ایمان آوردم سرأ و علانیة به شما و آن را بردم به پیش موسی علیه السلام بنهادم، بنشست و آن می خورد، پس گفت: یا داود! به خدای که این فاضل تر است از آن که حق تعالی بدان خاص گردانید مریم بنت عمران را از افق غیب.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی جمیله از عبدالله بن سنان که گفت: صادق علیه السلام را پرسیدم از حوض کوثر، گفت: آری حوضی است او را می خواهی که به چشم ببینی یا به گوش بشنوی؟ گفت: می خواهم ببینم. پس دست من بگرفت و مرا از مدینه بیرون برد و آنکه پای خود بر زمین زد جوی دیدم پیدا شد که کنار او را نمی توانست دید و جز آن موضع نمی دیدم که بر آن جا ایستاده بودیم و همچون جزیره ای بود، پس جوی دیدم که می رفت از یک جانب آن آبی سفیدتر از برف و از جانب دیگر شیر سفیدتر از برف و در میان آن خمیری نیکوتر از یاقوت سرخ و هرگز نیکوتر از آن خمرمیان آن شیر و آن آب ندیدم، پس وی را گفتم:

این آب از کجا می‌آید؟ گفت: این از چشمه‌هاست که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده است؛ در بهشت است چشمه‌ای آب و چشمه‌ای از شیر و چشمه‌ای از خمر که درین جوی می‌رود و بر کنار جوی درخت‌ها دیدم و بر آنجا حوران که نیکوتر از ایشان هرگز ندیده‌ام دور دست ایشان از اناها که هرگز از آن نیکوتر ندیده‌ام و از جنس اناهای دنیا نبود، به نزدیک یکی از آن کنیزان به دست اشارت کرد تا وی را آب دهد و من بدان کنیزک نگریستم و وی میل کرد تا آب از جوی بردارد درخت نیز با وی بجنبد، پس آب برداشت و به وی داد وی آن را به من داد. بیاشامیدم و هرگز شرابی ندیدم از آن نرم تر و خوشبوتر و گویی بویش چون بوی مشک بود و در قدح نگریستم دو سه نوع شراب بود. گفتم: جانم فدای تو باد! هرگز مثل این ندیده‌ام و مرا ظن نبود که چیزی چنین باشد. گفت: این کمترین چیزی است که خدای تعالی از برای شیعه ما ساخته است. به درستی که مؤمن را چون وفات رسد روحش را بدین جوی آرند و درین مرغزار سیر می‌کند و این شراب را می‌آشامد و دشمن ما را چون وفات رسد روحش به وادی برهوت شود و جاویدان در عذاب بود و از زقوم می‌خورد و از حمیم آبش می‌دهند. پس با خدای تعالی پناه گیرید از آن وادی.^۱

معجزة الاخری

روایت کرده اسناد از ابی بصیر که گفت: چون داود بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بردار کرد آن بر صادق علیه السلام عظیم و سخت و دشوار آمد، پیش داود بن علی شد و گفت: ای داود! به چه جرم مولای مرا بکشتی؟ گفت: من وی را نکشتم. گفت: پس که گشت؟ گفت: نمی‌دانم. گفت: دروغ نیز می‌گویی! به

^۱ م: تا از آن وادی که شیعه ما آب و شراب خورد نصیب تو بود.

خدای که راضی نشدی چون وی را به عدوان و ظلم بکشتی و بر دارش کردی و خواستی که نام وی بلندگردانی به خدای که وی نزدیک حق تعالی قدر و جاه بیش از تو دارد و از تو گرامی تر است و تو را از خدای موقوف بود از برای وی بنگر تا چگونه از او خلاص خواهی شد و خواهی خلاص یافت. خدای را بخوانم و بر تو سنه خواهم. گفت: مرا به دعای خود می ترسانی. صادق علیه السلام از پیش وی بیرون شد چون شب درآمد غسل کرد و جامه دعا پوشید و ساعتی به خدای خود تضرع کرد و گفت: پروردگار را تیری از تیرهای خود برو زن که دل وی را بشکافد، آنگه غلام خود را فرمود که گوش کن ببین که آوازی می شنوی که این فاسق فریاد کند درین بود که فریادکنندگان فریاد برآوردند بر داود بن علی پس ابو عبدالله علیه السلام به سجده در افتاد و می گریست تا که صبح برآمد و در سجده می گفت: **شکراً للعزیز، شکراً للکریم. شکراً للدايم القايم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء.** چون بامداد شد داود بن علی مرده بود و مردمان پیش صادق علیه السلام آمدند و وی را به مرگ داود تهنیت گفتند: پس صادق علیه السلام گفت: به خدای که وی به دین ابولهب مرد و من خدای را بخواندم و بر او سنه کردم و خدای تعالی دعای مرا اجابت کرد و به درستی که وی به ظلم و عدوان معلی بن خنیس را بکشت و پنداشت آن دشمن خدا که الله تعالی دعای مظلوم را اجابت نکند و دروغ گفت، به درستی که خدای تعالی دعای مظلوم را در حق وی اجابت کرد و وی را به تعجیل به هاویه فرستاد.

معجزة الاخری

روایت کرد از محمد بن سنان از جماد بن عثمان از معلى بن خنیس که گفت: نزدیک صادق علیه السلام بودم و مرا گفت: چون است که تو را اندوهناک می بینم. گفتم یا حضرت! شنیدم که در عراق وباست از عیال خود اندیشناکم، حضرت به من گفت: می خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری، گفت: رویت بگردان! روی بگردانیدم. آنکه مرا گفت: بنگر! چون بنگریستم صورت سرای خود دیدم در پیش چشم خود. آنکه مرا گفت: در سرای خود شو! در سرای شدم از خرد و بزرگ همه ایشان را دیدم و با ایشان لحظه ای نشستم بعد از آن مرا گفت: بیرون آی! بیرون آمدم، آنکه مرا گفت: روبگردان چون بنگریستم هیچ ندیدم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از احمد بن نصر از عبدالله بن ابنت از ابی لیلی که گفت: ابو جعفر ابوالدوانیق کس به ابو عبدالله علیه السلام فرستاده بود وی را آوردند و ابو جعفر دوانیقی مرا خواند چون به پیش او رسیدم، شنیدم که می گفت: به تعجیل وی را بیارید و خدای مرا بکشد و اگر من وی را نکشم و خدای تعالی زمین را از خون من آب دهد و اگر من زمین را از خون وی آب ندهم، پس پرسیدم که با که دارد گفت با امام جعفر صادق علیه السلام درین سخن بودیم که جماعتی از سرهنگان آمدند و وی را آوردند چون حضرت بدو رسید لب می جنبانید، چون ابو جعفر دوانیقی بدو نگریست گفت: مرحبا یا بن رسول الله! وی را بر فراش و مسند خود جای داد، حضرت بنشت. آنکه طعام آوردند، دیدم که ابو جعفر دوانیقی لقمه ای طعام بر می داشت و به دهن حضرت می نهاد و حاجت ها که داشت تمامی را روا کرد و حضرت را رخصت کرده، مراجعت نمود. من وی را گفتم: یا حضرت! من سخن

از این مرد شنیدم و چون تو بدو رسیدی و لب بجنبانیدی شک نکنم که چیزی خواندی، اگر صواب دانی آن بر من آموزی که هرگاه پیش آوردم بخوانم که من مبتلا شدم از دست ایشان. گفت: آری، من گفتم: ما شاء الله، ماشاء الله لا یأتی بالخیر الا الله، ماشاء الله لا یصرف السوء الا بالله. ماشاء الله کل نعمه فمن الله. ماشاء الله لاحول و لا قوه الا بالله.

معجزة الاخری

روایت کرد از ابن شاذان القزوینی از محمد بن جریر از عبدالله بن محمد از عمار بن زید از ابراهیم بن سعد که گفت: صادق علیه السلام را گفتم توانی که آفتاب را به دست خود امساک کنی و بازداری؟ گفت: اگر خواهی آن را از تو حجاب کنم؟ گفتم: بکن! پس وی را دیدم که آفتاب را بکشید همچنین که چهارپار را به عنان بکشند، پس آفتاب سیاه گشت و گرفته شد و آن به چشم اهل مدینه بود تا که همه بدیدند و بازگردانید.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از هارون القسم بن عیسی الهاشمی از عیسی بن مهران که گفت: مردی از اهل خراسان ماوراءالنهر و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل بیت بود و معترف به فضل ایشان و هر سال به حج شدی و بر خود وظیفه کرده بودی از مال خود هر سال هزار دینار از برای امام جعفر صادق علیه السلام و دختر عم وی در خانه وی بود و در توانگری و دیانت بی مثل بود. پس سالی زن وی را گفت: ای پسر عم امسال مرا با خود به حج بر که در حج چند خصلت دارد و آن را دوست دارم؛ یکی آن که وامی که خدای بر من است قضا کنم و دیگر آن که حرم خدای و رسول خدا و اولاد رسولش را ببینم و با ایشان مواسا کنم از مال

خود دون مال تو، مرد وی را اجابت کرد^۱ زن ساز حج کرد واز برای زنان و فرزندان صادق علیه السلام جامه‌های فاخر و جواهر بسیار راست کرد و شوهرش آن هزار دینار که از برای حضرت امام جعفر صادق علیه السلام وظیفه داشت در کیسه نهاد و آن کیسه را در درجی که زرینه زن در آنجا بود بنهاد و روانه شدند و برفتند. چون به نزدیک مدینه رسیدند و به شهر رفتند مرد به نزدیک امام جعفر صادق علیه السلام شد و بر وی سلام کرد و وی را اعلام کرد که اهل خود را به حج آورده است و از وی دستوری خواست تا اهل خود را به حرم وی فرستد تا دولت دیدار ایشانش میسر شود. ابو عبدالله علیه السلام دستوری داد، زن به حرم عالی اندرون رفت و آنچه تحفه و هدیه‌ای که آورده بود بر ایشان تفرقه کرد^۲ و آن روز در آنجا بماند و آنگه بازگردید و به خانه خویش آمد چون روز دیگر شد شوهرش گفت آن هزار دینار بیار تا به فرزند رسول خدا تسلیم کنم! زن گفت: آنجا که نهاده‌ای بگیر! مرد آن درج برگرفت و به قفل و مهر آن نگریست. آنگه مهر برگرفت و قفل برگشاد و آن زر در آنجا نبود، زن را از آن پرسید. گفت: مرا بدان علمی نیست و با ما کسی نیست که تهمت کنیم این کاری است که بر ما افتاده است و فکری می‌باید کرد. مرد زرینه و جامه زن را برگرفت و به پیش همشهری خود برد که با وی به حج آمده بود گرو نهاد و هزار دینار از وی قرض کرد و پیش صادق علیه السلام آورد و احوال با وی بگفت، صادق علیه السلام گفت: باکی نیست و آن هزار دینار به ما رسید، مرد گفت: چگونه بود یا حضرت که آن را هیچ کس ندانست جز من و دختر عم من؟! حضرت گفت: ما را دست تنگی پدید آمد کس

۱. س: اجازت داد

۲. س: گذرانید

فرستادیم تا آن را آورند، مرد را از آن بصیرت زیاده شد و شادمان گشت و زَرینه‌ای که گرو کرده بود بازستد و چون به منزل خود شد زن خود را در حال جان کندن دید، از حال وی پرسید. گفتند: وی را درد دلی پدید آمد و چنین شد برآن حالت زن وفات کرد. مرد چشم زن را بخوابانید و دهانش بیست و در حال ساز کفن کرد و حنوط و گور کن گرفت و پیش صادق علیه السلام شد و از وی درخواست جهت زن نماز کند. پس صادق علیه السلام دو رکعت نماز کرد و دست برداشت و دعا کرد آنگه با آن مرد گفت: به منزل خود رو که اهل تو نمرده است و به سلامت بود، مرد به منزل خود شد زن را چنان یافت که صادق علیه السلام گفته بود، پس خدای را حمد و ثنا گفت و قصد مکه کرد و صادق علیه السلام نیز در آن سال به حج رفت، پس آن زن گرد خانه کعبه طواف می‌کرد که صادق علیه السلام را دید که طواف می‌کرد و مردمان گرد وی گرفته بودند، آن زن شوهر را گفت: این مرد کیست؟ گفت: این است ابو عبدالله جعفر بن محمد باقر علیه السلام زن گفت: به خدای که این آن مرد است که وی را دیدم دست در میان ساق عرش زده شفاعت می‌کرد و خدای تعالی روح مرا به کالبد من فرستاد و صدق یابن رسول الله! جان نویسنده و خواننده فدای جدّ و آبا و اجداد و پیروان خاص شما باد!'

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از داود بن رقی که گفت: نزدیک ابو عبدالله علیه السلام به مدینه بودم جوانی درآمد و می‌گریست. حضرت گفت: ای جوان چرا می‌گریی؟ گفت: خدای تعالی مرا فدای تو کناد! نذر کرده بودم که اهل خود را به حج برم چون به مدینه رسیدم اهلَم وفات کرد. حضرت گفت: برو که وی خرما می‌خورد. مرد

گفت: به خدای که وی وفات کرد من وی را در کفن پیچیدم، گفت: برو که وی خرما و مویز می خورد. پس جوان بیرون شد و من از تعجب از پی وی روان شدم، پس بازگردید شادان و خندان. گفتم: چیست؟ گفت: نزدیک زن شدم وی را دیدم نشسته و کاسه مویز و خرما پیش وی نهاد و می خورد و من بازگردیدم مرا گفت: اولم تومن؟ گفتم: بلی **ولکن لیطمئن قلبی**. چون روز عرفه بود، گفت: یا داود! به درستی که من مشتاق شدم به خانه خدای. گفتم: یا سیدی! فردا عرفات است چون نماز خفتن بکنم ناقه مرا پالان و مهار کن! چنان کردم. پس وی بیرون آمد و قل هو الله احد برخواند و می رفت، پس ساعتی از شب برفتم آنکه گفت: یا داود اشتر بخوابان! گفتم: این چه موضع است؟ گفت: این خانه خدای است چون صبح بر آمد بانگ نماز و قامت بگفت به حی علی خیر العمل آل محمد خیر البریه بگفت و مرا بر جانب راست خود بداشت و دو رکعت نماز بگذارد در رکعت اول الحمد والضحی برخواند و در رکعت دوم الحمد و قل هو الله و قنوت کرده، سلام بداد. آن جوان و زنش بگذشتند زن شوهر را گفت: این آن جوان است که روح مرا قبض کردند پیش از وفای نذر. مرد گفت: یا ویحک! این سید مردمان است و برگزیده شاه مردان است جعفر بن محمد علیه السلام است. پس زن فرا شد تا دستش را بوسه دهد گفت: برو بر زنان نیست شناختن علی ابن ابی طالب علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از داود بن رقی که گفت: دو برادر از اهل کوفه بیرون شدند به زیارت و در بیابان می رفتند چون به شش فرسنگی کوفه رسیدند یکی از ایشان سخت تشنه شد چنان که از خر بیفتاد و از تشنگی بمرد و یکی آنجا

بماند و سخت غمناک شد، پس برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و خدای را بخواند و به محمد و علی و امامان علیهم السلام تا امام جعفر علیه السلام وسیلت جست و ایشان را می خواند و به صادق علیه السلام پناه داد ناگاه شخصی را دید ایستاده می گوید که قصه تو چیست؟ گفت: اینک برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا دهی و کسی نیست که مرا یاری دهد. پس آن مرد پاره عود خوشبو به وی داد و گفت: این را در میان هر دو لب وی نه! چنان کردم وی چشم بگشاد و راست بنشست. پس برادرش گفت: تو تشنه ای؟ گفت: نه! آنگه هر دو برفتند و زیارت کردند و سه روز آن جا بودند آنگه به کوفه شدند، پس آن مرد که دعا می گفت برنشست و به مدینه شد پیش ابو جعفر علیه السلام وی را گفت: بنشین! حال برادرت چون است و کو آن عود پاره؟ گفت: یا سیدی چون برادر را آن حادثه افتاد من سخت غمناک شدم و چون خدای تعالی برادرم را زنده کرد من از شادی آن عود را فراموش کردم. پس امام جعفر علیه السلام وی را گفت: آن شب برادرم خضر علیه السلام پیش من آمده بود من وی را پیش تو فرستادم به پاره عود از ساق عرش و آنگه به خازن خود نگریست و گفت آن سقط را پیش من آر! پس آن پاره عود از آنجا بیرون آورد و به وی نمود صدق یابن رسول الله!

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی بصیر که گفت: ما به نزدیک ابو عبدالله علیه السلام نشسته بودیم، مردی درآمد و گفت: یابن رسول الله! دلالتی نمای که می خواهم آن را بشنوم. حضرت گفت: خرما بیارید! طبقی خرما پیش وی آوردند و هیچ کس را ندیدیم که آن را آورد، پس یک خرما از آنجا برگرفت و گفت: سخن گوی ای خرما! خرما به زبان فصیح گفت: اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد

اِنَّ مُحَمَّدَ عَبْدَه و رسوله و اشهد اَنَّك حجة على خلقه. پس آن خرما را به آن مرد داد و گفت: بخور و استخوان آن را نگاهدار! مرد خرما بخورد و در استخوان آن نگریست بر آنجا نوشته بود که آل محمد و آل الله. حضرت گفت: آن را بر زمین انداز! بر زمین انداخت، زمین شکافته شد و بر زمین فرو شد و به دریا رسید و از دریا به هوا رفت و به زمین قرار گرفت و درخت خرما شد و آن درخت بر بالا می آمد تا به زمین دنیا قرار گرفت، پس حضرت گفت: ای درخت سخنی بگوی! درخت به زبان فصیح گفت: اشهد اَنَّ لاله اَلَا الله وحده لا شریک که و اشهد اَنَّ مُحَمَّدَ عَبْدَه و رسوله و اشهد اَنَّك حجة الله على خلقه. آنکه گفت: ای درخت میودار شو! در حال خرما می تر پدید آمد آنکه گفت: ای درخت سخن گوی! درخت سخن گفت آن چنان که اول بار گفت، حضرت گفت: بسم الله گوید و پیش آید و خرما بخورید! پس از آن خرما بخوردیم و هیچ خرما می نخوردیم و نجیدیم که به جای آن خرما می دیگر پدید نیاید، آنکه گفت: ای درخت فرو شو! پس درخت از زمینی به دریایی فرو می شد از دریای به زمینی تا که در هوا قرار گرفت چنان که اول بار بود و از دریاها و زمین ها فراهم شد و ما هیچ دلیل نشنیدیم عجب تر ازین و مرد برخاست و از ما غایب شد و ندانیم که کجا شد^۱ و ما وی را نشناختیم پیش از آن و پس از آن.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسین بن مختار و اسماعیل بن جابر که گفت: من در سرای ابو عبدالله علیه السلام ایستاده بودم به مکه و او طعام می خورد، پس غلام خود را فرستاد که در چاه زمزم آب بیارد، غلام دیر کرد آنکه آب نیاورد، ابو عبدالله علیه السلام

احوال پرسید. غلام گفت: صاحب زمزم گفت: تو غلام کیستی؟ گفتم: غلام جعفر بن محمد علیه السلام، تعرّض گفت: خدای اهل عراق! پس صادق علیه السلام روی به قبله کرد و دست برداشت و دعا کرد و به غلام گفت: برو بنگر تا چه بینی؟ غلام برفت و باز آمد و گفت: آن مرد را مرده یافتم و مردمان وی را بیرون می‌آوردند و می‌گفتند: وی بر پای ایستاده بود همچنان بر پای بمرد.^۱

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی الصامت که گفت: پیش ابو عبدالله علیه السلام رفتم و کلید سرای با من بود که کرایه گرفته بودم، از او چیزی پرسیدم چون بنگریستم آن کلید که با من بود شیری شده بود، گفتم: پناه می‌گیرم به خدا و به رسول خدا و به فرزندان عترتش از خشم وی، پس حضرت گفت: یا ابوصامت! چون یکی از شما پیش عالمی آید باید بنگرد که چگونه از او سؤال خواهد کرد کلید خود را برگیر! چون برگرفتم کلید بود.

معجزة الاخری

روایت کرد عبدالرحمن بن الحجاج گفت: با ابو عبدالله علیه السلام بودیم میان مکه و مدینه و او بر استری نشسته بود و من بر درازگوشی و با ما هیچ کسی دیگر نبود. گفتم: یا سیدی! چه واجب است از بزرگی حق امام گفت: یا عبدالرحمن! امام اگر این کوه را گوید برو! برود. من نگریستم کوه را دیدم که می‌رفت، پس حضرت بدو نگریست و گفت: تو را نخواستیم، کوه بایستاد و یکی از اصحاب روایت کرد که مالی پیش ابو عبدالله علیه السلام برده بودم و من آن را بسیار می‌شمردم غلام را بخواند و طشتی خواست و سخنی بگفت و اشارت بدان طشت کرد و

^۱ س: وی همچو ایستاده بود مرد

دینارها از آن طشت بیرون می آمد تا که حایل شد میان وی و میان غلام. آنگه به من نگریست و گفت: شما پندارید که ما محتاجیم به چیزی که در دست شماست و ما از برای آن می ستانیم تا شما را پاک گردانیم

معجزة الاخری

روایت کرد صبیح بن الاشعث البزاز الکوفی که گفت: پیش مفضل بودم که رقعهای بدو آمد از مولانا الصادق در آنجا نظر کرد و برخاست و بر من تکیه کرد و ما رفتیم تا به در حجره صادق علیه السلام پس عبدالله بن وساح بیرون آمد و گفت: بشتاب برو و این صاحبیت یا مفضل! پس ما در رفتیم مولانا الصادق علیه السلام را دیدیم بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی، پس گفت: یا مفضل! این زن را فراگیر و به بیابانی برو، بنگر تا کارت چگونه شود و زود به نزدیک من آی! مفضل گفت: امر مولای خود را امثال کردم زن را به بیابان بردم و چون در میان بیابان رسیدم منادی شنیدم که آواز داد، حذر کن یا مفضل! پس من از پیش آن زن دور شدم و میخی سیاه برآمد و سنگ برو بارید تا از آن زن هیچ اثر ندیدم، پس از آن بترسیدم و زود پیش مولای خود شدم و خواستم که وی را حدیث کنم بدانچه دیدم، پس صادق علیه السلام بر من سبقت کرد و گفت: یا مفضل! آن زن را می شناسی؟ گفتم. یا مولای من نه! گفت: این زن فضال بن عامر بود و من وی را به فارس فرستاده بودم تا آنجا اصحاب مرا فقه آموزد و چون خواست که از خانه بیرون رود زن را گفت: این مولای من جعفر گواه است بر تو با من خیانت مکن در نفس خود! زن گفت: آری اگر بر تو خیانت کنم در نفس خود خدای تعالی از آسمان عذابی بر من بارد. واقع آن که هم درین شب خیانت کرد خدای تعالی بر وی بارانید آنچه وی

می طلبید. یا مفضل چون پرده خود بدرد و خدای شناس بود، حجاب خدای دریده باشد و پشت خود شکسته باشد و عقوبت به عارفان شتابنده تر باشد.

معجزة الاخری

روایت کرد علی بن حمزه که گفت: با صادق علیه السلام به حج می شدیم در راه در زیر درخت خرما بنشستیم، حضرت علیه السلام لب مبارک بجنابید و دعای بخواند من فهم نکردم که چه خواند و گفت: ای درخت خرما! ما را طعام ده از آن چه خدای تعالی در تو پدید کرد از روزی بندگانش چون بدان درخت نگریستم به سوی امام جعفر علیه السلام میل کرد و خرمای تر پدید آمد. حضرت فرمود که بسم الله بگویند و بخورید! از آن بخوریم. پس اعرابی گفت: هرگز جادویی ازین عظیم تر ندیدم. پس صادق علیه السلام گفت: ماییم وارثان انبیاء و در میان ما نه ساحر بود و نه کاهن و ما خدای را بخوانیم که وی ما را اجابت کند و بخواهی تا خدای را بخوانم تا تو را سگی گرداند و به منزل و پیش اهل خود شوی و از برای ایشان تبصص کنی؟ اعرابی گفت: آری می خواهم، پس صادق علیه السلام دعا کرد و خدای را بخواند، اعرابی در ساعت سگی شد و سر در بیابان نهاد برفت. پس صادق علیه السلام مرا گفت: از پی وی برو! برفتم، سگ رفت تا به قبیله خود رسید و تبصص می کرد از برای اهل و عیال خود و ایشان چوب بر گرفتند و او را می زدند و بیرون می کردند، من باز گردیدم و پیش صادق علیه السلام آمدم و وی را بدان خبر دادم و ما در سخن بودیم که وی بیامد و پیش حضرت امام علیه السلام بایستاد و اشک از هر دو چشم می بارید و در خاک می غلطید و بانگ و فریاد می کرد، پس صادق علیه السلام را برو رحمت آمد و دعا کرد و از خدای تعالی درخواست تا دیگر باره اعرابی شد. حضرت امام علیه السلام گفت: یا اعرابی! ایمان آوردی؟ گفت: آری هزار بار صدق یا بن رسول الله.

معجزة الاخری

روایت است از ربیع حاجب منصور که گفت: منصور کس فرستاد و هفت مرد را از اهل بابل بخواند و گفت: شما به سحر میراث یافتید از پدران خویش از عهد موسی بن عمران و ابو عبدالله جعفر بن محمد علیه السلام ساحر است همچو شما پس سحر کنید و وی را مبهوت کنید. من شما را عطاهای بزرگ بخشم، پس ایشان برخاستند و به مجلس منصور هفتاد صورت ساختند از صورتهای سباع و هر یکی از ایشان در بر صاحب خود نشستند و منصور بر تخت خود نشسته و تاج مرصع بر سر نهاده، پس حاجب خود را گفت که کس به ابو عبدالله فرست او را حاضر کن! چون صادق علیه السلام درآمد به منصور و بدان ساحران نگریست و آنچه ساخته بودند از برای وی در خشم شد و گفت: وای بر شما! مرا می شناسید؟ منم آن حجّت خدای که سحر پدران شما را باطل گردانید در عهد موسی بن عمران و ندا در داد به آواز بلند که ای صورتهای هر یکی صاحب خود را بگیرید! به فرمان خدای تعالی هر سباعی برجست و صاحب خود را فرو برد و منصور بیهوش شد و از تخت درافتاد و چون به هوش آمد، گفت: الله الله یا ابا عبدالله! بر من رحمت کن که من توبه کردم، پس صادق علیه السلام گفت: بر تو عفو کردم آنکه منصور گفت: یا سیدی! این سباع را بگوی تا آن مردان را به جای خود رد کنند. گفت: هیئات! اگر عصای موسی سحرهای فرعون را رد کردی، این سباع نیز ساحران را رد کنند.

معجزة الاخری

روایت کرد محمد اسقنطوری و او وزیر منصور دوانیقی بود و به امامت صادق علیه السلام گفت: روزی پیش خلیفه شدم اومتفکر بود، گفتم: یا امیر! این تفکر

چیست؟ گفت: به درستی که از فرزندان فاطمه علیها السلام هزار کس را بکشتم و سید و امام ایشان را بگذاشتم، گفتم: آن کیست؟ گفت: جعفر بن محمد علیهما السلام و من دانسته- ام که تو به امامت می گویی و به درستی که وی امام من است و امام تو و امام همه خلق ولیکن این ساعت از او غافل شوم، ابن سقنطوری گفت: به خدای که دنیا بر من تاریک شد آنگه خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شد حاجب را فرمود تا مردمان تمامی بیرون کرد من و وی بماندیم، آنگه سیاف را بخواند و گفت: این ساعت جعفر بن محمد علیهما السلام را حاضر کن و وی را به سخن مشغول دار و چون من عمامه از سر خود بردارم تو گردن وی را بزن! سیاف گفت: نعم و من از عقب وی برفتم، گفتم: وایک یا سیاف! این پسر رسول خداست وی را می کشی؟! گفت: لا والله آن نکنم! گفت: پس چه خواهی کرد؟ گفت: چون جعفر بن محمد علیهما السلام حاضر شود وی را به سخن مشغول کند و کلاه از سر بردارد من گردن دوانیقی را بزنم و باک ندارم که کارم به چه رسد،^۱ گفتم: رای این است، پس جعفر بن محمد علیهما السلام را حاضر کردند، بیامد بر خر مصری نشسته و در موضع خلفا فرود آمد پس در پرده اول بدو رسیدم و وی می گفت: یا کافی موسی فرعون اکفنی شرّه آنگه بدو رسیدم در آن پرده که میان وی و میان دوانیقی بود و وی می گفت: یا دایم یا دایم و آنگه لبها بر هم نهاد و ندانستیم که چه می گوید و من سقف را دیدم که موج می زد همچنان که کشتی در میان دریا و دوانیقی را دیدم که در پیش وی می دوید و سر و پا برهنه و دندانها بر هم می زد و لرزان و هراسان بازوی وی را گرفته وی را بر تخت خود نشاند و در

پیش وی به زانوی ادب بنشست مانند بنده‌ای که در پیش مولای خود بنشیند^۱ و گفت: مولای من چرا آمدی؟ گفت: مر خواندی، بیامدم. گفت: مرا امر کن بدان چه خواهی، گفت: از تو خواهم که مرا نخوانی تا که من پیش تو آییم،^۲ گفت: سامع و مطیع‌ام فرمان تو را. آنکه صادق علیه السلام برخاست و بیرون شد و دوانیقی را لحاف‌ها و سنجاب‌ها و سمورها پوشیدند و لرزه براندامش افتاده بود و بیدار نشد تا نیم شب چون بیدار شد گفت: تو اینجا نشسته‌ای؟ گفتم: بلی! گفت: چه تعجب دیدی؟ گفت: به خدای که چون جعفر بن محمد علیه السلام درآمد این قصر خود را دیدم که موج می‌زد چون کشتی در میان دریا و ازدهایی دیدم که دهن باز کرده و لب زیرین را برین قبه من نهاده و لب بالا را بر بالای من نهاده و به زبان تازی می‌گفت که: خدای تعالی مرا فرموده است ای دوانقی! من تو را فرو برم با اهل این کوشک اگر حرکتی کنی چون آن بدیدم عقم از جای رفت و دست و پایم به لرزه درآمد. من گفتم: این از سحر است؟ گفت: خاموش باش که امام جعفر صادق علیه السلام خلیفه خدای تعالی است.

معجزة الاخری

روایت است از سید ابوهاشم اسماعیل بن محمد الحمیری که گفت: نزدیک صادق علیه السلام شدم و گفتم: یابن رسول الله خبر به من رسید که تو مرا می‌گویی که او هیچ نیست و من عمر خود در هواداری شما به سر آورده‌ام و از مردمان هجران گزیده‌ام در کار شما. صادق علیه السلام گفت: تو گفته‌ای این شعر؛

حتى متى الى متى و لم الهدى
یابن الوصى و انت حتى ترزق

۱. م. -

۲. سن: گفت: بعد ازین مولای منی، از تو می‌خواهم که مرا بخوانی تا که پیش تو آییم دیگر سامع و مطیع و فرمان تو

تنوى برضوى لايزال ولايرى ومنا اليك من الصباية اولق
و می گویی که محمد بن حنیفه به شعب رضوی است و شیرى بر جانب
راست وی و پلنگی بر جانب چپ وی روزی وی بدو می رسانند بامداد و
شبانگاه وای بر تو به درستی که رسول خدای ﷺ و علی و حسن و حسین علیهم السلام
از او بهتر بودند و شربت مرگ چشیدند، گفت: اکنون بر آن هیچ دلیل هست؟
گفت: آری! به درستی که پدرم مرا خبر داده است که وی برو نماز کرد و دفن
کرد وی را من نشانی به تو نمایم. آنکه دست وی گرفت و به سرگور وی برد و
دست بر آنجا زد و دعا کرد و خدای را بخواند، پس گور شکافته شد و مردی
ظاهر گشت موی سر و محاسن سفید و خاک از سر و روی خود می افشاند و
می گفت: یا اباهاشم! مرا می شناسی؟ گفتم: نه! گفت: منم محمد بن علی الحنیفه
به درستی که امام بعد از حسین علیهم السلام است آنکه محمد بن
علی آنکه این مرد و سر درگور فرو برد و گور فراهم آمد و آنجا اسماعیل
قصیده ای بگفت والقصيدة الطويلة.

معجزة الاخرى

روایت کرد حسن بن علی بن فضال که گفت: موسی بن عطیة النیشابوری
گفت که: وفد در خراسان و علمای آن نواحی قصد سرای من کردند و علماء
شیعه جمع آمدند و مرا اختیار کردند و ابوالبابه و طهمان و جماعت دیگر را
گفتند ما راضی شدیم و شما را پسندیدیم که به مدینه شوید و برسید آنجا خلیفه
و قایم مقام امام کیست تا کار خود به گردن وی افکنیم که ما شنیدیم که باقر علیهم السلام
درگذشت و نمی دانیم که وی کرا نصب کرد و بعد از خود از آل رسول ﷺ و
فرزندان علی و فاطمه علیهم السلام و صد هزار درم سیم به ما دادند و گفتند یا امام را از

برای ما طلب کنید و بشناسید وی را مطالبه کنید به شمشیر و ذوالفقار و قضیب و برد و خاتم و لوحی که در او اثبات امامان از فرزندان علی و فاطمه علیهم السلام بود و هر که این چیزها نزدیک وی یابید مال بدو تسلیم کنید. ما مال برگرفتیم و به مدینه آمدیم و به مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله فرود آمدیم و دو رکعت نماز بگزاردیم و پرسیدیم که قیام کننده به کار مردمان و خلیفه و امام در میان شما کیست؟ گفتند: زید بن علی و برادرزاده وی جعفر بن محمد علیهما السلام پس روی به سوی زید نهادیم و برو سلام کردیم، جواب داد و گفت: از کجا آمده اید؟ گفتیم: از زمین خراسان تا امام خود را بشناسیم و کسی را که تقلد او کرده است،^۱ وی گفت: برخیزید! برخاستم او در پیش و ما پس سر او تا در سرای خود آمد^۲ و از برای ما طعام آورد طعام خوردیم آنکه گفت: شما چه می خواهید؟ گفتیم: می خواهیم که ذوالفقار و برد و خاتم و قضیب و لوح که در او اثبات ائمه علیهم السلام بود، کنیزک خود را بخواند و آن کنیزک سقطی بیاورد و وی از آن سقط شمشیر بیرون گرفت در پوستی ادیم سرخ و گفت: این است ذوالفقار و قضیبی بیرون آورد و درجی خواست از سیم از آنجا انگشتی بیرون آورد و آن لوح را بیرون نیاورد که اثبات امامان علیهم السلام در آنجا باشد، پس ابوالبانه از نزدیک من^۳ برخاست و گفت: برخیزید تا بامداد به نزدیک مولای خود شویم و آن چه محتاج آنیم تماماً طلب کنیم و آن چه نزد ماست تماماً به او دهیم، پس برفتیم تا نزدیک جعفر بن محمد علیهما السلام ما را گفتند: او به حیاطی رفته است یک ساعت درنگ کردیم وی بیامد و گفت: یا موسی بن عطیه نیشابوری و یا لبانه و ای طهمان و ای جماعت آیندگان خراسان

^۱ س: -

^۲ م: و به سوی خانه خود روان شد

^۳ م و خ: -

پیش ما آید و آنکه گفت: یا موسی! بدگمانی به پروردگار و به امام خود آن سیم که با تو بود چرا سیمی دیگر در آنجا کردی و آن زر که داشتی به زری نهادی و برداشتی چرا خواستی که امام خود را امتحان کنی و بدان چه نزدیک وی است در آن و جمله مال صد هزار درم است، موسی بن عطیه گفت: چون از وی این شنیدیم به سجده در افتادیم و دانستیم که اوست صاحب دین خدای بَرکاتُ و ولی او، پس مرا گفت: سر بردار یا موسی عطیه که زمین و هر چه در زمین است خدای راست و رسول وی را و امام را بعد از رسولش پیش عمّم زید شدید و وی از برای شما سقط بیرون آورد و شما بدیدید آن چه دیدید و از پیش برخاستید و پیش من آمدید^۱. آنکه گفت: یا موسی بن عطیه و افدان اهل شهر شما را فرستاده- اند تا امام را بشناسید و وی را مطالبه نمایند به شمشیر و ذوالفقار و بدان رسول صلی الله علیه و آله را فضل نهادند و امیرالمؤمنین علیه السلام را بدان نصرت کردند، پس زید پیش شما آورد آن چه دیدید آنکه به دست اشارت کرد بر نگین انگشتری از آن وی و آن نگین بر کند و آنکه گفت: پاک آن خدای را که ذخیره ها به ودیعت به ولی خود داد و نایب در میان خلقت خود تا قدرت بدیشان نماید و حجت برایشان لازم بود تا چون ایشان را بر آتش عرضه دارند بعد از آن که امر وی را خلاف کرده باشند و گویند این حق نیست و جواب دهند ایشان که بلی و ربّنا گویند، پس خدای تعالی فرماید که: **فَذُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ**؛ سزای کفر خود بچشید و جزای آن بیابید. آنکه از میان انگشتری بیرون آورد برد و قضیب و لوحی که درو اثبات امامت بود، آنکه گفت: پاک آن خدایی که مسخر گردانید از برای امام همه چیز را و کلیدهای آسمان و زمین ها بدو داد تا نایب خدای تعالی

باشند در خلقتش و در میان ایشان اقامت کنند حدود وی را چنان که وی فرموده باشد تا حجتّ خدای بر خلقتش ثابت بود که امام حجتّ خداست، آنکه گفت: درآی در سرای تو و کسی که با توست به اخلاص و یقین و ایمان. موسی گفت: من و کسانی که با من بودند رفتیم، مرا گفت: یا موسی! آن رکوه می‌بینی که در گوشه سراسر است؟ گفتم: آری! گفت: پیش من آر! بیاوردم آن را در پیش خود نهاد و مروّحه‌ای برگرفت و برآن رکوه زد و چیزی پنهان بگفت پس درم و دینارها از آنجا بر می‌آمد تا چندان شد که میان من و میان وی حایل گشت، آنکه گفت: یا موسی بن عطیه! بسم الله الرحمن الرحيم. لقد كفر الذين قال إن الله فقيرٌ و نحن اغنياء؛ به درستی که کافر شدند آنان که گفتند خدای تعالی درویش است و یا توانگر ماییم و ما مال شما نه از آن سبب خواستیم که ما درویشانیم و نخواستیم الا آن را برای شما تا تفرقه کنیم بر اولیاء ما که درویشانند برایشان فریضه است که خدای تعالی بر شما واجب گردانیده است و حق تعالی فرموده است، إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ فرمود، الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ وَ أَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ رَحْمَةٌ وَ أُولَئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ. آنکه بدان دینارها نگریست که به روزن خانه در زمین آمد، گفت: احسان کنید با برادران مؤمن خود و بدیشان بپوندید و از ایشان مبرید که اگر بدیشان بپوندید از ما باشید و با ما باشید و اگر از ایشان ببرید عصمت میان ما و میان شما منقطع شود و سبب وصلت از میان برود، پس مال را با اصحاب آن رد کن و فراگیر سیمی که بر آن سیم نهادی و ایشان را بفرمای تا آن را با اولیای درویشان شیعه ما رسانند که آن به ما رسد و مکافات آن ما کنیم. آنکه گفت: یا موسی بن عطیه! تو را اصلع می‌بینم. پیش من آی! پس

نزدیک وی شدم دست به سرم فرود آورد همه موی سرم برآمد و هموار شد. گفت: این حجتی بود با تو و گفت: نزدیک من آی یا ابالبابه و نقطه‌ای بر چشمش بود خدویی بر چشمش انداخت آن نقطه زایل شد و گفت: این دو حجت است چون سایی به شما رسد گوید امام با ما این کرد. پس حضرت امام علیه السلام ما را وداع کرد و ما وی را وداع کردیم و اوست امام تا روز بعث و آن زر و سیم به شهر بردیم.

معجزة الاخری

روایت است از سدید صیرفی که گفت: ابو عبد الله علیه السلام بر درازگوشی سوار بود و به مدینه می‌رفت برگله گوسفندی گذر کرد و میشی از آن گله باز ایستاد و بر پی درازگوش حضرت می‌رفت و آن میش بانگ کرد، امام علیه السلام درازگوش را نگهداشت تا میش بدو رسید به وی اشارت کرد، میش گفت: یابن رسول الله داد من از این شبان بستان! و یحک! تو را چه شده است؟ گفت: یابن رسول الله بر من جوری می‌کند. امام علیه السلام شبان را طلبید و گفت: وای بر تو! با این گوسفند جور می‌کنی؟ شبان گفت: تو پری یا فرشته یا انبیاء مرسل؟ گفت: ای ویلک! نه جنم و نه فرشته مقرب و نه پیغمبر مرسلم،^۱ ولیکن فرزند رسول خدایم اگر توبه کنی تو را آمرزش خواهم و اگر ابا کنی دعا کنم و خدای را بخوانم تا در ساعت خشم و لعنت بر تو فرستد. شبان گفت: یابن رسول الله! به درستی توبه کردم از آن چه کردم، پس از خدا مرا آمرزش خواه! پس گوسفند را گفت: ای گوسفند با گله و علفزار خود شو که شبان ضمان کرد که دیگر باره با تو آن عمل نکند.

معجزة الاخری

۱. م. من اینها نیستم

روایت کرد داود رقی که: نزدیک ابو عبدالله علیه السلام شدم، گفتم: جانم فدای تو باد! عدد طهارت چند است؟ گفت: آنچه خدای تعالی واجب کرده است یکی است و رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی به آن اضافت کرده است و هر که سه بار وضو کند او را نماز نباشد، من با وی درین سخن بودم که داود رزین آمد و در گوشه‌ای بنشست و وی را پرسید از آنچه من پرسیدم در عدد طهارت گفت: سه باید کرد و هر که کم از آن کند وی را نماز نیست. چون این بگفت لرزه بر من افتاد و شیطان نزدیک بود که بر من دست یابد، پس ابو عبدالله علیه السلام بر من نگریست، دید که رنگم گردیده است. مرا گفت: ساکن شو یا داود! این کفر است یا گردن زدن؟ پس از پیش وی بیرون آمدم و ابن رزین در جوار ابی جعفر منصور بود و با جعفر منصور گفته بودند که داود رزین رافضی است و به نزدیک جعفر بن محمد علیه السلام می‌رود و ابو جعفر دوانقی گفته بود که من گوش دارم اگر او وضو همچنین که جعفر بن محمد می‌سازد اوهم به دستور مرا تحقیق است که او رافضی است وی را بکشم، بعد از تحقیق داود وضو سه بار کرد چنان که ابو عبدالله علیه السلام فرموده بود. پس وضو تمام نکرده بود ابو جعفر منصور کس فرستاد وی را بخواند، داود گفت: چون پیش وی شدم مرا مرحبا گفت و گفت: در حق تو دروغ گفتند و تو چنان نیستی و من بر طهارت تو مطلع شدم و طهارت تو طهارت رافضیان نیست مرا بحل کن و صد هزار درم به وی داد. رقی گفت: من و ابن رزین نزدیک ابو عبدالله علیه السلام شدیم. ابن رزین گفت: جانم فدای تو باد! خون ما امروز نگاه داشتی در دنیا و امیدوارم که به یمن برکت تو در بهشت درآیم. ابو عبدالله علیه السلام گفت: خدای این را در حق تو کرد و در حق برادران تو از مؤمنان آنکه ابن رزین را گفت: داود رقی را حدیث کن آن چه مدد رسید تا دلش ساکن

شود وی آن حال با من بگفت، آنکه گفت: یابن رزین وضو به دو آب کن و بر آن زیاده مکن که اگر بر آن زیادت کنی تو را نما

معجزة الاخری

در روایت مشهور است از امام علی بن محمد التتقی علیه السلام از پدرش و از جدش موسی بن جعفر الکاظم علیه السلام که گفت: با ابو عبدالله الصادق علیه السلام نشسته بودیم که بعضی از اولیای ما درآمدند و گفتند: اصلح الله الامام! بر در جماعتی شتر سواران و قومی ایستاده‌اند و تو را می خواهند ببینند، مرا گفت: بنگر تا بر در کیست؟ چون بنگریستم اشتران بسیار دیدم صندوق‌ها و تنگ‌های بار بر آنجا سر بسته و قبه سبز برو افکنده و مردی بر اسبی سواره ایستاده، گفتم: این مرد کیست؟ گفت: از بلاد سند و هند آمده‌ایم امام جعفر بن محمد علیه السلام را می‌خواهیم من رفته‌م و وی را اعلام کردم، گفت: آن پلید خاین را دستوری مده که او امین نیست و یکسال بر در مقیم بود و دستوری می‌خواست وی را دستوری نمی‌دادند بعد از یک سال محمد بن سلیمان و یزید بن سلیمان الشیبانی را به شفیع آورد، جعفر بن محمد علیه السلام وی را دستوری داد، درآمدند و در سرای جام‌ها و گلیم‌ها گسترانیدند، فرمود تا آن را در نور دیدند آنکه دستوری داد تا هندی درآمد و در پیش وی بایستاد و گفت: اصلح الله الامام من مردی‌ام از شهر هند از نزدیک پادشاه آن ولایت آمده‌ام و مرا فرستاده است و نامه سر به مهر تا آن را به تو رسانم و جواب بستانم و من یک سال تمام است تا بر در خانه‌ام مرا دستوری ندادی گناه من چه بود، پیغمبر زادگان چنین کنند؟ پس امام علیه السلام سر در پیش افکند و آنکه سر بر آورد و گفت: وَلَيَعْلَمَنَّ بَنَاهُ بَعْدَ خَيْرٍ. پس از مدتی خیر آن به شما معلوم شود و ای پلید مثل تو پای بر مجلس انبیاء و اولاد انبیاء ننهند و موسی کاظم علیه السلام مرا فرمود تا نامه از وی بستدم و بگشادم وی برخواند در آنجا

نوشته بود: من ملک الهند ابی جعفر بن محمد الطاهر من کل نجس. اما بعد خدای تعالی مرا هدایت کناد به دست تو! به درستی که بعضی عاملان من کنیزکی هدیه به من فرستاد که از او نیکوتر ندیده‌ام و صاحب حال و عاقل تر و کامل تر گفتم تا مرا از او فرزندی شود که ملک وی را بود بعد از من پس در او نگریستم و کاری مرا به شگفت آورد و یک شبانه روز پیش من بود، درو تفکر می کردم در حلالیت وی هیچ کس را از اهل لایق وی ندیدم جز تو را پس وی را پیش تو فرستادم با چیزی از زرینه و جواهر و همه وزیران و عمال و امینان خود را جمع کردم و از ایشان هزار مرد اختیار کردم و از صد و دوازده یکی و او میزاب بن حیان است در مملکت خود از او با هیبت تر و بزرگ تر و امین تر و شجاع تر نیافتم، پس بر دست وی این هدیه فرستادم. امام جعفر صادق علیه السلام گفت: ای خاین بازگرد و از آنجا که آمدی و هدیه‌ای که آوری ببر! گفت: اصلح الله الامام! بعد از مسافت دور و مشقت عظیم و مقام بر در یک سال تمام مرا رد می کنی و هدیه ملک قبول نمی کنی؟! گفت: نزدیک من جواب نیست و من آن کنیزک قبول نکنم. گفت: یا امام چرا؟! گفت: زیرا که تو خیانت کرده‌ای در آن چه تو را امین آن ساخته‌اند. گفت: به خدای که من آن را خیانت نکرده‌ام و مال ملک را خیانت نکردم و او مرا برین کنیزک امین ساخت که هیچ کس نزدیک او از من امین تر نبود،^۱ پس امام جعفر علیه السلام گفت: کنیزک را بیار! کنیزک را از قبه بیرون آوردند در جمال از او نیکوتر ندیده بودیم، پس امام جعفر صادق علیه السلام آن مرد را گفت: از خدای نرسیدی که تو را به زمین فرو برد چرا خیانت کردی در این کنیزک؟ گفت: من خیانت نکردم نه کنیزک و نه بر چیزی که ملک فرستاده باشد و این کار امینان نباشد، پس جعفر بن محمد علیه السلام گفت: اگر بر تو گواهی دهد بعضی از

^۱ س: وی مرا بدین کنیزک که به رسالت در پیش تو فرستاد

جامه‌های تو بدان چه خیانت کردی خدای را برخود گواه گیر که گواهی دهی بدان که جز خدای تعالی خدای دیگر نیست و محمد ﷺ رسول خداست. مرد گفت: مرا از آن معاف دار و بعد از آن هر چه خواهی از من پیرس!^۱ صادق ﷺ گفت: احکم الحاکمین تو را اهل این دین ندید، ولیکن به صاحب تو فرستم بدان چه تو کردی. هندی گفت: اگر چیزی می دانی بدو بنویس! پس صادق ﷺ فرمود که پوستینی که در بر هندی بود از برش بیرون کردند و آن را در میان سرای فرو کردند آنکه صادق ﷺ برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد و رکوع و سجود دراز کرد و شنیدم که در سجود می گفت:

اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ بِمَعَاقِدِ الْعِزِّ مِنْ عَرْشِکَ وَ مِنْتَهِی الرَّحْمَةِ مِنْ کِتَابِکَ اَنْ تَصَلِّیَ عَلٰی مُحَمَّدٍ عَبْدِکَ وَ رَسُوْلَکَ وَ اَمِنْکَ فِی خَلْقِکَ اِنْ تَاْذُنَ الْعِزَّ وَ هَذَا الْهِنْدِیُّ اَنْ یَتَلْکَمْ بِلِسَانِ عَرَبِیٍّ مَبِیْنٍ بِسْمَعِهِ مِنْ فِی الْمَجْلِسِ مِنْ اَوْلِیَاءِ بَنَا ذَلِکَ عِنْدَهُمْ مِنْ اَیَّه اهل البیت فیزدادوا ایماناً مع ایمانهم. آنکه سر از سجود برداشت و نوری بر وی ظاهر شد و راست باز نشست و گفت: ای پوستین! اگر پروردگار عالمیان را مطیعی بگوی آن چه می دانی از این هندی ما را صفت کن خیانتی که وی کرد، موسی ﷺ گفت: پوستین از هم باز شد و آنکه با هم آمد تا همچون کشن میشی شد^۲ و هر که در مجلس بود از آن پوستین شنیدند که می گفت: یا بن رسول الله الصادق! ملک هند این مرد را پیش تو فرستاد و او را امین ساخت بر این کنیزک و آن چه با اوست و وی را وصیت کرد به حفظ و نگاهداشت آن و دایم بر آن بود تا که به صحرا رسیدیم و باران باریدن گرفت تا که هر چه داشتیم تر شد، پس در آن موضع به گرما به مقام کردیم تا که آفتاب برآمد و جامه‌ها بر

۱. م: -

۲. س: -

درختان در آویختیم و خادمی با این کنیزک بود و وی را خدمت می‌کرد و بشیر نام داشت و این هندی وی را آواز داد و گفت: یا بشیر! در این شهر شو و طعامی بیار تا چون جامه‌ها خشک شود و ما نیز طعام این شهر خورده باشیم و درم‌ها به وی داد و خادم در شهر شد و میزاب این کنیزک را گفت: از این خیمه بیرون آی و برین درختان نظاره کن و برین شهر که ما بر آن مطلعیم،^۱ کنیزک بیرون آمد و زمین وحل بود جامه از ساق برداشت و معجز از سر نیز بیفتاد، این خاین بدو نگریست حسن و جمال وی بدید نفس بر وی غالب شد و کنیزک را التماس نمود بر عمل حرف وی را اجابت کرد و مرا بیرون کرد و به زمین گسترانید و با کنیزک فجور کرد و تو را خیانت کرد^۲ یابن رسول الله قصه ایشان این بود که تقریر کردم و من از تو می‌خواهم که از حق تعالی در خواهی تا مرا از آتش دوزخ نجات دهد به فجوری که من در دوش این خاین بوده‌ام و مرا نجس گردانیده‌اند. موسی علیه السلام و صادق علیه السلام و هر که در مجلس بودند همه بگریستند و رنگ‌های ایشان زرد شد. پس میزاب بترسید و لرزه‌ای عظیم بر وی افتاد و خوف برو غالب شد و به سجده در افتاد و گفت: یا امام! می‌دانی که جدّت بر مومنان مهربان بود و رحیم پس بر من رحمت کن و خدای بر تو رحمت کناد و ابتدا کن به اخلاق جدّت و ملک را بر حال من اعلام مکن که خطا کردم. امام علیه السلام گفت: هرگز بر تو رحمت نکنم و مهربانی ننمایم مگر که اقرار دهی به جرمی که کردی، پس هندی اقرار داد بدان چه پوستین بدان خبر داد، پس حضرت وی را بفرمود تا پوستین در پوشید، پس پوستین به گردن وی افتاد و

۱. م. -

۲. س. -

حلق او را می فشرد تا که رویش سیاه شد.^۱ پس صادق علیه السلام گفت: ای پوستین وی را رها کن! پوستین گفت: از تو می خواهم به حق آن کس که تو را امام کرده است که دستوری دهی تا وی را بکشم. گفت: این پلید را رها کن تا به نزدیک صاحب خود رود که وی بدو اولی تر است. پوستین از حلق وی جدا شد و برینش راست گشت، پس صادق علیه السلام هندی را گفت: کنیزک و هندی را با نزدیک صحبت بر! گفت: الله را در کار من نظری فرمای که اگر هدیه یا کنیزک رد کنی ترسم که ملک آن را بر من انکار کند که او غوری بعید دارد،^۲ پس صادق علیه السلام گفت: هدیه تو قبول کردم و کنیزک نزد صاحبش بر! چون وی پیش ملک شد پس از چند ماهی نوشته را جواب آمد برین مضمون که: بسم الله الرحمن الرحيم من الملك الهند به نزد ابی جعفر بن محمد الامام. اما بعد به درستی که کنیزکی به هدیه فرستادم و خواستم که از او ذکوری حاصل آید پس تو قبول کردی چیزی که آن را قیمتی نیست و کنیزک را رد کردی پس دلم آن را انکار کرد و دانستم که پیغمبران و پیغمبرزادگان علیهم السلام را فراستی روشن بود، پس به رسول نگریستم به چشم خیانت و کتابی انشا کردم، وی را اعلام نمودم و نامه ای به من رسید و در فجور و خیانت وی و سوگند خوردم به پدران خود و پادشاهان که پیش از من بوده اند که وی را جز راستی از من نرهند، پس اقرار آورد بر آن چه کرده بود و کنیزک نیز مثل آن اقرار آورد بر آن چه کرده بود و حدیث پوستین نیز تقریر کردند^۳ و من از آن تعجب بسیار کردم و ایشان هر دو را قصاص کردم^۴ و من

^۱ م: -

^۲ س: - (از "پس صادق علیه السلام" دو سطر قبل "دارد")

^۳ س: و خدمت پوستین و حکایت کردن

^۴ م: گردن زدم

گواهی می‌دهم که جز حق تعالی خدای دیگر نیست و یکی است در خدایی و محمد بنده و رسول اوست، اورا به حق فرستاد بشارت دهنده و بیم کننده و خواننده با خدای به فرمان او^۱ و چراغ روشن کننده و بدان که من اثر نامه‌ام می‌آیم، پس از مدت اندک ملک هند را رها کرد و بیامد و مسلمان شد و در اسلامش نیکو بود و مؤمن گشت. موسی علیه السلام گفت: چون من آن بدیدم خدای جل جلاله را سجده کردم و از وی درخواستم تا مرا بهترین خلق گرداند بعد از آن حضرت. پس مرا فرمود که سر از سجده بردار که دعا کردم از برای تو و از خدای درخواستم آن چه تو خواستی.

فضایله علیه السلام^۲

روایت کرد به اسناد از مفضل بن عمر که گفت: نزدیک مولای خود ابی عبدالله علیه السلام رفتم و بنشستم وی به کاری به صحن سرای آمد، من بنگریستم وی در آفتاب ایستاده بود و وی را سایه نبود، پس من تفکر می‌کردم در پیش خود مرا آواز داد که یا مفضل! ما نوریم و ما را سایه نباشد و هر که تسلیم کند از برای ما با ما بود در میان بهشت.

روایت کرد به اسناد از ابان بن ثعلب که گفت: بامداد از منزل خود بیرون آمدم که در مدینه پیش صادق علیه السلام روم چون به در سرای وی رسیدم قومی را دیدم که از پیش وی بیرون آمدند که هرگز قومی به سیمای از ایشان نیکوتر ندیده بودم گفתי مرغ بر سرهایشان نشسته بود از وقار و سکون،^۳ ایشان برفتند و غایب شدند و گویی که زمین ایشان را فرو برد چون پیش صادق علیه السلام شدم و وی

^۱ س: -

^۲ م: -

^۳ س: -

را بدان خبر دادم، گفت: ایشان زایران من بودند فرشتگان و به درستی که به زیارت حضرت امام حسین علیه السلام شدند.

روایت کرد ابویصر از صادق علیه السلام که گفت: من و پدرم علیه السلام بیرون شدیم و میان گور و مبر شدیم و جماعتی را دیدیم از شیعه برایشان سلام گفتیم^۱ و آنکه پدرم گفت: به خدای که من بوی شما و ارواح شما را دوست می دارم اکنون مرا یاری دهید به ورع و اجتهاد و بدانید که ولایت ما را درنیابند جز به عمل و اجتهاد و هر که از شما به بندگی اقتدا کند گویی به عمل کار کن و شماید شیعه خدای^۲ و شماید انصار خدای و شماید سابقان پیشین و شماید سابقان بازپسین و سبقت گیرندگان در دنیا فرا ولایت ما و سبقت گیرندگان در آخرت فرا بهشت، به درستی که ما ضمان کردیم شما را به بهشت به ضمان خدای و ضمان رسولش بر درجات بهشت و هیچ کس به ارواح از شما پیشتر نباشد، پس رغبت نمایید در فضایل درجات الطیون شماید و طیبات زنان شماید و هر زنی مؤمنه را یکی بود از حور عین و هر مؤمنی صدیقی بود و به درستی که امیرالمؤمنین و امام المتقین علی علیه السلام که جان نویسنده و مادر پدرش فدای خاک قدم مصطفی صلی الله علیه و آله و مرتضی و حسن و حسین و فاطمه و اولاد ایشان علیهم السلام باد! حضرت علی علیه السلام قنبر را گفت: ابشر و بشروا استبشریا؛ بشارت باش و بشارت ده و شاد باش که رسول خدا صلی الله علیه و آله وفات کرد و وی بر امت خود خشناک بود الا بر شیعه به درستی که هر چیزی را عروه و دست آویزی است و عروه اسلام شیعه‌اند و به درستی که هر چیزی را دو عامه است^۳ یعنی ستونی است و ستون اسلام شیعه‌اند و به درستی

۱. م. -

۲. س. -

۳. م. -

که هر چیزی را شرفی است شرف اسلام شیعه‌اند و به درستی که هر چیزی را سیدی است و سید مجالس شیعه است و به درستی که هر چیزی را امامی است و امام زمین آن است که ساکنانش شیعه‌اند و به خدای که اگر شما در زمین نبودید خدای بر اهل خلاف شما نعمت نکردی و ایشان طیبات نیافتندی و ایشان را نیست نه در دنیا و نه در آخرت نصیبی هر ناصبی را و اگر چه تعبّد و اجتهاد کنند نسبتش این آیت بود که:

عاملة ناصبة، تصلی ناراً حامیة، تُسقی من عین آنیة، لیس له طعام الّا من ضریع لایسمن و لایغنی من جوع. هر ناصبی که عمل و اجتهاد کند عملش هبا بود. شیعه ما به نور خدای ﷺ می نگرند و مخالفان ایشان به افواه می گردند به خدای که هیچ بنده نبود از شیعه ما که بخسبد الّا که خدای تعالی روحش به آسمان برد پس اگر اجلش رسیده باشد روحش را در گنجینه‌های رحمت خود و مرغزارهای جنت خود و در سایه عرش خود بدارد و اگر در اجلش تأخیری بود آن را با امین خود از فرشتگان بفرستد تا به کالبدش رسانند تا در آنجا باشد. به خدای که حاجیان و عمره کنندگان شما خاصه خدایند و درویشان شما اهل توانگری اند و توانگران شما اهل قناعت و شما همه اهل دعوت خدایی و اهل اجابت وی‌اید. ابوبصیر گفت: یا ابو عبدالله! مرا تخویفی کن! گفت: یا ابامحمد! به درستی که اهل دوزخ را به رسن‌هاشان بدل کنند و دوزخ جوشی برآورد و اهل خود را برآرد تا که به زور آن رسند و فرشتگان نیز زین‌های آتشین بر ایشان گمارند هرگاه که سر برآرند، پس چون به قعر دوزخ رسند دوزخ زفیری بکند و ایشان را به بالا بدارد مسافت هفتاد ساله راه و آن قول خدای است؛ کَلِّمُوا ارادوا أَنْ تَخْرُجُوا مِنْهَا اَعِيدُوا فِيهَا و قِيلَ لَهُمْ ذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ.

و به درستی که ایشان از گرسنگی شکایت کنند و گویند یا مالک الجوع! پس مالک در آن معنی با خدای گردد و گوید به ضریع برید ایشان را آنجا برند^۱ و آنجا خار و گیاه ناخوش بود. ایشان همچون بهایم خوردن گیرند. آنکه گفت: به درستی که اهل دوزخ تشنه می‌روند و تشنه در گور شوند و تشنه ایشان را برانگیزند و تشنه ایشان را به دوزخ برند. پس قرینان ایشان که اهل بهشت باشند از برای ایشان آواز بردارند اهل دوزخ و گویند آبی به ما دهید و چیزی از آن که خدای تعالی روزی شما کرده است، جواب دهند که خدای تعالی آن را بر شما حرام کرده است و به درستی که صراط باریک تر از موی و تیزتر از شمشیر بود و از ایشان بعضی بود که چون برق می‌گذرد و بعضی بود که چون اسب می‌روند و بعضی بود که می‌خرند و می‌روند^۲ و بعضی که دست در او زده روند از او چیزی گیرند و رها کنند.^۳ گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد یا بن رسول الله! مرا تخویف بس است. ابی بصیر گفت: ابو عبد الله علیه السلام را گفتم: مرا مشتاق گردان زندگانی دراز را و زنان پاکیزه و گفتم: یا ابا محمد! به درستی که بوی بهشت از هزار ساله راه بیابند؟ گفت: آری، گفتم: زیاده کن مرا!^۴ گفت: یا با محمد! به درستی که مرد مؤمن را در بهشت هشتصد زن بکر بود و چهار هزار ثیبه و دو هزار از حورعین. گفتم: هشتصد بکر کدام است؟ گفت: آن که هیچ چیز از ایشان نطلبیده‌ای و حیضشان نباشد و رشکشان نباشد و بغضشان نباشد.^۵ گفتم: حورعین را از چه آفریده باشد؟ گفت: از جنت و به درستی که مغز ساقشان ببینند از زیر

^۱ س: -

^۲ م: و بعضی آهسته می‌روند

^۳ س: -

^۴ س: -

^۵ م: -

هفتاد حله. گفتم: ایشان را سخن بود؟ گفت: آری سخنی می‌گویند که خلائق مثل آن در نیکویی نشنیده باشند. گفتم: چه گویند؟ گفت: می‌گویند که ماییم جاویدان که نمیریم و ماییم خوش‌عیشان که خشم نگیریم و ماییم مقیمان که سفر نکنیم و ماییم که اگر نور یکی از ما بداشتندی نور او چشم‌ها را پوشیده کردی^۱ سخن ایشان این بود در بهشت. گفتم شاه! می‌خواهم که چیزی بپرسم و از آن شرم می‌دارم. گفت: بپرس! گفتم: در بهشت عنادل و آواز خوش بود؟ گفت: بلی در بهشت درختی است و خدای تعالی باد را امر کند تا بجهد پس آن درخت آوازا کند خلائق در خوشی و نیکویی مثل آن نشنیده باشند و این کسی را بود که در دنیا از سماع تارک بود. گفتم: زیاد کن! گفت: یا ابا محمد! در بهشت جویی بود بر دو طرف آن جوی کنیزکان نشسته باشند و چون مؤمنی بر کنیزکی از ایشان بطر کند^۲ و وی را به شگفت آرد آن کنیزک را از آن موضع بر کند خدای تعالی به جای آن کنیزک در بهشت بدل دهد. گفتم: جانم فدای تو باد زیاده کن! گفت: به درستی که بازپسن کسی که در بهشت شود از برای وی سه خرماستان بردارند، در حدیقه اول بود از زنان و جوی‌های روان و میوه‌ها آن‌چه حق تعالی خواهد و چون وی در آنجا شود و خدای را حمد گوید وی را گویند: سربردار و به حدیقه دوم نگر! وی بدان نگرد در آنجا جوی‌های آب روان و میوه‌های الوان و زنان وی را گویند. یا رب: این حدیقه می‌خواهم آن را نیز بدو دهند و در آنجا ساکن شود و خدای را حمد گوید، گویند سر بردار و به حدیقه دیگر نگر! او در آن نگرد و در آنجا بود جوی‌های روان و زنان و آن‌چه در آن دومی پیشین ندیده باشند، او گوید یارب! این می‌خواهم وی را گویند: تواند بود که این نیز به تو

^۱. س: -

^۲. م: از آن گذر کند

دهند چون در آنجا رود و خدای را حمد گوید بهشت را از برای او گشاده گردانند، وی گوید: ماشاءالله! او را گویند تو نگفتی که من چیزی دیگر نخواهم او گوید چه طلبیدم،^۱ گویند چه طلب فاضل تر از ماشاءالله چه مسئله بود. وی گوید: یا رب مرا در بهشت کن و به صالحانم در رسان! پس وی را در بهشت کنند. آنکه گفت: به درستی که فروترین کسی به منزلت از اهل بهشت کسی بود که اگر پری یا آدمی بدو فرود آیند و ایشان را طعام و شراب دهند آنچه در پیش وی بود هیچ کم نشود. به درستی که مؤمن تکیه زند و برابر دنیا را بخورد.

روایت است از عبدالله بن فضاله از صادق علیه السلام و از باقر علیه السلام که گفت: از وی شنیدم که می گفت که چون فرزند سه ساله شود وی را بفرمایید تا هفت بار بگوید لا اله الا الله. آنکه دست از وی بردارند تا که سه سال و هفت ماه بیست روزش تمام شود پس وی را بفرمایید که هفت بار بگو محمد رسول الله و دست از وی بدارند تا که چهار سال تمام شود آنکه بفرمایید که هفت بار بگو علی ولی الله صلی الله علی محمد وآله آنکه دست از وی بدارند که پنج سالش تمام شود آنکه بفرمایید که دست راست کدام است و دست چپ کدام است؟ چون آن را بشناسد رویش به قبله کنند و وی را بگویند سجده کن و آنکه دست از وی بدارند تا که شش سالش تمام شود آنکه بفرمایید تا نماز کند و رکوع و سجود در وی آموزند تا که هفت سالش تمام شود وی را گویند روی خود و دست ها را بشوی چون آن را بشوید وی را گویند نماز کن آنکه وی را رها کنند تا که نه سالش تمام شود پس آنکه وضو در وی آموزند و به نمازش فرمایند اگر تقصیر

کند وی را بزنند و تأدیب کنند و چون وضو و نماز به وی آموزند خدای تعالی پدر و مادر وی را بپامرزد ان شاءالله تعالی.

ذکر وفات حضرت امام علیه السلام

نیمه رجب بود روز دوشنبه و گفته‌اند در شوال سنه ثمانه اربعین و ماته و عمرش شصت و پنج سال بود با جد و با پدر بود دوازده سال و بعد از جد با پدر بود نوزده سال و بعد پدر مدت امامتش سی و چهار سال بود و در ایام امامتش بقیه ملک هشام بن عبدالملک و ملک ولید بن یزید بن عبدالولید بن عبدالملک که لقبش ناقص بود و ملک ابراهیم بن ولید و ملک مروان بن محمد الحمار. آنکه ابومسلم ظاهر گشت به اهل خراسان سنه اثنین و ثلثین و مائه. پس ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس که لقبش سفاح بود ملک شد چهار سال و هشت ماه آنکه برادرش ابوجعفر منصور پادشاه شد بیست و یک سال و یازده ماه و روزی چند و بعد از ده سال ملکش صادق علیه السلام شهید شد و به رضوان و مغفرت خدای گردید و وی علیه السلام از جهت منصور مسموم شد و تربتش به مدینه است به بقیع در پهلوی پدر و جدش علی بن الحسین و عمش حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام.

فصل فی ولادت عبدالصالح ابی ابراهیم موسی بن جعفر الکاظم علیه السلام و علیه الصلوة و السلام. و طرف فی معجزاته و فضله و وفاته و ولادتش علیه السلام با نوا بود و آن منزلی است در میان مکه و مدینه روز یکشنبه و گفته اند که روز شنبه هفت یا هشت گذشته از صفر سنه ثمانه عشرين و مائة و گفته اند سنه تسع و گفته اند که ولادتش به مدینه بود و وی را ابوالحسن کنیت بوده است.

معجزاته علیه السلام

روایت کرد شیخ محمد بن علی بن شاذان القزوینی به اسناد متصل از علی بن المسیب که گفت: مرا و بنده صالح موسی بن جعفر علیه السلام را از مدینه بیرون بردند تا که به بغداد آوردند و وی را و مرا محبوس کردند و مدت جسم دراز کشید و اهل و اولاد خود را یاد می کردیم، پس عبدالصالح و امام معصوم بدانست آن چه دردل من اثر کرده و مرا گفت: یابن المسیب! همانا که مشتاق شدی به اهل و ولد خود در مدینه، گفتم: بلی یابن رسول الله! پس مرا گفت: درین پوشش شو و غسل کن^۱ و حضرت برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و من بر اثر او نماز کردم.^۲ آنکه گفت: بگوی بسم الله و دست به من ده و چشم خود را بخوابان که من می بینم آن چه تو نمی بینی من دست به وی دادم، گفתי مرا برداشت آنکه مرا گفت: چشم باز کن! چشم باز کردم خود را بر سرگور حسین علیه السلام دیدم. پس مرا گفت: این است گور جدم و دو رکعت نماز کرد و من بر اثر وی نماز کردم.^۳ آنکه دست من گرفت و من چشم به هم نهادم پس وی گفت: چشم بگشای! باز کردم خود را بر سرگور

^۱ .خ: - (از "قامت کنند حدود وی را" حدود سیزده صفحه قبل غسل کن)

^۲ .س: در عقب وی من نیز نماز کردم

^۳ .م و خ: -

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام دیدم. گفت: گور جدّ من است پس دو رکعت نماز کرد و من بر اثر وی نماز کردم. آنکه گفت: دست به من ده! دست به وی دادم و چشم برهم نهادم،^۱ پس گفت: چشم بازکن! چشم باز کردم خود را بر سر تربت حضرت رسول صلی الله علیه و آله دیدم. گفت: این است گور جدّ و اینک سرای تو پس رفتم به در سرای خود شدم و عهد بدیشان تازه گردانیدم و به تعجیل پیش وی آمدم. مراگفت: دست به من ده! دست به وی دادم و چشم برهم نهادم چون چشم باز کردم خود را بر کوه سبز دیدم و آبی از آسمان بر آن کوه ریخته می شد حضرت بدان آن وضو ساخت و من نیز وضو ساختم آنکه عبدالصالح بانگ نماز بگفت ناگاه چهل مرد را دیدم که حاضر شدند و در پس سر حضرت نماز کردند. آنکه مراگفت: یابن المسیب! این است که کوه قاف و این اولیاء و اصفیاء اند که با خدای تعالی تضرّع می کردند که جمع شوم من میان ایشان آنکه آن قوم را وداع کرد و مراگفت: دست به من ده! دست به وی دادم و چشم برهم نهادم چون چشم باز کردم بدان خدایی که جدّ وی رابه حق فرستاد که خود را باز در آن زندان دیدم.

معجزة الاخری

روایت کرد که به اسناد از سیف بن عمیره که از اسحق بن عمار شنیدم که گفت: از عبدالصالح شنیدم که مردی را خبر مرگش می داد من با خود گفتم و او می داند مرگ مردی از شیعه^۲ وی پس وی خشمناک به من نگریست و گفت: یا اسحق! به درستی که رشید هجری از مستضعفان بود و او می دانست علم منایا

۱. خ: - (از "آنکه دست من گرفت" چهار سطر قبل "چشم بر هم نهادم")

۲. س: که وی مرا داند

وبلایا. پس امامی که حجت بود به دانستن اولی تر باشد. آنکه گفت: یا اسحق بن عمار بکن آن چه خواهی که عمر تو برسد تا مدت دوسال دیگر وفات کنی و برادران بعد از تو نمانند الا مدتی اندک و بعضی از ایشان بعضی را خیانت کنند و چنان شوند که آشنایان و خویشان ایشان را بر ایشان رحمت آید^۱ و قومی بر ایشان شماتت کنند، این چیزی که در دل تو آمده بخواه! گفت من آمرزش می خواهم از خدای تعالی. اسحاق دوسال دیگر بماند و بعد از آن وفات کرد و بسی برنیامد که فرزندان عمار مفلس شدند و هرچه ابوالحسن علیه السلام در حق اسحق و اهل بیتش گفته بود بحرفاً همه راست آمد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابراهیم بن اسحق بن راشد از علی بن یقطین که گفت: من پیش رشید ایستاده بودم که از برای وی هدیه ها آوردند درپیش ملک روم درمیان هدیه ها دراعه ای برد از دیبای سیاه زربفت که هیچ چیز از آن نیکوتر ندیده بودم، رشید به من نگریست و من بدان دراعه می نگریستم، مرا گفت: یابن یقطین! این دراعه تو را به شگفت آورد؟ گفتم: آری والله! گفت: بردار! من آن را برداشتم و به خانه شدم و آن را درجایی بستم و به مدینه فرستادم. پس شش ماه برآمد من روزی را پیش هارون به خانه شدم خادمی که جامه من می گرفتگی ازاری پیش آورد و نامه ای که هنوز مهرش تر بود گفت: این ساعت این را مردی پیش من آورد وگفت در ساعت به مولای خود ده! من نامه را بگشادم و برخواندم و در آنجا نوشته بود که ای علی! این آن وقتی است که تو را به دراعه حاجت است من ازار از وی بازگرفتم در حال خادمی از هارون فرا رسید و گفت: اجابت

کن که تو را هارون می‌طلبد. گفتیم: چه حادثه افتاد؟ گفت: نمی‌دانم. من پیش وی شدم عمر بن بزیع پیش وی ایستاده بود و او از غایت خشم می‌لرزید و گفت: این دراعه که به تو بخشیدم کجاست؟ گفت: مرا دراعه‌ها بسیار بخشیده‌ای از کدام دراعه می‌پرسد؟ گفت: آن دراعه دیبای زربفت، گفتم: چون منی با چنان دراعه چه کند چون در پیش هارون برگشتم آن را درپوشیدم و دو رکعت نماز کردم تا چهار رکعت و امیرالمؤمنین را دعا گفتم^۱ و به درستی که این ساعت که رسول شما پیش من آمد و من آن دراعه خواستم تا همچنان کنم. پس وی به عمر بن بزیع نگریست و آنگه من نگریست و گفت: ای علی! کس بفرست تا آن را بیارد. خادمی را بفرستادم تا آن را بیارد چون آن بدید ساعتی سردرپیش افکند و آنگه سر برداشت و خشمش ساکن شده بود و گفت: یا عمر! شاید که بعد از چیزی بر علی قبول کنی. آنگه مرا پنجاه هزار دینار بخشید و من آن مال با آن دراعه پیش امام علیه السلام فرستادم

معجزة الاخری

روایت کرد: به اسناد از محمد الرافعی از اسحق بن عبدالله و از مولای خود که گفت: ما با ابوالحسن علیه السلام بودیم که وی را به بصره می‌بردند. چون نزدیک مداین رسیدیم در دریا نشستیم و موج بسیار برخاست و در پس سر ما کشتی بود و زنی در آنجا بود که به خانه شوهرش می‌بردند، پس آواز میان آن قوم برآمد از آن پرسیدیم، گفتند: آن عروس برفت تا از آن آب دجله بردارد دست برنجن زرین او از دستش بیفتاد وی را آواز کرد. پس امام علیه السلام ملاح را گفت: کشتی را نگهدارید و امام علیه السلام بر کنار کشتی بایستاد و سخنی آهسته بگفت و آنگه ملاح

۱. س: و درپیش هارون شدم و دعا گفتم

راگفت: بیرون شو و دست برنجن بردار! پس ما نگاه کردیم دست برنجن را روی زمین دیدیم ملاح برفت و برداشت. امام علیه السلام گفت: بدان زن ده و وی را بگوی که تا خدای را حمد و ثنا گوید آنگه برفتیم. پس برادرش اسحق گفت: من خادم توام آن دعایی که خواندی فرا من آموز! گفت: بیاموزم و تو به کسی میاموز که اهل آن نباشد. آنگه گفت: بنویس و املا کن.

یا سابق کل قوة و یا سامعاً کل صوت قوی أو اخفی یا معجی النفوس من بعد الموت یا یغشال الظلمات الهندسیة ولا تشابه علیک اللغات المختلفة ولا یسغلک شیء عن شیء و ما من یشغله دعوة داع دعاه من السماء عن دعوة داع دعاه من الارض و لا یشغله دعوة داع من الارض عن دعوة داع دعاه من السماء یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع و بصر نافذ یا من یغلطه كثیرة المسایلة و لا یرمه الحاح الملحین یا حی فی و یموت الملك و بقائه یا من سکن العلی و احتجب عن خلقه بنوره یا من اشرقت لنوره وجی الظلم اسألك باسمک الواحد القهار الاحد الفرد و الصمد الذی هو من جمیع اركانك کلها صلّ علی محمد و اهل بیته. آنگه هر حاجتی که داری بخواه تا روا گردد.

معجزة الاخری

روایت به اسناد از محمد الرافعی که گفت: پسر عمی داشتم حسن بن عبدالله نام و از عابدترین اهل روزگار بود و سلطان از وی احتراز کردی و بسیار پیش سلطان سخن درشت گفتمی و وی را پند دادی و به معروف فرمود و سلطان آن را

از وی تحمل کردی از برای صلاحیتش و دایم حالش همچنین بود تا روزی^۱ تا روزی ابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام در مسجد شد وی را دید اشارت بدو کرد، آنگه گفت: یا ابا علی! چون دوست داشته است به من آنچه تو در آنی و من شادمانم به تو فاما تو را معرفتی نیست برو و معرفت طلب کن! گفت: معرفت چیست؟ گفت: برو و فقه بیاموز و حدیث طلب کن؟^۲ گفت: از که؟ گفت: از انس بن مالک و از فقهای اهل مدینه، آنگه حدیث بر من عرضه کرد و برفت و از ایشان حدیث بنوشت و مقابله کرد، آنگه پیش وی آمد و بر وی خواند آن همه را بیفکند و گفت: برو معرفت طلب کن و مرا و را درد دین گرفته بود و ابوالحسن علیه السلام به ضیعتی از آن خود رفت از پی وی برفت^۳ در راه بدو رسید. گفت: درپیش خدای بر تو حجت آرم مرا دلالت کن به معرفت، پس وی را خبر داد به کار امیرالمؤمنین علی علیه السلام و کار شیخین^۴ وی آن را قبول کرد، آنگه گفت: اکنون که بود پس از وی؟ گفت: امام حسن علیه السلام آنگه امام حسین علیه السلام و امامان را برمی شمرد تا که به خود رسید آنگه خاموش شد و گفت: جانم فدای تو باد! امروز امام کیست؟ گفت: اگر تو را خبر دهم قبول کنی؟ گفت: آری چیزی می خواهم که بدان دلیل سازم، گفت: نزدیک آن درخت شو و اشارت به درخت کرد از ام غیلان و وی را بگویی که موسی بن جعفر تو را می گوید بیا من پیش آن درخت شدم به خدای که وی را دیدم که زمین را می درید و می خرید و می آمد تا که پیش وی علیه السلام بایستاد درخت را اشارت کرد درخت بازگردید و بدو اقرار

۱. س. -

۲. س. -

۳. س. -

۴. س. -

کرد و خاموشی را لازم گرفت و هیچکس او را ندید پس از آن که سخن گفتی و پیش از آن^۱ خواب های نیکو می دید و از برای او می دیدند آن خواب دیدن از او منقطع شد^۲ و شبی ابو عبدالله علیه السلام را به خواب دید که با وی شکایت می کرد از آن خواب نادیدن^۳، او را گفت: غمناک مباش که مؤمن چون در ایمان راسخ شود خواب از وی بردارند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن ابی عمیر از هشام بن الحکم که گفت: چون ابی عبدالله بگذشت عبدالله بن جعفر دعوی امامت کرد و از مهترین فرزندان بود. موسی بن جعفر علیه السلام وی را بخواند و گودی بکند و هیزم در آنجا افکند و آتش و نطف در آنجا زد و گفت: ای برادر اگر تویی صاحب این کار پس دست درین آتش کن! وی دست در آتش نکرد و ابوالحسن علیه السلام دست در آتش کرد پس از آن که هیزم سوخته شد و آن آتش را می سود و دست او نسوخت.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عبدالله مغیره را گفت: عبدالصالح علیه السلام در منابر زنی گذر کرد و آن زن می گریست و کودکش بر گرد وی می گریستند و ماده گاو آن زن مرده بود پس امام علیه السلام پیش آن زن شد و گفت: چرا می گریی؟ گفت: یا عبدالله! من کودکان یتیم دارم و معیشت من و کودکانم از آن شیرگاو بود گاو بمرد ما بینوا بماندیم و هیچ چیز نداریم. امام گفت: یا امّ الله! می خواهی که آن گاو را از برای تو زنده گردانم؟ گفت: بلی یا امام! امام علیه السلام دو رکعت نماز بگزارد و ساعتی

۱. س. -

۲. س. -

۳. س. -

دست برداشت و لب بجنبانید و آنکه بر آن گاو گذر کرد و پای مبارک به وی زد گاو برخاست چون زن گاو را زنده دید فریاد برآورد که عیسی بن مریم است به خدای کعبه، پس امام علیه السلام به میان مردمان شد و برگذشت.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از هشام بن منصور از رشیق مولای رشید که گفت: رشید مرا بفرستاد تا موسی بن جعفر علیه السلام را بیارم تا وی را بکشد، وی را بیاوردم موسی بن جعفر علیه السلام عصا در دست داشت بجنبانید عصا افعی شد و هارون از واهمه تب گرفت و افعی در گردن وی افتاد تا که مرا فرمود تا امام را رها کردم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن فضال از ابی حمزه که گفت: مردی بود از مولای ابوالحسن علیه السلام و دوست من بود ابوالحسن علیه السلام وی را دوست داشت و روزی من در سرای وی بودم و حدیث متعه رفت او مرا گفت: تورا حدیثی عجیب بگویم از سید خود روزی از منزل خود بیرون آمدم زنی صاحب جمال را دیدم و زنی دیگر با وی همراه بود و من پس سر آن فراشدم و گفتم با من متعه کن! زن به من نگریست و گفت: اگر مرا دوست خواهی داشت و تو را بر من هیچ طمع نباشد و اگر دوست بخواهی داشت ما را ببر! گفتم: تو را دوست دارم آن زنان با من بیامدند و درخانه شدیم چون آن زن یک پاموزه بیرون کرد یکی در بزد بیرون آمدم دیدم موفق ایستاده است. گفتم: چیست تورا؟ گفت: ابوالحسن علیه السلام می گوید که این زن که درخانه توست وی را ازخانه بیرون کن و دست به وی دراز مکن! من درسرای شدم و زن را گفتم: کفش خود را بپوش و بیرون شو! زن بیرون آمد، دید موفق بر درایستاده است، زن گفت: این از سحر مولای توست وی را جواب

نداد و موفق به من گفت: دربیند! من دریستم وی بنرفت آلا اندکی و من در پس در گوش می‌داشتم که مردی به آن زن رسید و گفت: چرا زود بیرون آمدید نه تو را گفته بودم که بیرون میا تا من بیایم؟ زن گفت: به درستی که رسول آن ساحر بیامد و آن مرد را فرمود که مرا بیرون کرد، پس من شنیدم که آن مرد می‌گفت: او والی ولی الله است چون شر بدو نزدیک تواند بود و آن قوم در مال من طمع کرده بودند و زنان مکاری کرده بودند با آن مرد چون شبانگاه در پیش ابوالحسن علیه السلام شدم سلام کردم درابتدای سلام مرا گفت: دیگر مثل آن مکن که آن زنی است از بنی امیه شوهر دارد آن ملعونه از اهل بیت لعنة الله و جماعتی تمهید کرده و وی را به خانه تو فرستادند تا وی را در خانه تو بگیرند پس خدای را شکر کن و سپاس بی حد بر آن که این بلا را از تو رفع کرد و من خدای را حمد و سپاس گفتم و به خانه خود شدم و پنج هزار درم پیش ابوالحسن علیه السلام بردم آن حضرت علیه السلام به من گفت: برو و دختر فلان کس را بخواه! مولای ابویوب النجاری را که هرچه مراد توست از دنیا و آخرت در آن دختر جمع است از جمال و دین.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابن فضال از علی بن ابی حمزه که گفت: ابوالحسن علیه السلام مرا به کاری فرستاد و چون باز آمدم معتب بر در ایستاده بود، گفتم: مولای مرا اعلام کن که من اینجایم معتب در رفت و زنی بر من گذر کرد، من گفتم اگر به آن بودی که معتب در رفته است و مولای مرا اعلام کرده به حضور من بی این زن شدمی و متعه کردمی. پس معتب بیرون آمد و مرا گفت: درآی! در رفتم امام علیه السلام بر مصلی نشسته بود و نهالچه‌ای در زیر مصلی بود دست کرد و صرّه‌ای از زیر نهالچه بیرون آورد و به من داد و گفت: نزدیک آن زن شو که او در دکان

فلان است به بقیع و منتظر توست، من آن سیم را فرا ستدم و هرچه امام علیه السلام بامن گفתי من چنان کردم، پس به بقیع آمدم و آن زن را دیدم که از دکان علاف برخاست و روی من نهاد و گفت: اباعده الله! مرا بازداشتی؟ گفتم: آری برخاست وی را بردم و با وی متعه کردم و روز دیگر درپیش ابوالحسن علیه السلام شدم، گفت: یا علی را چگونه دیدی آن چه در آن بودی؟ گفتم: دیدم هرچه دوست داشتم.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از قسیم بن علا از یاسین الداری و او از کسی که بدو واثق بود که هارون رسولی به ابوالحسن موسی بن جعفر علیه السلام و وی را به طعام خوردن طلبید و جماعتی ندیمان نزدیک وی بودند و مشعبدی در پیش وی بود و چون رسول رفته بود جماعتی ذکر ابن الحسن کردند و شرح علم و فضل وی دادند، پس مشعبد هارون را گفت: اگر کاری کنم که شما را از او به خنده آرم مرا چه دهی؟ هارون گفت: چگونه ما را از وی به خنده آری؟ گفت: وی چون به طعام خوردن ابتدا کند من چیزی بخوانم که هرچه پیش وی باشد به بالا شود و به سقف بازایستد و شما بخندید. هارون گفت: تو این توانی کرد؟ گفت: آری! پس چون ابوالحسن علیه السلام بیامد و درجایی نشست و طشت آب آوردند، امام علیه السلام دست مبارک بشست و چون خوان پیش ایشان بنهادند امام علیه السلام دست فراز کرد تا طعام برگیرد و مشعبد آن چه وعده داده بودم بکرد طعام که درپیش ابوالحسن علیه السلام بود به بالا برشد و قومی که نشسته بودند به خنده درآمدند، پس ابوالحسن علیه السلام به مشعبد نگریست و بالشی بر جانب او بود و صورت شیری بدو کشیده بودند بدان بالش اشارت کرد که برخیز و این مرد را فرو بر! صورت بالش برجست و آن مرد را فرو برد و به جای خود شد. هارون متحیر بماند و پشیمان شد از آن چه کرد،

آنکه گفت: یا ابوالحسن! این مرد را باز آرا امام علیه السلام گفت: به خدای که وی هرگز باز نیاید اگر آن چه عصا موسی علیه السلام فرو خورد از ریسمان ها و عصاها و فرعونیان باز آید این مرد نیز باز آید او هرگز نمی آید.

معجزة الاخری

روایت کرد محمد بن اسماعیل از محمد بن مفضل که گفت: روایت مختلف شد میان اصحاب ما در مسح پای ها در وضو که ابتدا به انگشتان می باید تا به کعبین یا کعبین تا سر انگشتان پس علی بن یقطین نامه ای نوشت به ابوالحسن موسی علیه السلام که به درستی که اصحاب ما خلاف کردند و در مسح پای اکنون اگر صواب بینی به خط خود به من نویسی آن چه بفرمایی بدان عمل کنیم ان شاء الله تعالی، پس امام ابوالحسن موسی علیه السلام جواب نامه نوشت که فهم کردم آن چه یاد کردی از اختلاف در وضو و آن چه من تو را بدان فرمایم آن است که سه بار آب در دهن گیری و سه بار در بینی و سه بار روی شوی و موی و محاسن را خلال کنی و هر دو دست بشویی سه بار و همه سر مسح کنی ظاهر و باطن گوش ها را مسح کنی و پای ها را تا کعبین سه بار بشوی و این است که گفتم خلاف مکن و به غیر این عمل مکن چون نامه به علی یقطین رسید تعجب کرد از آن چه وی را فرموده بودند همه طایفه برخلاف آن بودند. آنکه گفت: مولای من بهتر داند و دانایتر است بدان چه گفت و من امر وی را امتثال کنم، پس وضو برین وجه می کرد و خلاف می کرد و آن چه همه شیعه بر آن بودند و امتثال امر امام علیه السلام و علی بن یقطین را اهل سنت بر شنیدند این غمز کردند و گفتند: او رافضی است و رفتند و به رشید گفتند که مخالف توست، پس رشید یکی از خواص خود را گفت: در حق علی یقطین تهمت می کنند وی را به خلاف ها و میل کردن وی به

رفض و من در وضو کردن وی تقصیر نمی‌بینم و او را بارها آزمودمی از آن‌چه وی را بدان تهمت می‌نهند اکنون امتحان کنم از آن‌چه وی نداند. وی را گفتند: یارشید! به درستی که رافضیان در وضو با جماعت ماخلاف می‌کنند و پای‌ها نمی‌شویند، پس وی را امتحان کن بدان‌چه در وضوی وی واقف شوی از آنجا که وی نداند، گفت: آری از این روی کار وی ظاهر شود آنگه مدتی برین بگذشت و درسرای خود شغلی بدو تفویض کرد تا که وقت نماز درآمد و علی یقطین در سرا در خانه‌ای خالی شد از برای وضوی نماز و رشید از پس دیوار حجره بایستاد و چنان که علی وی را نمی‌دید و او علی را می‌دید پس علی آب خواست و سه بار مضمضه و سه بار استنشاق کرد و روی و پشت و محاسن خلال کرد و دست-هایش تا وارین سه بار شست و سرگوش‌ها را مسح کرد و پای‌ها را شست رشید برو نظاره می‌کرد چون وی را چنان دید مالک نفس خود نبود تا که بدو مطلع شد، آنگه ندا داد که دروغ گفت یا علی یقطین هر که دعوی کرد که تو از رافضیانی و حالش نیکو شد و نامه ابوالحسن بدو رسید که اکنون باز علی یقطین وضو کن چنان که خدای تعالی فرموده است روی بشوی یک بار و هر دو دست بشوی از وارین و مسح کن پیش سر را پشت پای‌ها را و به درستی که زایل شد از آن‌چه بر تو از آن می‌ترسیدیم والسلام.

معجزة الاخری

روایت کرد علی بن حمزه که گفت: موسی بن جعفر علیه السلام روزی دست من گرفت و از مدینه به صحرا برد مردی را دیدیم مغربی در راه می‌آمد و خر وی مرده و بار افتاده دیدیم موسی علیه السلام وی را گفت: حال تو چیست؟ گفت: من با همراهان بودم و به حج می‌رفتم خرم اینجا افتاد و مرد و من اینجا بماندم

واصحابم برفتند و من متحیر ماندم و هیچ چهارپایی ندارم که بار برو نهم، موسی علیه السلام گفت: تواند بود که این خر نمرده باشد، مرد گفت: بر من مرحمت می کنی درین وقت و بازی نمی کنی؟ موسی علیه السلام گفت: من افسون نیکو دانم. مرد گفت: مرا این بس نیست که گرفتار شده ام که تو بر من استهزا می کنی! موسی علیه السلام گفت: به خدای که استهزاء نمی کنم وی علیه السلام به نزدیک درازگوش شد و دعا بخواند و بانگ بر درازگوش زد. درازگوش برجست. پس گفت: یا مغربی! اینجا هیچ استهزاء می بینی، برو تا به اصحاب خود برسی و ما بفرتیم و وی را بگذاشتیم. علی بن حمزه گفت: من روزی به مکه بر سر چاه زمزم ایستاده بودم آن مغربی را آنجا دیدم چون مرا بدید پیش من آمد و دست مرا بوسه داد و شادان و خندان بود، گفتم: حال درازگوشت چون است؟ گفت: به خدای که چاق و سلامت است و نمی دانم که از کجا بود آن مرد را که خدای تعالی به واسطه وی بر من منت نهاد و خر مرا زنده گردانید. گفتم: تو به مراد و مقصود خود رسیدی چیزی می پرس که به معرفت آن نرسی.

معجزة الاخری

روایت کرد ازخشتام بن حاتم الااصم از پدرش که گفت: شقیق بن ابراهیم البلخی مرا گفت: من به حج رفته بودم و به قادسیه فرود آمدم و بر مردمان نظاره می کردیم در زینتی که داشتند و بسیاری که بودند، پس جوانی را دیدم نیکو روی و گندم گون و جامه ای از صوف داشت و گلیمی به خود گرفته و نعلین درپای ها بسته با خود گفتم: این از صوفیان است می خواهد که بار خود بر مردمان نهد، به خدای که پیش وی شدم که وی را سرزنش کنم چون مرا بدید گفت: یا شقیق! **إِجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ**؛ از بیشتری از ظن دور باشید که

بعضی از ظن گناه است، آنگه برفت. من با خود گفتم آنچه در دل من بود وی بگفت او نیست مگر بنده صالح^۱ و از چشم غایب شد و چون به رافضیه فرود آمدم، وی نماز می کرد و اعضای وی مضطرب بود و اشک به رویش می رفت، گفتم: این صاحب من است پیش وی شوم و از وی بحلی خواهم، پس صبر کردم تا که بنشست روی بر وی نهادم چون مرا دید گفت: یا شقیق برخوان و اِنِّی لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ؛ من آمرزنده ام کسی را که توبه کرد. گفتم: به درستی که این جوان از ابدال است دونوبت بگفت آنچه در سر من بود^۲ و رحیل کردیم و چون به زباله فرود آمدم آن جوان را دیدم بر سر چاه ایستاده رکوه در دست داشت و می خواست که آب بردارد، پس رکوه از دستش در چاه افتاد. من وی را دیدم که به آسمان نگریست و شنیدم که می گفت: تو سیرابی و من تشنه ام از آب و تویی قوت من چون طعام خواهم سیدی جز تو ندارم آن را در راه آنجا مگذار. شقیق گفتم: به خدای که در می نگرستم آبش بر بالا آمد وی دست دراز کرد و رکوه برگرفت و پر آب کرد و وضو ساخت و چند رکعتی نماز کرد و آنگه نزدیک پشته ای ریگ شد و به دست برگرفت و در رکوه می انداخت و آن را می جنبانید و می آشامید، پس من به نزدیک وی شدم و بر وی سلام کردم و گفتم: مرا طعام ده از فضل خود آنچه خدای تعالی بدان بر تو نعمت کرده است! گفتم: یا شقیق! دایم نعمت خدای بر ما بود آشکارا و پنهان پس تو ظنّ نیکو به پروردگار خود ببر! آنگه رکوه به من داد از آن بیاشامیدم و به خدای که هرگز از آن خوش تر آب در عمر خود نیاشامیده بودم، پس سیر طعام و سیر شراب شدم و روزها بماندم

۱. س: -

۲. س: -

که مرا اشتهای طعام نبود،^۱ آنکه وی را ندیدم تا که در مکه شدیم وی را دیدم در پهلوی قبة الشراب در نیمه شب نماز می کرد و به خشوع و خضوع و ناله و گریستنی و دایم همچنان بود تا که شب در گذشت و چون صبح پدید آمد در مصلی بنشست و خدای را تسبیح می کرد و آنکه برخاست و نماز صبح را به جای آورد و گرد خانه هفت بار طواف کرد و برفت و من از پی وی فرا شدم وی را خدم و مولی دیدم و وی برخلاف آن بود که در راه دیده بودم مردمان گرد وی فرا گرفته بودند و برو سلام می گفتند یکی از خاصّ و خواص او را گفتم که این جوان کیست؟ گفت: موسی بن جعفر علیه السلام است، من تعجب کردم که آن عجایب بود! صدق یابن رسول الله.

فضایل حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

روایت کرد از شیخ ابی عبدالله محمد بن احمد الصفوانی از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش ابی اسحق الکاتب که گفت از وی شنیدم که می گفت: من با موکلان بودم که بر ابی الحسن علیه السلام موکل بودند در حبس رشید و اگر بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله پیغمبری بودی موسی بن جعفر علیه السلام بودی از آن که وی قادر بود از عبادت بر آن چه نشینیدم هیچ کس را که بر آن قادر باشد از اولین و آخرین. گفتم: عبادتش چه بود؟ گفت: چون نماز بامداد بگزاردی در تعقیب بنشستی تا که آفتاب برآمدی و چون آفتاب برآمدی سجده کردی و دایم در سجده بودی تا آفتاب بگردیدی چون آفتاب بگردیدی برخاستی و نماز پیشین و عصر را به جای آوردی و در آن تطویل کردی و به تعقیب بنشستی، آنکه یک سو بیفتادی و نماز را کار ساختی^۲ تا که نماز شام بگزاردی و چهار رکعت، پس از آن روزه بگشادی

۱. س: و هرگز مرا اشتهای طعام نبود

۲. س: -

به شیرینی و آنگه نماز خفتن بکردی و در تعقیب بنشستی تا زوال شب و چون شب بگردیدی برخاستی و در آفاق آسمان نگرستی و پنج آیت از آخر آل عمران برخواندی آنگه در نماز شب بایستادی و دایم در دعا و اجتهاد و گریستن در رکوع و سجود بودی تا که شب زایل شدی و برین حال یک سال در زندان بماند و به روز روزه نگشادی و به شب نخفتی و در سجود می گفتی: **يَا مَدْلُ كُلِّ جَبَّارٍ وَمَعَزَ كُلِّ ذَلِيلٍ قَدْ وَحَقَّكَ بَلْغَ مَجْهُودِي فَضْلَ عَلِيٍّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ فَرَجَ عَنِّي**. و چون امام عليه السلام را وفات رسید رشید مرا بخواند و گفت: موسی بن جعفر در حبس هیچ سخن نگفت؟ نه والله الا یک روزی مرا گفت: چه بودی که صاحب تو ام ولد مرا دستور دادی تا مرا خدمت کردی تا مرا آسان تر بودی و من از غایت خشم تو برو آن دلیری نکردم که این سخن باتو بگویم.

روایت کرد خواجه مفید به اسناد از محمد بن عبدالله البکری که گفت: به مدینه شدم تا از کسی وامی بستانم و عاجز ماندم و چیزی به دست نیامد با خود گفتم پیش ابوالحسن عليه السلام شوم و با وی شکایت کنم و وی بضیعتی از آن او باشد به من دهد، پیش وی رفتم مرا احوال پرسید قصه خود با وی بگفتم؛ برخاست و لحظه ای برآمد، بیامد و غلام خود را گفت: برو! آنگه دست به سوی من فراز کرد و صره ای زر به من داد و سیصد دینار در آنجا بود، من بازگردیدم، به درستی که امام موسی کاظم عليه السلام عابدترین و سخی ترین و فقیه ترین و کریم ترین اهل روزگار بود و جماعتی از اهل علم گفته اند که وی دوست دینار و سیصد دینار بخشیدی و صره های موسی عليه السلام مثل شده بود و مردمان از او روایت های بسیار کرده اند و حافظ ترین ایشان بود مر کتاب خدای را و خوش آوازترین ایشان بود در قرآن خواندن و چون قرآن خواندی به اندوه و گریستن بودی و شنندگان بگریستندی

و مردمان مدینه وی را زین‌المجتهدین خواندندی و کاظمش نام نهاده‌اند از برای خشم فرو خوردن وی و صبر کردن بر آن‌چه ظالمان با وی می‌کردند که لعنت خدا و نفرین رسول بر آن ظالمان باد و در بند و زندان ایشان کشته شد و به جوار الله تعالی پیوست صلوات الله علیه و لعنت الله علی الظالمین.^۱

سبب قتل امام موسی کاظم علیه السلام

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رحمه الله علیه - به اسناد متصل از علی بن محمد بن سلیمان النوفلی از صالح بن علی بن عطیه که گفت: سبب افتادن موسی بن جعفر علیه السلام به بغداد آن بود که هارون الرشید خواست که عقد خلافت کند از برای پسرش محمد بن زبیده و او چهارده پسر داشت و از ایشان سه پسر را اختیار کرد؛ محمد بن زبیده را اول ولی عهد خود کرده بود و عبدالله المأمون را و خلافت او را نامزد کرد بعد از پسر زبیده و القایم المؤمن و خلافت بر او نهاد بعد از مأمون، پس خواست که کار در آن محکم کند و آن را چنان کند و مشهور گرداند که خاص و عام بر آن واقف شوند. پس در سنه تسع و سبعین و ثمانه به حج شد و به همه آفاق نامه نوشت فقها و علما و قرأ و أمرا را فرمود که در ایام موسم به مکه حاضر آیند و او راه مدینه گرفت.

و روایت کرد به اسناد از علی بن محمد بن سلیمان النوفلی که گفت: از پدرم شنیدم که می‌گفت که چون رشید پلید - علیه اللعنة والعذاب - موسی بن جعفر علیه السلام را بگرفت و او بر بالین تربت رسول صلی الله علیه و آله در نماز ایستاده بود، نماز برو بردند وی را برداشتند و می‌بردند و وی علیه السلام می‌گریست و می‌گفت: **إلیک اشکوا یا رسول الله ما القی؛** با تو شکایت می‌کنم یا رسول الله آن‌چه به من رسید

و مردمان از هرجایی می آمدند و می گریستند و فریاد می کردند و چون وی را پیش رشید - علیه اللّٰعنة - بردند وی را دشنام داد و جفا کرد و چون شب درآمد فرمود دو در بساختند و موسی بن جعفر علیه السلام را پنهان در یک خانه بردند و وی را فرا حسان السرری داد، فرمود تا وی را در قبه به بصره بردند و او را به عیسی بن - جعفر تسلیم کردند تا آن معروف شد و کار وی شایع گشت و او امیر بصره بود و قبه دیگر آشکارا به کوفه فرستاد و با جماعتی تا کار موسی علیه السلام پوشیده گردد. پس حسان به بصره رسید پیش از ترویبه به یک روز و او را آشکارا به عیسی بن - جعفر تسلیم کرد تا آن معروف شد و کار وی شایع گشت پس عیسی پلید وی را حبس کرد در خانه ای از خانه های مجلسش که در آنجا می نشست و در خانه را قفل کرد و عبد وی را به وی مشغول کرد و در را بازنگشاد مگر وقتی که طهارت خواست کرد یا وقتی که طعام پیش وی می برد. بعد از آنکه موسی بن جعفر را پنهان به بغداد آوردند و محبوس ساختند و رشید ملعون - علیه اللّٰعنة - زهر بدو فرستاد در رطب کرده و به سندی بن شایک را فرمود تا آن را پیش وی برد و آرایش کند تا از آن بخورد، پس حضرت تناول کرد. وفاتش رسید رضوان الله علیه.

روایت کرد به اسناد از ثوبانی که گفت: ابوالحسن موسی بن جعفر ده سال چنان بود که هر روزی که چون آفتاب روشن شدی سجده کردی تا وقت زوال و هارون - علیه اللّٰعنة - هر بار که بر بام زندان شدی مطلع شدی که موسی علیه السلام را در سجده دیدی پس ربیع را گفתי: یا ربیع! آن جامه چیست که هر روزی در آن موضع می بینم؟ گفت: آن جامه نیست؛ موسی بن جعفر علیه السلام است و او هر روزی در سجده بود از برآمدن آفتاب تا وقت زوال. پس هارون ملعون گفت که او

رهبان بنی هاشم است. گفتم: پس چرا وی را حبس کرده‌ای؟ گفت: هیئات چاره ای نیست مرا!

روایت کرد به اسناد از عمر بن واقد که گفت: به درستی که هارون الرشید - علیه اللعنة - را چون عرصه تنگ شد بر آن چه ظاهر می شد از فضل موسی بن جعفر علیه السلام و آن چه بدو می رسید از قول شیعه به امامت وی آمد و شد می کردند در پیش وی شب و روز رشید - علیه اللعنة - می ترسید بر نفس خود و ملک خود پس تفکر کرد در آن که وی را به زهر بکشد آنکه طشتی خواست و بیست رطب برو نهاد و رشته‌ای را فرا گرفت و آن رشته را به زهر مالید و در سوراخ سوزنی کشید و یک رطب از آن برگرفت و آن زهر بدان رشته به رطب می کشید تا که بدانست که زهر در آن حاصل شد رطب را در میان دیگران نهاد و خادم را گفت: این رطب را پیش موسی بن جعفر بر و وی را بگوی که این رطب را بخورد که خلیفه به دست خود این رطب را اختیار کرده از برای تو فرستاد و سوگند یاد کرد که تمام را بخوری و مگذاری که چیزی از آن بماند و هیچ کس را از آن مده! خادم آن را در پیش امام علیه السلام آورد و پیغام برساند. امام علیه السلام گفت: خلالی پیش من آرا! خلل به وی داد و خادم در پیش وی ایستاده بود و امام علیه السلام از آن رطب می خورد و رشید پلید - علیه اللعنة - سگی داشت که او را به غایت دوست داشتی و وی را قلاده‌ای از زر و زنجیری از نقره ساخته بود و سگ میخ را برکند و زنجیر را می کشید تا که پیش موسی بن جعفر علیه السلام بایستاد امام علیه السلام خلل بدان رطب زهر آلوده فرو برد و پیش آن سگ انداخت سگ بخورد و فریاد کردن گرفت تا که پاره پاره شد. امام علیه السلام باقی رطب را بخورد و غلام طشت را برگرفت و پیش رشید شد. رشید ملعون گفت: امام رطب همه را بخورد؟ غلام گفت: آری! رشید

- علیه اللعنة - گفت: وی را چگونه دیدی؟ گفت: منکر ندیدم. پس خبر مُردن سگ به رشید - علیه اللعنة - رسید آن لعین سخت مضطرب شد و به نزدیک سگ رفت؛ سگ را چنان دید به زهر پاره پاره شده، پس خادم را حاضر کرد و شمشیر برکشید و گفت: راست بگوی و گرنه تو را بکشم. خادم گفت: من رطب پیش موسی علیه السلام بردم و سلام شما بدو رسانیدم و پیش وی بایستادم وی از من خلال طلب کرد؛ من بدو دادم به یک یک فرو می‌نشاند و می‌خورد و سگ آنجا گذر کرد خلال به رطبی فرو برد و در پیش سگ انداخت؛ سگ بخورد پس حال چنین بود. رشید پلید - علیه اللعنة - گفت: ما هیچ سود نکردیم و زهر خود ضایع کردیم و سگ خود را بکشتیم و در کار موسی هیچ حيله‌ای نیست و او را بدین‌ها روا نیست و امام علیه السلام مسیب را بخواند و آن پیش از وفاتش بود به سه روز و او بر امام موکل بود. گفت: یا مسیب! گفت: لَبَّیک یا مولای من! گفت: امشب به مدینه خواهم رفت به سر تربت جَدَم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله تا پسرِم علی را بگویم آنچه پدرم با من گفته است و او را وصی و خلیفه خود کنم و به امر خودش فرمایم. مسیب گفت: یا مولای من! چگونه مرا می‌فرمایی که از برای تو در باز گشایم و قفل‌های آن به دست خلیفه است. امام علیه السلام گفت: یا مسیب! یقین تو ضعیف است بر خدای جبار و بر ما؟ مسیب گفت: نه یا سیدی و مولای! دعا کن تا خدای تعالی مرا ثابت گرداند. امام گفت: **اللهم ثبته**. آنکه گفت: به درستی که من خدای تعالی را بخواندم بدان نام مهین وی که آصف برخیا وی را بدان نام بخواند تا تخت بلقیس را آوردند و پیش سلیمان علیه السلام وی بنهادند و پیش از آن که چشمش بگردید تا خدای میان من و میان پسرِم علی به مدینه جمع آورد. مسیب گفت: من شنیدم که دعا می‌گفت و وی را در مصلّا گم یافتم و من دایم بر پای

بودم تا که وی را دیدم که به جای خود آمدی و آهن و زنجیر را در پای خود کردی پس من به سجده در افتادم به شکر آن که بر من نعمت چنین ارزانی داشت در شناختن وی. آنکه مرا گفت: سر بردار! برداشتم. گفت: یا مسیب بدان که سه روز دیگر نزدیک خدای تعالی خواهم رفت پس بگریستم. گفت: یا مسیب! مگری که پسر علی امام و مولای توست بعد از من تمسک به ولایت او کن که تو گمراه نشوی مادام که وی را لازم گرفته باشی. پس من گفتم: الحمدلله! آنکه امام علیه السلام در شب روز سیّم مرا بخواند و گفت: من بر آنم که تو را شناسا گردانیدم از رحیل کردن با خدای تعالی چون شربتی آب خواهم و بیاشامم و تو بینی که آماسی و نفخی در من پدید آمد و رنگم زرد شود و سرخ و سبز گردد تو آن طاعی گمراه را به وفات من خبر ده و چون این نشان بر من بینی از آن پرهیز کن که کسی را بر من اطلاعی دهی! مسیب بن زهیر گفت: من وعده وی را منتظر بودم تا که امام علیه السلام شربتی آب خواست و بیاشامید و آنکه مرا بخواند و گفت: یا مسیب! به درستی که این رجس پلید ملعون سندی بن شاهک زود بود که دعوی کند که مرا بشوید و دفن کند و هیئات آن هرگز نباشد و چون مرا به گورستان برند که معروف است به مقابر قریش مرا در آنجا دفن کنید و گور من برمدارید بیش از مقدار چهار انگشت و از تربت من هیچ فرامگیرید به تبرک که همه تربت ما حرام است الا تربت جذم حسین علیه السلام که خدای جبار آن را شفایی گردانیده است از برای شیعه ما و اولیای ما و گفت: آنکه شخصی را دیدم مانندترین اشخاص به جانب وی نشسته و من سیدرضا علیه السلام را در کودکی دیده بودم پس خواستم که از وی سؤال کنم سیدم موسی علیه السلام بانگ بر من زد و گفت: نه من تو را نهی کردم، پس صبر کردم تا که وی علیه السلام درگذشت و آن شخص غایب شد، پس خبر به

رشید پلید علیه اللّٰعنة۔ رسانیدم پس سندی شاهک را بفرستاد، آمد و به خدای که ایشان را دیدم به چشم خود ایشان گمان می بردند که وی را می شویند و خود دست ایشان بدو نمی رسید و پنداشتند که وی را حنوط و کفن می کنند و من دیدم که با وی هیچ نمی کردند و آن شخص را می دیدم که وی را می شست و حنوط و کفن می کرد و چنان می نمود که کسی ایشان را یاری می کند و ایشان وی را نمی شناختند و چون از کار وی فارغ شد آن شخص مرا گفت: یا مسیب! در هر چه شک کنی در من شک نکن و منم امام تو و مولای تو و حجّت خدای بر تو بعد پدرم. یا مسیب! مثل من مثل یوسف صدیق است و مثل برادران من مثل برادران اوست آنکه که نزدیک وی آمدند و وی ایشان را می شناخت و ایشان وی را نمی شناختند. آنکه موسی علیه السلام را برداشتند و در مقابر قریش دفن کردند و گورش از آن بلندتر نکردند که او علیه السلام فرموده بود و بعد از آن گورش افراشته کردند و بر آن بنایی ساختند.^۱

ذکر وفات امام موسی علیه السلام

به بغداد بود و در حبس سندی بن شاهک ملعون پنج شب مانده بود از رجب و گفته اند روز جمعه بود و پنج روز گذشته از رجب سنه ثلث و ثمانین مائة و عمرش پنجاه و پنج سال بود و گفته اند پنجاه و چهار سال و مادرش مادر فرزندی بود او^۲ را حمیده البربریه گفتندی و مدت امامتش سی و پنج سال بود و چون به کار امامت قیام کرد بیست ساله بود و در مدت امامتش بود بقیه^۳ ملک منصور ابی جعفر را پسرش مهدی پادشاه شد ده سال و ماهی آنکه پسرش هادی بن محمد

^۱ س: -

^۲ س: -

^۳ س: -

مالک شد یک سال و ماهی آنکه هارون بن محمد که لقبش رشید بود پادشاه شد و چون پانزده سال از ملکش برآمد کاظم علیه السلام وفات کرد به زهر وی و گفته اند که سیماب به گوش مبارکش فرو کردند و بدان سبب شهید شد در زندان سندی شاهک - علیه اللعنة - که معروف بود به دارالمسیب به باب کوفه و صدره در آنجا بود و ملک رشید بیست و سه سال و دو ماه و هفده روز بود و امام علیه السلام را به مدینه السلام دفن کردند در جانب غربی باب البین در گورستان که معروف است به مقابر قریش و اولاده اجمعین الطیّین الطّاهرین که جان نویسنده فدای جدّ و آباء ایشان باد! ^۱

فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام و طرف فی معجزاته و

فضایله و وفاته علیه السلام

روایت کرد ابو جعفر از تمیم بن عبدالله بن تمیم القرشی از پدرش احمد بن علی بن الانصاری از علی بن میثم که گفت: از مادر خود شنیدم که می گفت از نجمه مادر رضا علیه السلام شنیدم که می گفت: چون به سر علی حامله شدم ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود تسبیح و تهلیل و تمجید می شنیدم و مرا از آن هول و ترس پدید می آمد و چون بیدار می شدم هیچ نمی شنیدم و چون وضع حمل شد وی علیه السلام به زمین رسید دست بر زمین نهاد و سر به آسمان برداشت و لبها می جنبانید چنانکه گویی سخن می گفت، پس پدرش موسی بن جعفر علیه السلام به نزدیک من آمد و گفت: گوارنده باد تو را یا نجمه کرامت پروردگار تو! پس پسر را به وی دادم در خرقة ای سفید پیچیده، امام علیه السلام در گوش راست او بانگ نماز گفت و قامت در گوش چپ وی و از آب فرات کامش باز کرد. آنکه به من داد و گفت: به درستی که اوست بقیة خدای در زمینش.

و روایت کرد به اسناد از عتاب بن اسید که گفت: از جماعت اهل مدینه شنیدم که می گفتند که علی بن موسی الرضا علیه السلام را ولادت بود در مدینه یازده شب گذشته از ربیع الاول سنه ثلاث خمسين مائة از هجرت بعد از وفات ابی عبدالله الصادق علیه السلام.

معجزاته علیه السلام

روایت کرد شیخ ابو الفضل محمد بن علی بن شاذان القزوینی به اسناد از سعید بن سلام که گفت: نزدیک علی بن موسی الرضا علیه السلام آمدم و مردمان در کار وی خوض کرده بودند؛ بعضی گفته بودند که وی صلاحیت امامت را ندارد که

پدرش با وی صحبت نکرده است و ده مرد از ما باز ایستادند و ما پیش وی شدیم و با وی سخن گفتیم، پس شنیدیم از مرکبی که وی عليه السلام سوار بود که می گفت: اوست امام من و امام همه چیزی، به درستی که وی در مسجد مدینه شد من دیوارها و چوبها را دیدم که با وی سخن می گفتند و بر وی سلام می کردند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از ابی القاسم الجعفری از ابراهیم بن موسی که گفت: الحاح کردم بر ابوالحسن علی الرضا عليه السلام در چیزی که از او طلب داشتم و وی مرا وعده داده بود، پس روزی بیرون شد به استقبال والی مدینه و من با وی بودم در زیر درختی فرود آمد و با ما هیچ کسی دیگر نبود من وی را گفتم: عید نزدیک آمد و به خدای که من مالک یک درم نیستم وی عليه السلام به تازیانه خود زمین را بکاوید و سبیکه ای زر برگرفت و گفت: این را برگیر و بدان نفع گیر^۱ و آنچه دیدی پوشیده دار.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمارة بن زید که گفت: علی بن موسی رضا عليه السلام را دیدم با فرزندان عباس جمع آمده بودند برو و بر مأمون تا وی را از ولایت عهدهی بگردانند^۲ و من او را دیدم که با مأمون سخن می گفت و گفت: ای برادر مرا بدین حاجت نیست و من ظالم را به بازوی خود نگیرم و بر جانب راست وی شیری بود و بر جانب چپش افعی و حمله می بردند بر کسی که گرد بر گرد

^۱ س: -

^۲ س: -

وی بود، پس مأمون گفت: مرا شما ملامت مکنید در دوستی این مرد آنکه وی را دیدم که از دیواری انجیر تر بیرون آورد و بدیشان داد.

معجزه الاخری

روایت کرد به اسناد از احمد بن عبدالله الغفاری که گفت: مردی را از فرزندان ابی ارفع مولای نبی ﷺ طیس نام بر من حقی بود تقاضا بر من کردی و بر در مسجد بایستادی و فریاد همی کردی و می گفתי: غفاری مال من بخورد پس مردمان جمع آمدند و نماز بامداد بگزاردیم در مسجد رسول ﷺ و روی به سوی امام رضا ﷺ کردم و وی آن روز به عریض بود و چون نزدیک سرای وی رسیدم امام ﷺ می آمد بر درازگوشی سوار بود به وی نگریستم و از وی شرم داشتم و چون به من رسید برو سلام کردم و آن در ماه رمضان بود، گفتم: خدای مرا فدای تو کناد! به درستی که مولای تو طیس را بر من حقی است و مرا ملامت کرد و من با خود گفتم که وی ﷺ وی را فرماید تا ترک من کند و به خدای که وی را نگفته بودم که او را بر من حق چند است و هیچ نام نبرده بودم، پس مرا گفت: بنشین تا که من بازآیم و من آنجا بودم تا که نماز شام بگزاردم و روزه داشتم و دلتنگ شدم و خواستم که بازگردم امام ﷺ در رسید و مردمان و سایلان گرد بر گرد وی و ایشان را صدقه می داد، پس برفت در خانه و بیرون آمد و مرا بخواند پیش وی شدم و با وی در سرای بنشستم و وی را حدیث می کردم از ابن المسیب و او امیر مدینه بود چون از سخن فارغ شدم، گفت: پندارم که هنوز روزه نگشاده ای؟ گفتم: چنین است پس طعام طلب کرد و در پیش من بنهاد و غلام را فرمود تا با من طعام بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم مرا گفت: آن بالش بردار و آن چه در زیر اوست بگیر! بالش برداشتم دینارها در زیر آن بود؛ در آستین کردم، امام ﷺ چهار کس از بندگان خود را فرمود با من باشند

تا که مرا به خانه من رسانند. من گفتم: خدای مرا فدای تو کن! پسر مسیب می‌گردد و می‌ترسم که به من برسد و بندگان تو با من باشند. حضرت گفت: صواب گفתי ایشان را باز گردانیدم و به خانه خود شدم و چراغ طلب کردم و در آن زر نظر کردم چهل و هشت دینار بود و حقّی که آن مرد در پیش من داشت سی و هشت دینار بود و در میان آن دینارها یک دینار بود که می‌تایید و مرا به شگفت آورد من آن را برگرفتم و در پیش چراغ بردم نقشی روشن در آنجا بود که حق آن مرد است و بیست و هشت دینار است و باقی تو راست و به خدای که من با وی نگفته بودم که آن مرد را دین بر من چند است و شکر مر خدای را که ولی خود را عزیز گردانید.

معجزة الاخری

روایت کرد سهل بن زیاد از علی بن محمد القاسانی که گفت: خبر داد مرا یکی از اصحاب که گفت: مالی خطیر از پیش ابی الحسن الرضا علیه السلام آوردند وی را بدان شاد نیافتم، پس وی گفت: ای غلام طشت و آفتابه بیار و بر کرسی نشست و به دست اشارت کرد غلام را آب بر دستم ریز پس زر دیدم که همچون آب بر دست وی می‌رفت در طشت و آنگه به من نگریست و گفت: چنین بود آن چه تو آورده‌ای.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمارة بن زید که گفت: در صحبت علی بن موسی الرضا علیه السلام بودم تا به مکه و غلامی با ما بود در راه بیمار شد و انگور می‌خواست^۱ و ما در بیابانی بودیم پس رضا علیه السلام کس به من بفرستاد که غلامت را انگور

آرزوست و تو در مقابل خود بنگر! نگاه کردم رزی دیدم که هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم و درختان نار پس انگور و نار باز کردم و پیش غلام آوردم و زاد برگرفتم تا به مکه و از آنجا بازگردیدم تا به بغداد و من و لیث بن سعد و ابراهیم بن سعید الجواهری را آن حکایت کردم ایشان هر دو پیش رضا علیه السلام شدند و وی را بدان خبر دادند، رضا علیه السلام گفت: آن از شما دور نیست اینک اینجاست، پس ایشان بوستانی دیدند که درو بود از هر انگور پس از آن بخوردند و ذخیره نیز برگرفتند.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسن بن محمد النوفلی که گفت: چون رضا علیه السلام به طوس آمد مأمون سخت مشتاق شد به دیدار او علیه السلام پیش مأمون رفت و وی را گفت: چاره‌ای نیست از آن که هفت روز مرا معاف داری از آمدن پیش تو که من دارو خواهم خوردن و به چشمه‌ای گرم آب خواهم شدن و باید که رسول تو به من نیایند. پس امام رضا علیه السلام بار و بنه و خیمه ماحشم خود را برداشته و بر سرچشمه آب گرم شد و آن خیمه‌ها بزدند و مأمون با مهران و لشکریان خود به تشنیع امام شدند تا به سرچشمه چون امام رضا علیه السلام آنجا فرود آمد خاصگان را فرمود که بر در خیمه باشند و گرد چشمه نگرند هفت روز و مالی خود را فرمود که بر خیمه باشید و وی علیه السلام به مدینه شد و به والی مدینه رسید و در منزل وی چند روز مقیم شد و آنکه از آنجا به مکه شد و والی مکه را دید و آنجا طواف کرد و آنکه به طوس آمد و مأمون الرّشید روز می‌شمرد و چون روز هشتم شد مأمون برنشست و به نزدیک حضرت آمد و هر دو برنشستند و به لشکرگاه شدند و بسی برنیامد که نامه عبدالله بن عبدالله الهاشمی رسید که علی بن موسی

رضا علیه السلام نزدیک ما آمد و آنکه روی به مکه معظمه بود و من خواستم که
 امیرالمؤمنین را بدان اعلام کنم و داوود عامل مکه نامه نوشت که علی بن
 موسی علیه السلام به مکه مقیم است^۱ و آن ساعت که او بدین جا تشریف شریف ارزانی
 فرمود من قاصد به نزد شما فرستادم با نامه چون مأمون آن نامه‌ها بدید و بخواند
 آن شب نخفت و در کار وی تفکر می‌کرد و از آن تعجب می‌نمود و چون بامداد
 شد آن نامه‌ها که فرستاده بودند به پیش ابوالحسن علیه السلام فرستاد، حضرت در آن
 نامه‌ها نظر کرد و بگمارید و مأمون در ساعت برنشست و به پیش امام علیه السلام آمد و
 من در پیش امام علیه السلام به کرسی نشسته بودم، امام علیه السلام مرا گفت: حال شما چگونه
 بود در وقت غیبت؟ من گفتم: جانم فدای تو باد که سخت اندوهگین و غمناک
 بودیم که حاجب درآمد و گفت که مأمون آمد، گفت: در آری را چون مأمون
 درآمد امام علیه السلام برخاست و بایستاد. مأمون گفت: لا والله که درنیایم تا تو بنشین.
 امام علیه السلام بنشست و مأمون درآمد و با وی بنشست و آنکه مأمون بر ما نگریست و
 با هیچ کس از خویشان ابوالحسن علیه السلام سخن نگفت و مرا گفت: یا نوفلی! ساعتی
 بیرون رو! من برجستم و بیرون شدم و مأمون با امام علیه السلام حدیث می‌کرد و ما آواز
 خنده مأمون می‌شنیدیم، پس مأمون بیرون آمد و امام علیه السلام کس به ما فرستاد و ما
 به نزدیک وی شدیم. مرا گفت یا حسن! گفتم: لیبک! مأمون گفت: تعجب
 نمی‌کنی از دوست تو محمد حفظ الله؟ گفتم: چگونه؟ گفت: مرا گفتی که به
 سرچشمه آب گرم خواهم شد و می‌خواهم دارو بخورم و مرا هفت روز معاف
 دار! آنکه به مکه و مدینه شدی و به درستی که خدای به تو علم عظیم داده است
 و من برادر پسر عم توأم و به خدای می‌ترسم به ولایت تو و به ولایت پدر تو

پس چاره‌ای نیست از آن‌که حرفی به من آموزی که بدان مستفید شوم. گفتم: این حيله‌هاست که عاملان تهامة و حجاز ساخته‌اند و اگر من خضر بودمی برین قادر نبودمی فکیف که یکی‌ام از رعیت تو پس وی به قهقهه بخندید و گفت: به خدای که تو حجت خدایی در میان امت.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از حسن بن علی الوشا که گفت: ابوالحسن رضا علیه السلام کس فرستاد و ما به خراسان بودیم بعد از نماز دیگر نزدیک وی شدم، مرا گفت: یا حسن بن علی بن حمزه البطایی امروز وفات کرد و این ساعت دفن کردند آنکه دو فرشته گور که نکیر و منکر باشند برو آمدند و وی را گفتند: پروردگار تو کیست؟ گفت: خدای تعالی. گفتند: پیغمبر تو کیست؟ گفت: محمد رسول الله صلی الله علیه و آله. گفتند: دین تو چیست؟ گفت: اسلام. گفتند: کتاب تو چیست؟ گفت: قرآن. گفتند: ولی تو کیست؟ گفت: علی بن ابی طالب علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: امام حسن علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: امام حسین علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: علی بن الحسین علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: محمد بن علی علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: جعفر بن محمد علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ گفت: موسی بن جعفر علیه السلام گفتند: بعد از وی؟ جواب نگفت. دیگر باره پرسیدند؛ خاموش شد. گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام تو را بدین فرمود، آنکه عمودی بر سرش زدند و به گورش آتش برافروختند و آن آتش می‌افروزد تا روز قیامت. حسن گفت: چون از پیش وی بیرون آمدم و تاریخ روز و ماه و سال بنوشتم پس برنیامد که نامه

کوفیان رسید به وفات علی بن ابی حمزه در آن روز^۱ آنکه آن مرد را دیدم که دفن می کردند که بوالحسن علیه السلام مرا گفته بود. صدق یابن رسول الله!

معجزة الاخری

روایت کرد خواجه ابو جعفر از ابوالحسن محمد بن القاسم المفسر از یوسف بن محمد بن زیاد و علی بن محمد بن سیار از امام حسن عسگری علیه السلام از پدرش و جدش علیه السلام که رضا علیه السلام را چون مأمون وی را ولی عهد خود کرد و باران نمی بارید و بعضی از خدم مأمون و آنان که با امام رضا علیه السلام تعصبی داشتند، می گفتند: بنگرید که ما را چه پیش آمد که علی بن موسی ولی عهد باشد خدای تعالی باران از ما بازداشت و آن خبر به مأمون رسید و بر وی سخت دشوار آمد، به امام رضا علیه السلام گفت: یا امام! باران از ما باز ایستاد چه شود اگر دعا کنی و به خدای جل جلاله بخواهی تا باران به ما فرستد، امام رضا علیه السلام گفت: آری. مأمون گفت: کی خواهد بود؟ گفت: امروز جمعه است روز دوشنبه و گفت: به درستی که رسول خدا صلی الله علیه و آله را دوش در خواب دیدم که نزدیک من آمد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام با وی گفت: ای پسر! روز دوشنبه منتظر باش و به صحرا رو و باران بخواه که خدای جل جلاله باران می فرستد و ایشان را خبر ده بدانچه خدای تعالی به تو نماید تا حال آن بدانند تا زیاده شود علم ایشان به فضل تو از پروردگار تو، پس چون روز دوشنبه درآمد امام علیه السلام به صحرا شد و خلائق به نظاره بیرون رفتند. امام علیه السلام بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود و صلوات فرستاد و بعد از آن گفت: پروردگار! تو عظیمی بر حق و ما را که اهل بیت رسالتیم، خلقان وسیله ای به ما جستند چنانکه تو فرمودی ایشان را باران فرست؛ بارانی که نافع نه چنانکه دیر

^۱ س: - (از "تاریخ" سطر قبل "روز")

آید و نه چنانکه زیاده بود و باید که ابتدا پس از بازگردیدن ایشان بود و گفتند: بدان خدایی که محمد را بحق به خلق فرستاد که در حال باد وزیدن گرفت و میغ در هوا پدید آمد و برق ظاهر شد و مردمان در جنبش آمدند تا از باران احتراز کنند. پس رضا علیه السلام گفت: ای مردمان! ساکن باشید که این میغ از شما نیست و از اهل فلان شهر است. پس آن میغ گذشت؛ میغ دیگر پدید آمد با رعد و برق خلاق در جنبش آمده، گفت: ساکن باشید که این میغ از شما نیست از اهل فلان شهر است. پس همچنین بود تا ده میغ بگذشت و امام رضا علیه السلام می گفت: ساکن باشید! آنکه میغ یازدهم در آمد، امام علیه السلام گفت: این میغی است که خدای عز و جل از برای شما فرستاد، پس شما شکر گوید بر فضلی که با شما کرد، برخیزید و روی به خانه های خود نهید که این میغ بر سر شما ایستاده خواهد بود و نخواهد بارید تا شما به جای خود روید و از منبر فرود آمد و مردمان به جای خود رفتند و میغ نمی بارید تا که ایشان به منزل خود شدند. آنکه باران سیلان کرد چنانکه همه گودها و حوض ها و غدیرها پر گردید. پس مردمان گفتند: گوارنده باد فرزند رسول خدای را از کرامات پروردگار! پس امام علیه السلام بیرون آمد و جماعت حاضر آمدند و گفت: ای مردمان! از خدای تعالی بترسید در نعمت ها که خدای تعالی به شما داده است و نعمت ها را از خود نرمانید به معصیت ها بلکه آن نعمت ها را دایم غنیمت شمیرید به طاعت وی و به شکر نعمت وی^۱ و یاری دهید برادران مؤمن را که بر دنیا گذرگاه ایشان است در بهشت و هر که چنین کند از خاصگان خدای باشد و به درستی که رسول صلی الله علیه و آله در این معنی سخنی گفته است که هیچ عاقل نتواند که رغبت برگرداند در فضلی که خدای راست بر وی اگر در آن تأمل

کند و بدان کار کند.^۱ یاران گفتند: یا رسول الله! فلان کس هلاک شد که فلان و فلان گناه می کنند؟ رسول ﷺ گفت: او نجات یافت و خدای تعالی عمل او ختم نکند جز به نیکی و سیئات را از او محو کند و به حسنات مبدل کند و به درستی که وی یک بار در راهی می رفت مؤمنی را دید که عورتش برهنه بود و نمی دانست وی پوشید و وی را بدان خبر نمی داد از ترس آن که وی خجل نشود، پس از آن مؤمن را معلوم شد وی را گفت: خدای تعالی ثواب عظیم بر تو کرامت گرداناد! پس حق تعالی دعای وی را در حق او اجابت کرد. پس خدای تعالی خیر به خیر ختم کرد. پس رسول ﷺ بدان مرد رسید وی توبه کرد و بازگردید و روی به طاعت و عبادت حق تعالی آورد، پس هفت روز برنیامد تا قومی چهارپایان مدینه به غارت بردند رسول ﷺ جماعتی را بر اثر ایشان بفرستاد و آن مرد با ایشان بود و در میان ایشان شهید شد. امام محمد تقی علیه السلام گفت: خدای تعالی برکت عظیم گردانید در شهرها به دعای رضا علیه السلام و به درستی که مأمون را کسانی بودند که نمی خواستند که ولی عهد او شوند و حاسدان رضا علیه السلام بودند یکی از ایشان مأمون را گفت: بازداشت می خواهم تو را به خدای که تو رنج خلقان باشی بر آن که این شرف عمیم و فخر عظیم از خاندان عباس با خاندان علی علیه السلام نقل کنی، به درستی که تو بر نفس و اهل خود یاری دادی و این ساحر ساحرزاده را آوردی و ظاهرش کردی و وضع بود رفیعش کردی و فراموش بود یادش آوردی تا دنیا را پر مخرقه کرد و بازار خود تیز کردی بدان باران که نزدیک دعاوی وی بارید و من سخت ترسانم که این کار را از فرزندان عباس با فرزندان علی علیه السلام گردد و بلکه ترسانم که وی به سحر خود نعمت تو را زایل کند و مملکت تو فروگیرد و هرگز هیچکس با خود و ملک خود این نکرد که تو

کردی. مأمون گفت: به درستی که این مرد پنهان از ما خلق را به خود دعوت می- کرد پس ما خواستیم که وی را ولی عهد خود کنیم تا دعوت وی با ما بود و اعتراف آورد به ملک و خلافت از برای ما و ما کسانی که به وی فریفته شده‌اند اعتقاد کنند که وی از آن‌چه دعوی می‌کند بر هیچ است و این کار ماراست دون او و ترسیدیم که او را بدان حال بگذاریم بر ما گشاده شود بندی که سد آن نتوان کرد و به ما رسد از او چیزی که طاقت آن نیاریم و اکنون چون با او یاری کردیم و خطا کردیم در کار او آن‌چه کردیم و از بزرگداشت و تعریف او و بر شرف هلاک شدیم^۱ و در کار او تهاون نشاید کرد و طریق آن است که اندک اندک از قدر وی کم کنیم که او را به صورتی به رعیت نماییم که مستحق این کار نیست^۲ و آنگه تدبیری سازیم که مادهای بلا از ما بریده گرداند. آن ملعون گفت: پس با وی مجادله کن یا من وی را و اصحاب وی را معجم گردانم و از قدر وی کم کنم و اگر نه هیبت تو بودی در دل من او را در منزلش فرود آوردمی و مردمان را حاضر گردانیدمی که او قاصر است و اهلیت ندارد آن منصب را که تو برادران او را بداشتند و بدان رسانیدید،^۳ مأمون گفت: هیچ چیز به من دوست‌تر از این نیست. گفت: پس معارف اهل مملکت خود را جمع کن از قاضیان و فقیهان تا من نقصان وی را پیدا گردانم در حضور ایشان، پس مأمون فاضلان رعیت خود را جمع کرد و خود آمد نشست و رضا علیه السلام را حاضر کردند و آنگه آن حاجب که بر امام رضا علیه السلام حقد و حسد داشت افتتاح سخن کرد و وی را گفت: به درستی که مردمان از تو حکایت بسیار کرده‌اند و در وصف تو غلو کردند و تو را

^۱ و س: - (از "اعتراف آورد" پنج سطر قبل "هلاک شدیم")

^۲ و س: -

^۳ و س: - (از "و اگر نه هیبت" دو سطر قبل "رسانیدید")

دیدند که دعا کردی و از خدای تعالی باران خواستی که عادت رفته است باریدن آن و آن را آیت و معجزه ساختند برای تو و بنابر آن حکم کردند که نظیر نیست در دنیا این خلیفه را که خدای تعالی بقای ملک دایم به وی ارزانی دارد و هیچکس را با وی برابری نکند و تو را بدین محل رسانیده‌اند که می‌دانی و حق وی بر تو آن اقتضا نکند و قول دروغ زانی که از برای تو دروغ می‌گویند و افترا می‌بافند روا داری و بدان رضا می‌دهی، پس امام رضا علیه السلام گفت: بندگان خدای را از آن منع نکنم که یاد کنند خدای را نعمتی بر من کرده است و اما آنچه تو گفتی که صاحب تو مرا به منزلتی رسانیده است به درستی وی مرا فرو نیاورده است الا در آن محلی که ملک مصر یوسف صدیق را فرود آوردند و حال ایشان آن بود که تو دانستی پس آن حاجب در خشم شد و گفت: ای پسر موسی! به درستی که تو از حد خود درگذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی بدان که خدای تعالی باران فرستاد مقدّر به وقت که پیش از آن نباید و از آن پس نیفتد و آن را آیتی ساختی که بدان استطاله می‌نمایی و حمله می‌آری تا گویی که مثل معجزه ابراهیم خلیل علیه السلام آورده‌ای که سر مرغان به دست گرفت و جمیع اعضای مرغان را پراکنده بر سر کوه‌ها نهاده بود و مرغان را به نام بخواند پس به تعجیل پیش وی آمدند و به سرهای خود پیوستند و در جنبش آمدند و پیریدند به فرمان خدای عز و جل پس اگر تو راست می‌گویی در آنچه می‌نمایی این دو شیر را که برین پرده نقش است زنده گردان و ایشان را بر من مسلط گردان! امام علیه السلام اشارت به نقش دو شیر کرد که بر مسند مأمون تصویر کرده بودند، آن آیت و معجزه باشد فاما باران که عادت رفته باشد تو انلی تر نباشی بدان که به دعای تو باریده باشد از غیری که همچون تو دعا گفته باشد،^۱ پس امام رضا علیه السلام در خشم شد و بانگ

بر آن دو تصویر زد که بگیریید این فاجر ملعون را و طعمه خود بسازید و اثری از او مگذارید! آن دو شیر مصور برجستند و آن حاجب را بگرفتند و درهم شکستند و بخوردند و خورش بلیسیدند و قوم از آن متحیر شدند و شیران روی به امام رضا علیه السلام کردند و گفتند: ای ولی خدا ما را چه می فرمایی و اشارت به مأمون کردند که با وی همان کنیم که با آن ناکس ملعون کردیم؟ پس مأمون از سخن ایشان بیهوش شد و بیفتاد. امام رضا علیه السلام گفت: بایستید! شیران بایستادند آنکه امام علیه السلام فرمود که: گلاب برو زنید! خادمان چنان کردند و شیران دیگر باره گفتند: یا امام! ما را دستوری ده که مأمون را بدان حاجب رسانیم. گفت: نه که خدای را درو تدبیری نیست که آن را امضا کند. گفتند: پس ما را چه می فرمایی؟ حضرت گفت: به قرارگاه خود شوید چنانکه بودید و شیران به مسند خود شدند و دو صورت گشتند چنانکه بودند پس مأمون گفت: شکر آن خدای را مرا از شر حمید بن مهران کفایت کرد یعنی آن مرد که شیران وی را بخوردند، آنکه رضا علیه السلام را گفت: یابن رسول الله! این کار جدّ شماست و اگر می خواهی من از میان این کار بیرون می روم و به تو تسلیم می کنم، پس رضا علیه السلام گفت: اگر خواستی مرا با تو مناظره نبودی و به درستی که خدای تعالی مرا داده است از طاعت داری همه خلقش مثل آنچه تو دیدی از اطاعت این دو صورت مگر جاهلان بنی آدم اگرچه نصیب های خود زیان کردند و خدای را در هر چیز تدبیری است، به درستی که مرا فرموده است که ترک اعراض تو کنم بر ت آنچه اظهار کردم از عمل ناشایسته^۱ تو چنان که یوسف علیه السلام را فرمودند به عمل کردن از دست فرعون مصر، پس مأمون آن را در دل داشت تا به رضا علیه السلام کرد آنچه کرد.

معجزة الاخری

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی -رحمة الله علیه- از محمد بن احمد السنایی از محمد بن عبدالله الکوفی از محمد بن خلف از هرثمة بن اعین که گفت: در پیش حضرت امام رضا علیه السلام بودم در سرای مأمون خبری ظاهر شد که رضا علیه السلام را وفات رسید و این سخن درست نبود. من رفتم تا وی را ببینم و در میان معتمدان خدم مأمون غلامی بود نام او ضبیح دیلمی بود و نیک توکلمی کرد به حضرت امام رضا علیه السلام و این ضبیح بیرون آمد مرا بدید؛ گفت: یا هرثمة! به درستی که مأمون مرا بخواند و سی نفر غلام که امینان وی بودند بر سرّ و علانیه در ثلثی شب پیش وی شدیم و شبی بود روشن همچو روز از شمع‌ها که افروخته بود و شمشیرها کشیده و زهرآب داده، یک یک غلام را بخواند و عهد و میثاق بر ایشان می‌ستاند و جز ما هیچکس دیگر در آنجا نبود از خلق خدای آنکه گفت: این عهد لازم است بر شما بکنید آنچه بفرمایم و در آن خلاف نکنید، پس ما سوگند خوردیم. آنکه وی فرمود از شما هر یکی شمشیری به دست گیرید و به نزدیک علی بن موسی رضا شوید در حجره وی و به هر حال که وی را یابید با وی نگوید و شمشیرها درو نهید و گوشت و خون و استخوان و مغز او را درهم ریزید و به پیش من آید و چون این کار بکنید و پنهان دارید هر یکی از شما را ده بدره سیم بار دهم و نزدیک من بهره‌مند شوید. پس ما شمشیرها را برگرفتیم و در حجره امام علیه السلام شدیم وی را دیدیم بر یک پلو خفته و به دست اشارت کرد و با غلامی سخن می‌گفت که ما وی را نمی‌شناختیم پس غلامان بدو شتافتند و شمشیرها درو نهادند و من بدو می‌نگریستم و گفتم که وی دانسته بود که ما نزدیک وی خواهیم شد و چیزی پوشیده بود که شمشیرها بدو

کار نمی‌کرد آنکه ایشان بساط برو نوردیدند و به نزدیک مأمون شدند. گفت: چه کردید؟ گفتند آن‌چه به ما فرمودی. گفت: باز گوید آن‌چه کردید. چون صبح برآمد و روشن شد مأمون بیرون آمد و در منزل به مجلس خود بنشست؛ سربرهنه و بندها بازگشاده و خبر وفات وی علیه السلام بداد و به تعزیت نشست^۱ و آنکه همان حال برخاست تا برود و امام رضا علیه السلام را ببیند و من در پیش وی بودم چون در نزدیکی حجره امام شد همه‌ای شنید لرزه بر مأمون افتاد آنکه گفت: نزدیک وی کیست؟ گفتند: ندانیم. گفت: بشتابید و بنگرید! ضبیح گفت: در خانه شدیم؛ دیدیم امام علیه السلام در محراب نشسته بود و نماز می‌کرد و تسبیح می‌گفت. گفتیم: یا امیرالمؤمنین! شخصی را می‌بینم در محراب نماز می‌کند و تسبیح می‌گوید. مأمون بترسید و گفت: شما مرا بفریفتید؛ خدای بر شما لعنت کند و آنکه گفت: یا ضبیح! تو وی را می‌شناسی؛ بنگر تا کیست. ضبیح گفت: من اندرون رفتم و مأمون بازگردید. چون به آستان در رسیدم امام علیه السلام مرا گفت: یا ضبیح! گفتیم: لَبَّیک یا مولای من! بر وی درافتادم. گفت: برخیز رحمت خدای بر تو باد! می‌خواهند که نور خدای را فروکشند بر بنده‌های خدا. پس من پیش مأمون شدم، روی وی را همچو شب سیاه دیدم. گفت: یا ضبیح! چه دیدی؟ گفتیم: به خدای که او در حجره خود نشسته است و مرا آواز داد و چنین و چنان گفت. پس مأمون بندهای خود در بست و فرمود تا درها را فراز کردند و گفت: بگوئید که وی را غشی پدید آمد و بیهوش شد و باز به هوش آمد. هرثمه گفت: من خدای را شکر بسیار کردم و آنکه در پیش امام رضا علیه السلام شدم چون مرا بدید گفت: یا هرثمه! آن‌چه ضبیح گفت مگوی آلا با کسی که خدای تعالی دلش را امتحان کرده

باشد به محبت و ولایت ما. گفتم: آری یا سیدی. آنکه گفت: به خدای که کید ایشان ما را هیچ ضرر نرساند تا کتاب اجل در نرسد.

معجزة الاخری

روایت است از ابی الصلت عبدالسلام بن صالح الهروی الفقیه که گفت: چون امام رضا علیه السلام از نیشابور بیرون آمد و به نزدیک ده سرخ رسید وی را گفتند: یا بن رسول الله! آفتاب بگردید نماز بکنیم وی فرود آمد و گفت: آب بیارید! گفتند: با ما آب نیست. امام علیه السلام به دست خود خاک از زمین باز کرد و چشمه آب ظاهر گشت، جماعت وضو ساختند و آن چشمه هنوز باقی است که آن را چشمه رضا خوانند و یک شخصی آن چشمه را بکند تا آب روان تر شود و بر آن مزرعه ای بکارد آب باز ایستاد و مدتی آب منقطع شد و خاک پر کردند و باز آب پدید آمد و آن موضع معروف است به چشمه رضا علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت است از محمد بن زید الرازی که گفت: در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام بودم چون مأمون وی را ولی عهد خود کرد و مردی از خوارج پیش وی آمد و کاردی زهر آب داده در آستین داشت و با اصحاب خود گفته بود که نزدیک این مرد شوم که دعوی می کند که پسر رسول خداست و در کار این طاعی شد و به عمل و شغل دینا گرفتار گشت. وی را از حجتش بپرسم و اگر او را حجتی نباشد من او را بکشم و مردمان را از او راحتی باشد، پس آمد و دستوری خواست وی را راه دادند تا درآمد. امام علیه السلام چون وی را دید، گفت: مسئله تو را جواب دهم به شرطی که تو بدان شرط که کرده ای وفا کنی. گفت: آن شرط چیست؟ حضرت علیه السلام گفت: جوابی دهم به شرطی که تو را خرسند بود

و پسندی آن چه اول در آستین داری بشکنی و بیندازی. پس خوارج متحیر بماند و کارد از آستین بیرون آورد و بشکست آنگه گفت: مرا خبر ده از آن که تو در پی این طاعی چرا شدی و ایشان در پیش شما کافرند و تو فرزند رسول خدایی ﷺ چه چیز تو را بدین داشت؟ ابوالحسن ﷺ گفت: چه گویی اینان کافرترند یا عزیز مصر و اهل مملکتش؟ نه اینان بر حالتی اند که دعوی می کنند که ایشان موحدانند و آن جماعت به توحید معترف نبودند و خدای را نمی شناختند و یوسف بن اسحق پیغمبری بود و پسر پیغمبری بود و این عزیز کافر بود. یوسف ﷺ وی را گفت: اجعلنی علی خزاین الارض انی حفیظ علیم؛ مرا بر خزانه های زمین امین کن که نگاه دارنده دانایم و وی در مجلس براعت می نشست و من مردی ام از فرزندان رسول خدای ﷺ و وی به جبر و اکراه مرا بدین کار داشت اکنون تو چه منکر دیدی و بر من کینه ور شدی؟ گفت: بر تو هیچ عیب نیست و گواهی می دهم که تو فرزند رسول خدایی بحق.

معجزة الاخری

شیخ ابو عبدالله الحافظ النیشابوری در کتاب مفاخر آورده است. روایت از علی بن محمد بن یحیی الواعظ از ابی الفضل بن ابی نصیر الحافظ که گفت در کتاب علی بن موسی العمانی خوانده ام که: روزی امام رضا ﷺ پیش مأمون شد و در پیش وی نشسته بود، زینب کذآبه دعوی می کرد که او دختر علی بن ابی طالب ﷺ است و حضرت وی را دعا کرده است تا باقی ماند تا به روز قیامت، پس مأمون به حضرت امام ﷺ گفت: بر خواهرت سلام گفתי؟ حضرت گفت: به خدای که او خواهر من نیست و او را ولادت از علی بن ابی طالب ﷺ نیست. مأمون گفت: مصداق قول تو چیست؟ گفت: ما اهل بیت نبوتیم که گوشت های

ما حرام است بر سباع پس اگر وی راست می گوید سباع گوشت وی را نخورد، مأمون انصاف داد و در برکه باز گشاد که سباع در آنجا بودند. امام رضا علیه السلام در آنجا شد چون سباع وی را بدیدند تبصص کردن گرفتند و دنبال می جنبانیدند و به سجود وی را اشارت می کردند، امام علیه السلام در میان ایشان دو رکعت نماز بگزارد و از آنجا بیرون آمد، پس مأمون زینب کذاب را فرمود تا در آنجا رود، نمی رفت پس وی را گرفته در پیش سباع انداختند سباع وی را پاره پاره کردند و بخوردند از آن سبب مأمون لعین به امام علیه السلام حسد برد و در کتاب حدیث؛ زینب کذابه با علی النقی علیه السلام آورده اند در عهد متوکل و یمن که زینب دیگر بوده باشد. والله اعلم.

ذکر فضایل امام رضا علیه السلام

روایت کرد به اسناد از مخزومی که گفت: ابواحسن موسی بن جعفر علیه السلام نزد ما کس فرستاد و مارا جمع کرد و گفت: می دانید که شما را چرا جمع کردم؟ گفتم: نه! گفتم: گواه باشید که این پسر وصی من است و قیم به امر من خلیفه است از بعد من و هرکه را نزد من وامی بود از پسر فراستانید و هرکه را نزدیک من وعده ای بود، گوئید از او بطلبد و هرکه وی را چاره نبود از دیدن من گو مرا مبین جز به کتاب وی.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی -رحمة الله علیه- به اسناد متصل از احمد بن ابی نصر البزنطی که گفت: ابوجعفر بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام را گفتم: به درستی که قومی دعوی می کنند که پدرت علیه السلام را مأمون رضا نام نهاد که وی را پسندید ولیعهد خود کرد. وی علیه السلام گفت: به خدای که دروغ گفتند و فاجر بودند و مرا خدای تعالی رضا نام نهاد زیرا که پسندیده خدای بودم در آسمان و

پسندیده رسولش و امامان بودم در زمین او بعد از رسول ﷺ گفتم: نه هریکی از پدران علیهم السلام که گذشته‌اند پسندیده خدا و رسولش بودند؟ گفت: بلی! گفتم: پس چرا پدرت را رضا نام نهادند از میان ایشان؟ گفت: زیرا که رضا دادند بدو و مخالفان از دشمنانش چنان که رضا دادند بدو موافقان از دوستانش و آن هیچکس را نبود از پدران او برای آن وی را رضا نام نهادند.

و روایت کرد محمد بن الفضل الهاشمی که: موسی بن جعفر علیه السلام را وفات رسید من به مدینه بودم و پیش امام رضا علیه السلام شدم و برو سلام کردم و تحفه‌ای بدو رسانیدم و گفتم به بصره خواهم شد و می‌دانم که میان مردم اختلاف شده است و خبر وفات موسی علیه السلام بدیشان رسیده و شک نیست که ایشان از من پرسند از برهان امام و معجزاتش اگر از آن چیزی به من نمایی،^۱ امام رضا علیه السلام گفت: این بر من پوشیده نیست و دعا به اولیای ما برسان که من نزدیک ایشان خواهم آمد ولا قوه الا بالله و از برای من بیرون آورد هر چه از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله نزدیک امامن بود؛ آن پرده بود و قضیب و سلاحش و غیر آن.^۲ گفتم: تو کی خواهی آمد؟ گفت: در عقب تو بعد از سه روز. پس چون من به بصره رسیدم ایشان مرا از آن حال پرسیدند؟ گفتم: به درستی که من پیش موسی بن جعفر شدم علیه السلام پیش از وفاتش به یک روز و وی علیه السلام گفت: من بخواهم مُرد لا محاله چون مرا در لحد نهی مقام مکن و این ودیعت‌های من به مدینه بر و پسر علی برسان که او وصی من است و صاحب الامر امت است بعد از من، پس چنان کردم که وی مرا فرمود و ودیعت‌ها بدو رسانیدم و او علیه السلام امروز تا سه روز دیگر

^۱ س: که امام شما کیست

^۲ س: - (از "از برای" سطر قبل "غیر آن")

نزدیک شما آید هر چه خواهید از او پرسید. پس عمر بن الهذّاب از میان قوم برخاست و آغاز سخن کرد و او ناصبی بود میل یزیدی کرد و اعتدال می کرد و می گفت: یا محمّد! به درستی که حسن بن محمّد مردی است از افضال اهل بیت در ورع و زهد و علم و ستّش و چون جوانی است مثل علی بن موسی علیه السلام تواند بود که وی را از مفضلات احکام پرسند در آن متحیر شوند. پس حسن بن محمّد در آن مجلس حاضر بود؛ گفت: یا عمر! این مگوی به درستی که علی علیه السلام از فضل چنان است که وی صفت کرد و اینک محمّد بن الفضل می گوید که وی سه روز دیگر اینجا خواهد آمد پس تو را این دلیل بس بود و ایشان متفرّق شدند. چون روز سیّم بود امام رضا علیه السلام فرا رسید و به منزل حسن بن محمّد شد و محمّد سرای خود را برای امام علیه السلام خالی کرد و به خدمت وی بایستاد و به امر و نهی وی قیام می کرد. پس امام علیه السلام مرا گفت: یا محمّد! حاضر کن آن همه قوم را که حاضر آمده بودند نزدیک محمّد بن الفضل و غیر ایشان را شیعه ما را و جاثلیق نصاری و رأس الجالوت را حاضر کرد و ایشان را فرمای تا پرسند هر چه خواهند، پس من ایشان را حاضر کردم و زیدیان و معتزله را نیز حاضر کردند و ایشان ندانستند که حسن بن محمّد ایشان را برای چه می خواند چون همه حاضر آمدند، مسند بنهادند از برای امام رضا علیه السلام و علیه السلام بنشست آنکه گفت: السّلام علیکم و رحمة الله و برکاته. ای قوم می دانید که چرا ابتدا به سلام کردم با شما؟! گفتند نه! گفت: مطمئن و ساکت باشید! گفتند: تو کیستی خدای بر تو رحمت کناد! گفت: منم علی بن موسی بن جعفر بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام و فرزند رسول خدای صلی الله علیه و آله امروز نماز بامداد در مسجد رسول خدای صلی الله علیه و آله گزاردم با والی مدینه و بعد از آنکه نماز بامداد بگزاردیم وی به من

نمود نامه‌ای که صاحبش بدو نوشته بود و با من مشورت کرد از کارهای وی و من با وی گفتم آنچه حظّ و نصیب وی بود و او را وعده دادم که امروز بعد از نماز دیگر در پیش وی شوم تا جواب نامه صاحبش پیش من نویسد و من وفا کنم وی را بدان چه وعده کرده‌ام و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم. پس جماعت گفتند: یابن رسول‌الله! ما ازین دلیل و برهان نمی‌خواهیم بیشتر از این و تو به حق راست گویی و برخاستند تا بازگردند پس امام رضا علیه السلام ایشان را بازگردانید که من شما را برای آن جمع کردم تا برسید از من آنچه خواهید از آثار نبوت که آن را نیابید الا نزدیک اهل بیت ما. اکنون سؤال‌ها بیارید! پس عمر بن هذّاب گفت: به درستی که محمد بن الفضل الهاشمی از تو چیزها یاد کرد که دل‌ها آن را قبول نکند. امام رضا علیه السلام گفت: آن چیست؟ گفتند: ما را خبر داد از تو که می‌شناسی هر چه خدای تعالی فرستاده است بر خلق و همه زبان‌ها و لغت‌ها می‌شناسی، امام رضا علیه السلام گفت: راست می‌گوید محمد بن الفضل من وی را بدان خبر دادم اکنون بیایید و پرسید، گفت: ما تو را نخستین بیازماییم به زبان و لغت‌ها و اینک رومی و هندی و فارسی و ترک و تازی را حاضر کرده‌ایم. گفت: سخن بگویید بدان چه خواهید تا هر یکی را به زبان ایشان جواب دهم ان شاءالله تعالی. پس هر یکی از ایشان مسئله پرسیدند به زبان و لغت خود و وی ایشان را جواب داد از آنچه ایشان پرسیدند به لغت‌های ایشان پس مردمان متحیر شدند و تعجّب نمودند و اقرار دادند که او فصیح‌تر است از ایشان به لغت‌های ایشان آنکه امام رضا علیه السلام به ابن هذّاب نگریست و گفت: اگر من شما را خبر دهم تو را بر آن مبتلا گرداند درین روزها خویشاوندی از آن تو را تصدیق کنی؟ گفت: نه که غیب جز خدای نداند. امام رضا علیه السلام گفت: خدای تعالی می‌فرماید:

عالم الغیب فلا یظہر علی غیبہ احدا الا من ارتضى من رسول الله؛ پس رسول خدا و مرتضى پسندیده خدایند و ماییم فرزندان رسول خدای و وی را مطلع گردانید بدان چه خواست از غیبش، پس دانستیم آن چه بوده است و آن چه خواهد بود تا پنج روز پس اگر درست نباشد آن چه تو را گفتم درین مدت من دروغ گفته باشم و اگر درست شود بدانی که ردکننده ای بر خدا و رسولش و تو را دلیل دیگر است، به درستی که زود بود که تو را به به چشمت مصیبت رسانند که نابینا شوی چنانکه هیچ نبینی و این نیز خواهد بود و بعد از ایامی تو را دلیل دیگر است و این آن است که تو سوگند به دروغ خوری و خدای تعالی تو را به علت پیسی مبتلا گرداند. محمد بن الفضل گفت: به خدای که این همه که حضرت گفته بود به ابن هذآب فرود آمد، پس وی را گفتند: اما رضا علیه السلام راست گفت یا دروغ؟ گفت: به درستی که چون امام مرا خبر داد من دانستم که آن خواهد شد، ولیکن حذر می نمودم. آنکه رضا علیه السلام به جاثلیق نگریست و گفت: هیچ دلیل آورده است انجیل بر نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله؟ گفت: اگر انجیل به این دلالت کردی ما بر وی انکار نکردیم. گفت: پس مرا خبر ده که آن سکینه چیست که شما راست در صفحه سیم؟ جاثلیق گفت: نامی است از نام های حق تعالی که ما را روا نبود که آن را اظهار کنیم، پس رضا علیه السلام اگر تو را مقرر گردانم که آن نام ذکر محمد صلی الله علیه و آله است بدان اقراری دهی و ترک انکار کنی؟ گفت: بلی اقرار دهم؛ زیرا که من انجیل را رد نکنم و آن را انکار نکنم. امام رضا علیه السلام گفت: پس صفحه سیم بر من فراگیر که دروست ذکر محمد صلی الله علیه و آله و بشارت عیسی به محمد، جاثلیق گفت: بیار! پس امام رضا علیه السلام آن صفحه از انجیل خواندن گرفت تا که به ذکر محمد صلی الله علیه و آله رسید، امام گفت: یا جاثلیق! کیست آن پیغمبر که صفت وی کرده اند و

اوست صاحب ناقة و عصا و کسان آن پیغمبر امتی که وی را می‌یابند نزدیک ایشان نوشته در تورات و انجیل و ایشان را به معروف می‌فرمایند و از منکرشان نهی می‌کنند و حلال می‌کنند از برای ایشان طبیات و حرام می‌گرداند از برای ایشان جنابت و گرانباری و تکلیف‌های شاق که بر ایشان بوده باشد از ایشان بردارد و می‌نماید راه راست‌ترین و طریق بهترین. از تو می‌پرسم یا جاثلیق! به حق عیسی روح‌الله و کلمه‌ی وی که می‌یابی این صفت در انجیل این پیغمبر را؟ جاثلیق در ساعت سر در پیش افکند و دانست که اگر انجیل را انکار کند کافر شود، گفت: آری این صفت در انجیل است به درستی که عیسی علیه السلام این پیغمبر را یاد کرده است و درست نشده است نزدیک ترسایان که او پیغمبر شماست. پس امام رضا علیه السلام گفت: چون کافر نشدی به انکار کردن انجیل و اقرار دادی بدان چه در آنجاست و ذکر وصی‌ی وی و ذکر دخترش و ذکر حسن و حسین علیهما السلام پس چون جاثلیق و رأس الجالوت آن شنیدند، دانستند که امام رضا علیه السلام عالم است به تورات و انجیل گفتند: به خدای که به ما آمد چیزی که ما را ممکن نیست دفع آن کردن الا به انکار کردن تورات و انجیل و زبور به درستی که موسی و عیسی هر دو بر وی بشارت داده‌اند، ولیکن مقرر نشده است نزدیک ما که آن این محمد است، ولیکن نامش محمد است و ما را روا نبود که به نبوت وی اقرار دهیم بر آنکه این محمد شماست یا غیر او که خواهد آمد. پس رضا علیه السلام گفت: در شک افتادید اکنون خدای تعالی هرگز پیغمبری فرستاده است از فرزندان آدم و در عهد وی تا به عهد ما که نامش محمد بوده است یا کتابی یافتید در کتب خدای تعالی که به پیغمبران فرستاده است جز این پیغمبر که محمد نام اوست؟ پس از جواب امتناع نمودند و گفتند: ما را روا نبود که اقرار

دهیم به شما که آن محمد پیغمبر شماست؛ زیرا که ما اقرار دهیم به محمد و وصی او و به دخترش و پسرانش چنانکه تو یاد کردی ما را به گواه اسلام آری. پس تو یا جاثلیق! امنی در دست خدای و در ذمت رسولش که از ما هیچ به تو نرسد از آنچه می ترسی و کراهیت داری. گفت: چون مرا امن گردانیدی و امان دادی به درستی که این پیغمبر که نامش محمد است و آن وصی وی که نامش علی است و آن دخترش که مام فاطمه است و این دو سبط که نام هایشان حسن و حسین علیهما السلام است در تورات و انجیل و زبور ذکر ایشان است، پس رضا علیه السلام گفت: اکنون آنچه یاد کردم در تورات و انجیل و زبور از نام این پیغمبر و این وصی و این دختر و این دو سبط راست است یا دروغ؟ گفت: راست است و گفت: به خدای که جز حق نگفتی، چون رضا علیه السلام اقرار از جاثلیق بدان گرفت ' رأی الجالوت را گفت: بشنو یا رأس الجالوت! فلان صفحه خواندی از زبور داود گفت: بیار که برکت کناد خدای بر تو و بر کسی که تو از وی در وجود آمده ای! پس رضا صفحه اول از زبور خواند گرفت تا که به ذکر محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام رسید. گفت بر تو سؤال می کنم یا رأس الجالوت به حق خدای که این در زبور داود هست و توراست از امان و ذمت و عهد آنچه جاثلیق را دادم؟ رأس الجالوت گفت: آری این به عینه در زبور یافتم به نام های ایشان، پس رضا علیه السلام گفت: به حق آن آیت که خدای تعالی بر موسی بن عمران علیه السلام فرستاد در تورات که تو صفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام می یابی در تورات و انجیل و زبور که ایشان را با عدل و فضل نسبت داده اند؟ گفت: آری و هر که آن را انکار کند او کافر بود به پروردگار خود

و پیغمبرانش. پس رضا علیه السلام گفت: اکنون فراگیرید فلان صفحه از تورات و امام علیه السلام خواندن گرفت و رأس الجالوت تعجب می کرد از خواندن و بیان و فصاحتش به زبان وی تا که به ذکر محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام رسید، رأس الجالوت گفت: آری این است احمد والیاء و شبراً و شبیراً و تفسیر آن به تازی محمد است و علی و فاطمه و حسن و حسین. رضا علیه السلام آن صفحه را تمام برخواند چون از آن فارغ شد رأس الجالوت گفت: یا محمد! اگر مرا ریاست بودی بر جهودان من ایمان آوردمی با جماعت خود و امر تو را متابعت کردمی و بدان خدایی که تورات بر موسی علیه السلام فرستاد که من ندیده ام قاری تر از تورات و انجیل و زبور از تو نیکوتر به بیان و تفسیر و فصاحت این کتابها، پس دایم رضا علیه السلام با ایشان در آن گفتگو بود تا وقت زوال آنگه با ایشان گفت: من با شما نماز بگزارم و به مدینه شوم که این از برای وعده ای که با والی مدینه کرده ام تا جواب نامه خود^۱ نویسد و بامداد به نزدیک شما آیم ان شاء الله تعالی. پس عبدالله بن سلیمان بانگ نماز و قامت بگفت و امام رضا علیه السلام فرمایش شد و مردمان را پیش نماز شد و امامی کرد و قرائت سبک خواند و به رکوع کرد به سنت تمام و خود بازگردید و چون بامداد بود به آن مجلس خود آمد پس کنیزک رومی را در نزد وی آوردند امام رضا علیه السلام به زبان رومی وی را گفت: کدام دوست تر داری محمد یا عیسی را؟ گفت: پیش از آن که محمد را نمی شناختم عیسی را دوست می داشتم و اکنون که محمد را شناختم وی را دوست تر دارم از عیسی و از همه پیغبران، پس جاثلیق کنیزک را گفت: چون در دین محمد آمدی عیسی را دشمن می داری؟ گفت: معاذ الله! عیسی را نیز دوست می دارم و بدو ایمان آورده ام، ولیکن

۱. س: به مأمون

محمد را دوست تر دارم. پس امام رضا علیه السلام جاثلیق را گفت: تفسیر آن چه کنیزک گفت با این جماعت بیان فرمای و آن چه تو با وی گفتی و آن چه او تو را جواب گفت. پس جاثلیق آن همه برای یاران نقل کرد، جاثلیق گفت: یابن محمد! اینجا مردی است سندی و ترساوی به زبان سندی مناظره و سخن می گوید. امام گفت: وی را حاضر کنید! حاضر کردند، پس به زبان سندی به وی سخن گفت و با وی حجت می آورد و در ترسایی وی را از چیزی نقل^۱ می کرد و به زبان سندی و از سندی شنیدم که به زبان خود می گفت: ثبّطی ثبّطی ثبّطی ثبّطی ثبّطی، پس امام رضا علیه السلام گفت: خدای را به یگانگی یاد کرد به زبان سندی آنگه در باب عیسی و مریم با وی سخن گفت و دایم وی را از حالی به حالی می برد تا که وی به زبان سندی گفت: اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَ اَشْهَدُ اَنْ اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيًّا وَلِيَّ اللهِ وَ وَصِيَّ رَسُولِ اللهِ حَقًّا حَقًّا. آنگه کمری بر میان داشت آن را برداشت زنّاری در زیر آن ظاهر شد؛ گفت: یابن رسول الله! تو این زنّار را به دست خود ببر! پس رضا علیه السلام کاردی طلب کرد و آن را ببرید آنگه محمد بن الفضل الهاشمی را گفت: این سندی را به حمّام بر و او را پاک کن و او را و عیالش را کسوتی پوش و ایشان را به مدینه بر و چون از خطاب آن قوم فارغ شد؛ گفت: به درستی که نزدیک شما درست شد آن چه محمد بن الفضل به شما رسانید از من؟ گفتند: آری به خدای که بر ما ظاهر شد از تو زیادت از آن که قیاس توان کرد، به درستی که محمد بن الفضل گفته است که تو را به خراسان می برند؟ گفت: راست گفت الا آن که مرا به اکرام و تعظیم و تعجیل برند و محمد بن الفضل گفت: آن جماعت وی را به امامت گواهی دادند،

آن نزدیک ما بود چون بامداد شد جماعت را وداع کرد و مرا وصیت کرد بدان چه خواست و برفت و من به تشنیع وی شدم تا چون به میان بیابان رسیدیم امام علیه السلام از راه به یک طرف شد و چهار رکعت نماز کرد آنکه گفت: بازگرد و در حفظ خدا و چشم بر نه! چشم بر نهادم؛ گفت: بازگشای! باز کردم بر در خانه خود بودم در بصره و امام علیه السلام را ندیدم و سندی و عیال وی را به مدینه فرستاد در آن وقت و محمد بن الفضل گفت: که آن چه امام رضا علیه السلام مرا بدان وصیت کرد در وقت بازگشتن از بصره آن بود که گفت: به کوفه شو و شیعه مرا از آنجا جمع کن و ایشان را اعلام کن که من به پیش ایشان خواهم شد و در خانه حفص بن عمیر الشکری فرود خواهم آمد. پس من به کوفه شدم و شیعیان را اعلام کردم که امام رضا علیه السلام به نزدیک شما خواهد آمد، پس روزی در پیش نصر بن مزاحم نشسته بودم که سلام خادم حضرت امام علیه السلام بر من گذر کرد و بدانستم که رضا علیه السلام آمده است، پس شتافتم و به سرای حفص بن عمیر شدم و وی علیه السلام در آنجا بود بر وی سلام کردم آنکه مرا فرمود تا از برای شیعه وی طعامی ساختم و به حمد پروردگار شیعه را جمع کردیم، گفت: یا محمد! کسی که در کوفه است از متکلمان و علمای ایشان را حاضر کن! ایشان را حاضر کردیم. پس رضا علیه السلام ایشان را گفت: به درستی که من خواهم شمارا از خود نصیبی کنم چنانکه اهل بصره را نصیبی کردم و به درستی که خدای بر من آموخت هر کتابی که وی فرستاده است آنکه روی مبارک را به جاثلیق کرد و او معروف بود به جدل و علم و انجیل خوانده بود و گفت: یا جاثلیق! هیچ می شناسی عیسی را و صحیفه ای که در آن پنج نام بود و آن را از گردن خود درآویختی و چون معروف بودی و خواستی که به مشرق شوی و آن صحیفه را بازگشادی و سوگند دادی خدای را

به یک نام از آن پنج نام سوگند دادی پس خدای از برای او زمین درنوردید پس او از مغرب به مشرق شدی یا از مشرق به مغرب در لحظه. جاثلیق گفت: من آن صحیفه ندانم و اما آن پنج نام که با وی بودی و چون بدان و یا چیزی خواستی خدای را بدان نام بخواندی؛ خدای تعالی به وی دادی هر چیز که خواستی. گفت: الله اکبر! چون نام‌ها را انکار نکردی باک نیست اگر به صحیفه اقرار کنی یا آن را نیز انکار کنی بر قول بر وی گواه باشید. آنکه گفت: ای مردمان! نه منصف ترین مردمان آن باشد که حجت آرد بر خصم خود به ملت او و به کتاب او و پیغمبر او و شریعت او؟ گفتند: آری! امام رضا علیه السلام گفت: بدانید که امام نیست بعد از محمد صلی الله علیه و آله الا آن کس که قیام کرد بدان چه محمد صلی الله علیه و آله بر آن قیام کرد تا کار بدو رسید و امامت نشاید الا آنکس را که حجت گوید به امتان به برهان‌های راست. رأس الجالوت گفت: این را دلیل چیست بر امام؟ گفت: اول آن که عالم بود به تورات و انجیل و زبور و فرقان و قرآن حکم و حجت آرد با اهل تورات به تورات ایشان و با اهل انجیل به انجیل ایشان و با اهل قرآن به قرآن ایشان و آن عالم بود به همه گفته‌ها تا برو پوشیده نباشد یک زبان، پس با هر قوم حجت آرد و به لغت ایشان آن که به این خصلت‌ها بر هرکار بود و پاک از همه عیبی و عادل و منصف و حکیم و مهربان و بردبار و رحیم و مشفق و آمرزنده و راستگوی و نیکوکار و امین و کارکن و دوراندیش. مزاحم برخاست و گفت: یابن رسول الله! چه گویی در حق جعفر بن محمد؟ گفت: چه گویم در حق امام که همه امت محمد گواهی دادند که عالم‌ترین اهل روزگار خود بود. گفت: چه گوی در حق موسی بن جعفر و مدتی عمر یافت و با بنطیان به زبان ایشان سخن می‌گفت و با اهل خراسان ذری می‌گفت و با اهل روم رومی

می گفت و با عجم به زبان ایشان سخن می گفت و به نزدیک وی می آمدند از آفاق و علمای جهودان و ترسایان و امام علیه السلام به زبانها و کتابهای ایشان سخن می گفت و حجت می آورد، پس چون مدتش به سر آمد و وقت وفاتش رسید؛ مولای وی پیغام به من آورد که امام می فرماید: ای پسر! به درستی که اجلم رسید و مدت بگذشت و تویی وصی پدرت و به درستی که رسول خدا صلی الله علیه و آله را چون وفات نزدیک آمد علی علیه السلام را بخواند و او را وصی و خلیفه خود گردانید و صحیفه ای فرا وی داد که در آنجا نامها بود که خدای را بدان خاص گردانیده بود و انبیاء و اوصیاء را آنکه گفت: یا علی نزدیک من آی! پس رسول خدا صلی الله علیه و آله ردای خود به سر علی علیه السلام فراگرفت آنکه گفت: زنان بیرون کن! زنان بیرون کرد، پس آن را به خاتم خود مهر کرد و گفت: یا علی! زبان من در دهن گیر و آن را می- مک و آنچه در دهن یابی فروبر! پس علی علیه السلام چنان کرد، آنکه وی را گفت: به درستی که خدای تعالی تو را تفهیم کرد و تو را بینا گردانید و بداد آنچه به من داد از علم الّا نبوت که بعد از من پیغمبری نباشد و اگر بعد از من پیغمبری بودی تو بودی و اگر چنان بود که بعد از ما امامی چون امام موسی علیه السلام بگذشت من دانستم همه زبانها و همه کتابها که خدای تعالی فرستاده بود. والحمدلله رب العالمین.

ذکر سبب قتل امام علیه السلام

روایت کرد عمار بن زید که مأمون لعین سخت رنجور شد. پس رضا علیه السلام نزدیک وی بود؛ مأمون لعین وی را گفت: یا ابوالحسن! دانی که مرا وفات کی خواهد رسید؟ گفت: تو را وفات نرسد تا که بر من متغیر شوی و دوستی تو مرا دشمنی گردد و مرا در انگور زهر دهی و مرا به زمین خراسان اندازی. مأمون گفت: به خدای که هرگز با تو این کار نکنم. امام علی رضا علیه السلام گفت: به خدای

که آن خواهد شد همچنان که من با تو بگویم و روایت کرد به اسناد از ابی الصلت
عبدالسلام بن صالح الهروی که گفت: در خدمت امام رضا علیه السلام بودم در طوس
چون امام علیه السلام را وفات نزدیک رسید مرا طلید و گفت: یا ابا الصلت! در روز
شنبه یا شب دوشنبه درین قبه شو و خاک او پیش من آر از چهار موضع از
نزدیک در و بالین هارون الرشید - علیه اللعنة - و از نزدیک ما بین پایش و نزدیک
قبله و آن هر کدام را جداگانه پیش من آر! من رفتم و از آن چهار موضع چنانکه
امام علیه السلام فرموده بود خاک بیاوردم و چون به خدمت وی بایستادم گفت: فرا من
ده این خاک را که در دست داری و آن که نزدیک در بود فرا وی دادم آن را
گرفت و برانداخت، آنکه گفت: فردا برای من درین موضع خاک بکنند و گور
بنیاد کنند پس سختی پدید آید که اگر هر کلنگی که در طوس و اطرافها باشد
جمع کنند در کردن آن میسر نشود. آنکه گفت: آن خاک که بر بالین گور برگرفتی
فرا من ده! فرا وی دادم آن را نیز گرفت و بینداخت، آنکه گفت: فردا برای من
درین موضع گوری بکنند و سختی پدید آید که اگر تمام لشکر جمع شوند و
هر کلنگ و بیلی که در طوس و توابع اوست بیارند و خواهند که آن را بکنند
میسر نشود. پس آنکه گفت: آن خاک را فرا من ده که از بالین آن لعین برگرفتی.
فرا وی دادم؛ بستد و بینداخت. آنکه گفت: فردا مرا درین موضع گوری بکنند و
سختی پدید آید که اگر هر کلنگی و بیلی که در طوس و توابع است تمامی را
جمع کنند آن میسر نشود که بکنند. آن خاک دیگر فرا من ده! فرا وی دادم،
گفت: این خاک من است پس آن را فرا گرفت و بینداخت و گفت: مرا درین
موضع گور بکنند؛ بفرمای تا هفت پایه بکنند، گور بی لحد نکنند و اگر ابا کنند
گو لحد کنید و طولش را یک ذرع و شبری کنند در عرض یک ذراع و فتری در

عمق یک زراع و به درستی که آن را از برای من فراخ کنند و زود بود که بالین گور من نمی‌بینی. ای پسر! آن کلمات بگوی که من در تو آموزم و زود بود که آب درو پدید آید که تا لحد پر شود و در آن ماهیان خُرد بینی، نانی فرا تو دهم از برای آن ماهیان و پاره کن تا آن را بخورند و بعد از آن ماهی بزرگ بینی که درآید و آن ماهیان خُرد را برچینند و آنکه غایب شود پس تو دست در آن آب نه و کلماتی که من در تو آموزم بگوی تا آن آب به زمین فرو شود و آن مکن جز در حضور مأمون علیه‌اللعنة - نبود و زود بود که من بامداد نزدیک آن لعین شوم و محلی که بیرون می‌آیم و سر خود را پوشیده باشم با من سخن نگوی تا تو را جواب دهم. چون روز دوشنبه مولای من امام رضا علیه‌السلام عمامه درست کرد تا نزدیک مأمون - علیه‌اللعنة - شود غلامان در پیش مأمون لعین آمدند و به امام گفتند که مأمون تو را می‌خواند. پس امام رضا علیه‌السلام برفت و بنده نیز در خدمت امام علیه‌السلام رفتم تا که در پیش مأمون لعین شد و در پیش مأمون علیه‌اللعنة - طبقی انگور نهاده بود و خوشه‌ای از آن در پیش در دست گرفته می‌خورد که حمیم دوزخ خوراک او بود آن مادر به خطای ملعون^۱ چون سید علیه‌السلام سلام کرد و بنشست مأمون علیه‌اللعنة - آن خوشه انگور که در دست داشت فرا وی داد، سید علیه‌السلام گفت: ای مرد! به درستی که کار نزدیک شد و از آن زودتر است که گمان می‌بری و به خدای که اگر خواست می‌نرسیدی بدان‌چه تو می‌خواستی که به وی برسی. پس مأمون - علیه‌اللعنة - گفت: یا حضرت! به خدای که من هیچ مکر و حيله نکرده‌ام از آن‌چه تو گمان می‌بری و امام علیه‌السلام چون دید که آن ملعون ابرام می‌کند یک دانه فراگرفت و در دهن مبارک خود نهاده و در مجلس آن لعین

برخاست و سر خود را پوشید و بیرون آمد و من در عقب وی می آمدم تا که آن حضرت به در سرای رسید و اشارت کرد مرا که در را فرو بند! من در را بستم. امام علیه السلام به بستر خود شد و جامه خود را برکند و من به خدمت ایستاده بودم جوانی را دیدم نیکوروی و خوش محاوره؛ دو حله پوشیده که او مانده بود به علی علیه السلام دیدم که درآمد، گفتم: تو را درین سرای که آورد؟ گفت: صاحب سرای مرا آورد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: حجت خدای بیا از پی من! از پی وی فرا شدم وی علیه السلام در پیش امام رضا علیه السلام شد پس سید علیه السلام بدو میل کرد و مصافحه کرد و بنشست و امام علیه السلام او را دربرگرفت و با وی راز می گفت پنهان از من، آنکه سر در میان جامه وی کرد تا به نزدیک سینه وی و سخن می گفت. آنکه دست بیرون کرد و در دستش چیزی سفیدی بود و چون مورشی سفید آن را در دهن وی انداخت. امام علیه السلام آن را فرو برد، پس گفתי جان علی علیه السلام در آن مورش بود و وی علیه السلام وفات کرد. آنکه آن جوان مرا گفت: برخیز یا ابا الصلت و در خزانه شو و سفطی مهر بر نهاده در آنجاست پیش من آر که کفن پدرم در آنجاست و من آن سفط را در آن موضع ندیده بودم، پس در خانه شدم سفطی دیدم در میان خانه آن را پیش وی آوردم آنکه گفت: در شو و نعشی یعنی جنازه بیار. گفتم: یاسیدی! اینجا نعش نیست تا کسی را بیارم که آن را راست کند. گفت: چنان کن که تو را می فرمایم! پس من در خانه شدم نعشی دیدم در میان خانه نهاده، پیش وی آوردم. آنکه گفت: برخیز و ازین آب برگیر و بر دستم ریز تا پدر را بشویم، گفتم: تا آب گرم کنم وی علیه السلام گفت: بازنگر! چون نگریستم دیگی آهنین دیدم که آب می - جوشید بی آنکه در زیر آن آتشی باشد یا کسی باشد که وی را بیفروزد، آنکه امام رضا علیه السلام را دیدم بر نعش و هیچ کس را ندیدم که وی را برداشت. پس وی علیه السلام

برخاست و جامه از رضا باز نکرد و وی را بهشت حنوط و کفن و بر وی نماز کرد و من نیز با وی نماز کردم، آنگه وی را فراگرفت و در تابوت نهاد و وی را به سوی سقف خانه برداشت پس سقف شکافته شد و تابوت به هوا شد به سوی آسمان پس من گفتم: یا سیدی! این ساعت مأمون علی علیه السلام را از من طلبد من چه گویم؟ گفت: خموش باش که وی علیه السلام این ساعت به اینجا آید که هیچ پیغمبر نباشد که در مشرق یا در مغرب وفات کند الا که خدای تعالی میان ارواح و اجساد ایشان جمع کند، وی علیه السلام هنوز این سخن نگفته بود که سقف شکافته شد و تابوت فرود آمد و ابو جعفر علیه السلام آن را فروگرفت و در پیش خود نهاد. آنگه برخاست و ندانستم که از کجا بیرون شد و مرا گفت از برای مأمون در بازگشای و نگریستم او را ندیدم و آواز غلامان مأمون شنیدم که در می کوفتند در بازگشادم و مأمون گفت: رضا علیه السلام را چه کردی؟ گفتم: وفات کرد. آن ملعون جامه چاک کرد و و آنگه گفت: وا اماما و واسیدا و بعضی از وزیرانش وی را گفتند: سبحان الله! پس اگر چنان بود چرا وی را کشتی؟ آنگه مأمون گفت: از برای وی درین نزدیکی گور بکنید و من از پس آن قوم فرا شدم چون به گور کردن ابتدا کردند زمین سخت پدید آمد، مأمون را بدان خبر دادند؛ گفت: در بالین هارون- الرشید گور بکنید آنجا نیز ابتدا کردن زمین سخت بود و کلنگ کار نمی کرد، مأمون را بدان خبر دادند آنگه وزیرش گفت: او امام است و امام را نباید جز در پیش قوم پس از برای وی قبله گاه قبر کردن آغاز کردن، من گفتم: به درستی که امام علیه السلام چنین فرموده است. مأمون - علیه اللعنة - گفت: چنان کنید که ابوالصلت می فرماید، پس قبر امام را به کنندند و چنان که مرا فرمود و ماهیان خُرد دیدم نزدیک بالینش بیرون آمدند و آب پدید آمد و من آن کلمات بگفتم لحد پر آب

شد من نان پیش آن ماهیان ریختم آن را بخوردند آنکه ماهی بزرگ پدید آمد و آن ماهیان خُرد را برچید و غایب شد و من آن نکردم الا در حضور مأمون - علیه اللّٰعنة - پس وزیرانش به مأمون - علیه اللّٰعنة - گفتند: به درستی که امام رضا علیه السلام در حال حیات این عجایب‌ها به ما می‌نمود و بعد از وفاتش نیز می‌نماید. پس مأمون - علیه اللّٰعنة - با وزیر گفت: می‌دانی که سبب این ماهیان خُرد و ماهی بزرگ چیست؟ گفت: نه! مأمون گفت: سبب آن آن است که عدد شما که فرزندان عباس‌اید بسیار است پس چون ملّت شما بگذرد خدای تعالی بر شما مسلّط کند مردی را از آل محمّد علیه السلام که زمین را از شما پاک گرداند و شما همه را هلاک کند، آنکه مرا گفت: یا اباالصلّت! آن سخن که حضرت به تو آموخت به من آموز! گفتم: به خدای که آن از یاد من رفت، گفت: دروغ می‌گویی و سه روز مرا حبس کرد و آزارم می‌فرمود، شبی دعا کردم و از خدای تعالی فرج خواستم و آواز هاتفی شنیدم، بازنگریستم. مردی را دیدم ایستاده مرا گفت: بیرون شو یا اباالصلّت که بر تو هیچ زحمت نیست و تو مأمون را بینی و او تو را نمی‌بیند و من بیرون شدم و هیچکس مرا ندید و ندانست که من کجا رفتم و مأمون علیه اللّٰعنة - تا وقت وفاتش و وفات امام رضا علیه السلام در طوس بود در دهی که آن را اسنا آباد خوانند و در روستای نوقان دفنش کردند در سرای حمید بن قحطبة الطایبی و قبه‌ای در آنجا بود گور هارون الرّشید - علیه اللّٰعنة - به جانب قبله، قبر امام علیه السلام است و در ماه رمضان بود و نه شب مانده بود روز آدینه سنه ثلث و مأتین و عمرش چهل و نه سال و شش ماه تمام شد و از آن جمله بیست و نه سال و دو ماه با پدرش حضرت امام موسی بن جعفر علیه السلام بود و بعد از پدر ایّام امامتش بیست و چهار سال و چهار ماه بود به کار قیام، پس از رشید محمّد زبیده

معروف به امین پادشاه شد؛ سه سال و بیست و پنج روز آنکه او را معزول کردند و عمش ابراهیم بن شکله را بنشانند چهارده روز پس از آنکه محمد زبیده را از حبس بیرون کردند و دوم بار بر وی بیعت کردند، در تخت بنشست یک سال و شش ماه و بیست و سه روز آنکه مأمون سگ پادشاه شد بیست و سه سال و سه روز و بیعت می‌ستاند از اهل ملک خود از برای علی بن موسی الرضا علیه السلام به عهد مسلمانان بی‌رضای وی و آن پیش از آن بود که وی را بکشتن تهدید کرد و بر وی بارها الحاح می‌کرد، امام رضا علیه السلام آن را ابا می‌کرد تا از ابا کردن آن شرف هلاک شد اگر ولایت عهدی قبول نکنم مرا به اکراه بر آن دارند و مضطرم گردانیدند چنانکه یوسف و دانیال علیهم السلام را مضطرب گردانیدند تا هریکی از ایشان ولایت قبول کردند از طاغی روزگار خود، خدایا! عهدی نیست جز عهد تو و ولایتی نیست قبل از تو مرا توفیق ده تا دین تو را اقامت کنم و سنت تو را زنده گردانم که تویی مولا و یار من. **نعم المولی و انت فالنصیر**. آنکه عهد از مأمون - علیه اللعنة - قبول کرد و گریان و اندوهناک بود و بدان شرط قبول کرد که هیچکس را ولایت ندهد و هیچکس را معزول نکند و سنت نگرداند مشیری بود از دور و مأمون از برای وی بیعت می‌ستد بر مردمان از خاص و عام ایشان و هر بار که مأمون را از فضل و علم و سیرت خوب و به تدبیر نیک اما رضا علیه السلام چیزی ظاهر شدی در وی حسد بردی و کینه‌ور شدی تا که دلش از کار او تنگ شدی و با وی عذر آوردی و به زهرش وی را هلاک کرد و امام رضا علیه السلام به رضوان و کرامت حق تعالی گردید. والله اعلم.

فصل فی ولادة ابی جعفر محمد بن علی الجواد علیه السلام و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته

ولادته علیه السلام که جان نویسنده فدای جدّ و آبا و اجداد تو باد! روایت است از ابوجعفر قمی -رحمة الله علیه- که گفت: ولادت محمد بن علی النقی علیه السلام روز سه شنبه بود و در روایت دیگر ولادتش به مدینه بود روز جمعه ده شب گذشته از رجب سنه خمس و تسعین مائه و گویند که هیجده شب گذشته از ماه رمضان شب جمعه و گفته اند که نصفه ماه رمضان و نام مادرش سکینه بود و گویند صفیه و او از جهینه بود و گویند نامش خمسانه بود و گویند نامش درّه بود؛ امام رضا علیه السلام نامش خیزران نهاد و او را از فرزندان امام علی النقی علیه السلام و از عقب او دختران؛ خدیجه و حلیمه و امّ کلثوم و از امّهات اولاد بودند.

معجزه من معجزات امام علی الجواد علیه السلام

روایت کرد به اسناد محمد بن علی بن محمد بن الشاذان القزوینی به اسناد متصل از محمد بن حسان از علی بن خالد و او زیدی بود^۱ که گفت: من به عسکر بودم، شنیدم که آنجا مردی محبوس است وی را در بند از ناحیه شام آوردند و گفتند که او دعوی پیغمبری می کند، علی بن خالد گفت: من به در زندان شدم و با دربانان و حاجبان مدارا کردم تا که مرا به پیش آن مرد بردند؛ مردی با فهم و کیاست دیدم، گفتم: قصّه و حال تو چیست؟ گفت: من در شام بودم و خدای را می پرستیدم در موضعی که آن را رأس الحسین علیه السلام گویند من در عبادت بودم که شخصی درآمد و مرا گفت: برخیز و با من بیا! من با وی برخاستم و بازنگریستم با وی در مسجد کوفه بودم پس مرا گفت: این مسجد را

می شناسی؟ گفتم: آری این مسجد کوفه است، گفت: برخیز نماز کنیم، من با وی نماز کردم و آنکه بازنگریستم خود را با وی در مسجد رسول ﷺ دیدم در مدینه بر رسول ﷺ سلام کرد و من با وی نماز کردم و به رسول ﷺ صلوات فرستادم آنکه با وی بودم تا که خود را به مکه دیدم و آنجا با وی مناسک حج بگزاردم و چون بازنگریستم خود را در آن موضع دیدم که خدای را در آنجا می پرستیدم به شام و آن مرد را ندیدم و چون سال دیگر شد آن مرد را دیدم در همان وقت همچنان کرد که سال اول کرده بود و چون از مناسک فارغ شدیم وی مرا به شام بُرد و خواست که از من مفارقت کند وی را گفتم: از تو می خواهم به حق آنکس که تو را قادر گردانیده است بدانچه من دیده ام که مرا خبر دهی که تو کیستی؟ گفت: منم محمد بن علی بن موسی این خبر فاش شد تا که به محمد بن عبدالملک الزیاد رسید کس فرستاد و مرا بگرفت و به زندان بُرد و بند آهنین برنهاد و مرا به عراق آورد و گفتم: وی را اکنون قصه خود پیش محمد بن عبدالملک بنویس! گفت: کیست که برای من کاغذ و دوات بیاورد؟ من برای وی دوات و کاغذ و قلم حاضر کردم وی قصه خود بنوشت و به محمد بن عبدالملک فرستاد و محمد بر آن قصه توقیع کرد که بگویند آنکس را که در یک شب تو را در شام به کوفه آورد و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکه و از مکه به شام بگویی که تو را از زندان به در آرد. علی بن خالد گفت: من از آن غمناک شدم و با وی رفیق کردم و وی را به صبر استمالت دادم و دیگر روز بامداد بدانجا شدم حارس و زندانبان و لشکری و خلق بسیار دیدم، گفتم: این چه حالت است؟ گفتند: آن مرد که دعوی پیغمبری کرده بود که زندان دربند بود دوش در زندان او را گُم یافتند و نمی دانند به زمین فرو شد یا مرغ وی را به هوا برد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عبدالله بن محمد که گفت: ابن زید نزد محمد بن علی علیه السلام بود کاسه چینی در پیش وی نهاده بود، مرا گفت: یا عمّاره! ازین عجب می بینی؟ گفتم: آری! وی علیه السلام دست بر آنجا نهاد آن کاسه بگذاخت و آب شد آنکه آن را جمع کرد و در قدحی کرد و دست بر آن مالید کاسه گشت چنانکه بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمد بن ارومه که گفت: از برای من چنین نقل کردند که معتصم جماعتی از وزرای خود را بخواند و گفت: از برای من در پیش محمد بن علی بن موسی گواهی دهید به دروغ و بگویید که وی می خواست تا خروج کند آنکه وی را بخواندند و گفت: به درستی که تو خواستی که خروج کنی بر من؟ محمد گفت: به خدای که من ازین هیچ خبر ندارم. معتصم گفت: فلان و فلان و فلان کس گواهند آن جماعت را حاضر کردند، ایشان گفتند: آری ما شنیدیم بعضی از غلامان تو و معتصم در رواقی نشسته بود، ابو جعفر علیه السلام دست برآورد و گفت: خداوندا اگر بر من تهمت و افترا گفتند ایشان را فرو گیر! پس ما دیوار و سقف آن موضع را دیدیم که در جنبش آمد و هر بار یکی از ایشان برخاستی و بیفتادی. پس معتصم گفت: یا بن رسول الله! من توبه کردم از آن چه تهمت کردم تو را از خدای درخواه تا این سقف ساکن شود. گفت: خداوندا این را ساکن گردان و تو می دانی که ایشان دشمنان تواند و دشمنان من. پس آن موضع ساکن شد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمد بن عمر الجرמוنی که گفت: محمد بن علی الرضا علیه السلام را دیدم که دست بر منبری نهاد و هر چوبی از جنس خود برگ بیرون آورد^۱ و او را دیدم با گوسفندی سخن می کرد و گوسفند وی را جواب می داد.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمارة بن زید که ابراهیم بن سعید گفت: محمد بن علی بن موسی علیه السلام را دیدم که دست فرا برگ زیتون می کرد و در دست وی سیم می شد و من از آن سیم بسیاری فرا ستدم و در بازارها نفقه کردم و هیچ برنگردید.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از محمد بن سنان که گفت: مرا در چشمم آفت سخت رسیده بود به نایبایی نزدیک بود و چون شبانگاه شد چشم های من پر آب شدی و بی طاقت و مضطرب بودم، پس در پیش ابوالحسن علیه السلام شدم و گفتم: جانم فدای تو باد بر من رحمت کن! می بینی که چشمم چون است، امام علیه السلام دوات و کاغذ برگرفت و نامه ای بنوشت و پیچید و مهر کرد و به من داد و گفت: نزدیک ابی جعفر علیه السلام شو و نامه را فرا وی ده و خود را به وی درمال و ازو درخواه تا تو را دعا کند و ابوجعفر علیه السلام آن روز شانزده ماهه بود، پس نزدیک وی شدم و دایه وی را برگرفته و روی و چشم بدو درمالیدم و نامه فرا وی دادم و گفتم: این را ابوالحسن علیه السلام به تو فرستاد و مرا گفته است که از ابوجعفر درخواه تا تو را دعا کند. وی علیه السلام نامه را از من فراستد و آنکه روی و دست به سوی آسمان کرد و

دیرساعتی خاموش بود که ازو نمی شنیدم و به خدای که دست و چشم از آسمان برنگردانیده بود که چشمم باز شد و روشن گشت و بهتر از آن شد که در اول بود.

معجزة الاخری

روایت کرد به اسناد از عمارة بن زید که گفت: ابراهیم بن سعید گفت که: من نزدیک محمد بن علی علیه السلام نشسته بودم که اسبی مادیان گذر کرد امام علیه السلام گفت: این اسب امشب کره بزاید؛ موی پیشانی سفید و دنبال و داغی سفید، پس من آن اسب را گوش می داشتم آن شب کره آورد همچنان که وی علیه السلام صفت کرده بود، پس دیگر روز پیش وی شدم، مرا گفت: یابن سعید! شک کردی از آن چه دیروز تو را گفتم؟ به درستی که کس در خانه داری و آبستن است و پسر یک چشم کور خواهد آورد. به درستی که پسر محمد را ولادت بود و یک چشم بود پس من ترک کشتن آل ابی طالب کردم.

معجزة الاخری

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رحمة الله علیه - به اسناد متصل از محمد بن العلا که گفت: شنیدم از یحیی بن اکثم قاضی القضاة که می گفت: پس از آن که با وی بسیار بکوشیدم و بارها با وی مناظره کردم و مجادله ها رفت و لطف ها کردم و طرایف هدیه ها پیش وی بردم و او را می پرسیدم از علوم آل محمد علیهم السلام و آنچه ایشان روایت می کنند، پس وی گفت: تو را خبر دهم به چیزی تو آن را بر من پوشیده دار تا که من زنده باشم آنکه تو دانی بعد از آن، من روزی به مدینه بودم در مسجد شدم بر تربت رسول صلی الله علیه و آله طواف می کردم، محمد بن علی بن رضا علیه السلام را دیدم که طواف می کرد. مرا مسئله های مشکل بود در آن با وی

مناظره می‌کردم وی علیه السلام همه جواب من بگفت، آنکه گفتم: به خدای که می-خواهم که از تو سؤال کنم و از آن شرم دارم، گفت: من تو را بدان خبر دهم پیش از آنکه تو از من بپرسی، امام علیه السلام گفت: می‌خواهی که مرا از امام پرسی،^۱ گفتم به خدای سؤال من همان بود که وی علیه السلام فرمود. گفت: منم آنکه تو می‌طلبی. گفتم: نشانی به من نمای! وی علیه السلام عصا در دست داشت آن عصا سخن گفت که مولای من امام این روزگار است و اوست حجّت خدای به حق.

معجزة الاخری

روایت کرد محمد بن ابراهیم الجعفری از حکیمه بنت الرضا که وی گفت: چون برادرم محمد بن رضا را وفات رسید و من روزی نزدیک زنش ام الفضل شدم به کاری پس ذکر محمد در میان بود وی گفت: یا حکیمه! من تو را خبر دهم از ابی جعفر علیه السلام به چیزی عجیب که کس مثل آن نشنیده باشد و آنچنان است و بسیار بودی که وی مرا رشک فرمودی وقتی به کنیزکی و وقتی به زنی و از وی با مأمون شکایت کردم، مرا گفت: ای دختر تحمل کن که او فرزند رسول است، شبی نشسته بودم زنی را دیدم چون شاخ درخت تر و تازه وی را گفتم: تو کیستی؟ گفت: من زن ابی جعفرم. گفتم: ابوجعفر کیست؟ گفت: محمد بن رضا و من زنی‌ام از فرزندان عمار یاسر، پس مرا چنان رشک پدید آمد که بر نفس خود مالک نبودم هم در ساعت برخاستم و پیش مأمون شدم و او شراب خورده بود و از شب ساعتی گذشته، وی را به حال خود خبر دادم و گفتم: او دشنام می‌دهد مرا و تو را و عباس و فرزندان را و چیزها گفتم که نبود، پس وی از آن سخت در خشم شد و از مستی بر خود مالک نبود بشتافت و شمشیر برگرفت و سوگند

^۱ سن: بیان کرد

خورد که ازین شمشیر وی را پاره پاره کنم تا که از وی چیزی درست نماند و در پیش وی شد. امّ الفضل گفت: من از آن سخت پشیمان شدم و با خود گفتم چه کردم که هلاک شدم و دیگری را هلاک کردم. آنگه از پس سرِ وی بدویدم تا بنگرم که چه می‌کند، وی اندرون رفت و محمد خفته بود و شمشیر درو نهاد و وی را پاره پاره کرد آنگه شمشیر بر حلقش نهاد و سرش را برید و من در وی می‌نگریستم با یاسر و خادم بازگردیدیم. مأمون چون اشتر مست کف بر دهن پرکرده، بیرون آمد. چون آن بدیدم بی‌خوشتن روی به خانه نهادم و در آن شب البته خوابم نبرد چون وقت صبح شد پیش مأمون شدم و او از مستی باهوش آمده بود و نماز می‌کرد. مأمون را گفتم: می‌دانی که امشب چه کردی؟ گفت: نه، لا والله! چه کردم؟ گفتم: در پیش رضا علیه السلام رفتی و محمد علیه السلام خفته بود وی را پاره پاره کردی و سرش را بریدی و بیرون آمدی. گفت: وای! چه می‌گویی؟ گفتم: آن چه کردی دیروز چنین است. پس فریاد برآورد که یاسر این ملعونه چه می‌گوید؟ گفت: راست می‌گوید، چنین کردی. گفت: انا لله و انا اليه راجعون و ما هلاک شدیم. یا یاسر! به تعجیل نزدیک وی شو و خبری بیار! پس یاسر به تعجیل برفت و زود باز آمد و گفت: بشارت باد یا مأمون که خبر خوش آوردم! چون نزدیک وی شدم، امام علیه السلام در مسواک کردن بود و لحافی بر خود پیچیده، من در کار وی متحیر بماندم و خواستم تا در تن وی نظر کنم چون درنگریستم که درو هیچ اثر هست. گفتم: یا حضرت! این پیراهن که پوشیده داری؛ می‌خواهم به من ببخشی تا بدان مرا تبرک باشد. امام علیه السلام به من نگریست و بگمارید چنانکه گویی مراد من بدان می‌دانست و گفت: تو را کسوت فاخر پوشانم، گفتم: به غیر این پیراهن نمی‌خواهم، امام علیه السلام پیراهن بیرون کرد و به خدای که بر تن وی هیچ اثر

ندیدم، پس مأمون به سجده درافتاد و به یاسر هزار دینار بخشید و گفت: حمد و ثنا پروردگاری را که مرا به خون وی مبتلا نگردانید، آنکه گفت: یا یاسر! آمدن این ملعونه و گریستن وی یادم می‌آید و اما در پیش محمد صلی الله علیه و آله رفتن یادم نمی‌آید، یاسر گفت: به خدای که تو را دیدیم که شمشیر بر حلقش نهادی و حلقش را بریدی و بر دهنش کف آمده بود همچون اشتر، پس وی گفت: الحمدلله! پس ام الفضل را گفت: به خدای که اگر بعد ازین تأخیری کردی از آنچه رفت تو را بکشم. آنکه یاسر گفت: ده هزار دینار نزدیک حضرت امام بر و از وی درخواه و التماس کن تا برنشیند و پیش ما آید و کس بفرست به هاشمیان و اشرف و قاید ایشان که برنشینند و ابتدا به سلام امام محمدتقی علیه السلام آیند، آنکه وی علیه السلام ایشان را برداشته به نزدیک من آید. پس یاسر چنان کرد و چون یاسر در پیش امام شد. امام علیه السلام گفت: عهد و میثاقی میان من و او بوده است، یاسر گفت: یابن رسول الله! این وقت، وقت عتاب نیست به حق محمد رسول الله و علی ولی الله که وی از آن خیالات فاسد نمی‌کند خاطر شریف جمع دار و اشراف را دستوری داد تا در آمدند جز عبدالله و حمزه پسران حسن را زیرا که ایشان هردو نزدیک مأمون قدح وی می‌کردند و بارها وی را غمز کرده،^۱ آنکه امام علیه السلام با آن جماعت برنشست و به پیش مأمون آمد و مأمون پیشباز امام کرد با لشکر و حشم و امام را دربر گرفت و بوسه بر چشم‌های وی داد و او را بر صدر به دست راست خود بنشاند و مردمان را فرمود تا بر طرفی از اطراف بنشستند و امام علیه السلام عذرهای خواست، پس ابو جعفر علیه السلام گفت: تو را نصیحت می‌کنم از من قبول کن! گفت: هرچه بفرمایی

۱. س: مأمون خباست وی کرده بودند و بارها بر وی طعنه می‌زدند

تابع و فرمانبردارم، امام علیه السلام فرمود که ترک این شراب کن! مأمون گفت: جانم فدای تو باد! نصیحت تو را قبول کردم و توبه کرد در حال.

معجزة الاخری

روایت است از محمد بن علی الهاشمی که گفت: من به نزدیک ابوجعفر علیه السلام شدم بامدادی که در آن شب أم الفضل بنت مأمون را به خانه خود برده بود و من آن شب دارو خورده بودم چون نزدیک وی بنشستم تشنگی بر من پدید آمد^۱ و کراهیت داشتم که آب طلب کنم، ابوجعفر علیه السلام بر من نگریست و گفت: تو را تشنه می بینم، گفتم: آری یا حضرت! امام علیه السلام غلام خود را گفت: ما را آب ده! من با خود گفتم: این ساعت آب آرند که زهر باشد و از آن غمناک شدم، پس غلام آب آورد؛ ابوجعفر علیه السلام بر من تبسمی کرد و آنگه غلام گفت: آب فرا من ده! آب را بستد و بیاشامید و بگمارید و به من داد و نزدیک وی دیر بماندم دیگر باره تشنه شدم، پس وی آب خواست و همچون نخستین بار بیاشامید و بگمارید و فرا من داد^۲ و محمد بن حمزه گفت و علی بن الهاشمی گفت: به خدای که من گمان بردم که ابوجعفر علیه السلام می داند آنچه در دل هاست چنانکه رافضیان می گویند.

معجزة الاخری

ابوالصلت الهروی روایت کرد که در جلس امام محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام حاضر بودم و در پیش وی بودند جماعتی شیعه و غیر ایشان پس مردی برخاست و گفت: یا سید جانم فدای تو باد! وی علیه السلام گفت: تقصیر نکنند، بنشین! آنگه دیگری برخاست و گفت: یا مولای جانم فدای تو باد! وی علیه السلام

^۱ . س: غالب شد

^۲ . س: - (از " و نزدیک وی " سطر قبل " داد ")

گفت: اگر نیابی در آب انداز که آن بدو رسد، آن مرد بنشست. چون اهل مجلس بازگردیدند، من گفتم: یا سیدی جانم فدای تو باد! ما چیزی عجیب دیدیم، گفت: آری از این دو مرد خواهی پرسید. گفتم: آری یا سیدی! گفت: مرد اولین برخاست مرا از ملاح خواست، پرسید که در بازگشتن تقصیر کند؟ گفتم: نه! زیرا که بازگشتن منزلت خانه اوست و او از آنجا بیرون نشده است و آن دیگری می خواست بپرسد از زکات که اگر یکی را نیابد از شیعه ما آن را به که دهد، گفتم: اگر کسی را نیابی در آب اندازی که آن با اهل خود رسد.

معجزة الاخری

مأمون گفت: من با رضا علیه السلام بودم در مکه پیش از آن که وی علیه السلام به خراسان شود وی را گفتم: من به مدینه خواهم شد نامه ای پیش ابوجعفر علیه السلام بنویس! وی بگمارید و نامه بنوشت. پس من به مدینه شدم و دو چشمم به هم رسید و چشمم پریشان شده بود، پس نامه را بردم در خدمت وی خادم ابوجعفر علیه السلام را بیرون آورد نامه را به وی دادم، فراستد و مهرش برداشت و بخواند و گفت: یا محمد! حالت چیست و چشمت چون است؟ گفتم: یابن رسول الله! چشم های من درد می کرد و از آن سبب نابینا گشتم چنین که می بینی. امام علیه السلام دست بیازید و بر چشمم سود بینا شدم همچنانکه بودم، پس من دست و پایش را بوسه دادم و بینا از پیش وی بازگردیدم.

معجزة الاخری

روایت کرد محمد قتیبه که ابوجعفر علیه السلام روزی در پیش من بود در لوح چیزی می خواند ناگاه لوح را از دست انداخت و ترسان از جای برخاست و می گفت: اَنَّا لله و اَنَّا اليه راجعون! به خدای که پدرم درگذشت علیه السلام گفتم: از کجا گویی؟

گفت: از نزد ملک جبّار کسی بر من آمد که آن را دیدم دست از من ندارد، دستوری ده مرا تا به خانه روم و بعد از آن پیش تو آیم و از من بخواه هر جا که از قرآن خواهی تا تو را به حفظ آن وفا کنم، پس وی در خانه شد من نیز در پی وی برفتم از برای شفقت که مرا بود، پس از وی پرسیدم که کجا شد؟ گفتند: وی درین خانه است، در باز کرد و گفت: هیچ کس را دستوری مدهید که درین خانه درآید تا من بیرون آیم. بعد از ساعتی وی بیرون آمد؛ رنگ او متغیّر گشته و می گفت: **أنا لله و أنا الیه راجعون!** به خدای که پدرم بگذشت. گفتم: مادر و پدرم فدای تو باد! امام علیه السلام در گذشته است؟ گفت: آری و من وی را شستم و دفن کردم و آن را جز من کسی دیگر نکرد آنکه گفت: این را رها کن و از من هر چه خواهی درخواه و هر چه خواهی از قرآن تا تو را حفظ آن وفا کنم، اعراف برخواند وی؛ **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم** و بعد از آن **بسم الله الرحمن الرحیم** و **اذ نتقنا الجبل فوقهم كأنه ظلة و ظلّوا أنه واقع بهم...** من گفتم: **المص**، گفت: این از اوّل سوره است و این ناسخ است و این منسوخ و این محکم و این متشابه و این خاص و این عام و این آن است که نویسندگان در آن غلط کردند و این آن است که به زبان مشته شده است و این حال به مدینه بود و پدرش علیه السلام به طوس از خراسان.

ذکر فضایل امام محمد تقی علیه السلام

روایت کرد خواجه مفید به اسناد از صفوان بن یحیی که گفت به رضا علیه السلام گفتم: ما از تو می ترسیدیم پیش از آن که خدای تعالی ابوجعفر را به تو داد و تو می گفتی که خدای مرا پسر بخشید اکنون خدای تعالی چشم ما را روشن گردانید و خدای تعالی کی نماید ما را که کاری باشد ما التجا به وی کنیم، وی علیه السلام به

دست اشارت به ابی جعفر علیه السلام کرد و وی در پیش رضا علیه السلام ایستاده بود، گفتم: جانم فدای تو باد! این سه حالت است، گفت: وی را از آن چه زیان و به درستی که عیسی حجت اقامت کرد و او کم از سه سال بود.

روایت کرد به اسناد از ابی یحیی الصنعانی که گفت: در خدمت ابوالحسن علیه السلام بود پسرش ابوجعفر علیه السلام را بیاوردند و او بسیار طفل بود، گفت: این کودک است که مولوی را ولادت نموده است به برکت عظیم از شیعه ما و از او روایت کرد به اسناد از محمد بن علی که گفت: در پیش ابی جعفر شدم و می خواستم که از وی مسئله ها بپرسم از هیبت و جلالت وی آن مسئله ها از خاطر من رفت و نمی توانستم که چشم از او بردارم و دزدیده در وی نگریستم، پس وی علیه السلام ابتدا کرد به جواب مسایل و من از وی دعا خواستم مرا دعا کرد و گفت.

روایت کرده اند که مأمون بعد از آن که دخترش ام الفضل را به ابی جعفر علیه السلام داد و در مجلس حاضر بود، ابوجعفر علیه السلام و یحیی بن اکثم و جماعتی بسیار نزدیک وی بودند، پس یحیی بن اکثم گفت: چه گویی یابن رسول الله در آن چیز که خبر داده اند و روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام به رسول صلی الله علیه و آله فرود آمد و گفت: یا محمد! به درستی که خدای تعالی تو را سلام می رساند و می گوید که از ابی بکر پیرس گه او از من راضی هست که من از او راضی ام؟ ابوجعفر علیه السلام گفت: فضل ابوبکر را منکر نیستم، ولیکن واجب بود بر صاحب این خبر که فراگیرد مثال این خبر که رسول خدای صلی الله علیه و آله گفته است در حجة الوداع به درستی که دروغ زنان بر من بسیار شدند و زود بود که بسیار شوند، پس هر که معتمداً بر من دروغ گوید؛ گو جای خود در آتش فراگیرد و چون حدیثی به شما رسد آن را عرضه دارید بر کتاب خدای و سنت محمد صلی الله علیه و آله و آنچه موافق کتاب خدای و سنت من

بود بدان فراگیرید و اگر این خبر موافق کتاب خدای نیست حق تعالی فرموده است: **و لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَ نَعْلَمُ مَا تُوَسَّوَسُ بِهِ نَفْسُهُ وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ؛** ما مردمان را آفریدیم و اندیشه دل وی می دانیم و از رگ گردنش نزدیک تریم.

اکنون رضای ابوبکر بر خدای پوشیده بود که پنهانی سرّ وی پرسد که او راضی است یا ساخت؟! این مجالست است در عقل ها آنکه یحیی بن اکثم گفت: روایت کرده اند مثل ابوبکر و عمر مثل جبرئیل و میکائیل است در آسمان، گفت: در این سخن نیز واجب است نظر کنند؛ زیرا که جبرئیل و میکائیل دو فرشته مقرب اند خدای را عليه السلام را که هرگز ایشان عصیان نیاورده اند و از طاعت مفارقت نکرده اند و ایشان هر دو به خدای شرک آورده اند و اگرچه بعد از شرک اسلام آورده اند، پس بیشتر ایام ایشان بوده است به خدای، پس محال بود که ایشان را تشبیه کنند به آن دو فرشته. یحیی گفت: روایت کرده اند که ایشان سیدان کهول اهل بهشت اند، در آن چه گویی؟ گفت: حدیث محال است زیرا که اهل بهشت همه جوانان باشند و در میان ایشان آدم کهن نباشد. حضرت گفت: این خبر بنوایمیه نهاده اند مصادات آن خبر که رسول صلی الله علیه و آله که در حق امام حسن و امام حسین علیهما السلام فرمود که ایشان دو سیدان و جوانان اهل بهشت اند. پس یحیی بن اکثم گفت: روایت کرده اند که عمر بن خطاب چراغ اهل بهشت است، گفت: این نیز محال است؛ زیرا که در بهشت فرشتگان مقرب اند و آدم و محمد و همه پیغمبر مرسل و بهشت به نورهای ایشان روشن است و نمی شود که به نور عمر روشن شود. یحیی گفت: روایت کرده اند که سکینه به زبان عمر ناطق بود، گفت: من منکر نیستم فضل عمر را ولیکن ابوبکر فاضل تر است از عمر و وی بر سر

منبر گفت: به درستی که شیطان است که به من فرود می‌آید، پس چون من میل کنم شما مرا راست گردانید، یحیی گفت: به درستی که روایت کرده اند که پیغمبر ﷺ گفت: اگر مرا نفرستادندی یعنی به پیغمبری عمر را فرستادندی. امام علی علیه السلام گفت: کتاب خدای راست‌تر است و از این حدیث که خدای تعالی در کلام خود فرموده است؛ و إِذَا أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ وَ مِنْكُمْ وَ مِنْ نُوحٍ؛ به درستی که خدای تعالی میثاق پیغمبران فرستاده بود، چگونه ممکن بود که میثاق خود در بدل افکند و پیغمبران طرفه العین به خدای شرک نیاوردند و چگونه پیغمبری فرستد کسی را که شرک آورده بود اکثر ایامش با شرک بوده باشد با خدای تعالی و رسول ﷺ گفته است که مرا نبوت داده‌اند و آدم میان روح و جسد بود. پس یحیی گفت: روایت کرده اند که پیغمبر ﷺ گفت: هرگز وحی از من باز نایستاد الا گمان بردم که بر آل خطاب فرود آمد وی علیه السلام گفت: این نیز محال است؛ زیرا که شاید که پیغمبری ﷺ در نبوت خود شک کند. حق تعالی جل جلاله فرمود که: اللَّهُ يَصْطَفِي مِنَ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا وَ مِنَ النَّاسِ؛ و خدای تعالی اختیار کند از فرشتگان و رسولان را و از مردمان چگونه ممکن بود که انتقال کند از کسی و خدای تعالی وی را اختیار کرده بود با کسی که بر وی شرک آورده بود! یحیی گفت: روایت کرده‌اند که رسول ﷺ گفت: اگر عذاب فرود آمدی؛ نجات نیافتی جز عمر. امام گفت: این نیز محال است؛ زیرا که خدای تعالی می‌فرماید؛ وَ مَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيهِمْ وَ مَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَ هُمْ مُسْتَغْفِرُونَ. پس حق سبحانه و تعالی خبر داد که وی کسی را عذاب نکند مادام که رسول خدای در میان ایشان باشد و مادام که ایشان از خدای تعالی آمرزش خواهند. این جمله از آن مفتریات است که بر پیغمبر افترا کرده‌اند حق تعالی عذاب آن کس را مضاعف

گرداناد که امثال این حدیث تا خدای رسیده باشد و آن کس که حق داند و به این اعتقاد کند.

ذکر وفات امام علی (علیه السلام)

روایت است از خواجه ابو جعفر قمی - رحمة الله علیه - که گفت: امام علی (علیه السلام) را بیست سال و سه ماه عمر بود و گویند بیست و دو سال با پدر بود و هفت سال و چهار ماه و ده روز بعد از پدر ایام امامتش بود، شانزده سال و دوازده روز به کار قیام کرد و هفت سال و چهار ماه و دو روز بود ایام امامتش، بقیه ملک مأمون بود آنکه معتصم ملک شد هشت سال و ماهی چند آنکه هارون الواثق پادشاه شد پنج سال و نه ماه و روزی چند از وی بود که شهر شرمین را بنا کرد و ترکان را جلب کرد و در اوّل ملک واثق شهید شد ولیّ خدا محمد بن علی (علیه السلام) در ذوالقعدة سنه عشرين و مائتين من الهجرة و تربتش به مدینه السلام است در جانب غربی به باب التین در مقابر قریش با پهلوی جدش موسی بن جعفر (علیه السلام) و صاحب کافی آورده است که لقبش زکی بود و سنا و ثقی و امّ الفضل بنت مأمون وی را زهر داد و ازار فرا وی داد بعد از مقاربتش تا خود را بدان خشک کند و آن زهر آلوده کرده بود خود را بدان مسح کرد و حسن آن بیافت، پس بر وی سینه خواند و گفت: خدای تعالی تو را مبتلا گرداناد به دردی که آن را دوا نباشد، پس حوزه‌ای در فرجش افتاد و گویند که مأمون - علیه اللعنة - وی را بدان فرموده بود و گویند که معتصم فرموده بود که لعنت خدا و ائمه معصومین و ملائکه مقربین بدیشان باد.^۱

فصل فی ولادت ابی الحسن علی بن محمد النقی علیه السلام و طرف من معجزاته و

فضایله و وفاته

ولادت امام علیه السلام روز سه شنبه بود سیزده ساعت گذشته از رجب سنه اربع
عشرة و مأتین و گفته اند ولادتش به مدینه بود در رجب سنه اربع عشرة و مأتین
و مادرش سید بود و گفته اند که نامش سمانه بود و گفته اند: نامش عاتکه بود و او
از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و درست ترین آن است که مادرش ام
ولدی بود سمانه نام و کنیتش ابوالحسن بود و لقبش امیر و گویند نجیب و گویند
هادی و فتاح و عسکری و عالم و دلیل و راشد و موضح و سدید.

معجزاته علیه السلام

روایت است از صالح بن سعید که گفت: نزدیک ابی الحسن علیه السلام شدم و
گفتم: جانم فدای تو باد! در همه کارها خواستند که نور خدای را فروکشند و تو
را کم و کاست کنند و تو را کم داشت کنند تا تو را درین خان شنیع خان صعالیک
فرود آوردند، گفت: اینجایی تو یابن سعید؟ آنکه به دست اشارت کرد و گفت:
بنگر! چون نگریستم مرغزارهایی خوش دیدم در آنجا و زنان خوشبوی و غلامان
همچو لؤلؤ مکنون و مرغان و آهوان و جوی های آب روان، پس متحیر شدم و
چشمم خیره گشت، پس وی علیه السلام گفت: آنجا که ما باشیم این از برای ما ساخته
بود و در خان صعالیک نیستیم.

معجزة الاخری

روایت است از محمد بن القسیم از یوسف بن زیاد که گفت: نزدیک امام ابی
محمد بن الحسن بن علی علیه السلام بودم مردی نزدیک ابی الحسن علی بن محمد علیه السلام
آمد و می گریست و می لرزید و گفت: یابن رسول الله! به درستی که والی پسر مرا

گرفته است و او را به موالات تو متهم کرده است و حاجب را فرموده تا وی را به فلان موضع برد و از کوهی دراندازد و در پایین به کوه دفنش کند، پس علی علیه السلام وی را گفت: اکنون تو چه می خواهی؟ گفت: یابن رسول الله! آن می خواهم که پدر مشفق که یک فرزند دارد و بدان فرزند چشم روشن است و سکون و صبر من من ازوست.^۱ حضرت امام علیه السلام گفت: برو که پسر تو فردا وقت چاشتگاه پیش تو آید و تو را خبر عجب دهد از خدای تعالی، پس مرد شادمان بازگردید و دیگر روز شبانگاه پسر را دید که فرا رسید در نیکوترین صورتی و هیأتی گفت: ای فرزند! حال و قصه تو چون است؟ پسر گفت: ای پدر! به درستی که فلان حاجب مرا به پایین آن کوه برد و شبانگاه در آنجا بود و بدان عزم که شب آنجا باشد، آنکه بامداد بر سر کوه شود و مرا از آنجا درگرداند و گوری بکند از برای من و من می گریستم و قومی بر من موکل بودند و مرا نگاه می داشتند، پس ده کس پیش من آمدند که من نیکوتر از ایشان هرگز ندیده بودم و به جامه ای پاک تر و به بوی خوش تر و موکلان من ایشان را نمی دیدند و مرا گفتند: چیست این گریستن و جزع و خواری و بیچارگی نمودن تو؟ گفتم: نمی بینید گور کنده اند و مرا به کوه بلند می برند و موکلان رخت مرا می کنند و می خواهند که مرا از این کوه دراندازند و در بن کوه دفن کنند، گفتند: چه گویی که ما آنکس را که می خواهد تو را از این کوه بیندازد ما او را عوض تو درین کوه بیندازیم و او را در گور دفن کنیم و تو بر خود لازم گردانی که بر سر تربت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اختیار کنی که جاروب کش باشی و خادم آن متبرکه که

باشی،^۲ گفتم: بلی والله! پس ایشان آن حاجب را گرفتند و می کشیدند و آن ملعون فریاد می کرد و اصحابش نمی شنیدند و نمی دانستند که حال او چیست آنکه وی را بدان کوه بردند و از آنجا درانداختند و به زمین نرسید تا که بندهایش از هم بریخت و استخوان هایش درهم شکست و پاره پاره گشت، پس اصحابش بدیدند و فریاد می کردند و می گریستند و به من مشغول نشدند و من از دست ایشان خلاص شدم و آن ده کس مرا برداشتند و درین ساعت پیش تو آوردند و ایشان ایستادند و منتظر من اند تا مرا بر سر تربت محمد مصطفی ﷺ برند تا آنجا خادم باشم و برفت، پس آن مرد به نزدیک علی بن محمد ﷺ آمد و وی را بدان خبر داد، پس یک ساعت بگذشت که خبر آمد که قومی که آن مرد را بگرفتند و بردند که از آن کوه دراندازند و حاجب را در آن کوه درانداختند و دفنش کردند و آن مرد بگریخت، پس علی بن محمد ﷺ آن مرد را گفت: به درستی که بسیار چیزی هست که ایشان نمی بیند آنچه ما می بینیم و می خندید.

معجزة الاخری

مستصر بن المتوکل گفت: پدرم درخت مورد بسیار بکشت در بستان چون آن راست و نیکو شد فراشان را فرمود تا درختان را تربیت کنند و یک درخت در میان این درخت ها زرد و زار شده بود و من در خانه ایستاده بودم پدرم سر برداشت و به من نگریست و گفت: ای رافضی! برو امام خود را پیرس از این درخت که او را چه شده است که اینچنین زرد گشت در میان این درختان و تو دعوی می کنی که او غیب می داند و من گفتم: غیب را کسی نمی داند به غیر از پروردگار عالم و من روز دیگر بامداد به خدمت ابولحسن ﷺ شدم و وی را

^۲ .خ: - (از "و تو بر خود" سطر قبل "باشی")

بدان خبر دادم، امام عليه السلام گفت: ای پسر! برو و آن درخت که زرد شده است زمینش را بکن که در زیر آن کاسه سر آدم بینی پوسیده و زردی آن درخت از آن باشد، بنده رفتم و پنج درخت را کندم و همچنان که آن حضرت فرموده بود همچنان یافتم که امام عليه السلام فرموده بود، پس آنکه حضرت فرمود که ای پسر! هیچکس را بدان خبر مده مگر کسی را که مثل این خبر تو را خبر دهد.

معجزة الاخری

روایت است از حسن بن محمد بن محمد جمهود العمی از سعید صعیر حاجب که گفت: در پیش سعد بن صالح الحاجب شدم، گفت: یا باعثمان! من از اصحاب تو شدم و سعید شیعی بود، گفت: دور است این! گفتم: بلی والله! گفت: چگونه شد؟ گفتم که متوکل مرا فرمود که به خانه علی بن محمد رضا عليه السلام روم و او را ناگاه بگیرم و بنگرم که تا او در چه کار مشغول است، من چنان کردم وی عليه السلام را دیدم که نماز می کرد و من ایستاده بودم تا او از نماز فارغ شد و روی فرا من کرد و گفت: یا سعید جعفر! ترک من نکند تا که وی را پاره پاره کنند، از من دور شو و به دست اشارت کرد، من ترسان شدم و بیرون رفتم و از هیبت وی چندان هراس در دل من آمد که صفت آن نتوانم کرد چون می خواستم که به نزدیک متوکل شوم آواز فریادی شنیدم، از آن احوال پرسیدم، گفتند: متوکل را بکشتند، پس از آن من با مقاتل تو گردیدم و این مذهب گرفتم.

معجزة الاخری

روایت کرده اند جماعتی از اهل اصفهان که از ایشان بود ابوالعباس محمد بن النصر و ابوجعفر محمد بن علویه گفتند که: به اصفهان مردی بود او را عبدالرحمن می گفتند و شیعی بود، وی را گفتند: چه سبب است که تو به امامت

علی النقی گفته‌ای که قرینه وی نیست اهل این روزگار؟! گفت: مشاهده کرده‌ام و بر من واجب شده است صدارت او که او امام و پیشوای من است و جمیع مؤمنان و من به عینه چنان دیده‌ام که من مرد درویش بودم و زبان‌آور پس اهل اصفهان سالی مرا با جماعت دیگر به درگاه متوکل فرستادند به تعظیم روزی به درگاه وی حاضر بودیم کسی را بیرون فرستاد که علی بن الرضا علیه السلام را حاضر کن! یکی از حاضران گفت: این چه کس است که وی را می‌خواهند؟ گفتند: مردی علوی است که رافضیان وی را امام می‌دانند، آن مرد گفت: چنان پندارم که متوکل وی را می‌خواهد بکشد، من گفتم: از اینجا فراتر نشوم تا که این جوان را ببینم که چه نوع مردی است لحظه‌ای گذشت امام علیه السلام را دیدم که می‌آمد بر اسبی سوار شده و مردمان چون او را دیدند بعضی جانب راست و بعضی جانب چپ قرار گرفتند و در وی می‌نگریستند و چون من وی را بدیدم محبت و دوستی وی بر دل من اثر کرد و من با دل خود وی را دعا کردم تا خدای تعالی وی را از شر متوکل نگاه دارد و او در میان مردمان اسب می‌راند و نظر بر یال اسب داشت و از راست و چپ به خلائق نمی‌نگریست و من مدام وی را دعا می‌کردم چون حضرت به من رسید روی مبارک فرا من کرد و گفت: حق تعالی دعای تو را اجابت کند و عمر تو را دراز گرداند و مال و فرزند تو بسیار شود و به راه از من دور شد و من در میان اصحاب خود بایستادم، پس ایشان از من می‌پرسیدند که این مرد به تو چه گفت؟ من گفتم که چیزی نگفت و ایشان را بدان خبر ندادم و پس از آن به اصفهان شدم و خدای تعالی از چند وجه مال دنیا بر من گشاده گردانید که حدّ قیاس نیست و ده فرزند داد مرا و عمرم به هفتاد رسیده است و

من چون به امامت او نگویم که آن چه در دل من بود خدای تعالی دعای وی در حقّ من اجابت کرد.^۱

معجزة الاخری

روایت است از یحیی بن هرثمه که گفت: متوکّل به من گفت که سبّد کس را اختیار کن از آنان که می خواهی و به کوفه شوید و باروبنه خود آنجا بگذارید و از آنجا به راه بادیه به مدینه شوید و علی بن محمد رضا را در پیش من آرید به عزّت و احترام تمام، پس برفتم و در آنجا مرا قاعدی بود از شراة یعنی از خوارج و مرا دبیری بود از شیعه و من بر مذهب حشویان بودم و آن خوارج با آن دبیر مناظره می کرد و مرا مناظره ایشان خوش آمدی و راه بدان بریده می شد چون به میان راه رسیدیم؛ خوارجی دبیر را گفت: نه از قول صاحب شما علی بن ابی طالب است که از زمین هیچ بقعه ای نیست الا آن گوری است یا آنجا گور پدید کنند، اکنون درین بیابان نگر گور کجا باشد چندان خلق که در اینجا بمیرند تا خدای تعالی این بیابان را پرگور گرداند چنانکه شما دعوی می کنید، پس آن دبیر را گفتم: این از قول شماست؟ گفت: آری! من گفتم: راست می گوید کجا باشد چندین خلق که این بیابان عظیم را پر شود و ساعتی بخندیدیم و دبیر از دست ما منقطع شد و برفت تا به مدینه رسیدیم و من در سرای ابوالحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام شدم و نامه پیغام متوکّل عرضه داشتم، برخواند و گفت: فرود آید از جانب من خلافی نیست و چون روز دیگر نزد وی شدیم و آن فصل غایت گرما بود در پیش حضرت امام علیه السلام خیاط دیدم جامه های درشت و خفتان-ها می برید از برای وی و از برای غلامانش، آنکه ریش سفید خیاطان گفت: علی

۱. خ: - (از "و به راه از من دور شد" چهار سطر قبل "اجابت کرد")

الصباح جماعت خیاطان را حاضر کن و چندان جهد کن که نماز شام از این کارها فارغ شوی و بامداد این‌ها را در پیش من آری و آنگه به من نگریست و گفت: یا یحیی! امروز هر کاری که در مدینه دارید، بسازید و چنان کنید که علی الصباح درین وقت رحیل کنیم. یحیی گفت: من در پیش وی بیرون آمدم و از او تعجب می‌کردم از آن جامه‌ها و خفتان‌ها که همراه می‌آرد درین فصل تموز و گرمای حجاز و میان ما و عراق عرب ده روزه راه است وی این جامه‌ها را چه کند، آنگه با خود گفتم که این مردی است سفر نکرده و او تصوّر می‌کند که این سفری است که این جامه‌ها حاجت است و عجب از رافضیان که این شخص را امام می‌دانند با این فهم و ادراک که او راست. پس روز دیگر درین وقت نزدیک وی شدم آن جامه‌ها را حاضر کردند، پس امام علیه السلام غلامان خود را گفت: در خانه شوید و لباس‌ها، سر کلاه‌ها از برای ما بگیرید! آنگه گفت: رحیل کن یا یحیی! من با خود گفتم: این حال از حال پیشین عجب‌تر است یا می‌ترسد که در راه زمستان درآید این لباس‌ها و سر کلاه‌ها در کار دارد. پس من بیرون آمدم و فهم و ادراک وی اندک می‌شمردم، پس با امام علیه السلام روانه شدیم و برفتم تا بدان موضع رسیدیم که با دبیر مناظره کرده بودیم، میغی برآمد و سیاه شد و رعد و برق و باران پدید آمد، ناگه از سرما تگرگ باریدن گرفت همچون سنگ‌ها پس امام علیه السلام گفت: آن خفتان‌ها بر خود و بر غلامان خود پوشید و لباس‌ها و کلاه‌ها بر خود راست کردند، آنگه غلامان خود را گفت: لبادۀ مرا به یحیی دهید و کلاه مرا به دبیر و ما مجتمع شدیم و تگرگ بر ما می‌بارید و می‌کوفت تا که هشتاد و هشت مرد از اصحاب من بکشت. آنگه میغ زایل گشت و گرما به همان طریق شد که بود، آنگه امام علیه السلام با من گفت: یا یحیی! فرود آر اینان را که مانده‌اند از اصحاب

تا مرده‌ها را دفن کنند و همچنین خدای تعالی این بیابان را پر گور گرداند، پس من خود را از مرکب درانداختم و عذر خواستم و رکاب و پایش را بوسه دادم و گفتم که: خدایی نیست جز خدای تعالی جَلَّ جَلالُه و محمد صلی الله علیه و آله رسول اوست و علی علیه السلام با یازده فرزند خلیفه خدایند و وصی و جانشین محمدانند علیهم السلام در زمینش^۱ و به درستی که من کافر بودم و اکنون مسلمان شدم بر دست توای مولای من! پس شیعی شدم و خدمت وی را لازم گرفتم تا که اجل در رسید. صدقه یابن رسوالله!

معجزة الاخری

هبة الله بن ابی منصور الموصلی که گفت: به دیار ربیعه دبیری بود ترسا و از اهل کفر بود و نامش یوسف بن یعقوب بود و میان وی و پدرم دوستی بود، پس وی بیامد به نزدیک پدرم فرود آمد پدرم وی را پرسید که سبب آمدنت چه بود درین وقت؟ گفت: مرا جهت متوکل خواندند و نمی دانم که از من چه می خواهند الا آن که من خود را بخریدم به صد دینار و با خود آورده‌ام از برای علی بن رضا علیه السلام پس پدرم وی را گفت: خدای تعالی توفیق داد و به نزدیک متوکل شد و چون روزی چند برآمد نزدیک ما آمد شادان و خندان پدرم وی را گفت: حال خود با ما بگوی! گفت: من به سر راهی شدم که هرگز آنجا نشده بودم و در سرای فرود آمدم و گفتم این صد دینار را به پسر رضا می باید داد و پیش از آن که به درگاه متوکل شوم و پیش از آن که کسی بداند که من آمده‌ام و مرا معلوم شد که متوکل وی را منع کرده است از سوار شدن و بیرون رفتن به شهر و در سرای خود ملازم است، پس گفتم چون کنم مردیم ترسا و نشان سرای پسر رضا علیه السلام

^۱ خ: و شما خلفاء خدایید در زمینش

می‌خواهم و من امن نباشم و کسی با من یار نیست که آن خبر پنهان کنم و آن زیادتی سبب افتد در آنچه من در آن حذر کنم و ساعتی در آن تفکر بودم، پس بر دلم آمد که بر خر نشینم و روی را بگردانم و در شهر بگردم تا آنجا که خواهم که بر سر حضرت واقف شوم و از کسی بپرسم. پس آن دینارها بر کاغذ کردم و در آستین نهادم و بر خر نشستم در کوچه‌ها و بازارها می‌گشتم تا به سرای رسیدم خر بایستاد، جهد کردم تا بگذرد، نگذشت پس غلامان را گفتم پرسید که این سرا از آن کیست؟ گفتند: این سرای پسر امام رضا علیه السلام است، گفتم: الله اکبر به خدایی که این دلیل نیک بوده است! پس خادمی بر در سرا ایستاده دیدم و منتظر مرا گفتم: یوسف بن یعقوب؟ گفتم: آری! گفت: فرود آی! فرود آمدم و مرا در دهلیز بنشاند و به در رفت. من با خود گفتم: این دلالتی دیگر است این خادم کجا دانست نام من که درین شهر هیچکس نیست که مرا بشناسد و من هرگز اینجا نرسیدم، پس خادم بیرون آمد و گفت: آن صد دینار که در آستین داری در میان کاغذ بیار! من به وی دادم و گفتم: این سیم دلیل است آنکه بازآمد و گفت: حضرت فرمود که درآید! اندرون رفتم، دیدم که امام علیه السلام تنها نشسته است، گفتم: یا یوسف! آخر به کوره اسلام در نیامدی؟^۱ گفتم: یا مولای من! به درستی که بر من یقین شد برهان شما و آن کفایت است مرا گفت: هیئات! به درستی که تو مسلمان نشوی، ولیکن زود بود که فلان پسر تو مسلمان شود و او از شیعه ما بود. یا یوسف! به درستی که اقوام تو به تو دعوی می‌کنند که دوستی ما سود ندارد و امثال تو به خدای که دروغ گفتند و به درستی که آن نفع رساند امثال تو را در آنچه که از برای آن آمده‌ای و آنچه دوست داری ببینی. پس من به درگاه

^۱ بخ: آخر وقت درنیامد تو را

متوکل شدم و هرچه خواستم یافتم و بازگردیدم و هبة الله گفت: من بعد از آن پسر وی را دیدم مسلمان شده بود و شیعه خاص و مرا خبر داد که پدرش از ترسای مرد و وی بعد از مرگ پدرش مسلمان شد و مکرر می گفت: من به اشارت مولای خودم.

معجزة الاخری

روایت است از ابو هاشم جعفری که می گفت: مردی از اهل شرمین را برصی پدید آمد و عیش دنیا برو منقّص گردید، پس روزی با ابی علی الفهری بنشست و از حال خود شکایت کرد، ابی علی وی را گفت: اگر در پیش ابوالحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام شوی و از وی درخواستی تا تو را دعا کند امید آن هست که این مرض از تو زایل گردد. پس روزی آن مرد در سر راه بنشست در آن وقت که امام علیه السلام از سرای متوکل می آمد چون حضرت را بدید برخاست تا نزدیک وی شود و حاجت خود از وی بخواهد، امام علیه السلام گفت: دور شو! خدای تعالی تو را عافیت دهد و سه بار به زبان مبارک این را بگفت و مرد آنجا بماند و نتوانست که نزدیک حضرت شود و بازگردید و به پیش ابی علی فهری رفت و حال و مقال با وی بگفت، ابی علی گفت: از برای تو دعا کرد پیش از آن که تو از وی سؤال کنی، برو که زود بود که تو را صحت روی دهد، پس آن مرد به خانه خود شد چون روز دیگر شد بر تن خود هیچ اثری از برص ندید.

معجزة الاخری

روایت است از ابوالقاسم بن ابی القاسم البغدادی که از زارفه حاجب متوکل که گفت: مردی مشعبد آمده بود از ناحیه هند پیش متوکل و حقّه بازی می کرد که مثل آن ندیده بودند و متوکل بازی را دوست داشتی پس خواست که علی بن

محمد بن الرضا را خجل گرداند آن مرد بازیگر را گفت: اگر وی را خجل گردانی هزار دینار فرا تو دهم، پس آن مرد را فرمود تا نان‌های سبک پختند و سبک سنگ و بر خوان نهادند و امام علی النقی (علیه السلام) را حاضر کردند در وقت طعام کشیدن و آن مرد را در پهلوی امام (علیه السلام) نشانند و بالین بر دست چپ حضرت امام (علیه السلام) نهاده بودند که صورت شیری درو تعبیه کرده بودند آن مرد بازیگر بر یک جانب بالین بنشست، پس علی (علیه السلام) دست دراز کرد تا نان از خوان برگیرد آن ملعون سحر کرد و نان را از پیش امام (علیه السلام) برآید و جماعت حاضران بخندیدند، پس امام (علیه السلام) دست بر آن صورت زد که بر بالین تصویر کشیده بودند و فرمود که: بگیر این ملعون را! پس آن صورت از بالین بجست و آن مرد را فروبرد و برگردید و بر مصوره غایب شد چنانکه بود، پس جماعت متحیر شدند، پس علی بن محمد (علیه السلام) برخاست، متوکل گفت: التماسی دارم که بنشینی و آن مرد مشعبد را باز آی! حضرت گفت: به خدای که وی را نبینی بعد از این همچنین دشمنان خدای را که بر اولیای خدا مسلط می‌کنی و نزدیک وی بیرون شد و آن مرد مشعبد را بعد از این ندیدند.

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که خلیفه یک روزی لشکر خود را فرمود که به نسخه درآرند و بشمارند نود هزار کس به نسخه درآمد از ترکان و فرمود تا هر یکی از ایشان تیره اسبی را گل سرخ بگیرند و صحرايي تعیین کرده بود که آنجا بریزند و جمیع لشکر و حشم آنچنان کردند که امر خلیفه شده بود، پس چون کوه عظیم شد خلیفه سبک بر بالای آن کوه شد و ابوالحسن (علیه السلام) را بخواند و به نزدیک خود برد و گفت: تو را از برای آن آوردم که تا بر سواران من نظاره کنی و جمیع

لشکریان را فرمود که برگستان پوشیدند و سلاح‌ها بر خود راست کردند و در نیکوترین زینتی و تمام‌ترین عدتی و عظیم‌ترین هیأتی ایشان را عرض کرد و غرضش که تا شکسته گرداند کسی را که بر وی خروج خواهد کرد و ترس و هراس و خوفش از ابوالحسن علیه السلام بود که یکی از اهل بیت خود را تعیین کند که بر خلیفه بیرون آید، پس ابوالحسن علیه السلام گفت: من هم لشکر خود را بر تو عرضه کنم؟ آری! پس امام علیه السلام از خدای تعالی جل جلاله طلب کرد آنچه می‌خواست از میان آسمان و زمین از مشرق و مغرب فرشتگان دیدند سلاح و با فولاد و آهن و طلا و نقره که شعاع آفتاب پوشیده گردید و تمام عالم از نور ایشان روشن و تابان شد، پس خلیفه بیهوش شد و بیفتاد و چون باهوش آمد ابوالحسن علیه السلام وی را گفت: با شما مناقشه نمی‌کنیم در دنیا که ما مشغولیم به کار آخرت، بر تو هیچ باک نیست از آنچه گمان می‌بری.

معجزة الاخری

روایت کرد از محمد بن حمدان از ابراهیم بن بلطون از پدرش که گفت: من حاجب متوکل بودم و او را پنجاه نفر غلام بود که جهت او هدیه آورده بودند از خوردی و مرا فرمود که ایشان را فرا ستانم و با ایشان احسان کنم چون یک سال برآمد من در پیش وی ایستاده بودم که ابواحسن علی بن محمد النقی علیه السلام در آمد چون به جای خود بنشست مرا فرمود که آن غلامان را از خانه‌ها بیرون آرم چون ایشان ابوالحسن علیه السلام را دیدند تمامی به سجده درافتادند، پس متوکل مالک خود نبود از غم برخاست و پای می‌کشید و در پس پرده پنهان شد، ابوالحسن علیه السلام برخاست چون متوکل بدید که امام برخاست با او بیرون آمد و گفت: وایلیک یا بلطون! این چه ادا بود که این غلامان کرده‌اند؟ گفتم: به خدای که نمی‌دانم.

گفت: از ایشان پرس! من از ایشان پرسیدم که چرا چنین کردید؟ خلیفه را خوش نیامد، ایشان گفتند: این مردی است که هر سال نزدیک ما می‌آید و دین را بر ما عرضه می‌کند و ده روز در پیش جماعت هست و او وصی پیغمبر مسلمانان است و متوکل مرا فرمود که ایشان تمامی را سر بُر و سر ایشان به خاک نیزه انداز و تن ایشان را طعمهٔ سباع گردان! من چنان کردم، چون وقت نماز خفتن بود من به نزدیک سرای امام ابوالحسن علیه السلام شدم خادمی بر در سرای امام علیه السلام مرا بدید؛ گفت: درآید! من اندرون رفتم امام علیه السلام نشسته بود، گفت: یا بلطون! آن قوم را چه کردند؟ گفتم: یابن رسول الله! به خدای که ایشان همه را کشتند، امام علیه السلام گفت: یا بلطون! دوست می‌داری که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری یابن رسول الله! به دست اشارت کرد که در پس آن پرده شو! اندرون رفتم قومی را دیدم نشسته و در پیش ایشان میوه‌ای نهاده بود، می‌خورند.

معجزة الاخری

روایت کرد ابوالقسیم البغدادی از زارفه که گفت: متوکل خواست که به سلام علی بن محمد الرضا علیه السلام پیاده برود، وزیرش گفت: درین بسیار کم شناختی و بدنامی باشد البته این نکن! گفت: چاره‌ای نیست از این، وزیر گفت: لابد این کار خواهی کرد بفرمای تا قاعدان و اشراف همه پیاده شوند تا مردمان گمان برند که تو را غرضی نبوده است و خاص دان غیر او را وی چنان کرد و به دیدن علی علیه السلام رفت و آن در فصل تابستان بود، امام علیه السلام در دهلیز نشسته بود و عرق کرده بود من فرا وی رسیدم و او را در دهلیز بنشاندم و از روی وی عرق می‌سترمد و گفتم: به درستی که پسر عمّت درین قصد نبود خاص از وی چیزی در دل مگیر! گفت: دست ازین سخن بدار! تمتعوا فی دارکم ثلثة ایامٍ ذلک غیر

مکذوب؛ سه روز در سرای خود تمتع گیرد که آن وعده دروغ نیست. زارفه گفت: نزدیک من معلمی بود شیعی و من با وی بسیار مزاح کردمی و او را رافضی خواندمی پس وقت نماز خفتن به سرای شدم و وی را گفتم: یا رافضی! بیا تا تو را خدمت کنم به چیزی که امروز شنیدم از امام شما گفت: چه شنیدی؟ وی را بدان خبر دادم، گفت: یا حاجب! تو این شنیدی از علی بن محمد علیه السلام گفتم: آری! گفت: حق تو بر من واجب است به حق خدمتی که تو را کردم که نصیحت من قبوا کن! گفتم: بگوی! گفت: اگر علی بن محمد علیه السلام این سخن را گفت: پس تو احتراز کن و آنچه داری محروز دار که متوکل بمیرد یا وی را بکشند بعد از سه روز من بر وی خشم گرفتم و او را دشنام دادم و از پیش خودش دور کردم چون تفکر کردم، گفتم: مرا چه زیان دارد اگر احتیاط کنم اگر کاری باشد احتراز کرده باشم و اگر نباشد مرا زیانی ندارد، برنشستم و به سرای متوکل شدم و هر مال من که آنجا بود از نقد و جنس تمامی را بیرون آوردم و آنچه در سرای من بود نزدیک معتمدان فرستادم به جز حصیری که بر وی می-نشستم و چون شب چهارم بود متوکل را بکشتند و من به سلامت و سالم بماندم. بعد ازین شیعی شدم و در پیش امام علیه السلام شدم و خدمت وی را لازم گرفتم و از وی درخواستم تا مرا دعا کند و بدو توکلا کردم چنانکه حق آن باشد.

معجزة الاخری

روایت کرد ابو هاشم جعفری که: متوکل مهمانخانه‌ای ساخته بود و در آنجا شبکه‌ها ساخته بود چنانکه بر دیوارهای آن می‌گردیدی و در آنجا مرغان تعبیه کرده بودند چون روز باز بودی سخن کس نتوانستی شنید از آواز مرغان و چون علی بن محمد الرضا علیه السلام در آنجا آمدی آن مرغان ساکن و خاموش گشتندی و از

ایشان هیچ آواز نشنیدندی چون که آن حضرت بیرون شدی مرغان بانگ و فریاد برآوردندی و نزدیک آن کبکان بودند بر بالای بلندی نشستی و با یکدیگر جنگ کردند و وی نظاره می کردی و می خندیدی و چون علی بن محمد الرضا علیه السلام آمدی آن کبکان در پهلوی دیوار خسیدی و نجنبیدی تا که وی علیه السلام باز گردیدی بعد از آن ایشان بر سر جنگ شدند.

معجزة الاخری

روایت کرد از ابوسلیمان از ابن ارومه که گفت: در ایام متوکل در پیش ابوالحسن علیه السلام شدم و بعد از آن نزد سعید حاجب شدم متوکل لعین ابوالحسن علیه السلام را به وی داده بود تا وی را بکشد چون نزدیک وی شدم، گفت: دوست می داری که در خدای خود نگری؟ گفتم: سبحان الله! خدای ما را بصر ادراک نکند، گفت: اینک شما دعوی می کنید که او امام شماست؟ گفتم: کاره آن نیستم. گفت: به درستی مرا فرموده اند که او را بکشم و مزد آن از متوکل بخواهم، نزدیک وی است صاحب البرید چون وی بیرون آید تو اندرون رو! پس وی بیرون آمد و من به در رفتم در آن سرای که حضرت امام علیه السلام آنجا محبوس بود، پس او را دیدم و بعضی را دیدم به گور کردن مشغول بودند من بر وی سلام کردم و سخت بگریستم، حضرت امام گفت: چرا می گری؟ گفتم: از برای آن چه می بینم، امام علیه السلام گفت: ایشان را آن تمام نشود و من ساکن شوم. امام علیه السلام گفت: به درستی که وی درنگ نکند بیشتر از دو روز تا که خدای تعالی خون وی و صاحبش بریزد. گفت: به خدای که جز دو روز بگذشت تا که وی را بکشند. پس من ابوالحسن علیه السلام را گفتم: حدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله است که با امام دشمنی

مکنید که ایام با شما دشمنی کند، گفت: آری! به درستی که حدیث رسول خدای ﷺ تأویل است.

اما شنبه رسول خدای ﷺ است و یکشنبه امیرالمؤمنین ﷺ و دوشنبه امام حسن و امام حسین و سه شنبه علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و چهارشنبه موسی بن جعفر و علی بن موسی رضا و محمد بن علی و پنجشنبه پسر محمد حسن و جمعه قائم است و اهل بیت ما علیهم السلام.

ذکر فضایل امام علی النقی ﷺ

روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی - رحمة الله علیه - از عبدالله الواحد بن محمد بن عبدوس القطار از علی بن محمد بن قتیبه النیشابوری از حمدان بن سلیمان و از صفر بن ابی ذلف که گفت: از ابی جعفر بن محمد بن الثانی شنیدم که می گفت: به درستی که از امام محمد تقی ﷺ شنیدم که می گفت: امام بعد از من پسر علی است و امر او امر من است و قول او قول من است و طاعت او طاعت من است و امام بعد از وی پسرش حسن است؛ امر او امر پدرش است و قول او قول پدرش است و طاعت او طاعت پدرش است. آنکه خاموش شد، پس وی را گفتم: یابن رسول الله! پس امام کیست بعد از حسن ﷺ؟ امام ﷺ سخت بگریست و گفت: بعد از حسن پسرش بود قائم منتظر، گفتم: یابن رسول الله! چرا وی را قائم نام نهادند؟ گفت: زیرا که وی قیام کند بعد از آن که پدرش وفات کرده باشد و اکثر کسانی که به امامتش قبول کرده باشند مرتد شوند. گفتم: وی را چرا منتظر نام نهادند؟ گفت: زیرا که وی را غیبتی بود که ایام آن بسیار باشد و آمدنش دراز بود، پس مریضان منتظر خروج او می باشند و شکاکان آن را انکار می کنند و حاضران به ذکر وی استهزاء می کنند و وقت نهندگان در آن دروغ

گویند و شتاب نمایندگان در آن هلاک شوند و تسلیم کنندگان در آن نجات یابند.

و روایت است از یعقوب بن السکیت که گفت: متوکل مرا فرمود تا مسئله‌ای چند از ابوالحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام سؤال کنم چنانکه جواب آن دشوار بود و غرضش آن بود که تا شکست کار وی شود و در میان خاص و عام بدان خجل شود و چون روز معرکه بود و هر یکی در مراتب و مرتبه خود بنشستند، من از آخر صف برخاستم و گفتم: یا ابوالحسن! دستوری هست در سؤال کردن؟ حضرت بدانست که مرا بدان فرموده‌اند، گفت: رخصت! سؤال کن اگر خواهی، گفتم: خبر ده مرا که چرا موسی علیه السلام را حق تعالی مخصوص کرد در معجز به عصا و یدو بیضا و آلت سحر و عیسی علیه السلام را فرستاد به امکه و ابرص به کردن و زنده گردانیدن و آلت طب و محمد صلی الله علیه و آله را به بیان و فصاحت؟ گفت: زیرا که خدای تعالی موسی علیه السلام را در روزگاری فرستاد که غالب بود بر اهل روزگار سحر، پس آن عصا و ید و بیضا چیزی بر ایشان نمود که مثل آن بدان سحر ایشان باطل کرد و حجّت بر ایشان لازم گردانید و عیسی علیه السلام را در عهدی فرستاد که غالب بود بر اهل آن عهد علّت بیماری‌ها و طب بود، پس بدیشان آورد از امکه و ابرص به کرد و زمن لعنت رسیدگان و او مردگان را زنده گردانیدن به چیزی که از طب ایشان زاید آمد بر علم ایشان را غالب شد و مثل آن در وسع ایشان نبود تا حجّت بر ایشان لازم گردانید و حضرت محمد صلی الله علیه و آله را در کاری فرستاد که غالب بر اهل آن شعر بود و خطب و کلام و خصومت چنانکه در حق ایشان فرمود: **بَلِّغْهُمْ قَوْمٌ خَصْمُونَ**. پس قرآن عظیم بر ایشان فرستاد که دروست قصص و اخبار گذشتگان و نشر احوال متأخران و بیان همه چیزی و موعظه‌ها و

انواع سخن که اگر جهد کردند و خود را نرنجانیدند تا سورتی مثل آن بیارند نتوانستند، پس بدان حجت بر ایشان لازم است و ثابت گردانید. گفتم: به خدای که مثل آن ننشیده‌ام، اکنون حجت بر خلق چیست؟ گفت: عقل که او را بشناسد بر خدای راست گوید یا وی را تصدیق کند و آن را که بر خدای دروغ گوید یا وی را تکذیب کند و بصارت و بینایی بدو حاصل شود و از جهت آن حق تعالی فرمود: **بَلِ الْإِنسَانِ عَلَىٰ نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ** و گفت: **لَا يُوَٰخِذُكُمُ اللَّهُ بِاللَّغْوِ إِيْمَانِكُمْ وَلَكِنْ يُوَٰخِذُكُم بِمَا كَسَبَتْ قُلُوبُكُمْ**. گفتم: به خدای که جواب این است. پس این خبر به یحیی بن اکثم القاضی رسید، متوکل گفت: هیچ نکردی الا آنکه این رافضیان را بر ما قوی گردانیدی و فضل و فصاحت صاحب ایشان را ظاهر کردی، ابن السکیت را با مسایل دین چه کار و او مردی است که صرف و نحو داند. متوکل گفت: اکنون تو چه رای می‌بینی؟ گفت: اگر مرا دستوری دهی از برای وی مسئله‌ها راست کنم که وی را از آن باز پرسند، در آن بازماند همچنان که اشتر در وحل بماند. گفت: چنان کن! و روایت است از موسی بن محمد بن علی برادر امام علی النقی علیه السلام که گفت: من در سرای یحیی بن اکثم رسیدم وی کاغذ به من داد سؤال‌ها بر آنجا نوشته^۱ و گفت: ابوالحسن علیه السلام را ازین پرس و گفت: من در پیش امام علیه السلام شدم و وی را بدان خبر دادم، گفت: چرا جوابش ندادی؟ گفتم: جواب آن نزدیک من نبود، گفت: بیار آن را و من به وی دادم، گفت: بنویس! **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**. خدای رشد تو را الهام کند و نامه تو به ما رسید بدان چه ما را خواهی امتحان کنی از سر تعنت تا مگر راهی یابی فرا طعن بر ما اگر از جواب عجز آیم و خدای تو را جزا دهد بر نیت تو و به درستی

۱. م. - (از " و اوست حجت خدای به حق قبل از معجزه آخری " بیست صفحه قبل " نوشته "

که ما مسایل تو را شرح دادیم و روشن گردانیدیم، فهم فرا آن ده و بدل آن را اصفا کن که حجّت بر تو لازم شد باذن الله. مشتبّه از قول خدای تَعَالَى قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمُ مِنَ الْكِتَابِ^۱ أَنَا أَنَا تَرِيدُ إِلَيْكَ طَرَفَكَ که پیغمبر خدای سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام محتاج بود فرا علم کسی که از وی کمتر بود و سلیمان آن روز حجّت خدای بود بر خلقتش جواب به درستی که آصف برخیا وصی او بود و سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام عاجز نبود از شناخت آن چه آصف دانست، ولیکن دوست داشت که امت خود را شناسا گرداند از جنّی و انسی که آصف حجّت است و آن هم از علم سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام بود که به ودیعت فرا آصف داده بود به امر حق تعالی آصف را بدان مفهوم گردانیده بود تا در امامت و دلالت وی خلاف نکنند و همچنان که سلیمان را تفهیم کرد در حال حیات داد و تا که نبوّت و امامت وی بدانند و مختلف نشود بعد داود و اما آنچه پرسیدی از معنی قول خدای تعالی که؛ وَ خَرَوْا لَهُ سِجْدًا و چگونه انبیا یوسف را سجده کنند! به درستی که سجود یعقوب و فرزندان یوسف را نبود، ولیکن شکر خدای را بود بر آن که پراکندگی ایشان را به جمعیت آورد و یوسف را نبوّت و ملک داد و اما قول خدای تعالی است: فَاَنْ كُنْتَ فِي شَكٍّ مِمَّا اَنْزَلْنَا اِلَيْكَ فَسْئَلِ الَّذِيْنَ يَقْرَءُونَ الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكَ... و اگر خطاب از پیغمبران است پس وی شک کرده باشد و اگر مخاطب غیر اوست کتاب بر غیر وی فرستاده باشد، پس وی چگونه سؤال کند رسولان را که پیش از وی گذشته باشند، به درستی که مخاطب بدان رسولان خدای بود و وی در شک نبود از آن، ولیکن جاهلان گفتند: چگونه خدای تعالی فرشته‌ای را رسول به ما فرستاده که ما فرق کنیم میان وی و میان خود در مستغنی بودن از طعام و شراب

^۱ - (از "به پیش ابی علی فهری رفت" شش صفحه قبل "الکتاب")

و رفتن در بازارها پس خدای تعالی بر پیغمبر خود وحی فرستاد که پیش از تو آن رسولان طعام می خوردند و در بازارها می رفتند، پس تو را نیز بدیشان اقتدا هست. آنکه گفت: اگر تو در شکی وی ﷺ در شک نبود، ولیکن آن از متصفیات کلام است چنانکه در آیت مباحله گفت: **ثُمَّ نَبْتَلِ فَيَجْعَل لَّعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ**؛ یعنی دعا کنیم و بر دروغ زنان لعنت کنیم و دانست که دروغ زنان آن قوم اند و بگفت که بر ایشان لعنت کنیم تا ایشان به مباحله اجابت کنند و وی را به مسجد حرام و به مسجد اقصی بردند یعنی بیت المقدس و از برای وی پیغمبران مرسل را جمع کردند و خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگ نماز و قامت بگفت، آنکه حضرت پیغمبر را فرمود تا برای ایشان امامی کرد آنکه فرمود تا از ایشان سؤال کرد و ایشان گواهی دادند به یگانگی خدا و رسالت وی و گفتند: میثاق آن از ما فرا ستده اند و ایشان را پرسند از کسانی که ایشان را تصدیق و تکذیب کردند از امتان ایشان، پس وی را خبر دادند به شناخت هرچه بود و خواهد بود از کار ایشان و شکی که بود یاد کرد آن شک منافقان بود در نبوت محمد ﷺ و آنچه در حق وی گفتند و با سحرش نسبت کردند. پس خدای تعالی قول ایشان را باطل گردانید و حجت بر ایشان لازم کرد و به معجزات و براهین و آیات و دلایل که به پیغمبر خود داد و خدای تعالی دانست که پیغمبر وی را ادای رسالت کنند و اما در آن هیچ نگفت، ولیکن دوست می داشت که از نفس خود انصاف دهند و اما آنچه پرسیدی از این آیت؛ **وَلَوْ أَنَّمَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَ أَبْحَرُ يَمْدَةٌ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحَرٍ مَا نَفَذْتَ كَلِمَاتِ اللَّهِ...** این کلمات چیست و این اقلام و محل آیت به هفت دریا کجاست از زمین؟ به درستی که همچنان است که خدای تعالی فرمود که اگر درختان دنیا همه قلم بودی و دریاها مداد بودی و هفت

دریای دیگر آن را مدد دادی تا از زمین چشمه‌ها روان شدی چنانکه در ایام طوفان نوح روان شد آن‌همه مداد گشتی کلمات خدای تعالی نرسیدندی و کلماتی که فضل آن در نباشد حجتان خدای‌اند بر خلقش در زمین و امینان وی‌اند به روحش که هر که دون ایشان است غور علم ایشان درنیاید و اما آن دریاها محل آن زمین است و آن عین الیمر است و عین الکبر است و عین برهوت تاحرون رحمت ما سیدان و الحرية الطهیرته رحمة افریفته.

اما آن‌چه پرسیدی از قول خدای تعالی که؛ **أَوْ يَرْوِجُهُمْ ذُكْرَاناً وَ اُنْثَاءً..** و چگونه ذکران را تزویج کند و خدای تعالی بر آن عقوبت کرده است در دنیا و ایشان را بر آن سرزنش کرده در کتاب خود آنجا که فرمود؛ **أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ...**

معاذ الله که خدای تعالی **جَلَّ جَلالُه** آن خواسته باشد که تو بر خود تلبیس کرده‌ای و به تأویل آن طلب رخصت کرده‌ای در ارتکاب حرامی و هر که آن کند گناهی کرده باشد که عذابش مضاعف بود روز قیامت و جاوید در عذاب ماند مگر که توبه کند و ایمان آرد و عمل صالح کند و آنگه بر هدایت ماند، ولیکن خدای تعالی زن دهد مردانی را که مطیع وی باشد از آدمیان از زنان آدمی و از حور و عین و زنانی را که مطیع باشند شوهران دهد از مردانی صالح که مطیع وی باشند، پس بر خدای جز حق مگوی واگر نه تو را در دوزخ اندازد و مستوجب ملامت و دور از رحمت.

و اما آنچه پرسیدی از قول خدای؛ **فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْأَعْيُنُ...** و خدای تعالی مشتهات از برای ایشان آفرید و ایشان را مباح گردانید. پس ایشان را بر آن عقوبت کرد، به درستی که آن درخت که آدم را از آن نهی کردند درخت

خوردنی نبود، بلکه درخت حسد بود و خدای تعالی ایشان را فرموده بود که به چشم حسد به کسی ننگرند که خدای تعالی وی را بر ایشان فضل نهاده بود و سخنی نگویند که ندانند. پس آدم آن را فراموش کرد و نگریست و سخن گفت و وی را غرمی نیافت و آنچه فرمود که از آن درخت نخورند، مراد آن است که در آن سخن گفتند و شنید قول خدای تعالی آنجا که نهی کرد از غیبت و سخن بد، فرمود که؛ **ایحبّ احدکم أن ینکح لحم أخیه میتاً**؛ یعنی فحش مگویید در حق برادر مؤمن خود.

و اما آنچه پرسیدی از حکم علی علیه السلام که در خشتی چگونه دانند و کی در خشتی نگرد که وی بول کند باز آن که امن نباشد که وی مرد بود یا زن، پس نه مرد و نه زن در فرج وی نتوانند نگریست. به درستی که چون چنان بود خشتی را برهنه کنند و جماعت گواهان هر یکی به آئینه بایستند و خشتی در پس ایشان بایستد و فرج را برهنه کرده، بول کند و ایشان آئینه را مقابل آن بدارند و صورت آن در آئینه ببینند و بر آن حکم کنند.

و اما آنچه پرسیدی که مردی در میان گله گوسفندی شد و راعی را دید که با میش جمع آمده و چون صاحب گوسفند را دید آن را رها کرد و گوسفند در میان گله شد اکنون با آن گوسفند چه کار کند؟ به درستی که اگر شناسند فرا گیرند و اگر آن گوسفند را بشناسند وی را بکشند و بسوزند و اگر نشناسند گله گوسفند را به دو قسم کنند و بر ایشان قرعه زنند و آن قسم که برو قرعه افتد و دیگر باره قسمت کنند و قرعه زنند و همچنین کنند تا که دو گوسفند بماند آنگه میان آن دو گوسفند قرعه زنند، پس هر کدام از آن دو که قرعه برو افتد او را بکشند و

بسوزند و به درستی که سهم امام از جمله حق تعالی و سهم حق تعالی خطا نشود.

و اما آن چه پرسیدی از قول علی علیه السلام در حق ابن حرموز که بشارت ده کشته پسر صفیه را به آتش دوزخ، پس علی علیه السلام چرا وی را بکشت و در دست آورد و علی علیه السلام امام بود و حق از حقوق خدای تعالی ضایع گذاشت. به درستی که رسول صلی الله علیه و آله ابن حرموز را به دوزخ بشارت از آن داد که دانست که علی علیه السلام وی را خبر داده بود که در فتنه اصحاب نهروان کشتند و هر که را آنجا بکشند از آن جماعت از اهل دوزخ باشند و اگر آنجا قصاص واجب بودی علی علیه السلام تقصیر نکردی.

اما آن چه پرسیدی که در نماز بامداد قرائت الحمد می خوانند و آن نماز روز است، به درستی که پیغمبر صلی الله علیه و آله این نماز را به گاه تاریکی کردی و از آنجا حق تعالی فرمودی؛ و قرآن الفجر ان قرآن الفجر کان مشهوداً. که فرشتگان شب و روز آنجا حاضر آیند، پس قرائت از شب بود اگر چه نماز روز بود.

و اما آن چه پرسیدی از حکم علی علیه السلام در اهل جمل ندا فرمود که پس از هزیمتیا نروند و جراحت رسیدگان را نکشند و هر که در خانه خود را در بست او امن است و هر که سلاح بگذاشت امن است و حکمش در اهل صفین نه چنین بود که هزیمتیا نیشان را به کشتن فرمود و جراحت رسیدگان نیز در پس هزیمتیا شدند، پس اگر ازین دو حکم یکی صواب بود و دیگری خطا بود، به درستی که فرق میان ایشان از آن بود که امام اهل جمل را کشته بودند و ایشان را مرجعی نبود که با وی گردند از کشتن امامشان، بلکه آن قوم با منازل خود شدند و ترک جنگ کردند و حيله و تجسس در باقی کرده و بدان راضی شده که ترک

ایشان کنند، پس از برای این شمشیر از ایشان برگرفت و بر ایشان مَنّت نهاد چنان که بر رسول ﷺ بر اهل مکّه مَنّت نهاد روز فتح و اهل صفّین را مرجعی نبود که با وی می‌گرویدند و مقتدایی بود که تیمار ایشان می‌داشت و ساز ایشان راست می‌داشت تا به سر جنگ می‌شدند. پس حکم در ایشان بود که جنگ و هزیمتی ایشان را بکشتند همچنان که به رسول ﷺ این آیت فرود آمد؛ **مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ اسْرَىٰ حَتَّىٰ يَتَّخِذَ فِي الْأَرْضِ**. پس آن دو فرقه در حکم برابر نبودند و اگر حکم علی ﷺ نبودی در اهل صفّین و جمل حکم عاصیان اهل توحید نشناختندی.

و اما آن چه پرسیدی از حکم علی ﷺ در حقّ آن که یکی پیش وی آمد و گفت: لواطه کرده‌ام مرا پاک گردان! پس وی را گفت: یکی از سه خصلت اختیار کن! یا به شمشیر تو را بکشم یا بفرمایم دیواری بر سر تو افکنند یا به آتش بسوزانم، آن مرد گفت: از آن سه عذاب کدام سخت‌تر است؟ گفت: عذاب آتش. گفت: من سخت‌ترین اختیار کنم، پس علی ﷺ فرمود تا آتش برافروختند و وی را فرمود تا در آنجا رود مرد بدان جا شتافت چون در آنجا خواست برود حضرت گفت: بر تو عفو کردم، اکنون چه عذر بود وی را در آن حدی از حدود خدای تعالی فرو گذاشت، به درستی که چون امام از قبل خدای بود بر وی بود که عفو کند و مَنّت نهد از قبل خدای تعالی و سلیمان ﷺ را گفت: **هَذَا عَطَاءُنَا** فامن او اَمسک بغیر حساب، پس ابتدا به مَنّت کرد پیش از منع. به درستی که تو را بیاگاهانم از همهٔ مسایل پس تو بدان که خدای تو را نگاه دارد چون یحیی رسید آن را بر متوکّل عرضه داشت و وی آن سؤال‌ها به اتفاق متوکّل نوشته بود.

متوکل گفت: شاید که بعد از این این مرد را چیزی پرسیدن که وی علیه السلام را از هر چه پرسند جواب گوید و بدان بر دل مردمان غلبه کند.

ذکر وفات امام علی النقی علیه السلام

امام علیه السلام چهل سال بزیست از آن جمله؛ شش سال و پنج ماه با پدر بود و بعد پدر ایام امامتش سی و سه سال و هفت ماه دور ایام امامتش بود بقیه ملک واثق و آنکه جعفر متوکل پادشاه شد و بعد از او حمد بن محمد بن المعتصم المستعین و بعد از او زبیر بن المتوکل که معتز لقبش بود و در آخر ملک معتز ولی خدا علی بن محمد علیه السلام را زهر داد و شهید شد و آن روز دوشنبه بود سه شب گذشته از رجب سنه اربعه خمسين و مأتین و گفته‌اند که پنج روز مانده از جمادی الآخر نیمه روز و نزدیک وی هیچ کس نبود جز پسرش ابومحمد و پرده‌ها فرو گذاشته بود و ابوالحسن علیه السلام پیش از آن ساعتی به متوضی شده بود^۱ و آب بر خود ریخته و غسل کرده و بیرون آمده و ازاری وشاح کرده و با مجلس فراش خود شده و درنگ نکرده که ابومحمد علیه السلام از نزدیک وی بیرون آمد، پیراهن پاره کرد و به وفات حضرت اعلام کرد و در سرایش بسر من رأی دفن کردند که لعنت بر دشمنان محمد و آل و اولاد ایشان باد! و جان نویسنده فدای خاک قدم ایشان باد!^۲

^۱ م: به قضای حاجت شده بود

^۲ م: -

فصل فی ولادت ابی محمد الحسن بن علی الزکی علیه السلام و طرف من معجزاته و

فضایله و وفاته

و ولادته ابی محمد الحسن بن علی الزکی علیه السلام خواجه ابوجعفر قمی - رحمة الله علیه - روایت کرد که ولادت امام الحسن بن علی علیه السلام روز جمعه بود و هشت شب گذشته از ربیع الاول احدی و ثلثین و مأتین و مادرش را نام غزال بود و او نوبیه بود و گویند سوسن نام بود و او از فرزندان خلف بود و موسی و گویند جعفر بود و ابراهیم و از دختران عایشه و فاطمه و و دلاله.

ذکر معجزات حضرت امام حسن العسکری علیه السلام

روایت کرد سعید بن عبدالله الاشعری از ابی هاشم و داود بن القاسم الجعفری که گفت: من نزدیک ابی محمد علیه السلام بودم، پس از او دستوری خواستند و مردی از اهل یمن درآمد مردی طویل و جسیم و بر وی سلام کرد من با خود گفتم: کاشکی بدانستمی که این کیست؟ پس ابو محمد علیه السلام گفت: این از فرزندان آن اعرابی است که آن سنگ پاره داشت که پدرانم بر آن مهر نهادند و مهر بروظاھر می شد. حضرت گفت: آن سنگ پاره بیار! وی پاره ای سنگ بیرون آورد و در یک جانب او هموار بود. پس امام علیه السلام مهر بر آنجا نهاد و نقش درو پیدا شد. مرد برخاست و می گفت: رحمت خدای و برکاتش بر شما باد ای اهل بیت و ذرّیه بعضها من بعض! گواهی می دهم حق تو واجب است همچون وجوب حق امیرالمؤمنین و امام المتّقین و این حقّی است که از حضرت امیرالمؤمنین و امامان به تو رسیده است و حکمت و ولایت و تویی ولیّ خدای که هیچ شک نیست کسی را از ندانستن تو و من وی را از نامش پرسیدم، گفت: نامم مهجع بن الصلت بن عقبه بن سمعان بن غانم بن ام غانم و آن زن اعرابیه یمانیّه که سنگ

پاره پیش حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آورد و حضرت بر آن مهر نهاد و نام آن زن سعادت بود از بنی سعد بکر بن زید بن مناه و به درستی که جز این امّ غانم دوزن دیگر بوده است که سنگ را از برای ایشان مهر نهاده‌اند؛ یکی امّ الندی جبابه بنت جعفر الوالبیه الاسدیّه از اسد بن خذیمه بن مدرکه از بنی ولیه و دیگر امّ اسلم بود که پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد در منزل امّ سلمه و امّ سلمه از پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسید که امّ اسلمه کجا رفت؟ حضرت فرمود که وی به کاری بیرون شده است و این ساعت بیاید، پس منتظر می‌بود تا که رسول صلی الله علیه و آله بیامد، گفت: مادر و پدرم فدای تو باد یا رسول الله! به درستی که من خوانده‌ام و دانسته‌ام که هر پیغمبری را و وصی پیغمبری را و موسی را وصی بود در حال حیاتش و وصی بود بعد از وفاتش و همچنین عیسی را اکنون^۱ وصی تو کیست یا رسول الله؟! رسول صلی الله علیه و آله پاره سنگ برداشت و آن را بر کف دست با انگشت آرد کرد و خمیر کرد و بر آن مهر نهاد و به امّ اسلم داد و^۲ گفت: یا امّ اسلم! هرکه مثل فعل من کند او وصی من بود در حال حیات من و بعد وفات، پس امّ اسلم از پیش وی بیرون آمد و به پیش حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد و وی را گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! تویی وصی رسول خدا؟ گفت: آری یا امّ السلم! آنکه سنگ پاره‌ای برگرفت و آن را همچو آرد کرد آنکه آن آرد را خمیر کرد و به انگشتی خود مهر کرد و گفت: یا امّ اسلم! هرکه مثل فعل من کند او وصی من بود. پس در پیش امام حسن علیه السلام شد و او کودک بود، گفت: یا سیدی! تویی وصی پدرت؟ گفت: آری یا امّ اسلم و سنگ پاره‌ای را برگرفت و همچون آرد کرد که پدر و جد بزرگوارش کرده

۱. م: -

۲. س: - (از "رسول صلی الله علیه و آله پاره سنگ برداشت " سطر قبل "داد")

بودند، پس نزدیک وی بیرون آمد و نزدیک حسین علی علیه السلام شد و امام علیه السلام هنوز طفل بود وی را گفت: ای پسر! تویی وصی برادرت؟ گفت: آری یا ام اسلم و سنگ پاره‌ای برگرفت و همان کرد که برادرش کرده بود، آنکه فرا علی بن الحسین رسیدم بعد از قتل حسین علی علیه السلام آنکه باز گردیدم و از امام علیه السلام پرسیدم که تویی وصی پدرت؟ علی بن الحسین علیه السلام گفت: آری! آنکه سنگ پاره‌ای برگرفت و همچنان کرد که ایشان کرده بودند علیه السلام.

معجزة الاخری

روایت کرد سعید بن الصّمد از داود بن القسم الجعفری که گفت: نزدیک ابی محمد علیه السلام بودم امام علیه السلام گفت: چون قایم قیام کند، بفرماید تا مناره‌ها و مقصورها که در مسجدهاست خراب کنند. من گفتم با خود که این را چرا کند و علی علیه السلام روی فرا من کرد و گفت: این آن است که محدث است و مبتدع.

معجزة الاخری

روایت کرد ابو جعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل الشیبانی از ابی الحسن محمد بن بحرن سهل الشیبانی الوهنی که گفت: بشیر بن سلیمان النحاس مرا گفت و او از فرزندان ابویوب انصاری بود و مولای ابوالحسن و ابی محمد علیه السلام بود و همسایه ایشان بود به سرّ من رای که کافور خادم ابوالحسن و ابی محمد علیه السلام بود به نزدیک من آمد و گفت: مولای ابوالحسن علی بن محمد العسگری تو را می‌خواند من پیش وی شدم چون نزدیک وی بنشستم؛ مرا گفت: یا بشیر! تو از فرزندان انصاری و این موالات و دوستی که در میان ما و شما بوده است خلف از سلف میراث می‌یافته است و شما باید نقاب و معتمدان ما اهل بیت و من تو را تزکیه می‌کنم و مشرف می‌گردانم به فضیلتی که بدان بر

شیعه سبقت گیری در موالات ما به سرّی که تو را بدان مطلع گردانم و تو را بفرستم تا کنیزک بخری، آنکه نامه‌ای لطیف به خطّ رومی و لغتی رومی بنوشت و به انگشتی خود بر آن مهر نهاد و دستارچه‌ای زرد بیرون آورد و دوپست و بیست دینار بر آنجا بود، گفت: این را فراگیر و به بغداد شو و معبر فرات حاضر آی تا چاشتگاه از فلان روز و چون زورق‌ها بدان‌جا رسد که پردگیان در آنجا باشند و کنیزکان را بینی در آن جا و جماعتی را یابی خریداران از وکلای مهران بنی عباس و قومی از جوانان عرب و چون آن را بینی از دور مطلع شو بر کسی که نامش عمر وی یزید النخاس است و همه روز گوش می‌دار تا برخرندگان کنیزک را، عرضه صفتش چنین و چنین بود و دو جامه خز درشت سبز پوشیده دارد و از عرضه داشتن امتناع نماید و نگهدارد که کسی خود را بر وی بساید و آواز رومی می‌شنوی از پس پرده تنگ، پس تو بدان که وی می‌گوید و آهنگ ستره و فریاد از پرده دریدن، پس یکی از خریداران گوید که او را به سیصد دینار بر من است که عفت او مرا در او رغبت زیاده گردانیدن^۱ و آن کنیزک به زبان تازی وی را گوید که اگر به زنی سلیمان بن داود بیرون آری و بر شبه ملک وی که مرا بر تو هیچ رغبت نباشد، برو بر مال خود سبقت کن! پس نخاس گوید که حیلۀ تو چیست؟ مرا چاره‌ای نیست از فروختن تو، کنیزک گوید: این شتاب چیست؟ از چنان خریداری می‌خواهم که دلم بدو ساکن شود و به وفا و امانت وی، آنگاه تو نزدیک عمر بن یزید النخاس شو و با وی بگوی که به نزد تو نامه - ای لطیف یکی از اشراف نوشته است به لغت رومی و خطّ رومی و در آنجا صفت کرم و نیکی و سخای خود یاد کرده است اکنون آن نامه فرا کنیزک ده تا

^۱ . س: از عقب وی مرا رغبت زیاد شد

در آن تأملی کند و اخلاق صاحب آن بداند، پس اگر او میل کند و پسندش باشد تو بگوی من وکیل اویم در خریدن تو بشیر بن سلیمان گفت: پس من امثال کردم و فرمانبردارم از هرچه مولای من ابواحسن مرا فرمود در کار کنیزک، پس چون کنیزک در آن نامه نگریست سخت بگریست^۱ و عمر بن یزید را گفت: مرا به صاحب این نامه فروش و سوگند مغلظه خورد که اگر وی را بدو نفروشد خود^۲ را بکشد. پس بسیار در بهای وی مبالغه می کردم تا که بدان مبلغ رسید که مولای من فرموده بود، پس آن مبلغ را از من فراستد و من کنیزک را فراستدم خندان و شادان وی را به حجره خود آوردم به بغداد و هنوز در حجره قرار نگرفته بودم که آن نامه مولای من امام ع را از گریبان بیرون آورد و بوسه داد و بر چشم و روی خود می مالید، من تعجب کردم و گفتم: این نامه را بوسه می دهی و صاحب نامه را نمی شناسی. گفت: ای عاجز ضعیف! معرفت به ملجأ و منزلت از اولاد پیغمبران است گوش فرا من دار و دل خود را حاضر کن که منم ملیکه بنت یشوعان بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان حواریان است و نسبتش با وصی مسیح شمعون است و من تو را خبر دهم به چیزی عجیب؛ به درستی که جدم قیصر خواست که مرا به برادرزاده خود دهد به زنی و من سیزده ساله بودم پس حواریان را در کوشک خود جمع کرد از نسل قسیسان و رهبانان سیصد مرد را و از خداوندان آن خط از ایشان هفتصد مرد را و از امیران لشکر و قایدان و نقیبان و ملکان چهارهزار و تختی بیرون آورد از خزانه از اصناف جواهر کرده و در میان تختی چهل پایه بنهادند و چون برادرزاده خود را در آنجا نشاند و

۱. س: -

۲. س: حق وی

صلت‌ها از گرد وی درآوردند و اسقفان بایستادند و صفحه‌های انجیل باز کردند و صلیب‌ها از بالا درافتاد و بر زمین آمد و پاهای عرش از جای بشد و آن مرد از تخت درافتاد و بیهوش شد و رنگ از روی اسقفان بشد و لرزه بر ایشان افتاد، مهتران ایشان جدّ مرا گفت: ایّها الملک! ما را معاف دار از فرارسیدن این نخس‌ها که دلالت می‌کند بر زوال دولت این مسیحی و مذهب ملکا پس جدّم از آن فالی برگرفت سخت بد آمد و اساقفه را گفت: این عمودها راست کن و صلیب‌ها بردارید و برادر این مدبر زانی بدبخت را بیارید تا این کودک را بدو دهیم تا از شما دفع کند نحوست‌های او را به سعادت‌های خود، پس چون چنان کردند بر دوم نیز هم آن حدیث شد که بر اوّل و مردمان متفرّق شدند و جدّم قیصر برخاست و غمناک در منزل خود شد و پرده‌ها فرو گذاشتند و من آن شب به خواب دیدم که مسیح و شمعون و جمعی از حواریان در کوشک شمعون جدّم جمع شدند و منبرها بنهادند بدان نوع که به آسمان مبارات می‌کرد در بلندی و در آن موضع جدّم نیز عرش خود را به پای کرده بود و محمد مصطفی ﷺ در پیش ایشان آمد و داماد و وصیش و ده کس از فرزندان وی و عیسی ﷺ فرا پیش شد و دست به گردن حضرت کرد و معذرت می‌خواست، پس حضرت محمد ﷺ گفت: یا روح‌الله! من به نزدیک تو آمد تا خواستاری کنم از وصی تو شمعون و ملیکه را از برای پسر من این که می‌بینی و به دست مبارک اشارت کرد و به جانب محمد، صاحب این نامه ﷺ پس مسیح به شمعون نگریست و گفت: به درستی که شرف دولت به شما روآورد اکنون رحم خود بریید و پیوند کنید بر آل محمد ﷺ شمعون گفت: چنان کنیم به توفیق الله تعالی و ایشان بر آن منبر شدند و محمد ﷺ خطبه بگفت و مرا به فرزندزاده خود داد و مسیح بر آن و فرزندان

حضرت محمد ﷺ بر آن گواه بودند و حواریان گواه بودند و چون من از خواب بیدار شدم، می پرسیدم که این خواب را به پدر و جدّم نگویم از واهمه آن که مرا بکشند و آن را پنهان داشتم و با ایشان نگفتم و دوستی ابو محمد ﷺ در دلم نقش بست و بر من لازم شد که از اطعام و شراب امتناع نمایم، نخوردم و ضعیف گشتم و بیمار شدم در حالت مرگ و تمامی حکیم و طیب حاذق که در شهرهای روم بودند، حاضر کردند و از مداوای پرسیدند علاج نشد. چون از آن نومید شدند با من گفتند: ای روشنی چشم ما! هیچ آرزو در دل تو می آید در دنیا تا ما آن را از برای تو حاصل کنیم؟ گفتم: آری ای جدّ مهربان من! به درستی که درهای فرج از روی خود بسته می بینم، اکنون اگر تو عذاب از روی من برداری من التماس دارم که از زندانیان خود و اسیران و مسلمانان که دربندند بند ایشان را برگیری و ایشان از بند آزاد کنی و خلاص دهی و امید من از تو این است و به نیت آن که مسیح و مادر من ازین بلا عافیت دهند. چون این شنید، گفت: این ها را آزاد کنید! تمامی را آزاد کردند چون چنان دیدم بیماری را به تندرستی اظهار کردم و اندکی طعام تناول کردم. پس بر آن شاد شدند و با اسیران و بندیان اعزاز و اکرام کردند و من بار دیگر بعد از چهارده روز دیگر شب به خواب دیدم که سید زنان عالم؛ حضرت فاطمه علیها السلام با مریم مادر عیسی علیها السلام به زیارت من آمدند و هزار از کنیزان و حوریان بهشت و مریم به من نگریست و گفت: این است سیده زنان مادر شوهرت ابی محمد ﷺ من دست زدم و دامن او را گرفتم و می گریستم و با وی شکایت می کردم از دیر آمدن ابی محمد ﷺ به زیارت من پس فاطمه سیده النساء گفت: به درستی که فرزندم ابو محمد ﷺ به زیارت تو نیامد و برای آن است که تو شرک آورده ای به خدای و مذهب ترسایان گرفته ای و اینک

خواهرم مریم بنت عمران تبراً می‌کند با خدای از دین تو و اگر تو میل کنی با رضای خدای تعالی و رضای مسیح و زیارت کردن ابی محمد علیه السلام تو را پس بگوی: اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ و اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدَ رَسُوْلُ اللهِ و اَشْهَدُ اَنْ عَلِيَّ وَلِيَّ اللهِ و وَصِيَّ رَسُوْلِ اللهِ حَقًّا حَقًّا. چون من این کلمه بگفتم سیده زنان عالمیان مرا به سینه خود باز نهاد و دلم خوش گردانید و گفت: چشم می‌دار به زیارت ابی محمد علیه السلام که من او را به نزدیک تو خواهم فرستاد و چون بیدار شدم، می‌گفتم و اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ و اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدَ رَسُوْلُ اللهِ و اَشْهَدُ اَنْ عَلِيَّ وَلِيَّ اللهِ و وَصِيَّ رَسُوْلِ اللهِ حَقًّا حَقًّا. چون شب دیگر شد ابو محمد علیه السلام را دیدم و گفتم: چرا بر من جفا کردی ای حبیب خدا و حبیب من بعد از آن که دلم را مشغول کردی به جوامع حب خود؟! گفت: تأخیر از من نبود الا سبب شرک تو و چون مسلمان شدی من هر شبی به زیارت تو می‌آیم تا که خدای تعالی شمل ما را جمع کند در عیان و از آنگاه تا حال زیارت وی از من منقطع نشده است تا این غایت بشیر. من وی را گفتم: تو چگونه در میان این اسیران افتادی؟ گفت: ابو محمد علیه السلام شبی از شب‌ها مرا خبر داد که جدّ تو زود بود که فلان روز لشکر به جنگ مسلمانان فرستد و خود در پی ایشان می‌رود باید که تو نیز متکروار^۱ در پی او بروی با جماعتی غلامان و خدمتکاران در فلان راه شوی. پس چنان کردم و طلایع مسلمانان بر ما افتاد تا کار من بدین جا رسید که تو دیدی و تا این غایت هیچکس ندانست که من دختر قیصر روم جز تو که من با تو گفتم و به درستی که آن شیخ که من در غنیمت نصیب وی شدم، مرا نامم پرسید، با وی نگفتم. باز پرسید. گفتم: برجیس. گفت: نام کنیزکان است، پس وی را گفتم: عجب از آن که تو رومی ای و زبانت عربی است! گفت: جدّ من چنان مولع بود

۱. س: عسکروار

و مرا بر ادب آموختن می داشت و زنی را ترجمان کرده بود تا بامداد و شبانگاه پیش من می آمد و به زبان عرب فرا من می آموخت تا زبانم از آن مستمر و مستقیم شد. بشیر گفت: چون من وی را بردم پیش مولای خود ابوالحسن علیه السلام گفت: چگونه فرا تو نمود خدای تعالی عزّ اسلام و خواری نصرانیّه و شرف محمّد و اهل بیتش علیهم السلام گفت: چگونه صفت کنم از برای تو یابن رسول الله آن چه تو بدان عالم تری از من؟! اکنون من دوست می دارم که تو را گرامی گردانم؛ کدام دوست تر داری ده هزار دینار زر یا بشارت تو را به شرف آید؟ گفت: بشارت. امام علیه السلام گفت: بشارت باد تو را به فرزندی که پادشاهی دنیا بر وی مسلم شود در شرق و غرب و زمین را پر عدل و داد گرداند و از عدل چنان کند که پر از ظلم و جور کرده باشند و رسول خدای تو را در فلان شب و در فلان ماه از فلان سال به روم آمد و با مسیح و وصی اش گفت: تو را به که زنی دهند؟ گفت: به پسر ابی محمّد. گفت: وی را می شناسی؟ گفت: بلی تا مسلمان شدم پنج شب بگذشت که وی مرا زیارت بکرد از آن تاریخ که بر دست سیّدۀ زنان مسلمان شدم مولای ما چون بشنید غلام را گفت: خواهرم حکیمه را بخوان! چون حکیمه درآمد، گفت: این آن است، حکیمه دیر ساعتی دست در گردن وی کرد و بسیاری پرسید او را و ابوالحسن علیه السلام وی را گفت: این را به سرای خود بر و فرایض و سنّت در او آموز مه اوست زن ابی محمّد علیه السلام و مادر قایم آل محمّد علیهم السلام

معجزة الاخری

روایت کرد احمد بن محمّد بن جعفر شریف الجرجانی که گفت: سالی به حج می شدم و به نزدیک ابومحمّد علیه السلام به سرّ من رای و اصحاب ما مالی فرا من

داده بودند و خواستم از او بپرسم که آن را فرا که دهم؟ هنوز من نگفته، امام علیه السلام گفت: آن چه با توست از مال به مبارک خادم من ده! چنان کردم و گفتم: شیعه تو از صغار و کبار به گرگان تو را سلام گویند به جرجان خواهی رفت، چون از حج فارغ شوی؟ گفتم: بلی. گفت: به درستی که تو با جرجان رسی از امروز تا صد و نود روز و روز آدینه در آنجا شوی سه شب گذشته از ماه ربیع الآخر در اوّل روز، پس ایشان را اعلام کن که من در آخر روز به نزدیک ایشان آیم و تو برو به راه راست که خدای تعالی تو را و هر چه داری به سلامت بدارد و با اهل و ولد خود رسی و پسر شریف را پسری آمده باشد و تو او را ابی الصلت بن شریف بن جعفر بن شریف نام کن و خدای تعالی وی را به حدّ بلوغ رساند و او از اولیاء ما باشد. گفتم: یابن رسول الله! به درستی که ابراهیم بن اسماعیل الخلیجی و او از شیعه توست و با اولیاء تو و بسیار خیر کنند بدیشان می‌رساند در هر سالی زیادت از صد هزار درم و وی حال نیکی دارد و خدای نعمتی تمام به او داده است، گفت: خدای سپاسداری کناد ابواسحاق ابراهیم بن اسماعیل را احسانی که با شیعه ما می‌کند و گناهان او بیامرزاد و او را پسری روزی کناد راست و تمام خلق معترف به حق و او را بگوی که حسن بن علی علیه السلام تو را می‌گوید که پسر شریف را احمد نام کن از نزدیک او بازگردیدم و حج کردم و خدای تعالی مرا سلامت داد تا به جرجان رسانید روز آدینه در اوّل روز چنان که وی علیه السلام فرمود و اصحاب ما جملگی به نزدیک من آمدند و من ایشان را اعلام کردم که امام علیه السلام مرا وعده داده است که که نزدیک شما خواهم آمد در آخر این روز، پس آماده باشید آن چیز را که محتاج باشید و سؤال‌ها و حاجت‌های دیگر که دارید تمامی را درست کنید. پس چون ایشان نماز پیشین و دیگر بگذاردند

همه در خانه من جمع شدند به خدای که ما را خبر نبود تا که ابو محمد عليه السلام فرا رسید و به نزدیک من آمد و نخستین بر ما سلام کرد و ما به پیش وی عليه السلام شدیم و دست و پایش را بوسه دادیم، آنکه گفت: به درستی که من وعده داده بودم جعفر بن الشریف را که در آخر این روز به نزدیک شما آیم و من نماز پیشین و دیگر بگذارم به سر من رای و پیش شما آمدم تا که عهد با شما تازه کنم، اکنون آمدم. پس جمع کنید سؤالها و مهماتی که شما راست. اول کسی که سؤال کرد؛ النصر بن جابر بود، گفت: یابن رسول الله! به درستی که پدرم جابر را چند ماه است که بصرش بی نور گشته است از خدای تعالی بخواه تا چشمهای وی را نوری دهد. حضرت امام عليه السلام گفت: او را حاضر کن! در حال حاضر کرد. پس امام دست مبارک بر چشمهای وی بسود بینا گشت و نیکوتر از اول شد. آنکه یک یک فرایش می آمدند و از او حاجت ها می خواستند و امام عليه السلام ایشان را جواب می گفت تا که حاجات تمامی را روا گردانید و ایشان را دعای خیر گفت و در همان روز باز گردید.

معجزة الاخری

و حدیث کرد علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید بن علی که گفت: در صحبت ابی محمد عليه السلام بودم از سرای عامه تا منزل وی چون وی عليه السلام به سرای رسید و من خواستم که باز گردم، گفت: بایست و در سرای شد آنکه مرا دستوری داد اندرون رفتم صد دینار به من داد، گفت: این را بهای کنیز کن از آنچه در همه وقت ها بود و در سر و نشاط چون باز خانه شدم غلام گفت: کنیزک تو فلانه این ساعت وفات کرد. گفتم: حالش چه بود؟ گفت: آب بیاشامید و در گلوش گرفت و بمرد.

معجزة الاخری

حدیث کرد محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر که گفت: کار بر ما تنگ شد و پدرم مرا گفت: بیا تا به نزدیک این مرد شویم یعنی ابو محمد علیه السلام که صفت سخاوت وی کرده‌اند، گفتم: تو وی را می‌شناسی؟ گفت: من وی را نمی‌شناسم و هرگز وی را ندیده‌ام چون به وی نزدیک می‌شدیم پدرم مرا در راه گفت: چون ما محتاجیم وی علیه السلام به ما پانصد بفرماید بدهند؛ دویست درم از برای کسوت و دویست درم از برای آرد و صد درم از برای نفقه تا راهی شویم. من با خود گفتم: کاشکی سیصد درم فرمودی تا به صد درم درازگوشی خرم و به صد درم کسوت بخرم و صد درم از برای نفقه و ما راهی شویم، پس چون به در سرای امام علیه السلام رسیدیم، غلامی بیرون آمد و گفت: درآید ای علی بن ابراهیم و پسرش محمد! چون اندرون رفتیم سلام کردیم، پدرم را گفت: چرا تا درین وقت پیش ما نیامدی؟ گفت: یا سیدی! شرم داشتم که بدین صورت و بدین حال فرمایش تو رسم و چون از پیش وی بیرون آمدم، غلام وی بیرون آمد و صره فرا پدرم داد آنجا پانصد درم بود و صره‌ای فرا من داد و گفت: در اینجا سیصد درم است؛ صد درم بهای درازگوش و صد درم کسوت را و صد درم نفقه و خیل مرو و به سوزا شو! پس به سوزا شدم و زنی خواستم و دخلش به روز هزار درم است و بدان واقف است.^۱

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند که در میان ترسایان طیبی بود مرعیدا نام داشت و عمرش صد و نود رسیده بود، گفت: شاگرد بختیشوع بودم طیب متوکل و او مرا اختیار

کردی، پس روزی حسین بن علی بن محمد الرضا علیه السلام کس فرستاد تا خاص ترین اصحاب خود را نزدیک وی فرستد تا وی را فصد کنند و وی مرا اختیار کرد و گفت: محمد الرضا علیه السلام از من کسی طلب کرده است که وی را فصد کند تو نزدیک وی شو که امروز عالم تر از او کسی نیست در زیر آسمان. پس حذر کن از آن که بر وی اعتراض کنی در آن چه تو را فرماید. پس من به نزدیک امام علیه السلام شدم مرابه حجره فرستاد و گفت: اینجا باش تا من تو را طلب کنم و وقتی که من به نزدیک امام علیه السلام می شدم وقتی نیکو بود نزدیک من چون مرا بخواند در وقتی که برای فصد ستود نبود.^۱ پس امام علیه السلام مرا بخواند و طشتی عظیم حاضر کرد و از رگ اکحلش فصد کردم و خون بیرون می آمد تا که طشت پر شد، آنکه مرا گفت: ببند! بستم و مرا به حجره فرستاد و طعام آوردند خوردم و آنجا بماندم تا نماز دیگر آنکه مرا بخواند و طشت خواست و گفت: بند رگ بازگشای! بازگشادم و خون بیرون آمد تا که طشت پر شد، آنکه گفت: ببند! بستم و مرا به حجره فرستاد و شب آنجا بودم چون بامداد شد و آفتای برآمد مرا بخواند و طشت خواست و گفت: خون بگشای! چون بگشادم چیزی از دستش بیرون آمد همچو شیر تا که طشت را پر شد، آنکه گفت: ببند! بستم دست بشست و لختی جامه و پنجاه دینار نقد پیش من گذاشت و گفت: این را برگیر و معذور دار و من برگرفتم و برگردیدم و گفتم: یا سیدی! مرا خدمتی بفرما! گفت: صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت دارد چون من به نزدیک بختیشوع شدم و قصه با وی بگفتم. گفت: حکماً اتفاق کرده اند که بیشترین خون که در تن مردم بود هفت من باشد و آن چه تو حکایت کردی اگر از چشمه ای بیرون آمدی؛ عجب بودی

۱. س: فصدی ستوده و نیکو همراه داشت

و از آن عجب‌تر این شیر است که در تن او بیرون آمده است. پس ساعتی تفکر کرد، آنگه سه شبانه روز کتاب‌های طبابت خواندیم تا که رگ زدن را بیاییم، نتوانستیم یافت آنگه وی گفت: در دین ترسایان هیچ کس نیست عالم‌تر به طب از راهبی به دیر عاقول. بدو نامه‌ای نوشت و در آنجا یاد کرد و من آن را برداشتم و برفتم تا پیش آن دیر و آواز دادم راهب بر بام دیر برآمد و گفت: تو کیستی؟ گفتم: صاحبم بختیشوع به نزد تو فرستاد. گفت: نامه وی داری؟ گفتم: آری! پس زنبیل فرو گذاشت و من نامه در آنجا نهادم وی آن را برکشید و بالا برد و نامه را برخواند و در ساعت فرود آمد و گفت: تو آن مرد را رگ بزدی؟ گفتم: آری! گفت: خنک آن دستی که بدو رسید و در لحظه بر اشتی برنشست و ما بسر من رأی آمدیم و ثلث از شب مانده بود، گفتم: کدام را دوست‌تر داری سرای استاد را یا خانه آن مرد را؟ گفت: خانه آن مرد را پس ما به در خانه آن حضرت شدیم پیش از بانگ نماز نخستین در بگشادند و خادم سیاه بیرون آمد و گفت: کدام است از شما راهب دیر عاقول؟ گفت: جانم فدای تو باد! منم. گفت: فرود آی! فرود آمد و مرا گفت: شتر مرا نیز نگهدار و دست وی را گرفت و هر دو در آن رفتند و من بایستادم تا که روز بالا گرفت، آنگه راهب بیرون آمد و جامه رهبان را برانداخته بود و جامه سفید پوشیده و مسلمان شده و مرا گفت: اکنون به سرای استاد می‌رویم، پس ما به سرای بختیشوع شدیم چون بختیشوع وی را بدید پیش وی شتافت و گفت: چه چیز تو را بر آن داشت که از دین ترسا برگشتی؟ گفت: نظر مسیح را یافتیم به درستی که این فصد در عالم هیچ کس نکرده است جز مسیح و این مرد نظیر اوست در آیات و برهانش و من نزدیک وی شدم و ملازم خدمتش بودم تا به جوار رحمت حق پیوست.

معجزة الاخری

روایت است از علی بن زید بن علی بن الحسین بن زید که گفت: روزی نزدیک ابی محمد علیه السلام شدم و نزدیک وی بنشستم ناگاه به یادم آمد که پنجاه دینار داشتم، ندانستم که چه کردم بدان سبب مضطر شدم و هیچ اظهار نکردم آن- چه در دلم بود محمد علیه السلام گفت: هیچ باکی نیست آن در نزد برادر مهین توست تو انداختی او برداشت آن محفوظ است ان شاء الله تعالی! من به خانه شدم برادرم آن را به من داد.

معجزة الاخری

و روایت کرد که: ابو محمد علیه السلام طفل بود روزی در چاه افتاد و ابوالحسن در نماز بود و زنان فریاد برآوردند امام علیه السلام گفت: باکی نیست ساکن شوید! چون بر سر چاه رفتند وی علیه السلام را دیدند که بر سر آب بازی می کرد، آنکه آب به بالا آمد و چاه لبریز شد وی را برداشتند.

معجزة الاخری

روایت است از علی بن حسن بن شاپور که گفت: قحطی پدید آمد به سرّ من رای در روزگار مولانا حسن بن علی علیه السلام خلیفه اهل مملکت را فرمود که به استسقا بیرون روند سه روز پیایی به نمازگاه شدند و دعا می کردند و باران می خواستند، باران نمی آمد روز چهارم جاثلیق و ترسایان و رهبانان به صحرا شدند و راهبی دست بیرون کرد و باران از آسمان روان شد و روز دوم نیز همچنان کرد باران باریدن آغاز کرد و مردمان در شک افتادند و به دین ترسایی می خواستند که اختیار کنند. خلیفه چون این را بدید کس به ابی محمد علیه السلام فرستاد و او محبوس بود وی را از حبس بیرون آورد و گفت: امت جدّ خود را

دریاب که تمام روی به هلاک نهادند، امام علیه السلام گفت: فردا بیرون روم و شک ایشان را زایل گردانم ان شاءالله تعالی! روز دیگر ابو محمد علیه السلام بیرون شد و قومی از اصحابش با وی بودند چون راهب دست بیازید امام علیه السلام غلام خود را فرمود که دست راست وی را بگیر و آنچه در میان انگشت وی است فراگیر! غلام چنان کرد از میان انگشتان سبّابه وی استخوان سیاه بیرون آورد و به پیش امام علیه السلام آورد و امام علیه السلام به رهبان گفت: اکنون باران بخواه! در آسمان ابر پدید آمد و میغ باز نشد^۱ و کناره کرد و آفتاب ظاهر گشت. خلیفه گفت: یا حضرت! این استخوان چیست؟ حضرت گفت: این راهب بر سر گور پیغمبری گذشته است این استخوان به دست او افتاد و نمی شود که استخوان پیغمبری را ظاهر کنند که آسمان باران نبارد.

فضایله علیه السلام^۲

مولانا ابو محمد بن علی علیه السلام از کریم ترین و سخی ترین مردمان بود و خواجه مفید از جعفر بن محمد بن یعقوب از حسن بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی و غیر ایشان که گفت: احمد بن عبدالله بن خاقان متولی ضیاع و خراج بود به قم، روزی در مجلس وی ذکر علویان رفت و مذهب ایشان و آن خوارجی در عداوت و انحراف سخت بود با اهل بیت. من ندیدم مردی را از علویان مثل حسن بن علی علیه السلام در سیرت و درسکون و عیان بزرگی و بزرگواری نزدیک اهل بیتش و نزد همه بنی هاشم و تقدیم کردن ایشان وی را بر پیران و اصحاب خطیر از ایشان همچنین بود و در حال وی نزدیک همه مهتران لشکر و وزیران و همه مردمان و من روزی به در سرای پدرم ایستاده بودم و آن روز بار بود و حاجبانش

۱. س: -

۲. س: معجزة الاخری

درآمدند و گفتند: ابی محمد الرضا بر در ایستاده، وی به آواز بلند گفت: وی را دستوری دهید تا درآید. من تعجب کردم بر آن که پدرم کسی را به کنیتش یاد نکرد مگر خلیفه یا ولیعهدی را یا کسی را که سلطان بگفت وی فرمودی. پس مردی درآمد گندم گون و درازبالا و نیکوروی و نیکوچشم و جوان و با جلالی و هیتی نیکو بود. چون پدرم وی را بدید بدو نگریست، برخاست و چند گام پیش رفت و با وی گرمی نمود و با هیچ کس این گرمی نکرده بود مگر از بنی هاشم و مهتران ایشان را پس دست به گردن وی کرد و روی سینه وی بوسه داد و دستش را گرفت و بر مصلی نشاند و به پیش وی بنشست و با وی سخن می گفت که ای جان من فدای تو باد! و من تعجب می کردم از آن پس حاجب درآمد و گفت: موفق آمد^۱ و چون موفق پیش پدرم آمد حاجبان و قایدانش در پیش وی آمدند و در مجلس پدرم تا به در سرای دو صف بایستادندی تا که وی درآمدی و بیرون شدی، پس پدرم دایم روی به ابو محمد علیه السلام آورده بود و سخن می گفت تا که به فلان حاجبش نگریست و آنکه ابو محمد را^۲ گفت: جان من فدای تو باد! اگر خواهی برویم تا موفق تو را ببیند.^۳ پس وی برخاست و پدرم نیز برخاست و دست به گردن وی کرد و برفت، پس غلامان و حاجبان پدرم را گفتیم: یا ویلک! این کیست که شما وی را به کنیت یاد کردید با پدرم و پدرم با وی چنین و چنان کرد؟ گفتند: او علوی است؛ ابو الحسن بن علی بن الرضا علیه السلام پس تعجب کردم و مضطرب بودم دایم در کار وی و کار پدرم تا که شب درآمد و عادت پدرم آن بود که نماز خفتن را بگزاری و بنشستی و نظر کردی بر آن چه محتاج آن بودی از

۱. س: ای موفق!

۲. س: -

۳. م: و حاجبان را گفت: او را پیش سماطین برید تا او را ببیند یعنی موفق

جواهرات و آنچه بر سلطان عرض کردی و چون نماز را بگزارد من پیش وی شدم و بنشستم و هیچ کس دیگر نبود پیش وی، مرا گفت: یا احمد! تو را حاجتی هست؟ گفتم: آری! اگر دستور دهی، گفت: دادم. گفتم: ای پدر! این مرد که بامداد در نزد تو بود وی را چندان اعزاز و اکرام بسیار کردی و نفس خود و مادر و پدر خود را فدای وی کردی؟ گفتم: ای پسر! او امام رافضیان است ابوالحسن بن علی معروف به ابن الرضا عليه السلام آنکه ساعتی خاموش شد و گفتم: ای پسر! کرامت از خلفای ما بنی عباس زایل شدی و به بنی هاشم رسیدی هیچ کس مستحق آن نبود چیزی به سبب فضل و عقل و حلم و عفاف و سیرت خوب و صیانت و زهد و عبادت وی و اخلاق نیکوی وی و اگر پدر وی را بدیدی مردی بود بزرگ و فاضل در دین پس اضطراب و تفکر من زیادت شد و چشم به دیدن^۱ و آن چه شنیدم ازو پس مرا از آن هیچ مقصد دیگر نبود الا پرسیدن احوال وی و بحث کردن از کار وی، پس از هیچ کس نپرسیدم^۲ از بنی هاشم و قایدان و دبیران و قاضیان و فقیهان الا که وی را نزدیک ایشان در غایت اعزاز و اکرام و اجلال و اعظام محل تمام یافت و ذکر خوبی وی را از همه اهل بیتش، پس قدرش نزدیک من بزرگ شد چون هیچ دوست و دشمن وی را نیافتم الا که حرف وی را نیکو می گفتند، پس یکی از حاضران مجلس از اشعریان گفت که حال برادرش جعفر چون بود و منزلتش از منزلت او چگونه باشد؟ گفتم: جعفر کیست تا خبر از وی پرسند یا وی را به حسن عليه السلام قرین کنند، جعفر اظهارکننده است به فسق و فاجر و خمر خواره و کمترین کسی که دیده ام از مردان و پرده دریده ترین ایشان است بر نفس خود، او را قدرتی نیست و وزنی ندارد و پدرت

^۱. س: خشم بر پدر

^۲. خ: - (از "حجتان خدای اند بر خلقش در زمین" حدود پانزده صفحه قبل "پرسیدم")

در وقت وفات حسن بن علی علیه السلام به سلطان و اصحاب سلطان رسید آنچه من از او دیدم تعجب کردم و در گمانم نیامد که چنان باشد و چنان بود، آنکه وی رنجور شد سلطان به نزدیک پدرم کس فرستاد که ابن الرضا رنجور شده است و در ساعت برنشست و به دارالخلافه شد آنکه به تعجیل باز آمد و با وی هیچ کس از خدم و امیر هم از معتمدان و خاصگیان وی و تحریر در میان ایشان بود و ایشان را فرمود تا به در سرای امام حسن علیه السلام ملازم باشند و خبر احوال وی معلوم دارند و کس به قاضی القضاة فرستاد و وی را حاضر کرد و فرمود تا ده کس را اختیار کنند از آنان که به دین و ورع و امامت واثق باشند ایشان را حاضر کرد و به سرای امام حسن علیه السلام فرستاد و فرمود تا شب و روز ملازم وی باشند و دایم چنان بودند که تا وی را وفات رسید. چون خبر وفاتش شایع شد یکبار فریاد از سر من رای بیامد و بازارها معطل گشت و بنی هاشم و قایدان برنشستند و همه مردمان به جنازه وی حاضر آمدند و به سر من رای آن روز چون قیامت شد و چون از کار وی فارغ شدند سلطان کس فرستاد و به ابوعیسی بن متوکل فرمود تا بر وی نماز کنند و چون جنازه بنهادند از برای نماز ابوعیسی نزدیک وی شد و رویش برهنه کرد و وی را عرضه داشت بر بنی هاشم از علویان و عباسیان و قایدان و دبیران و قاضیان و معدلان و گفت این است حسن علی بن الرضا علیه السلام به مرگ خود بمرد و به بستر خود نزدیک وی حاضر بودند از خدام و امیر و معتمدانش؛ فلان و فلان و از قضاة؛ فلان و فلان و از طبیبان؛ فلان و فلان. آنکه پدرم رویش را بوسید و گفت: مرا در مرتبه برادرم بدار و من هرسال بیست هزار دینار به تو می‌رسانم و پدرم وی را زجر گفت و سخن ناخوش گفت و گفت: یا احمق! سلطان بقایش دایم باد شمشیر در آن جماعت نهاده بود که دعوت می‌کردند که پدر و برادرت امامانند تا ایشان را از آن بازدارند میسر نشد،

پس اگر نزدیک شیعه پدر و برادرت امام باشند تو را هیچ حاجت نبود به سلطانی که تو را در مراتب ایشان بدارد و نه به غیر سلطان و اگر تو نیز از ایشان بدان منزلت نباشی به واسطه آن نیابی و پدرم وی را اندک شمرد و فرمود تا وی را از او حجاب کردند و دیگر او را دستوری نداد که پیش او رود^۱ تا که وفات رسید و ما بیرون آمدیم و وی بدان حال بود و سلطان تا امروز اثر فرزند حسن علیه السلام می-کند و فرا آن هیچ راه نمی برد و شیعه بر آن مقیم اند که فرزند خلف را گذاشته و قایم مقام اوست در امامت که جان نویسنده فدای نامش باد!^۲

ذکر وفات امام حسن علیه السلام

ابو محمد علیه السلام را بیست و نه سال بود و از آن جمله بیست و سه سال با پدر بود و بعد از پدر ایام امامتش شش سال بود که به کار قیام نمود و در سال های امامتش بقیه ملک معتز ماهی چند بود، آنکه احمد بن المعتمد بن جعفر المتوکل پادشاه شد مدت بیست سال و یازده ماه و بیست و هشت روز بعد از آن که پنج سال از عمرش بگذشت و خدای تعالی روح ولی خود حسن بن علی علیه السلام را قبض کرد مسموم از جهت معتمد و موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر برمک بدو نماز کرد و مشهودش به سر من رای است و خواجه مفید آورده است که وفاتش روز آدینه بود هشت شب گذشته از ماه ربیع الاول سنه ستین و مائین و او را بیست و هشت سال عمر بود و در مونس الحزین آورده است که وفاتش روز آدینه بود که امام شهید شد و مسموم بود^۳ از جهت از قتل مستعین - علیه اللعنة -

^۱ س: -

^۲ م و خ: -

^۳ س: -

فصل فی ولادة الامام الثانی العشر حجة الله فی خلقه و کلمة الباقية لدينه و الموعود باستخلافه فی ارضه و تمکینه امناً بعد خوفه القايم بقسط الله و الناطق بامر الله و المنتظر لحکم الله و الخلف بحجج الله القايم صاحب الزمان عليه السلام و طرف من اخباره و فضايله.

روایت است از خواجه ابو جعفر الطوسی به اسناد از ابن حدان محمد بن الحسن بن الولید از صفار از محمد بن الحسن القمی از ابی عبدالله المظهری از حکیمه بنت محمد بن علی الرضا عليه السلام که گفت: ابو محمد عليه السلام کس به من فرستاد در خمس و خمسين و مأتین در نیمه شعبان، گفت: ای عمه! امشب نزدیک من روزه گشای که زود بود که خدای تعالی تو را شاد گرداند به ولی خود و حجت خود بر خلقش و خلیفه من بعد از من حکیمه گفت: مرا از آن شادی عظیم روی نمود و جامه های نو پوشیدم و هم در ساعت بیرون آمدم تا به پیش ابی محمد عليه السلام شدم و امام عليه السلام در صحن سرای نشسته بود و کنیزکانش گرد بر گرد وی، گفتم: جانم فدای تو باد یا سیدی! خلف از که خواهد به ظهور آمد؟ گفت: از سوسن. حکیمه گفت: من در ایشان نگریستم و هیچ کنیزک را که بر او اثر حمل باشد ندیدم جز سوسن را چون نماز خفتن بگزاردم خوان پیش من آوردند، من و سوسن روزه بگشادیم و شب با وی در یک خانه بودم، پس زمانی در خواب شدم و چون بیدار گشتم در آن اندیشه بودم که امام عليه السلام مرا وعده داده بود از کار ولی خدا پس برخاستم پیش از آن که هر شب برخاستمی از برای نماز شب چون نماز را به جای آوردم من بترسیدم پس سوسن برجست و ترسان و هراسان بیرون شد و وضو ساخت و باز آمد و نماز شب بگزارد و به وتر رسید و صبح نزدیک شد. من برخاستم تا بنگرم که چه وقت است فجر برآمده بود. پس

شک در دلم آمد از وعده ابو محمد علیه السلام و حضرت امام از حجره خود مرا آواز داد که شک مکن که گویی این ساعت وی را خواهی دید ان شاء الله تعالی. حکیمه گفت: من شرم داشتم از امام علیه السلام پس به سوی خانه شدم سوسن نماز را ببرید و ترسان از خانه بیرون آمد و من در خانه به وی رسیدم، گفتم: هیچ حسنی می‌یابی؟ گفت: آری یا عمه! به درستی که سخت می‌ترسم. گفتم: بر تو خوف و هراسی نیست ان شاء الله تعالی! پس توشک برگرفتم و در میان خانه انداختم و وی را بر آنجا بنشاندم و خود در پیش وی بایستادم، پس وی دست من سخت گرفت آنکه بنالید و کلمه شهادت بگفت چون نگاه کردم ولی خدای را دیدم در موضع سجود سر بر زمین نهاده پس دست بر کتف‌های وی نهادم وی علیه السلام بردم و بر کنار خودش نشاندم، وی پاکیزه بود و من از وی فارغ شده بودم. ابو محمد مرا آواز داد که یا عمه! فرزند مرا نزدیک من آرا! من پیش وی بردم و بدو دادم. امام علیه السلام زبان خود بر چشم‌هاش مالید او چشم باز کرد و آنکه زبان بر دهنش کرد. آنکه بانگ نماز در گوش‌های وی بگفت و وی را بر دست راست خود بنشانند پس ولی خدا راست بنشست و دست به سرش فرود آورد و گفت: ای فرزند سخن بگوی! به فرمان خدای تبارک و تعالی وی به زبان فصیح گفت: أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَ تَرِيدُونَ بَمَنْ عَلَى الَّذِينَ اسْتَظَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلُهُمْ أُتَمَّةً وَ نَجْعَلُهُمُ الْوَارِثِينَ وَ يُمْكِنُ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نَرَى فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ. وَ صَلَوَاتُ بَرِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ او فرستاد و بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت امیرالمؤمنین علی و امامان تا که به پدرش رسید. آنکه ابو محمد علیه السلام وی را به من داد و گفت: یا عمه! وی را بارها درس بده تا چشمش بدان روشن گردد و تا بداند که وعده خدای تعالی دروغ نیست و حق

است. پس وی را به مادرش دادم فجر دوم برآمده بود، پس فریضه بگزاردم و تعقیب گفتم تا که آفتاب برآمد آنکه ابو محمد علیه السلام را وداع کردم و به منزل خود شدم. بعد از سه روز مشتاق شدم که ولی خدا را بینم و نزدیک ایشان شدم و اراده کردم که بدان حجره شوم که سوسن در آنجا بود و هیچ اثری در آنجا ندیدم و آواز نیز نشنیدم و کراهیت داشتم که ابتدا کنم به سؤال پس امام علیه السلام گفت: ای عمّه! اوست در کنف و حزر و ستر و غیب خدای تا خدای تعالی وی را چه دستوری دهد و خدای تعالی آن شخص را غایب گرداند و مرا وفات رسد و تو شیعه مرا بینی که اختلاف کردن پیش گیرند و بر نفاق و معتمدان را خبر دهند از ایشان و باید که نزدیک تو و نزدیک ایشان نوشته‌ای بود و به درستی ولی خدا را خدای تعالی از خلف خود پنهان کند و از بندگان خودش پوشیده گرداند در حجاب تا که جبرئیل علیه السلام اسبی را از برای وی حاضر گرداند به فرمان حق تعالی تا کارهای وی را در دنیا قرار دهد.

و در روایت دیگر آن است از جماعتی از شیوخ که حکیمه این حدیث کرد و گفت که مادرش برجیس بود.

روایت است از محمد بن ابراهیم بن اسحق از حسن بن علی بن زکریا از ابی عبدالله بن محمد خلیلان که گفت عتاب بن اسید گفت: خلف مهدی علیه السلام را ولادت بود به روز جمعه و مادرش ریحانه بود و وی را برجیس گویند و سوسن گویند و صقیل گویند و به سبب حمل وی.

و روایت است از خواجه ابو جعفر قمی - رحمه الله علیه - از حسن بن احمد بن ادريس از پدرش محمد بن اسماعیل از محمد بن ابراهیم الکوفی از محمد بن عبدالله الظهري که گفت: قصد کردم که به سوی حکیم بنت محمد علیه السلام روم بعد

از آن که محمد صلی الله علیه و آله در گذشته بود تا وی را احوال حجت پرسم و آنچه مردمان در آن خلاف کردند از حیرتی که ایشان در آن اند. پس مرا گفت: بنشین! بنشستم. مرا گفت: یا محمد! به درستی که خدای تعالی زمین را خالی نگذارد از حجت ناطقه یا صامته و آن را بر دو برادر بنهاد بعد از حسن و حسین علیهما السلام و از برای تفضیل ایشان و منزّه داشتن ایشان را از آن که ایشان را عدیلی و نظیری نبود در زمین؛ زیرا که خدای تعالی خاص گردانید فرزندان حسین علیه السلام را و چنان که خاص گردانید فرزندان هارون بر فرزندان موسی علیه السلام را اگر چه موسی علیه السلام حجت بود بر هارون پس فضل فرزندان او راست تا روز قیامت و چاره نیست امت را از حیرتی که مبطلان در آن حیرت به شک افتند و محققان در آن خالص شوند، به درستی که حیرت خواهد یود پس از گذشتن حسن علیه السلام گفتم: یا مولای! حسن را عقبی بود؟ پس حکیمه بگمارید و آنکه گفت: چون حسن را عقبی نباشد پس حجت از وی که باشد و من تو را خبر دادم که امامت نیست در برادرانش حسن و حسین. پس گفتم: یا سیدی! مرا حدیث کن از ولایت مولای من و به غیبش، گفت: آری مرا کنیزکی بود وی را برجیس نام می گفتند؛ پس برادرزاده من به زیارت من آمد و آن کنیزک حاضر بود وی بر آن کنیزک نگریست، من گفتم: یا سیدی! مگر وی را می خواهی تا به تو دهم؟ گفت: نه عمه، ولیکن تعجب می کنم از او. گفتم: چه چیز او را تعجب می کنی؟ گفت: زود بود که از او فرزندی به وجود آید که گرامی بود در نزد خدای تبارک و تعالی و به دور زمین را پر قسط و عدل کند چنان که پر ظلم و جور کرده باشند. من گفتم: وی را در پیش تو فرستم. گفت: اوّل از پدرم دستوری خواہ! پس من چادر در سر گرفتم و به منزل ابی حسن علیه السلام شدم و بنشستم، پس امام علیه السلام ابتدا کرد و گفت: یا حکیمه! نرجس را به نزد پسر

فرست! من گفتم: یا سیدی! من نیز از برای همین پیش تو آمدم تا درین کار از تو دستوری خواهم. گفت: ای مبارک روی! خدای تعالی دوست دارد تو را، خیراً به تعجیل! من درنگ نکردم تا به منزل خود شدم و این کنیزک را بیاراستم و به ابی محمد علیه السلام بخشیدم و میان ایشان جمع کردم. پس ابو محمد علیه السلام روز چند نزدیک من مقام کرد. آنکه به نزدیک پدر شد و من کنیزک را به جهت وی فرستادم و ابوالحسن علیه السلام وفات کرد و ابو محمد علیه السلام به جای وی بنشست و من به زیارت وی می شدم همچنان که به زیارت پدرش می رفتم. پس روزی برجیس بیامد تا موزه از پای من بیرون کند، گفت: یا مولای! موزه فرا من ده! من گفتم: بله تو سیده‌ای و مولات من به خدای که موزه فرا تو ندهم که بیرون کنی و تو مرا خدمت نکنی بله من تو را خدمت کنم به دیده خود. ابو محمد علیه السلام نزدیک ما آن شنید و گفت: خدای تعالی تو را جزای خیر دهد یا عمّه! پس نزدیک ابو محمد بودم تا وقت فروشدن آفتاب آنکه نرجس را گفتم: جامه من بیار! تا من بردم، ابو محمد گفت: یا عمّه! امشب نزدیک ما باش که ولادت فرزند من خواهد بود و مولودی است که گرامی است بر خدای تعالی به واسطه وی زمین را زنده گرداند بعد از آن که مرده شده باشد. گفتم: یا سیدی! از که باشد این مولود؟ گفت: از نرجس. گفتم: یا سیدی! من از نرجس هیچ علامت حمل ندیدم. گفت: این جز از نرجس کسی دیگر نیست و نباشد. من برجستم و احوال نرجس را وارسیدم و هیچ اثر آبستنی در او ندیدم، پس در پیش ابو محمد علیه السلام شدم و آن احوال بگفتم. او بگمارید و گفت: چون وقت طلوع فجر شود آبستنی او ظاهر گردد؛ زیرا که مثل وی مثل مادر موسی است و آبستنی وی ظاهر نشد و هیچ کس آن را ندانست تا که ولادتش بود؛ زیرا که فرعون شکم زنان می شکافت در طلب موسی

و او نظیر موسیٰ علیه السلام بود حکیمه گفت: من به نزدیک نرجس شدم و وی را بدان خبر دادم و از او احوال پرسیدم. گفت: یا مولای من! هیچ اثر حمل در خود نمی-بینم. حکیمه گفت: من همه شب گوش می داشتم و منتظر می بودم تا طلوع فجر و نرجس در پیش من بود تا وقت برآمدن فجر برجست ترسان و هراسان من وی را به سینه خود باز نهادم و نام خدای بر زبان می گفتم. پس ابومحمد علیه السلام آواز داد که **أَنَا أَنْزَلْنَا فِي لَيْلَةِ الْقَدَرِ بَخَوَانًا** من برخواندم و وی را احوال پرسیدم. گفت: بر من ظاهر شد آنچه مولای من تو را خبر داده و همچنان من می خواندم و کودک نیز در شکم مادر خواندن گرفت همچنان که من می خواندم. آنگه بر من سلام کرد. حکیمه گفت: من بترسیدم از سلام کردن او ابومحمد علیه السلام مرا آواز داد که **تَعْجَبُ مَكْنَ** که خدای تعالی ما را در حال خردی به سخن آرد و در حال بزرگی ما را حجتی گرداند در زمینش، پس این سخن تمام نشده بود که نرجس از من غایب شد و وی را ندیدم چنان که گفתי میان من و میان وی حجابی پدید گردید، پس من نزدیک ابومحمد علیه السلام شدم فریادکنان مرا بازگردانید و گفت: یا عمّه! تو نرجس را بر جای خویش بینی من بر جای خویش شدم و درنگ کردم که آن حجاب زایل گشت و وی را دیدم نوری بر جبین وی ظاهر شده که بر نور چشم غالب می شد^۱ و کودک را دیدم به سجود در افتاده و زانوها بر زمین زده و انگشت سَبَّابه به سوی آسمان کرده، می گفت: **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ وَأَنَّ جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ أَبِي أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيَّ وَلِيُّ اللَّهِ وَوَصِيُّ رَسُولِ اللَّهِ**. آنگه امامان را یک یک بر شمرده تا که به خود رسید، آنگه گفت: بار خدایا! وعده ای که کرده ای روا کن و کار من

۱. م: نور چشم را خیره می ساخت

تمام کن و قدم مرا ثابت دار و زمین بر من پر عدل و قسط گردان! پس ابو محمد علیه السلام مرا ندا داد که یا عمّه! وی را فراگیر و پیش من آرا! من وی را برداشته، پیش امام علیه السلام بردم و بر دست گرفته، در پیش وی بایستادم. امام علیه السلام بر پدرش سلام کرده، امام علیه السلام وی را از من فرا ستد و مرغان بر سر وی پرواز می کردند و پدرش زبان در دهن وی کرد و وی علیه السلام آن را می مکید، آنکه وی را گفت: به نزدیک مادرش برا! من وی را به نزدیک مادرش بردم تا وی را شیر داد و باز به نزدیک ابو محمد علیه السلام آوردم و همچنان مرغان بر سر او پرواز می کردند و یک مرغ از آن مرغان آوازی کرد،^۱ امام علیه السلام گفت: وی را بردار و نگاهدار و بعد از چهل روز دیگر نزد من آرا! پس آن مرغ وی را برگرفت و به هوا برد و مرغان دیگر از پس وی شدند. ابو محمد علیه السلام گفت: به ودیعت می دهم تو را فرا کسی که مادر موسی را به ودیعت فرا وی داده بود. پس نرجس به گریستن آمد، امام علیه السلام وی را گفت: ساکن باش که شیر خوردن برو حرام است جز از پستان تو و زود بود که وی را در پیش تو آرند چنان که موسی را با مادرش رد کردند چنان که حق تعالی فرمود: **فَرَدَّ ذَآئِهَ اِلٰى اُمِّهِ كِى تَغْرِ عَيْنَهَا**. حکیمه گفت: یا امام! این مرغ چه بود؟ گفت: این روح القدس است که موکل بود ائمه علیهم السلام را توفیق و تسدد می کنند ایشان را به راستی و استقامت می دارند و به علمشان تربیت می کنند. حکیمه گفت: چون چهل روز شد او را آوردند و امام علیه السلام به من کس فرستاد چون برفتم فرزند را دیدم در حرکت آمد و گفتم: یا سیدی! این فرزند دوساله است؟! امام علیه السلام بگمارید و گفت: به درستی که فرزند ما چون چون یک ماهه شود همچون یک ساله بود و فرزند ما در شکم سخن گوید و قرآن خواند و

عبادت کند خدای را و در شیر خوردن فرشتگان وی را اطاعت دارند بامداد و شبانگاه بر وی فرود می آیند. حکیمه گفت: دایم آن فرزند را می دیدیم که در چهل روز مردی شده بود. پیش از گذشتن ابو محمد علیه السلام روز چند شد من وی را نشناختم. امام علیه السلام را گفتم: این کیست که مرا پیش وی می فرمایی بنشینم؟ گفت: این پسر نرجس است و خلیفه زمین است بعد از من و بسی برنیاید که مرا کم یابی وی را سامع و مطیع باش! حکیمه گفت: روزی چند شد ابو محمد علیه السلام وفات کرد و مردمان متفرق شدند چنین که می بینی و به خدای که بامداد و شبانگاه وی را می بینم او مرا خبر می دهد آن چه از من پرسند و من هر چیز که خواهم از وی بپرسم. وی اول ابتدای آن حرف می کند و سؤال و جواب آن از وی بشنوم و به درستی که دوش مرا خبر داد به چیزها که هیچ کس بدان مطلع نباشد جز خدای تعالی، پس بدانستم که آن عدل و صدق است از خدای عز و جل ایشان را مطلع گردانیده است بر آن چه خلایق را مطلع گردانیده است.

فصل فی طرف فضایله و معجزاته علیه السلام که جان نویسنده فدای امام آخر الزمان

باد و دیدار صاح الامر را نصیب ما گردانی به حق حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

روایت است از اسناد سابق از خواجه ابوجعفر طوسی که گفت: خبر دادند ما را جماعتی از ابی محمد هارون بن موسی التلعکری از احمد بن علی الرازی که گفت: حدیث کرد مرا شخصی که وی دیروز آمد نزدیک ابوالحسن بن جعفر الاسدی از آنجا دو حدیث روایت کرد از صاحب الزمان و من آن دو حدیث شنیدم از او چنان که وی شنید و ظنم چنان است که آن بیش از سنه ثلاث مائه بود. گفت: حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم الفدکی که گفت: من دیروز در طواف بودم و شش طواف کرده بودم و می خواستم که طواف هفتم کنم، دیدم از جانب راست خانه کعبه جوان نیکو روی و خوش محاوره و با هیبتی تمام به مردم سخن می گفت که از آن نیکوتر نشنیده بودم و خوش زبان و فصیح گوی ندیدم، من برفتم تا با وی سخن گویم مردمان مرا زجر می کردند یکی را پرسیدم که این کیست؟ گفت: پسر رسول خداست و هر سال از برای خاصگان خود ظاهر می شود که با ایشان سخن گوید و من با دل خود گفتم که من به طلب ارشاد و راه راست به تو آمدم تا مرا راه نمایی، امام علیه السلام سنگ پاره ای فرا داد من روی بگردانیدم یکی از خدمتکارانش گفت: چیست که فرزند رسول خدای فرا تو داد؟^۱ گفتم: سنگ پاره است چون دست باز کردم آن سبیکه ای بود از زر که فرا من داد و او را دیدم که به من رسید و گفت: حجت بر تو ثابت شد و حق بر تو ظاهر گشت و کوری و ضلالت از تو زایل گشت و مرا می شناسی؟ گفتم: نه! گفت: أنا المهدی و أنا القايم الزمان، انا الذي املاها عدلاً كما ملیت جوراً؛ منم

مهدی و منم قایم الزمان و منم آن کس که زمین را پر عدل کنم چنان که پرچور کرده باشند، به درستی که زمین خالی نباشد از حجت و مردمان می مانند تری بیشتر از تیه بنی اسرائیل و به درستی که ظاهر شد ایام خروج من و این امانتی است در گردن تو حدیث کن برادران خود را از اهل حق.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی - رحمه الله علیه - به اسناد متصل از حبیب بن محمد بن یونس بن شاذان الصنعانی که گفت: نزدیک علی بن ابراهیم بن مهزیار شدم به اهواز از او پرسیدم از آل محمد علیهم السلام گفت: ای برادر! مرا پرسیدی از کار عظیم و هشت بار حج کردم و در آن بارها در طلب بودم که امام را بینم و هیچ راه نمی یافتم بدان^۱ چون شب به خوابگاه خود خفته بودم شخصی را دیدم که گفت: یا علی بن ابراهیم! به درستی که خدای تعالی تو را دستوری داد به حج پس آن شب را زنده داشتم و نخفتم تا وقت صبح و در کار خود تفکر می کردم و شب و روز منتظر می بودم چون وقت موسم شد کار خود بساختم و روی به مدینه نهادم و چون به یثرب رسیدم از آل محمد علیهم السلام احوال پرسیدم و از او هیچ اثر ندیدم و هیچ خبر نشنیدم و در کار خود تفکر می کردم تا که از مدینه بیرون آمدم و به سوی مکه روانه شدم و چون به جحفه رسیدم روزی آنجا بودم و از آنجا سوی غدیر شدم^۲ و آن به مسافت چهار میل بود از جحفه و چون در مسجد شدم و نماز گزاردم و روی به خاک نهادم و در دعا اجتهاد نمودم و تضرع کردم و از خدای تعالی وسیلت جستیم و چون بیرون آمدم تا به عسفان شوم، می رفتم تا به مکه رسیدم و چند روز در آنجا بودم و خانه خدا را طواف می کردم و معتکف می بودم و شبی در طواف بودم جوانی نیکوروی و خوشبوی را دیدم که

^۱. س: کدام را توانستم یافت

^۲. س: -

می خرامید و گرد خانه طواف می کرد و مرا از او چیزی در دل آمد، برخاستم و در پیش وی شدم و تحیت حال کردم و گفتم: از کجایی؟ گفت: از اهل عراق. گفتم: از کدام عراق؟ گفت: از اهواز گفت: آنجا خصیبی را می شناسی؟ گفتم: رحمة الله! وی را بخواندند وی اجابت کرد؛ یعنی با جوار حق پیوست. گفت: حق تعالی برو رحمت کناد! چون شب شد در خدمت او بودم در عبادت و در میان عبادت گفت: علی بن ابراهیم المہزیار را می شناسی؟ گفتم: منم علی بن ابراهیم المہزیار. گفت: خدای تعالی بر تو رحمت کناد! یا ابوالحسن چه کردی نشانی که میان تو و میان ابوالحسن عليه السلام بود؟! گفتم: با من است. گفت: بیرون آرا! من دست در جیب کردم و آن را بیرون آوردم چون آن را بدید اشک از چشم هایش روان شد و به آواز بلند بگریست تا جامه هایش تر شد، آنکه گفت: اکنون تو را دستوری دادند یابن المازیار با رحل خود شو و کار خود ساخته دار تا چون شب تاریک شود به شعب بنی عامر شو که تو مرا آنجا بینی چون آن وقت نزدیک آمد من فراهم آمدم و بار به راحله نهادم و می راندم تا که به شعب رسیدم و آن جوان را دیدم ایستاده، آواز کرد که پیش من آی! چون نزدیک وی شدم به سلام ابتدا کردم، گفت: بران ای برادر و دایم با من سخن می گفت و من با او سخن می گفتم^۱ تا که از جبال عرفات بگذشتیم و به جبال منا رسیدیم، فجر اوّل برآمد و ما در میان کوه های طایف بودیم، پس آنجا گفت: فرود آی و نماز شب بکن! چنان کردم و مرا به وتر فرمود و تر را نیز به جای آوردم و آن فایده ای بود از آن و آنکه مرا به سجده فرمود و روی بر خاک نهادن، آنکه از نماز فارغ شدیم و برنشستیم تا که به علاء طایف رسیدیم، مرا گفت: هیچ می بینی؟ توده ای ریگ دیدم برو خیمه ای از ابریشم که نور از آن خیمه می افروخت چون آن را بدیدم

۱. س: با من سخن ابتدا کرد و من جواب می گفتم

دلم خوش شد، مرا گفت: این جاست اَمَل و رجا از آنچه می‌پرسی و امید می‌داری. آنکه برفتم تا وی علیه السلام از بالا به شیب آمد، به وی رسیدم و گفتم: فرود آی که اینجا ذلیل شود هر صعبی و خاضع شود هر جبّاری،^۱ آنکه گفت: دست از مهار شتر بدار! گفتم: نافه را به که رها کنم؟ گفت: این مقام قایم است علیه السلام و برو همراه نباشد جز مؤمنی و ازو بیرون نیاید جز مؤمنی. پس دست از مهار شتر برداشتم و من با وی برفتم تا که در خیمه رسیدیم، او پیش از من اندرون رفت و مرا گفت: بایست تا من بیرون آیم، آنکه مرا گفت: درآ! این جاست جای درآمدن. چون درآمدم وی را دیدم بر وی وشاح کرده و دیگری را ازار ساخته و به طرف دوش افکنده و او همچو ارغوان وار قطره‌ها لؤلؤ برو نشسته و یا چون شاخ صنوبر راست رسته و یا چون قصیب ریحان سخی و کریم؛ گشاده روی و پاک و منزّه و پرهیزگار نه درزی دراز و نه کوتاهی کوتاه به قد راست‌تر از تیر و به دوش و پیشانی هموار کمان‌ابرو تند بینی رخان کم‌گوشت^۲ و به رخ راستش خالی همچو مشک اوفر و به روی زر یا چون عنبر بر صحیفه سیم. بنام به قدرت خدای جلّ جلاله را که این چنین صورت و خلق نیکو و زبان فصیح که چشم بیننده حیران و زبان گویا از ثنایش لال مانده و عقل بسیار تفکّر از فکر وی زایل شده و هوش و ادراک جمیع بشر را این قدرت نیست که از صد هزار صفت یکی را تواند بیان کرد. الهی جان نویسنده فدای نام صاحب الامر و آباء و اجداد علیهم السلام باد! لا حول و لا قوّه الا بالله العلیّ العظیم که خدای کریم این چنین صاحب نیکو روی و نیکو خلق به ما عاصیان و گمراهان روزی وانعام فرموده، الحمد لله علی کل حال! الهی به حق حرمت ذات پاک تو و هزار و یک نام تو که

۱. س. -

۲. م. -

دیدار صاحب الزمان با نصیب فقرا به حقیر کاتب و آباء و اجداد کنی به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و شهربانو و پیغمبران مرسل و دوازده امام و چهارده معصوم پاک و به حرمت محمد مصطفی و جمیع قرآن، آمین یا رب العالمین!

من چون وی را دیدم سلام کردم جواب بر نیکوترین وجهی داد و روی فرا من کرد و مرا احوال اهل عراق پرسید. گفتم: یا سیدی! جلباب ذلت و خواری در ایشان پوشانیده‌اند و ایشان در میان قوم ذلیلان‌اند. پس امام علیه السلام مرا گفت: یابن المازیار! به درستی که شما بر ایشان مالک شوید چنان‌که ایشان بر شما مالک شده‌اند و ایشان آن روز ذلیل و خوار باشند. گفتم: یا سیدی آن‌چه حاجت ماست از ما دور است و راه طلب دراز. گفت: یابن المازیار! به درستی که پدرم ابو محمد علیه السلام مرا فرموده است که مجاورت نکنم با قومی که خدای تعالی بر ایشان خشم گرفته است و لعنت کرده است و ایشان راست جزا در دنیا و آخرت و ایشان راست عذاب الیم و مرا فرموده است که ساکن نباشم الا از کوه‌ها و جاهایی که درشت باشد و از بلاد و زمین‌ها و جاهایی که خالی باشد و خدای تعالی مولای شماست و تقیه را ظاهر گردانید و آن را بر من موکل کرد. پس من در تقیه‌ام تا آن روز که مرا دستوری دهد تا خروج کنم، گفتم: یا سیدی! این کار کی خواهد بود؟ گفت: چون جدایی افکند میان شما و کعبه، پس آفتاب و ماه جمع آیند و کواکب به دنیا نگردند. گفت: یا سیدی! کی باشد این یابن رسول‌الله؟ گفت: در فلان و فلان سال که دابة الارض بیرون آید از میان صفا و مروه و با وی عصای موسی بود و خاتم سلیمان و مردمان را همی راند تا به محشر. گفت:

۱. م و خ: - (از "بنازم به قدرت خدای "هشت سطر قبل "رب العالمین")

پس روزها نزدیک وی بودم و مرا دستوری داد به رفتن بعد از آن که استقصا کردم از برای خود به جانب منزل خود رفتم و به خدای که از مگه به کوفه شدم و غلامی با من بود که مرا خدمت می‌کرد و جز خیر ندیدم.

روایت است از ابی‌الادیان که گفت: من در نزد ابومحمد علیه السلام بودم و او را خدمت می‌کردم و نام‌های وی در شهرها می‌بردم، پس نزدیک امام علیه السلام شدم در آن بیماری که وفاتش رسیده بود مرا گفت: این نامه را به مداین برا! به راستی که تو یازده روز غایب باشی و روز دوازدهم در بستر من آیی و از سرای من فریاد شنوی و مرا بدان سوی یابی. ابوالادیان گفت: یا سیدی! چون چنان شود ملجأ ما که باشد؟ گفت: آن کس که جواب‌های نامه را از تو طلب کند او بود قایم مقام من. گفتم: زیادت کن مرا! گفت: آن‌که همیان طلب کند او بود قایم بعد از من، آنکه هیبت وی مرا منع کرد از آن‌که دیگر احوال پیرسم از آن‌چه در همیان بود و نامه‌ها به مداین بردم و جواب‌های آن بازآوردم با سرّ من رای آمدم روز پانزدهم چنان که وی علیه السلام گفته بود، پس فریاد شنیدم از سرای وی^۱ او را بر مغتسل دیدم و برادرش جعفر بن علی بر در سرای وی دیدم و شیعه وی گرد بر گرد وی را تعزیت و تهنیت می‌گفتند و من با خود گفتم: اگر امام این است پس امامت^۲ باطل شد؛ زیرا که من وی را شناخته بودم که نبیذ می‌آشامید و در کوشکی قمار می‌کرد و طنبور می‌زد، پس فرا پیش شدم و وی را تعزیت و تهنیت گفتم و وی مرا هیچ نپرسید. آنکه عقیل بیرون آمد و گفت: یا سیدی! برادرت را کفن کردند، پس جعفر برفت با شیعه گرد بر گرد وی بودند چون در سرای شدید حسن علیه السلام

۱. س: -

۲. س: -

را دیدیم بر سر نقش کفن کرده، چون جعفر بن علی فرا پیش شد تا بر برادرش نماز کند و قصد تکبیر کرد کودک بیرون آمد؛ روی خوش گندم گون و موی تنگ و دندان های گشاده، ردای جعفر بن علی را بکشید، گفت: باز پس آی یا عم که من اولی ترم به نماز کردن بر پدرم! جعفر باز پس آمد و رویش چون زعفران زرد گشت و کودک فرا پیش شد و بر پدر نماز کرد و دفنش کردند در جانب گور پدرش. انکه گفت: یا بصری! بیار جواب های آن نامه ها که با توست و من آن نامه ها فرا وی دادم و با خود گفتم: این دو نشان بود که ظاهر شد و همیان مانند. آنکه پیش جعفر بن علی شدم و پاک ضمیر حاجرو شاه وی را گفت که بود این کودک تا حجت برو اقامت کند^۱ وی را می شناسی؟ گفت: به خدای که هرگز وی را ندیده ام وی را نمی شناسم. ما نشسته بودیم که قومی از قم فرا رسیدند و از حسن بن علی علیه السلام پرسیدند، ایشان را به وفات او خبر دادند، گفتند: پس امامت از آن کیست بعد از وی؟ مردمان گفتند: اینک جعفر بن علی، آن قوم بر وی سلام کردند و وی را تعزیت و تهنیت گفتند و گفتند: با ماست نامه ها و مالی اکنون تو بگوی که نامه ها از آن کیست و مال چند است؟ وی برخاست و جامه می افشاند و می گفت: می خواهند از ما که غیب بگوییم. پس خادمی بیرون آمد و گفت: با شماست نامه های فلان و فلان و همیان که دروست هزار دینار و ده دینار از آن طلا کرده است، پس نامه ها و مال فرا وی دادند و گفتند: آن کس که تو را فرستاد از برای ستاندن مال اوست امام، پس جعفر بن علی پیش معتمد شد و آن خبر با وی بگفت، پس معتمد خادم خود را فرستاد تا صیقل جاره را بگرفتند و وی را به کودک مطالبه کردند، وی انکار کرد و دعوی کرد که وی آبستن است تا حال

^۱. س: که دعوی امامت کرد

کودک بپوشد. پس وی را به ابن شوارب تسلیم کردند و خبر بدیشان رسید که عبدالله بن یحیی بن خاقان به مرگ مفاجات بمرد و صاحب زنج به بصره خروج کرد. پس ایشان بدان کنیزک مشغول نشدند و کنیزک از دست ایشان بیرون شد.

روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی از ابی العباس احمد بن الحسین بن عبدالله بن محمد بن مهران الابی العروسی از ابی الحسن زید بن عبدالله البغدادی از ابی الحسن بن علی بن سیارالموصلی از پدرش که گفت: ابومحمد علیه السلام را چون وفات رسید از قم و جبال وفدها آمدند و مالها آوردند به رسم معهود و ایشان را از وفات امام علیه السلام خبر نبود چون به سرای من آمدند و پرسیدند مردمان گفتند: او مفقود شد. گفتند: وارث او کیست؟ گفتند: برادرش جعفر بن علی از وی پرسیدند؛ گفتند: به تنزه بیرون شده است و در زورقی نشسته در دجله، شراب می خورد و مغنیان با وی اند. پس آن قوم در شک افتادند و گفتند: این صفت امام نیست. بعضی از ایشان گفتند: بازگردید تا این مالها برده به صاحبش دهیم، پس ابوالعباس جعفر بن محمد الحمیری القمی گفت: بایستید تا این مرد بازآید و به حقیقت کار وی بدانیم و چون جعفر بازآمد پیش وی شدند و گفتند: یا سید! ما از اصل قمیم و شیعه شما و با ما مالهاست که به نزدیک ابومحمد علیه السلام می آوردیم اکنون وی در گذشته است. گفت: آن مالها کجاست؟ گفتند: پیش ماست. گفت: پیش من آرید! گفتند: به درستی که آن مالها خبری ظریف است، گفت: آن چیست؟ گفتند: این مالها را جمع کنید و درو بود ازعامه شیعه یک دینار و دو دینار و آن را در کیسه کرده اند و مهر برو نهاده اند و ما چون مال را بیاوردیم؛ سیدنا امام علیه السلام گفتی که چند دینار است، جمله مال از نزدیک فلان چندین است تا که نامهای مردمان همه را بگفتی و آنچه بر نقش مهرها بود بگفتی. جعفر گفت: دروغ بر برادرم گفتند که وی آن را نگفته بود و این علم

غیب است. پس آن قوم سخن آن را شنیدند و بر یکدیگر نگرستند، پس جعفر گفت: مال به نزدیک من آرید! گفتند: ما مزدورانیم و وکیل نه ایم و ما مال را تسلیم کسی نمی کنیم مگر به نشانه ها که گفته اند از سید امام علیه السلام اگر تو امامی برهان ها به ما بنمایی تا این مال ها را به تو دهیم و اگر نه به نزد صاحبان بریم تا هر چه خواهند بکنند. پس جعفر نزدیک خلیفه شد و وی به سرّ من رای بود از ایشان تظلم کرد و خلیفه را بر ایشان تهییج کرد و چون ایشان را حاضر کردند، خلیفه گفت: این مال پیش جعفر برید! گفتند: ما قوم اجیراییم و وکیلانیم از خداوندان این مال و این مال از آن جماعت است و ما را فرمودند تا تسلیم نکنیم مگر به علامتی و نشانی و ایشان را عادت بدین رفته است با ابی محمد علیه السلام خلیفه گفت: آن دلالت چه بود که با ابی محمد بود؟ قوم گفتند: وی را دینارها همه را صفت می کرد و خداوندان مال را می گفت که چند است و ما بدو تسلیم می کردیم و ما بارها پیش او آمده ایم و نشان ما با وی این بوده است و اگر این مرد صاحب این کار است بگو ظاهر کند از برای ما آن چه برادرش ظاهر می کرد و اگر نه مال ها پیش صاحبان بریم. جعفر گفت: این ها دروغ زنانه و بر برادرم تهمت می کنند و این علم غیب است. خلیفه گفت: این قوم رسولانند؛ و ما علی الرسول آلّا البلاغ المبین. پس جعفر مبهوت شد و هیچ جواب نداد. قوم گفتند: امیر ما را تفضل کند و ما را بدرقه کند تا از این شهر بیرون رویم. پس خلیفه نقیبی از برای ایشان تعیین کرد تا ایشان را از شهر بیرون کنند چون از شهر بیرون شدند غلامی به پیش ایشان آمد از همه خلایق نیکوروی تر و از همه خلقان بهتر تو گفתי فرشته ای بود، پس ندا کرد که ای فلان بن فلان و یا فلان بن فلان اجابت کنید مولای خود را ایشان گفتند: مولای ما تویی؟ گفت: معذالله! من بنده مولای شمایم، بیاید تا نزدیک وی شویم با وی برفتند تا در سرای مولا با ابی

الحسن علیه السلام شدند. پس پسرش را دیدند قایم علیه السلام بر تختی نشسته مانند شب چهارده و جامه سبز پوشیده و وی علیه السلام را سلام کردند، جواب سلام ایشان گفت و اشارت کرد که جمله مال شما چند مقدار است و چند دینار است و مال فلان کس چند است و از فلان چندین است و همچنین صفت می کرد تا که تمامی مال و حال و احوال ایشان را بیان کرد. پس آن قوم به سجده درافتادند و خدای تعالی را شکر و ستایش نمودند و در پیش امام علیه السلام زمین را بوسه دادند و آنگه هرچه به خاطر ایشان می رسید از وی سؤال کردند و جواب شنیدند. آنگه ایشان را فرمود که به سرّ من رای دیگر هیچ مال در نزد من نیارند مگر آن که از برای ایشان را مردی را نصب کنند در بغداد تا مال پیش وی برند و از نزدیک او توقیعات بیرون آید.^۱ ما از نزدیک او بیرون آمسیم و او به ابن العباس محمد بن جعفر الحمیری داد چیزی از حنوط و کفن و او را گفت: خدای عظیم کناد مزد تو را^۲ و ابوالعباس به عقبه همدان وفات کرد - رحمة الله علیه - و بعد از آن مالها را به بغداد می بردند پیش آنی که آنجا نصب کرده بودند و توقیعات از نزدیک وی بیرون می آمد.

روایت است از ابی القاسم جعفر بن محمد قولویه که گفت: چون به بغداد رسیدم از برای گزاردن حج و در آن سال بود که قرامطه حجرالاسود را از جای خود کنده بودند از خانه کعبه و اکثر را همت بر آن بود که حجر را بر آنجا خواهند گذاشت؛ زیرا که در اثنای کتب منقول است؛ قصه فراگرفتن حجر و آن که آن را در جایش نصب کند آن کس است که حجت خدای باشد چنان که در زمان

^۱ س: -

^۲ س: آن مال چیزی را جهت ابی العباس حمیری فرستاد تا کفن و حنوط خریدند. ایشان گفتند: خدای تعالی عزیز

گرداند تو را! همت طلبیدند و بیرون آمدند و چنین مذکور شد که

حجاج - علیه اللعنة - امام زين العابدين عليه السلام آن را در جایش گذاشته بود، قرار گرفت. پس مرا علت صعب پدید آمد که از آن بر نفس خود بترسیدم و آنچه قصد آن داشتم مرا میسر نشد. پس معروف بن هشام را نایب خود کردم و رقعہ نوشته‌ای فرا وی دادم و مہر برنہادم و در آن رقعہ قید کردم از مدت عمر خود و درین علت مرا وفات خواهد رسید یا نہ و گفتم: قصد من این است کہ این رقعہ را بہ آن کس رسانی کہ حجر الاسود را بر جایش خواهد گذاشت و جوابش بستانی! پس معروف بن هشام گفت: چون بہ کعبہ رسیدم و جماعت عزم کردند کہ حجر را بر جای خود نهند و من خادمان خانہ را چیزی قبول کردم و بہ ایشان دادم تا مرا تمکین آن دادند کہ بر جای باشم، بنگرم و ببینم آن کس را کہ حجر بر جای خود نهد. پس قومی را بر خود مصاحب گرفتم تا رحمت مردمان از من بازداشتند، پس ہر بار کہ یکی عزم کردی کہ حجر را بر جای بنهد حجر مضطرب گشتہ، راست نشدی ہر چند جہد کردند بہ جایی نرسید و ناگاہ جوانی نیکوروی گندم گون بیامد و حجر برگرفت و بر جایگاہ وی بنہاد و حجر راست شد و بایستاد چنان کہ گویی از آن جا زایل نشدہ است و مردمان بانگ برآوردند و نعرہ برداشتند و صلوات فرستادند، آنگہ وی عليه السلام باز گردید و بیرون شد در میان خلایق و من برخاستم و از عقب وی روان شدم و خلایق را از راست و چپ خود دفع می کردم چنانکہ مردمان گمان بردند کہ مرا خلط پدید آمدہ است و مردمان مرا راہ می دادند و من چشم ازو باز نمی داشتم تا کہ در میان مردمان قطع مسافت شد و من بہ تعجیل در پی وی عليه السلام بہ آہستگی و آرام می رفت و من بدو نمی رسیدم و چون بدان جا رسید کہ هیچ کس وی را نمی دید جز من، وی عليه السلام بایستاد و بہ من نگریست و گفت: بیار آنچه با توست! من آن

رقعه را به وی دادم. پس مرا گفت: پیش از آن که در رقعه نگاه کند که وی را بگوی که بر تو هیچ خوف نیست درین علت و آنچه از آن چاره نیست بعد از سی سال دیگر بود و من بیهوش شدم و بیهوشم و او برفت و ابوالقاسم گفت: مرا برین جمله اعلام کرد و چون آن مدت در رسید ابوالقاسم بیمار شد و در کار نظر کردن گرفت و ما امیدواریم که خدای تعالی تفضیل کند تا تو به سلامت به مقصد برسی و بر تو خوفی نیست و گفت: این آن سال است که مرا درو تخویف کرده‌اند و وفات کرد.

روایت کرده‌اند که: ابو محمد الدعلجی را دو پسر بود و وی از اصحاب ما بود و احادیث سماع داشت و یک پسرش به طریقه مستقیم بود و نامش ابوالحسن بود و مردگان را شستی و پسر دیگر بود که بر طریقه جوانان رفتی در مهمی شرعی و حجّتی فرا ابی محمد داده بود که به نیابت صاحب الزّمان بکند و آن عادت شیعه بود و در آن چیزی از آن مال به آن پسر داد که به فساد مذکور بود و به حج شد. چون به موقف رسید، جوانی دید؛ نیکو روی و گندم‌گون را دید به تضرّع و عبادت دعا مشغول بود و چون نزدیک بود که مردم بازگردند به من نگریست و گفت: یا شیخ! شرم نمی‌داری؟ گفتم: از چه چیز یا سیدی؟! گفت: حجّتی فرا تو دهند از آن کس که می‌دانی پس آن چیزی را به فاسقی دهی که خمر می‌خورد و به نزدیک چشم من باشد و اشارت فرا چشمم کرد و من تا این ساعت از آن می‌ترسم و ابو عبدالله محمد بن نعمان آن حکایت نقل کرد و گفت: بعد از چهل روز نگذشت و بعد از بازآمدنش تا آن چشمش که اشارت کرده بود کور شد^۱ و از معجزات و توقیعات وی علیه السلام بسیار است و اینقدر نوشتم که

^۱. س: فرح‌های پدید آمد. (۴)

مؤمنان و معتقدان را کفایت است، اما آن کسان را که دل‌های ایشان را زرق و نفاق است به این و امثال این پسندیده نکنند و معترف نباشند مگر که چون وی ظاهر شود و معاینه وی را ببینند و بسیار نیز باشند ذر آمدن او معترف نباشند و ایشان را نزدیک آنان آسان فرستد که فریاد برآرند که: یا لیتنا اطعنا الله و اطعنا الرسول ربنا اننا و اطعنا سادتنا و کبراءنا فاضلونا السبیل ربنا اتهم ضعفین من العذاب و العنهم لعنا کبیراً.

فصل فی وقت خروجه و طرف من العلامات الّتی یظهر قبل خروجه علیه السلام

به درستی که وقت خروجش به تفضیل ما را مفهوم و معین نیست بلکه آن از ما مغیب است تا که خدای تعالی دستوری دهد به فرج چنانکه روایت است از پیغمبر صلی الله علیه و آله^۱ که: **لو لم یبق من الدّیّا الاّ یوم واحداً لطول الله ذلک الیوم حتی یرج رجل من ولدی فیملاًها عدلاً و قسطاً کما ملیت ظلماً و جوراً و خواجه ابوجعفر طوسی گفت:** روایت است از حسین بن عبدالله از ابی جعفر و محمد بن سیف البزوفری از علی بن محمد بن الفضل شاذان از احمد بن محمد و عیسی بن هشام از کرام از فضیل که گفت: ابوجعفر علیه السلام را پرسیدم که این کار را وقتی هست؟ گفت: کذب الوقتون؛ سه بار جواب گفت.

روایت کرد خواجه ابوجعفر طوسی به اسناد متصل از سیف بن عمیره که گفت: نزدیک ابی جعفر منصور بودم از او شنیدم که گفت: یا سیف بن عمیره! چاره‌ای نیست از منادی‌ای که خدای تعالی در دهد از آسمان به نام مردی که از فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام باشد، گفتم: یکی از مردمان این روایت می‌کرد و گفت: بدان خدایی که جانم به ید قدرت اوست که گوشم از او شنید که می‌گفت: چاره نیست که منادی ندا در دهد به نام مردی از آسمان. گفتم: به درستی که من هرگز این نشنیده بودم. گفت: یا شیخ! چون او باشد ما باشیم اوّل کسی که اجابت کند وی را به درستی که بود یکی از پسران عمان. ما گفتیم: آن کدام پسر عمّ شما؟ گفت: از پسران فاطمه علیها السلام گفت: یا شیخ! اگر ندانستی که من از ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام شنیدم و اگر نه حدیث کردی مرا و همه اهل زمین را گفتندی مرا از ایشان قبول نکردم، ولیکن اوست محمد بن علی علیه السلام.

۱. خ: - (از به آنکس رسانی که حجر الاسود را صفحه قبل پیغمبر صلی الله علیه و آله)

روایت است به اسناد از حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت: از ابی عبدالله علیه السلام پرسیدم که ابوجعفر علیه السلام می گفت که خروج صفیانی محتوم است که قطعاً خواهد بود و ندا محتوم است و برآمدن آفتاب از مغرب محتوم است و چیزهایی دیگر که لابد آن خواهد بود و صادق علیه السلام گفت: آری! اختلاف فرزندان فلان کس از محتوم است و کشتن نفس زکیه از محتوم است و خروج قایم از محتوم است. گفتم: چگونه بود؟ ندا از آسمان گفت: منادی ندا دردهد از آسمان اول روز که هر قوم آن را به زبانها و لغت‌های خود بشنوند که حق با علی است و با شیعه او و آنکه ابلیس ندا در دهد در آخر روز که حق با عثمان و شیعه اوست در زمین و اینجا مبطلان در شک افتند.

روایت کرد فضل بن شاذان از احمد بن محمد بن نصر از ثعلبه بن بدر بن خلیل الازدی که گفت: ابوجعفر علیه السلام گفت: دو نشان خواهد بود پیش از قایم علیه السلام که نبوده است از آنگاه باز که آدم به زمین آمده است و آفتاب در نیمه ماه رمضان بگیرد و ماه در آخر ماه رمضان بگیرد. مردی گفت: یابن رسول الله! آفتاب بگیرد در آخر ماه و قمر در نیمه ماه؟ ابوجعفر علیه السلام به درستی که من از تو عالم ترم بدان چه تو می گویی، ولیکن آن دواست که نبوده است از عهد آدم علیه السلام که فرود آمده است و هم او حکایت کرد از حسن بن علی فضال از شعیب الحداد از صالح که گفت: صادق علیه السلام فرمود که: نباشد میان قیام قایم و کشتن نفس زکیه جز پازده شب.

روایت کرد اسماعیل بن مهران از عثمان بن جبلة از عمر بن ایان الکلبی از ابی عبدالله علیه السلام که گفت: گویی که در سفیان می نگریم یا در صاحب سفیان که رحل خود بیفکنده باشند در رحمه شما در کوفه و منادی ندا در دهد تا هر که هر

مردی بیارد از شیعه علی او را بود هزار درم. پس همسایه در همسایه خود جهد و گوید این از ایشان است و گردنش زند و هزار درم فرا ستاند و به درستی که غمّازان شما نباشند الا آن روز که زنان بی سامان کار و گویی که من می نگرم در صاحب برقع. گفتم: صاحب برقع که باشد؟ گفت: مردی بود از شما به قول شما می گوید و می کند و برقع پوشد و شما را می شناسد و شما وی را شناسید و یک یک را از شما غمّازی می کند و وی نباشد الا پسر زناکننده و هم فضل روایت کند به اسناد از جابر از ابی جعفر علیه السلام که گفت: رایت های سیاه از خراسان آید و به کوفه نزول کند و چون مهدی علیه السلام ظاهر شود و از خلائق بیعت فراستند و هم فضل گفت از ابن محبوب از علی بن ابی حمزه از ابی نصیر از ابی عبدالله علیه السلام که گفت: قایم خروج نکند الا درین سال ها یعنی؛ تسع و ثلاث و خمس و احدی. روایت است به اسناد از ابی الجارود از باقر از پدرانش از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که بر منبر گفت: خروج کند مردی از فرزندان من در آخر الزمان سید سرخ فام شکم پهن استخوان های دوش بزرگ، بر پشتش دو نشان بود؛ یک نشان همرنگ پوستش و دیگری همرنگ نشان پیغمبر صلی الله علیه و آله و وی علیه السلام را دو نام بود؛ یکی را پوشیده دارد و یکی را ظاهر کند اما آن که ظاهر کنند محمد بود و خود رایت خود بجنابند و بدان روشن گرداند آنچه میان مشرق و مغرب بود و منت بر سر بندگان خدای تعالی جل جلاله نهد. پس هیچ مؤمن نباشد الا که دلش از آهن بود و خدای تعالی او را قوت چهل مرد بدهد و هیچ مرده ای نبود الا^۱ که در گور وی به شادی به درآرند و بشارت دهند به قیام قایم علیه السلام.

روایت کرده‌اند که: سلام بر قایم آن است که وی را گوید: السلام علیک یا بقیة الله فی الارضیه و روایت کرده‌اند به اسناد از ابی بصیر که گفت: ابوجعفر علیه السلام فرمود که قایم خروج کند روز شنبه و روز عاشورا و آن روز که حسین علیه السلام را شهید کردند و هم از ابی بصیر روایت است که مردی از صادق علیه السلام پرسید که از اهل کوفه چند کس خروج کنند با قایم علیه السلام و می‌گویند که وی خروج کند مثل عدد غزو بدر با سیصد و سیزده مرد. حضرت فرمود که وی خروج کند الا بالله و باولو القوتکم کمتر از ده هزار نباشند و روایت کرد به اسناد از عبدالله بن علان که گفت: ما ذکر خروج قایم کردیم نزدیک ابی عبدالله علیه السلام یکی پرسید چون بدانیم که قایم است؟ گفت: یکی از شما که بامداد برخیزد در زیر سرش صحیفه‌ای باشد برو نوشته که طاعت و معرفت.^۲

۱. س: -

۲. م: - (از "روایت کرده‌اند" هفت سطر قبل "معرفت")

فصل فی ذکر طرف من صفاته و منازل و سیرته علیه السلام

روایت کرد محمد بن عبدالله بن جعفر الحمیری از پدرش محمد بن عیسی از محمد بن عطا از سلام بن حمزه که گفت: ابو جعفر علیه السلام صاحب این کارخانه بود که آن را خانه حمد گویند در آنجا چراغی بود که می درخشید و روشنی می داد از آن روز که وی را ولادت باشد تا آن روز که قیام کند.

روایت است از خواجه ابو جعفر طوسی از جماعت از بلعسکری از علی بن عیسی از جعفر بن محمد بن مالک از احمد بن ابی نعیم از ابراهیم بن صالح از محمد بن غزال از مفضل بن عمر که گفت: صادق علیه السلام فرمود: به درستی که قایم ما چون قیام کند زمین روشن شود به نور پروردگارش و مردمان مستغنی شوند و مرا در ملک وی عمر دهند که وی را هزار پسر بود و در میان ایشان دختر نباشد و در ظهر کوفه مسجدی بنا کند که آن را هزار در بود و به خانه های کوفه متصل شود به دو نهر کربلا و مردی بیرون آید روز آدینه بر اشتر سرخ موی و قصد جمعه کند، جمعه را در نیابد.

روایت است از علی بن عبدالله از عبدالرحمن بن ابی عبدالله از ابی الجارود که گفت: ابو جعفر علیه السلام گفت: به درستی که قایم پادشاهی شود که سیصد و نه سال چنان که درنگ کردند اهل کهف در کهف و زمین را پر عدل و قسط کند چنان که پر ظلم و جور کرده باشند و خدای تعالی گشاده گرداند شرق و غرب زمین را بدو و مردمان را می کشد تا که نماند الا دین محمد صلی الله علیه و آله به سیرت سلیمان بن داود می رود.

روایت است به اسناد از ابی الجارود که ابو جعفر علیه السلام فرمود که چون قایم از مکه بیرون آید و خروج کند منادی وی ندا دهد که باید هیچ کس شراب نخورد و

سنگ موسی عمران را با خود بردارد و آن یک اشتروار بود، پس درو هیچ منزل فرود نیاید الا که چشمه‌ها ازو روان شود و هر که گرسنه باشد سیر شود و هر که تشنه باشد سیراب گردد و چهارپایان ایشان سیراب شوند تا که به نجف فرود آیند از ظهور کوفه.

روایت است از ابان بن ثعلب از صادق علیه السلام که فرمود؛ به درستی که اول کسی که قایم را بیعت کند جبرئیل علیه السلام بود و فرود آید از آسمان به صورت مرغ سفید و بر امام علیه السلام بیعت کند آنگه یک پای بر خانه کعبه نهد و یک پای به بیت المقدس و آنگه ندا دهد به آواز فصیح و همه خلق بشنوند که؛ **أتی امرالله فلا تستعجلوه** و چون قایم علیه السلام خروج کند در پیش وی هیچ کس برنخیزد از خلق خدای الا که بشناسد وی را که صالح است یا طالح؛ زیرا که در او بود آیت متوهمان و هی سبیل مقیم و گفت و گوی در قایم علیه السلام می‌نگرم بر ظهر نجف مستولی شود و بر اسب ابلق نشیند و براند، پس هیچ اهل شهر نماند الا که گمان برند که او با ایشان است در بلاد ایشان و چون رایت رسول صلی الله علیه و آله نشر کند سیزده هزار و سیزده فرشته از آسمان فرود آیند که همه منتظر قایم بوده باشند و چون نوح در کشتی بوده باشند و یا چون ابراهیم بوده باشند در آن وقتی که وی را در آتش انداختند، نجات یافت و یا با عیسی بوده‌اند در آن وقت که وی را رفع کردند با چهارهزار فرشته نشان کرده، سیزده هزار و سیزده فرشته که روز بدر از برای نصرت رسول خدای تعالی فرود آمدند و چهارهزار فرشته که فرود آمدند و می‌خواستند که با حسین علیه السلام مدد کنند و با کافران قتال کنند ایشان را دستوری ندادند و باز به آسمان شدند و دستوری خواستند چون فرود آمدند حسین علیه السلام را کشته بودند، پس ایشان کالیده‌موی گرد فروکوفتگان نزدیک

گور حسین علیه السلام می گردیدند و می گویند تا روز قیامت و میان گور حسین علیه السلام و میان آسمان موضع آمد و شد فرشتگان است.

روایت کرد به اسناد از محمد بن العیض از ابی جعفر علیه السلام که گفت: عصای موسی آدم را بود، پس به شعیب پیغمبر رسید و از وی به موسی عمران رسید و آن عصا نزدیک ماست و این ساعت آن را دیدم سبز همچنان که درین وقت از درختش باز کرده باشند و آن سخن گوید و آن سخن گوید چون از وی پرسند و آن را ساخته اند از برای قائم علیه السلام از برای وی آن کار کند که برای موسی می کرد و آن کند که او بفرماید و هر جا که وی را بیفکند و هر جادویی و هر دروغ گویی را که بافته باشند بر دهن فرو برد.

روایت کرد به اسناد از مفضل از ابی عبدالله که گفت: می دانی پیراهن یوسف چه بود؟ به درستی که چون از برای ابراهیم آتش برافروختند جبرئیل علیه السلام جامه ای پیش وی آورد از جامه های بهشت و در وی پوشانید، پس وی را به آتش زیان نرسید از سرما و گرما محفوظ بود و چون ابراهیم را وفات رسید ابراهیم آن پیراهن را در تعویذ کرد و بر بازوی اسحاق بست و اسحاق را چون وفات رسید آن را بر بازوی یعقوب بست و یعقوب آن را بر بازوی یوسف بست و بر بازوی یوسف بود تا آن کارها که زلیخا بر سر او آورد و او از آن مهلکه نجات یافت و چون یوسف در مصر آن پیراهن را از بر خود بیرون کردی یعقوب بوی آن بشنید و بیافت چنان که حق تعالی فرمود: **اِنِّی لَایَجِدُ رِیْحَ یُوسُفَ لَوْلَا اَنْ تَفْنَدُوْنَ**، پس آن پیراهن بود که از بهشت فرستاده بودند. گفتم: جانم فدای تو باد! اکنون آن پیراهن کجاست؟ گفت: آن پیراهن از قائم علیه السلام بود چون خروج کند و هر پیغمبری را میراث یافت و این میراث پیغمبران است که به او رسید.^۱

۱. م: علمی یا غیر آن به محمد صلی الله علیه و آله رسید

روایت کرد به اسناد از مولای بنی نسارا از ابی جعفر علیه السلام که گفت: چون قایم قیام کند دست بر سر بندگان نهد، پس عقل‌های ایشان را بدان جمع کند و ایشان عقلای کامل شوند و حلم‌هایشان بدان کامل شود^۱ و در کتاب مونس الحزین آورده‌اند که چون قایم از دنیا برود چهل روز عالم برقرار بماند و بعد از آن هرج و مرج و رستخیز و مرگ پدید آید و علامت خروج مردگان و قیام قیامت و الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله اجمعین.

روایت کرد به اسناد متصل که: امام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام نشسته بود و قومی حاضر بودند، وی علیه السلام چیزهای صدق خود املا می‌کرد، محمد بن زید الکوفی البراز پرسید که سال چند ماه است؟ گفت: دوازده ماه است. گفت: امام چند است؟ گفت: به عدد فرزندان یعقوب علیه السلام گفت: برج آسمان چند است؟ گفت: دوازده. گفت: امام آخرین را امام چیست؟ گفت: هم‌نام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و هم‌نام پدرم باقر. گفت: کُنت وی چه باشد؟ گفتیم: ابوالقاسم و مهدی و قایم و حجت آل محمد علیهم السلام و روا نبود که وی را به نام بخوانی تا که خروج کند و وی را دو غیبت بود؛ یکی را کهن که کسی باشد که وی را بیند و دوم مهین که کس وی را نبیند تا وقت قیام ظهور وی. گفت: یابن رسول الله! این سیصد و سیزده مرد چگونه باشند و از کجا باشند؟ گفت: چهارتن از پیغمبران باشند؛ یکی عیسی بن مریم، دوم ادريس، سیم خضر، چهارم الیاس و چهار تن از فرزندان حسن علی علیهم السلام و دوازده تن از فرزندان حسین علیه السلام گفت: دیگران از کجا باشند؟ گفت: وقت نماز است و فریضه تنگ شد دم درکشید تا فردا شود و به نماز برخاست و چون روز دیگر شد محمد بن زید دوات و قلم و کاغذ در آستین نهاد و به خدمت امام آمد، امام جعفر صادق علیه السلام گفت: بنویس یا محمد! نام آن قوم که با

فرزند من خروج کنند تا از کجا باشند و گفت: یا محمد! روشنی می خواهی؟
گفت: نیکو بود. صادق علیه السلام دعا کرد طشتی سمین از زمین برآمد و شمعی در وی
افروخته و آن مسجد پر نور شد و بوی عنبر گرفت و نوری از مسجد پدید آمد به
کمال قدرت آفریدگار و اهل مسجد بر مصطفی صلی الله علیه و آله صلوات فرستادند. صادق علیه السلام
گفت: این همه از برکات فرزند من است که به آخر الزمان خروج کند. ای محمد!
اگر خواهی بنویس که چهارتن از مکه بود و چهار تن از بیت المقدس و دوازده
تن از شام و هفت تن از یمن و سه تن از آذربایجان و سه تن از بنی ضبه و سه
تن از بنی عروه و چهار تن از بنی تمیم و دو تن از بنی اسد و چهار تن از بنی
عقیل و هفت تن از بغداد و چهار تن از واسط و هفت تن از بصره و شش تن از
ناحیت بصره و چهار تن از خوزستان و دوازده تن از کوهستان و هفت تن از
دیلمان و هفت تن از گیلان و دوازده تن از طالقان و شعیب از طالقان سپهسالار
لنگر قايم باشد، و چهار تن از جرجان و هفت تن از مازندران و چهار تن از ری
و دوازده تن از قم و سیزده تن از ناحیه قم و یک تن از اصفهان و چهار تن از
کرمان و یک تن از مکران و سه تن از قزوین و سه تن از مولیه و سه تن از مرو
و پنج تن از هندوستان و سه تن از غزنین و دو تن از ماوراءالنهر و سه تن
حبشی و دوازده تن از کوفه و چهار تن از سامره و چهار تن از نیشابور و دوازده
تن از سبزوار و هفت تن از طوس و سه تن از دامغان و چهار تن از خوار ری و
پنج تن از کوهپایه ری و چهار تن از مصر و هفت تن از شیراز و دوازده تن از
طبرستان و سه تن از حلب و چهار مرد از کوسر و این جمله سیصد و سیزده نفر
باشند که ظاهر و باطن ایشان یکی باشد و تن و مال خویش فدای یکدیگر کنند.
گفتم: یابن رسوالله! وی علیه السلام خروج از کجا کند؟ گفت: از خانه کعبه که خانه
خدای جبرئیل است و جامه وی سفید بود و انگشتری دارد در انگشت؛ یکی از آن

حسن علی و یکی از آن حسین علی علیه السلام و بر انگشتی حسن علی علیه السلام نوشته باشد که؛ **إِنِّي وَاثِقٌ بِرَحْمَتِكَ** و بر انگشتی حسین علی علیه السلام نوشته باشد که؛ **أَنَا مُسْتَجِيرٌ بِكَ يَا أَمَانَ الْخَائِفِينَ!** پس محمد گفت: کدام روز خروج کند؟ وی علیه السلام گفت: روز پنجشنبه پدید آید و روز جمعه وقت نماز پیشین خروج کند و سیزده هزار مرد با وی نماز کنند. گفت: او را چه معجز باشد؟ صادق علیه السلام گفت: هر معجزی که جمله پیغمبران را بود خدای تعالی بر دست وی ظاهر کند، اما در عهد وی کارها باشد که هرگز چنان ندیده باشند، اول آن باشد که هفتصد مرد برو گرد آیند و دوم آن باشد که هر جا لشکرگاه وی علیه السلام باشد اگر در بیابان باشد و اگر بر سر کوه که هفتاد هزار چشمه پدید آید از قدرت خدای تعالی سیم هر سنگ که به وی دهی انگشتی بدو نهد نقش گیرد و چهل میل لشکرگاه وی باشد و در لشکر وی طرار و مخنث نباشد و فاسق و نمام نیز نباشند و هفتاد هزار جایگاه در لشکرگاه وی قرآن خوانند و جمله نماز با جماعت گزارند و هر که از پس فرزند من نماز کند هر حاجات که از حق تعالی بخواهد روا شود و جمله گنجهای روی زمین پدید آید و جمله روی زمین پر عدل کند. گفت: به چه سلاح حرب کند؟ گفت: به ذوالفقار حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و قضیب پیغمبر صلی الله علیه و آله و درق حمزه و زره جعفر طیار با وی باشد و عمود او چهل رطل باشد و هفتاد علمدار باشد وی را و سه علم از میراث رسول خدا به وی رسد که به فاطمه علیها السلام داد و گفت: این علمها از فرزند تو است که به آخر الزمان خروج کند و کین آباء و اجداد خود باز خواهد از ظالمان مشرق و مغرب و بر آن علمها نوشته باشد که؛ **يُوفُونَ بِالْأَنْذَرِ وَيَخَافُونَ يَوْمًا كَانَتْ شَرُّهُ مُسْتَطِيرَ وَ بِرِ دِيْغَرِي نُوْشْتِه بَاشْد؛ بِلِ الْقَوْمِ لَكُمْ دِيْنَكُمْ وَ اْتَمَمْتُ وَ اَكْمَلْتُ عَلَيْكُمْ وَ رَضِيْتُ لَكُمْ الْاِسْلَامَ دِيْنًا وَ بِرِ سِيْمِ نُوْشْتِه بَاشْد كه؛ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ وَ عَلِيًّا وَلِيُّ اللهِ وَ وَصِيُّ اللهِ**

و الحسن و الحسین و تسعة من ولد الحسین حجّتنا علی خلقه خلیفه - صلوات الله علیهم اجمعین ائمة و سادة و قادة و بر علم‌های دیگر هر آیتی از قرآن نوشته باشد. گفت: قایم بر چه سوار شود؟ گفت: بر یراق رسول که شب معراج بر وی سوار شد و به آسمان رفت و وی در زمین باشد تا وقت خروج قایم علیه السلام گفت: چگونه مردی باشد قایم علیه السلام گفت: مردی نیکوروی، نیکو قد، نیکوبوی، نیکوخوی، نیکو گفتار، نیکو کردار،^۱ شیرین زبان باشد و خوش سخن و با پیران پیری کند و پیر باشد و با جوانان زندگانی نیکو کند^۲ و به خلق چون محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد و در سخاوت چون علی المرتضی و به زهد چون حسن الرضا و شجاعت چون حسین شهید کربلا و به ورع چون زین العابدین باشد و مردی اشعر باشد و سرش گرد و پیشانی فراخ و ابروهای پیوسته و شانه‌های فراخ و بازوهای قوی و کفی باشجاعت و زبان فصیح و هیچ سخن نگوید مگر به حجّت^۳ و ششصد و هفتاد سال عمر وی باشد. گفت: درین روزگار عمر کسی چنین نبوده است. گفت: یا محمد! چون تزویج فاطمه علیها السلام با امیرالمؤمنین علی علیه السلام در زیر درخت طوبی در بهشت عقد بستند، جبرئیل علیه السلام از نزد ربّ جلیل آمد و گفت: یا محمد! فاطمه علیها السلام را و علی علیه السلام را حق تعالی فرمود عقد بستیم و فاطمه علیها السلام به علی علیه السلام دادیم. من که جبرئیل مخاطب بودم و ایزد تعالی گواه گرفت ملائکه هفت آسمان را و جمله شادی کردند و نثار کردند و صد و بیست و چهار هزار ارواح پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس پیغمبر و شما به سعادت در آنجا حاضر نبودید و دیگران تمامی نماز کردند،^۴ حضرت فرمود بلال

۱. س: -

۲. م: -

۳. م: - (از "مردی اشعر" دوسطر قبل "حجّت")

۴. م: -

بانگ نماز گفت و مهاجر و انصار حاضر آمدن و پیغمبر ﷺ امیرالمؤمنین علی ﷺ مبارک باد گفت که امروز عقد فاطمه را با تو بسته‌اند در بهشت زیر درخت طوبی و جمله پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس که حاضر نبودند، در حال خضر پیغمبر و الیاس حاضر شدند، پیغمبر ﷺ گفت: ای برادران کجا بودید که امروز عقد فاطمه را با علی ﷺ بستند و جمله پیغمبران نثار کردند مگر شما؟ خضر گفت: یا رسول الله! بدان خدایی که تو را نبوت به خلق فرستاد و علی را به امامت که من به بیابان توسن بودم که قومی راه گم کرده بودند ایشان را به راه آوردم و از برای آن حاضر نبودم و برای ایثار سیصد سال از عمر خود به فرزند باپسین تو دادم که وی را قایم گویند و الیاس گفت: بدان خدایی که یکی است که در دریای قلزم بودم و چهل بار کشتی را از غرق نگاه داشتم به امر خدای روزی رسان و من نیز سیصد سال از عمر خویش به وی دادم به موافقت خضر، رسول ﷺ خرم و شادان شد. بدان هفتاد و یک سال عمر وی است. آنکه محمد بن زید گفت: عجب دارم که این سیصد و سیزده مرد را در جهان چگونه جمع و کیان شوند؟^۱ صادق ﷺ گفت: این سیصد و سیزده مرد حاکمان و عالمان و فقیهان باشند و جبرئیل ناصر ایشان باشد و اسرافیل رفیق ایشان باشد و عزرائیل و فرشتگان آسمان با ایشان باشند، گفت: یا بن رسول الله! علامت خروج وی چه باشد؟ گفت: بعضی از شهر بغداد را آب ببرد و عالم را بیشتر ویران کند و پادشاهان قدیم نیست گردند و پادشاهان درم‌خریده پدید آیند و درم عزیز گردد و معامله کاسد شود و سه سال در مصر قحط شود و قلعه‌ها ویران شود و شهرها استوار کنند و در عراق عجم خراج بسیار پدید آید و از خراج مردم را رنج رسد و ترک و عرب با یکدیگر بشورند و پادشاه ترک باشد و عرب از کوفه بر وی

بیرون آید و کشته شود و جهان نایمن شود و دزدان در اطراف بسیار شوند و در کوهستان و خراسان طعام فراوان شود و در عراق سه سال طعام و نان ایشان به رنج باشد و در بادیه در آن سال آب بسیار باشد و در آسمان ستارگان پدید آیند که کس ندیده باشد و مردان به شکل زنان رخت پوشند و زنان به شکل و سیرت مردان باشند و زنا و ریا آشکارا گردد و دانشمندان دروغ گویند و قاضیان رشوت ستانند و مسجدها را نقش و نگار کنند و بلند گردانند. محمد بن زید گفت: هیچ مخالف از قایم عليه السلام معجز خواهند؟ گفت: هفت تن از او معجز خواهد؛ یکی از ماوراءالنهر گوید که من معجز الیاس خواهم و فرزند من بر دجله رود و موزه اش تر نشود و به زبان فصیح گوید که؛ و مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ و آن ناکس گوید که این جادو است و فرزند من گوید: ای آب بگیر وی را! آب آن ملعون را بگیرد مدت هفت روز بر سر آب می رود و می گوید که این جزای آن کس است که امام بحق را باور ندارد و آن اصفهانی از وی معجز ابراهیم پیغمبر خواهند، بفرماید تا آتش بزنند که شعله آن به فلک رسد و فرزند من در میان آتش رود و گوید: سَبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ و اليه ترجعون. آن مرد گوید: این جادوی هویدا است. فرزند من گوید: ای آتش بگیر این فاجر را! آتش آن ملعون را بگیرد و می سوزد در میان آتش و می گوید: جزای آن کس است که امام بحق را باور ندارد و یک کرد از فارس عصایی دارد و معجز موسی خواهد، فرزند من گوید: و التَّيَّاسُكَ فَاذَا هِيَ ثَعْبَانٌ مَبِينٌ؛ آن عصا ثعبان گردید آن ملعون گفت که این جادو است، امام عليه السلام اشاره به عصا کند عصا وی را فرو برد چنان که سر وی بیرون بماند و آن سر^۱ گوید: سزای آن کس است که امام بحق را انکار کند، و مرد دیگر از آذربایجان استخوان پاره بیارد و گوید: تو اگر امامی

معجز فرا نمای! فرزند من گوید که: منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً أُخری. خدای تبارک و تعالی آن استخوان را به سخن آرد و گوید: ای امام معصوم! هزار سال است که من به عذاب فرشتگان به فرموده حق تعالی گرفتارم و دعا کن تا حق تعالی آن عذاب را از وی بردارد! امام علیه السلام دعا کند حق تعالی به فرشتگان امر می کند تا آن عذاب را از وی بردارند. آن مرد فاجر گوید: این سحر است. امام علیه السلام امر کند تا وی را هفت روز بر دار کنند و بر سر دار گوید: این جزای آن کس است که امام بحق را باور ندارد. پس آن مرد عمودی چهل من در دست گیرد و گوید که معجز داود پیغمبر می خواهم، حضرت امام علیه السلام معجز داود پیغمبر به وی نماید، آن مرد گوید که این سحر است فرزند من آن عمود را در گردن وی اندازد و بتابد تا حلقه شود و وی برگرد جهان می - گردد و می گوید: این جزای آن کس است که امام صادق را دروغ زن داند و یک مرد دیگر آید و گوید که معجز ابراهیم پیغمبر می خواهم و اسماعیل پیغمبر، فرزند من کاردی هفت بار بر گلوی مولای خود مالد به شدت تمام و آن کارد حلق^۱ را نبرد و کارد را بر زمین زند، آن ملعون گوید: سحر است آن کارد به فرمان خدای عز و جل خود را در زمین بر سینه آن ملعون رساند و به دوزخ فرستد و شخصی دیگر گوید که معجز حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله می خواهم فرزند من امر کند تا هفت شیر شربه حاضر کنند چون در پیش حضرت امام حاضر شوند روی بر زمین می مالند و در زمین می غلطند فرزند من گوید که: **أطیعوا الله و أطیعوا الرسول و اولی الامر منکم**. آن مرد گوید: این سحر است. آن شیران آن ملعون را به فرمان حق تعالی پاره پاره کنند. آنگاه امام علیه السلام آن دوازه تن از فرزندان حسن علی علیه السلام را هر یکی را به ولایتی فرستد و ایشان را سردار کند تا

شمشیر بر کفار نهند و مخالفان را چندان بکشند که عدد آن را خدای تعالی داند و جهان را پر عدل کند چنانکه شیر با آهو آب خورند^۱ و شهری در بادیه‌ای بنا کند و به مدینه رسول ﷺ آید. چون صادق علیه السلام جمله را تقریر کرد محمد بن زید گفت: یابن رسول الله! این جمله علم غیب است از کجا گفتی؟ صادق علیه السلام دست مبارک در آستین خود کرد و مکتوبی به خط حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون آورد که رسول خدا ﷺ املا کرد بود چون محمد بن زید آن نسخه را بدید در پیش صادق علیه السلام تضرع و زاری بسیار کرد و گفت: یا حضرت! مرا معاف دار اگرچه ترک ادب کردم و مرا علم یقین حاصل شد؛ فاما علم یقین چون عین یقین نباشد. اکنون توبه کردم یابن رسول الله بر من عفو کن! دعا گفت و وی را بنواخت و آن نسخه در جهان فاش شد و الحمد لله رب العلمین والصلوة علی خیر خلقه و آله اجمعین الطاهرین والصلوة تسليماً كثيراً كثيراً برحمتک یا ارحم الراحمین.

تمت الكتاب البهجة المباحج در فضایل سیدالانبیاء و اهل بیتش علیهم السلام در روز سه شنبه نیمه شهر ذیالقعدة سنه ثلاثین و تسع مائة علی به العبد الضعیف المحتاج ابی رحمة الله الهادی محمد رضای بن شمس الدین علی مداح تونی غفرالله له و لأبائه و لجميع المؤمنین والمؤمنات.^۲

^۱ م: گرگ با میش

^۲ س: تمت الكتاب به عون الله الوهاب فی يوم الثلث سته شهر جمادی الثاني به سنه خمسين و الف من هجرت النبوة علی زیادة الثانی والتحیة. اقل خلق الله المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین.

هر که خواند دعا طلب درم زانکه من بنده گنهکارم ؛ خ: - (از "هی سبیل مقیم" هفت صفحه قبل "المؤمنات")

منايع و مأخذ

- أحاديث أم المؤمنين عائشة، سيد مرتضى عسكرى، ناشر: التوحيد للنشر، ج ٥، ١٤١٤ق/١٩٩٤م.
- أحاديث فذك في مصادر الفريقين (مع تحقيق رجاله)، أبوأسد الله محمد حيات بن الحافظ محمد بن عبد الله، قم، بي تا.
- الإحتجاج، شيخ أبى منصور أحمد بن على بن أبى طالب الطبرسى، تعليقات وملاحظات سيد محمد باقر خراسان، نجف: مطابع النعمان، ١٣٨٦ق./١٩٦٦م.
- الاستبصار فيما اختلف من الاخبار، شيخ الطائفة أبى جعفر محمد بن الحسن الطوسى، تحقيق سيد حسن موسى خراسان، تهران: دارالكتب الاسلاميه، ١٣٩٠ق.
- الإصابة فى تميز الصحابة، أحمد بن على بن حجر عسقلانى، تحقيق وتعليق شيخ عادل أحمد عبد الموجود و شيخ على محمد معوض، با مقدمة دكتور محمد عبد المنعم البرى، بيروت: دارالكتب العلميه، ١٤١٥ق./١٩٩٥م.
- الأصول من الكافى، تأليف ثقة الاسلام أبى جعفر محمد بن يعقوب بن إسحاق كلينى رازى، تعليقات و تصحيح على أكبر غفارى، تهران: دارالكتب الاسلاميه، ج ٣، ١٣٨٨ش.
- أعيان الشيعة، السيد محسن الأمين، تحقيق حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف للمطبوعات، بي تا.
- اعيان الشيعة، علامه محسن امين، حققه و اخرجه حسن الامين، بيروت - دمشق، دارالتعارف للمطبوعات، مطبعه الانصاف، مطبعه ابن زيدون، ١٣٦٣ق.

- الأمالی، شیخ الطائفة أبي جعفر محمد بن الحسن الطوسي، تحقيق قسم الدراسات الاسلاميه - مؤسسة البعثة، دارالثقافه، ۱۴۱۴ق.
- الإمام المهدي (ع) بين التواتر وحساب الاحتمال، شيخ محمد باقر ايرواني، قم: مركز الأبحاث العقائدية، ۱۴۲۰ق.
- الإمام علي (ع)، دكتور جعفر خليلي، تقديم شيخ حسن السعيد، قم، بي تا.
- الإنتصار، العاملي، بيروت: دار السيره، ۱۴۲۱ق. / ۲۰۰۰ م.
- انوارالعقول من اشعار وصي الرسول، قطب الدين ابوالحسن محمد بن حسين كيدري بيهقي نيشابوري، دراسه و تحقيق: كامل سلمان الجبوري، دارالمحجّه البيضاء - دارالرسول الاكرم (ص)، بيروت ۱۴۱۹ق / ۱۹۹۹م.
- بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، علامه محمد باقر مجلسي، بيروت: مؤسسة الوفاء، ۱۴۰۳ق. / ۱۹۸۳م.
- بشاره المصطفى (ص) لشيعه المرتضى (ع)، عمادالدين أبي جعفر محمد بن أبي القاسم طبري، تحقيق جواد قيومي اصفهاني، قم: مؤسسة نشر اسلامي وابسته به جامعه مدرسين قم، ۱۴۲۰ق.
- بهجه المباهج، ابوسعيد حسن بن حسين شيعي سبزواري، دستنويس شماره ۱۴۹۱۱ و ۵۵۸ كتابخانه مجلس شورا.
- تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبي جعفر محمد بن جرير طبري، مطبعة بريل در ليدن، ۱۸۷۹م.
- تاريخ دمشق (تاريخ مدينة دمشق وذكر فضلها وتسمية من حلها من الأماثل أو اجتاز بنواحيها من واردتها وأهلها)، أبي القاسم علي بن الحسن ابن هبة الله

بن عبد الله الشافعى المعروف بابن عساكر، دراسة وتحقيق على شيرى، بيروت: دارالفكر، ۱۴۱۵ق. / ۱۹۹۵م.

■ تاريخ ادبيات ايران از ظهور قدرت صفوى تا عصر حاضر، ادوارد براون، ترجمه بهرام مقدادى، تهران، مرواريد، ۱۳۶۹.

■ تاريخ الإسلام، شيخ شمس الدين ابو عبد الله محمد بن احمد بن عثمان ذهيبى، بيروت، ۱۴۱۰ق.

■ تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبى بكر أحمد بن على خطيب بغدادى، تحقيق مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دارالكتب العلميه، ۱۴۱۷ق. / ۱۹۹۷م.

■ تاريخ تشيع در ايران، از آغاز تا طلوع دولت صفوى، رسول جعفریان، تهران، نشر علم، ۱۳۸۷.

■ تأويل الآيات الظاهرة فى فضائل العتره الطاهره، علامه سيد شرف الدين على حسيني استرآبادى نجفى، تحقيق و نشر مدرسه امام مهدى (عج) حوزه علميه قم، به اشراف سيد محمد باقر موحد أبطحى اصفهانى، ۱۴۰۷ق. / ۱۳۶۶ق.

■ تحف العقول عن آل الرسول (ص)، شيخ أبو محمد الحسن بن على بن الحسين بن شعبه الحرانى، تصحيح و تعليق على أكبر غفارى، قم: مؤسسه نشر اسلامى وابسته به جماعه مدرسين قم، ج ۲، ۱۳۶۳ش. / ۱۴۰۴ق.

■ تحفه الأخوذى بشرح جامع الترمذى، أبى العلا محمد عبد الرحمن ابن عبد الرحيم المبار كفورى، بيروت: دارالكتب العلميه، ۱۴۱۰ق. / ۱۹۹۰م.

■ تذکره نتایج الافکار، محمد قدرت الله گویاموى، به تصحيح يوسف بیگ باباپور، قم، مجمع ذخایر اسلامى، ۱۳۸۸.

- تذکره نصرآبادی، محمدطاهر نصرآبادی، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محسن ناجی نصرآبادی، تهران، اساطیر، ۱۳۷۸.
- تراث، نشریه فصل نامه احیای تراث، قم: مؤسسه آل البيت (ع)، از سال ۱۴۰۵ق. به بعد.
- التلخیص الحیر فی تخریج الرافعی الکبیر، أبی الفضل أحمد بن علی بن حجر العسقلانی، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- التوحید، شیخ صدوق أبی جعفر محمد علی بن حسین بن بابویه قمی، تصحیح سید هاشم حسینی طهرانی، قم: جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۳۹۸ق./۱۳۵۷ش.
- تهذیب التهذیب، شیخ الاسلام شهاب الدین أحمد بن علی بن حجر عسقلانی، بیروت: دارالفکر، ۱۴۰۴ق./۱۹۸۴م.
- تهذیب الکمال فی أسماء الرجال، جمال الدین أبی حجاج یوسف المزنی، تحقیق: دکتر بشار عواد، بغداد: دانشگاه بغداد، ۱۴۰۶ق/۱۹۸۵م.
- الثاقب فی المناقب، ابن حمزه، تحقیق نبیل رضا علوان، قم: مؤسسه أنصاریان، ۱۴۱۱ق.
- الثقات، محمد بن حبان بن أحمد أبی حاتم تمیمی بستی، زیر نظر دکتر محمد عبدالعمید خان مدیر دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن: مطبعه مجلس دائرة المعارف العثمانیه، ۱۳۹۳ق./۱۹۷۳م.
- جامع أحادیث الشیعہ، آقا حسین طباطبائی بروجردی، قم: مطبعه علمیه، ۱۳۹۹ق.

- جامع الخلاف والوافق بين الإمامية وبين أئمة الحجاز والعراق، الشيخ علي بن محمد بن محمد القمي السبزواري، تحقيق شيخ حسين الحسنی البيرجندی القمي السبزواري، قم: انتشارات زمينه سازان ظهور إمام عصر (عج)، ١٣٧٩ش.
- جواهر الفقه، قاضي عبدالعزيز بن براج طرابلسي، تحقيق إبراهيم بهادري، اشراق: شيخ جعفر سبحاني، قم: مؤسسة نشر اسلامي وابسته به جامعه مدرسين قم، ١٤١١ق.
- جواهر الكلام في شرح شرائع الاسلام، شيخ محمد حسن نجفي، تحقيق شيخ عباس قوجاني، تهران: دارالكتب الاسلاميه، ١٣٦٧ش.
- الجوهر النقي، علامه علاء الدين بن علي بن عثمان مارديني مشهور به ابن تركماني، بيروت: دار الفكر، بي تا.
- الجوهره في نسب الإمام علي وآله، محمد بن أبي بكر انصاري تاهساني معروف به البري، تحقيق دكتور محمد تونجي، دمشق: مكتبة النوري، ١٤٠٢ق. / ١٩٨٢م.
- چهارده نور پاك، دكتور عقيي بخشايشي، مؤسسة انتشارات نويد اسلام، ١٣٨١ش.
- حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار (ع)، علامه سيد هاشم بحراني، قم: بي نا، ١٤١١ق.
- حماسه سرايي در ايران، ذبيح الله صفا، تهران، اميركبير، ١٣٦٣.
- خاتمة مستدرک الوسائل، ميرزا شيخ حسين نوري طبرسي، تحقيق مؤسسة آل البيت (ع) لإحياء التراث، قم: ١٤١٥ق.

- الخرائج والجرائح، قطب الدين راوندی، تحقيق و نشر: مؤسسه امام مهدي (ع)، قم، بی تا.
- الخصال، شيخ صدوق أبي جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه قمی، تحقيق: علي أكبر الغفاری، قم: مؤسسه انتشارات اسلامي وابسته به جامعه مدرسين قم، ۱۴۰۳ ق. / ۱۳۶۲ ش.
- الخلاف، شيخ الطائفة أبي جعفر محمد بن الحسن الطوسي، تحقيق: گروه محققين، قم: مؤسسه انتشارات اسلامي وابسته به جامعه مدرسين قم، ۱۴۰۷ ق.
- الدر النظيم، شيخ جمال الدين يوسف بن حاتم بن فوز بن مهند الشامي المشغري العاملي، قم: مؤسسه نشر اسلامي، بی تا.
- دلائل الإمامة، شيخ أبي جعفر محمد بن جرير بن رستم طبري صغير، تحقيق قسم الدراسات الإسلاميه مؤسسه البعثة قم، قم، ۱۴۱۳ ق.
- ذخائر العقبی فی مناقب ذوی القربی، محب الدين أحمد بن عبد الله طبري، قاهره، ۱۳۵۶ ق.
- الذريعة إلى تصانيف الشيعة، علامه شيخ آقا بزرگ طهراني، بيروت: دارالأضواء، ج ۳، ۱۴۰۳ ق. / ۱۹۸۳ م.
- الذريعة الى تصانيف الشيعة، آقابزرگ الطهراني، تهران، چاپخانه مجلس، ۱۳۳۲ - ۱۳۳۳.
- ذكر أخبار إصبهان، أبي نعيم أحمد بن عبد الله اصبهاني، طبع في مدينة ليدن المحروسة بمطبعة بريل، ۱۹۳۴ م.

- ذيل تاريخ بغداد، محب الدين أبى عبد الله محمد بن محمود ابن الحسن بن هبة الله بن محاسن المعروف بابن النجار البغدادى، تحقيق مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دارالكتب العلميه، ١٤١٧ق. / ١٩٩٧م.
- راحه الارواح و مونس الاشباح فى احوال النبى و الائمه (ع)، ابوسعيد حسن بن حسين شيعى سبزوارى، تصحيح و تحقيق محمد سپهرى، تهران، ميراث مكتوب، ١٣٧٥.
- رجال الطوسى، شيخ الطائفه أبى جعفر محمد بن حسن طوسى، تحقيق جواد قيوى اصفهانى، مؤسسه نشر اسلامى وابسته به جامعه مدرسين قم، ١٤١٥ق.
- الرسائل العشر، شيخ الطائفه أبى جعفر محمد بن الحسن الطوسى، قم، بى تا.
- رسائل الشريف المرتضى، تقديم وإشراف: السيد أحمد الحسينى، إعداد: السيد مهدى رجائى، قم: دار القرآن الكريم، ١٤٠٥ق.
- رسائل فقيهيه، شيخ مرتضى انصارى، تحقيق لجنة تحقيق تراث الشيخ الأعظم، قم: مؤسسه الكلام، ١٤١٤ق.
- رياض الشعراء، عليقلی واله داغستانى، مقدمه، تصحيح و تحقيق سيد محسن ناجى نصرآبادى، تهران، اساطير، ١٣٨٤.
- رياض العلماء و حياض الفضلاء، ميرزا عبدالله افندى، تحقيق سيد احمد حسينى، قم، كتابخانه آيت الله مرعشى، ١٤٠٦ق.
- ريحانه الادب فى تراجم المعروفين بالكنيه و اللقب، ميرزا محمدعلى مدرس تبريزى، تهران، كتابفروشى خيام، ١٣٤٦.
- زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفى، تهران، علمى، ١٣٧١.

- سبل السلام، سید محمد بن اسماعیل کحلانی صنعانی، جمع و تعلیق شیخ محمد عبدالعزیز الخولی، قاهره، ۱۳۷۹ق. / ۱۹۶۰م.
- السرائر، أبی جعفر محمد بن منصور بن أحمد بن إدريس حلی، مؤسسه النشر الإسلامی، ج ۲، ۱۴۱۰ ق.
- سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، محمدامین ریاحی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.
- سنن ابن ماجه، أبی عبد الله محمد بن یزید القزوينی ابن ماجه، تحقیق تعلیق محمد فؤاد عبدالباقي، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- السنن الکبری، أبی بکر أحمد بن حسین بن علی بیهقی، بیروت: دارالفکر، بی تا.
- السیره الحلبیه، علی بن برهان الدین حلبی شافعی، بی جا، بی تا.
- سیر أعلام النبلاء، شمس الدین محمد بن أحمد بن عثمان الذهبي، بیروت: مؤسسه الرساله، ج ۹، ۱۴۱۳ق. / ۱۹۹۳م.
- شجرة طوبی، علامه شیخ محمد مهدی حائری، نجف: مطبعة حیدریه، ۱۳۸۵ق.
- شرح أصول الکافی، محمد صالح مازندرانی، تعلیق میرزا أبوالحسن شعرانی، تصحیح السید علی عاشور، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۲۱ق. / ۲۰۰۰م.
- شرح الأخبار فی فضائل الأئمة الأطهار، قاضی أبی حنیفه نعمان بن محمد تمیمی مغربی، مؤسسه نشر اسلامی وابسته به جامعه مدرسین قم، بی تا.

- شرح نهج البلاغة، ابن أبي الحديد، تحقيق محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار احياء الكتب العربية، ١٣٧٨ق / ١٩٥٩ م.
- الصحيفة السجادية، امام علي بن الحسين (ع)، به إشراف: سيد محمد باقر ابطحي اصفهاني، تحقيق ونشر: مؤسسة امام مهدي (ع)، قم، ١٤١١ ق.
- طبقات المحدثين بأصبهان والواردين عليها، ابي عبد الله بن محمد بن جعفر بن حيان معروف به ابي شيخ انصاري، تحقيق عبدالغفور عبدالحق حسين البلوشي، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤١٢ ق. / ١٩٩٢ م.
- الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف، رضى الدين أبي القاسم علي بن موسى ابن طاووس الحلبي، قم: مطبعة خيام، ١٣٩٩ ق.
- العقد النضيد والدر الفريد في فضائل أمير المؤمنين وأهل بيت النبي (ع)، محمد بن حسن قمي، تحقيق علي أوسط ناطقي، با همكاري: سيد هاشم شهرستاني، لطيف فرادي، و محمود سياسي، مصطفى أوجي، قم: دارالحديث، ١٤٢٣ ق / ١٣٨١ ش.
- العمدة (عمدة عيون صحاح الاخبار في مناقب إمام الأبرار)، يحيى بن حسن اسدي حلي معروف به ابن بطريق، قم: مؤسسة نشر اسلامي وابسته به جامعة مدرسين قم، ١٤٠٧ق.
- عمدة القاري، ابو محمد محمود بن احمد عيني، قم، بي تا.
- عيون الحكم والمواعظ، شيخ كافي الدين أبي الحسن علي بن محمد الليثي الواسطي، تحقيق شيخ حسين حسني بيرجندی، قم: دارالحديث، ١٣٧٦ق.
- عيون المعجزات، شيخ حسين بن عبد الوهاب، نجف: مطبعة حيدريه، ١٣٦٩ق. / ١٩٥٠ م.

- الغارات، ابی إسحاق إبراهيم بن محمد ثقفی کوفی، تحقیق سید جلال الدین محدث، تهران، ۱۳۵۵ ش.
- غایة القصوى (در ترجمه عروة الوثقی)، سید محمد کاظم طباطبائی یزدی، ترجمه شیخ عباس قمی، تهران: مکتبه المرتضویه لاحیاء الآثار الجعفریه، بی تا.
- غایه المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام، ابوسعید حسن بن حسین شیعى سبزواری، به تصحیح علی رضا هزار، میراث حدیث شیعه، دفتر ششم، ۱۳۸۰.
- غایه المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام، علی رضا هزار، «مقدمه» میراث حدیث شیعه، دفتر ششم، ۱۳۸۰.
- الغدير فی الكتاب والسنة والأدب، شیخ عبدالحسین احمد امینی نجفی، بیروت: دارالکتاب العربی، ج ۴، ۱۳۹۷ ق. / - ۱۹۷۷ م.
- غریب الحدیث، أبی إسحاق إبراهيم بن إسحاق الحربی، تحقیق دکتر سلیمان بن إبراهيم بن محمد العاير، قم: إحياء التراث الاسلامی، ۱۴۰۵ ق. / ۱۹۸۵ م.
- غنیة النزوع إلى علمی الأصول والفروع، حمزة بن علی بن زهرة حلبی، تحقیق شیخ إبراهيم بهادری، اشراف: جعفر سبحانی، قم: مؤسسه الإمام الصادق علیه السلام، ۱۴۱۷ ق.
- فتح الباری شرح صحیح البخاری، شهاب الدین ابن حجر عسقلانی، بیروت: دارالمعرفة للطباعة والنشر، بی تا.

- الفتوح، أبی محمد أحمد بن أعثم کوفی، تحقیق علی شیرى، بیروت: دار الأضواء، ۱۴۱۱ ق. / ۱۹۹۱ م.
- فقه الرضا، منسوب به امام رضا (ع)، تحقیق: مؤسسه آل البيت (ع) لإحياء التراث - قم: المؤتمر العالمی للإمام الرضا (ع)، ۱۴۰۶ ق.
- فهارس ریاض السالکین، تنظیم شیخ محمد حسین مظفر، قم: مؤسسه نشر اسلامی وابسته به جامعه مدرسین قم، ۱۴۱۹ ق.
- فهرست الفبايى کتب خطی کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی، وفادار مرادی و محمد آصف فکرت (استدراک و پیوست)، مشهد، کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹.
- فهرست دست نوشته های ایران (دنا)، مصطفی درایتی، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹.
- فهرست کتابخانه مجلس شورای اسلامی، علی صدرايى خويى و ابوالفضل حافظیان بابلی، با نظارت عبدالحسین حائری، جلد ۳۵، قم، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۶؛ جلد ۳۷، ۱۳۷۷.
- فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش پزوه، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.
- فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد ۷، اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۵.
- فهرست نسخ خطی کتابخانه عمومی آیت الله العظمی گلپایگانی (قم)، علی صدرايى خويى و ابوالفضل حافظیان بابلی، ج ۴، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، تهران، ۱۳۸۸.

- فهرست نسخ خطی کتابخانه مسجد اعظم قم، طیار مراغی، حسن زاده، به کوشش مصطفی درایتی، ج ۴ و ۵، مشهد، مؤسسه پژوهشی الجواد، ۱۳۸۸.
- فهرست نسخه های خطی کتابخانه عمومی حضرت آیت الله العظمی آقای گلپایگانی، نگارش سید احمد حسینی، قم، ۱۳۵۴ ش. ج ۳.
- فهرست نسخه های خطی فارسی، احمد منزوی، جلد ۴، تهران، مؤسسه فرهنگی منطقه ای وابسته به سازمان همکاریهای منطقه ای (RGD)، ۱۳۵۱.
- فهرست نسخه های خطی کتابخانه آیت الله العظمی مرعشی نجفی، سید احمد حسینی اشکوری، زیر نظر سید محمود مرعشی، ج ۱ و ۴، قم، کتابخانه آیت الله مرعشی، ۱۳۵۴.
- فهرستگان نسخه های خطی ایران «فنخا»، مصطفی درایتی، جلد ۲۶، تهران، سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۹۲.
- فهرستواره کتابهای فارسی، احمد منزوی، جلد ۳، تهران، مرکز دایره المعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۲.
- قرآن کریم.
- کتیب معجزات، تقی الدین محمد حیرتی، به تصحیح یوسف بیگ باباپور، مقدمه مهدی رحیم پور، تهران، کتابخانه مجلس شورا، ۱۳۹۲.
- الکامل فی التاریخ، عزالدین أبی الحسن علی بن أبی الکرم محمد بن محمد بن عبدالکریم بن عبدالواحد شیبانی معروف به ابن اثیر، بیروت: دار صادر، ۱۳۸۵ ق. / ۱۹۶۵ م.

- كشف اللثام عن قواعد الأحكام، شيخ بهاء الدين محمد بن حسن اصفهاني معروف به فاضل هندي، تحقيق مؤسسة نشر اسلامي وابسته به جامعه مدرسين قم، قم، بي تا.
- كفاية الأثر فى النص على الأئمة الاثنى عشر، أبى القاسم على بن محمد بن على الخزاز القمى الرازى، تحقيق سيد عبداللطيف حسيني كوهكمري خوئى، قم: انتشارات بيدار، ١٤٠١ق.
- كفاية الأحكام (كفاية الفقه)، محمد باقر سبزواري، تحقيق مرتضى واعظى اراكى، قم: جامعه مدرسين حوزه علميه قم، دفتر انتشارات اسلامي، ١٣٨١ش.
- كمال الدين وتمام النعمه، شيخ صدوق أبى جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه قمى، تصحيح وتعليق على أكبر غفارى، قم: مؤسسة نشر اسلامي وابسته به جامعه مدرسين قم، ١٤٠٥ق / ١٣٦٣ش.
- كنز العمال فى سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين على المتقى بن حسام الدين الهندى البرهان فوري، بيروت: مؤسسة الرسالة ١٤٠٩ق. / ١٩٨٩م.
- گلزار جاويدان، محمود هدايت، تهران، محمود هدايت، ١٣٥٣.
- مباهج المهج فى مناهج الحجج، قطب الدين ابوالحسن محمد بن حسين كيدري بيهقى نيشابورى، دست نويس شماره ١٩٤٠ كتابخانه مسجد اعظم قم.
- المجازات النبويه، الشريف الرضى، تحقيق وشرح دكتور طه محمد الزينى، قم: منشورات مكتبه بصيرتى، بي تا.

- المحلى، أبى محمد على بن أحمد بن سعيد بن حزم، تصحيح شيخ احمد محمد شاكر، بيروت: دارالفكر، بى تا.
- مختصر المزنى، أبو إبراهيم إسماعيل بن يحيى المزنى، بيروت: دار المعرفة للطباعة والنشر، بى تا.
- مدينة معاجز الأئمة الاثنى عشر ودلائل الحجج على البشر، علامه سيد هاشم بحراني، تحقيق: شيخ عزه الله مولائي همداني، قم: مؤسسه معارف اسلاميه، البحراني، ۱۴۱۳ق.
- مروج الذهب، على بن عبدالحسين بن على مسعودي، بيروت: دارصعب، بى تا.
- المسائل الصاغانية، شيخ مفيد محمد بن محمد بن النعمان ابن المعلم أبى عبد الله عكبرى بغدادى، تحقيق: سيد محمد قاضى، قم: المؤتمر العالمى لألفية الشيخ المفيد، ۱۴۱۳ق.
- مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، ميرزا حسين نوري طبرسى، تحقيق: مؤسسه آل البيت (ع) لإحياء التراث، بيروت، ۱۴۰۸ ق. / ۱۹۸۷ م.
- مستدرک سفینه البحار، شيخ على نمازى شاهرودى، تحقيق و تصحيح: حسن بن على نمازى، قم: مؤسسه نشر اسلامى وابسته به جماعة مدرسين قم، ۱۴۰۵ق.
- مستدرک علم رجال الحديث، شيخ على نمازى شاهرودى، تحقيق و تصحيح: حسن بن على نمازى، قم: شفق، ۱۴۱۲ق.
- مستدرکات أعيان الشيعة، حسن الأمين، بيروت: دار التعارف للمطبوعات، ۱۴۱۸ق. / ۱۹۹۷م.

- مصابيح القلوب، ابوسعید حسن بن حسین شیعى سبزواری، تصحیح و تحقیق محمد سپهری، تهران، میراث مکتوب، ۱۳۸۳.
- المصنّف، عبد الله بن محمد بن أبی شیبۀ إبراهيم بن عثمان ابن أبی بسكر بن أبی شیبۀ كوفی عبسی، تصحیح مكتب الدراسات والبحوث فی دار الفكر، بیروت: دار الفكر، ۱۴۰۹ق/ ۱۹۸۸م.
- معانی الأخبار، شیخ صدوق أبی جعفر محمد بن علی بن الحسین بن بابویه قمی، تصحیح علی اكبر غفاری، قم: انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۳۶۱ش.
- معجم البلدان، شیخ امام شهاب الدین أبی عبد الله یاقوت بن عبد الله حموی رومی بغدادی، بیروت: دار إحياء التراث العربی، ۱۳۹۹ق. / ۱۹۷۹ م.
- معجم رجال الحديث وتفصیل طبقات الرواة، سید أبو القاسم موسوی خوئی، قم، ۱۴۱۳ق. / ۱۹۹۲م.
- المقنعة، أبی عبد الله محمد بن محمد بن نعمان عکبری بغدادی ملقب به شیخ مفید، تحقیق ونشر: مؤسسه النشر الإسلامی، قم: مؤسسه نشر اسلامی وابسته به جامعه مدرسین قم، ۱۴۱۰ق.
- من لا یحضره الفقیه، شیخ صدوق أبی جعفر محمد بن علی بن حسین بن بابویه قمی، تصحیح علی أكبر غفاری، جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، بی تا.
- مناقب آل أبی طالب، مشیر الدین أبی عبدالله محمد بن علی بن شهر آشوب ابن أبی نصر بن أبی حبیشی السروی مازندرانی، تصحیح وشرح نجف: مطبعة حیدریه، ۱۳۷۶ق. / ۱۹۵۶ م.

- مناقب علی بن ابی طالب، ابی بکر أحمد بن موسی ابن مردویه اصفهانی، به اهتمام عبد الرزاق محمد حسین حرز الدین، قم: دار الحديث، ۱۴۲۲ ق / ۱۳۸۰ ش.
- منتهی المطلب فی تحقیق المذهب، علامه الحسن بن یوسف بن علی بن مطهر حلّی، تحقیق قسم الفقه فی مجمع البحوث الإسلامیه، مشهد: مجمع البحوث الإسلامیه، ۱۴۱۲ ق.
- موسوعة العقائد الإسلامیه، محمد محمدی ری شهری با همکاری رضا برنجکار و عبدالهادی مسعودی، قم: مرکز بحوث دارالحديث، ۱۴۲۵ ق. / ۱۳۸۳ ش.
- الموسوعة الفقهية الميسرة، شیخ محمد علی انصاری، قم: مجمع الفكر الإسلامی، ۱۴۱۵ ق.
- موسوعة المصطفى والعترة، حسین شاکری، قم: نشر الهادی، ۱۴۱۷ ق.
- موسوعة شهادة المعصومین (ع)، محمود شریفی، قم: سازمان تبلیغات اسلامی، پژوهشکده باقر العلوم (ع)، انتشارات نورالسجاد، ۱۳۸۰ ش.
- المذهب، قاضی عبدالعزيز بن براج طرابلسی، قم: انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، بی تا.
- میراث شهاب، مقالة «چند نسخه به خط حسن شیعی سبزوارى»، جواد بشری، سال چهاردهم، شماره سوم و چهارم، پاییز و زمستان ۱۳۸۶، پیاپی ۴۹ - ۵۰.
- میزان الاعتدال فی نقد الرجال، أبی عبدالله محمد بن أحمد بن عثمان، تحقیق علی محمد بجاوی، بیروت: دارالمعرفة للطباعة والنشر، بی تا.

- الناصريات (مسائل الناصريات)، سيد شريف مرتضى، تحقيق: مركز البحوث والدراسات العلميه، مؤسسة الهدى، ١٤١٧ ق. / ١٩٩٧ م.
- نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار شرح منتقى الأخبار، شيخ قاضى قضات القطر اليماني محمد بن على ابن محمد شوكانى، بيروت: دارالجيل، ١٩٧٣ م.
- الوافى بالوفيات، الصفدى، بيروت، ١٤١٠ ق.
- الوسایل (وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة)، شيخ محمد بن حسن حرّ عاملی، تحقيق مؤسسة آل بيت عليهم السلام لإحياء التراث، قم، ١٤١٤ ق. / ١٣٧٢ ش.
- الوسيلة إلى نيل الفضيلة، عمادالدين أبى جعفر محمد بن على طوسى معروف به ابن حمزه، إشراف: سيد محمود مرعشى، تحقيق: شيخ محمد حسون، قم: كتابخانه آيت الله مرعشى نجفى، ١٤٠٨ ق.
- وفيات الأعيان، ابن خلكان، بيروت، ١٩٧٨ م.
- الهداية (فى الأصول والفروع)، شيخ أبى جعفر الصدوق محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى، تحقيق ونشر: مؤسسة الإمام الهادى عليه السلام، قم: اعتماد، ١٤١٨ ق.
- هديه العارفين، اسماء المؤلفين و آثار المصنفين، اسماعيل پاشا بغدادى، استانبول، ١٩٥١ - ١٩٥٥.